دانلود
کتاب

دراکولا

نویسنده : برام استوکر

دراکولا

برام استوکر

جمشید اسکندانی

دراکولا ـ ۱

برام استوکر

دراکولا

ترجمهٔ جمشید اسکندانی

جلد اول

دراکولا

برام استوکر

ترجمهٔ جمشید اسکندانی

(جلد اول)

«دراکولا»

«دیباچه»

آبراهام استوکر (ABRAHAM STOKER) که با نام «برام استوکر» (BRAM STOKER) نویسندگی می‌کرد، نویسنده‌ای انگلیسی است که در سال ۱۸۴۷ در ایرلند پا به عرصه وجود نهاد و سرانجام در سال ۱۹۱۳ در لندن درگذشت. در دوران جوانی به کارمندی دولت اشتغال داشت، امّا در سال ۱۸۷۸ برای همیشه از کارهای دولتی دست کشید و به عنوان منشی مخصوص «سِر هنری ایروینگ» (SIR HENRY IRVING) استخدام شد که مشهورترین بازیگر تأتر انگلستان در اواخر قرن نوزدهم به شمار می‌رفت (۱۸۳۸ تا ۱۹۰۵ میلادی). برام استوکر نویسندگی را با نوشتن کتابی تحت عنوان، «خاطراتی از سِر هنری ایرونیک» آغاز نمود و در تعاقب آن، داستان‌های متعددی را نیز به رشته تحریر درآورد، لیکن با چاپ و انتشار «کنت دراکولا» بود که شهرت و معروفیتی جهانی پیدا کرد.

کتاب کنت دراکولا در سال ۱۸۹۷ به چاپ رسید و منتشر شد که از آن تاریخ تاکنون، لقب معروف‌ترین و وحشتناک‌ترین داستان ترسناک را به خود اختصاص داده. اگرچه سالها قبل از برام استوکر،

نویسندگانی نظیر «هوراس والپُل» (HORACE WALPOLE) و «آن‌رادکلیف» (ANN RODCLIFFE) نویسنده کتاب «رمز و راز یودُلفو» (میستِریز، آف، یودُلفو) (MISTERIES OF UDOLPHO) داستان‌های ترسناکی را به رشته تحریر در آورده بودند، امّا برام استوکر با نگارش داستان «کنت دراکولا» چنان قدرت تخیّلی را به منصّهٔ ظهور گذاشت که تا آن تاریخ از هر جهت بی‌سابقه بود و به زعم بسیاری از کارشناسان و منتقدان آثار ادبی ترسناک و وحشتناک، حتی تا به امروز هم بی‌سابقه است.

برام استوکر، اسم قهرمان داستانش را از لقب اختصاصی «وِلادچهارم» (VLAD IV) گرفته. شاهزاده‌ای از قوم «والاچیا»[1] (THE WALLACHIA) که بین سال‌های ۱۴۳۱ تا ۱۴۷۶ میلادی می‌زیسته. «ولاد چهارم» پسر «ولاد دراکول» بوده که در زبان والاچی‌ها، «ولادِ اهریمن» (وِلاد، دِ، دِویل) (VLAD THE DEVIL) معنی می‌دهد و به‌همین دلیل، «ولاد چهارم» در بین قبایل والاچی با لقب اختصاصی «دراکولا» شهرت داشته که معنای آن «پسر شیطان» (سان، آف، دِ، دِویل) می‌باشد (SON OF THE DEVIL).

با توجه به اینکه، سرزمین آبا و اجدادی والاچی‌ها به طور مداوم توسط نیروهای مهاجم و متخاصم ترکها تهدید می‌شده، ولادِ چهارم یا همان «شاهزاده دراکولا» به منظور حفظ وحدت و همبستگی قبایل والاچی، قلمرو حکومتی‌اش را با خشونت فوق‌العاده زیادی اداره می‌کرده و به علت قساوت و شقاوت بیش از حدّی که در مورد تنبیه رعایا و قبایل والاچی از خودش نشان می‌داده، علاوه بر لقب «ولادِ دراکولا»، به عنوان... «ولادِ دژخیم» هم شهرت داشته. البته خوانندگان

۱- قوم بزرگی که در منطقه ترانسیلوانیا (رومانی کنونی) ساکن بوده‌اند و در متن کتاب به آنها اشاره شده ـ مترجم.

گرامی متوجه خواهند شد که ماجرای «کنت دراکولا» ارتباطی با وقایع تاریخی و به‌خصوص... ارتباطی با ولادِ دراکولای حقیقی ندارد...

معهذا تردیدی نیست که با مطالعه و تحقیق در رویدادهای تاریخی سرزمین کوهستانی کارپات و به ویژه سوابق تاریخی «ولادِ چهارم»، ایدهٔ داستان کنت دراکولا در مغز برام استوکر نزج می‌گیرد و سپس با بهره‌گیری از نبوغ ذاتی و به‌خصوص... نیروی تخیّلی براستی قوی و استثنائی، چنان داستان جالب و مهیّجی به رشتهٔ تحریر در می‌آورد که نه تنهادر نوع خود منحصر به فرد به شمار می‌رود... بلکه به عنوان سرآغاز سبک خاصی از نویسندگی، الهام بخش نویسندگان بی‌شماری می‌شود که از آن تاریخ تاکنون، به تأسی از برام استوکر، به نگارش داستان‌های ترسناک و وحشتناک پرداختند که کماکان... هنوز هم با شدت هرچه تمامتر ادامه دارد... معذالک حتی پس از گذشت یکصد سال که از انتشار کتاب کنت دراکولا می‌گذرد، هنوز که هنوز است نام برام استوکر به سان نگینی درخشان بر تارک نویسندگان این‌گونه از آثار ادبی می‌درخشید و به زعم اکثر قریب به اتفاق کارشناسان و منتقدان ادبی، هنوز داستان تخیّلی ترسناکی نوشته نشده که از لحاظ بداعت، خلاقیت و به ویژه... قدرت تخیل... بتواند با داستان کنت دراکولای برام استوکر رقابت کند و آن را تحت‌الشعاع قرار بدهد.

همانطور که اشاره شد، برام‌استوکر داستان‌های متعدد دیگری هم به رشتهٔ تحریر درآورده که اهم آنها عبارتند از... «جواهر هفت ستاره» (جول، آف، دِ، سِوِنْ استارز) (JEWEL OF THE SEVEN STARS)،... «بانوی کفن پوش» (لِیْدی، آف، شِرادْ) (LADY OF THE SHROUD)... و «مخفیگاه کِرم سفید» (دِ، لِیر، آف، وایت وُرْمْ) (THE LAIR OF WHITE WORM)

جمشید اسکندانی

«فصل اوّل»

خاطرات آقای جوناتان هارکر (JONATHANHARKER)

خاطراتی که در اصل به صورت «شورت هند»[1] (SHORTHAND)نوشته شده.

سوم ماه مه. شهر «بیست ریتز» (BISTRITZ) ـ

در ساعت ۸/۳۰ شب یکم ماه مه، مونیخ را با قطار ترک کردم و مقارن با اوایل بامداد روز بعد به «وین» پایتخت اطریش رسیدم و سپس یکراست به طرف «بوداپست»، پایتخت مجارستان حرکت کردم. قطار می‌بایست ساعت ۶/۴۶ بامداد به «بوداپست» می‌رسید، امّا به علل نامعلومی یک ساعت تأخیر داشت. با نگاهی به مناظر اطراف ایستگاه راه‌آهن، حدس زدم که «بوداپست» یا به قول مجارستانیها «بوداپشت» باید شهر قدیمی و فوق‌العاده زیبائی باشد... به همین دلیل خیلی دوست داشتم تا برای مدت کوتاهی هم که شده، در خیابان‌های اطراف ایستگاه قدم بزنم و گردش کنم، امّا با توجه به اینکه قطار با تأخیری یک ساعته وارد بوداپست شده بود، از ترس اینکه مبادا زودتر از موعد مقرّر حرکت بکند، جرأت نمی‌کردم از ایستگاه دور بشوم و کماکان در

۱- روش تند نویسی خاصی که کلمات و جملات به صورت اشکال و علائم به‌خصوصی نوشته می‌شوند ـ مترجم.

ایستگاه باقیماندم و به تماشای مردم و مناظر اطراف مشغول شدم. ولی به هر حال حالا احساس می‌کردم که... اروپای غربی را ترک کرده و در حال عبور از دروازهٔ اروپای شرقی می‌باشم. در مسیر راه‌آهن مجارستان، از پل‌های فوق‌العاده زیبا و باشکوهی عبور کردیم که بر روی رود معروف و خیال‌انگیز دانوب بنا شده... پلهائی که ضمن برخورداری از شیوهٔ معماری غرب، از هنر خاص و اصیل معماری شرق نیز نشأت گرفته و در حقیقت شاهکارهائی از تلفیق سبک معماری غرب و هنر معماری شرق به شمار می‌روند که ظاهراً خیال بیننده را بی‌اختیار به دوران سلطهٔ امپراطوری عثمانی سوق می‌دهند.

خوشبختانه قطار به موقع حرکت کرد و سرانجام همزمان با افول خورشید و هنگامی‌که سایهٔ شب بر این قسمت از جهان گسترده شده بود، به «کلازِنْ بورگ» (KLAUSENBURG) رسیدیم. شب را در این شهر و در هتلی به نام «هتل رویال» گذراندم. شام مطبوعی شامل مرغ بریان با فلفل قرمز میل کردم که فوق‌العاده لذید بود امّا تشنگی مفرطی را به دنبال داشت (یادم باشد دستور طبخ این غذا را برای می‌نا بگیرم). از پیشخدمت رستوران هتل، اسم این غذای به‌خصوص را جویا شدم. او پاسخ داد که اسم این غذای به‌خصوص، «مرغ هِنْدِل» (CHICKEN HENDEL) می‌باشد و سپس اضافه کرد که «مرغ هندل» یک غذای ملی و سنّتی محسوب می‌شود و من در صورت تمایل می‌توانم در هر یک از رستوران‌های واقع در امتداد ناحیه کارپات «کارپاتَین تریتوری» (CARPATHIAN TERITORY) این غذا را سفارش بدهم. خدا را شکر که زبان آلمانی دست و پا شکسته‌ای بلدم و در صورت نیاز می‌توانم منظورم را به این زبان بیان کنم... چون چنین به‌نظر می‌رسد که

اهالی کشورهای شرق اروپا، نه تنها با زبان انگلیسی بیگانه‌اند، بلکه اساساً هیچ علاقه‌ای هم به این زبان ندارند. لذا اگر این چند کلمه زبان آلمانی را نمی‌دانستم، مجبور بودم با لال بازی و ادا و اطوار منظورم را حالی کنم که بدیهی است صحنه‌های کمدی و خنده‌داری را به‌وجود می‌آورد و مورد مضحکهٔ سایرین قرار می‌گرفتم.

هنگام اقامت در لندن، به اندازهٔ کافی وقت داشتم و به همین دلیل با مراجعهٔ مکرر به موزهٔ معروف و مشهور «بریتیش می‌وزیُم» (موزهٔ بریتانیا) (BRITISH MUSEUM) و به‌خصوص استفاده از کتب و نقشه‌جات موجود در این موزه، تحقیقات جامع و مفصلی در مورد مقصد نمائیم، یعنی منطقهٔ ترانسیلوانیا (TRANSILVANIA) (رومانی کنونی) به عمل آوردم. زیرا ناگهان به مغزم خطور کرد که با داشتن اطلاعات و آگاهی‌های قبلی، خیلی بهتر می‌توانم مأموریتم را به پایان برسانم. ضمن اینکه... در صورت ملاقات با شخصیت‌های مهم و برجستهٔ کشور مورد نظر هم می‌توانم خودی نشان بدهم تا این شخصیتها که معمولاً خیلی فیس و افاده‌ای و گَند دماغ تشریف دارند، پیش خودشان فکر نکنند که با جوان انگلیسی بی‌سواد و ابلهی مواجه شده‌اند. در طول این تحقیقات متوجه شدم... ایالت و یا سرزمینی که میزبانم از آن نام برده در منتها الیه شرق ایالت ترانسیلوانیا واقع شده... و یا دقیق‌تر بگویم... منطقه‌ای است که دقیقاً در مرز سه ایالت بزرگ... ترانسیلوانیا، «مولداویا» (MOLDAVIA) و «بوکووینا» (BOKOVINA) قرار گرفته. منطقه‌ای در قلب «کوه‌های کارپات» (CARPATHIAN MOUNTAINS)... و به ویژه... یکی از ناشناخته‌ترین مناطق در سرتاسر اروپا که به روایتی... به نام خطرناک‌ترین منطقه هم اشتهار دارد.

معهذا... علی‌رغم سعی و تلاش فراوان و جستجوهای بی‌وقفه، هرگز موفق نشدم، نقشه‌ای پیدا کنم که محل و موقعیت دقیق قلعهٔ کنت دراکولا را نشان بدهد و مشخص نماید. البته، مطمئنم که در ادارهٔ توپخانهٔ ارتش انگلستان نه تنها تمام نقشه‌جات کوه‌های کارپات، بلکه حتی... نقشه محل دقیق قلعهٔ کنت دراکولا هم پیدا می‌شود!!!؟. امّا رفتن به ادارهٔ توپخانهٔ ارتش انگلستان و درخواست مشاهدهٔ این نقشه‌جات به‌کلی سرّی کار هر کسی نیست.و چنانچه به آنجا مراجعه می‌نمودم و درخواستم را مطرح می‌کردم، نه تنها جوابم را نمی‌دادند، بلکه با یک اردنگی نظامی و مؤدّبانه عذرم را می‌خواستند و می‌گفتند... خدا روزی‌ات را جای دیگری حواله بدهد!!!؟. ولی به‌هرحال... همین‌قدر می‌دانم که «بیست رتیز»، یعنی همان شهری که کنت دراکولا در نامه‌اش از آن نام برده، شهری تقریباً معروف و شناخته شده می‌باشد. من سعی دارم تمام جزئیات را در خاطراتم بگنجانم تا وقتی که به انگلستان بازگشتم، مینا با خواندن خاطراتم، از تمام نکات و جزئیات سفرم آگاه بشود.

جمعیت ترانسیلوانیا عمدتاً از چهار نژاد کاملاً مختلف تشکیل شده... «ساکسونها» در جنوب که به‌علت آمیزش با مردمانی از نژاد «والاچی‌ها» (THE WALLACHS)، نژاد یکدستی به شمار نمی‌روند، ضمن آنکه خود والاچی‌ها نیز از اعقاب و اسلاف «داشِن‌ها» (THE DACIANS) هستند... «مجارها» (THE MAGYARS) بخش غربی را به خود اختصاص داده‌اند... و بالاخره... «ژکیلی‌ها» (THE SZEKELYS) که در نواحی شمال و شرق منطقه مستقر شده‌اند. من قصد دارم به قلمرو ژکیلی‌ها بروم که خودشان را از اعقاب «آتیلا» و قبیلهٔ معروف

«هان» (HUN) می‌دانند. ادعائی که ظاهراً با حقایق تاریخی نیز وفق می‌کند، زیرا هنگامی‌که مجارها در قرن یازدهم میلادی سرزمین ترانسیلوانیا را فتح کرده و به تصرف خود در آوردند، متوجه شدند که قبایل مختلف «هان» از سالیان قبل به این سرزمین آمده و در مناطق شمالی و شرقی سکونت گزیده‌اند... امّا جالبتر از همه این است که... تمام جزوات، کتب و مقالاتی که عمدتاً راجع به شرائط اقلیمی و خصوصیات قومی نژادی این سرزمین نوشته شده، بدون استثنا، همه و همه متفق‌القول به موضوع به‌خصوصی اشاره می‌کنند... اینکه... کامل‌ترین و جامع‌ترین مجموعه عقاید و اعتقادات خرافی و خرافاتی جهان، در منطقهٔ نعل اسبی شکل کوه‌های کارپات جمع شده و در این منطقه رواج دارد و به همین دلیل... به نظر می‌رسد که خرافاتی‌ترین اقوام و نژادهای جهان هم، در همین منطقه دور هم جمع شده‌اند... به عبارت ساده‌تر گرداب جوشانی از خرافات مطلق در این منطقه به جوش آمده که لحظه‌ای از جوش و خروش نمی‌ایستد. درصورتی‌که چنین چیزی حقیقت داشته باشد، حدس می‌زنم مسافرت بسیار جالب و هیجان‌انگیزی در پیش خواهم داشت (یادداشت... یادم باشد که در این مورد به‌خصوص، از کنت دراکولا سؤالاتی بنمایم)

آنشب با اینکه در تختخواب بزرگ و گرم و نرمی خوابیده بودم، رؤیاهای بی‌سابقه و شگفت‌انگیزی به خوابم می‌آمدند که لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشتند و خلاصه نتوانستم آن طور که دلم می‌خواست و انتظار داشتم، بخوابم و استراحت کنم... حالا نمی‌دانم... سرمنشاء و عامل به‌وجود آمدن این رؤیاهای مزاحم، آن سگی بود که تا صبح علی‌الطلوع زیر پنجرهٔ اطاقم عو عو می‌کرد؟... یا اینکه به خاطر خوردن

بیش از حدّ «پاپریکا» (فلفل‌های درشت و قرمز) تند و تیزی بود که قسمت اعظم خوراک «مرغ هندل» را تشکیل می‌داد... امّا درهرصورت، اگر سس تند و فلفلی خوراک مرغ بریان در زمینه به‌وجود آوردن رؤیاهای عجیب و غریب نقشی نداشت،... در رابطه با تشنگی مفرط، مطمئناً عامل اصلی تلقی می‌شد... زیرا در طول شب بارها و بارها از خواب بلند شدم و تنگ آبی که در کنار تختخوابم قرار داشت سرکشیدم، طوری‌که پس از ساعاتی کاملاً خالی شد، معهذا عطش شدیدم، کماکان به جای خود باقی بود.

سرانجام نزدیکی‌های صبح بخواب رفتم... ولی هنوز ساعتی نگذشته با صدای ضربات محکمی که به در اطاق کوبیده می‌شد از خواب پریدم. دقایقی بعد به رستوران رفتم و ناشتائی سنّتی به‌خصوصی میل کردم که با پاپریکای به مراتب بیشتری همراه بود. ناشتائی از دو غذای مختلف تشکیل می‌شد... غذای اوّل... حلیم آرد ذرّت بود که «مامالیگا» (MAMALIGA) نام داشت و غذای دوّم دلمهٔ بادمجان با گوشت چرخ کرده و مقدار زیادی پاپریکا بود که به زبان محلی «ایمپِلی تاتا» (IMPLETATA) نامیده می‌شد و راستی راستی غذای فوق‌العاده لذیذ و خوشمزه‌ای بود (یادداشت... یادم باشد که دستور طبخ «ایمپلی تاتا» را حتماً برای مینا بگیرم) ایمپِلی تاتا از آن غذاهائی است که نباید بلعید، بلکه باید لقمه لقمه و آهسته آهسته جوید تا از هر لقمه، آن طور که باید و شاید لذّت بُرد. امّا من متأسفانه مجبور بودم ببلعم، زیرا قطار دقایقی قبل از ساعت هشت صبح به راه می‌افتاد. ولی غافل از اینکه قطار، این‌بار هم با تأخیر حرکت می‌کند. چون، با اینکه سر ساعت ۷/۳۰ به ایستگاه رسیدم و سوار قطار شدم، یک ساعت تمام تک و تنها

در کوپه‌ای نشستم تا اینکه بالاخره سوت کشید و به راه افتاد.

قطار... در طول مسیر از مناطقی عبور می‌کرد که هر منطقه بدون اغراق از زیبائی غیرقابل توصیف و حیرت‌انگیزی برخوردار بود و چشم از دیدنشان سیر نمی‌شد... گه‌گاه ساختمان‌های قلعه مانندی در نوک تپه‌های شیب‌دار به چشم می‌خورد که قلعه‌های افسانه‌ای قدیمی را در اذهان تداعی می‌نمود. و هر از گاهی از جوار رودخانه و چشمه‌های بزرگی می‌گذشتیم که از شکل و حالت سنگ‌های اطراف معلوم بود، بارها و بارها طغیان رودخانه‌ها را تحمل کرده و سیلاب‌های بی‌شماری را در دل خود به خاطر دارند، زیرا تنها تحت‌تأثیر طغیان‌های پیاپی و مکرر رودخانه‌ها است که تخته‌سنگ‌های اطراف به این‌گونه صاف و هموار می‌شوند. به هر ایستگاهی که می‌رسیدیم، چه بزرگ و چه کوچک، گروه‌های زیادی از مردمان محلی با لباسها و آرایش‌های مختلف به انتظار ورود قطار ایستاده بودند. بعضی از آنها با کت‌های کوتاه، کلاه‌های گرد و شلوارهائی با دوخت خانگی، شبیه روستائیان کشور خودمان... تعدادی دیگر شبیه روستائیانی که در هنگام عبور از خاک فرانسه و آلمان دیده بودم... و تعدادی هم فوق‌العاده شیک و شیکپوش، به‌خصوص خانمها که از دور بسیار زیبا و جذاب به نظر می‌رسیدند، ولی از نزدیک چنگی به دل نمی‌زدند... لباس اکثر خانمها از پیراهن‌های رنگارنگ بلند و با دامن‌های چین‌دار تشکیل می‌شد که بدون استثناء با آستین‌های سفید و گشادی همراه بود و بسیار شاد و زیبا به نظر می‌رسید، امّا اکثر قریب به اتفاقشان، کمربندهای پهن و بی‌قواره‌ای به دور کمرهایشان بسته بودند که تا حدود زیادی از زیبائیشان می‌کاست. در اطراف کمربندهای پهن، نوارهای رنگارنگ

بی‌شماری آویزان بود که تا حدود زیادی، لباس مخصوص بالرین‌ها را تداعی می‌کرد. امّا از همه جالبتر و یا شاید بهتر است بگویم، عجیب و غریب‌تر شکل و شمایل ظاهری مردان اسلواکی بود که ظاهراً در مقایسه با مردان سایر نژادها، خیلی خشن و قلچماق به نظر می‌رسیدند. به خصوص با آن کلاه‌های لبه پهن و بزرگ، شبیه کابوهای (گاوچران‌های) آمریکائی، شلوارهای خمره‌ای سفید فوق‌العاده کثیف، عرق گیرهای سفید و فوق‌العاده کثیف‌تر و به ویژه کمربندهای بسیار پهنی که پهنای بعضی از آنها به یک فوت (۳۰/۴۴ سانتی‌متر) می‌رسید که تمام سطح آن با گل میخ‌های برنجی پوشیده شده بود، به اضافهٔ چکمه‌های ساق بلند که تا زیر زانوهایشان ادامه داشت و قسمت پائین پاچه‌های شلوار را می‌پوشاند، در زیر کلاه‌هایشان انبوهی از موهای مشکی و نامرتب و ژولیده، به سیاهی ذغال سنگ به چشم می‌خورد که مانند هالهٔ سیاهی و ضخیمی اطراف صورتشان را احاطه کرده و از پشت هم تا پائین گردن‌هایشان ادامه داشت و بالاخره... همراه با سبیل‌های پهن و مشکی و پر پشت که مانند ماهوت پاک‌کن‌های بزرگی در پشت لب‌هایشان خودنمائی می‌کرد. خصوصیات ظاهری خاصی که علی‌الظاهر، فرضیه خشونت و قلچماق بودن مردان اسلواکی را تا حدود زیادی تأئید می‌نمود. امّا درهرصورت، زنان و مردان اسلواکی هم از دور زیبا به نظر می‌رسیدند، امّا به نظر می‌رسید که تمایلی به معاشرت با غریبه‌ها ندارند و ترجیح می‌دهند با هم و در کنار هم باشند. زنان و مردان اسلواکی در میان خیل جمعیتی که در محوطه ایستگاه ایستاده و یا قدم می‌زدند، کم و بیش حال و هوای هنرپیشگانی را داشتند که در پاره‌ای از نمایش‌ها، به عنوان گروهی از مهاجراجویان شرقی در گوشه‌های از

صحنهٔ تأتر می‌نشینند و بدون اینکه رُل به‌خصوصی داشته باشند، فقط به بازی بقیهٔ بازیگران می‌نگرند... امّا آنطور که شنیده‌ام، زنان و مردان اسلواکی علی‌رغم ظاهری خشن و زننده، آدم‌های فوق‌العاده آرام و بی‌آزاری می‌باشند، منتها آنقدر در افکار و دنیای خودشان غرق هستند که توجهی به دیگران ندارند و به‌همین دلیل به‌صورت آدمهائی منزوی و بی‌علاقه به تمدن و مدنیّت به نظر می‌رسند.

سرانجام دقایقی قبل از سپیده‌دم و زمانی که هوا اصطلاحاً گرگ و میش نامیده می‌شود، به ایستگاه شهر «بیست ریتز» رسیدیم، شهری قدیمی و با مناظری بسیار جالب و دیدنی... «بیست ریتز» را باید یک شهر مرزی قلمداد نمود، زیرا عملاً در نقطه‌ای قرار گرفته که جادهٔ معروف «گذرگاه بورگو» (BORGO PASS) از آنجا شروع و به ایالت «بوکووینا» منتهی می‌شود. شهری با بافتی قدیمی و سنّتی که در قرون گذشته همواره دستخوش طوفان‌های تاریخی و نبردهای سهمگین مکرّر و متعدد بوده و موجودیتش در بوتهٔ حوادث تاریخی آبدیده شده و به هر گوشهٔ شهر «بیست ریتز» بنگرید، آثاری حاکی از حوادث و وقایع تاریخی قرون گذشته را مشاهده خواهید کرد که این فرضیه را به وضوح ثابت می‌کند... به عنوان مثال... دقیقاً مقارن با شروع قرن هفدهم، شهر «بیست ریتز» توسط قوای مهاجم مورد محاصره قرار گرفت و در ظرف مدت سه هفته، حدود سیزده هزار نفر از اهالی شهر، جانشان را از دست دادند... حالا ای کاش تعداد کشته‌شدگان به همین تعداد خلاصه می‌شد، امّا به دنبال جنگ، غول قحطی و هیولای بیماری‌های گوناگون نیز اهالی شهر را مورد حمله قرار داد که در نهایت، تعداد تلفات به میزان معتنابهی افزایش یافت... ضمن آنکه همین پنجاه

سال قبل بود که... آتش سوزی‌های پیاپی و مکرّری در پنج روز مختلف به وقوع پیوست که هر یک به نوبهٔ خود مسائل عدیده‌ای را برای ساکنین شهر به وجود آورد.

کنت دراکولا در نامه‌اش از من خواسته بود که پس از رسیدن به «بیست ریتز» یکراست به هتل «گلدن کرون» (کرون طلائی) (GOLDEN KRONE) بروم. هتلی که به سهولت پیدا کردم و در کمال خوشحالی، همانطور که انتظار داشتم، هتلی قدیمی و مورد دلخواهم بود، زیرا با توجه به اینکه این مسافرت یک موقعیت کاملاً استثنائی محسوب می‌شد، میل داشتم تا آنجا که امکان دارد با تاریخچه شهرها و سوابق تاریخی این منطقه نیز آشنا بشوم. به نظر می‌رسید که مسئولین هتل از آمدنم آگاه بودند و انتظارم را می‌کشیدند، زیرا به محض ورود به هتل، خانم میانه سال شاد و بشّاشی که پیراهن روستائی فوق‌العاده تمیزی به تن داشت و پیش‌بند سفیدِ بلند و به مراتب تمیزتری به کمرش بسته بود با خوشحالی زیادی به سویم دوید و پس از تعظیم کوتاهی با مخلوطی از انگلیسی ـ آلمانی دست و پا شکسته‌ای گفت:

ـ هِرْ انگلیش مَنْ؟... (جناب آقای انگلیسی؟) (HER ENGLISHMAN?).

من در جواب گفتم:

ـ بله... من جوناتان هارکر و انگلیسی هستم.

خانم میانه سال بدون اینکه حرفی بزند با لبخند ملیحی پاسخ داد و سپس رو کرد به مرد مسنّی که دو سه قدمی ما ایستاده و پیراهن سفید آستین بلند بسیار تمیزی پوشیده بود و به زبان محلّی چیزهائی به او گفت. آقای مسنّ بلافاصله به اطاق مجاور رفت و پس از یکی دو دقیقه

برگشت و نامه‌ای تحویلم داد... به شرح زیر:

«دوست من... ورودتان را به منطقه کوهستانی کارپات خوش آمد می‌گویم و با خرسندی وافری برای تشریف فرمائی‌تان ثانیه شماری می‌کنم. امشب را به خوبی استراحت بفرمائید. ساعت سه صبح فردا، کالسکه‌ای به مقصد بوکووینا حرکت خواهد کرد. جائی برای شما در این کالسکه رزرو شده. امّا کالسکهٔ اختصاصی من، در نقطه به‌خصوصی از «گذرگاه بورگو» منتظرتان خواهد بود تا جنابعالی را به سوی من هدایت کند. امیدوارم مسیر «لندن» تا «بیست ریتز» را با شادی و لذّت طی کرده باشید و در طول اقامت در کلبهٔ حقیر هم، دوران شاد و لذّت‌بخشی را سپری فرمائید... ارادتمند... کنت دراکولا.»

چهارم ماه مه

- ...بعداً فهمیدم که صاحب هتل یعنی همان آقای مسنّ که با کمک همسرش، خانم میانه سال هتل را اداره می‌کردند، نامه‌ای جداگانه از کنت دراکولا داشته که طی آن به او، یعنی مدیر هتل دستور داده بود تا بهترین جای کالسکه را برای من رزرو کند. امّا آقای مسنّ در پاسخ به سؤالاتم، با سرسختی شگفت‌انگیزی از جواب دادن طفره رفت و همواره با زرنگی خاصی، سعی می‌کرد طوری وانمود کند که زبان آلمانی نمی‌داند، موضوعی که صحّت نداشت و نمی‌توانست صحّت داشته باشد، زیرا تا قبل از اینکه سؤالات خصوصی‌ام را مطرح کنم، نه تنها منظورم را به خوبی درک می‌کرد، بلکه با چنان فصاحت و بلاغتی به زبان آلمانی تکلم می‌نمود که به نظر می‌رسید یا سال‌های متمادی در

آلمان بوده و یا نسل اندر نسل آلمانی می‌باشد، امّا همین آقائی که تا لحظاتی قبل، زبان آلمانی را مثل زبان مادریش تکلم می‌کرد، به محض اینکه سؤالاتی راجع به خصوصیات کنت دراکولا و قلعه کنت دراکولا مطرح نمودم، با زیرکی بی‌نظیری از جواب دادن اجتناب ورزید و با لال‌بازی و آلمانی بسیار دست و پا شکسته‌ای!!!؟ پاسخ داد... نظر به اینکه در زبان آلمانی خیلی ضعیف است، متوجهٔ منظورم نمی‌شود و لذا نمی‌تواند به سؤالاتم جواب بدهد!!!؟... مضافاً به اینکه... او و همسرش، یعنی همان خانم میانه سال که در بدو ورود به هتل به استقبالم شتافت، گه‌گاه با نگاه‌هائی حاکی از دلهره و اضطراب عمیقی به هم می‌نگریستند و هر بار که سؤال جدیدی مطرح می‌کردم و یا سؤال قبلی را به گونهٔ دیگری می‌پرسیدم، تمجمج کنان همان جواب همیشگی را می‌دادند، اینکه هیچ چیزی نمی‌دانند و پول بلیط کالسکه هم، همراه نامه برایشان ارسال شده. امّا هراس و دلهرهٔ زن و شوهر مسن، هنگامی به اوج خود رسید که سؤال کردم... آیا اصلاً کنت دراکولا را می‌شناسند؟ و آیا می‌توانند اطلاعاتی ولو هر قدر جزئی و مختصر، راجع به ایشان در اختیارم بگذارند؟... امّا هنوز این سؤالاتم تمام نشده، زن و شوهر با نگاه‌های مضطرب و نگران، صلیبی روی سینه‌هایشان کشیدند و با قاطعیت تکان‌دهنده و سؤال برانگیزی پاسخ دادند که هیچ چیزی راجع به ایشان نمی‌دانند و به دنبال آن با زبان بی‌زبانی حالی کردند که به‌هیچ‌وجه میل ندارند به این مکالمه ادامه بدهند.

متأسفانه زمان حرکت کالسکه فرا رسیده و زمانی باقی نمانده بود تا بتوانم به سراغ یکی از میهمانان محلی هتل بروم و سؤالاتم را مطرح

کنم. ولی به‌هرحال احساس می‌کردم با معمائی مواجه شده‌ام که به طرز محسوسی هولناک و هراس انگیز به نظر می‌رسد و دقیقاً حالت کسانی را داشتم که تحت‌تأثیر نیروی مرموزی، واقعهٔ وخیم و ناگواری را پیش‌بینی می‌کنند.

آخرین برخوردم با خانم میانه‌سال، نه تنها امیدوارکننده نبود، بلکه به هراس و دلهرهٔ مرموزی که در اعماق وجودم نزج گرفته بود، دامن زد و بیش از پیش تقویت نمود.

لحظاتی قبل از اینکه به طرف درب ورودی هتل و جائی‌که کالسکه توقف کرده بود قدم بردارم، خانم میانسال ناگهان بر سر راهم سبز شد و با هیجان زیادی گفت:

ـ عالی‌جناب انگلیسی جوان... آیا واقعاً مجبور هستید به این سفر ادامه بدهید؟... اوه مسیح مقدس... یعنی باید حتماً به این سفر بروید!!!؟.

خانم میانه سال به حدّی مضطرب و هیجان زده شده بود که بدون اینکه متوجه باشد، زبان آلمانی را فراموش کرده و با زبانی صحبت می‌کرد که حتی کلامی از آن برایم مفهوم نبود. امّا به‌هرحال هنوز آنقدر وقت داشتم تا سؤالات قبلی‌ام را مجدّداً مطرح کنم... امّا وقتی که به او گفتم در رابطهٔ با قرارداد بسیار مهمی به این مسافرت مبادرت نموده‌ام و حالا هم چاره‌ای ندارم جز اینکه به مسافرتم ادامه بدهم، خانم میانه‌سال سرش را بلند کرد و در جواب اظهار داشت:

ـ آیا می‌دانید امروز چه روزی است؟

من در جواب گفتم:

ـ بله... روز چهارم ماه مه.

خانم میانه‌سال سرش را با حالتی از بی‌حوصلگی تکان داد و گفت:

ـ اوه بله... آنقدر سواد دارم که بتوانم تقویم را بخوانم... امّا منظورم این است که... آیا می‌دانید امروز چه روزیست؟

و وقتی که با نگاه‌های ابلهانهٔ من مواجه شد، به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ امـــــروز... روز عـــــید جـــــورج مـــــقدّس است (THE EVE OF SAINT GEORG'S DAY)... آیا می‌دانید کـه امشب... وقتی که در رأس ساعت دوازده شب ناقوس کلیساها نواخته شود و به صدا در بیاید، تمام قدرت‌های شیطانی جهان با نیرو و قدرت هرچه تمامتر شروع به فعالیت خواهند نمود!!!؟... آیا می‌دانـید عـازم کـجا هستید و چه خطراتی در سر راهتان کمین کرده!!!؟... و چه کارهائی را باید بکنید؟

خانم میانه‌سال به‌حدّی مضطرب و نگران به نظر می‌رسید که من به جای اینکه نگران خودم باشم و در مورد این ادّعای عجیب و غریب و صددرصد خرافاتی سؤالاتی بکنم، به دلداری و استمالتش پرداختم. ولی افسوس که نتیجه‌ای نداشت و خانم میانه‌سال به جای اینکه آرام بشود، ناگهان جلویم زانو زد و با حالتی براستی عاجزانه و ملتمسانه از من خواست تا از ادامه سفر صرفنظر کنم و یا حداقل مسافرتم را یک روز به عقب بیاندازم.

سخنان صادقانه خانم میانه سال که صرفاً از عقاید خرافی ساکنین منطقه سرچشمه می‌گرفت، نمی‌توانست حقیقت داشته باشد و کـاملاً غیرواقعی و ابلهانه به نظر می‌رسید، معهذا به طرز مؤثّر و بارزی در من

کارگر افتاد و ته دلم نگرانی موهومی جوش می‌زد که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد... من در رابطه با معامله مهمّی عازم این سفر بودم و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم اجازه بدهم که عقایدی خرافی و این چنینی، مرا از هدفی که تعقیب می‌کردم منصرف نماید... به همین دلیل با عطوفت و مهربانی زیادی شانه‌های خانم میانه‌سال را گرفتم و از زمین بلندش کردم و پس از تشکّر فراوان از لطف و محبت براستی مادرانه‌ای که نسبت به من مبذول داشته بودند، برایش شرح دادم که موضوع به حدّی مهمّ است که به‌هیچ‌وجه چاره‌ای ندارم جز اینکه این سفر را به اتمام برسانم.

خانم میانه‌سال که حالا ایستاده بود، چشمان گریانش را پاک کرد و سپس صلیبی را که به گردن داشت، بیرون آورد و از من خواست تا آن را قبول کنم و به گردنم بیاویزم. در تنگنای واقعاً ناراحت کننده‌ای قرار گرفته بودم، زیرا از یکطرف انگلیسی بودم و مثل تمام انگلیسی‌هائی که از «کلیسای انگلستان»[1] (CHURCH OF ENGLAND) پیروی می‌کنند، استفاده از اشیائی نظیر صلیب و امثالهم را حالتی از شرک و بت‌پرستی تلقی می‌کردم... ولی از طرف دیگر خانم میانه سال با چنان نگاه مهربان و انتظار صادقانه‌ای به من خیره شده بود که احساس کردم به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم از پذیرفتن صلیبی که با حالتی ملتمسانه به من

۱- هنری هشتم پادشاه انگلستان (۱۵۴۷-۱۴۹۱) درحالی‌که هنوز کاترین، همسرش را در عقد خود داشت، بر آن شد تا زن دیگری به نام «آن بولین» (ANN BOLYEN) را به همسری اختیار کند. پاپ کِلِمنت هفتم CLEMENT VII به او فشار آورد که باید اوّل کاترین را طلاق بدهد... هنری هشتم به درخواست پاپ وقعی ننهاد و پس از اینکه توسط کِلِمنت هفتم تکفیر شد از قوانین واتیکان سرپیچی نمود و کلیسای انگلستان را مستقل اعلام کرد که تا این تاریخ هم به همین صورت باقیمانده و انگلیسی‌ها در مورد پیروی از تکالیف و شعائر مذهبی، خود را پیرو کلیسای انگلستان می‌دانند ـ مترجم.

هدیه کرده بود، خودداری ورزم. خانم میانه‌سال که گوئی افکارم را خوانده بود، جلو آمد و درحالی‌که صلیب را به گردنم می‌آویخت با همان حالت ملتمسانه و براستی صادقانه اظهار داشت:

ـ تمنا می‌کنم به خاطر مادر چشم براهتان هم که شده، این صلیب را همیشه به گردن داشته باشید. و به‌دنبال آن از اطاق خارج شد.

برای اولین‌بار نگرانی موهومی در خودم احساس می‌کردم که تا بحال سابقه نداشت. حال نمی‌دانم... تحت‌تأثیر گفته‌های خانم میانه‌سال مدیرهٔ هتل «گلدن کرون» به من القاء شده بود... یا اینکه از دلیل موهوم دیگری سرچشمه می‌گرفت. ولی به‌هرحال افکارم مغشوش و تشویش و نگرانی فزاینده‌ای در دلم نزج گرفته بود که لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشت درهرصورت، با توجه به اینکه امکان دارد این قسمت از خاطراتم، زودتر از خودم به مینا برسد، بهتر است فعلاً به همین مختصربسنده کنم و با نوشتن واژهٔ «خداحافظی» به آن خاتمه بدهم... خداحافظ... اوه ضمناً کالسکه هم همین الآن وارد شد.

پنجم ماه مه ـ ساعات خاکستری رنگ سپیده‌دم گذشته و خورشید در اوج نقطه‌ای از افق، با انوار طلائی‌اش همه جا را روشن نموده. انواری که به صورت زیگزاگ به زمین می‌تابد. حالا یا به خاطر درختان بی‌شماری است که منطقه را پوشانده و یا به خاطر تپه‌های کوچک و بزرگی است که از اطراف، منطقه را محاصره نموده... با آنکه شب گذشته خواب چندان راحتی نداشتم، معهذا اصلاً احساس بی‌خوابی نمی‌کنم مطالب شگفت‌آور زیادی به خاطر دارم که باید در دفترچه خاطراتم به رشتهٔ تحریر در بیاورم، مطالبی که امکان دارد، خواننده پس از خواندنشان، لبخندی از روی تمسخر بزند و پیش خود فکر کند

که نویسنده در صرف شام زیاده‌روی کرده و به قول معروف... تحت‌تأثیر تصورات ناشی از بخارات معده!!!؟ این مطالب را در خاطراتش گنجانده... حال اینکه اصلاً اینطور نیست و بهتر است که راجع به شام دیشب توضیحاتی بدهم و بگویم که مِنوی آخرین غذایم در شهر «بیست ریتز» از چه چیزهائی تشکیل می‌شد... شام دیشب، کلاً چیزی بود که در زبان محلّی... «استیک دزدان» (رابِر استیک) (ROBBER STEAK) نامیده می‌شود، غذائی شامل تکه‌هائی از بِیْکُن (نوارهای باریک از گوشت خوک) (BACON)، همراه با قطعاتی از پیاز و گوشت گاو (بیف) (BEEF) که با فلفل قرمز آغشته و به صورت سیخ کرده، روی آتش کباب می‌کنند... دقیقاً همان غذائی که ما در لندن به آن «گوشت گربه» (کَتش میت) (CAT'S MEAT) می‌گوئیم. همراه با این غذای ویژه، نوشابه سکرآوری سرو می‌شود به‌نام «گلدن مِدیاش» (مدیاش طلائی) (GOLDEN MEDIASCH) که مزهٔ تند و تیزی دارد و زبان را به طور کاملاً محسوسی می‌گزد و به عقیدهٔ من شخصاً، مشروب آنچنان خوشمزه و مطبوعی محسوب نمی‌شود، به همین دلیل هم بیش از یکی دو گیلاس ننوشیدم... همین و بس.

وقتی وارد کالسکه شدم، سورچی هنوز پائین بود و با خانم میانه‌سال مدیره صحبت می‌کرد. صحبتهائی که ظاهراً به من مربوط می‌شد. زیرا در حین حرف‌زدن، گه‌گاه به من نگاه می‌کردند و در عین حال، با اشارهٔ دست، مرا به جماعتی که در مقابل درب ورودی هتل جمع شده بودند نیز نشان می‌دادند... جماعتی که در اصطلاح محلّی با لقب و عنوان به‌خصوصی از آنها یاد می‌کنند که به زبان ما «کلام بَر» (WORD BEARER) معنی می‌دهد. یعنی در حقیقت همان آدمهائی که

ما در انگلستان «خبرچین» می‌نامیم. آدمهائی که معمولاً گوشه‌ای می‌نشینند و به حرف‌های مردم گوش می‌دهند و سپس به صورت یک کلاغ چهل کلاغ در جاها و اماکن مختلف بازگو می‌نمایند.

خبرچین‌ها که حواسشان ششدانگ به صحبت‌های مدیرهٔ هتل و سورچی کالسکه بود، گه‌گاه نگاهی به طرف من می‌انداختند و با حالتی از ترحّم به من می‌نگریستند. لغات عجیب و غریب نامفهومی به گوشم می‌خورد که مرتباً تکرار می‌شدند ولی معنی هیچ‌کدامشان را نمی‌دانستم. چون مجموعه‌ای از نژادهای مختلف بودند که هر دو سه نفر با زبان مادری خاص خودشان با همدیگر اختلاط می‌کردند. ناچاراً فرهنگ لغاتِ چند زبانه‌ای که به زبان‌های چند گانهٔ این منطقه مربوط می‌شد و صرفاً به منظور این مسافرت تهیه کرده بودم، از کیفم در آوردم و با مراجعه به قسمت‌های مختلف، به مفهوم و معنای پاره‌ای از این مجموعه لغات ناآشنا و نامأنوس پی بردم. امّا باید بگویم با آگاهی از مفهوم و معنای این واژه‌های غریب و بیگانه، نه تنها خوشحال نشدم، بلکه اضطراب موهومی که در درونم نزج گرفته بود، به مراتب بیشتر شد... زیرا در بین این لغات بیگانه، لغاتی بود نظیر... «اُردوگ» (ORDOG) به معنای «شیطان»... «پوکول» (POKOL) به معنای «جهنم»... «اِستِری گویچا» (STREGOICA) به معنای ساحره و یا جادوگر... وِرولُک (VROLOK) و... «وِل کاسلاک» (VLKASLAK)... که اوّلی واژه‌ای اسلواکی و دومی واژه‌ای صربی (SERVIAN) می‌باشد، ولی معنای مشابهی دارند و هر دو... «وامپایر» (خفاش‌های بزرگ) (VAMPIRE) و یا «آدم‌های گرگ‌نما» (وِرْ ـ وولف) (WERE-WOLF) معنی می‌دهند.

(یادداشت... باید حتماً از کنت دراکولا راجع به این عقاید خرافی سؤالاتی بکنم)

سرانجام کالسکه به راه افتاد. امّا در همین موقع، جمعیت زیادی که

به تدریج در جلوی هتل جمع شده بودند، همگی جلو آمدند و درحالی‌که فقط به من می‌نگریستند، همگی صلیب‌هائی روی سینه‌هایشان رسم کردند و سپس دو انگشت ابهام و سبابه‌هایشان را به هم چسبانده و با همین حالت به من نشانه رفتند!!!؟.

از بدشانسی، همسفر ساکت و عبوسی کنارم نشسته بود که به قول معروف نه با یک تن شکر قابل چشیدن بود و نه با یه کیسه سکه طلای انگلیسی، راضی می‌شد آن دهان گَل و گشاد و بی‌قواره‌اش را باز کند و با بغل‌دستی‌اش حرف بزند. امّا دلسرد نشدم و به هر حیلتی که بود باب سخن با وی گشودم و از وی خواهش کردم که اگر ممکن است، مفهوم و منظور جماعتی که برایم صلیب کشیدند و انگشتانشان را به سویم حواله کردند، برایم توضیح بدهد. اوّل راضی نمی‌شد و سعی می‌کرد از ارائه هرگونه پاسخ صریحی طفره برود، امّا وقتی فهمید انگلیسی هستم نرم شد و برایم توضیح داد که منظور جماعت جلوی هتل از صلیب کشیدن و انگشت حواله‌کردن چیزی به جز خیرخواهی نبوده و با کشیدن صلیب و حواله کردن دو انگشت چسبیده به هم، حلقه‌ای نامرئی و غیرقابل نفوذ به دورم کشیده‌اند که مرا از نگاه‌های مخاطره انگیز، چشم شور و سیاه اهریمن مصون خواهد داشت و همواره به صورت دیواره‌ای محکم و مطمئن، مرا از بلایای شیطانی محافظت خواهد نمود. امّا باید بگویم... حتی آگاهی از این مورد خیرخواهانه هم، کم‌ترین تأثیری در حال و روزم نداشت و ترس و وحشتی که از ساعاتی قبل، قلب روحم را در خود می‌فشرد، لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. من به سرزمین غریب و کاملاً ناآشنا و بیگانه‌ای قدم گذاشته و سفر بسیار مهمّی را آغاز کرده بودم تا شخصیت به مراتب

ناآشناتر و ناشناخته‌تری را ملاقات نمایم. امّا حالا خودم را با مردمان غریبی رو به رو می‌دیدم که به نظر می‌رسید، مردمان بسیار خوش قلب و خوش طینتی هستند، ولی با چنان نگاه‌های اندوهناک و ترحم‌انگیزی به من می‌نگریستند که واقعاً تا اعماق قلبم نفوذ کرده و مرا شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. تا عمر دارم منظره آنروز صبح زود هتل «گلدن کرون» را فراموش نخواهم کرد و هرگز از خاطرم محو نخواهد شد. منظرهٔ باغچه باصفا و زیبای جلوی هتل، مملو از جمعیت کثیری از نژادهای مختلف منطقه که همگی در زیر و مقابل طاق هشتی ورودی هتل حلقه‌زده و درحالی‌که رایحه دل‌انگیز گل‌های باغچه هتل استنشاق می‌نمودند، برایم صلیب می‌کشیدند و سپس انگشتانشان را به طرفم حواله می‌کردند... منظرهٔ سورچی کالسکه با آن شنل ماهوتی بزرگ و درازکه به زبان محلی «گوتزا» (GUTZA) نام دارد و آنقدر بزرگ و گشاد که وقتی نشست، تقریباً تمام صندلیش را پوشاند... منظرهٔ لحظه‌ای که سورچی ناگهان شلاقش را بلند کرد و با ضربهٔ ملایمی که به پشت چهار اسب نسبتاً کوچک فرود آورد، اسبها با قدرت بی‌نظیری کالسکه را از جا کندند و به حرکت در آوردند... و به‌خصوص منظره جمعیتی که محوطه جلوی هتل جمع شده و با نگاه‌هائی که از آن وحشت می‌بارید، مرا بدرقه نمودند.

مسیری که کالسکه در آن حرکت می‌کرد، به‌قدری زیبا و دل‌انگیز بود که طول نکشید، تحت‌تأثیر زیبایی‌های اطراف گذرگاه، چهره‌های وحشت‌زده و خاطرات ناراحت‌کنندهٔ دقایقی قبل از حرکت، از خیالم محو شد. گو اینکه اگر بزبان همسفرانم آشنا بودم و صحبت‌هایشان را می‌فهمیدم، باحتمال بسیار قوی، هرگز نمی‌توانستم از فکر آن

چهره‌های وحشت‌زده بیرون بروم و لحظات ناراحت‌کننده قبل را فراموش بکنم. در جلوی ما منطقه فوق‌العاده سبز و خرّمی قرار داشت که عمدتاً از جنگلها و بیشه‌های متعددی تشکیل می‌شد، همراه با تپه‌های سرسبزی که اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. در دامنهٔ شیارها کلبه‌های چوبی روستائیان، در میان انبوهی از درختان، با زیبائی خاصی خودنمائی می‌کرد. دامنه تپه‌ها، با جاده‌های باریک و زیبائی به جاده اصلی منتهی می‌شد. از همه زیباتر، انبوه شکوفه‌های انواع درختان میوه از قبیل سیب، گلابی، آلو و گیلاس بود که تمام منطقه را فراگرفته و چنان تابلوی زیبا و مسحورکننده‌ای به‌وجود آورده بود که چشم از دیدنش سیر نمی‌شد. ابتدای گذرگاه بورگو از میان چمن‌های سبز منطقه سرسبزی می‌گذرد که در زبان محلّی میتل‌لند (سرزمین میانی) (MITTEL LAND) نام دارد. جاده‌ای پرپیچ و خم که به‌صورت کاملاً طبیعی درست شده و از کنار چمنزارهای طبیعی منطقه نیز می‌گذشت و گه‌گاه از دو طرف با درختان بلندی محاصره می‌شد که به‌مانند دیوار سبزی گذرگاه را از دو طرف محصور می‌کرد. جاده‌ای ناهموار و پُر از دست‌انداز که کالسکه با سرعت زیادی از آن عبور می‌نمود. هرچه فکر کردم نتوانستم دلیل عجله و شتابزدگی سورچی را درک کنم و بفهمم، چه دلیل داشت تا در چنین جاده سخت و ناهمواری با این عجله و شتاب حرکت کند. ولی به‌هرحال به این نتیجه رسیدم که لابد سورچی قصد دارد بدون حتی یکدقیقه تأخیر، به‌مقصد نهائی، یعنی بورگوپَس (BORGO PASS) برسد. از طریق همسفر بغل‌دستی‌ام فهمیدم که این جاده در فصول تابستان بسیار هموار است، امّا مقامات محلّی در رابطه با خرابی‌های ناشی از برف و باران زمستان گذشته هنوز

اقدامات مجدّانه‌ای بعمل نیاورده‌اند و به‌همین دلیل است که گذرگاه، کماکان خراب و پر از چاله باقیمانده، گو اینکه به‌نظر می‌رسد عدم رسیدگی‌به‌وضعیت نابسامان گذرگاه بورگو که ظاهراً در مورد بقیه جاده‌های منطقه کارپات هم صدق می‌کند، از موضوع خاصی سرچشمه می‌گیرد. به‌این‌صورت که... اهالی منطقهٔ کوهستانی کارپات، بر مبناء یک اعتقاد و باور قدیمی که گوئی هنوز هم به‌قوت و قدرت خود پابرجا است. قویاً معتقدند که جاده‌های منطقه نباید صاف و هموار باشد. زیرا قویاً اعتقاد داشتند (و احتمالاً هنوز هم اعتقاد دارند) که قبایل مهاجم و دشمنان اشغالگر، همواره قصد دارند به منطقهٔ کارپات حمله کرده و آن را بتصرف خود در بیاورند و در صورت تعمیر و سرعت جاده‌ها، پای دشمنان و مهاجمین را به‌سرزمینشان بازکرده و حملات احتمالی نیروهای مهاجم و اشغالگر را به حملاتی صددرصد قریب‌الوقوع تبدیل خواهند کرد. اعتقادی که از ازمنهٔ قدیم، یعنی در دورانی که قبیله هُس پادارها (HOSPADARS) که در این منطقه ساکن بودند، به‌وجود آمده و سپس در طی قرون متمادی رواج داشته و حتی در زمان سلطهٔ ترک‌های عثمانی هم قویاً مراعات می‌شد.

در ماوراء: تپه‌های رفیع «متیل لند» دامنهٔ سراشیبی جنگل‌های عظیمی دیده می‌شود که در حقیقت به‌صورت کاسه بزرگی، منطقه کارپات را در خود جای داده. جنگل‌های عظیم و گسترده‌ای که در سمت چپ و راست گذرگاه قرار داشت و پرتو زرّین خورشید باشکوه و جلال خاصی از لابلای درختان بزمین می‌تابید و منظرهٔ بدیعی را به‌وجود آورده بود. منظره‌ای فوق‌العاده زیبا و توصیف‌ناشدنی با رنگ‌های مختلف... آبی‌تیره و ارغوانی در سایه درختان قلل تپه‌ها، سبز

و قهوه‌ای روشن در چمنزار و تخته‌سنگها، تخته‌سنگهائی که به‌صورت خطوطی زیگزاگ در میان چمنزارها شروع شده و به‌تدریج بالا وبالاتر می‌رفتند و در نهایت در نقطه‌ای دوردست از نظرها ناپدید می‌شدند، جائی‌که قلل پوشیده از برف کوه‌ها، با جلال و جبروت خیره‌کننده‌ای خودنمائی می‌کردند... در هنگام عبور از میان مناطق کوهستانی، گه‌گاه شکافهائی در دامنه کوه‌ها دیده می‌شد که تحت‌تأثیر انوار طلائی خورشید، با تلؤلؤ خاصی می‌درخشیدند... درخشش خیره‌کنندهٔ آبشارهای بزرگ و کوچکی که خالق هنرمند و چیره‌دست طبیعت، باهنرمندی وصف‌ناپذیری در دل کوه و در میان تخته‌سنگها و صخره‌سنگ‌های بی‌جان به‌وجود آورده بود.

درهمین‌حال، همسفری که در سمت دیگرم نشسته بود، ضربهٔ ملایمی به بازویم نواخت و سپس توجّهم را به قلهٔ پوشیده از برفی که از بقیه قلل رفیع‌تر بود جلب کرد که به‌نظر می‌رسید اختیار در مقابل چشمانمان قرار گرفته و سپس با حالتی که گوئی شدیداً مفتون و محسور این منظره شده، اظهار داشت:

ـ ببینید... ایستن زِکْ (جایگاه خدا) (ISTEN SZEK).

و به‌دنبال آن، با عزت و احترام و تقدیس صادقانه‌ای که از ایمان و اعتقاد عمیق و زایدالوصفی حکایت داشت، صلیبی بر روی سینه‌اش رسم کرد.

کالسکه کماکان با سرعت زیادی بحرکتش ادامه می‌داد. خورشید کم کم و با حرکتی آهسته در پشت‌کوه‌ها پائین می‌رفت و همزمان، سایه شب نیز به‌تدریج جاده و کالسکه را در خود می‌گرفت: معهذا، قلل از برف پوشیده کوه‌ها، کماکان تحت‌تأثیر انوار سرخ‌فام خورشید

شبانگاهی، با زیبائی رؤیائی و خیال‌انگیزی می‌درخشید و به‌نظر می‌رسید، مجمرهائی از آتش سرخ بر فراز کوه‌ها برافروخته‌اند. در مسیرمان، اینجا و آنجا، گروه‌هائی از چک‌ها و اسلواک‌ها را می‌دیدیم که هرچند نفر با یکدیگر در کنار جاده حرکت می‌کردند، با لباسهای محلی زیبا و رنگارنگ. امّا متأسفانه گلوی اکثر قریب باتفاقشان متورّم بود که از علائم مشخصهٔ تورّم غدد تیروئید می‌باشد. و نشان می‌داد که بیماری گواتر (GOITRE) (غمباد) دربین این نژاد شیوع دارد و اکثر از این بیماری صعب‌العلاج رنج می‌برند. در مسیرمان به‌تعداد زیادی صلیب‌های چوبی برخورد کردیم که به‌طور پراکنده در امتداد جاده نصب شده بود. همسفرهایم به‌محض دیدن صلیب‌ها، با چهره‌هائی وحشت‌زده، صلیب‌هائی به سینه‌هایشان رسم نمودند. گه‌گاه کشاورزانی را می‌دیدیم که در مقابل پرستشگاه‌های کوچکی که صرفاً از مجسمه حضرت عیسی‌مسیح (ع) بر روی پایه‌ای سنگی تشکیل شده بود، زانوزده و بدون اینکه سرهایشان را به‌طرف جاده برگردانند، و مطلقاً توجّهی باطرافشان داشته باشند با حالتی از تسلیم و رضای محض که از ایمان و یکتاپرستی مطلق سرچشمه می‌گرفت در دنیائی ملکوتی بعبادت و نیایش مشغول بودند و از حال و هوایشان کاملاً معلوم بود در عوالمی سیر می‌کنند که نه گوش‌هایشان چیزی را می‌شنود و نه چشم‌هایشان چیزی را می‌بیند. برای اولین‌بار در زندگیم، چیزهائی را می‌دیدم که برایم از هر جهت تازه‌گی داشت و قبلاً هرگز آنها را ندیده بودم. به‌عنوان مثال... انبار علف‌های خشک (HAY-RICKS) که به‌طرز جالبی در میان درختان بزرگ درست شده بود و نوع به‌خصوصی از درخت غان (BIRCH-TREE) (درختی که در زبان فارسی، درخت «فان»،

درخت «نموشه» نیز نامیده می‌شود.مترجم) که در زبان محلی درخت «غان گریان» (WEEPING.BIRCH TREE) نامیده می‌شود. درختهائی که شاخه‌های سفیدشان شبیه بید مجنون آویزان بود و به‌صورت نوارهائی سیمین درمیان گل‌های سبز درختان می‌درخشید و شکوه و جلال منظرهٔ زیبای جنگل‌های اطراف را دو چندان می‌نمود. گه‌گاه از کنار گاری حمل‌بار و علوفه کشاورزی عبور می‌کردیم. گاری‌های درازی که با در نظر گرفتن شرائط نامساعد جاده‌های منطقه، طراحی و محاسبه شده بود و به‌همین دلیل با سهولت و براحتی از روی جاده‌های سخت و ناهموار کوهستانی عبور می‌کردند. سرنشینان این گاری‌ها را عمدتاً کشاورزان چک و اسلواکی تشکیل می‌دادند که در پایان کار و فعالیت روزانه به کلبه‌هایشان در دامنه تپه‌ها و کوه‌ها بازمی‌گشتند. کشاورزان چک با پوستین‌هائی برنگ سفید و کشاورزان اسلواکی، با پوستین‌هائی رنگارنگ که ضمناً چماق‌های (STAVES) تقریباً دراز و نیزه مانندی نیز با خود داشتند که یک سرش به تبر تیزی منتهی می‌شد. همزمان با آغاز شب، هوا شدیداً رو به سردی گذاشت و لحظه‌به‌لحظه سردتر شد. بجای منظرهٔ فرحبخش و فوق‌العاده زیبای روز، تاریکی غم‌انگیزی همراه با مه مبهمی همه‌جا را فراگرفت و سایهٔ درختان بلوط (OAK)، زان (BEECH) و کاج (PINE) به‌صورت اشباح مرموز و عجیب و غریبی در دامنهٔ تپّه و درّه مجاور جاده به چشم می‌خورد و همین‌طور که در سراشیبی گذرگاه (PASS) بحرکتمان ادامه دادیم، درختان تناور صنوبر (FIR TREES) را نیز می‌دیدم که پشت به برف‌های هنوز آب‌نشدهٔ کمرکش کوه، سر بفلک کشیده و با ابهت خیال‌انگیزی جلوه‌نمائی می‌کردند. بعضی مواقع، به‌خصوص مواقعیکه جاده از میان انبوه

درختان کاج می‌گذشت، توده‌های عظیمی شبیه مه خاکستری رنگ در جلوی چشمانمان نمودار می‌شد که بالا پائین درختان را پوشانده و چنان منظره جادوئی و وهم‌انگیزی به‌وجود آورده بود که انسان را بی‌اختیار دچار توَهم می‌نمود و با حالتی که گوئی به‌سرزمین ساحران و جادوگران قدم گذاشته‌ام، خیالات مبهم و نامطبوعی به‌مغزم خطور می‌کرد و به‌دنبال آن، افکار ناراحت‌کننده‌ای که در طول روز در مغزم نزج گرفته بود با شدت و قوّت به‌مراتب بیشتری مغزم را مورد تهاجم قرار می‌داد. به‌خصوص اینکه، بعد از افول خورشید، ابرهائی شبح مانند در ارتفاع کمی از کوه‌ها و تپه‌ها ظاهر شدند که حالت مرموز و جادوئی منطقه را بیش‌ازپیش تقویت نموده و بدتر از همه بنا باعتقاد اهالی منطقهٔ کوهستانی کارپات، ابرهائی بودند که همواره با باد سردی همراه هستند که با نفیری چندش آور به‌طور مداوم و لاینقطع در درّه‌های منطقه می‌وزیدند. بعضی مواقع، سراشیبی جاده به‌حدّی تند می‌شد که حتی اسبها نیز سرعتشان را به‌میزان زیادی کم می‌کردند و علی‌رغم شلاق زدن‌های سورچی تمایلی به‌تاخت و تاز از خود نشان نمی‌دادند. در این مواقع من به سورچی پیشنهاد می‌کردم که به‌منظور کمک به اسب‌های خسته و زحمتکش، حدّاقل به‌من اجازه بدهد تا از کالسکه پیاده بشوم و با گرفتن دهنهٔ اسبها با آنها راه بروم و هدایتشان نمایم. همان کاری که در انگلستان می‌کنیم تا اسبها در چنین جاده‌هائی دچار ترس و وحشت نشوند و با دیدن انسان در کنارشان، قوت قلب بیشتری پیدا نمایند. امّا سورچی که ظاهراً گوشش به این حرفها بدهکار نبود با قاطعیت زیادی پاسخ داد.

ـ نه... نه... خواهش می‌کنم چنین فکری را اصلاً از سرتان بیرون

کنید و همیشه به‌خاطر داشته باشید که هرگز نباید در این جاده پیاده‌روی کنید، چونکه سگ‌های وحشی و گردن کلفتی در این درّه‌ها و جنگلها پرسه می‌زنند که غریبه و خودی نمی‌شناسند و به‌محض دیدن هر موجود زنده‌ای به آن حمله‌ورشده و ظرف چند ثانیه لقمهٔ چپش خواهند کرد.

و سپس نگاهی به بقیه مسافران انداخت و پس از اینکه مطمئن شد آنها نیز با لبخندها و یا گفته‌هایشان سخنانش را تأئید می‌کنند، اضافه کرد و گفت:

ـ ضمناً عجله نداشته باشید چون قبل از اینکه بخوابید، احتمالاً به‌اندازه کافی پیاده‌روی خواهید نمود!!!!؟.

و سپس به راهش ادامه داد و متعاقباً فقط برای چند لحظه توقف کرد، آنهم صرفاً به‌خاطر اینکه فانوسهای کالسکه را روشن کند. جالب اینجاست... به‌محض اینکه هوا کاملاً تاریک شد، هیجان و دلهرهٔ مسافرین هم افزایش یافت و مدام به سورچی فشار می‌آوردند که سرعت کالسکه را بیشتر کند. سورچی هم که ظاهراً خودش، بیش از مسافرین عجله داشت، با بی‌رحمی به جانن اسبهای زبان‌بسته افتاد و تازیانهٔ بلندش را مدام به کفل اسبها می‌نواخت و همزمان با فریادهای گوش‌خراشی نیز آنها تهییج می‌نمود. دقایقی بعد برای اولین‌بار نور خاکستری‌رنگی در فاصلهٔ تقریباً بعیدی به چشم خورد که در آن تاریکی مطلق، درخشش خاصی داشت و به نظر می‌رسید که از شکافی در وسط تپه‌ها ساطع می‌شود. هیجان مسافرین کالسکه با دیدن این نور به اوج خود رسید، بخصوص سورچی که حالا دیوانه‌وار اسبها را می‌تازاند و کالسکه نیز در آن جاده سخت و ناهموار مانند قایقی که

دچار امواج سهمگین دریا شده باشد، به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد. تکانهای کالسکه به حدی شدید بود که من چاره‌ای نداشتم جز اینکه یکی از تیرک‌های افقی سقف کالسکه را محکم به دستانم بگیرم. خوشبختانه جاده به‌تدریج هموارتر و هموارتر شد که طبیعتاً در افزایش سرعت کالسکه تأثیر بسزائی داشت و حالا کالسکه با چنان سرعتی به جلو می‌تاخت که گوئی به پرواز درآمده بود ضمن اینکه به نظر می‌رسید کوههای اطراف نزدیکتر و نزدیکتر شده و کالسکه را در خود گرفته‌اند. لحظاتی بعد وارد گذرگاه بورگو (بورگو پَس) (BORBO PASS) شده و براهمان ادامه دادیم.

در طول عبور از گذرگاه، همسفرهایم، یکی پس از دیگری هدایائی به من تعارف کردند. آنهم به‌حدّی مصرّانه که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم از قبولشان خودداری و رزم. هر یک از آنها با لطف و مرحمت براستی صادقانه‌ای از جایشان بلند شده و با لبخندی حاکی از مهر و محبت، هدایایشان را در میان دست‌هایم گذاشتند و دست‌هایم را محکم فشردند. مهر و محبتی بس پاک و راستین و بی‌شائبه که به‌راستی قلبم را تکان داد. هدایائی متفاوت و گوناگون، ولی، واقعاً عجیب و غریب!!!؟ هریک از مسافرین پس از اهداء هدایا، با جملات کوتاهی بزبان خودشان برایم دعا کردند و در پایان صلیبی نیز بروی سینه‌هایشان کشیدند. در حرکات و لحن و کلام همسفرهای مهربان و دوست‌داشتنی، حالتی از دلهره و هراس نیز به‌طرز بارزی به چشم می‌خورد و محسوس بود که بی‌اختیار خاطرهٔ مدیرهٔ میانه‌سال مسافرخانه بریست ریتز و نگاه‌های تأسف‌بار و نگران جماعت مقابل مسافرخانه، بار دیگر در مغزم زنده کرد. به‌خصوص حالت صلیب

کشیدن و سپس حواله‌کردن دو انگشت به‌طرف من که ظاهراً به‌عنوان حصاری نامرئی، مرا از بلایائی شیطانی محفوظ می‌داشت. سرانجام مراسم اهداء هدایا و دعا خواندن به‌پایان رسید در حالی که کالسکه کماکان با سرعت زیادی پیش می‌تاخت. لیکن ناگهان متوجه شدم که سورچی به‌جلو خم شد و در همانحال سایر مسافرین هم از جا بلند شده و در دو طرف سورچی، با کنجکاوی زیادی به تاریکی خیره شدند. کاملاً معلوم بود که یا ماجرای هیجان‌انگیزی اتفاق افتاده یا اینکه در انتظار ماجرای هیجان‌انگیزی هستند. منکه کنجکاویم شدیداً تحریک شده بود از همسفرانم، ماجرا را پرس و جو کردم، امّا متأسفانه، همه از ارائه پاسخ خودداری ورزیدند و حتی یک نفرشان هم حاضر نشد کم‌ترین توضیحی در این مورد بدهد. ولی به‌هر تقدیر، حالت هیجان و انتظار مسافرین تا مدتی ادامه داشت تا اینکه سرانجام به نقطه‌ای رسیدیم که جادهٔ باریک گذرگاه به جادهٔ پهن‌تری در سمت شرق ' ن پیچید.

ابرهای تیره و غلیظی آسمان را پوشانده و شواهد و قرائن حکایت از آن داشت که بزودی شاهد رعد و برق عظیمی خواهیم بود. به‌نظر می‌رسید که کوه‌های منطقه کارپات از لحاظ جوّی، بدو قسمت کاملاً متمایز تقسیم می‌شوند و ما حالا به‌قسمتی وارد شده بودیم که همواره با رعد و برق توأم است. ضمن آنکه حالا خودم هم در این فکر بودم که در چه مسیری به قصر و یا قلعه کُنت دراکولا خواهم رسید. به‌همین دلیل با دقت زیادی به‌منظره جلو خیره شده و هر لحظه منتظر این بودم تا نور فانوس‌های پرنوری به چشم بخورد که بدیهی است فقط به قلعه کنت دراکولا اختصاص داشت، ولی کماکان جز تاریکی مطلق، هیچ چیزی

دیده نمی‌شد. تنها نور موجود نور فانوس‌های کالسکه بود که جلو و اطراف کالسکه را روشن می‌نمود و بخار تنفّس اسبها را نشان می‌داد که با سرعت زیادی به جلو می‌تاختند. ما حالا در جاده‌ای هموار و شنی حرکت می‌کردیم که هیچگونه اثری از ردّ سمّ اسبان و یا چرخ کالسکه در آن دیده نمی‌شد. مسافرین مجدداً به‌عقب برگشتند و با نفس‌های عمیقی حاکی از رضایت‌خاطر سرجایشان نشستند. از حال و هوایشان معلوم بود از اینکه تاریکی مطلق همه جا را فراگرفته و هیچ نوری دیده نمی‌شود فوق‌العاده خوشحال و خرسند هستند!!!؟ من در این فکر بودم که چه‌کنم و چه تدبیری اتخاذ بنمایم که سورچی ناگهان ساعتی که در جیب جلیقه‌اش داشت بیرون آورد و پس از اینکه نگاهی به آن انداخت، مطالبی را با سایر مسافرین درمیان گذاشت. البته با صدائی بسیار ضعیف که به‌سختی می‌توانستم کلمات و جملاتش را تشخیص بدهم. ولی به نظرم رسید که گفت ... «دقیقاً یکساعت زودتر رسیدم». سپس رو کرد به‌من و با زبان آلمانی شکسته بسته‌ای که به‌مراتب از آلمانی ضعیف‌تر و دست و پا شکسته‌تر بود، اظهار داشت:

ـ عالی‌جناب... همانطور که ملاحظه می‌فرمائید کالسکه‌ای اینجا نیست تا شما را ببرد، ظاهراً کسی انتظار شمار را نداشته. لذا صلاح در این است که همین حالا به بوکووینا (BUKOVINA) برگردید و آن وقت، فردا یا پس‌فردا، مجدداً باینجا مراجعت نمائید.

هنگامی‌که سورچی مشغول صحبت بود، سروصدای اسب‌های کالسکه بلند شد که با هیجان زیادی شیهه می‌کشیدند و سم بزمین می‌کوفتند. در این حیص و بیص، سروصدای کشاورزانی که در ایستگاه کالسکه جمع شده بودند به شیههٔ اسبها اضافه شد و درحالی‌که هر یک

صلیبی بروی سینه‌هایشان می‌کشیدند، بخواندن اوراد وادعیهٔ خاصی مشغول شدند. ولیکن در همین موقع یک درشکه روباز چهار اسبه از میان تاریکی پیدا شد که درست در کنار کالسکه ما توقف کرد. تحت‌تأثیر نور فانوس‌های کالسکه، اسب‌های درشکه جدید را دیدم که هر چهاررأس یکپارچه سیاه و مثل شبق مشکی بودند و از حال و هوایشان معلوم بود که از بهترین و اصیل‌ترین اسب‌های جهان بشمار می‌روند. اسبهائی که بی‌اختیار تحسین تمام کشاورزان، همسفرها و حتی خود من را هم شدیداً برانگیخت. سورچی درشکه، مرد لاغر اندام و بلند قامتی بود با انبوهی از ریش قهوه‌ای رنگ و کلاه مشکی بسیار بزرگی که لبه‌هایش تقریباً تمام صورتش را می‌پوشاند و من فقط قادر بودم یک جفت چشم که در زیر نور فانوسها با رنگ قرمز بی‌سابقه‌ای می‌درخشید ببینم.

درشکه‌چی نگاهی به مسافرین کالسکه از جمله من انداخت و سپس خطاب به سورچی کالسکه اظهار داشت.

ـ امشب زودتراز ساعت مقرّر آمدی دوست من.

سورچی کالسکه ما که گوئی زبانش بند آمده بود، تمجمج کنان پاسخ داد:

ـ ب ـ برای اینکه... عالی‌جناب انگلیسی عجله داشت و می‌بایست زود می‌رسید.

درشکه‌چی زهر خندی زد و در جواب گفت:

ـ پس لابد برای همینم بود که از ایشان می‌خواستی تا به بوکووینا مراجعت نمایند؟ دوست من.. تو هرگز نمی‌توانی مرا فریب بدهی... من بیش از آنچه که تو فکر می‌کنی، می‌دانم و برای همین هم بود که با این

اسبهای بادپا به تعقیب پرداختم.

در همین‌حال، نور فانوس‌های کالسکهٔ مسافربری روی دهان درشکه‌چی افتاد و دهانش به‌وضوح جلوی چشمانم آشکار شد. لبهائی فوق‌العاده قرمز... دندانهائی بسپیدی عاج که گوئی با تراش الماس تیز شده‌اند. در همین موقع، یکی از همسفرهایم، مصرعی از منظومهٔ معروف لِنور (LENORE) اثر شاعر شهیر و سرشناس بِرگر (BURGER)[1] را درگوش یکی دیگر از همسفرهایم نجوا نمود.

«دِن دای توتِن رای تِن اِشْنِلْ» (برای اینکه مرگ سریع سفر می‌کند)

(DENN DiE TODTEN REITEN SCHNELL)

سورچی غریبه با حالتی که معلوم بود سخنان درگوشی را شنیده، سرش رابلند کرد و با لبخند رعب‌آوری به همسفرم خیره شد. همسفرم بلافاصله چهره‌اش را برگرداند و همزمان انگشت‌های سبّابه و ابهام را بهم چسباند و صلیبی روی سینه‌اش رسم نمود.

در همین موقع، صدای سورچی تازه وارد بلند و خطاب به سورچی کالسکه مسافربری اظهار داشت:

ـ لطفاً چمدان‌های عالی‌جناب انگلیسی را به‌من بدهید.

سورچی کالسکه مسافربری، بلادرنگ دست بکار شد و با عجله و شتاب ـ زایدالوصفی، چمدانها را از کالسکه پائین آورد و در درشکه روباز چهار اسبه گذاشت، منهم بنوبهٔ خود از کالسکه پیاده شدم و با کمک درشکه‌چی که دستش را به‌پائین و به‌طرف من دراز کرده بود، از رکاب بالا رفتم و در درشکه نشستم. دستی که گوئی از آهن ساخته شده

۱- گوتفرید ـ آگوست ـ برگر (۱۷۹۴ـ۱۷۴۷) شاعر معروف و رمانتیک آلمانی، خالق اشعار و منظومه‌های عاشقانه بسیار زیبائی که بزعم اکثر ادبا و منتقدین، منظومهٔ لنور شاهکارش تلقی می‌شود. مترجم.

و با قدرتی شگرف و غیرقابل تصور که بسان قلابی آهنین دور بازویم حلقه زد و سپس مانند پرکاهی بلندم کرد و در درشکه گذاشت. آنگاه بدون اینکه سخنی بزبان بیاورد، افسار اسبها را تکان داد و اسبها که گوئی فقط منتظر اشارهٔ اربابشان بودند، روی پاهایشان بلند شده و در تاریکی مطلق گذرگاه چهارنعل به تاخت در آمدند. برای آخرین‌بار نگاهی به‌عقب انداختم و در زیر نور ضعیف فانوس‌های دو طرف کالسکهٔ مسافربری، همسفرهایم را دیدم که مجدداً صلیب‌هائی روی سینه‌هایشان رسم می‌نمودند و لحظاتی بعد سورچی کالسکه شلاقش را به‌پشت اسبها کوبیده و کالسکه به‌طرف «بوکووینا» حرکت کرد.

لیکن به‌محض اینکه کالسکه مسافربری در تاریکی از نظرم محو شد، ناگهان سرمای مشمئز کننده‌ای سرتاپایم را فرا گرفت و همزمان احساس کردم در دنیائی از تنهائی مطلق به‌سر می‌برم. امّا در همین موقع شنل ضخیمی روی شانه‌هایم قرار گرفت و پتوی کوچکی هم زانویم را پوشاند و همزمان صدای درشکه‌چی بگوشم خورد که با آلمانی بسیار سلیس و شیوائی گفت:

ـ عالی‌جناب..این منطقه، شبها خیلی سرد می‌شود و به‌همین دلیل، ارباب بزرگوارم عالی‌جناب کُنت امر فرمودند تا لحظه‌ای از جنابعالی غافل نباشم و طوری از جنابعالی مواظبت نمایم که حتی لحظه‌ای هم احساس ناراحتی نفرمائید. لذا، چنانچه بازهم سردتان شد، یک فلاسک پُر از «اِسْلی وُویتز» (SLIVOVITZ) (یک‌نوع شربت محلی که از آلوسیاه درست می‌کنند) در زیر صندلی‌تان قرار دارد که با نوشیدن جرعه‌ای از آن، دیگر سرما را احساس نخواهید کرد.

من با وجود شنل ضخیمی که بدوش داشتم و پتوئی که زانو و پاهایم

را پوشانده بود، کاملاً گرم گرم بودم و نیازی به‌نوشیدن جرعه‌ای از «اسلی و ویتز» نداشتم، امّا به‌هرحال، در آن هوای فوق‌العاده سرد و تاریکی مطلق، بودن فلاسکی پُر از شربت آلوسیاه یک توفیق اجباری بود و بانسان قوّت قلب می‌داد. احساس مبهم و ناشناخته‌ای به‌قلبم چنگ‌انداخته بود، احساسی که کمترین ارتباطی با ترس و وحشت نداشت، امّا به‌هرحال فکر می‌کنم..چنانچه انتخاب دیگری داشتم و می‌توانستم به‌نقطهٔ دیگری سفر کنم، بدون لحظه‌ای شک و تردید، مسیرم را تغییر می‌دادم و از مسافرت در آن گذرگاه مرموز و ناشناخته صرفنظر می‌نمودم. ولی ظاهراً چاره‌ای نبود و مجبور بودم در تاریکی مطلق و در همان گذرگاه به‌مسافرتم ادامه بدهم. در همین اثناء، درشگه چهاراسبه که تاکنون در مسیر مستقیمی حرکت می‌کرد، ناگهان به یکسو منحرف شد و پس از یک پیچ تقریباً صدوهشتاد درجه، مجدداً در جاده مستقیمی بحرکتش ادامه داد. در اثر تاریکی مطلق، احساس جهت یابی‌ام را از دست داده بودم و به‌نظرم می‌رسد که درشگه در دایرهٔ بزرگی قرار گرفته و مرتباً بدور دایره می‌چرخد. برای اینکه خیالم راحت بشود نقطهٔ به‌خصوصی را در تاریکی علامت قرار دادم و دقایقی بعد در کمال تعجب متوجّه شدم که حدسم درست بوده و درشگه براستی در پیرامون دایرهٔ بزرگی مرتباً دور می‌زند!!!؟ بر آن شدم تا دلیل این‌کار را از درشگه‌چی جویا شوم، لیکن قبل از اینکه کلامی از دهانم خارج شود، از این تصمیم منصرف شدم. زیرا حقیقتش را بخواهید از این می‌ترسیدم که درشگه‌چی با تعمّد خاصی و صرفاً به‌منظور وقت‌گذرانی این‌کار را می‌کند که دراین‌صورت بدیهی است هرگونه اعتراضی بی‌نتیجه می‌بود، مضافاً باینکه من در مقام و شرائطی نبودم

تا شخصی که از طرف کنت دراکولا به‌منظور راهنمائی‌ام اعـزام شـده مورد استیضاح قرار بدهم. مع‌الوصف تحت‌تأثیر کنجکاوی شدیدی که با نگرانی موهومی نیز آمیخته بود، چـوب کـبریتی بـرافـروختم و بـا استفاده از نور شعلهٔ چوب کبریت، نگاهی بسـاعتم انـداخـتم. عـقربهٔ دقیقه شمار دقایقی قبل از ساعت دوازده شب را نشان می‌داد و در اینجا بود که سخنان خرافات گونهٔ مدیرهٔ میانه‌سال مسافرخانه در «بـریست ریتز»، مبنی بر اینکه، همزمان با به صدا درآمدن نـاقوس کـلیـساها در ساعت دوازده شب، تمام شیاطین از مخفیگاه‌هایشان خارج می‌شوند و اعمال شیطانی صورت تحقّق پیدا خواهد کرد، به یادم آمد و بی‌اختیار به خود لرزیدم. البته دعا خـوانـدن و صـلیب‌کشیدن جـماعت مـقابل مسافرخانه و به‌دنبال آن، رفتار و کردار و برخورد همسفرهایم در طول سفر، در این مورد بی‌تأثیر نبود و همگی به‌صورت مجموعه‌ای از آداب و رسوم مذهبی عجیب و غریب و بی‌سابقه، ترس و وحشت موهومی‌که از بدو حرکت از«بریست ریتز» در درونم نزج گرفته و در طول مسافرت نیز رو به تزاید گذاشته بود، دوچندان افزایش داد و حالا هراس و دلهرهٔ موهوم و فزاینده‌ای روح و جسمم را فراگرفته بود که به‌طرز رعب‌آوری آزارم می‌داد. طوری‌که احـساس می‌کردم، هر آن امکـان دارد، حـادثه موحش و دهشت‌انگیزی رخ بدهد. بدبختانه در همین حیص و بیص، زوزهٔ سگی از یکی از کلبه‌های روستائی اطـراف جـاده بـلند شـد کـه علی‌رغم فاصله زیاد با جادّه،به‌وضوح شنیده می‌شد. زوزهٔ فوق‌العاده دردناک و چندش‌آوری که براستی مو بر بدنم سیخ کرد. گوئی سگی بود که توسط گرگها مورد شکنجه قرار گرفته!!!؟ لیکن لحظاتی بعد، زوزهٔ سگ اوّلی با زوزهٔ سگ دیگری دنبال شد. سپس سگ سوم و چهارم و

پنجم و الی آخر، تا اینکه ناگهان تمام منطقه را زوزهٔ سگها فراگرفت. آوای دهشتناکی که همراه با وزش باد بحرکت درآمد و در تمام درّه‌ها، تپه‌ها و کوه‌های اطراف نیز پیچید، طوری‌که هر شنونده‌ای در تصوّرات و توهّمات کابوس مانندی غرق می‌شد و احساس می‌کرد به نقطه‌ای از پایان جهان رسیده که صدا و آوائی بجز زوزهٔ دردناک و چندش‌آور سگ‌های مجروح و مصدوم وجود ندارد. چهار اسب درشگه به‌محض شنیدن زوزهٔ اولین سگ، از حرکت ایستادند و شروع کردن به سم کوبیدن بزمین و سعی می‌کردند تا درشگه را به‌عقب برانند، امّا درشگه‌چی باسابقه که گوئی خودش نیز از اقوام نزدیک اسبها بوده و شاخه‌ای از شجره‌نامچه‌هایشان بشمار می‌رود!!!؟، با لحن و کلامی خیلی دوستانه و دلگرم کننده با اسبها به گفتگو پرداخت و طولی نکشید، اسبهائی که تا لحظاتی قبل با سرسختی هرچه تمام سم به زمین می‌کوفتند و کمترین تمایلی به تاخت و تاز نداشتند، کاملاً رام و آرام شده و مجدداً براه افتادند. معهذا، کماکان می‌لرزیدند و عرق از سر و رویشان سرازیر بود. لرزیدن و عرق سرد ناشی از اینکه احساس می‌کردند، خطر بالقوه و سهمگینی از بغل گوششان گذشته. حالتی که در مورد ما انسانها نیز صدق می‌کند و هرگاه از خطری عظیم رهائی می‌یابیم، لحظاتی بعد به خود می‌لرزیدم و عرق‌سردی هم تمام وجودمان را فرا می‌گیرد، امّا هنوز دقایقی نگذشته، از نقاط دور دستی در لابلای کوه‌ها، صدای زوزهٔ به‌مراتب بلندتر و مهیب‌تری بلند شد که در تمام منطقه طنین افکند و مانند پتک به‌سرم فرود آمد... آوای مخوف و رعب‌آور... زوزهٔ گرگها... صدائی که تأثیرش در من و اسبها، کاملاً یکسان بود!!!؟ زیرا به‌همان‌گونه که اسبها با سروصدای زیادی

شیهه می‌کشیدند و با قدرت زیادی سم به زمین می‌کوفتند و درشکه را با قدرت به‌عقب می‌راندند، من هم به نوبهٔ خود در این فکر بودم تا دیر نشده از درشکه پائین بپّرم و پا به فرار بگذارم. درشکه‌چی باسابقه که حالا احساس می‌کرد، گفتگوی دوستانه و خانوادگی!!!؟ کمترین تأثیری در کاهش التهاب و نگرانی شدید اسبها نخواهد داشت، افسار اسبها را محکم بدست گرفته و با قدرت زایدالوصفی، سعی می‌کرد، حرکت درشکه را کنترل نموده و در عین‌حال از رَم‌کردن اسبها نیز جلوگیری نماید. امّا به‌هرحال، دقایقی بعد موفق شدم به ترس و وحشتم غلبه کرده و خویشتن داریم را حفظ کنم و به‌موازات آن، درشکه‌چی هم به‌هر جانکندنی که بود، سرانجام موفق شد اسبها را آرام نماید وقتی که از درشکه پائین آمد در مقابل اسبها قرار گرفت و مانند بزرگ فامیل!!!؟ به نوازششان پرداخت. دستی به‌سروصورت و کفل اسبها کشید، با پارچهٔ بزرگی که همراه داشت، عرقشان را خشک کرد و سپس خیلی خالصاً مخلصاً، نکاتی را نیز به آنها تذکر داد و طی جملاتی کوتاه و آرام بخش، به آنها حالی‌کرد که در یک مسافرت دسته‌جمعی خانوادگی!!!؟، صحیح نیست که اعضاء خانواده، به‌خاطر هیچ و پوچ بهم بپرّند و با این کار، لذّت مسافرت را بکام همدیگر تلخ نمایند!!!؟ من در روستاها و مراکز پرورش اسب در انگلستان، رام‌کننده‌های زیادی را دیده‌ام که به‌خاطر تجربه و مهارتی فوق‌العاده، در سرتاسر انگلستان از شهرت و اعتبار والائی برخوردار هستند، امّا با منظره‌ای که آن شب خودم دیدم و به رأی‌العین شاهدش بودم، حالا به‌جرأت می‌توانم بگویم که هیچیک از رام‌کننده‌های اسب انگلیسی، حتی ماهرترینشان نیز بگرد پای درشکه‌چی اختصاصی کنت دراکولا

نمی‌رسند. آنهائی که با اسب آشنائی دارند، بخوبی می‌دانند که رام‌کردن و آرام‌کردن اسبهائی که بنا به دلایل خاصی، شدیداً ترسیده و وحشت‌زده شده‌اند کارساده‌ای نیست و نیاز به‌مهارت و تجربهٔ فراوان دارد، امّا در آنشب به‌خصوص که اسبها به‌علّت زوزهٔ مداوم گرگها، به‌طور واقعاً دیوانه‌واری وحشت‌زده شده بودند، درشگه‌چی سرخ‌چشم و بلندقدِ کارپاتی (CARPATHIAN)، به‌حدّی استادانه و با مهارت، اسبها را آرام نمود که فی‌الواقع تا مدتها بعد کماکان انگشت به دهان، مات و متحیر مانده بودم و حاضرم سوگند یادکنم که حتی اگر ماهرترین رام‌کننده‌های جهان هم جای او بودند، هرگز موفق نمی‌شدند اسبهائی که از شدت ترس و وحشت دهانشان کف کرده و مثل بید بخود می‌لرزیدند، آرام کند که در آنصورت خدا می‌داند چه بلائی سر مخلصتان می‌آمد. سرتان را درد نیاورم... دقایقی بعد درشگه‌چی مجدداً از درشگه بالا رفت و پس از اینکه سرجایش نشست، افسار اسبها را به دست گرفت و به‌آرامی تکان داد، درشگه دوباره به راه افتاد، البته خیلی آهسته و آرام ولی به‌تدریج ترس و وحشت اسبها کاهش یافت و به‌موازات آن، به‌سرعتشان افزودند و دقایقی بعد با خیالی آسوده، چهارنعل به‌جلو می‌تاختند. امّا این بار، پس از اینکه مسافت زیادی از گذرگاه را پشت سرگذاشتیم، درشگه ناگهان بسمت راست پیچید و سپس با سرعت به‌مراتب بیشتری در جاده فرعی باریکی بحرکتش ادامه داد.

امّا هنوز مسافت زیادی را پشت سر نگذاشته بودیم که درختان تنومند زیادی اطراف جاده باریک را فراگرفت، طوری‌که احساس کردم از تونل طویلی عبور می‌کنیم که خالق چیره‌دست طبیعت، صرفاً

بااستفاده از درختان تناور و سربفلک کشیده درست نموده... در پایان تونل، صخره‌سنگ‌های عظیمی جای درختان را گرفت که به‌طور طبیعی در دو طرف جادهٔ باریک قرار داشت و آدم احساس می‌کرد از جاده‌ای خصوصی در میان کوه‌ها عبور می‌کند، حالا دیگر وزش باد کوهستانی کاملاً محسوس بود و با صدای به‌مراتب قویتری بگوش می‌رسید. هوا نیز به‌تدریج سردتر و سردتر شد و در تعاقب آن برف پودرمانندی (POWDERY SNOW) شروع بباریدن نمود و طولی نکشید که تمام جاده و مناطق اطراف با لایه سپیدی از برف پوشیده شد... کماکان صدای زوزهٔ سگها به گوش می‌رسید امّا هر قدر جلوتر می‌رفتیم ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. ولی در عوض زوزهٔ مهیب گرگها لحظه‌به‌لحظه قویتر و نزدیک‌تر بگوش می‌رسید و حکایت از آن داشت که به کُنام گرگها نزدیک شده‌ایم و از مسیری عبور می‌کنیم که در حیطه و سلطهٔ گرگ‌های منطقه می‌باشد. مجدداً ترس و وحشت زیادی سراپایم را فرا گرفت و بانگاهی به اسبها، متوجه شدم که تنها من نیستم، بلکه اسبها نیز شدیداً ترسیده و از لحاظ اضطراب و نگرانی دست کمی از من ندارند. تنها درشگه‌چی بود که بدون کمترین ترس و لرزی، سرجایش نشسته و درشگه را هدایت می‌نمود. ضمن اینکه دائماً سرش را می‌چرخاند و به چپ و راست جاده می‌نگریست. من هم بی‌اختیار با نگاه‌هایم، مسیر نگاه درشگه‌چی را تعقیب می‌کردم، لیکن هنوز موفق نشدم چیزی در آن تاریکی ببینم و تشخیص بدهم.

امّا ناگهان در نقطه‌ای از سمت چپ جاده، شعلهٔ آبی رنگی سوسو زد. درشگه‌چی که او نیز همزمان با من، متوجه شعلهٔ آبی‌رنگ شده بود، افسار اسبها را به شدت کشید و درشگه را متوقف نمود و سپس از

درشگه پائین پرید و در تاریکی از نظر محو شد. من با حالتی ترسان و لرزان مانده بودم چه‌کار بکنم، ضمن‌اینکه صدای زوزهٔ گرگها هم لحظه‌به‌لحظه نزدیکتر می‌شد. در افکار پریشانم غرق بودم که ناگهان سروکلّهٔ درشگه‌چی پیدا شد و بدون اینکه کلامی از دهانش خارج بشود و کمترین توضیحی بدهد از درشگه بالا رفت، سرجایش نشست و مجدداً براه افتادیم... نمی‌دانم... شاید بخواب عمیقی فرو رفته بودم و تمام ماجرا هم رؤیای عجیب و غریبی بود که در خواب از جلوی چشمانم رژه می‌رفت. رؤیایی که به‌نظر می‌رسید، بارها و بارها تکرار شد. لیکن حالا که به‌عقب می‌نگرم و خاطرات آنشب را مرور می‌کنم، می‌بینم، به‌هیچ‌وجه رؤیا و یا رؤیاهای مکرّری در کار نبود، بلکه تماماً کابوس وحشتناکی بود که حقیقت داشت و لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشت. یکبار، یکی از همین شعله‌های آبی‌رنگی که مرتباً در امتداد جاده ظاهر می‌شد. به‌حدّی نزدیک درشگه بود که با استفاده از نور ضعیف آن، توانستم رفت و برگشت درشگه‌چی را بوضوح تماشا کنم. درشگه‌چی، به سرعت به‌طرف شعله آبی‌رنگ دوید و آن را خاموش کرد. شعلهٔ ضعیفی که به‌نظر می‌رسید در وسط چند قطعه سنگ کوچک برافروخته شده و نورش هم به‌حدّی بود که فقط محدودهٔ وسط سنگها را روشن می‌نمود. امّا متعاقباً با شعلهٔ مشابه دیگری مواجه شدیم که تأثیر عجیب و غریب و شگفت‌آوری در سیستم بینائیم داشت. به‌این‌صورت... با اینکه درشگه‌چی جلوی شعلهٔ آتش ایستاده و کاملاً آن را از نظرم مخفی کرده بود، معهذا، کماکان شعلهٔ آبی‌رنگ رابه‌وضوح می‌دیدم!!!؟ بگونه‌ای که گوئی درشگه‌چی حضور ندارد و شعلهٔ آبی‌رنگ بدون اینکه مانعی جلویش را گرفته باشد، جلوی

چشمانم شبح‌وار می‌رقصید و به هوا می‌رفت!!!؟ حال اینکه درشگه‌چی دقیقاً بین من و شعلهٔ آبی‌رنگ ایستاده بود و علی‌الاصول، می‌بایست منظره شعلهٔ آتش را کور می‌کرد، لیکن همانطور که گفتم، تحت تأثیر پدیده‌ای براستی شگفت‌انگیز و بی‌سابقه، شعلهٔ آبی‌رنگ، از پشت درشگه‌چی به‌وضوح دیده می‌شد، به‌نظرم می‌رسید درشگه‌چی تبدیل به موجود شفّافی شده که هر نوری را از خودش عبور می‌دهد!!!؟ موضوعی که شدیداً شگفت زده‌ام نمود و نمی‌توانستم جوابی برایش پیدا کنم، لیکن با توجه باینکه این ماجرا کاملاً موقّتی بود و در حقیقت، بیش از چند لحظه طول نکشید، به این نتیجه رسیدم که منظرهٔ عجیب و غریب مشاهدهٔ شعلهٔ آبی‌رنگ از ماوراء درشگه‌چی، صرفاً ناشی از خطای باصره و خستگی شدید چشمانم در آن تاریکی بوده و دلیل دیگری نداشته. خوشبختانه تا مدتها بعد، با شعلهٔ آبی‌رنگ دیگری مواجه نشدیم و کماکان با سرعت هرچه تمامتر، جادهٔ کاملاً تاریک را پشت سرگذاشتیم. البته همراه با زوزهٔ گرگها که حالا از هر طرف به گوش می‌رسید، گوئی شمار زیادی از گرگ‌های منطقه به‌صورت دایره‌وار به تعقیبمان پرداخته و لحظه‌به‌لحظه نزدیکتر می‌شوند.

سرانجام موقعی فرا رسید که درشگه‌چی در اجرای هدف خاصی که فقط خودش از آن اطلاع داشت از درشگه پائین آمد و برای مدتی تقریباً طولانی در جنگل‌های کاملاً تاریک و ظلمات یکطرف جاده از نظر محو شد. اسبها که در غیاب درشگه‌چی، خود را کاملاً تنها و بیکس احساس می‌کردند، تحت تأثیر ترس و وحشت شدید، شروع کردند به لرزیدن... شیهه کشیدن و سُم کوبیدن. نگاهی به اطراف انداختم ولی

موردی که موجب ترس و وحشت اسبها شده باشد، پیدا نکردم. از طرفی دیگر، صدای زوزهٔ گرگها نیز کاملاً قطع شده بود. لذا از نظر من دلیلی نداشت که اسبها تا این حدّ وحشت زده بشوند... امّا در همین اثناء، قرص ماه که از پشت ابرهای سیاه عبور می‌کرد، در قسمت صاف و بدون ابر از پهنهٔ آسمان پدیدار گشت و با انوار نقره‌فام خود به تمام منطقه، از قلّه کوه‌ها و تپه‌ها گرفته تا اعماق درّه‌ها و جنگلها و در نهایت... محوطهٔ اطراف درشگه را کاملاً روشن نمود و سپس در حالی که زبانم از ترس و وحشت بند آمده بود، به‌دلیل ترس و وحشت اسب‌های نجیب و زبان‌بسته پی‌بردم... درشگه با حلقه وسیعی از گرگ‌های درّنده‌ای محاصره شده بود که در سکوت کامل به اسبها و بندهٔ کمترین می‌نگریستند. با دندان‌های تیزی که از سپیدی می‌درخشید و زبانهائی به رنگ خون که از دهانشان آویزان بود. منظرهٔ گرگها در این حالت و با این سکوت مرگبار، صدها بار وحشتناکتر از گرگهائی است که زوزه‌کنان به‌تعقیب شکار می‌پردازند. آنقدر ترسیده بودم که احساس می‌کردم بدنم به‌کلی فلج‌شده و حتی قادر نیستم لبانم را تکان بدهم. تا کسی با چنین منظره‌ای روبرو نشود، هرگز قادر نخواهد بود، اهمیت موضوع را درک کند و به‌مفهوم واقعی واژهٔ «ترس» پی ببرد.

امّا ناگهان، تمام گرگها به‌صورت دسته‌جمعی، زوزهٔ مهیب و مرگباری را سردادند، گوئی نور مهتاب تأثیر خاص و به‌خصوصی در آنها داشت و آنها را دگرگون کرده بود. شیهه اسبها نیز به‌مراتب شدیدتر شد و درحالی‌که دست و پایشان را باقدرت زیادی به زمین می‌کوبیدند، سعی داشتند درشگه را به‌عقب برانند، امّا متعاقباً با چنان نگاه‌های نومیدانه‌ای به اطرافشان نگاه کردند که به راستی دلم را به درد آورد،

زیرا با همان نگاه کوتاه فهمیدند که از هر طرف محاصره شده و چاره‌ای ندارند، جز اینکه در میان دایرهٔ مرگ باقی بمانند. من بدون اینکه از جایم بلند شوم، با فریاد بلندی درشگه‌چی را صدا زدم و از او خواستم تا هرکجا هست، خود را سریعاً به درشگه برساند. چون فکر کردم، تنها راه نجاتمان در این است که حلقه محاصره را بشکافم و به درشگه‌چی کمک کنم تا سوار درشگه بشود و ما را از مهلکه نجات بدهد. به‌همین دلیل درحالی‌که با دست‌هایم محکم به بدنهٔ درشگه می‌کوبیدم، با دهانم نیز سروصدای زیادی راه‌انداختم (امّا حالا که یاد آنشب وحشتناک می‌افتم، به‌نظرم می‌رسد، علاوه بر دهان با نقطهٔ دیگری از بدنم هم سروصدای زیادی راه‌انداخته بودم که ظاهراً غیرارادی بود!!!؟) تا به حساب خودم، گرگها را بترسانم و کاری کنم که شکافی در حلقه محاصره به‌وجود بیاورند تا سورچی با استفاده از آن بتواند به درشگه نزدیک بشود.

من هنوز که هنوز است، نمی‌دانم درشگه‌چی چه موقع آمد و چطور به درشگه نزدیک شد..فقط همین‌قدر می‌دانم... ناگهان صدایش را شنیدم که بسان فرماندهٔ پرقدرتی فرمان داد. من بلافاصله نگاهی به اطراف انداختم و درشگه‌چی را دیدم که دست‌هایش را به‌طرفین دراز کرد و با حالتی که گوئی مانعی را از وسط جاده کنار می‌زند، به گرگها اشاره نمود و سپس در کمال تعجب و تحیر و ناباوری مشاهده کردم که گرگها مانند برّه‌هائی رام و حرف شنو، به دور خود چرخیدند و آرام‌آرام در تاریکی اطراف جاده از نظر محو شدند!!!؟ در همین موقع ماه دوباره زیر ابر قطور و سیاهی فرو رفت و تاریکی محض مجدّداً همه جا را فرا گرفت.

لحظاتی بعد، درشگه‌چی سرجایش نشسته بود و اثری از گرگ‌های وحشی دیده نمی‌شد. امّا حالا ترس و وحشت جدید و بی‌سابقه‌ای به‌قلبم چنگ انداخته و به‌حدّی ترسیده بودم که جرأت نداشتم در جایم تکان بخورم و یا کلامی ابراز کنم. درشگه دوباره در جاده‌ای تاریک و سیاه به راه افتاد، احساس کردم در شرائطی قرار گرفته‌ام که زمان پایان ندارد. جاده به‌تدریج سربالائی می‌شد، البته گه‌گاه از سراشیبی‌های تند و کوتاهی نیز عبور می‌کردیم، امّا درهرصورت معلوم بود که مسیر سربالائی است و لحظه‌به‌لحظه بالاتر می‌رویم. طولی نکشید که به‌نظرم رسید درشگه‌چی، درشگه را در حیاط وسیع قلعه مخروبه‌ای متوقف نمود. کمترین نوری از پنجره‌های بلند قلعه به بیرون نمی‌تابید و اطراف برج‌های قلعه، به‌صورت خطوطی زیگزاگ و منقطع در تاریکی شب دیده می‌شد.

«فصل دوم»

«دنبالهٔ یادداشت‌های روزانهٔ جوناتان هارکر»

پنجم ماه مه... مطمئناً در خواب عمیقی فرو رفته بودم... والاّ حتماً متوجه می‌شدم که چطور و چه موقع وارد حیاط قلعه شدیم... قلعه‌ای که در تاریکی عظمت خاصی داشت و خیلی بزرگ به‌نظر می‌رسید. راهروهای تاریک و پهنی درزیر طاق نماهای کمانی متعددی دیده می‌شد که‌به‌وضوح نشان می‌داد قلعه از آنچه که به‌نظر می‌رسد، به‌مراتب بزرگتر است. البته هنوز زود بود که در مورد عظمت و بزرگی قلعه دقیقاً اظهار نظر بکنم، بلکه باید صبر می‌کردم تا روز آغاز بشود، زیرا تنها در زیر نور آفتاب عالمتاب بود که می‌توانستم از اندازه و ابعاد حقیقی و به‌خصوص... ویژگی‌های خاص قلعه آگاه بشوم.

به‌محض اینکه درشگه توقف نمود، درشگه‌چی پائین پرید و دستش را دراز کرد تا در مورد پیاده‌شدن از درشگه، به‌من کمک بکند. دست به راستی آهنین درشگه‌چی از چنان قدرتی برخوردار بود که در صورت تمایل، می‌توانست دست مرا با فشار مختصری خرد و خاکشیر بکند. سپس چمدان‌هایم را نیز پائین آورد و در کنارم قرار داد. من در

مقابل درب چوبی بزرگ و باشکوهی ایستاده بودم که گل‌میخ‌های بزرگ و برجسته‌ای با طرح خاصی روی آن کوبیده شده بود. تمام درب در داخل قطعه‌سنگ عظیمی قرار داشت که نقوش زیبائی روی آن حکّاکی شده بود، امّا در زیر نور ضعیف فانوس بالای در، کاملاً معلوم بود که قسمت اعظم حَکّاکی‌های اطراف تخته‌سنگ، در اثر گذشت زمان و تغییرات شرائط جوّی، صاف شده و از بین رفته و فقط آثار مختصری باقیمانده که کماکان عظمت دوران گذشتهٔ قلعه را در بیننده تداعی می‌کرد. امّا در همین موقع، درشگه‌چی بدون اینکه کلامی ابراز کند، ناگهان پرید بالای درشگه و با تکان‌دادن افسار اسبها، در تاریکی حیاط قلعه از نظر ناپدید شد.

حالا من تک و تنها در حیاط و در مقابل درب اصلی قلعه ایستاده و مانده بودم چه‌کار بکنم. بدبختانه هیچگونه زنگی و یا دقّ‌البابی (KNOCKER) در کنار و روی درب وجود نداشت. البته می‌توانستم داد بکشم و فریاد بزنم. امّا با تاریک‌بودن پنجره‌ها و دیواره‌های بلند و قطور قلعه، بعید به‌نظر می‌رسید که کسی صدایم را بشنود. مجدّداً احساس کردم در شرائطی قرار دارم که زمان، پایان ندارد و گوئی ساعتهاست در حیاط به انتظار ایستاده‌ام و به‌دنبال این احساس ناخوشایند، اضطراب و نگرانی به‌مراتب ناخوشایندتری بر وجودم مستولی شد و برای اولین‌بار خود را ملامت کردم و شماتت‌کنان از خودم پرسیدم... این چه جائی است که آمده‌ام؟ چه کسانی در این قلعهٔ متروکه زندگی می‌کنند؟ چرا باید بدون مطالعه، چنین مسافرتی را قبول بکنم که در نهایت در چنین شرائط وحشتناک و رعب‌آوری قرار بگیرم؟... آیا کارمندان دارالوکاله‌ها باید چشم بسته و کورکورانه به هر

مأموریتی که کارفرمایانشان دستور می‌دهند، اعزام بشوند؟ و مثلاً مثل این مأموریت... برای فروش، ملک بزرگی در انگلستان، راه دور و دراز و پر از مخاطره‌ای را طی کنند و در نهایت به‌چنین قلعهٔ متروکه و ترسناکی پا بگذارند تا به‌قول معروف... معامله را جوش دهند و مالک قلعه با امضاء مدارک مربوطه، ملک بزرگ را در انگلستان خریداری نماید؟... واقعاً که از کارمند دارالوکاله بدبخت‌تر پیدا نمی‌شود!!!؟..امّا نه... من نباید از خودم به‌عنوان، «کارمند دارالوکاله» یاد کنم. خوشبختانه قبل از حرکت از لندن، نتایج امتحانات وزارت دادگستری اعلام شد و من هم در لیست قبول‌شدگان بودم، لذا حالا از هر حیث حق دارم که خود را یک «وکیل دعاوی» (SOLICITOR) صددرصد و تمام عیار بدانم.

افکارم به اینجا که رسید، از ترس اینکه مبادا دوباره خوابم ببرد، چشم‌هایم را با نوک انگشتان به‌آرامی ماساژ دادم. در یک لحظه احساس کردم در خواب هستم و کابوس وحشتناکی در خواب به‌سراغم آمده و باکمال بی‌قراری، در انتظار هستم تا ناگهان از خواب بلند شوم و خود را مجدّداً در اطاق خوابم در انگلستان ببینم و با انوار زرّین خورشید صبحگاهی که از پنجرهٔ اطاق خوابم می‌تابید به خورشید سپیده‌دم خوش‌آمد بگویم و به استقبال روز بروم، امّا پس از ماساژ چشمانم، متوجه شدم در خواب نیستم و کابوس وحشتناک، حیاط وسیعی است که قلعه مخروبهٔ بزرگی در کنار آن واقع شده و من هم نباید با این افکار واهی، خودم را گول بزنم. لذا بلافاصله به خودم قبولاندم که کاملاً بیدار هستم و در قلعه متروکه‌ای در بالای کوه‌های منطقهٔ کوهستانی کارپات ایستاده‌ام و چاره‌ای هم ندارم جز اینکه صبر کنم تا صبح بشود و آن وقت ببینم چه پیش می‌آید.

لیکن هنوز کاملاً به این نتیجه نرسیده بودم که صدای گام‌های سنگینی از پشت درب چوبی بزرگ بگوشم رسید که لحظه‌به‌لحظه نزدیکتر می‌شد و همزمان پرتوی از نور خیره‌کننده‌ای نیز از لای شکاف در به بیرون تابید. آنگاه صدای گوشخراش کشیدن زنجیر، همراه با صدای بیرون آوردن چند کلون بزرگ و سنگین آهنی بلند شد و سپس، کلید آهنی بزرگی در قفل آهنی بزرگتری قرار گرفت و با صدای چندش‌آوری که معمولاً با شیندن آن مو بر بدن سیخ می‌شود، بدور خود گشت و لحظاتی بعد، سرانجام درب بزرگ چوبی بروی پاشنه‌اش چرخید و بازشد.

در چهارچوب در، پیرمرد بلند قامتی ایستاده بود که به‌استثناء سبیل‌های بلند و پرپشتی که بسپیدی برف جلوه می‌نمود، صورتش را به‌صورت دو تیغه تراشیده بود. شنل یکپارچه مشکی بلندی بر تن داشت که اندامش را از پشت سر تا پاشنه پا به‌کلی می‌پوشاند، امّا بدون اینکه حتی ذره‌ای رنگ در صورت و دست‌هایش دیده شود. چراغ قدیمی و عتیقه‌ای با دست چپ حمل می‌کرد، بدون لوله لامپا... بدون حباب و ظاهراً بدون سوخت که با شعلهٔ لرزانی می‌سوخت و با نور خیره کننده خود، تمام محوطهٔ را تا شعاع نسبتاً زیادی کاملاً روشن می‌کرد. پیرمرد موقّر و بدون رنگ، با اشارهٔ دست راست مرا بداخل دعوت کرد و در همین‌حال با انگلیسی فوق‌العاده بلیغ و سلیسی که با طنین عجیب و شگفت‌آوری همراه بود، مرا مورد خطاب قرار داد و اظهار داشت:

ـ جناب آقای جوناتان هارکر، ورودتان را بکلبهٔ این بندهٔ حقیر و صغیر و کمتر از قُطمیر خوشآمد می‌گویم. استدعا دارم، اینجا را بسان

منزل خودتان در انگلستان فرض فرموده و همانطور که به‌منزل خود قدم می‌گذارید، کلبه حقیر مرا نیز با قدومتان مشرّف فرمائید.

شخصیتی که صاحب و مالک قلعه تلقی می‌شد، کوچکترین حرکتی از خود نشان نداد و حتی قدمی هم به‌جلو برنداشت، بلکه کماکان مانند مجسمه‌ای بلند قامت در میان چهارچوب در ایستاده و با نگاه‌هائی نافذ مرا نظاره می‌نمود. گوئی تحت تأثیر نیروی مرموزی، ناگهان به‌توده‌ای از سنگ تبدیل شده. ولی به‌هرحال من، به‌جلو حرکت کردم و به‌محض عبور از آستانهٔ در، دستش را جلو آورد و با چنان قدرتی دستم را فشرد که بی‌اختیار ناله‌ام بلند شد. دستی که گوئی از فولاد ساخته‌شده، ولی به‌حدّی سرد و یخزده بود که کمترین شباهتی با خصوصیات دست آدم‌های زنده نداشت و بیش از هر چیز، دست یک مرده را در ذهنم تداعی نمود... نمی‌دانم شاید هم... ناله‌ای از گلویم خارج شد، که به‌خاطر قدرت بیش از حدّ دست میزبانم نبود... بلکه عمدتاً ناشی از سردی بی‌سابقه و دور از انتظار دست پیرمرد موقّر و مؤدّب بود که به‌طرز وحشتناکی، غیرعادی به نظر می‌رسید.

پیرمرد مجدداً دهان گشود و گفت:

ـ خیلی خیلی خوش آمدید... به‌قول ما کارپاتی‌ها... آزادانه و با طیب خاطر تشریف بیاورید... با سلامتی و امنیت کامل مراجعت بفرمائید... و ضمناً قبل از مراجعت... چیزی از خودتان به یادگار بگذارید تا سعادتی که همراه خودتان آورده‌اید... همواره پایدار و مستدام باقی‌بماند. [در اینجا بی‌اختیار به‌یاد قدرت دست‌های درشگه‌چی افتادم و با توجه به اینکه، هرگز فرصتی دست نداد تا بتوانم سیمای درشگه‌چی رابه‌وضوح ببینم، برای لحظه‌ای در فکر فرو رفتم که

نکند، این پیرمرد بلند قد، همان درشگه‌چی باشد که حالا با این شکل و شمایل به‌استقبالم آمده و برای اینکه خیالم راحت بشود، با لحن و حالت پرسش آمیزی گفتم:

ـ جناب کنت دراکولا؟

مخاطبم، با تعظیم کوتاهی پاسخ داد:

ـ بله... بنده دراکولا هستم... «کنت دراکولا»... و مجدّداً ورودتان را خوش آمد می‌گویم جناب هارکر... جنابعالی، سفر طولانی و خسته کننده‌ای را پشت‌سرگذاشته‌اید، به‌خصوص اینکه، هوا فوق‌العاده سرد بوده و الآن نیز به‌مراتب سردتر شده، لذا، مطمئنم که جنابعالی نیاز مبرمی به غذاهای مشهّی و مقوّی دارید و بعد از آن هم... استراحتی کافی و طولانی... پس بهتر است تا بیش از این دیر نشده به داخل برویم و به بقیه کارها بپردازیم.

کنت دراکولا در حین صحبت، چراغ عتیقه را به روی برآمدگی دیوار راهرو گذاشت و سپس قبل از اینکه متوجه بشوم به سرعت بیرون رفت و چمدانم را به داخل حمل کرد. من که فوق‌العاده شرمنده شده بودم، جلو دویدم و مصرّانه از وی خواستم تا اجازه بدهد که چمدان‌هایم را خودم حمل نمایم. امّا ایشان بدون اینکه از حرکت بایستند در جواب گفتند:

ـ خیر قربان (NAY SIR)... جنابعالی میهمان بنده هستید... آنهم میهمان فوق‌العاده مهم و والامقامی که صرفاً به‌خاطر من، فرسنگها راه سخت و ناهموار را پشت سرگذاشته و به این قلعه گمنام و متروکه آمده... اصلاً صحبتش را هم نفرمائید... این کوچکترین کاری است که در ازاء این همه مصائب و رنج و مشقت می‌توانم انجام بدهم. و تا

مطمئن نشوم... آنطور که در خور و در لیاقت شما است، پذیرائی نشده‌اید، لحظه‌ای از پای نخواهم نشست. البته فکر نکنید تنها هستم... زنان و مردان زیادی هستند که در ادارهٔ قلعه مرا یاری می‌نمایند، امّا خوب... الآن خیلی دیر شده و کلیه کارکنان قلعه، در خوابگاه‌های مخصوص خودشان مشغول استراحت هستند.

کنت دراکولا علی‌رغم سن زیاد و به‌خصوص با آن چمدان‌های نسبتاً سنگین، با چنان گام‌های بلند و سریعی راهروی دراز را طی می‌نمود که من چاره‌ای نداشتم جز آنکه به‌دنبالشان بدوم. در پایان راهرو، از راه پلّکان مارپیچی که پله‌های زیادی داشت بالا رفتیم و در انتهای پله‌ها، مجدّداً در راهروی طویلی شبیه راهروی طبقهٔ پائین به راه افتادیم. به انتهای راهرو که رسیدم، درب چوبی بزرگی را باز کرد و سپس در کمال خوشحالی وارد اطاق مجلّل و وسیعی شدم که میز نسبتاً بزرگی به‌منظور صرف شام در وسط آن قرار داشت. شومینهٔ بزرگی در دیوار کناری تعبیه شده بود که با انبوهی از کُنده‌های درخت صنوبر (FIR TREE) می‌سوخت و حرارت فوق‌العاده دلچسب و رخوت‌انگیزی به اطاق داده بود که بعد از ساعتها درشگه‌سواری در برف و سرما، فی‌الواقع نعمت بزرگی محسوب می‌شد و جان تازه‌ای به کالبد یخ‌زده‌ام دَمید.

کنت دراکولا چمدان‌هایم را زمین گذاشت و پس از اینکه در اطاق را بست، به‌طرف مقابل رفت و درب دیگری را باز نمود که به هشتی هشت ضلعی (OCTAGONAL) کوچکی باز می‌شد. هشتی ای که هیچگونه پنجره‌ای در آن وجود نداشت و روشنائیش توسط چراغی دیواری تأمین می‌شد. کنت دراکولا پس از عبور از هشتی هشت ضلعی،

مجدّداً درب دیگری را گشود و در همین‌حال با حرکت سر به‌من اشاره کرد و از من خواست واردبشوم. باید بگویم... این‌بار با منظره‌ای مواجه شدم که براستی خوشحالم کرد... اطاق خواب باشکوه و مجلّلی که با نور چراغ‌های متعددی مثل روز روشن بود و می‌درخشید و شومینهٔ باشکوهتری که شعله‌های آن با حرکاتی خیال‌انگیز می‌رقصید و با صدای خاص خود، تنوره‌کشان از دودکش شومینه بالا می‌رفتند. کنت دراکولا چمدان‌هایم را در مقابل کُمد لباس گذاشت و سپس به‌طرف درب اطاق روان شد و قبل از اینکه از اطاق خواب خارج بشود، گفت:

ـ بعد از این مسافرت طولانی، مطمئناً نیاز خواهید داشت تا سروصورتتان را صفا بدهید... رجاء واثق دارم که در این مورد نیز اقدامات مقتضی صورت گرفته و آنچه که نیاز دارید، بدون کمترین کمبودی، تهیه شده. استدعا دارم، هر وقت که آماده شدید، به اطاق اوّلی تشریف بیاورید و شام مختصری که در انتظارتان خواهد بود، میل بفرمائید.

احساس کردم که تحت‌تأثیر استقبال گرم و صمیمانهٔ کنت دراکولای با شخصیت و فوق‌العاده مؤدب، تمام شک و تردید و ترس و وحشتی که در طول مسافرت به‌قلبم چنگ‌انداخته بود و مدام آزارم می‌داد به‌کلی محو شده و از بین رفته و به‌جای آن، حالتِ عادی و معمولی و به‌خصوص خویشتن‌داری همیشگی‌ام را مجدّداً به دست آورده‌ام و به‌موازات آن، ناگهان به یادم آمد که چقدر گرسنه هستم و تمام سلول‌های بدنم برای صرف غذا بیتابی می‌کنند. زیرا در طول این مسافرت زجرآور طولانی حتی یک تکّه نان خالی هم تناول نکرده بودم و حالا گرسنگی به‌حدّی فشار می‌آورد که به‌سختی می‌توانستم خودم

را کنترل بکنم، به‌همین دلیل با شتابزدگی ناشی از گرسنگی مفرط، دست و صورتم را شستم و دستی به موهایم کشیدم و سپس به سرعت به اطاق اوّلی رفتم.

خوشبختانه میز غذا از هر حیث آماده بود. من با حالتی از تردید و دودلی کنار میز ایستادم، لیکن میزبانم که کنار شومینه ایستاده و به لبهٔ سنگی بالای شومینه تکیه داده بود با حرکت دست مرا به نشستن دعوت کرد و گفت:

ـ استدعا می‌کنم بنشینید و غذایتان را میل بفرمائید... امیدوارم از اینکه به شما ملحق نمی‌شوم مرا عفو بفرمائید... چونکه... من غذایم را میل کرده‌ام... مضافاً به اینکه... اصولاً هیچوقت شام نمی‌خورم!!!!؟.

[قبل از اینکه شامم را شروع کنم، نامهٔ مهر و موم شده‌ای که کارفرمایم، جناب آقای هاوکینز (HAWKINS) توسط من برای کنت دراکولا ارسال کرده بود، تحویل کنت دادم.

کنت دراکولا پاکت را خیلی آرام پاره کرد و سپس با حالتی متفکّرانه به خواندن نامه مشغول شد. در پایان با لبخند ملیحی نامه را به‌من داد تا من هم آن را بخوانم و از متن آن مطّلع بشوم. بخش به‌خصوصی از نامه به‌من اختصاص داشت و مرا شدیداً مشعوف و مغرور نمود... به این شرح]

«جناب کنت با کمال تأسّف، بیماری نقرس GOUT مزمنی که مدتها است به آن مبتلا هستم، ناگهان عود کرد و از لحاظ جسمانی، شرائطی به‌وجود آورد که هر گونه سفری را مطلقاً غیرممکن می‌ساخت، موضوعی که متأسفانه برای مدتی طولانی ادامه خواهد داشت. ولی

در عوض... شخصیتی را به جای خود اعزام نموده‌ام که نه تنها از هر لحاظ مورد اطمینان بنده می‌باشد، بلکه از هر جهت نیز، لیاقت و شایستگی نمایندگی دارالوکاله را دارد. جوانی فهمیده، پر تحرّک، با انرژی و فوق‌العاده با استعداد و به‌خصوص فوق‌العاده صادق و وفادار که به‌خاطر همین محسنّات استثنائی از شهرت و اعتبار خاصی برخوردار می‌باشد. در امین بودن و رازداربودن این جوان کمترین شک و تردیدی نداشته باشید... چرا که از نوجوانی در این دارالوکاله مشغول بکار بوده و تحت نظر و نظارت مستقیم خود من بکارش ادامه داده و مدارج ترقی را یکی پس از دیگری طی نموده. ایشان در طول اقامتشان در اختیار جنابعالی خواهند بود و با آمادگی کامل کلیه دستورات و خواسته‌های جنابعالی را در هر موردی اجرا خواهند نمود...

در همین اثناء، کنت دراکولا جلو آمد و سرپوش دیس بزرگی که در جلویم قرار گرفته بود، برداشت و به‌دنبال آن، جوجه نسبتاً بزرگ و پرواری نمایان شد که به‌طرز فوق‌العاده اشتهاآور و هوس‌انگیزی بریان‌شده بود. در کنار دیس جوجه بریان، بشقاب کوچکی از پنیر محلی و کاسه‌ای پر از سالاد سبزی قرار داشت. در طول مدتی که به‌صرف شام مشغول بودم، کنت دارکولا در مورد مسافرتم و مناظر و وقایعی که دیده و مشاهده کرده بودم، سؤالات زیادی را مطرح نمود و منهم تا آنجا که یادم می‌آید، بتمام سؤالاتش پاسخ دادم.

پس از صرف شام، بدعوت میزبانم درصندلی راحت و بزرگ مقابل

شومینه نشستم و درحالی‌که در رخوت مطبوع و لذت‌بخشی فرو رفته بودم، به پُک‌زدن سیگار برگی که میزبانم تعارف کرده بود مشغول شدم. کنت دراکولا در پاسخ به‌نگاه پرسش گرایانه‌ام، با حجب و حیای متواضعانه‌ای اظهار داشت که... اهل تدخین و دخانیات نیست و از اینکه نمی‌توانست مرا در سیگارکشیدن همراهی کند، صمیمانه معذرت خواست. امّا به‌هرحال، حالا فرصت داشتم تا میزبانم را آنطور که دلم می‌خواست مورد بررسی و مطالعه قرار بدهم. و به رأی‌العین از ویژگی‌های جسمانی و فیزیکی وی آگاه بشوم.

بارزترین ویژه‌گی ظاهری کنت دراکولا در چهره‌اش به چشم می‌خورد. چهره‌ای شبیه عقاب (AQUILINE) و بسیار نافذ و گیرا، گوئی نیروی فوق‌العاده قوی و مرموزی در آن نهفته که تا شعاع زیادی هر بیننده‌ای را بی‌اختیار به خود جلب می‌کرد و قویاً تحت‌تأثیر قرار می‌داد. بینی‌ای باریک، کشیده و استخوانی همراه با منحنی‌ای که بگونه خاصی قوس داشت. پیشانی بلند و بدون کمترین چین و چروکی که گوئی از اطراف کشیده شده و در بالا به‌قوس گنبدی شکلی ختم می‌شد... به جز شقیقه‌هایش که با موهائی کم پشت پوشیده بود، بقیه سرش در زیر انبوهی از موهای کاملاً سفید رنگ قرار داشت، موهائی فوق‌العاده پرپشت و مجعدَ که تحت‌تأثیر نور چراغ‌های اطاق تلؤلؤ خاصی پیدا کرده بود و درخشش قلل پر برف را در زیر انوار زرّین خورشید صبحگاهی تداعی می‌نمود، ضخامت و پرپشتی ابروهایش نیز دست‌کمی از پرپشتی موهای سرش نداشت. از ضخامت و پرپشتی ابروها همین بس که موهای محل تلاقی دو ابرو، تا بالای بینی‌اش ادامه داشت. لب و دهانش را نمی‌توانستم به خوبی ببینم، زیرا با انبوهی از

سبیل‌های پرپشت پوشیده بود. امّا به‌هرحال، با همان مختصری که دیده می‌شد، از نوع لب و دهان‌های اصطلاحاً قرص و محکمی بود که به‌عقیدهٔ گروهی از روانشناسان از ویژگی‌های ظاهری خاص آدم‌های خشن و تندمزاج به شمار می‌رود. امّا با دندانهائی بسیار سفید و فوق‌العاده تیز که با درخشش خاصی از ماوراء لبها خودنمائی می‌کرد. دندانهائی که از سلامت مزاج و نیروی زندگی (VITALITY) فوق‌العاده شگرفی حکایت داشت که بدیهی است، در مورد پیرمرد کهنسالی به سن و سال کنت دراکولا به راستی شگفت‌انگیز و باورنکردنی به‌نظر می‌رسد. بقیهٔ اجزاء صورتش از ویژگی خاصی برخوردار نبود، به‌استثناء گوش‌هایش که مثل بقیه صورت، کاملاً مات و بی‌رنگ بود ولی بر خلاف گوش آدم‌های معمولی، در بالا به‌نوک بسیار تیزی منتهی می‌شد!!!؟ چانه‌ای پهن با گونه‌هائی برجسته و محکم که معمولاً از ویژه‌گی‌های ظاهری مردان مصمّم و قوی اراده بشمار می‌رود. امّا به‌هرحال، صرفنظر از ویژگیها و خصوصیات ظاهری، حالت بدرنگی و یا بهتر بگویم... بیرنگی بشرهٔ صورت و دست‌های کنت دراکولا که مطمئناً از دلیل خاص و مرموزی ناشی می‌شد، به‌حدّی مهیب و مشمئزکننده بود که فکر و خیال هر بیننده‌ای را بی‌اختیار به‌افکار وحشتناکی سوق می‌داد. در اینجا بود که برای اولین‌بار متوجه دست‌هایش شدم. دستهائی که روی زانوانش گذاشته بود و در زیر نور شعلهٔ شومینه می‌درخشید. دستهائی که قبلاً سفید و خیلی زیبا به‌نظر می‌رسید، امّا حالا که در نزدیکیم قرار داشت، متوجه شدم، نه‌تنها زیبا نیستند، بلکه تا حدود زیادی زشت و غیرطبیعی به‌نظر می‌رسند. دستهائی فوق‌العاده پهن با انگشتانی کلفت و کوتاه. حالا ممکن است

باور نفرمائید و به ریش بنده هم بخندید، ولی باور بفرمائید در کف دست‌هایش هم مو روئیده بود که به وضوح دیده می‌شد!!!؟ با ناخنهائی دراز که پنداری با وسیله به‌خصوصی از تیغ صورت تراشی هم تیزتر شده بود. در همین موقع کنت دراکولا به‌جلو خم شد و به‌محض اینکه دستش با زانوهایم تماس پیدا کرد، بی‌اختیار بخود لرزیدم و به‌دنبال آن ناگهان حالم شدیداً بهم خورد... نمی‌دانم... شاید به‌خاطر بوی بد و فوق‌العاده متعفنی بود که از دهانش خارج می‌شد!!!؟ ولی در هرصورت، در یک لحظه احساس کردم تمام سیستم جهازهاضمه‌ام دستخوش طوفان سهمگینی شده که با حالت تهوّع شدیدی نیز همراه بود. حالت تهوّعی آنچنان شدید که علی‌رغم سعی و تلاش فراوان، قادر نبودم خودم را کنترل کنم. کنت دراکولا که حالا دیگر کاملاً متوجه تغییر حالتم شده بود، بلافاصله خود را عقب کشید و سپس با لبخند غم‌انگیزی به‌من خیره شد. امّا ای کاش لبخند نمی‌زد و با دهانی بسته به‌من می‌نگریست. زیرا همان لبخند بود که پرده از راز مخوف دندان‌هایش برداشت. به‌این‌صورت که... به‌محض اینکه دهانش به خنده باز و لبها به‌طرفین کشیده شدند، دو جفت دندان فوق‌العاده محکم و تیز که نوکشان به‌تیزی سوزن بود، در دو گوشهٔ دهانش درخشید و ظاهر شد. دندانهائی که از هر جهت، شباهت تامی با «دندان‌های نیش» گرگها داشت. حالا دیگر نفس در سینه‌ام حبس شده و زبانم نیز کاملاً بند آمده بود و سپس برای لحظاتی لب از سخن بسته و در سکوت کامل فرو رفتیم. در همین‌حال نگاهی به‌پنجرهٔ اطاق انداختم. اولین دسته از انوار طلائی خورشید سپیده‌دم آغاز روز جدیدی را نوید می‌داد. معهذا به‌نظر می‌رسید که سکوت سنگین و

مرموزی بر فضا حکمفرما شده و با فشار زیادی به‌همه چیز سنگینی می‌کند. امّا در همین موقع آوای وحشتناک زوزهٔ گرگها، که گوئی در درّهٔ مجاور قلعه تجمّع کرده بودند، بلند شد و بار دیگر بی‌اختیار به خود لرزیدم و مو بر بدنم سیخ شد لیکن کنت دراکولا با چشمانی که از خوشحالی و مسرّت می‌درخشید و با حالتی که پنداری لطیف‌ترین و شاعرانه‌ترین نغمات و ترانه‌ها را شنیده!!!؟ رو به‌من کرد و با صدائی که از فرط شور و شعف می‌لرزید، اوّل مرا به سکوت دعوت کرد و سپس اظهار داشت.

ـ فقط گوش بدهید و لذّت ببرید... آوای شورانگیز «بچه‌های شب»!!!؟ (CHILDREN OF THE NIGHT) فکر نمی‌کنم تاکنون آهنگی تا این حدّ روحبخش و دلنواز شنیده باشید!!!؟ به راستی که چه نغمهٔ جان‌بخشی... و به‌خصوص... چه ترانهٔ دسته‌جمعی دل‌انگیزی!!!؟

لیکن با مشاهدهٔ حالت چهره‌ام که مطمئناً جائی برای گفتگو باقی نمی‌گذاشت، نظریاتم را در مورد این موسیقی به راستی رعب‌آور و هول‌انگیز، به درستی حدس زد و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ اوه... بله قربان... فهمیدم... گو اینکه خودم باید حدس می‌زدم که شما جماعت شهرنشین، به انگیزه عدم آگاهی از فرهنگ و فولکور روستانشینان، با این‌گونه از موسیقی‌های شاد و طرب‌انگیز!!!؟ محلی و روستائی کاملاً بیگانه هستید و بدیهی است... از شنیدنشان هم لذّتی نخواهید برد... شما شهرنشین‌ها که نسل اندر نسل ساکن شهرهای بزرگ بوده و کماکان هم در همین شهرها سکونت دارید و با آداب و رسوم خاص شهرنشین‌ها زندگی می‌کنید، هرگز نمی‌توانید احساسات روستائیان را درک کنید و به ویژه هرگز قادر نخواهید بود خود را جای

یک شکارچی باسابقهٔ ساکن مناطق کوهستانی بگذارید و احساسات این شکارچی را، آنطور که باید و شاید درک نمائید.

کنت دراکولا به‌دنبال جمله آخر از جایش برخاست و در همین‌حال اظهار داشت:

ـ ولی دوست من... جنابعالی مطمئناً خیلی خسته و کوفته هستید و درست نیست که با وزّاجی‌های پیرمرد پرحرفی مثل من، از خواب و استراحتی که شدیداً به آن نیاز دارید محروم بشوید. برای صحبت‌کردن و گپ‌های دوستانه، خیلی وقت داریم. لذا بهتر است تا بیش از این دیر نشده چند ساعتی استراحت بفرمائید. اطاق خوابتان از هر جهت آماده شده. راستی تا یادم نرفته... لطفاً به‌خاطر داشته باشید که هیچ محدودیتی در کار نیست و جنابعالی مختار هستید هرچند ساعتی که دلتان می‌خواهد، استراحت بفرمائید. چونکه... خودم هم شخصاً در رابطه با کارهای خصوصی باید قلعه را ترک کنم و به‌همین دلیل تا بعد از ظهر از محضرتان غایب خواهم بود... لذا امیدوارم خوب بخوابید و همراه با رؤیاهای شیرین و مطبوع، استراحت جانانه‌ای بفرمائید.

کنت دراکولا به‌دنبال این گفتگو، با تعظیم کوتاهی، درب هشتیِ هشت ضلعی را برایم باز کرد و پس از اینکه وارد هشتی شدم و به‌طرف اطاق خواب به راه افتادم، در را از پشت بست.

لحظاتی بعد درحالی‌که با لباس خواب در کنار تختخواب بزرگ و مجلل اطاق خواب ایستاده بودم، خیالات موهوم و ناراحت کننده‌ای مغزم را مورد حمله قرار داد... احساس کردم که در میان امواج سهمگین دریائی طوفانی، به‌طور کاملاً مذبوحانه دست و پا می‌زنم. بدون آنکه

بدانم کجا هستم؟ به چه طرفی حرکت می‌کنم؟ و سرنوشت برایم چه ماجرائی رقم‌زده؟... نسبت به همه چیز و همه کس شدیداً مشکوک و مظنون شده بودم و همراه با این حالت، ترس و وحشت موهومی هم بر وجودم مستولی شده بود که شدیداً آزارم می‌داد... تصورات و توهّمات هولناک و هول‌انگیزی به‌مغزم هجوم آورده بود که لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشت و به‌حدّی موحش و دهشتناک بودند که جرأت نمی‌کردم حتی با خودم راجع به آنها صحبت بکنم... سرانجام از فرط استیصال دست‌هایم را به سوی آسمان دراز کرده و از خداوند بزرگ و متعال استمداد طلبیدم... «خدایا خودت حفظم کن... و همانطور که همیشه با توکّل به‌لطف مرحمت خودت به مصائب و مشکلات فائق آمدم و از تنگناها و مخمصه‌های متعدد و گوناگون نجات یافتم... این‌بار هم خودت عنایتی کن تا در پرتو الطاف بی‌کران الهی‌ات از هرگونه بلا و یا بلایائی محفوظ بمانم و به‌خصوص از گزند شیاطینی که احساس می‌کنم از هر طرف محاصره‌ام کرده‌اند مصون بمانم و سالم و سلامت به کشورم بازگردم... تا من باشم که دیگر غلط بکنم چنین مأموریت‌های خطرناک و مرگباری را قبول بکنم و به‌خاطر شندرغاز فوق‌العاده مأموریت!!!؟، نصف شبی و تو تاریکی محض با یک درشگه‌چی عوضی از وسط یک مشت گرگ درّندهٔ گرسنه بگذرم... و به دفعات مکرّر، شلوارم را زرد بکنم و بدتر از همه وقتی هم که به‌قلعه رسیدم و شامم را کوفت کردم، به‌خاطر بوی گند دهان صاحبخانه، که انگار تو صورتش به جای دهان، یک چاه‌مستراح گذاشته بودند، حالم آنقدر خراب بشود که اگر خودم را کنترل نمی‌کردم، هر چی خورده بودم، با تغییر حالت مختصری، دوباره تحویل صاحبخانه می‌دادم!!!؟

به‌دنبال این مناجات و استغاثه‌ها بود که احساس کردم حالم خیلی بهتر شده، طوری‌که پس از درازکشیدن در تختخواب طولی نکشید که به خواب عمیقی فرورفتم.

هفتم ماه مه... ـ ظاهراً دوباره صبح شده و روز جدیدی آغاز گردیده... گو اینکه من هم به‌نوبه‌خود مدت بیست و چهار ساعت تمام استراحت کردم و از هر ساعتش به بهترین وجهی لذّت بردم. دیروز صبح تا بعد از ظهر خوابیدم و همانطور که کنت دراکولا گفته‌بود، در ساعتی که دلم می‌خواست از خواب برخاستم. پس ازشستشو و تغییر لباس به اطاق اوّل رفتم. صبحانهٔ لذیذی روی میز غذا چیده شده بود و انتظارم را می‌کشید. قوری بزرگی از قهوه در محل مخصوصی کنار شومینه قرار داشت تا کماکان داغ باقی بماند... در روی میز غذا کارت ویزیت کنت دراکولا نیز دیده می‌شد با یادداشتی بشرح زیر:

«مجدداً برای چند ساعتی غایب خواهم بود، لطفاً منتظر من نباشید... دی»[1]

منهم که فی‌الواقع از خدا خواسته‌ام بود، بدون معطلی پشت میز نشستم و با اشتهائی وافر، صبحانه کامل و جانانه‌ای نوش جان کردم و همراه با فنجان‌های پر از قهوه به خندق بلا فرستادم. در پایان صرف صبحانه به‌جستجوی ریسمان مخصوص زنگ پرداختم (ریسمانی که با کشیدن آن، زنگ اطاق خدمتکارها به صدا در می‌آید) تا به خدمتکار اطلاع بدهم که صبحانه به‌پایان رسیده و می‌تواند میز صبحانه را جمع و جور و نظافت نماید. امّا در کمال تعجب نه ریسمانی یافتم و نه هیچگونه زنگ متحرکی که معمولاً روی میز می‌گذارند و با تکان‌دادن

---

۱ - منظور همان «دراکولا» است که با حرف «دی» D شروع می‌شود ـ مترجم.

آن، خدمتکار را فرا می‌خوانند. با توجه به ثروت هنگفتی که در قالب اشیاء و لوازم عتیقه و فوق‌العاده گرانبها در این دو اطاق دیده می‌شد و بوضوح از ثروت و مکنتی افسانه‌ای حکایت داشت، کمبودهائی نظیر زنگ فراخواندن خدمتکارها، که اصولاً از بدیهیات هر خانهٔ بزرگ و مجللی بشمار می‌رود، در چنین کاخ و یا قلعه بزرگ و مجلّلی، براستی تعجب‌انگیز به‌نظر می‌رسید. تمام سرویس‌های غذاخوری از طلای ناب و با چنان هنر و ظرافتی ساخته شده بود که هر یک بتنهائی یک عتیقهٔ نفیس منحصر بفرد بشمار می‌رفت و به‌صورت مجموعه نیز، گنجینه فوق العاده گرانقیمتی محسوب می‌شد که از لحاظ قدمت و نفاست، نمی‌شد قیمتی برایشان تعیین نمود. تمام پرده‌ها، رومبلی‌ها، رو کاناپه‌ای‌ها، و حتّی روصندلی‌ها، به انضمام پرده‌های اطاق خواب، روتختی و پرده‌های اطراف تختخواب از کمیاب‌ترین و گرانبهاترین منسوجاتی دوخته شده بود که به‌نظر من، قیمتشان سر بفلک می‌زد، زیرا علی‌رغم اینکه قرنها از عمرشان می‌گذشت، کوچکترین و کمترین اثری از کهنگی و فرسودگی در آنها مشاهده نمی‌شد و کماکان در بهترین و عالیترین شرائط بودند، گوئی بیست و چهار ساعت قبل دوخته و ساخته و بدیوارها آویزان شده‌اند. یادم می‌آید در کاخ همپتون کورت (HAMPTON COURT) که به‌موزه تبدیل شده، قطعات کهنه و فرسوده‌ای از پرده‌هائی مشابه پرده‌های کاخ کنت دراکولا وجود دارد که علی‌رغم اینکه در اثر بیدخوردگی (MOTH-EATEN) به‌کلی سوراخ سوراخ شده‌اند، هنوز که هنوز است مثل گنج گرانبهائی از آنها نگهداری می‌شود. معهذا شاید باور نکنید، در اطاق‌های چنین قلعه باشکوهی که ثروتی افسانه‌ای در آن نهفته، حتی یک آئینه پیدا نمی‌شود!!!؟...

موضوعی که مرا شدیداً شگفت‌زده کرده بود. حتی در روی میز مخصوص شست شوی دست و صورت هم، آئینه‌ای وجود نداشت. خوشبختانه آئینه کوچکی در کیف مخصوص لوازم اصلاح و ریش‌تراشی به‌همراه داشتم که با استفاده از آن، صورتم را می‌تراشیدم و موهایم را شانه می‌کردم... ضمناً تا یادم نرفته... هنوز که هنوز است نه چشمم به‌یکی از خدمتکاران و کارکنان قلعه افتاده و نه آوائی به جز زوزهٔ دائمی گرگ‌های ساکن درّه مجاور قلعه شنیده‌ام.

وقتی غذایم را به‌پایان رساندم که نمی‌دانم آن را صبحانه بنامم یا شام شب، زیرا حدوداً ساعت پنج بعد از ظهر از خواب بلند شدم و حوالی ساعت شش بعد از ظهر اولین غذا از سه وعده غذای متعارف و شناخته شدهٔ شبانه روز را تناول کردم. به‌هرحال پس از صرف ناشتائی و یا شام شب، نگاهی به اطراف اطاق انداختم تا شاید روزنامه، مجله و یا کتابی برای خواندن پیدا کنم. البته خیلی میل داشتم که در نقاط مختلف قلعه بگردم تا با ویژگی‌های خاص محل اقامت کنت دراکولا بیشتر آشنا بشوم، امّا ادب و نزاکت اجازه نمی‌داد بدون حضور و بدون کسب اجازه از صاحبخانه در قلعه گردش نمایم. ولی متأسفانه جستجوهایم بی‌نتیجه بود و هیچگونه مجله، روزنامه و یا کتابی در اطاق پذیرائی پیدا نکردم. لذا از روی ناچاری دری را که در دیوار کناری اطاق قرار داشت باز کردم که خوشبختانه به اتاقی شبیه کتابخانه باز می‌شد. البته در دیگری نیز در دیوار روبروی در کتابخانه قرار داشت که اوّل به‌سراغ آن رفتم، ولی کاملاً قفل بود و باز نمی‌شد و به‌همین دلیل متعاقباً به‌طرف درب روبروئی رفتم که خوشبختانه به‌اطاقی شبیه کتابخانه باز می‌شد.

با جستجوی مختصری در کتابخانه، غرق در شور و شعف شدم. زیرا مجموعه‌ای از بهترین آثار شعرا، نویسندگان و متفکرین انگلیسی در آن جمع‌آوری شده بود، باضافه قفسهٔ بزرگی مملّو از مجلاّت و روزنامه‌های انگلیسی که به ترتیب شماره و با توالی سنوات جمع‌آوری و همراه با جلدهای زرکوب و فوق‌العاده زیبائی درکنار هم قرار گرفته بود و مشتاقان اهل مطالعه را به‌مطالعه دعوت می‌نمودند. در وسط اطاق میز بزرگی قرار داشت که انبوهی از مجلاّت و روزنامه‌های انگلیسی به‌طور نامرتب روی آن به چشم می‌خورد. البته تماماً قدیمی و حتی از انتشارات چند هفتهٔ اخیر هم نبود. کتب کتابخانه خصوصی کنت دراکولا، به‌حدّی متنوّع و مختلف بود که به‌جرأت می‌توانم بگویم، حتی سختگیرترین و مشکل‌پسندترین خواننده‌ها را نیز اقناع و ارضاء می‌نمود. زیرا مجموعه کامل و بی‌نظیری از تمام موضوعات... از قبیل... تاریخ... جغرافی... شعر و ادبیات... علوم‌سیاسی... اقتصاد در سیاست و یا به زعم بعضیها... سیاست در اقتصاد!!!؟.. کشاورزی... پرورش گل... پرروش انواع سبزی‌ها... زمین‌شناسی... معدن‌شناسی... قانون (مجموعه کاملی از قوانین کشورهای اروپائی)... به‌خصوص کتب متعددی راجع بانگلستان و... در رابطه با خصوصیات قومی نژادی و نحوه زندگی ما انگلیسی‌ها، به ویژه کتابهائی که عمدتاً عادات، سنن و آداب و رسوم انگلیسی‌ها را به‌دقت شرح می‌داد و با بقیه ملل اروپائی مقایسه می‌نمود... از همه مهمتر اینکه... کتب راهنمای لندن و سایر شهرهای بزرگ انگلستان هم در این کتابخانه یافت می‌شد. کتبی که در انگلستان، به‌عنوان «کتاب قرمز» و «کتاب آبی» شهرت دارند، حتّی سالنامه ویتاکر (WHITTAKER ALMANAC) و کتب مربوط به تقسیم‌بندی

نیروی دریائی و نیروی زمینی ارتش انگلستان. خلاصه مجموعه کتابهائی که واقعاً از ته‌قلب خوشحالم نمود. از همه مهمتر کتاب جامع قوانین حقوقی انگلستان بود که مطمئناً به‌نحو مؤثّری مرا در این مأموریت یاری می‌نمود.

همین‌طور که مشغول بررسی کتابها بودم، در باز شد و کنت دراکولا نیز قدم به کتابخانه گذاشت و با گشاده‌روئی و گرمی خاصی مرا مورد تفقد قرار داد و آرزو کرد که شب گذشته خوب خوابیده و استراحت خوبی کرده باشم و سپس در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ خیلی خوشحالم از اینکه می‌بینم به تنهائی توانستید کتابخانه را پیدا کنید، ضمن آنکه مطمئنم... کتب زیادی وجود دارد که نظرتان را از هر جهت جلب خواهد نمود.

و سپس درحالی‌که با دست‌هایش به کتابها اشاره می‌کرد، ادامه داد و گفت:

ـ اینها دوستان خاموش فوق‌العاده صمیمی و بی‌ریائی هستند که از سالها پیش مونس و همدمم بوده و حتی برای لحظه‌ای هم که شده تنهایم نگذاشته‌اند. به‌خصوص از وقتی که... فکر و عقیدهٔ رفتن به انگلستان در مغزم نزج گرفت... یکزبان و یکپارچه به کمکم شتافتند و متعاقباً لذت بخش‌ترین ساعات عمرم را در جوار این دوستان به راستی استثنائی سپری کردم. زیرا آنچه که در جستجویش بودم در اختیارم گذاشتند و با کمک این دوستان خاموش بود که امپراطوری بزرگ انگلستان را آنطور که باید و شاید شناختم... مَثَلِ معروفی است که می‌گوید... «شناختنش مرادف است با عاشق شدن» (TO KNOW HER IS TO LOVE HER) مَثَلی که در مورد من کاملاً مصداق پیدا کرد و حالا

احساس می‌کنم که با همهٔ وجودم عاشق انگلستان هستم باور بفرمائید بزرگترین عشق و آرزویم این است که... در میان خیابان‌های شلوغ و پر سروصدای لندن قدم بزنم. و همراه با موج انسانهائی که در آن خطّه زندگی می‌کنند، در خوشیها، ناخوشیها، غمها، شادیها و حتی مرگشان هم سهیم باشم. و خودم را با همه وجودم، قسمتی از لندن و لندنی‌ها بدانم... امّا افسوس که هنوز در زبان انگلیسی به حدّ مجاز نرسیده‌ام و معلوماتم در زمینهٔ زبان مادری شما، صرفاً محدود به... معلوماتی می‌شود که با مطالعه تعدادی از این کتابها آموخته و به‌صورت خودآموزی فراگرفته‌ام که طبیعتاً بسنده نیست، زیرا کاملاً جنبهٔ کتابی دارد و بدیهی است جوابگوی مکالمات عادی و معمولی روزمرّه نخواهد بود، امّا حالا که بخت با بنده یاری کرده و افتخار پذیرائی از یک انگلیسی اصیل و ادیب نصیبم شده، امیدوارم با راهنمایی‌های جنابعالی بتوانم زبان انگلیسی را آنطور که در مکالمات روزمرّه مورد استفاده قرار می‌گیرد، بیاموزم و مکالمه کنم.

من بلافاصله پاسخ دادم و گفتم:

ـ استدعا دارم شکسته نفسی نفرمائید جناب کنت... جنابعالی زبان انگلیسی را با چنان فصاحت و بلاغتی تکلّم می‌فرمائید که واقعاً شگفت‌انگیز است و چنانچه حمل بر گزافه‌گوئی نفرمائید... به راستی یک پدیدهٔ کم نظیر تلقی می‌شود.

کنت دراکولا پس از تعظیم کوتاهی پاسخ داد:

ـ این نظر لطف شما است، من هم به نوبهٔ خود صمیمانه تشکر می‌کنم دوست من... امّا درهرصورت هنوز می‌ترسم، زیرا هنوز آن اعتماد به نفسی که لازمهٔ مسافرت به انگلستان می‌باشد، در خود

احساس نمی‌کنم... و حقیقتش را بخواهید... از این می‌ترسم که در برخورد با انگلیسی‌ها مأخوذ به حیا بشوم و لامحاله عاجز و درمانده بمانم... بله... خودم می‌دانم که در مورد گرامر زبان انگلیسی اطلاعات کافی و وافر دارم و در زمینهٔ لغت هم، مطمئناً کمبودی نخواهم داشت. امّا همانطور که خدمتتان عرض کردم، مشکل اصلی،... مسئله ظریف و فوق‌العاده دقیق مخلوط کردن «گرامر» با «لغات» می‌باشد که علاوه بر دقّت زیاد، نیاز به تجربهٔ فراوان دارد. تجربیاتی که صرفاً با خواندن کتب آموزشی و خودآموز به دست نخواهد آمد، بلکه می‌بایست با راهنمائی و دلالت آموزگاری که زبان مادری‌اش انگلیسی است کسب شود. موضوعی که فقط به‌زبان انگلیسی محدود نمی‌شود و در مورد بقیه زبان‌های زنده دنیا هم صدق می‌کند... اشکال اساسی بنده هم دقیقاً از این مورد ناشی می‌شود... یعنی اینکه... «گرامر» زبان انگلیسی را بخوبی می‌دانم... «لغات» بی‌شماری را از حفظ هستم... امّا نمی‌توانم مثل یک فرد انگلیسی صحبت بکنم.

من مجدّداً پافشاری کردم و گفتم:

ـ ولی به‌نظر من... انگلیسی جنابعالی در حد عالی است و کمترین و کوچکترین نقصی ندارد.

کنت دراکولا با قاطعیت زیادی پاسخ داد:

ـ نه... اینطور نیست... فکر می‌کنم موقعش رسیده که بیشتر توضیح بدهم... ملاحظه بفرمائید... من خودم می‌دانم که چنانچه به انگلستان سفر کنم و برای عقد قرار داد در دفترتان حضور یابم. به شما قول میدهم که هیچیک از کارکنان دارالوکاله مرا یک فرد انگلیسی به حساب نخواهند آورد و همگی بدون استثنا به‌صورت یک خارجی به‌من نگاه

خواهند کرد... آنهم... یک خارجی حقیر و بی‌شخصیت... ولی خرپول!!!؟ امّا دوست من... من آدمی نیستم که بتوانم چنین توهینی را تحمّل کنم... زیرا اشراف زاده‌ای از دودمان اشرافی اصیلی هستم که از قرنها قبل به‌عنوان یکی از ثروتمندترین و قویترین خاندان‌های اشرافی و فئودال در این منطقه حضور داشته و حکمروائی می‌کردند... به‌من در زبان محلّی «بویار» می‌گویند، یعنی «بزرگ مرد منطقه» و بین روستائیان منطقه به‌نام «ارباب» (مَسْتِر) (MASTER) شهرت دارم، زیرا اکثراً از رعایای من محسوب می‌شوند... امّا همین منی که القاب پر طمطراقی نظیر «بویار» و «ارباب» را به‌دنبال نام و نام‌فامیل خود یدک می‌کشم، در یک سرزمین بیگانه، به بیگانه مفلوک و بی‌کس و کاری تبدیل می‌شوم که کسی داخل آدم حسابش نخواهد کرد و حتّی سلامش را نیز پاسخ نخواهند گفت. حتی مطمئنم اگر حالم به هم بخورد و کنار خیابان بی‌افتم، مردم به‌جای اینکه جلو بیایند و کمکی بکنند، به‌احتمال قریب به یقین به‌سراغ سپورهای انجمن شهر می‌روند و از آنها می‌خواهند که به‌منظور حفظ زیبائی و نظافت شهر، این زباله را از کنار خیابان جمع نمایند!!!؟..البته قصدم این نیست که فقط انگلستان را مثال بزنم... چون تا آنجا که اطلاع دارم... موضوعی است که به صور مختلف در دیگر کشورهای بزرگ اروپائی هم کم و بیش مشاهده می‌شود، گو اینکه ظاهراً در انگلستان با شدت وحدت بیشتری رواج دارد. امّا اصولاً طبیعت انسانها بگونه‌ای است که اگر کسی را نشناسند، توجه و عنایتی به‌او نخواهند داشت... بعبارت دیگر... «عدم شناخت مرادف است با عدم توجّه»... لطفاً توجه داشته باشید که... منظورم ازاین صحبتها به‌هیچ‌وجه این نیست که خودم را یک سروگردن از بقیه انسانها بالاتر

بدانم... بلکه برعکس... از لحاظ موفقیت اجتماعی، تفاوت چندانی بین خودم و بقیه قائل نیستم و خودم را همپا و همتای بقیه انسانها می‌دانم... مع‌الوصف اگر مثلاً... هنگام قدم زدن در یکی از خیابان‌های لندن، مردی انگلیسی ناگهان جلویم را بگیرد و و با حالتی از تمسخر، قاه‌قاه بخندد و بگوید... «هاهاها..مردم نگاه کنید... یک خارجی پیدا کردم»، مطمئناً فوق‌العاده خشمگین خواهم شد و هرگز چنین توهینی را تحمّل نخواهم کرد، زیرا از زمانی که چشم به دنیا باز کردم ارباب بودم ... هنوز هم ارباب هستم و... تا ابد هم ارباب باقی خواهم ماند. حالا چه اینجا... چه انگلستان و چه در کشورهای دیگر... هیچ فرقی نمی‌کند... ارباب، ارباب است و هر کجا هم که باشد، کماکان ارباب خواهد بود!!!؟ فکر می‌کنم حالا دیگر متوجه منظورم شده باشید... درست است که جنابعالی به نمایندگی از طرف دوست عزیزم جناب آقای پیتر هاوکینز، به‌منظور فروش ملک وسیع و بزرگی در انگلستان به اینجا تشریف آورده‌اید، امّا مأموریت جنابعالی تنها به این مورد محدود نمی‌شود، بلکه مأموریت به‌مراتب مهمتری هم به شما واگذار شده،... اینکه... برای مدتی در اینجا تشریف داشته باشید و در طول مدتی که افتخار پذیرائی‌تان را خواهم داشت، لطف فرموده و مرا در آموختن کلمات روزمرهٔ انگلیسی‌ها، یاری فرمائید. طوری که در صورت سفر به انگلستان و اقامت در ملکی که قرار است ابتیاع نمایم، کوچکترین اشکالی نداشته باشم و بتوانم نظیر اشراف‌زاده‌ها و فئودال‌های انگلیسی با رعایا حرف بزنم. با استعداد و توانایی بارز و بی‌نظیری که در جنابعالی می‌بینم، رجاء واثق دارم که در این امر مهم مرا یاری کنید، مطمئنم موفق خواهیم شد. ضمناً خیلی معذرت

می‌خواهم که در ظرف دیشب و امروز، ساعات زیادی غیبت داشتم و نتوانستم از محضرتان مستفیض بشوم... ولی به‌هرحال خودتان می‌دانید... آدمی در موقعیت من،... آنقدر سرش شلوغ است که لامحاله نمی‌تواند از اوقاتش، آنطور که دلش می‌خواهد استفاده نماید.

من در پاسخ اظهار داشتم که با کمال میل کنت دراکولا را در مورد مکالمات روزمرهٔ انگلیسی‌ها کمک خواهم کرد و در پایان اضافه کردم که آیا اجازه دارم تا هر وقت دلم خواست به کتابخانه بیایم و کنت در پاسخ اظهار داشت... «بله... حتماً» و سپس ادامه داد و گفت:

ـ جناب هارکر... جنابعالی مجاز هستید به‌هر کجای قلعه که دوست دارید بروید و گردش کنید. به‌استثناء درب‌هائی که کاملاً قفل‌شده این درها مربوط به اماکنی است که مطمئناً جنابعالی علاقه‌ای به بازدیدشان نخواهید داشت!!!؟ البته دلایل خاصی وجود دارد که قویاً ایجاب می‌نماید درب این اماکن و اطاقها قفل شود و کماکان بسته باقی بماند و به شما قول می‌دهم، به‌مراتب به نفع خودتان است که با حضور و اطلاع قبلی من از این اماکن بازدید نمائید. چون با توضیحاتی که حضورتان ارائه خواهم کرد، شاید بتوانید قضایا را بهتر درک کنید!!!؟

من هم به‌نوبهٔ خود گفته‌های میزبانم را تأکید کردم و کنت دراکولا مجدّداً به سخنانش ادامه داد و این‌بار با قاطعیت محسوسی اظهار داشت:

ـ ما در کشور «ترانسیلوانیا»[1] هستیم... کشوری کاملاً متغایر و متمایز با انگلستان... ما در ترانسیلوانیا با آداب و رسوم و سنن خاص

---

۱ - سرزمین وسیع و مرتفعی که از شرق و شمال با کوه‌های کارپات محاصره شد که اصطلاحاً سلسله جبال آلپ ترانسیلوانیا نیز نامیده می‌شود و بالاخره... سرزمینی که امروزه به‌نام کشور رومانی شهرت داره ـ مترجم.

خودمان زندگی می‌کنیم که کمترین شباهتی با نحوهٔ زندگی شما انگلیسی‌ها ندارد. لذا امکان دارد با مناظر عجیب و شگفت‌انگیزی مواجه بشوید که بدون شک و تردید، برایتان باورکردنی نخواهد بود. چرا راه دوری برویم... با همین مختصری که در مورد مشاهداتتان در طول سفر به اینجا ذکر کردید، فکر می‌کنم حالا دیگر می‌دانید که در طول اقامتتان در اینجا مطمئناً با اتفاقات عجیب و غریبی مواجه خواهید شد. اتفاقاتی که ممکن است از آنچه تا به حال دیده و مشاهده کرده‌اید به‌مراتب عجیب‌تر و شگفت‌انگیزتر باشد.

سخنان کنت دراکولا، صحبت‌های مفصلی را به‌دنبال داشت، ضمن اینکه کاملاً معلوم بود که از صحبت‌کردن لذّت می‌برد و بدش نمی‌آید که با مطرح کردن موضوعات جدید و به‌قول معروف از این شاخ به آن شاخ پریدن به وراجی‌هایش ادامه بدهد. منم بنوبهٔ خود در رابطه با حوادث و وقایعی که در طول مسافرت مشاهده کرده و ناظرشان بودم، سؤالات زیادی را مطرح کردم. کنت دراکولا در بعضی مواقع خیلی رک و راست سؤالاتم را بدون جواب گذاشت و در بعضی مواقع هم با زرنگی و زیرکی خاصی از جواب طفره رفت و موضوعات کاملاً متفاوتی را به‌میان کشید، لیکن به‌استثناء این موارد، به اکثر سؤالاتم در نهایت صمیمیت پاسخ داد. من که از گرمی و صمیمیت کنت دراکولا قوّت قلب زیادی پیدا کرده بودم، به‌تدریج تهییج شدم و در نهایت سؤالاتی را که شدیداً به‌مغزم فشار می‌آورد مطرح نمودم... به‌عنوان مثال... چه دلیلی داشت که درشگه‌چی، به‌محض دیدن شعله‌هائی که در بیشه‌های اطراف گذرگاه به رنگ آبی خاصی می‌سوخت، به‌طرف آنها برود و دقایقی طولانی در کنار شعله‌ها باقی بماند؟... آیا واقعاً حقیقت دارد که می‌گویند... شعله‌های آبی‌رنگ نقاطی را نشان می‌دهد

که مقداری طلا در آنجا مخفی شده؟... کنت دراکولا در پاسخ به این سئولات، برایم توضیح داد که برطبق ایمان و اعتقادی که از قرنها قبل رواج داشته و هنوز هم کماکان به‌قوت خود باقی‌است، اهالی منطقه قویاً معتقدند... در شب به‌خصوصی از سال که در حقیقت همان شب گذشته بود، ارواح شیطانی آزاد می‌شوند و متعاقباً اعمال شیطانی بی‌شماری در سرتاسر دنیا صورت می‌گیرد. و به‌موازات آن، در هر جائی که گنجی و یا دفینه‌ای نهفته باشد، آتشی با شعله‌های آبی‌رنگ مشتعل می‌شود و به این وسیله، محل دقیق گنج یا دفینه مشخص می‌گردد.

کنت دراکولا پس از لحظه‌ای مکث، مجدّداً ادامه داد و گفت:

ـ البته حتی خود من که به‌جرأت می‌توانم بگویم، قدیمی‌ترین سکنه این منطقه هستم، نه‌تنها این شایعه را تأئید می‌کنم، بلکه قویاً معتقدم که صحت دارد... چرا که... سرزمین‌های این نواحی برای قرن‌های متوالی مورد تاخت و تاز قبایلی وحشی از قبیل والاچی‌ها (WALACHIAN)، ساکسونها (SAXON) و ترکها قرار گرفته و حتی یک وجب خاک پیدا نخواهید کرد که با خون میهن‌پرستان (PATRIOTS) گلگون و به‌خون مهاجمین (INVADORS) آغشته نشده باشد. این منطقه دوران‌های فوق‌العاده بحرانی و پرآشوبی را پشت سرگذاشته... به‌خصوص دورانی که اطریشیها و مجارها به‌مانند گله‌هائی از گاوهای وحشی این منطقه را مورد حمله قرار دارند... در این دورانها، میهن‌پرستان، اعم از زن و مرد... پیر و جوان و حتّی کودکان، در کوه‌های اطراف گذرگاه‌ها پناه می‌گرفتند و به‌انتظار مهاجمین می‌نشستند تا شاید با به وجود آمدن بهمن‌های مصنوعی (ARTIFICAL AVALANCHES)، دشمن را از پای در بیاورند. که متأسفانه

اغلب اوقات به‌نابودی خودشان می‌انجامید. معذالک جالب اینجا بود که مهاجمین پیروز، علی‌رغم شکست میهن‌پرستان، غنائم فوق‌العاده ناچیز و مختصری به دست می‌آوردند، زیرا میهن‌پرستان و مبارزین کوهستانی که از حرص و طمع و چپاولگرهای مهاجمین اطلاع کامل داشتند، قبل از عزیمت به گردنه‌های و مخفیگاه‌های کوهستانی، تمام طلا و جواهرات و به‌طورکلی اشیاء قیمتی و گرانبهایشان را در اراضی روستاهای دوست و آشنا مخفی می‌کردند که طبیعتاً از چپاول مهاجمین محفوظ می‌ماند و هنوز که هنوز است در همان نقاط به‌صورت مخفی باقیمانده. لذا، ملاحظه می‌فرمائید که این شایعه، واهی و بی‌اساس نیست، بلکه مبتنی به شواهد و قرائن مستدل تاریخی است که صحت آن را عملاً تأئید و ثابت می‌کند.

من در جواب گفتم:

ـ دراین‌صورت... چه دلیلی دارد که این گنجینه‌ها تاکنون مخفی مانده و کشف نشده‌اند؟... به‌خصوص با توجه به شعله‌های آبی رنگی که در شب به‌خصوصی از سال، محل دقیق گنجینه‌ها را نشان می‌دهد و هرکس می‌تواند بدون کمترین زحمتی آنها را پیدا کند؟

کنت دراکولا لبخندی زد و درحالی‌که چهاردندان تیز غیرعادی و نامتعارف در گوشهٔ لب‌هایش به‌وضوح می‌درخشید پاسخ داد:

ـ به‌خاطر اینکه در این منطقه روستائیانی زندگی می‌کنند که نه‌تنها فوق‌العاده جبون و ترسو هستند، بلکه از لحاظ سفاهت و حماقت، گوی سبقت را از چهارپایانی نظیر خر و الاغ ربوده‌اند!!!؟..بله... این شعله‌ها که بهترین راهنما می‌باشند، فقط در شب به‌خصوصی از سال برافروخته می‌شوند... امّا در این شب به‌خصوص حتی یک روستائی در این

منطقه پیدا نمی‌کنید که حتی درب کلبه‌اش را برای یک ثانیه هم که شده باز نمایدا!!؟ چه برسد به اینکه از کلبه‌اش خارج بشود و برای یافتن شعله‌های آبی‌رنگ، در جنگلها و بیشه‌های مطلقاً تاریک و ظلمات به‌جستجو بپردازد. گو اینکه حتی اگر کسی از آنها آنقدر شجاعت داشته باشد که به‌دنبال شعله‌های آبی‌رنگ برود و یکی از آنها را پیدا کند، باز هم عاجز و درمانده خواهد ماند، زیرا محال است عقلش برسد که بعد از آن باید چکار بکند... چرا؟... برای اینکه... پیداکردن محلّ شعله آبی‌رنگ در روز بعد، تقریباً غیرممکن است و اگر هم غیرممکن نباشد، کار فوق‌العاده سخت و دشواری خواهد بود. چرا راه دوری برویم... من شخصاً حاضرم شرط ببندم که حتی جنابعالی هم در صورت پیداکردن یکی از شعله‌های آبی‌رنگ، هرگز قادر نخواهید بود، روز بعد، محل دقیق شعله را پیدا کنید.

من در پاسخ گفتم:

ـ حق با شما است جناب کنت... ظاهراً فقط ارواح میهن‌پرستان شهید هستند که از محل دقیق دفینه‌های پنهانی اطلاع دارند.

به‌دنبال این گفتگو، مسیر صحبت‌هایمان مجدّداً تغییر کرد و راجع به‌موضوعات دیگری به گفتگو پرداختیم. و سرانجام، کنت دراکولا با اشتیاق وافری اظهار داشت:

ـ خوب... حالا خواهش می‌کنم... راجع به لندن و به‌خصوص منزل بزرگی که برای من خریده‌اید صحبت بفرمائید.

من ضمن عذرخواهی فراوان از فراموشکاری و سهل انگاریم، به اطاق خواب رفتم تا مدارک مربوط به‌قرارداد خرید منزل مجلّلی که به نمایندگی از طرف کنت دراکولا، برایشان خریده بودیم، بیاورم. در

حین آماده‌کردن مدارک که می‌بایست با ترتیب خاصی روی هم قرار می‌گرفت، صدای برخورد ظروف چینی و کارد و چنگال‌های نقره‌ها بگوشم خورد و وقتی که همراه با مجموعهٔ مدارک برگشتم، دیدم، میز غذاخوری کاملاً تمیز و مرتب و کلیه چراغ‌های اطاق پذیرائی و کتابخانه نیز روشن شده که با نور زیادی می‌سوختند. زیرا حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود و ضرورت امر ایجاب می‌کرد تا همه چراغها روشن بشوند. کنت دراکولا روی کاناپه بزرگ و راحت کتابخانه دراز کشیده و شاید باور نفرمائید... کتاب «راهنمای برادشاو» (BRADSHAW'S GUIDE BOOK) را بدست گرفته و غرق مطالعه بود. یکی از معروفترین کتاب‌های راهنمای انگلستان که انگلستان را به بهترین وجهی معرفی می‌کند و در بین کتب مشابه از شهرت و اعتبار به‌مراتب بیشتری برخوردار است. یکراست به‌طرف میز بزرگ وسط کتابخانه رفتم و پس از کنارزدن روزنامه‌ها و مجلّات، مدارک مربوط به مشخصات منزل خریداری شده را روی میز پهن کردم. کنت دراکولا که حالا درکنارم ایستاده و با علاقه خاصی به‌مدارک می‌نگریست، با ذوق و شوق زایدالوصفی مرا به باد سؤال گرفت و راجع به خصوصیات ظاهری منزل، مناظر اطراف و به‌خصوص همسایه‌ها، سؤالات بی‌شماری را مطرح نمود... نحوهٔ سؤال‌کردن کنت دراکولا، به وضوح حکایت از آن داشت که در رابطه با موقعیت جغرافیائی منزل موردنظر و نواحی اطراف از مدتها قبل تحقیقات جامع و همه‌جانبه‌ای بعمل آورده و حتی بااینکه در منطقه‌ای کوهستانی و در نقطهٔ دیگری از اروپا زندگی می‌کرد، اطلاعاتش در مورد محل و موقعیت منزل خریداری شده در انگلستان و به‌خصوص مناطق اطراف آن، به‌مراتب بیشتر از من بود

موضوعی که به راستی شرمنده‌ام نمود و سپس هنگامی‌که با حالتی از تعجب آمیخته به شرمساری به این مورد اشاره کردم، در پاسخ اظهار داشت:

ـ ولی دوست من... مگر قرار است غیر از این باشد؟... جنابعالی خودتان قضاوت کنید... آیا بهتر نیست که درمورد موقعیت محلّی منزل خریداری شده اطلاعات جامع و مبسوطی داشته باشم؟... من باید با دست پُر به انگلستان بروم... زیرا در انگلستان تنها خواهم بود و دوست بزرگوارم جناب آقای «هارکر جوناتان»... اوه... خیلی معذرت می‌خواهم... استدعا دارم مرا به‌خاطر این خطای ناخواسته و ندانسته عفو بفرمائید. چون بدون اینکه متوجه باشم. برحسب عادت مرسوم اهالی این منطقه... اسم فامیلتان را جلوی اسم کوچکتان ذکر کردم... خوب... کجا بودیم؟... اوه بله... داشتم می‌گفتم... در انگلستان تنها خواهم بود و دیگر دوست بزرگواری نظیر جناب آقای جوناتان هارکر در کنارم نخواهند بود تا مرا یاری کنند و در صورت هرگونه اشتباهی، اشتباهم را جبران بفرمایند. چرا که ایشان... مایل‌ها آنطرفتر درشهر «اِکْسیتِر» (EXETER) و در دارالوکاله معتبر و محترمی همراه با دوست و سَرورِ بزرگوارم... جناب آقای پیتر هاوکینز به‌رسیدگی دعاوی حقوقی ارباب رجوع متعدّدی مشغول خواهند بود... بنابراین... همانطور که ملاحظه می‌فرمائید... ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نمود تا در مورد موقعیت محلی منزلی که تاکنون ندیده‌ام و توسط دارالوکاله فوق‌العاده معتبر و محترمی در انگلستان به نیابت از طرف بنده خریداری شده، تحقیقات جامع و مبسوطی به عمل بیاورم تا همانطور که قبلاً عرض کردم... با دست پُر به انگلستان بروم و پس از اقامت در منزل مورد نظر،

در قالب یک شخصیت متشخّص انگلیسی تمام عیار، با همسایگانم باب آشنائی بگشایم و با اعتماد بنفس کامل باآنها مراوده و معاشرت نمایم.

به‌دنبال این گفتگو، موضوع عقد قرارداد خرید ملک بزرگی در جادهٔ«پِر فِلیت» (PURFLEET) به‌میان آمد و به این موضوع مشغول شدیم. من تمام حقایق مربوط به این ملک را به‌دقّت و همراه با جزئیات کامل برای میزبانم شرح دادم. کنت دراکولا به‌دقّت به حرف‌هایم گوش داد. در پایان کلیه مدارک را امضاء کرد و من هم به نوبهٔ خود نامهٔ مفصل و مبسوطی برای کارفرمایم، آقای پیتر هاوکینز نوشتم تا همراه با بقیه مدارک به انگلستان پست شود و سرانجام وقتی که از موضوع قرارداد خرید ملک وسیعی در پِر فِلیت فارغ شدیم، کنت دراکولا با علاقه زایدالوصفی از من پرسید، چطور شد که چنین ملک مناسبی را پیدا کردم و به چنگ آوردم؟ من در جواب... یادداشتی که برای آقای پیتر هاوکینز نوشته‌بودم و ضمیمهٔ مدارک بود برای کنت دراکولا خواندم... یادداشتی به شرح زیر:

«در هنگام عبور از جادهٔ پر فلیت» چشمم به قصر وسیعی افتاد که نظرم را شدیداً به خود جلب نمود. چرا که به‌نظر می‌رسید دقیقاً همان قصری است که کنت دراکولا درخواست کرده و ما نیز به‌دنبالش هستیم. خوشبختانه تابلوی رنگ و رو رفته‌ای در کنار جاده قرار داشت که روی آن جملهٔ «برای فروش» (FOR SALE) نوشته شده بود. تمام قصر با دیوارهای سنگی بلندی محصور شده که سبک معماری آن به دوران‌های گذشته مربوط می‌شود. وضعیت ظاهری دیوارها به وضوح حکایت از آن دارد که از چندین و چندسال قبل تاکنون، هرگز تعمیر

نشده. درب بزرگ قصر از مجموعه‌ای از آهن و چوب بلوط ساخته شده، امّا قسمت اعظم قطعات آهنی با ضخامت زیادی به‌کلی زنگ‌زده و با لایهٔ ضخیمی از زنگ‌خوردگی پوشیده شده.

این قصر به‌عنوان «کارفاکس» (CARFAX) اشتهار دارد که بدون تردید از واژهٔ ایتالیائی «کواتِر ـ فاچه» (QUATER FACE) (چهار جانبه) سرچشمه می‌گیرد. زیرا ساختمان قصر، به‌صورت یک ساختمان چهار ضلعی بناشده و از لحاظ جغرافیائی طوری قرار گرفته که شمال و جنوب و شرق و غرب ساختمان با جهات اصلی (CARDINAL POINTS) قطب نما مطابقت می‌کند. ساختمان قصر در قطعه زمین وسیعی قرار گرفته که بالغ بر بیست جریب می‌شود و همانطور که در فوق اشاره گردید از اطراف با دیوارهای سنگی بلندی محصور شده. درختان سرسبز بیشماری در سراسر باغ به چشم می‌خورد که کم و بیش حالت غم‌انگیزی به‌فضای قصر داده... به اضافه تالاب بسیار بزرگی با آبی کاملاً صاف و زلال که در نگاه نخست به‌صورت دریاچه کوچکی به‌نظر می‌رسد. آب صاف و زلال تالاب از طریق چشمه‌ای دائمی تأمین می‌شود که به‌طور مداوم به تالاب جریان دارد. ساختمان قصر از نوع ساختمان‌های بسیار بزرگ قدیمی است با سبک و شیوهٔ معماری خاص دوران گذشته که از هر جهت، کاخها و قصور قرون وسطی (MEDIVAEL CENTURIES) را تداعی می‌کند. به‌خصوص ساختمان جلوئی که به جز سنگ‌های بزرگ و قطور چیزی در آن مشاهده نمی‌شود، به انضمام تعداد معدودی پنجره در قسمت‌های فوقانی که با شبکه سنگین و قطوری از آهن پوشانده شده. به‌نظر می‌رسد که این ساختمان مخصوص نگهبانان قصر بوده و به‌همین منظور هم مورد استفاده قرار

می‌گرفته، کلیسای قدیمی و کهنه‌ای هم وجود دارد که ظاهراً عبادتگاه خصوصی ساکنین قصر بوده. مواردی که درهرصورت از ویژگی‌های معماری خاص قصور قرون وسطی به شمار می‌رود وبه‌وضوح به قدمت این قصر قدیمی اشاره می‌کند. من سعی کردم وارد قصر بشوم، ولی متأسفانه موفق نشدم، زیرا درب اصلی ساختمان جلوئی قفل بود و هرچه جستجو کردم، کلیدی نیافتم تا بتوانم قفل را باز کنم. امّا خوشبختانه دوربین کداکم را همراه داشتم و توانستم عکس‌های جالبی از زوایای مختلف قصر بگیرم. به‌نظر می‌رسد که ساختمان جلوئی در ابتدا وجود نداشته، ولی بعداً در قطعه زمینی ساخته و به ساختمان‌های معدود قصر اضافه شده... چون علاوه بر ساختمان اصلی، تعداد معدودی ساختمان‌های کوچک و بزرگ هم وجود دارد که گویا آنها نیز به‌تدریج در طول سال‌های متمادی ساخته و به بقیه ساختمانها اضافه‌شده‌اند. بزرگترینشان ظاهراً به‌یک دارالمجّانین (لوناتیک آسایلوم) (LUNATIC ASYLUM) تبدیل شده که از بیرون دیده نمی‌شود.

وقتی سخنانم به‌پایان رسید، کنت دراکولا با خوشحالی زایدالوصفی اظهار داشت:

ـ چقدر خوشحالم که می‌بینم منزلی پیدا کرده‌اید که از هر جهت با خواسته‌هایم مطابقت دارد. منزلی بزرگ و قدیمی. من تنها بازماندهٔ خاندانی قدیمی هستم که اگر مجبور بشوم در خانه‌های جدید و امروزی زندگی کنم، بدون شک و تردید جانم را از دست خواهم داد. منزل واقعی، جائی نیست که در ظرف بیست و چهار ساعت ساخته و پرداخته و برای سکونت آماده بشود... ضمن اینکه حالا خودمانیم... آیا واقعاً یک قرن زندگی کردن عمر درازی محسوب می‌شود!!!؟..مگر

یک قرن چیست و چه اهمیتی دارد؟... قرن صرفاً واحد زمانی مشخصی است که از پیوستن روزها به‌وجود می‌آید... آنهم روزهای فوق‌العاده معدودی که تا چشم بر هم بگذاریم تمام می‌شود!!!؟..خوب حالا از این حرفها بگذریم... من بیشتر از این خوشحالم که کلیسای قدیمی و کوچکی هم در این قصر وجود دارد... گواینکه ما ترانسیلوانی‌ها هرگز دوست نداریم که فکر کنیم، روزی به مرده‌ها خواهیم پیوست و استخوان‌هایمان در کنار استخوان‌های گذشتگان قرار خواهد گرفت. البته منظورم این نیست که خودم را از مشتاقان لذّات دنیوی نشان بدهم... چونکه نه دنبال خوشی هستم و نه لذات دنیوی را جستجو می‌کنم... نه از انوار زرین خورشید لذت می‌برم و نه از آب‌های صاف و زلال چشمه‌ها که از دل سنگ‌های کوهستان می‌جوشند... اینها لذات و خوشی‌های متعارفی هستند که به درد جوانها می‌خورند و انسانها در سنین جوانی از آنها لذت می‌برند... امّا من که دیگر جوان نیستم، جنابعالی اکنون با پیرمرد فرتوتی!!!؟ صحبت می‌فرمائید که به‌علّت از دست‌دادن عزیزان بیشماری، از سالها قبل با شادی و شادمانی وداع گفته و در حال حاضر در دنیای تاریکی از غم و اندوه زندگی می‌کند که خوشی و خوشحالی جائی درآن ندارد. همانطور که در موقع ورودتان ملاحظه کردید... اکثر دیوارها و برج‌های قلعه شکسته و ویران شده و حالا فقط باد است که با صدای محزون و غم‌انگیزی در لابلای دیوارها و برج‌های شکسته می‌وزد و بدین وسیله نوحه‌سرائی می‌کند... درست شبیه صاحب قلعه که مرثیه‌گوی غم و اندوه خودش است و در رثای از دست دادن گوهر تابناک جوانی و عزیزان از دست رفتهٔ بیشمار در خلوت تنهائی خود مرثیه می‌سراید...

بله جناب هارکر... من پیرمرد تنهائی هستم که با نور و روشنائی الفتی ندارم و همواره ترجیح می‌دهم تا آنجا که امکان دارد در دنیای تاریک خود با سایه‌هائی از گذشته خلوت کنم و تنها باشم.

امّا علی‌رغم فصاحت و شیوائی بارزی که در لحن و کلام کنت دراکولا مشاهده می‌شد، بگونه مرموزی احساس کردم که گفته‌های کنت‌دراکولا با حالت چهره‌اش تطابق ندارد و دقیقاً شبیه هنرپیشهٔ ماهری است که سعی دارد نقش محوّله را با استادی هرچه تمامتر ایفا کند!!!؟، زیرا با اینکه قویاً سعی می‌کرد تا خود را بیش از پیش مغموم و افسرده دل جلوه بدهد، لبخند منحوس و مشئوم خبیثانه‌ای در گوشه لب‌هایش به چشم می‌خورد که از نحوست و شئامت تکان‌دهنده‌ای حکایت داشت.

کنت دراکولا به‌دنبال جملهٔ آخر از من خواهش کرد تا مدارک مربوط به قرارداد خرید را جمع‌آوری و مرتب بکنم و سپس پس از معذرت‌خواهی خیلی مؤدّبانه‌ای، کتابخانه را ترک کرد و مرا تنها گذاشت. من هم برای وقت گذرانی به‌بررسی کتابهائی که در اطرافم قرار داشت مشغول شدم. کتاب گیتاشناسی (اطلس جغرافیائی) بزرگ و قطوری توجّهم را بخود جلب کرد و همانطور که حدس می‌زدم در صفحه مربوط به نقشه انگلستان باز بود. وضعیت ظاهری نقشه نشان می‌داد که بارها و بارها مورد مطالعه قرار گرفته. در همان نگاه نخست توجّهم به دوایر کوچکی جلب شد که در اطراف اسامی شهرک و ایالات به‌خصوصی کشیده شده بود. موضوعی که کنجکاویم را برانگیخت، به‌همین دلیل سرم را پائین آوردم و با دقت زیادی به‌این دوایر خیره‌شدم. یکی از آنها از منطقه‌ای از شرق را فرا می‌گرفت و دقیقاً

نقطه‌ای را نشان می‌داد که قصر قدیمی یا بهتر بگویم قصر جدید متعلق به کنت دراکولا در آنجا واقع شده بود. دو دایرهٔ دیگر شهر «اکسیتر» در نزدیکی لندن و شهر «ویتبی» (WHITBY) در سواحل ایالت یورکشایر را نشان می‌داد.

حدوداً یکساعت بعد بود که کنت دراکولا مجدّداً بازگشت و به‌محض ورود به کتابخانه، با حالتی از دوستی و صمیمیت فریاد کوچکی کشید و گفت:

ـ آها... چقدر جالب... خوشوقتم که می‌بینم هنوز هم به مطالعه کتابها مشغول هستید... امّا درهرصورت حتّی مطالعه هم که بحق جالبترین و مفیدترین دلمشغولی‌ها محسوب می‌شود، حدّ و اندازه دارد و در این مورد به‌خصوص هم افراط و تفریط جایز نیست. حالا خواهش می‌کنم همراه من تشریف بیاورید، چون اطلاع دادند که میز شام آماده‌شده و منتظر جنابعالی می‌باشد.

کنت دراکولا به‌دنبال این سخنان، بازویم را گرفت و به اطاق پذیرائی رفتم. شام مفصل و شاهانه‌ای با سلیقهٔ خاص روی میز چیده شده بود که به‌محض دیدن آن دهانم آب افتاد و اشتهایم شدیداً تحریک شد ولی کنت دراکولا مثل شب قبل معذرت خواست و مجدّداً با تأکید به‌اینکه اصولاً با شام میانه‌ای ندارد و شام از غذاهای روزانه‌اش به‌کلی حذف‌شده، اظهار داشت که در هنگام غیبت از قلعه، غذاخورده و به‌قول ما انگلیسی‌ها... ته‌بندی کرده!!!؟ متعاقباً طبق روال شب گذشته در کنار شومینه نشست و درحالی‌که من در سکوتِ کامل به غذا خوردن مشغول بودم، کنت دراکولا آسمان و ریسمان را به هم بافت و حتی برای لحظه‌ای هم که شده، آرواره‌هایش از حرکت باز نایستاد بعد از

صرف غذا به میزبانم ملحق شدم و در صندلی راحتی روبرویش نشستم. مثل شب گذشته یک سیگاربرگ تعارفم کرد که آن را با آتش شومینه روشن کردم و سپس با رخوت مطبوعی به صندلی گرم و نرم تکیه دادم و به پُک‌زدن مشغول شدم. کنت دراکولا این‌بار هم با سؤالات بیشماری مرا مورد سؤال قرار داد. سؤالاتی مربوط به‌موضوعات و مسائلی کاملاً مختلف و گوناگون که برای ساعات مدیدی ادامه داشت. احساس کردم که خیلی دیر شده و پاسی از نیمه شب می‌گذرد، امّا ادب و نزاکت ایجاب می‌کرد ساکت بمانم و در این مورد حرفی به زبان نیاورم. زیرا خود را به راستی مدیون لطف و محبّت استثنائی و پذیرائی فوق‌العاده گرم میزبانم می‌دانستم که به‌قول ما انگلیسی‌ها از هر جهت سنگ تمام گذاشته بود. بدیهی است در چنین شرائطی، شرط انصاف نبود تا خواستهٔ میزبانم را نادیده بگیرم و با دهن درّه‌های مخرّب و خمارآمیز به او حالی کنم که وقت مصاحبه به‌پایان رسیده، ضمن آنکه خودم هم اصلاً خوابم نمی‌آمد زیرا همانطور که قبلاً عرض کردم، تا پاسی از بعد از ظهر در خواب بودم که طبیعتاً حالا دیگر خواب را از چشمانم به‌کلی ربوده بود. معذالک مقارن با سپیده‌دم، احساس کردم ترس و وحشت مرموز و جانکاهی بروجودم مستولی شده و دست فوق‌العاده سرد و یخزده‌ای قلبم را در خود می‌فشارد. زمانی که در بین دریانوردان... زمان تغییر جزر و مدّ نامیده می‌شود... قدیمیها معتقد بودند که انسان‌های در حال نزع و در حالت احتضار، معمولاً مقارن سپیده‌دم و مقارن با تغییر حالت جزر و مدّ دریا، نفس‌های آخر را می‌کشند و روح از بدنشان پرواز می‌کند و شایع است انسانهائی که به‌علّت خستگی مفرط تاب و توانشان را از دست‌داده و به زمین افتاده،

به‌صورت یک محکوم به میلهٔ چوبی قطوری در انتها و نوک عرشهٔ کشتی بسته شده بودند هنگام طلوع سپیده‌دم و هنگامی که جزر و مدّ دریا دگرگون می‌شود، این ترس و وحشت مرموز و مرگبار را به خوبی احساس و تجربه کرده‌اند و به صحّت آن نیز کاملاً ایمان دارند. حالتی که حالا من در خودم احساس می‌کردم. در همین موقع ناگهان صدای خروسی بلند شد که کمترین شباهتی با قوقولی‌قوقوی عادی و معمولی خروسها نداشت و برخلاف تمام خروسها، با صدائی کاملاً غیرعادی و غیرطبیعی (PRETERNATURAL) جیغ می‌کشید طوری‌که به‌محض شنیدن آن، احساس کردم موهای بدنم سیخ شده. کنت دراکولا که ظاهراً انتظار شنیدن چنین صدائی را نداشت، ناگهان از جایش پرید و سپس با افسرده حالی محسوس و مشهودی که از نارضایتی عمیقی سرچشمه می‌گرفت، اظهار داشت:

ـ عجب... مثل اینکه دوباره صبح شد..لطفاً مرا ببخشید که با غفلت و سهل‌انگاری خود جنابعالی را تا این ساعت بیدار نگاهداشتم. البته مقصر خودتان هستید، زیرا راجع به وطن جدیدم، انگلستان،... به‌حدّی شیرین و لذّت بخش صحبت می‌فرمائید که نه از شنیدنشان سیر می‌شوم و نه گذشت‌زمان را احساس می‌کنم... لذا اگر حمل به گستاخی نشود، پیشنهاد می‌کنم در شیوهٔ حرف زدنتان تجدیدنظر بفرمائید تا دوباره دچار چنین اشکالی نشویم و بنده هم شرمنده نشوم.

و سپس با تعظیم کوتاهی خداحافظی کرد و مرا دوباره تنها گذاشت.

مجدّداً به اطاق خوابم رفتم که حالا دیگر اطاق خصوصیم محسوب می‌شد و پرده‌ها را کنار زدم. امّا چیز جالب و جدیدی برای تماشا کردن وجود نداشت. زیرا پنجره‌های اطاق مشرف به‌همان حیاط کذائی بود و

فقط آسمان خاکستری رنگی را نشان می‌داد که لحظه‌به‌لحظه روشنتر می‌شد. لذا مجدّداً پرده‌ها را کشیدم و به نوشتن خاطراتم مشغول شدم.

هشتم ماه مه... ـ اوایل از این می‌ترسیدم که با گنجاندن و ذکرکردن مطالب به‌خصوصی در نگارش خاطرات روزانه، مبادا بی‌خود و بی‌جهت افشاگری کرده باشم... امّا حالا خیلی خوشحالم از اینکه با غلبه به این ترس و وحشت بی‌جا، از همان ابتدای کار، تمام نکات و جزئیات را در خاطرات ذکر کردم و به رشتهٔ تحریر در آوردم. برای اینکه احساس می‌کنم ماجرای فوق‌العاده مرموز و شگفت‌انگیزی در این قلعه جریان دارد. ماجرائی که از کمّ و کیف آن کوچکترین اطلاعی ندارم... امّا همین‌قدر می‌دانم که افکارم را شدیداً به خود مشغول کرده و به‌طرز رعب‌آوری به‌مغزم فشار می‌آورد... ای‌کاش هرگز پایم به این قلعه نمی‌رسید و خدا کند که از این ورطه جان سالم بدر ببرم و سالم و سلامت به کشورم بازگردم. به‌نظر می‌رسد فقط در شبها زندگی می‌کنم و این زندگی عجیب و غریب شبانه (NIGHT-EXISTENCE) مرا به مقصد شومی هدایت می‌کند. معهذا سؤال اینجاست... آیا ماجراهای مرموز دیگری وجود ندارد؟ و آیا تمام ماجرا به‌همین زندگی شبانه خلاصه می‌شود؟... سؤالاتی که فکر و ذکرم را شدیداً به خود مشغول کرده و هرچه به‌مغزم فشار می‌آورم جوابی برایشان پیدا نمی‌کنم... حال اگر هم‌صحبتی وجود داشت احتمالاً قوت قلب به‌مراتب بیشتری پیدا می‌کردم و به‌موازات آن... بردباری و قدرت تحمّلم نیز به‌میزان زیادی بیشتر و قویتر می‌شد، زیرا می‌توانستم مسائلم را با او در میان بگذارم و از وی استمداد بطلبم... امّا ظاهراً به جز کنت دراکولا، هیچ موجود دیگری اعم از انسان و حیوان در این قلعه زندگی نمی‌کند... تنها همدم و

هم‌صحبتم، شخص کنت دراکولا است که او نیز اغلب اوقات در خارج از قلعه بسر می‌برد... لذا به‌نظر می‌رسد که من تنها انسان و تنها موجود زندهٔ ساکن قلعه هستم!!!؟..موضوعی که مرا شدیداً به وحشت افکنده و نمی‌دانم چطور به این ترس و وحشت فزاینده غلبه کنم... ولی درهرصورت باید از دیدگاهی واقعگرایانه به حقایق بنگرم و آنها را تجزیه و تحلیل نمایم (البته بفرض اینکه واقعاً حقایق باشند)، این کار به‌من کمک خواهد کرد تا تاب و تحمّلم بیشتر شود... و به‌موازات آن، هرگز نباید اجازه بدهم که تصورات و توهّمات ناراحت کننده، افکارم را تحت‌الشعاع خود قرار بدهند و از مسیر صحیح منحرف نمایند، والاّ مطمئناً رشتهٔ افکارم را از دست خواهم داد و درگردابی از تصورات و توهمات کابوس‌وار غرق خواهم شد... لذا... قبل از هر چیز بهتر است به‌بررسی موقعیتم بپردازم و ببینم دقیقاً در چه موقعیتی قرار دارم... یاحدّاقل... موقعیتی که به‌نظر می‌رسد در آن قرارگرفته‌ام.

دقایقی بعد در تختخواب دراز کشیدم، ولی فقط برای ساعات معدودی خوابیدم و ساعاتی بعد با احساس اینکه خواب از سرم پریده و دیگر نمی‌توانم بخوابم از تختخواب پائین آمدم و به‌طرف آئینه کوچک مخصوص ریش تراشیدن که کنار پنجره آویزان کرده بودم رفتم. امّا هنوز فرچه را به‌صورتم نکشیده بودم که، دستی روی شانهٔ راستم احساس کردم و در تعاقب آن صدای کنت دراکولا را شنیدم که «سلام صبح بخیر» گفت. امّا حالا آنقدر شگفت‌زده شده بودم که واقعاً کم مانده بود شاخ در بیاورم. زیرا، علی‌رغم اینکه آئینه قسمت اعظم اطاق و به‌خصوص مسیر قدم‌زدن کنت دراکولا را بوضوح نشان می‌داد، من متوجهٔ ورود کنت دراکولا نشده بودم... گوئی موجودی است که

تصویرش در آئینه ظاهر نمی‌شود!!!؟ موردی کاملاً بی‌سابقه که براستی شگفت‌انگیز و اعجاب‌آور بود و من نیز از فرط تعجب و تحیّر صورتم را با تیغ بریدم، ولی بدون اینکه اصلاً دردی احساس کرده باشم پس از پاسخ به «سلام صبح بخیر» کنت دراکولا، مجدّداً به آئینه خیره شدم تا بحساب خودم خطای باصره‌ای را جبران کنم. امّا در کمال ناباوری و شگفت‌زدگی متوجه شدم که هیچگونه اشتباه و یا خطای باصره‌ای در کار نیست و آنچه که به‌نظرم فانتزی و غیرواقعی می‌رسید، کاملاً حقیقت دارد. زیرا درحالی‌که کنت دراکولا حیّ و حاضر در پشتم ایستاده بود و با چشمان خودم او را به رأی‌العین می‌دیدم، هیچگونه تصویری از وی در آئینه منعکس نبود... تصویر تمام گوشه و زوایای اطاق، اشیاء موجود و از جمله خودم، کاملاً در آئینه دیده می‌شد. امّا بجز تصویر کنت دراکولا که در فاصله کمی در پشتم بود!!!؟ با مشاهدهٔ این ماجرای رعب‌آور و بی‌سابقه، ترس و وحشت موهومی که همواره در جوار و در مقابل کنت دراکولا احساس می‌کرد، دوچندان افزایش یافت. امّا در همین لحظه برای اولین‌بار متوجهٔ بریدگی صورتم شدم که قطرات خون از آن به‌پائین سرازیر بود. تیغ صورت تراشی را روی میز گذاشتم و بدور خود چرخیدم تا با تکه‌ای نوار چسب که درکیف وسایل ریش تراشی گذاشته بودم، بریدگی را به پوشاندم. امّا در همین موقع کنت دراکولا صورتم را دید و با چشمانی که در زیر نور چراغ به‌طرز مخوفی میدرخشید و خشم و نفرتی شیطانی در آنها موج می‌زد به‌من خیره شد. سپس ناگهان و با حالتی کاملاً تهاجمی، دست‌هایش را به‌طرف گردنم دراز کرد. من بلافاصله خود را عقب کشیدم و همین امر باعث شد تا دست‌های کنت دراکولا، تسبیح صلیبی را که بگردنم

آویزان بود لمس کند. تماسی که اثری شگفت‌انگیز به‌دنبال داشت، زیرا حال و هوای ترسناک و رعب‌آور کنت دراکولا در جا تغییر کرد و با چنان ترس و وحشتی بلرزه افتاد که کوچکترین شباهتی با حالت تهاجمی و درنده خوئی یک لحظه قبل نداشت. و سپس درحالی‌که با دست چپش صورتش را پوشانده و سعی می‌کرد نگاهش به صلیبی که به‌سینه‌ام آویزان بود نیفتد، با صدای خفه و ترسناک اظهار داشت:

ـ مواظب باش مرد... مواظب باش که دیگر صورتت را نَبُری... بریدگی همراه با خون در این منطقه خطرات زیادی را به‌دنبال دارد... خطراتی به‌مراتب جدّی‌تر و موحش‌تر از اینکه تصورش را بکنید.

و سپس آئینه را از کنار پنجره برداشت و با خشم و نفرت زایدالوصفی ادامه داد و گفت:

ـ تمام بلاها از این چیز کثیف و متعفّن سرچشمه می‌گیرد که این‌بار هم مثل همیشه، دسته‌گل بزرگی به‌آب داد... شیئی پوچ و بی‌مصرف که فقط به‌خاطر ارضاء غرور و خودپسندی انسان‌های ابله و مغرور مورد استفاده قرار می‌گیرد... نابود باد آئینه و هرچه نامش آئینه است!!!؟

و به‌دنبال جمله آخر، پنجره را باز نمود و آئینه بی‌زبان و بدبخت را با شدت هرچه تمام به بیرون پرتاب کرد که لحظاتی بعد پس از برخورد با سنگ‌های کف حیاط، با صدای بلندی شکست و به‌کلی خرد شد و سپس خودش هم بدون اینکه حرفی بزند، به سرعت اطاق را ترک نمود... حادثه ناخوشایندی که گرفتاری‌هایم را به‌مراتب بیشتر کرد، چونکه حالا نمی‌دانم چطور باید ریشم را بتراشم... البته هنوز ناامید نشده‌ام. چرا که صفحهٔ فلزی پشت ساعت جیبی و یا قسمت تحتانی کاسه مخصوص ریش تراشی، به‌حدّی خوب صیقل شده که می‌توانند به‌جای آئینه مورد استفاده قرار بگیرند. ضمن اینکه خوشبختانه هر دو

فلزی هستند و به این سادگی نمی‌شکنند و خرد نمی‌شوند.

به‌هرحال برای صرف چاشت صبحگاهی به اطاق پذیرائی رفتم. میز صبحانه آماده بود ولی اثری از کنت دراکولا دیده نمی‌شد. لذا پشت میز نشستم و به‌تنهایی صبحانه‌ام را تمام کردم. ضمناً تا یادم نرفته... خیلی عجیب است که تاکنون ندیده‌ام کنت دراکولا چیزی بخورد. یا چیزی بنوشد... لابد از آن آدم‌های فوق‌العاده وسواسی است که رژیم غذائی خاصی دارند و فقط از این رژیم پیروی می‌کنند!!!؟ بعد از صرف صبحانه به‌منظور گردش در قلعه و آشنائی با سایر قسمتها از اطاق پذیرائی خارج شدم و در راهرو براه افتادم. از پله‌های انتهای راهرو بالارفتم و سپس وارد اطاق بزرگی شدم که با پنجره بسیار بزرگی به‌طرف جنوب باز می‌شد و منظره فوق‌العاده زیبا و باشکوهی را در اختیار بیننده قرار می‌داد و من حالا در جائی ایستاده بودم که تقریباً تمام منطقهٔ جنوب قلعه در مقابل و در زیر پایم قرار داشت. قلعه کنت‌دراکولا در محدودهٔ قلهٔ کوه و دقیقاً در لبهٔ پرتگاه مهیبی ساخته شده، طوری‌که اگر شیئی یا قطعه سنگی از پنجره به‌پائین سقوط می‌کرد، بدون اینکه به هیچ مانعی برخورد کند، پس از طی فاصله‌ای متجاوز از یک هزار پا (۳۰۴/۴ متر) به زمین اصابت می‌نمود. منطقه وسیعی شبیه دریائی سبز تیره‌رنگ در مقابلم قرار داشت که تا چشم کار می‌کرد جز درختان سرسبز قد برافراشته چیز دیگری دیده نمی‌شد، به‌استثناء تعداد معدودی شکاف‌های تیره‌رنگ که به‌صورت پراکنده اینجا و آنجا به چشم می‌خورد که ظاهراً پرتگاه‌های عمیق کوهستانی بود و البته به اضافه رودخانه‌هائی در اعماق جنگلها که به‌صورت نوارهای نقره‌ای رنگ، تحت تأثیر تابش آفتاب، با تلؤلؤ خاصی می‌درخشیدند.

امّا افسوس که از لحاظ روحی در شرایط مطلوبی نیستم تا بتوانم زیبائی خیره کنندهٔ مناظر اطراف قلعه را آنطور که باید و شاید توصیف نموده و حق مطلب را ادا نمایم. ...پس از تماشای منظره جنوب قلعه، مجدّداً به راه افتادم تا مناظر اطراف قلعه را از پنجرهٔ سایر اطاقها تماشا کنم... امّا به‌هر دری که روی آوردم و دستگیره‌اش را چرخاندم، متوجه شدم کاملاً قفل شده و به هیچ عنوان باز نمی‌شوند. درهای بیشماری در طبقات مختلف که هر کدام به اطاقی در ضلع به‌خصوصی از قلعه مربوط می‌شد... به‌نظر می‌رسید تنها راه ارتباطی قلعه با دنیای خارج، همان پنجره‌هائی است که در بالای دیوار راهروهای قلعه نصب شده. و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که... قلعه کنت دراکولا به‌مفهوم واقعی زندان بسیار بزرگی است... و من هم در حقیقت تنها زندانی آن محسوب می‌شوم!!!؟

«فصل سوم»

«ادامهٔ خاطرات روزانه جوناتان پارکر»

وقتی برایم مسجّل شد که در قلعه زندانی شده‌ام، احساس جنون‌آمیزی سرتاپایم را فراگرفت. به‌دنبال آن با حالتی وحشت‌زده دویدم، بدون اینکه متوجه باشم کجا می‌روم و چرا می‌دوم... فقط می‌دویدم... راهروها و راه‌پله‌ها را یکی پس از دیگری پشت سرگذاشتم. هر درب بسته‌ای را که در مسیر می‌دیدم، بی‌اختیار دستگیره‌اش را می‌چرخاندم و به‌هر پنجره‌ای هم که می‌رسیدم، نگاهی به‌بیرون می‌انداختم... تا اینکه پس از مدت کوتاهی، احساسی از یأس و نومیدی مطلق روح و جسمم را در خود گرفت و هرگونه احساس دیگری را به‌کلی تحت‌الشّعاع خود قرار داد. طوری‌که چند ساعت بعد، وقتی که راجع به آن دویدن‌های دیوانه‌وار فکر می‌کردم، به‌نظرم رسید که برای مدت کوتاهی عقلم را از دست‌داده و مانند موشی که در تله افتاده باشد، دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف می‌دویدم. ولی به‌هرحال وقتی مطمئن شدم که به‌مفهوم مطلق یک زندانی هستم و هیچ‌کسی هم در قلعه نیست که کمکم بکند، خیلی آرام و بی‌سروصدا به

کتابخانه بازگشتم. روی کاناپه نشستم و به تفکر پرداختم... تفکّر راجع به این که،... چه بکنم و از چه مسیری جلو بروم که بهترین نتیجه را داشته باشد... تفکری که کماکان ادامه دارد و تاکنون به نتیجهٔ مطلوبی نرسیده‌ام... امّا ناگفته نماند که در حال حاضر از مورد به‌خصوصی کاملاً مطمئن هستم و نسبت به آن کمترین شک و تردیدی ندارم... اینکه... با هشیاری کامل، حواسم صددرصد جمع باشد و طوری رفتار کنم که کنت دراکولا از افکار و نقشه‌هائی که در سرم می‌پرورانم، مطلقاً و به‌هیچ‌وجه آگاه نشود. زیرا مطمئنم که او با تمهیدات قبلی مرا در قلعه زندانی نموده و شکی نیست که تحت‌تأثیر انگیزهٔ شخصی خاصی مبادرت به اینکار نموده و با زندانی‌کردن من نیز هدف به‌خصوصی را تعقیب می‌کند. دراین‌صورت اگر به او اعتماد کنم و افکارم را برایش برملاء نمایم، مطمئناً با زبان بازی و چرب زبانی همیشگی، مرا بیش از پیش فریب خواهد داد و کاری خواهد کرد که هرگز نتوانم از قلعه خارج بشوم و در نهایت استخوان‌هایم زیر خروارها خاک در همین قلعهٔ منحوس و مشئوم دفن بشود. لذا با توجه به‌مسائلی که عرض کردم، ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نماید تا تمام افکار، نقشه‌ها و حتی ترس و وحشتم را مکتوم و مخفی نگاهدارم و فقط با چشمانی باز و هشیاری کامل حواسم جمع باشد و مواظب خودم باشم... در حال حاضر همین‌قدر می‌دانم که یا مثل کودکان وحشت‌زده، تحت‌تأثیر ترس و وحشتی موهوم و بی‌اساس خیالاتی شده‌ام و بی‌خودی می‌ترسم. یا اینکه براستی در تنگه‌ای طوفانی و بسیار خطرناک گیر کرده‌ام و در میان امواج متلاطم دست و پا می‌زنم لیکن هرچه فکر می‌کنم... می‌بینم... مورد دوّم به‌مراتب صحیحتر به‌نظر می‌رسد و از جهات بسیاری با

حقیقت بیشتر وفق می‌کند... دراین‌صورت بیش از پیش به‌مغزم احتیاج خواهم داشت، زیرا تنها عاملی که می‌تواند مرا از این ورطهٔ هولناک نجات دهد، همانا مغز سالم است و فکر صحیح.

هنوز کاملاً به افکارم سروسامان نداده بودم که صدای باز و بسته‌شدن درب بزرگ اطاق پذیرایی بلند شد و فهمیدم که کنت دراکولا بازگشته. طبق روال معمول، مستقیماً به کتابخانه نیامد، به‌همین دلیل من خیلی آرام و آهسته به‌اطاق خوابم رفتم و دیدم که کنت دراکولا سرگرم جمع و جورکردن تختخواب می‌باشد!!!؟ اینهم یکی دیگر از شگفتی‌های خاص و مختص قلعه دراکولا که صاحب قلعه، علی‌رغم برخورداری از شخصیتی والا و مقام اجتماعی شامخ، تختخواب میهمانانش را خودش شخصاً جمع و جور و مرتب می‌کند!!!؟ موضوعی که صرفنظر از عجیب و غریب بودنش، شک و تردیدی که از مدتها قبل در خود احساس می‌کردم مبدل به یقین نمود و با دیدن کنت دراکولا در حال مرتب‌کردن تختخواب، به این نتیجه رسیدم که هیچ مستخدم و خدمتکاری در این قلعه کار نمی‌کند. به‌خصوص اینکه دقایقی بعد از لای شکاف درِ بین اطاق‌پذیرایی و هشتی هشت ضلعی، کنت دراکولا را دیدم که مشغول آماده‌کردن میز غذا برای نهار بود و با دیدن این منظره، دیگر شکی برایم نماند که بجز کنت دارکولا، کسی در قلعه زندگی نمی‌کند و تمام کارهای قلعه، اعم از نظافت، آشپزی و غیره را شخصاً خود کنت دراکولا انجام می‌دهد... با این نتیجه‌گیری، ترس و وحشتم به‌مراتب بیشتر شد، زیرا به‌طرز بارز و انکارناپذیری ثابت می‌کرد که درشگه‌چی هم خود کنت دراکولا!!!؟ بوده که مرا با درشکهٔ خصوصی‌اش به قلعه آورد. افکارم به اینجا که رسید، ترس و وحشتم

صدچندان افزایش یافت زیرا به یاد ماجرای اعجاب‌انگیز گرگها در مسیر گذرگاه افتادم و از خودم پرسیدم... مگر می‌شود آدمی فقط با بلندکردن دست‌هایش، یکدسته گرگ وحشی و خونخوار را از وسط جاده کنار بزند!!!؟ آیا واقعاً کنت دراکولا از چنان قدرت شگرفی برخوردار است که می‌تواند گرگ‌های وحشی و درنده را کنترل نموده و مثل برّه رام نماید!!!؟..لابد دلیلی داشت که علاوه بر اهالی شهر «بریست ریتز»، سورچی کالسکه مسافربری و کلیه مسافرین کالسکه هم به آن شدت وحدت برایم نگران بودند و به‌خاطر من می‌ترسیدند!!!؟. والاّ چه دلیلی داشت که صلیبی به گردنم بیاویزند و علاوه برآن، تعدادی از سیرهای درشت... دسته‌ای از گل سرخ‌های وحشی و مقداری از خاکستر کوهستان را نیز در اختیارم بگذارند!!!؟ واقعاً خدا به آن خانم میانه‌سال عمر درازی بدهد که این صلیب را به گردنم آویخت، چون علاوه بر اینکه آرامش و اعتماد بنفس زایدالوصفی در خود احساس می‌کنم، هر وقت آن را به دست می‌گیرم، ترس و وحشتم به میزان زیادی کاهش می‌یابد و به همان نسبت قوت قلبم به‌مراتب بیشتر می‌شود. واقعاً عجیب است... هرگز فکر نمی‌کردم، شیئی که نگهداری و آویزان کردن آن به‌گردن در مذهب ما انگلیسی‌ها مکروه است و نوعی بت‌پرستی (IDOLATRY) تلقی می‌شود، درهنگام تنهائی و به‌خصوص در هنگام خطر، تا این حدّ مفید باشد و انسان را در مقابله و مبارزه با بلایای گوناگون، به‌نحو مؤثری کمک کند... آیا واقعاً راز خاص و به‌خصوصی در این‌گونه از صلیب‌ها نهفته؟... یا اینکه... صلیب‌ها بدون اینکه فی‌نفسه قدرتی داشته باشند، صرفاً رابط و یا واسطه‌ای هستند که درهنگام خطر، و یا در لحظات بحرانی، به‌صورت مرموز و ناشناخته‌ای

به کمک آدم‌های وحشت‌زده و مستأصل می‌شتابند و آرامش و قوت قلب زیادی را به‌وجودشان تلقین می‌کنند؟... به‌هرحال حالا دیگر لازم شد تا بعداً سر فرصت در مورد صلیب و لزوم استفاده از آن که ظاهراً در میان کاتولیکها جزو واجبات تلقی می‌شود و از اهمیت فوق‌العاده‌ای نیز برخوردار می‌باشد، بررسی نموده و از صحت و سقم تأثیرات معجزه‌آور آن یقین حاصل نمایم، ولی در حال حاضر، مهمترین کاری که باید بکنم این است که... تا آنجا که امکان دارد از ته و توی کار کنت دراکولا سر در بیاورم و از سوابق این شخصیت مرموز آگاه بشوم، چون فکر می‌کنم تنها از این طریق است که راه فراری برایم پیدا خواهد شد و قادر خواهم بود خودم را از این زندان منحوس و لعنتی نجات بدهم. مطمئناً امشب هم مثل شب‌های قبل، عمدتاً راجع به خودش وزاجی خواهد کرد، گواینکه منهم سعی می‌کنم طوری کوکش کنم!!!؟ که فقط راجع به‌وجود خبیث خودش حرف بزند، البته باید جانب حزم و احتیاط را از دست ندهم و به‌قول ما انگلیسی‌ها... آنقدر لی‌لی به لالایش نگذارم. که مشکوک و مظنون بشود، چون به‌نظر می‌رسد که این مرتیکهٔ عوضی اهریمن صفتِ همیشه مشکوک و همیشه مظنون و بدتر از همه... غیرقابل انعکاس در آئینه!!!؟، به تخم چشم خودش هم اطمینان ندارد، لذا کافیست که تو این تنگ‌غروبی، بدگمانی و سوء ظنّش هم تحریک بشود، که اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد، وضعیت و موقعیتم از این‌چه که هست به‌مراتب وخیمتر و اسفناکتر خواهد شد، طوری که امکان دارد در را برویم قفل کند و آن وقت فقط من بمانم و اطاق پذیرائی و هشتی هشت ضلعی کوچک و بدون پنجره و اطاق خواب و... کتابخانه. افکارم به اینجا که رسید، صلیب را محکم به

دستم گرفتم و سپس با ایمان و اعتقاد زایدالوصفی گفتم... «خدایا به امید تو»، با همین جملهٔ کوتاه ترس و وحشتم به طرز معجزه‌آسائی کاهش یافت و قوّت قلب شگرفی در خود احساس کردم.

نیمه شب ـ... مثل شب گذشته، صحبتی بسیار طولانی با کنت دراکولا داشتم. صحبتها را با چند سؤال در مورد تاریخ «ترانسیلوانیا» آغاز کردم، موضوعی که قویاً مورد علاقهٔ کنت دراکولا بود و با ذوق و شوق وافری به وزّاجی پرداخت. امّا جالب اینجاست... در رابطه با مردمان و ساکنین دوران‌های پیشین و به‌خصوص نبردهای معروف و تاریخی ترانسیلوانیا که در قرون گذشته بوقوع پیوسته بود، طوری صحبت می‌کرد و نظریهٔ ارائه می‌نمود که گوئی خودش هم در آن دوران زندگی می‌کرده و شخصاً نیز به‌عنوان فرمانده در تمام جنگ‌های قرون گذشته شرکت داشته!!!؟ امّا با مشاهده نگاه‌های متعجّب و پرسش گرایانهٔ من، به این شاخه و آن شاخه پرید و با سفسطه و مغلطه توضیح داد که... او یک «بویار» (BOYAR) (فئودال فوق‌العاده ثروتمند و مقتدر) محسوب می‌شود و بویارها صرفاً به‌خاطر حفظ شهرت و اعتبار و حفظ تشخّص و نام خانوادگی زندگی می‌کنند و هیچ افتخاری را بالاتر از شهرت و معروفیت خانوادگی و شهرت و معروفیت منطقه تحت قلمروی خود نمی‌دانند... سرنوشت یک «بویار» با سرنوشت منطقه و رعایایش عجین شده، لذا هر افتخاری هم که کسب بکند، رعایایش نیز در آن سهیم هستند چونکه در اصل، همین رعایا بودند که با از خودگذشتگی و جانفشانی، راه را برای کسب افتخار بویارها باز می‌نمودند. لذا همانطور که سرنوشتشان با هم گره خورده و سرنوشت واحدی شده، افتخاراتی هم که بویارها کسب می‌کردند، به‌صورت

مجموعهٔ واحدی، قلمرو حکومتی و رعایایشان را در برمی‌گرفته و رعایا نیز در این افتخارات سهیم می‌شدند.

پاسخی که به‌هرحال، هیچ ارتباطی با نگاه‌های پرسش گرایانهٔ من نداشت و هنوز هم نمی‌دانستم که آیا کنت دراکولا درآن دورانها نیز در قید حیات بوده یا اینکه فقط لاف می‌زند و به‌قول ما انگلیسی‌ها... خالی بسته!!!؟ امّا موردی که توجّهم را جلب کرده و کنجکاویم را برانگیخته بود این بود که... کنت دراکولا در طول صحبت‌هایش، همیشه از اوّل شخص جمع، یعنی «ما» استفاده می‌کرد و حتی یکبار هم اتفاق نیفتاد که برحسب تصادف از اوّل شخص مفرد، یعنی «من» استفاده بکند. واژه‌ای که خاص و مختص سلاطین و پادشاهان است و فقط سلاطین و پادشاهان هستند که در مکالماتشان، عمدتاً از اوّل شخص جمع، یعنی «ما» استفاده می‌کنند. حالا نمی‌دانم که آیا واقعاً کنت دارکولا یک سلطان بی‌تخت و تاج بود... یا اینکه... در این مورد هم خالی می‌بست!!!؟ ولی ای‌کاش می‌توانستم تمام صحبت‌هایش را روی کاغذ بیاورم، چون از جهات بسیاری، بسیار جالب و شنیدنی بود و تصویر گویائی از تاریخ ایالت ترانسیلوانیا در اختیار شنونده می‌گذاشت. در طول صحبت‌های مربوط به تاریخ چند صد ساله اخیر ترانسیلوانیا به‌تدریج به هیجاناتش افزوده شد و سرانجام از جایش برخاست و درحالی‌که به اینطرف و آنطرف اطاق قدم می‌زد، به سخنانش ادامه داد. در عین‌حال هر چیزی را که می‌دید به دستش می‌گرفت و طوری وانمود می‌کرد که پنداری قصد دارد آنها را در مشت خود بفشارد و خرد کند. امّا درهرصورت، سعی می‌کنم بخشی از گفته‌هایش را تا آنجا که امکان دارد، کلمه به کلمه روی کاغذ بیاورم و

ضمیمهٔ خاطراتم بنمایم چرا که عمدتاً به... سوابق نژادی و اصل و نسب کنت دراکولا مربوط می‌شود و اطلاعات جالبی در این موارد ارائه می‌نماید... به این شرح:

«اهالی بومی ایالت ترانسیلوانیا عمدتاً از اعقاب و اسلاف قبایل ژکیلی» (SZEKELYS) هستند... ما ژکیلی‌ها به اصلیت و نژاد خود افتخار می‌کنیم... افتخاری که به‌صورت موروثی از قرنها قبل ادامه داشته و حالا به ماژکیلی‌های کنونی رسیده. لذا از هر حیث حق داریم که مفتخر باشیم و به خودمان و به نژادمان افتخار و مباهات کنیم. زیرا در رگهایمان مجموعه‌ای از خون ایلخانان دلیر و شجاعی جریان دارد که برای اعتلای نام خانوادگی و اهتزاز پرچم قلمرو حکومتی‌شان، شجاعانه و بسان شیر ژیان جنگیدند. و با بیرون راندن نیروهای متجاوز و اشغالگر، تمامیت ارضی قلمرو حکومتی و حاکمیت موروثی‌شان را حفظ کردند... در اینجا و در همین ایالت ترانسیلوانیا بود که گرداب خروشانی از نژادهای مختلف اروپایی به‌جوش و خروش آمد... در مرحلهٔ نخست،... قبایل وحشی اوگریک (UGRIC) بودند که از ایسلند به اینجا سرازیر شدند. جنگجویان خونخوار و سفاکی که ادعا می‌کردند «روحیه جنگجوئی (FIGHTING SPIRIT) و کشورگشائی از طریق خدایانی نظیر «ثُر»[1] (THOR) و «وُدین»[2] (WODIN) به آنها اعطاشده.

۱- «ثُر» پسر «اودین» خدای خدایان قبایل ژرمن و قبایل اروپای شمالی دوران باستان. خدای رعد و برق. مسلح به چکّشی جادوئی، کمربند قدرت و دستکش‌های آهنی که همواره با غول‌های مزاحم میجنگیده و با چرخش چرخ‌های ارّابه‌اش، رعد و برق به‌وجود می‌آمده. طرفدار انسانیت بوده و از ازدواج حمایت می‌کرده. در اساطیر یونان با ژوپیتر مقایسه می‌شود ـ مترجم.

۲- «وُدین» یا «اودین». خدای خدایان اروپای شمالی دوران باستان، به‌خصوص در انگلستان و آلمان دوران باستان. عقل کل و رئیس کل قصر آزگارد (ASGARD) و «وال هالا» (VALHALLA). معهذا از لحاظ قدرت در مقام دوّم پس از پسرش «ثر» (THOR) قرار داشته. در اساطیر یونان با «مرکوری» «مریخ» مقایسه می‌شود. مترجم

مردمان این قبیله وحشی و بت‌پرست، با گذشتن از پهنهٔ آب‌های اروپا راه آسیا و آفریقا را در پیش گرفتند، ولی به‌هر کجا که پا می‌گذاشتند چنان قتل عامی راه می‌انداختند که همه بی‌اختیار فکر می‌کردند مورد حمله «آدم‌های گرگ‌نما» (WERE-WOLVES) قرار گرفته‌اند. البته قصد داشتند اینجا را نیز مورد تاخت و تاز قرار بدهند. امّا وقتی به ترانسیلوانیا رسیدند با «هان‌ها» (THE HUNS) مواجه شدند. قبیله‌ای که آوازهٔ شجاعت و دلاوری‌هایشان در سرتاسر اروپا پیچیده بود. هان‌ها با چنان خشم و خروش جنگاورانه‌ای (WARLIKE FURY) به «اوگریک‌ها» حمله بردند که حتی یکنفرشان هم زنده نماند... تهور و شجاعت هان‌ها به‌حدّی بود که بین قبایل مهاجم «اوگریک» شایع شد که هان‌ها انسان‌های معمولی نیستند و در رگهایشان خون جادوگران جاریست. آنهم جادوگران مطرودی که پس از رانده‌شدن از سرزمین سایتیا[1] (SCYTHIA) به‌شیاطین ساکن صحراها پیوسته و به آنها آمیزش کرده‌اند... شایعه‌ای که به‌هیچ‌وجه صحّت نداشت و فقط از مغز آدم‌های ابله و احمق تراوش می‌کرد... آدمهائی براستی سفیه و نادان. زیرا یکی نبود تا به این آدم‌های احمق بگوید... کدام شیطانی است که شجاعت و ذکاوت «آتیلا» را داشته باشد و کدام جادوگری است که در بزرگی و عظمت به‌پای آتیلای بزرگ برسد. سردار شجاع بی‌همتا و بی‌نظیری که نامش برای ابد در تاریخ ثبت شد...

۱- سرزمینی در شرق اروپا در محدودهٔ شبه‌جزیره کریمه فعلی که منطقه وسیعی بین سواحل شمالی دریای سیاه، قسمت سفلای رود دُن و قسمت سفلای رود دنیپر را شامل میشد. سایتیائی‌ها مردمانی چادرنشین و جنگجو بودند که در قرن نهم قبل از میلاد میزیستند و بزبان «هند ایرانی» (INDOIRANIAN) نیز صحبت میکردند ـ مترجم.

سخنان کنت دارکولا به اینجا که رسید، دست‌هایش را به‌جلو دراز کرد و درحالی‌که با چشمانش به رگ دستانش می‌نگریست، با هیجان زایدالوصفی ادامه داد و گفت:

«و حالا..خون آتیلا، این سردار بزرگ است که به‌طور موروثی به‌من هم به ارث رسیده و اکنون در رگهایم جاریست... دراین‌صورت... آیا هنوز هم باور ندارید که ما یک نژاد فاتح هستیم و باید به خودمان افتخار کنیم؟... آیا هنوز هم شک دارید که وقتی «مجارها» (MAGYARS)... لُمباردها (THE LOMBARDS)... آوارها (THE AVAR)... بلغارها و بالاخره... ترکها با لشگرهای چند هزار نفره به ترانسیلوانیا حمله کردند، ما ترانسیلوانی‌ها، با دلاوری و شجاعتی که از آتیلای بزرگ به ارث برده بودیم، تمامشان را به‌عقب راندیم و اجازه ندادیم که حتی پای یکنفرشان به این سرزمین برسد؟... لابد هنوز هم باور ندارید... وقتی که «آرپاد»[1] (ARPAD) سردار مجاری همراه با لشگریانش سرزمین پدری (FATHERLANDS) هانگری‌ها (HUNGRIAN) را فتح کرد و به انتهای مرز «هانگری» (مجارستان کنونی) رسید، تازه با ماژکیلی‌ها مواجه شد؟ و دراین‌صورت، حتماً نمی‌دانید که معاهده «هُن فُگلالاس» (HONFOGLALAS) هم در همین‌جا به تصویب رسید... و سپس، وقتی که سیلی از هانگری‌های شکست‌خورده به‌طرف «سرزمین‌های شرقی به راه افتاد، آرپاد سردار مجاری‌های فاتح (THE VICTORIOUS MAGYARS)، ماژکیلی‌ها را به‌عنوان اقوام نزدیک مجارها اعلام نمود و متعاقباً حراست و مراقبت از سرزمین‌های مجاور مرز

۱- آرپاد (۹۰۷-۸۴۰ میلادی) سردار قبایل مجار که در سال ۸۹۵ میلادی هانگری را تسخیر کرد و اعتاب و اسلافش تا سال ۱۳۰۱ میلادی بر سرزمین هانگری حکومت می‌کردند ـ مترجم

سرزمین ترکها را به ماژکیلی‌ها سپرد... بله قربان... مسئولیت فوق‌العاده سنگین و مقدسی که طی چند قرن به‌صورت بیست‌و چهار ساعته ادامه داشت. طوری که ترکها راجع به ماژکیلی‌ها می‌گفتند... «حتی آب رودخانه‌ها هم گه‌گاه از حرکت می‌ایستد و استراحت می‌کند... ولی ژکیلی‌های متخاصم، لحظه‌ای هم چشمشان را روی هم نمی‌گذارند و استراحت نمی‌کنند»... گفته‌ای که به راستی صحت داشت و همین ماژکیلی‌ها بودند که در بین چهار ملت مختلف، مفتخر به دریافت «شمشیر خونین» (BLOODY SWORD) شدند، افتخاری بس عظیم و فراموش نشدنی که فقط به سلاطین و سردارهای بزرگ اعطاء می‌شد... ولی متأسفانه بعداً مجبور شدیم، «شمشیر خونین» را پس بدهیم... موردی که شرمساری و سرافکندگی عظیمی برای ملّت من به‌دنبال داشت... روزی که ترکها در شهر «کاسووا» (CASSOVA) پرچم مجارها و والاچی‌ها را پائین کشیدند... امّا در تعاقب این سرافکندگی فراموش نشدنی تاریخی، یکی از همین ژکیلی‌ها بود که همراه با چند ژکیلی دیگر در کسوت اهالی «وُی وُد»[1] (VOIVODE) از رود دانوب‌عبور کرد و ضربهٔ سهمگینی به ترکها وارد کرد. این شخص شجاع... یک "دراکولا" بود. اما متأسفانه برادر فرمانروای ژکیلی‌ها که در نبرد با ترکها شکست خورده بود، خودش و هم نژادهایش را به‌ترکها فروخت و با این خیانت عظیم و غیرقابل اغماض، ترکها ارباب شدند و ژکیلی‌ها... بَرده.

۱- ایالتی واقع در شمال صربیا (صربستان) یوگسلاوی سابق. پایتخت «نووی ساد» (NOVI SAD). منطقهٔ فوق‌العاده حاصلخیزی بین رودهای «دانوب»، «تئیس» و «ساوا»... در قرن شانزدهم توسط ترکها فتح و از هانگری جدا شد ولی متعاقباً در سال ۱۶۹۹ مجدّداً به‌تصرف هانگری‌ها (مجارستان فعلی) درآمد و در نهایت در پایان جنگ اوّل جهانی ضمیمه کشور یوگسلاوی سابق شد. اهالی ایالت «وی ود» را صرفاً، کرواتها، مجارها، رومانیائی‌ها و اُسلواکها تشکیل می‌دهند. مترجم

امّا همان دراکولای شجاعی که قبلاً به ترکها حمله کرده بود، مجدّداً با تشویق و ترغیب ژکیلی‌ها، لشگر کوچکی جمع‌آوری کرد و دوباره به‌ترکها حمله برد... حمله‌ای که طبیعتاً با شکست مواجه شد، امّا این دراکولای شجاع و خستگی‌ناپذیر، هرگز یأس و نومیدی به خود راه نداد و بارها و بارها، ترک‌های اشغالگر و متجاوز را مورد حمله قرار داد و در آخرین نبرد درحالی‌که تمام لشگریانش توسط ترکها قتل‌عام می‌شدند، با سروصورتی خونین و بدنی چاک‌چاک، خودش را از مهلکه نجات داد و به کوهستانها گریخت.لیکن مطمئن بود که در نهایت موفق خواهد شد و سرانجام پیروزی را در آغوش خواهد گرفت. خیلی از ژکیلی‌ها، دراکولای شجاع را به باد حمله گرفتند و او را فرمانده خودخواه و مغروری قلمداد کردند که فقط در فکر خودش بوده و بس. حال اینکه چنین اتّهامی اصلاً صحّت ندارد... زیرا وقتی سرباز یا سربازانی می‌بینند که فرمانده‌هانشان دستور عقب‌نشینی صادرکرده باید بلافاصله او را تعقیب و از صحنه نبرد فرار نمایند، نه‌اینکه با نادیده گرفتن دستور صریح فرمانده، باقی بمانند و به دست دشمن قتل‌عام بشوند... یکی نیست به این احمقها بگوید که... یک مشت روستائی عامی و بیسواد، مگر می‌توانند بدون داشتن فرمانده‌ای باسواد و باتجربه‌کاری از پیش ببرند؟... نبردی که مغز متفکّری آن را اداره و رهبری نکند، بدون شک و تردید با شکست مواجه خواهد شد... ولی به‌هرحال... ما ژکیلی‌ها دست از مبارزه برنداشتیم و سرانجام در نبرد «موهاچ» (MOHACS) (یکی از شهرهای مجارستان در کرانه‌های رود دانوب) اشغالگران را بیرون راندیم. و از یوغ اسارت رهائی پیدا کردیم... چراکه فرماندهانی ازنسل دراکولاها، نبرد «موهاچ» را رهبری می‌کردند... بله آقای جوان... ماژکیلی‌های کنونی، از اعقاب و

اسلاف دراکولای بزرگ هستیم و در رگ و قلب‌هایمان خون دراکولا جریان دارد، ضمن اینکه... فرزانگی و شجاعت را نیز از دراکولا به ارث برده‌ایم... لذا حق داریم که بخودمان و به نژادمان مفتخر باشیم و مباهات کنیم، زیرا به‌عنوان یک اقلیت فرزانه، شجاع و دلاور، از چنان سوابق تاریخی مشعشعی برخوردار هستیم که بسان چتر قارچ بزرگ و عظیمی بر روی ماژکیلی‌ها سایه انداخته. چنان قارچ بزرگ و عظیمی که حتی خاندان سلطنتی معروفی نظیر «هاپسبورگها»[1] (HAPSBURGS) و... «رُمانُف‌ها»[2] (ROMANOFFS) نیز دستشان به‌بالای این قارچ نمی‌رسید... امّا حالا دیگر دوران جنگجوئی و کشورگشائی به‌پایان رسیده... زیرا... ارزش خون انسانها به‌مراتب بالاتر از آن است که به‌خاطر جاه‌طلبی‌های فردی و به‌خصوص... صلح‌های خائنانه و ناپایدار، ریخته شود و به‌هدر برود... ضمن آنکه... افتخارات قومی و نژادی نیز به‌بوته فراموشی سپرده شده و اگر هم جایی گفته بشود، کم و بیش به‌صورت افسانه و اسطوره‌های حماسی تخیّلی و غیرواقعی مطرح خواهد شد.

در همین موقع، اولین پرتو ازانوار خورشید سپیده‌دم ظاهر شد و هریک از ما دو نفر به‌اطاق خواب‌های خودمان رفتیم و خوابیدیم. (یاداشت... به‌نظر می‌رسد که این خاطرات روزانه شبیه کتاب معروف شب‌های عرب و یا همان هزار و یکشب شده که داستان‌های هر شب، همراه با قوقولی‌قوقوی خروس صبحگاهی پایان می‌پذیرد، یا شبیه ماجرای شبح پدر هملت که هر شب به سراغش می‌آمد و ماجرائی را برای پسرش هملت تعریف می‌کرد).

۱- هاپسبورگها ـ خاندان سلطنتی معروف و بزرگی که از ۱۲۸۲ تا ۱۹۱۸ میلادی بر امپراطوری اطریش فرمانروائی می‌کردند ـ مترجم.

۲- رُمانُف‌ها ـ خاندان سلطنتی معروف و بزرگی که از ۱۶۱۳ تا ۱۹۱۷ بر روسیه تزاری امپراطوری می‌کردند... مترجم.

دوازدهم ماه مه ـ... ـ خوب... حالا اجازه بدهید تا حقایقی را مطرح کنم... حقایقی عریان و مختصر که با توجه به آمار و ارقام ارائه شده در کتب مختلف، به ثبوت رسیده و در مورد صحتشان جائی برای شک و تردید باقی نمی‌ماند... البته نباید این حقایق را با تجربیاتی که به رأی‌العین کسب کرده‌ام و یا خاطراتی که در اثر این تجربیات در حافظه‌ام نقش‌بسته قاطی کنم، چونکه مطمئناً افکارم را مغشوش خواهد کرد و سر در گم خواهم شد. شب گذشته، پس از اینکه کنت‌دراکولا به اطاقم آمد، بدون مقدمه‌چینی و سفسطه کردن، سؤالات متعددی راجع به‌مسائل حقوقی و اجرای معاملات تجاری خاصی مطرح نمود. خوشبختانه آنروز به‌خصوص، عمدتاً به‌خاطر اینکه تصوّرات و توهّمات ناراحت کننده را از افکارم بِزُدایم برای ساعت‌های متمادی به‌مطالعه کتب مجموعه قوانین حقوقی انگلستان پرداختم و به‌خصوص سؤالاتی که در امتحانات نهائی مخصوص صدور جواز وکالتم مطرح شده بود، بار دیگر مرور کردم و لذا با آمادگی قبلی، به تمام سؤالات کنت دراکولا پاسخ دادم. امّا کنت دارکولا با متد و شیوهٔ خاصی سؤالاتش را مطرح می‌کرد به گونه‌ای که گوئی... هدف خاصی را تعقیب می‌کند... و حالا سعی می‌کنم سؤالات کنت دراکولا را به‌صورت مرحله به‌مرحله روی کاغذ بیاورم تا شاید از این رهگذر، به هدفی که تعقیب می‌کرد پی‌ببرم... چونکه به‌هرحال، هرگونه آگاهی و اطلاعاتی از مکنونات قلبی و رمز و راز کنت دراکولا، ولی هر قدر ناچیز و کم اهمیت، برایم مفید خواهد بود و به احتمال قوی می‌تواند روزنهٔ امیدی برویم بگشاید.

اوّل از همه پرسید که آیا هر فرد مقیم انگلستان، می‌تواند دو وکیل دعاوی و یا بیشتر داشته باشد؟ من در پاسخ گفتم که ایشان در صورت

تمایل می‌توانند حتی یک دوجین وکیل دعاوی داشته باشند. امّا تجربه ثابت کرده که تعدّد وکلای دعاوی گرفتاری‌های عدیده‌ای به‌دنبال خواهد داشت و به‌هیچ‌وجه عاقلانه نیست که شخصی برای انجام یک قرارداد و یا یک معامله تجاری به‌خصوص، بیش از یک وکیل داشته باشد. چراکه در مورد هر قرارداد و یا معامله به‌خصوص، تنها یک وکیل اجازه دارد وارد عمل بشود و به نمایندگی از طرف صاحب‌عزا!!!؟، اجرای اقدامات حقوقی و حل و فصل اختلافات را به عهده بگیرد، ضمن آنکه تعویض وکیل دعاوی استخدام شده در حین اجرای قرارداد، نتیجه‌ای به جز ضرر و زیان مالی برای موکّل نخواهد داشت، مضافاً به اینکه به احتمال بسیار قوی انعقاد قرارداد و یا اجرای معامله تجاری را نیز برای مدتی به‌تعویق خواهد انداخت. کنت دراکولا که با دقت زیادی به سخنانم گوش می‌داد، با حالتی که معلوم بود کاملاً مجاب‌شده و دلایلم را پذیرفته، سری به علامت تأئید و پذیرش تکان داد و سپس سؤال کرد... آیا اشکالی دارد که مثلاً برای انجام امور مالی و بانکی از یک وکیل، و برای مثلاً... رسیدگی به امور گمرکی و مسائل مربوط به ارسال کالا به ایالات و یا کشورهای دیگر از وکیل دعاوی دیگری استفاده شود؟ به‌عنوان مثال، در مواقعی که بندر و یا مبدأ ارسال کالا در فاصلهٔ بسیار دوری از دفتر کار وکیل دعاوی مخصوص امور مالی قرارگرفته و به‌علّت بُعد مسافت، چاره‌ای نیست جز اینکه از امکانات و تسهیلات محلی استفاده بشود به ویژه در مواقعی که سرعت عمل از اهمیت بسزائی برخوردار است و ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نماید تا کالای وارداتی هرچه سریعتر ترخیص و یا... کالای صادراتی، هرچه سریعتر بارگیری و ارسال بشود به‌نظرم رسید که رمز و راز به‌خصوصی

در سؤالات کنت دراکولا نهفته، لذا با اینکه کاملاً متوجه سؤالاتش شده بودم، از ایشان خواستم بیشتر توضیح بدهند تا منهم متقابلاً طوری جواب بدهم که جای شک و شبهه‌ای باقی نماند و احیاناً گمراه نشوند. کنت دراکولا به‌منظور ارائه توضیحات کافی و بسنده، اظهار داشت:

ـ... بسیار خوب... سعی می‌کنم منظورم را به‌صورت تصویر گویائی بیان کنم... همانطور که خودتان هم استحضار دارید، دوست صمیمی من و کارفرمای جنابعالی، جناب آقای پیتر هاوکینز، مؤسس و رئیس هیئت مدیرهٔ دارالوکاله بسیار معتبر و بسیار خوشنامی که در فاصله بعیدی از لندن، در شهر زیبای «اکسیتر» (EXETER) واقع شده، در دفتر کارش که در زیر سایهٔ برج بزرگ «کَتی چِرال» (CATHEDRAL) (لقب اختصاصی کلیساهای عظیم و باشکوه قدیمی) بسیار باشکوهتری قرار گرفته، با کمک و توسط شخص شخیص جنابعالی قصر بزرگی در حومهٔ لندن برای من خریداری می‌نماید... خوب... حالا مطمئناً جنابعالی با حالتی شگفت‌زده از خودتان می‌پرسید... که... با وجود اینهمه دارالوکاله مشهور و معروف در لندن... چرا باید کنت دراکولا به‌منظور ابتیاع ملکی که در حومهٔ لندن قرار گرفته، به جای استفاده از دارالوکاله‌های متعدد در لندن، از دارالوکاله‌ای شهرستانی که در فاصله بسیار دوری از لندن قرار گرفته استفاده کند؟... ولی حالا اجازه بفرمائید تا رُک و پوست‌کنده، علت انتخاب دارالوکاله جناب پیترهاوکینز را که در اکسیتر و در فاصله بعیدی از لندن قرار گرفته برایتان تعریف کنم... .مهمترین دلیل و تنها انگیزه‌ای که مرا بر آنداشت از وجود دارالوکاله‌ای شهرستانی استفاده کنم، این بود که دارالوکاله انتخابی‌ام، فقط به فقط در راستای منافع و خواسته‌های من اقدام بکند

و فقط منافع و خواسته‌های مرا در نظر داشته باشد، نه‌اینکه... با بند و بست‌های زیر میزی با بنگاه‌های معاملات ملکی حقه‌باز دوست و آشنا، کیسهٔ گشادی بدوزد و به نیابت از طرف خریدار که بنده باشم، ملکی را انتخاب و خریداری نماید که صرفاً به‌منظور پُرکردن کیسهٔ گشادش باشد و از این زد و بند پنهانیِ در ظاهر قانونی، پول کلانی عاید دارالوکاله و بنگاه معاملات ملکی بشود... و دقیقاً به‌همین دلیل هم بود که پس از جستجو و کنکاش‌های بسیار، دارالوکالهٔ معروف و خوشنام «پیتر هاوکینز و همکاران» را در شهر «اکسیتر» پیدا کردم که می‌دانستم به‌علّت عدم ارتباط و عدم آشنائی با بنگاه‌های معاملات ملکی در لندن، رأساً دست به کار خواهد شد و دقیقاً در راستای خواسته‌های من اقدام خواهد کرد... پیش بینی‌هائی که کاملاً درست از آب درآمد وبا اقدامات و فعالیت‌های مجدّانهٔ جنابعالی، یعنی یکی از وکلای جوان فوق‌العاده باهوش و فهمیدهٔ دارالوکاله «پیتر هاوکینز و همکاران» بود که سرانجام به‌هدفی که تعقیب می‌کردم، رسیدم و آنچه که واقعاً می‌خواستم، به دست آوردم... امّا حالا... فرض بفرمائید که بنده به‌عنوان یک بازرگان، می‌بایست کالاهای زیادی را باکشتی به بنادر مختلفی در انگلستان، نظیر نیوکاسل، دِرْهَم (DURHAM)، هاریچ (HARWICH)... و یا... دُوِرْ (DOVER) ارسال کنم،... حالا به‌منظور تسریع و سهولت در کارهای ترخیص و امورات گمرکی، آیا بهتر نیست که از دارالوکاله‌ای موجود در این بنادر استفاده بکنم؟... من در پاسخ گفتم... البته که بهتر است و امورات مربوط به ترخیص و قوانین گمرکی نیز به‌مراتب سریعتر و راحت‌تر انجام خواهد شد، امّا اکثر قریب به اتفاق دارالوکاله‌های موجود در سرتاسر انگلستان باهم در ارتباط

هستند و علاوه بر کارهای خودشان، به‌صورت نمایندگی برای همدیگر نیز فعالیت می‌کنند. لذا، کافیست که جناب کنت دراکولا، لیست خواسته‌هایش را در اختیار دارالوکالهٔ «پیتر هاوکینز و همکاران» بگذارد و با خاطری صددرصد آسوده فقط نظاره‌گر باشد، زیرا جناب آقای پیترهاوکینز از طریق همکارانی که به نمایندگی از دارالوکاله «پیترهاوکینز و همکاران»، در کلیه شهرها و بنادر بزرگ انگلستان فعالیت می‌کنند، تمام خواسته‌های جناب کنت دراکولا را موبه‌مو و تابع‌النعل بالسیخ!!!؟ انجام خواهند داد.

کنت دراکولا در جواب اظهار داشت

ـ امّا مطمئناً... من اجازه خواهم داشت تا نظریات شخصی‌ام را ارائه و اعمال کنم... اینطور نیست؟

من جواب دادم

ـ اوه بله... البته... هیچ وکیلی بدون نظرخواهی و مشورت با موکّلینش، کاری را سرخود انجام نمی‌دهد. ضمناً... موردی که خدمتتان عرض کردم، یعنی استفاده از یک دارالوکاله، مورد تأئید جامعهٔ تجار و بازرگانان می‌باشد و بدون استثناء، کلیه تجار و بازگانان محترم از این سیستم تبعیت می‌کنند و ترجیح می‌دهند که فقط با یک وکیل و با یک دارالوکاله طرف باشند... زیرا رازداری و حفظ اسرار تجاری از ارکان اصلی تجارت محسوب می‌شود و به‌هیچ‌وجه صلاح نیست که بیش از یک دارالوکاله، از اسرار و رمز و راز تجار و بازگانان مطّلع باشد.

کنت دارکولا با حالتی که معلوم بود، این‌بار هم کاملاً مجاب و قانع‌شده، پاسخ داد:

ـ خیلی خوب... خوشبختانه در این مورد هم خیالم راحت شد.

و سپس شروع کرد به سؤال کردن در مورد چگونگی ارسال‌کالا و پُرکردن فرم‌های دولتی به‌خصوصی که در رابطه با ارسال کالا به انگلستان باید پُر بشود... به اضافهٔ... ماهیت مسائل و مشکلاتی که امکان داشت به‌وجود بیاید و بُروز نماید... و بالاخره... طرق جلوگیری از به‌وجود آمدن و بروز مسائل و مشکلات و اطمینان از اینکه مسئله و مشکلی به‌وجود نخواهد آمد و بُروز نخواهد کرد.

من در جواب، تاآنجا که می‌توانستم و معلوماتم اجازه می‌داد، به شرح مسائل و مشکلات احتمالی پرداختم و آنچه که به‌عقلم می‌رسید، برایش توضیح دادم، امّا باید بگویم، نحوهٔ سؤال کردن و جواب دادن کنت دراکولا، به‌حدّی دقیق و صائب بود که برای لحظاتی احساس کردم، کنت دراکولا در صورت تمایل می‌توانست وکیل دعاوی فوق‌العاده خبره و متبحّری بشود، زیرا علاوه بر احاطهٔ کاملی که در مورد مسائل مختلف حقوقی داشت، تمام مشکلات و مسائل احتمالی را با دقت‌نظر زایدالوصفی مورد تجزیه و تحلیل قرارمی‌داد برای هر مشگل و هر مسئله‌ای نیز بهترین راه‌حل ممکنه را ارائه می‌نمود. مهمتر از همه... با چنان هشیاری و ذکاوتی راجع به امکانات تجاری و زمینه‌های مختلف بازرگانی در انگلستان صحبت کرد و نظریه ارائه نمود که به راستی شگفت‌انگیز بود و بدون‌شک و تردید، اگر مخاطبش به جای من، یک اقتصاددان خبره و باتجربه انگلیسی هم می‌بود، شدیداً شگفت‌زده می‌شد و تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت. چرا که کنت دراکولا تاکنون پایش به انگلستان نرسیده بود و هرگز هم انتظار نمی‌رفت که راجع به مسائل و مشکلات اقتصادی انگلستان تا این حدّ اطلاعات

داشته داشته باشد.

در نهایت، پس از اینکه در مورد تمام مسائل و موضوعات مورد نظر، خیالش راحت شد و من هم با توجه به مندرجات مجموعه کتب قوانین حقوقی انگلستان، صحّت نظریات و پیش بینی‌هایش را تأئید کردم، کنت دراکولا ناگهان از جایش بلند شد و گفت:

ـ راستی... تا... یادم نرفته... آیا بعد از آن نامهٔ اوّلی، نامهٔ دیگری هم برای جناب پیتر هاوکینز نوشته‌اید؟

من که از این سؤال ناگهانی و غیرمنتظره، دلم به درد آمده‌بود با چهره‌ای اندوهگین پاسخ دادم که... نامهٔ اوّلی هم هنوز ارسال نشده، چون... هنوز موقعیتی برای ارسال نامه فراهم نشده و مانده‌ام حیران و سرگردان که چطور می‌توانم نامه‌هائی برای جناب پیترهاوکینز و سایر نزدیکان و بستگانم ارسال بکنم.

کنت دراکولا درحالی‌که دست سنگینش را روی شانه‌ام می‌گذاشت بلافاصله پاسخ داد و گفت:

ـ عجب که اینطور... پس دراین‌صورت نامه‌هائی را که می‌خواستید برای جناب پیتر هاوکینز و سایر، نزدیکان و بستگانتان بنویسید، همین الآن مرقوم بفرمائید و به‌من بدهید تا فردا صبح اوّل وقت پست کنم. امّا لطفاً به‌دوست صمیمی و بزرگوارم، جناب هاوکینز یادآوری بفرمائید که از تاریخ نگارش نامه، مدت یک ماه دیگر میهمان بنده خواهید بود!!!؟

من درحالی‌که احساس می‌کردم، چیزی نمانده تا قلبم از حرکت بایستد، با صدای ضعیفی که گوئی از ته‌چاه بیرون می‌آید، پرسیدم:

ـ یعنی واقعاً جنابعالی تمایل دارید که من یکماه دیگر هم در اینجا بمانم؟

ـ اوه بله بله... نه یک خرده و نه یک ذره... بلکه خیلی هم زیاد... و به‌همین دلیل... نمی‌مانم و نمی‌خورم و نمی‌خوابم هم اصلاً سرم نمی‌شود... لطفاً فراموش نفرمائید... وقتی که... آقای هاوکینز، ارباب... کارفرما و یا هر اسمی که شما ایشان را می‌نامید، وکالت بنده را قبول کردند، قرار بر این گردید تا نمایندهٔ تام‌الاختیار دارالوکاله به اینجا سفر کند، نماینده‌ای که بر طبق توافق‌های قبلی، فقط باید خواسته‌های مرا در نظر داشته باشد و بدون چون و چرا، بر طبق نظریات من عمل بکند... من به سهم خودم، تمام نکات و شرائط مندرج در وکالتنامه را محترم شمرده و در هیچ موردی قصور و مسامحه نکرده‌ام، لذا انتظار دارم... دارالوکاله معتبر و خوشنام «پیتر هاوکینز و همکاران» هم که وکیل تام‌الاختیار و حافظ منافع من در انگلستان محسوب می‌شوند، قول و قرارها و توافق‌های مندرج در وکالتنامه را محترم شمرده و در هیچ موردی کوتاهی و مسامحه ننماید... یکی از بندهای وکالتنامه، صراحتاً اظهار می‌دارد... نمایندهٔ اعزامی دارالوکاله، بنابه تشخیص موکّل، تا مادامی که نیاز باشد، باید در مأموریتش باقی بماند... دراین‌صورت... به‌نظر شما که خودتان شخصاً یک وکیل دعاوی جوان ولی از هر جهت شایسته و با تجربه هستید... آیا این درخواست غیرمنطقی است؟

درخواست کنت دراکولا از هر حیث منطقی و دقیقاً بر طبق مفاد وکالتنامه بود، لذا چاره‌ای نداشتم جز اینکه سر تسلیم فرود بیاورم و با لبخندی زورکی از لطف و محبّت این شخصیت مرموز و ترسناک تشکّر کنم و خودم را خیلی خوشحال و خرسند نشان بدهم... در صورتی که... خدا گواه است، اگر پَر داشتم و می‌توانستم پرواز کنم،

در جا از پنجره بیرون می‌پریدم و بدون لحظه‌ای توقّف، تا خود انگلستان بال می‌زدم. ولی به هر تقدیر چاره‌ای نبود و در شرائطی قرار داشتم که نمی‌توانستم با تقدیر بجنگم. چون، بر طبق مقررات سفت و سخت و تغییر ناپذیر وزارت دادگستری انگلستان، کلیه دانشجویانی که در رشته وکالت از دانشکدهٔ حقوق فارغ‌التحصیل می‌شوند، به‌منظور کسب تجربیات حرفه‌ای و به ویژه، آشنائی هرچه بیشتر با ظِلق‌ها و ریزه‌کاری‌های وکالت، اجباراً می‌بایست چند سالی را در دارالوکاله‌ای بزرگ و معروف کار کنند تا در محضر و تحت رهبری و هدایت گرگ‌های باران دیده‌ای که تمام مجموعه کتب قوانین حقوقی و کیفری سیستم قضائی انگلستان را قورت داده و با انگیزه آگاهی کامل از بندبند ماده‌ها، تبصره‌ها، تجدید نظرها، ملحقات و ضمائم قوانین حقوقی و کیفری، حتی سرسخت‌ترین و با تجربه‌ترین هیئت‌های منصفه و رؤسای دادگاه‌ها را کیش و مات می‌نمایند، فوت و فن حرفهٔ مقدس وکالت را فرا بگیرند تا متعاقباً با بازنشسته شدن وکلای قدیمی، به‌صورت گرگ‌های بالان دیدهٔ تازه نفس وارد صحنهٔ قضاوت بشوند. لذا من هم به عنوان یک وکیل دعاوی جوانِ بی‌نام و نشان و صفر کیلومتر جویای نام!!!؟ چاره‌ای نداشتم جزاینکه به‌منظور حفظ موقعیت و حفظ منافع کارفرمایم، جناب پیتر هاوکینز، تن به این بدبختی و مصیبت بدهم و برای یکماه دیگر در این قلعهٔ منحوس و مشئوم بمانم که صاحبش علاوه بر داشتن القاب و عناوینی پرطمطراق، اصل و نسبش به گرگها می‌رسد و به خصوص با گرگ‌های

درنده و خون‌آشامِ منطقه، قرابت و خویشاوندی نزدیکی دارد و به‌نظر می‌رسید در درخت خانوادگیش (FAMILY TREE) که همان شجره‌نامچه‌اش باشد، تعداد زیادی از شاخه‌های اصلی، به گرگ‌های معروف و گردن‌کلفتی اختصاص داده شده!!!؟ ضمن آنکه کنت دراکولا این‌بار تعارف و رودربایستی را تقریباً کنار گذاشت و تلویحاً همراه با تأکید محسوسی که از گوش‌هایم مخفی نماند خیلی رُک و راست اشاره کرد که این میهمانی یک ماهه، یک اقامت اجباری است و بنده عملاً زندانی ایشان هستم و از فحوای کلامش نیز کاملاً معلوم بود که صراحتاً می‌گوید... فضولی موقوف و یک زندانی در مقامی نیست که با زندانبانش جر و بحث بکند!!!؟ بانگاهی به چشمان اهریمنی کنت دراکولا، متوجه شدم احساسی از تفوّق و پیروزی در آنها موج می‌زند و در عین‌حال، از حالت نگاهش معلوم بود که به‌آشفتگی روحی و پریشان حالیم پی‌برده و از نگرانی و اضطرابی که سوهان روحم شده بود نیز کاملاً آگاه است، زیرا بلافاصله سخنانش را از سر گرفت و با استفاده از این دو ضربهٔ کاری و مؤثّر، با حالت تهدیدآمیزی که برق نگاهش را به‌مراتب مخوف‌تر و اهریمنی‌تر کرده بود، خیلی‌آرام و شمرده شمرده اظهار داشت:

ـ امّا دوست جوان و خوب من... استدعا دارم در نگارش متن نامه‌ها، فقط به فقط مسائل و موضوعات تجاری و حقوقی را در نظر داشته باشید و از ذکر هر نکته و یا موضوع دیگری اکیداً اجتناب بفرمائید... چونکه دوستانتان باآگاهی از اینکه حالتان خیلی خوب است و اوقات خوشی را می‌گذرانید!!!؟ خیلی خوشحال و مسرور خواهند شد. ضمن اینکه وقتی بفهمند و اطمینان حاصل کنند که بدون

هیچگونه مشکلی به زودی به انگلستان باز خواهید گشت، به‌مراتب بیشتر خوشحال خواهند شد!!!؟..مطمئنم که پیشنهاد حکیمانه و دوستانه پیرمردی که افتخار پذیرائی به شما را دارد خواهید پذیرفت و دقیقاً برطبق این پیشنهاد صالحانه و خیرخواهانه!!!؟، نامه‌نگاری خواهید فرمود... اینطورنیست؟

کنت دراکولا در حین صحبت، سه‌برگ کاغذ مخصوص نامه‌نگاری و سه پاکت در اختیارم گذاشت. کاغذ پاکتهائی خارجی و غیرمحلی که از نازک‌ترین و ظریف‌ترین کاغذها ساخته شده بود. من پس از نگاهی به کاغذها و پاکتها، بی‌اختیار به‌چهرهٔ کنت دراکولا خیره‌شدم. لبخند مرموزی به‌لبهایش نقش بسته بود که دو دندان نیش استثنائی آرواره فوقانی‌اش را به خوبی نشان می‌داد. لبهائی قرمز، به رنگ خون که همراه با آن لبخند شیطانی و به‌خصوص همراه با آن دو دندان‌نیش مهیب و مخوفی که دوگوشهٔ لب زیرینش را پوشانده و به‌طرز رعب‌آوری می‌درخشید و خودنمائی می‌کرد، حالت اهریمنی چهره‌اش را به‌حدّی تشدید کرده بود که بی‌اختیار به خود لرزیدم و در یک لحظه احساس کردم، خود شیطان حرامزاده جلوی چشمانم ظاهر شده... ولی به‌هرحال کنت دراکولا با همان نگاه مخوف شیطانی که از هر حرف و کلامی گویاتر بود، پیامش را مجدّداً ابلاغ کرد و حالا به وضوح می‌دانستم که در نگارش نامه‌هایم باید نهایت دقّت را مراعات کنم و از ذکر هرگونه مطلبی، به غیر از موضوعات حقوقی و تجاری، اکیداً خودداری ورزم. حالا دیگر کمترین شک و تردیدی نداشتم که کنت دراکولا، نامه‌هایم را قبل از اینک پست کند، به‌دقّت خواهد خواند و در صورت مشاهدهٔ هرگونه مطلب و یا اظهارات غیرمجاز، نامه را همراه با

پاکت، به‌من حقنه خواهد نمود!!!؟ به‌همین جهت، تصمیم گرفتم که فعلاً از ذکر هرگونه مطلب اضافی و شخصی در نامه‌هایم خودداری کنم و عجالتاً نامه‌هائی بنویسم که عمدتاً جنبه اداری داشته باشد، امّا بعداً سر فرصت و در خفا، نامه‌های مفصلی برای کارفرمایم پیتر هاوکینز و نامزدم، «مینا» (MINA) بنویسم و یواشکی پست کنم. در مورد مینا نگرانی نداشتم، زیرا در «شورت هند» (SHORT HAND) (تندنویسی، روشی که حروف و کلمات به‌صورت علائم خاصی نوشته می‌شوند.) فوق‌العاده ماهر بودم و می‌توانستم نامه‌هایم را به‌صورت «شورت هند» برایش بنویسم که مسلماً کنت دراکولا به‌علّت عدم آگاهی از روش تندنویسی انگلیسی اگر هم نامه‌های مینا را می‌خواند، چیزی از آنها سر در نمی‌آورد و حسابی سردرگم می‌شد.

دقایقی بعد نامه‌هایم را به‌پایان رساندم، آنگاه روی صندلی نشستم و ساکت و بی‌سروصدا بخواندن یکی از کتابها مشغول شدم. کنت دراکولا هم بیکار ننشست و ضمن مطالعه کتب مختلفی، نامه‌های متعددی نوشت و در پایان در کنار نامه‌های من گذاشت و از اطاق خارج شد. به‌محض اینکه در را از پشت بست، از جایم بلند شدم و به‌طرف میز کنت دراکولا رفتم و نگاهی به نامه‌هایش انداختم. باور بفرمائید من به‌هیچ‌وجه آدم فضول و بی‌ادبی نیستم و هرگز هم نبوده‌ام... امّا در آن شرایط اضطراری چاره‌ای نداشتم جزاینکه، به هر طریقی که شده از خودم محافظت کنم و اجازه ندهم تا در قالب یک وکیل جوان جویای نام ملعبهٔ دست آدم مرموز و خطرناکی بنام کنت دراکولا بشوم... ضمن آنکه... کنت دراکولا عملاً اعلام کرد که تمام نامه‌هایم را خواهد خواند... پس من هم قانوناً حق دارم مقابله به‌مثل کنم و نامه‌هائی که

معلوم نیست برای کی و به چه منظوری نوشته بخوانم.

نامهٔ اوّل به آدرس آقای «ساموئل ـ اف ـ بیلینگتون» (SAMUEL-F-BILLINGTON)، پلاک هفت ـ خیابان کِرسِنت (هلال ماه) (CRESCENT) ـ شهرستان ویتبی ـ انگلستان بود... ،... دوّمی به آدرس «عالی‌جناب لیوتنر» (HERR LEUTNER) ـ بندر وارنا ـ بلغارستان،... سوّمی به آدرس تجارتخانه... کوتْس و شرکاء (COUTTS AND CO.) ـ لندن ـ انگلستان و بالاخره چهارمی به آدرس... بانک کلاپْشتوک و بیل‌روث (KLOPSTOCK AND BILLROUTH) ـ بوداپست ـ مجارستان، بود. نامه‌های دوّم و چهارم هنوز مهر و موم نشده بودند (UNCEALED). به‌همین دلیل برآن شدم تا پاکت‌هایشان را باز کنم و ازمتونشان باخبر بشوم، امّا هنوز پاکت اوّلی را بازنکرده، صدای چرخیدن دستگیرهٔ در اطاق بلند شد. پاکت را سرجایش گذاشتم، به سرعت به‌طرف صندلیم برگشتم، کتابی که می‌خواندم دوباره به دست گرفتم و هنوز کاملاً در جایم فرو نرفته بودم که در باز شد و کنت دراکولا درحالی‌که نامهٔ جدیدی را به‌همراه داشت، قدم به‌درون اطاق گذاشت. مستقیماً به‌طرف میز نامه‌ها رفت و بادقت هرچه تمامتر، به‌میزان کافی تمبر روی پاکتها چسباند و سپس درحالی‌که مجموعه نامه‌ها را به دست داشت، مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ مطمئناً مرا خواهید بخشید، چونکه به‌علّت مشغله زیاد و به‌خصوص تراکم کارهای نیمه‌تمام و عقب‌افتاده، امشب اجباراًاز فیض دیدارتان محروم خواهد بود... امّا... مطمئن باشید که همه چیز از قبل آماده شده و با هیچ کم و کسری و کمبودی مواجه نخواهید شد.

سپس به‌طرف در اطاق رفت، امّا قبل از اینکه در را باز کند، روی پاشنه‌هایش چرخید و آنگاه درحالی‌که مستقیماً به چشمانم می‌نگریست با لحن و کلامی کوبنده و قاطعیتی رعب‌آور اظهارداشت:

ـ دوست خوب من... اجازه بدهید تا نصیحتی به شما بکنم... نه‌نه... اشتباه کردم... نصیحتی در کار نیست بلکه... خیلی جدّی و قاطعانه به شما اخطار می‌کنم... مهم نیست که از این اطاقها خارج شوید و به سایر قسمت‌های قلعه سرکشی کنید... مهم اینست که... وقتی ساعت خواب فرا رسید... حتماً و حتماً به‌اطاق خواب خودتان باز گردید و هرگز و هرگز در نقطه دیگری از قلعه نخوابید و استراحت نکنید!!!؟..تکرار می‌کنم... مبادا در جای دیگری به جز اطاق خواب خودتان استراحت کنید!!!؟..این یک قلعه متروکه و فوق‌العاده قدیمی است که در هرگوشه و زوایای آن خاطرات موحش و دهشتناکی از قرون گذشته نهفته... و اگر کسی در جاهای غیرمجاز دراز بکشد و بخوابد، این خاطرات به‌صورت رؤیاهای وحشتناکی به سراغش می‌آیند که رهائی از آنها به سادگی مقدور نیست... این قلعه جولانگاه ارواح سرگردانی است که فقط شبها ظاهر می‌شوند و به تمام گوشه و زوایای قلعه سرکشی می‌کنند... لذا باز هم اخطار می‌کنیم... به‌محض اینکه احساس کردید پلک‌هایتان سنگین‌شده و چیزی نمانده تا خواب به شما غلبه کند... بدون لحظه‌ای درنگ و تأمل، خودتان را به اطاق خوابتان برسانید، زیرا تنها در این اطاق است که از گزند خطراتی جدّی و سهمگین مصون خواهید ماند و می‌توانید با خاطری ایمن و آسوده استراحت نمائید...امّا چنانچه این اخطار را نادیده بگیرید و خودسرانه در جاها و اماکن دیگر قلعه استراحت بکنید... آن وقت است که...

کنت دراکولا به‌دنبال جملهٔ آخر، دست‌هایش را با حالت وحشتناکی درهم کرد و چرخاند، با حالتی که گوئی پیراهن شسته‌ای را می‌چلاند تا آبش گرفته‌شود.

نیازی به اخطار کنت دراکولا نبود... چونکه خودم شخصاً از مدتها قبل حدس زده بودم که این یک قلعهٔ قدیمی معمولی نیست، بلکه قلعهٔ قدیمی متروکه‌ای است که گوئی جایگاه و مخفیگاه شیاطین بوده و ابر سیاهی از نحوست و شئامت به‌آن سایه افکنده. منتها... در مورد به‌خصوصی هنوز شک داشتم و مطمئن نبودم... اینکه آیا این رؤیاهائی که کنت دراکولا اشاره کرد وحشتناکتر است... یا... این نیروی قوی و مرموزی که به‌صورت هیولای نامرئی وحشتناکی از اطراف محاصره‌ام کرده بود و لحظه‌به‌لحظه نیز حلقه محاصره‌اش را تنگ‌تر می‌نمود.

ساعاتی بعد ـ... سخنان پایانی کنت دراکولا را در خاطراتم نوشتم تا فراموشم نشود. امّا حالا دیگر آنقدر به خودم مطمئنم که بدون کمترین ترس و هراسی در هر جائی‌که کنت دارکولا حضور نداشته باشد دراز می‌کشم و می‌خوابم... چرا؟... برای اینکه می‌دانم با داشتن صلیب از خطرات بیشماری مصون خواهم ماند... الآن هم که در تختخواب خوابیده‌ام، صلیب در بالای سرم آویزان است، چونکه حالا دیگر مطمئنم که با وجود صلیب در بالای سرم، هیچ رؤیای وحشتناکی به سراغم نخواهد آمد و تا مادامی که صلیب را همراه داشته باشم از خیلی از بلایا محفوظ خواهم ماند.

وقتی که کنت دراکولا از اطاق خارج شد، من هم به اطاق خوابم رفتم و برای دقایقی صبر کردم و وقتی مطمئن شدم هیچ صدائی شنیده نمی‌شود، مجدّداً به اطاق پذیرائی آمدم و لحظاتی بعد، در را باز کردم

و در راهروی مجاور به راه افتادم. از پله‌های انتهای راهرو بالا رفتم و این‌بار به‌طرف پنجره‌ای روان‌شدم که به‌مناطق جنوب قلعه مشرف بود. منطقهٔ فوق‌العاده وسیع و زیبائی که احساسی از آزادی... آزادی مطلق را در ذهنم زنده کرد... نعمت و موهبت گرانبهائی که فعلاً از آن محروم بودم و دقیقاً حالتِ حیاط سوت و کوری را داشتم که در پائین قلعه با دیوارهای بلندی محصور بود و با حالت محبوس غمناکی به‌نگاه‌هایم، پاسخ می‌داد و با سکوت سنگین خود بامن همدردی می‌کرد... با نگاه‌کردن به‌حیاط پائین قلعه که به راستی حالت غمزدهٔ خاص محوطهٔ زندانها را در بیننده تداعی می‌نمود، قلبم فشرده شد و احساس زندانی‌بودن، به‌طرز شدیدی و به‌مراتب بیش از پیش در درونم قوت گرفت، طوری‌که علی‌رغم تاریکی ساعات اولیه شب، احساس کردم برای استنشاق هوای آزاد پرپر و له‌له می‌زنم. حالا دیگر به‌نظر می‌رسد که زندگی و موجودیتم شدیداً به‌مخاطره افتاده... زیرا به گونه خاصی احساس می‌کنم... همان نیروی مرموز و مخرّبی که از اطراف محاصره‌ام کرده، لحظه‌به‌لحظه حلقهٔ محاصره را تنگتر می‌کند و با تعمّد خاصی سعی دارد مرا مسخ کند و از وجودم موجودی بسازد که زندگی و موجودیتش تنها به شبها محدود بشود و روزها را در عالم بی‌خبری... و حتی شاید هم... در عالم مرگ بگذراند!!!؟..موضوعی که به‌طرز وحشتناکی نگرانم کرده و مطمئنم اگر دیر بجنبم و اقدامی نکنم... این موضوع صورت تحقّق به خود خواهد گرفت و آنوقت برای همیشه از دست خواهم رفت... نمی‌دانم... حالا ممکن است که از دست نروم و کماکان به زندگیم ادامه بدهم... امّا از این می‌ترسم که در پایان این تغییر و تحوّل و این دگرگونگی مهیب و موحش، طوری مسخ بشوم و

تغییر ماهیت بدهم که نه‌تنها هیچ انسانی یارای برخورد و دیدنش را نداشته باشد،... بلکه حتی حیوانات وحشی هم نظیر گرگ‌های درّنده و خون آشام این منطقه کوهستانی نیز به‌محض دیدنش، چهار پا دارند، چهار پای دیگر هم از دوستان و آشنایانشان قرض کنند و به تاخت پا به فرار بگذارند!!!؟..حالا خودم جهنم... امّا مینا نامزدم، این دختر بیچاره چه گناهی کرده که با یکدنیا امید و آرزو به انتظارم نشسته و برای روزی که کشیش در کلیسا خطبهٔ عقدمان را بخواند روزشماری می‌کند. غافل از اینکه امکان دارد شب زفاف با شاه دامادی روبرو بشود که نه‌تنها گوش‌هایش دراز و تیز است و دُم بزرگی هم درپشت شلوارش مخفی کرده!!!؟، بلکه وقتی میخندد، دو دندان تیز و دراز، شبیه دندان‌های نیش گرگ‌ها، در دو گوشهٔ دهانش ظاهر می‌شود!!!؟..و بدتر از همه... تا وقتی شب است و هوا تاریک است مرتباً می‌خندد و جوک می‌گوید، امّا به‌محض اینکه صبح صادق می‌دمد و اولین پرتو از انوار زرّین خورشید سپیده‌دم ظاهر می‌شود، به خواب عمیقی شبیه خواب مرگ فرو می‌رود. طوری‌که حتی ضربات دردناک و چکّشی باتوم آژان‌های لندن هم، او را از خواب بیدار نخواهد کرد!!!؟..لذا، به‌خاطر مینا هم که شده باید هرچه زودتر راه فراری پیدا کنم و قبل از اینکه کار به‌جاهای باریک بکشد، خودم را از این ورطهٔ هولناک نجات بدهم... نگاهی به سایهٔ خودم انداختم و به‌دنبال آن موجی از تصوّرات و توهّمات هولناک و تکان‌دهنده افکارم را تحت الشّعاع خود قرار داد... بدبختانه... حالت معماری این قلعه به راستی منحوس و مشئوم که از لحاظ شکل و شمایل ظاهری، قلعه‌ای مخروبه و ویرانه تلقی می‌شود، به گونه‌ای است که فقط به فقط، عجز و درماندگی و به‌خصوص استیصال را در ذهن بیننده

تداعی می‌کند و به هر طرف که می‌نگرم، بی‌اختیار، حالتی از ترس و وحشت در قلبم نزج می‌گیرد... ای لعنت به پیمانکار خدانشناس این قلعهٔ نفرین شده که پنداری مهندس مشاورش هم شیطان حرامزاده بوده!!!؟..ولی به‌هرحال، نهیبی به خود زدم و به خودم تلقین کردم که نباید خونسردیم را از دست بدهم و به‌عکس... باید هر طور که شده به خودم مسلّط باشم و تا آنجا که امکان دارد خویشتن داریم را حفظ کنم. لذا مجدّداً به‌منظرهٔ زیبای منطقهٔ جنوبی قلعه خیره‌شدم که حالا در زیر انوار نقره‌فام مهتاب، با زیبائی جادوئی و به راستی مسحورکننده‌ای جلوه‌نمائی می‌کرد. آسمان به حدّی صاف و قرص قمر نیز به‌حدّی درخشان بود که در یک لحظه احساس کردم روز شده و در ساعاتی از روز به سر می‌برم، منظره پیچ و خم دره‌ها، رودخانه‌ها و کوره‌راه‌های کوهستانی که به‌نظر می‌رسید در زمینه‌ای از مخمل سبز تیره نقاشی شده، به‌حدّی زیبا، شاعرانه و آرامبخش بودکه برای لحظاتی، تصوّرات وتوهّمات ناراحت‌کننده را از افکارم زدود و با حالت مطبوع و لذّت‌بخشی از انبساط‌خاطر جایگزین نمود که تحت‌تأثیر آن، دلم غَنج زد و برای دقایقی طولانی لذّت زندگی و لذّت زنده‌ماندن را با تمام وجودم حس کردم و همراه با هر دَم و بازدمی، اعصابم راحت‌تر و روحیه‌ام قویتر می‌شد.

از پنجره به جلو خم شدم تا مناظر بیشتری را ببینم، لیکن در همین لحظه شبح نامعلوم و متحرکی در یک طبقه پائینتر توجّهم را به خود جلب کرد که در میانِ پنجرهٔ به‌خصوصی حرکت می‌کرد. با توجه به اطلاعاتی که در ظرف این مدت از حالت معماری و به خصوص از محل و موقعیت اطاق‌های متعدّد قلعه به دست آورده

بودم، به‌نظرم رسید همان پنجره‌ای است که به اطاق کنت دراکولا باز می‌شود. پنجره‌ای که من در مقابلش قرار داشتم، از نوع پنجره‌های بلند قدیمی متعلق به دوران‌های گذشته به شمار می‌رفت که در میان مجموعه‌ای از تخته‌سنگ‌های بزرگ جاسازی شده بود. از آن پنجره‌های عمیقی که چهارچوب پنجره، دقیقاً در لبهٔ تخته‌سنگ‌های اطراف نصب نشده، بلکه در عمق مناسبی در داخل تخته‌سنگها فرورفته، طوری‌که بیننده در صورت تمایل می‌تواند در این عمق جابگیرد و خودش را از نظر کسانی‌که در پُشت سایر پنجره‌ها ایستاده‌اند مخفی نماید. البته، تخته‌سنگ‌های اطراف پنجره در اثر مرور زمان تا حدود زیادی سائیده و خورده شده‌بود، امّا مع‌الوصف هنوز هم می‌توانست به‌صورت مطمئنی مرا از نگاه‌های سایهٔ متحرک مخفی نگاهدارد. امّا به‌منظور احتیاط بیشتر، در طرف چپ پنجره پناه گرفتم و از پُشت لبهٔ تخته‌سنگ‌های سمت چپ به‌منظره طبقهٔ پائین خیره شدم.

شبحی که دیدم، سر کنت دراکولا بود که آهسته‌آهسته از پنجره بیرون آمد و لحظاتی بعد با حالتی بی‌حرکت ثابت ماند. البته چهره‌اش را ندیدم، امّا از حالت گردن و شکل و حالت بازوهایش، کاملاً معلوم بود که خود کنت دراکولا است. ضمن اینکه با مشاهده دستهائی که روی لبهٔ پنجره قرار داشت، هیچگونه شک و تردیدی برایم باقی نماند. زیرا دستهائی بود که در طول این مدّت، بارها و بارها با دقّت زایدالوصلی نگاه کرده و مورد مطالعه قرار داده بودم و امکان نداشت متعلق به شخص دیگری به جز شخص متشخّص کنت دراکولا باشد. در ابتدا از خودم خنده‌ام گرفت که چرا باید با دیدن منظره‌ای به این

سادگی و بی‌اهمیتی، اینقدر کنجکاو و هیجان‌زده بشوم. موضوعی که ظاهراً خاص و مختص زندانیان است و تاآنجا که اطلاع دارم، تنها زندانیان هستند که به‌محض دیدن و مشاهدهٔ هر منظرهٔ ساده ولی غیرمترقّبانه‌ای فوق‌العاده کنجکاو و هیجان‌زده می‌شوند... موردی که به‌وضوح ثابت می‌کرد... من هم یک زندانی هستم!!!؟ امّا در همین موقع منظره‌ای در جلوی چشمانم ظاهر شد که بشدت تکانم داد و به‌دنبال آن نفس در سینه‌ام حبس شده و سپس درحالی‌که از شدت ترس و وحشت، قدرت تفکر و تحرّکم به‌کلی سلب‌شده بود، به‌مانند تخته‌سنگ‌های اطراف پنجره، ساکت و صامت بر جای خود میخکوب شدم... زیرا به رأی‌العین دیدم که این پیرمرد مرموز و خطرناک از پنجره بیرون آمد و روی تخته‌سنگ پائین پنجره به روی شکم دراز کشید و سپس مانند مار پهن و سیاهی به‌طرف پائین خزید و از دیواره‌های سنگی کاملاً صاف قلعه به‌پائین رفت. دیواره‌هائی به‌حدّی صاف و بدون برآمدگی که حتی یک مارمولک هم به‌سختی می‌توانست روی آنها بخزد و اینطرف و آنطرف برود، امّا کنت دراکولا درحالی‌که صورتش روی سنگها بود، با آن شنل مشکی همیشگی که حالا به‌مانند بالِ پهن و بزرگی در پشتش خودنمائی می‌کرد، بدون کمترین ناراحتی و اشکالی از روی دیواره‌های سنگی می‌خزید و پائین می‌رفت. اوّل فکر کردم نکند دوباره خیالاتی شده‌ام و تصوّرات و توهّمات وحشت‌انگیز مجدّداً جلوی چشمانم ظاهر شده،... برای اینکه خیالم راحت بشود چشمانم را خوب به هم مالیدم و با دقت بیشتری خیره‌شدم... دیدم نخیر... نه‌خیالاتی شده‌ام... و نه... تصوّرات و توهّمات وحشت‌انگیزی در کار است... بلکه همین کنت دراکولای

قرمساق است که معلوم نیست چکار می‌کند و به کجا می‌خواهد برود!!!؟..همانطور که قبلاً هم گفتم... دیواره‌های سنگی قلعه در اثر گذشت زمان و فرسایش تدریجی تا حدود زیادی سائیده و خورده شده بود و حالا تقریباً شکل و حالت دیواره‌های سنگی صاف و مسطّحی را داشت که هیچگونه برآمدگی مطمئن و قابل استفاده‌ای برای صعود و فرود روی آنها دیده نمی‌شد، و هر یک عملاً، به‌صورت پرتگاه‌های عمیقی به‌نظر می‌رسید که فقط با استفاده از وسایل و تجهیزات کامل کوهنوردی قابل صعود و فرود بود و به‌نظر من... حتی خزندگانی نظر مار و مارمولک هم نمی‌توانستند به راحتی از این دیوراها بالا و پائین بروند و به احتمال قریب به یقین به‌طرف پائین سُر می‌خوردند. امّا کنت دراکولا، این موجود به راستی عجیب و غریب و اسرارآمیز، با دستهائی که گوئی سیستم خاصی در آنها نصب شده، سفت و محکم به دیوارهٔ سنگی چسبده بود و با سرعت خارق‌العاده‌ای به‌طرف پائین می‌خزید:... دقیقاً شبیه... «لیزارد» (LIZARD) (آفتاب پرست و یا بزمجه) که برای یافتن شکار، با سرعت بی‌نظیری از تخته‌سنگها و شاخه‌های درختان بالا می‌رود.

درحالی‌که از شدت ترس و وحشت به خود می‌لرزیدم، از خود می‌پرسیدم... خدایا... این دیگر چه جانوری است؟ آیا واقعاً جانوری وجود دارد که از هر جهت شبیه انسان باشد!!!؟..حالا دیگر احساس می‌کنم در قلعهٔ مخوفی زندانی شده‌ام که گوئی مجموعه‌ای از مرموزترین و اسرارآمیزترین وقایع و حوادث وحشتناک و دلهره‌آور در آن جریان دارد و در هر گوشه‌ای از آن، ماجراهای موحش و دهشتناکی در جریان است... نمی‌دانم چکار کنم... عاجز و مستأصل شده‌ام...

لحظه‌به‌لحظه ترس و وحشتم بیشتر می‌شود... کم‌کم دارم متقاعد می‌شوم... در ورطهٔ هولناکی گیر کرده‌ام که هیچ راه‌فراری از آن وجود ندارد.

پانزدهم ماه مه ـ... مجدّداً یکبار دیگر شاهد خروج کنت دراکولا از پنجرهٔ اطاقش بودم و خزیدن بزمجه وارش را بر دیواره‌های سنگی مشاهده کردم. امّا این‌بار مستقیماً پائین نیامد، بلکه به‌صورت مایل به سمت چپ و با حالتی کاملاً شبیه «لیزارد» خزید و پائین آمد و پس از طی مسافتی و یا بهتر بگویم، خزیدن از مسافتی حدود یکصدپا (۳۰/۴۴ متر) کاملاً به سمت چپ پیچید و در نهایت در درون چیزی شبیه پنجره و یا سوراخ بزرگی فرورفت و از نظر محو شد. من به امید اینکه بیشتر ببینم، تاآنجا که امکان داشت به جلو خم شدم و سرم را از پنجره بیرون آوردم، امّا بدون نتیجه... زیرا از پنجرهٔ من تا مخفیگاه کنت دراکولا فاصلهٔ زیادی بود، ضمن اینکه اگر بیش از این به سمت چپ خم می‌شدم، به احتمال بسیار زیاد، کنترولم را از دست می‌دادم و از پنجره پائین می‌افتادم. امّا حالا دیگر می‌دانستم و اطمینان داشتم که کنت دراکولا قلعه را ترک کرده. لذا ناگهان به سرم زد چه بهتر که من هم راه بیافتم و تا آنجا که امکان دارد قلعه را کشف کنم، واقعاً از این موقعیت بهتر نمی‌شد و با نبودن کنت دراکولا، می‌توانستم به تمام نقاط قلعه سرکشی کنم و مطمئن شوم که آیا فقط ما دو نفر ساکن قلعه هستیم و یا اینکه زندان‌های دیگری هم وجود دارد؟ بلافاصله به اطاقم دویدم و فانوسی که در هشتی هشت ضلعی می‌رفت برداشتم و به سراغ اطاق‌های مختلف رفتم. همانطور که پیش‌بینی می‌کردم، تمام درها قفل بود. قفلهائی که به‌نظر می‌رسید جدید هستند و به تازگی

نصب شده‌اند از پله‌ها پائین رفتم و به سالن بزرگی رسیدم که در بدو ورود به‌قلعه، به‌آن وارد شده بودم (ای کاش خدا آنشب را نمی‌آورد و به جای ورود به‌قلعه، در همان گذرگاه کوهستانی تاریک و ظلمات گم و گور می‌شدم و پایم به این قله منحوس نمی‌رسید!!!؟) درب این سالن با قفل بزرگ و زنجیر قطوری قفل بود. امّا این قفل به راحتی باز شد و زنجیر قطور را هم از گیره‌های دو طرف در بیرون کشیدم. ولی بدبختانه سیستم حفاظتی درب سالن تنها به این قفل و زنجیر خلاصه نمی‌شد و درب سالن، توسط قفل خود در، کاملاً قفل بود. آنهم از آن قفل‌های قدیمی و مطمئن... ولی هرچه گشتم، کلیدش یافت نشد که نشد. حدس زدم باید در اطاق کنت دارکولا باشد. ضمن اینکه، تحت‌تأثیر امید مبهمی، احساس می‌کردم که گریز از قلعه، منوط به بازکردن درب این سالن می‌باشد و تنها از این طریق است که احتمالاً قادر خواهم بود از قلعه فرار کنم. لذا حالا می‌بایست حواسم ششدانگ متوجه درب اطاق کنت دراکولا باشد، تا هر آینه باز بود، یواشکی وارد بشوم و کلید درب سالن ورودی را کِش بروم. متعاقباً تمام راه‌پله‌ها، راهروها و دالان‌های طبقات مختلف قلعه را زیر پاگذاشتم و درب تمام اطاقهائی که به گذرگاه‌های داخلی قلعه باز می‌شد امتحان کردم... فقط درب یکی دو اطاق کوچک در نزدیکی هال ورودی باز بود که چیز به‌خصوصی در آنها وجود نداشت و تمام اسباب و اثاثیه این اطاق‌های کوچک به‌مبلمان قدیمی و کاملاً فرسوده و مندرسی محدود می‌شد که از شدت بیدخوردگی (MOTH-EATEN) جای سالمی در آنها وجود نداشت... معهذا ناامید نشدم و به‌جستجوهایم ادامه دادم و بالاخره به‌درب چوبی یکی از اطاق‌های مجاور راه‌پله‌های طبقه دوّم رسیدم که به‌نظر می‌رسید

کاملاً قفل‌نشده و با چرخاندن دستگیرهٔ مقاومت کمی از خود نشان می‌داد. با قدرت بیشتری به در فشار آوردم و سرانجام متوجه شدم که در قفل نیست، ولی از آنجائی‌که لولاهایش از جا در آمده و بگوشه‌ای افتاده، تمام در، با وزن سنگینی که دارد روی کف زمین قرار گرفته و به‌همین دلیل به سادگی و به راحتی از جای خودش حرکت نمی‌کند... موقعیتی برایم فراهم شده بود که به‌هیچ‌وجه نمی‌بایست از دست می‌دادم، به‌همین دلیل تمام زور و قدرتم را در شانهٔ راستم متمرکز کردم و با نیروی زیادی به در فشار آوردم... لحظاتی بعد مقاومت در درهم شکست و بازشد و با حالتی پیروزمندانه، قدم به‌درون اطاق گذاشتم.

حالا در اطاقی ایستاده بودم که در منتهاالیه قسمت راست قلعه قرار داشت و یک طبقه پایین‌تر از طبقهٔ اطاق من بود. از پنجرهٔ این اطاق، ردیفی از اطاق‌های بزرگ و کوچک دیده می‌شد که در امتداد ضلع جنوبی قلعه قرار داشت و پنجرهٔ آخرین اطاق نیز به ضلع غربی و ضلع جنوبی قلعه مشرف بود... ولی چه در ضلع غربی و چه در ضلع جنوبی، پنجرهٔ اطاقها به پرتگاه‌های عمیق و مرگباری باز می‌شد. از طریق پنجره بزرگ این اطاق، ویژگی‌های ساختمانی قلعه،به‌وضوح درمقابلم قرار داشت، قلعهٔ قدیمی کنت دراکولا، به‌صورت کلات مرتفعی در نقطه‌ای از کوهستان ساخته شده بود که فقط از یک راه با دنیای خارج ارتباط داشت و از سه طرف دیگر با دیواره‌های سنگی مرتفعی محاصره شده بود که هر یک به پرتگاه‌های (PRECIPICE) عمیق و مرگباری منتهی می‌شدند. دیواره‌های سنگی کاملاً غیرقابل نفوذ، همراه با پنجره‌هائی که در سطوح فوقانی نصب شده بود. امّا ارتفاع و فاصلهٔ فوق‌العاده زیاد پنجره‌ها نسبت به‌محیط اطراف کلات (قلعه کوهستانی)به‌وضوح

حکـایت از آن داشت کـه در نـبردهای قـرون گـذشته... دشـمنان و مهاجمینی که به‌قصد تـصرف قـلعه بـه‌آن حـمله‌ور مـی‌شدند، هـرگز نمی‌توانستند بـا اسـتفاده از «فـلاخن» (کـاتاپولْتْ) (CATAPULT)... «قلاب سنگ» (اِسْلینگْ) (SLING)... «کال ورین»[1] (CULVERIN)... یا حتی پرتاپ تیر باکمان (بُو) (BOW)، پنجره‌های مرتفع قـلعه را مـورد هدف قرار بدهند... در قرون پرآشوبی کـه صـلح و آرامش، کـیمیایی نایافتنی قلمداد می‌شد و مردم حتی در اکثر مواقع از نور و روشنائی نیز محروم بودند (چرا که به‌منظور مصون ماندن از گزند دشمنان بیرحم و سفاک، در اغلب مواقع مجبور مـی‌شدند بـه غـارهای تـیره و تـاریک کوهـستانی و نقب‌های زیرزمینی پناه ببرند و از ترس اینکه مبادا دشمن به مـخفیگاه‌هایشان پـی ببـرد، از بـرافـروختن هـرگونه چـراغـی نـیز خـودداری مـی‌ورزیدند)، زنـدگی و اقـامت در چـنین کـلات امـن و مطمئنی، به راستی موهبتی استثنائی بشمار می‌رفت و ساکنین این قلعهٔ کوهستانی غیرقابل نفوذ و غـیرقابل تـصرّف، حـتی در پـرآشـوبترین دورانها نیز از هر جهت امن و از امنیت و آسودگی بسزائی برخـوردار بودند.

در محدودهٔ غرب قلعه، درّه بسیار وسیعی قرار داشت و در آنطرف درّه، سلسله جبالی باشکوه، به‌صورت خطوطی مضرّس و پـیوسته بـه چشم می‌خورد که همراه با قلل مرتفعی با جلال و جـبروت خـاص و خیال‌انگیزی در پهنهٔ افق خـودنمائی مـی‌کرد، تـمام دامـنه کـوه‌ها را درختـان تنومند زبـان گنجشک (ASH TREES) و بوته‌هـای بلند خـار فـرا گرفـته بـــود، بـا ریشـه‌های بـلند و دراز و گـسترده‌ای کـه در

۱- نوعی از توپهای قدیمی که در سده‌های ۱۶ و ۱۷ میلادی مورد استفاده قرار میگرفته - مترجم.

اطراف تخته‌سنگها نیز رشد کرده و در هر سوراخ سنبه‌ای دیده می‌شد... از حال و هوای اطاق معلوم بود که در دوران گذشته، این قسمت از قلعه بیشتر مورد استفاده قرار می‌گرفته، چرا که مبلمان اطاق از مبلمان اطاقهائی که تابه حال دیده بودم، به‌مراتب مجلّل‌تر و به‌مراتب راحت‌تر به‌نظر می‌رسید... نیاز چندانی به فانوس دستی نداشتم، زیرا پنجره پرده نداشت و لذا انوار سیمین فام مهتاب، پس از عبور از شیشه‌های کوچک و لوزی شکل پنجره، تا اعماق اطاق تابیده و فضای اطاق را کاملاً روشن کرده بود و همزمان، لایه ضخیمی از گردوغبار که روی تمام اشیاء تزئینی و مبلمان اطاق را پوشانده بود نیزبه‌وضوح نشان می‌داد. لایهٔ گردوغبار به‌حدّی ضخیم بود که نه‌تنها تمام سطوح و نقاط بیدزده را به‌کلی می‌پوشاند، بلکه بدون اغراق از گذشت زمانی، حدود یکی دو قرن حکایت می‌کرد. باآنکه نیاز به فانوس دستی نبود، معهذا خوشحال بودم که آن را همراهم داشتم. احساس می‌کردم تنها نیستم و فانوس دستی، در قالب دوستی صمیمی و فداکار، مرا در این گشت و گذار شبانهٔ اکتشافی همراهی می‌کند. زیرا حال و هوای این اطاق به‌خصوص به گونه‌ای بود که گوئی... حالتی از تنهائی تلخ و مرموزی در آن موج می‌زند... حالتی که با سردی خاصی به‌قلبم سنگینی می‌کرد و با نیروی زیادی اعصابم را تحت فشار گذاشته بود... معهذا... ترجیح می‌دادم در این اطاق بمانم و به اطاقی که کنت‌دراکولا در اختیارم گذاشته بود نروم... زیرا به‌علّت حضور دائمی کنت دراکولا، از آن اطاق شدیداً متنفّر و منزجر شده بروم و به‌هیچ عنوان میل نداشتم دوباره به‌آن اطاق بروم و دوباره از محضر این مارمولک سبیل‌دار!!!؟..این مردیکهٔ مرموز بزمچه صفت مستفیض

بشوم... در این راستا نهیبی به خود زدم و مجدّداً به‌تقویت روحیه‌ام پرداختم و دوباره بخودم تلقین کردم که تحت هیچ شرائطی نباید امیدم را از دست بدهم و روحیه‌ام را ببازم. دقایقی بعد، تحت تأثیر این تلقینات مؤثّر و سودمند، به‌آرامش فکری نسبی‌ای که شدیداً به‌آن احتیاج داشتم رسیدم و به‌دنبال آن رخوت مطبوعی در خود احساس کردم. میز تحریر کوچک و زیبائی در این اطاق وجود دارد که از چوب بلوط ساخته شده بود. میز تحریری که به احتمال بسیار قوی در دوران‌های گذشته، بانوی زیبا و محترمی پشت آن نشسته بوده و درحالی‌که گونه‌های چهرهٔ زیبا و معصومش تحت‌تأثیر تصورات و خیالات دل‌انگیز عاشقانه مرتباً رنگ می‌انداخته و گلگون می‌شده، نامه‌ای مشحون از عشق و شیدائی و آکنده از غلط‌های املائی برای دلداده‌اش می‌نوشته... ولی حال من پشت این میز نشسته‌ام تا تمام حوادث و وقایعی که اخیراً اتفاق افتاده، به‌صورت «شورت هند» (تندنویسی با استفاده از علائم خاص) بنویسم و در خاطرات روزانه‌ام بگنجانم... الآن قرن نوزدهم است... قرن جدیدی که با تجدّدپرستی خاصّی می‌خواهد قرون گذشته را تحت‌الشعاع خود قرار بدهد... یا بزعم گروه‌های زیادی... قرن انتقام و انتقام‌جوئی (VENEGEANCE)... قرنی که ظاهراً می‌خواهد... با قدرت هرچه تمامتر بر آثار قرون گذشته خط بطلان کشیده و آنها را از بین ببرد... امّا من شخصاً هرچه فکر می‌کنم... می‌بینم... قرون و اعصار گذشته از چنان قدرت و نیروی شگرفی برخوردار بودند که حتی پس از گذشت قرنها، کماکان در قرن نوزدهم هم احساس می‌شود و مردم نیز کماکان از آداب و رسومی پیروی می‌کنند که از قرنها قبل ادامه داشته و هنوز هم ادامه دارد، لذا من

شخصاً فکر نمی‌کنم که تجدّدپرستی و تجدّدگرائی (MODERNITY) تنها با اتکاء به گروه‌های محدود و نیروی ضعیفی که دارد، بتواند در این مبارزه پیروز شود.

بعداً و در ساعات بامداد روز شانزدهم ماه مه ـ... دائماً راه می‌روم و به درگاه خداوند متعال استغاثه می‌کنم که مرا در پناه خود گرفته و از دیوانگی و دیوانه‌شدنم جلوگیری فرماید. برای اینکه احساس می‌کنم، لحظه‌به‌لحظه به‌مرز جنون نزدیکتر می‌شوم. تا شب گذشته، تمام افکارم در دو مورد خلاصه می‌شد... «امنیت» و «اطمینان» (SAFETY AND ASSURANLE).. مواردی که حالا مفاهیمشان را از دست داده و به‌صورت واژه‌های بی‌معنی و بی‌محتوائی در گوشم صدا می‌کنند... من الآن در شرائطی به سر می‌برم که فقط یک آرزو دارم و به‌خاطر این آرزو دائماً به درگاه خداوند باریتعالی استغاثه می‌کنم... اینکه... مبادا عقل و شعورم را به‌کلی از دست بدهم و دیوانه بشوم... نمی‌دانم... شاید هم به‌مرز جنون رسیده‌ام و خودم خبر ندارم... ولی چطور می‌توانم عاقل باشم و دیوانه نشوم... وقتی که می‌بینم... از هر طرف با مسائل و معمّاهای وحشتناک و دهشتناکی محاصره شده‌ام که شخص کنت دراکولا، کمترین و ضعیف‌ترینشان محسوب می‌شود. کنت دراکولا در مقایسه با سایر مسائل و معمّاهای فوق‌العاده وحشتناک و دلهره‌آور، نه‌تنها خطری جدّی بشمار نمی‌رود، بلکه در رابطه با خطرات جدّی و مرموزی که از جوانب مختلف تهدیدم می‌کنند، عاملی برای قوّت قلبم هم محسوب می‌شود. به‌نظر می‌رسد که برای رهائی از این خطرات جدّی، تنها کنت دارکولا است که می‌توانم به او پناه ببرم!!!؟ خدایا... خودت کمکم کن و خودت مرا از این بلایا نجات بده... و نگذار که در

دیار غربت، تحت‌تأثیر تصوّرات و توهّمات جنون‌آمیز و دیوانه‌کننده، عقلم را از دست بدهم و مانند حیوانات وحشی سر به کوه و بیابان بگذارم... مع‌الوصف... به‌نظرم می‌رسد مسائل به‌خصوصی که از مدتها قبل به‌مغزم فشار می‌آورد، تا حدودی روشن شده و حالا می‌توانم راجع به آنها فکر کنم و احتمالاً به نتایجی هم برسم... ناگهان به یاد تراژدی «هملت» اثر معروف ویلیام شکسپیر افتادم و قسمت به‌خصوصی از این نمایشنامه به‌خاطرم آمد... جائی‌که هملت می‌گوید:

«خاطراتم!... باید هرچه سریعتر خاطراتم را به رشتهٔ تحریر در بیاورم... »

(MY TABLETS! QUICK, MY TABLETS TIS MEET THAT I PUT IT DOWN)

چرا که بایادآوری این اشعار، من هم مثل هملت به این نتیجه رسیدم که باید قلم به دست گیرم و مشاهداتم را یادداشت کنم... نمی‌دانم تحت‌تأثیر ترس و وحشت زیاد محفظهٔ درونی مغزم گشوده شده و با یادآوری سخنان هملت به یاد دفترچهٔ خاطراتم افتادم. احساس می‌کنم، شاید که با نگارش ادامهٔ خاطراتم، بر ترس و وحشتم غلبه خواهم کرد و اعصابم راحت خواهد شد.

در همین‌حال به یاد هشدارهای تأکید و قاطعانه کنت دراکولا افتادم که از هر جهت ترسناک و دلهره‌انگیز بود، ولی حالا که مجدّداً به یادم آمده، هرچه بیشتر راجع به این هشدارها فکر می‌کنم، ترس و وحشتم هم به‌همان نسبت بیشتر می‌شود. چرا که او حالا حربهٔ رعب‌آوری در دست دارد و با استفاده این حربه، هر بلائی که بخواهد به سرم می‌آورد و من هم نمی‌توانم اعتراضی بکنم، چونکه به‌محض اینکه دهانم به

اعتراض باز شود، با استناد به هشدارهای قبل بلافاصله پاسخ خواهد داد که در این مورد و یا آن مورد، قبلاً هشدار داده، لذا، هر بلائی که به سرم بیاید حقّم هست و نباید اعتراضی داشته باشم... به عبارت دیگر... یعنی اینکه... خفه شو و زرزر موقوف!!!؟ حالا خدا کند که پاسخش به‌همین جملهٔ کوتاه ختم بشود... چون از این می‌ترسم که این کنت‌گرگ نشان، این پیرمرد گردن‌کلفت کوهستانی، به‌آن دهان بی‌چاک و بست و بوگندو که از شدت تعفّن به توالت‌های عمومی می‌گوید زکی!!!؟ به‌علّت خشم و عصبانیت زیاد، به «خفه شو» و «زرزر موقوف» اکتفا نکند و با ناسزاهای جانانه و آبدار و القاب و عناوین زشت و ناپسند، اسم و رسم خانوادگیم را ملوّث نماید.

نگارش خاطرات وقایع و حوادث جدید، مدتی به‌طول کشید و پس از اینکه نوشته‌هایم به‌پایان رسید و قلم و دفترچه خاطراتم را در جیب بغلم گذاشتم، احساس کردم پلک‌هایم سنگینی می‌کند و آنقدر خوابم می‌آمد که دلم می‌خواست همانطور که روی صندلی نشسته‌ام، سرم را روی میز کوچک چوب بلوط بگذارم و به خواب عمیقی فرو بروم، امّا بی‌اختیار به یاد هشدارهای کنت دراکولا افتادم که مرا از خوابیدن در جاهای غیرمجاز اکیداً برحذر کرده بود. ولیکن تحت‌تأثیر یک احساس ناگهانی، تصمیم گرفتم از دستورات کنت دراکولا سرپیچی کنم و پیش خودم به ریشش بخندم!!!؟..حالا دیگر خواب چنان به‌من غلبه کرده بود که حتی اگر هم می‌خواستم دستورات کنت دراکولا را اجرا کنم و به اطاق خواب خودم بروم، قادر نبودم از جایم بلند شوم و قدمی به‌جلو

بردارم. از طرف دیگر تحت‌تأثیر نور شاعرانه و رخوت‌انگیز مهتاب، در خلاء مطبوع و شیرینی فرو رفته بودم و خود را از هرگونه قید و بندی آزاد و رها احساس می‌کردم. به‌همین دلیل مصمّم شدم تا به‌جای رفتن و خوابیدن در اطاق غم‌انگیز و طلسم‌شده‌ای که کنت دراکولا برایم تعیین کرده بود، در همان اطاق بمانم و شب رادر آنجا بیتوته کنم... اطاقی که بانوان زیبا و سرشناسی در دوران‌های گذشته در آن دور هم جمع می‌شدند و راجع به شوهرانشان که برای کسب استقلال و آزادی در میادین جنگ به سر می‌بردند و می‌جنگیدند، اشعار و ترانه‌های حماسی میسرودند و ترنّم می‌کردند. کاناپه بزرگی در گوشهٔ اطاق قرار داشت، آن را جلو کشیدم و مقابل پنجره قرار دادم و سپس بدون توجه به‌لایه ضخیمی از گردوغبار که سرتاسر کاناپه را پوشانده بود، روی آن دراز کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم. فکر می‌کنم خوابم برده بود... البته امیدوارم همین‌طور هم بوده باشد... ولی هنوز هم می‌ترسم... زیرا دقایقی پس از آنکه چشمانم را بر هم گذاشتم، اتفاقاتی در آن اطاق رخ داده و به وقوع پیوست که تا عمر دارم از خاطرم نخواهد رفت اتفاقاتی به‌حدّی عجیب و غریب و شگفت‌آور که هر قدر سعی کردم به خودم بقبولانم... صرفاً رویاهای عجیب و غریب بوده که هنگام خواب به سراغم آمده، هرگز موفق نشدم، زیرا کاملاً حقیقی بود!!!؟ به‌حدّی حقیقی و ملموس که جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت. طوری‌که... حتی حالا که صبح شده و از خواب برخاسته‌ام و از پنجرهٔ اطاق به‌آسمان صاف و روشن و خورشید

درخشـــان مـــی‌نگرم... کـمترین شک و تـردیدی نـدارم کـه اتـفاقات باورنکردنی و شگفت‌آور دیشب، کاملاً واقعی بوده و حقیقت داشته و به‌هیچ‌وجه من‌الوجود... رؤیانبوده و اصلاً نمی‌توانسته رؤیا باشد.

ماجرا از اینجا شروع شد... برخلاف آنچه که من تصور می‌کردم و می‌پنداشتم... من در آن اطاق تنها نبودم!!!؟ البته... وقتی وارد شدم، مطلقاً کـسی در اطاق نبود و وقتی هم که کـاناپه را جـلو کشـیدم و خوابیدم، تنها جای پای موجود در اطاق، جای قدم زدن‌های من بود که روی لایه ضخیم گردوغبار کف اطاق به‌وضوح دیده می‌شد. امّا لحظاتی پس از اینکه روی کاناپه دراز کشیدم، تحت‌تأثیر یک احسـاس کـاملاً ناشناخته و ناگهانی، چشمانم را باز کردم و در کمال تعجب و ناباوری مشاهده کردم که سه بانوی جوان و زیبا در مقابل پنجره ایستاده و بـا لبخند و نگاه‌های مرموزی به‌من خـیره شـده‌انـد!!!؟... خـانمهائی بـا لباس‌های قدیمی فوق‌العاده شیک و مجلّل که به‌وضوح نشان می‌داد از طبقهٔ نجبا و اشراف‌زادگان هستند... امّا عجیب اینکه... با وجودی که پشت به مهتاب ایستاده بودند، هیچگونه سایه‌ای در روی زمین مشاهده نمی‌شد!!!؟... حتی اجسام شفّاف هم وقتی در مقابل نور قرار بگیرند، سایهٔ ناچیز و خفیفی به‌وجود می‌آورند، امّا این سه بانوی محترم، بـا اینکه نور مهتاب با شدت هرچه تمامتر به پشتشان می‌تابید، کمترین و حتّی خفیف‌ترین سایه‌ای هم به‌وجود نیاورده بـودند!!!؟... لحـظه‌ای بعد به‌نزدیکی من آمدند و برای لحظات طولانی به‌من خیره شـدند و سپس نجواکنان چیزهائی درگوش هم زمزمه کردند. دو تن از خانمها تا

حـدودی سـبزه بـه‌نظر مـی‌رسیدند، بـا بـینی‌هائی کشـیده و عـقابی (AQUILINE)، همراه با چشمانی درشت و سیاه و با نگاه‌های فوق‌العاده تیز و متنفّذی که تا اعماق وجود بیننده نفوذ می‌کرد... چشمانی که در مقایسه با نور درخشان و رنگ پریدهٔ مهتاب، به‌طرز چشمگیری، قرمز و خونین به‌نظر می‌رسید. بانوی سوّم، سفید پوست بود... یـعنی دقـیقاً آنچه که ما انگلیسی‌ها سفید پوست می‌نامیم، بـا خـرمنی از گـیسوان موّاج و تابدار که مانند آبشاری از طلای مذاب از فرق‌سر شروع و تـا روی شـانه‌هایش ادامـه داشت. بـا چشـمانی درشت کـه بـه‌مانند دو «زبرجد» (سافایر) (SAPPHIRE) بی‌رنگ و شفاف می‌درخشیدند... در یک لحظه به‌نظرم رسید که این چهره را می‌شناسم... چهرهٔ فوق‌العاده زیبائی که با ماجرای موحش و ترسناکی ارتباط داشت... امّا هـرچـه به‌مغزم فشار آوردم، چیزی به یادم نیامد و نتوانستم بفهمم که این چهره را کی و کجا دیده‌ام... امّا علی‌رغم تفاوت‌های بارز ظـاهری، هـر سـه بانوی جوان وجه‌مشترک خاصی داشتند که به‌طرز خیره‌کـننده‌ای بـه چشم می‌خورد... آنهم دندان‌های فوق‌العـاده سـفید و درخشـانی کـه مانند ردیفی از مروارید در میان لب‌هایش می‌درخشید. معهذا، حالت به‌خصوص و غیرقابل توصیفی در دندان‌هایشان مشاهده می‌شد که مرا به‌طرز خاصی آشفته و پریشان کرده بود... (فکر می‌کنم بهتر است در این‌مورد کوتاه بیایم و این سطر را از خاطراتم حذف کنم... چونکه اگر مینا چشمش به‌آن بیفتد و آن را بخواند علی‌رغم عشق و علاقهٔ فراوانی که به‌من دارد، خیلی ناراحت خواهد شد. آن وقت حتی اگر روی انجیل،

کتاب مقدّسمان بروم و قسم بخورم که کوچکترین خلافی از من سرنزده مطمئناً باور نخواهد کرد و تا مدتها از من قهر خواهد کرد!!!؟). بگذریم... سه بانوی جوان، پس از صحبتهائی درگوشی، خندهٔ بلندی را سر دادند. خنده‌ای که ترنّم نغمهٔ سحرانگیزی را تداعی می‌کرد. امّا در عین‌حال، از زنگ و آهنگ مرموز و مشئومی برخوردار بود که به‌طور تکان‌دهنده‌ای در اطاق طنین افکند... صدائی شگفت‌انگیز و غیرانسانی که به‌نظر نمی‌رسید از دهان انسان خارج شده باشد... یا شاید بهتر است بگویم... آهنگ مرعوب کننده‌ای که جادوگر ماهری با ضربه‌زدن و نواختن لیوان‌های بلورین پر از آب، آن را می‌نواخت... در همین‌حال، بانوی سفید پوست با عشوه و غمزهٔ زیادی، سرش را به علامت نفی تکان داد، امّا دو بانوی سبزه‌رو به تهییج و تشویقش پرداختند و یکی از آنها با اصرار و ابرام زیادی اظهار داشت:

ـ چرا معطلی؟... شروع کن... تو نفر اول هستی و به‌همین جهت قانوناً حق‌داری که اوّل از همه تو شروع بکنی... ما هم بعد از تو. و به ترتیب نوبت دست به کار خواهیم شد.

بانوی سبزه روی دوّم به‌دنبال اظهارات بانوی سبزه‌روی اوّل، اضافه کرد و گفت:

ـ همین‌طور که می‌بینی... هم جوان است و هم قوی و با بنیه و... به همین دلیل به شماها قول می‌دهم که با هیچ کمبودی مواجه نخواهیم شد.

امّا من ابله... من سفیه... من ناغافل... بدون اینکه بدانم با خطر

فوق‌العاده موحش مواجه شده‌ام و لحظه‌به‌لحظه هم نزدیکتر می‌شود... با حالتی از غرور و سرمستی ابلهانه، دراز کشیده و با خیالی خام و واهی برای فرارسیدن لحظات فوق‌العاده شیرین ثانیه‌شماری می‌کردم. بانوی سفید پوست به کنار کاناپه رسید و پس از اینکه روی زانوانش نشست، چهره‌اش را روی صورتم خم کرد و با چشمان درشت و افسونگرش به‌من خیره شد. در چهره‌اش حالت شگرف و ناشناخته‌ای به چشم می‌خورد که بیش از آنکه... شهوانی و تحریک کننده باشد... شیطانی و نفرت‌انگیز بود... طوری‌که هر بیننده‌ای را بی‌اختیار می‌لرزاند و تکان‌می‌داد... سپس گردنش را راست کرد و همزمان، زبانش را درآورد دقیقاً به حالت ببر گرسنه و درنده‌ای که حیوان پرواری را شکار کرده، شروع کرد به لیسیدن لبهایش... و آنقدر به اینکار ادامه داد تا اینکه سرتاسر لبهایش را لایه‌ای از آب دهان فرا گرفت که در زیر نور ماه، با پرتو خاصی می‌درخشیدند. و آنگاه با نوک زبانش... زبانی که مثل خون قرمز بود، دو دندان نیش تیزی که به‌صورت وحشتناکی در دو گوشه دهانش می‌درخشید و خودنمائی می‌کرد، مورد نوازش قرارداد و آنها را نیز با آب دهانش آبیاری نمود، گواینکه به‌نظر می‌رسید، هدفش لیسیدن دندانها نیست بلکه فقط می‌خواهد از تیزبودن این دو دندان ویژه و استثنائی اطمینان حاصل نماید... سر و گردنش را به‌تدریج پائین آورد و در همین‌حال، عبور لب‌های هوس‌انگیزش را از روی دهان و چانه‌ام احساس کردم. به‌نظر می‌رسید، مقصد نهائی بگوشه‌ای از گردنم منتهی

می‌شود و حرکت لب و دندان ساحرهٔ دلفریب و افسونگر در همین گوشهٔ به‌خصوص متوقف خواهد شد!!!؟... ولی ناگهان از حرکت ایستاد و مجدّداً صدای زبانش را شنیدم که باردیگر به حرکت درآمد و با هیجان زیادی به لیسیدن لبها مشغول شد. هیجان و لیسیدنی که فقط به فقط در آدم‌های فوق‌العاده گرسنه مشاهده می‌شود... حالا دیگر حرارت نفس گرم و داغش را روی گردنم احساس می‌کردم و در تعاقب آن احساس کردم پوست گردنم جمع شده، درست شبیه وقتی که کسی یواشکی و بی‌صدا، نقطهٔ حسّاسی از گردن شخص دیگری را قلقلک بدهد که طبیعتاً پوست گردن شخص مورد نظر، بطور کاملاً غیرارادی، با حالتی حاکی از چندش و نارضایتی از خود عکس‌العمل نشان می‌دهد... موضوعی که در مورد من کاملاً مصداق پیدا کرد و هر قدر لب و دهان بانوی سفید پوست به گردنم نزدیکتر می‌شد و حرارت نفس گرم و داغش بیشتر به گردنم می‌خورد، به همان نسبت بیشتر چندشم می‌شد... لحظاتی بعد... لبهایش را که به‌طرز محسوسی می‌لرزید درروی گردنم احساس کردم که دائماً به این طرف و آنطرف حرکت می‌کرد، با حالتی که گوئی دنبال نقطهٔ به خصوصی می‌گردد و محل خاصی را جستجو می‌کنند... ضمن این که حالا دیگر تیزی نوک دندان‌های نیش استثنائی را نیز احساس می‌کردم... چشمانم را کاملاً بستم و آنگاه درحالی‌که احساس گرم و فوق‌العاده مطبوع و لذّت‌بخشی سر تا پایم را فرا گرفته بود و دلم از خوشحالی غنج می‌زد، منتظر ماندم... تا لحظهٔ موعود فرا برسد.

لیکن در همین لحظه، مجدّداً تحت‌تأثیر احساس درونی و موهومی که مانند برخورد صاعقه تکانم داد، احساس کردم میهمانان ناخوانده، تنها به سربانوی ناشناس محدود نمی‌شود، بلکه میهمان چهارمی هم در اطاق حضور دارد. بلافاصله چشمانم را گشودم و مشاهده کردم که کنت دراکولا مثل شاخ شمشاد در پشت‌سر سه بانوی ناشناس ایستاده... امّا به‌حدّی خشمگین و عصبانی که بی‌اختیار به خود می‌لرزید و شراره‌هائی از غضب از چشمان قرمز و خونینش به‌بیرون می‌جهید... در همین‌حال، دست بلندش را دراز کرد و درست در لحظه‌ای که تیزی دندان‌های بانوی سفید پوست را در گوشهٔ گردنم احساس می‌کردم، گلوی ظریف و باریک بانوی سفید پوست را محکم به دست گرفت و سپس با نیرو و قدرت غول‌های افسانه‌ای او را از جا بلند کرد و به‌عقب کشید، درست مثل‌اینکه پرکاهی را از زمین بلند کرده باشد... چشمان درشت و زیبای بانوی سفید پوست به‌مانند دریای خروشانی متلاطم شد... دندان‌های نیش دراز و بلند در گوشه دهانش را مرتباً به پائین فشار می‌داد و گونه‌های مات و رنگ‌پریده‌اش نیز از شدت خشم و غضب کاملاً گلگون شده بود... حالا دیگر دقیقاً چهره و حالت ببر مادهٔ گرسنه‌ای را داشت که گوئی از چاشت شکار پرواری محروم شده... معهذا حالت چهره خشمگین و عصبانی بانوی سفید پوست در مقایسه با خشم و نفرتی که در صورت کنت دراکولا مشاهده می‌شد، مطلقاً جلوه‌ای نداشت و اساساً قابل مقایسه نبود... تابه حال کنت دراکولا را تا این حدّ خشمگین و عصبانی و به این حدّ خشن و وحشتناک ندیده

بودم و هرگز فکر نمی‌کردم که کسی بتواند تا این اندازه خشن و خشمگین بشود... حتی به‌نظر نمی‌رسد که شیاطین هم به‌این‌صورت تغییر حالت بدهند... بدون اغراق باید بگویم... به‌نظرم رسید چشم‌هایش شعله ورشده و شعله‌های آتش جهنم است که از چشمانش به‌بیرون زبانه می‌کشد... پوست صورتش با حالت مرگباری بی‌رنگ و سفید جلوه می‌نمود... همراه با خطوط بیشماری که مانند مفتول‌های فلزی محکم، سرتاسر چهره‌اش را پوشانده بود. ابروهای سفید و پرپشتش مانند قطعه فلز پهن و قطوری که در اثر دمای زیاد سفید شده در بالای دماغش خودنمائی می‌کرد.

با یک حرکت سریع، بانوی سفید پوست را به‌عقب پرت کرد و سپس با حرکت دست به دو بانوی سبزه رو اشاره نمود تا از مقابل کاناپه دور شوند. درست شبیه همان حرکتی که به گرگ‌های درندهٔ گذرگاه فرمان داد و گرگها بلافاصله دمشان را لای پایشان گذاشتند و بدون کوچکترین اعتراض و تعرّضی گذرگاه را ترک کرده و به لانه‌هایشان بازگشتند... و آنگاه دهان گشود و با صدائی که مثل نفیر ضربات تازیانه در اطاق طنین افکند، خطاب به سه بانوی ناشناس اظهارداشت:

ـ چطور جرأت کردید که به این جوان دست بزنید؟... با شماها هستم... نکند لال شده‌اید؟... مگر من اکیداً قدغن نکرده و نگفته‌بودم که به‌هیچ‌وجه اجازه ندارید به این جوان نزدیک بشوید؟... حالا گورتان را گم کنید... یادتان باشد... این مرد متعلق به‌من است و هیچ‌کس حق ندارد به او نزدیک بشود... و برای آخرین‌بار اخطار می‌کنم... از

نزدیک‌شدن به این مردجوان اکیداً خودداری کنید... والاّ با من طرف خواهید بود و خودم شخصاً جواب این گستاخی و جسارت را خواهم داد.

بانوی سفیدپوست با ناز و غمزه‌ای مستهجن، خندهٔ مشمئز کننده‌ای سرداد و سپس با وقاحت خاصی در جواب گفت:

ـ طوری حرف می‌زنی که پنداری عاشق شده‌ای... تو و عشق!!!؟... چنین چیزی از محالات است... بی‌خود خودت را گول‌نزن پیرمرد هاف‌هافو... خودت خوب می‌دانی که هرگز و هرگز نمی‌توانی عاشق بشوی.

و به‌دنبال این سخنان، هر سه بانو به هم پیوستند و دسته‌جمعی خندهٔ بلند و ممتدی را سردادند... خنده‌ای تلخ و عاری از احساس که کوچکترین اثری از شادی و مسرت در آن احساس نمی‌شد و دقیقاً شبیه صدای کشیدن دو فلز روی هم بود که با صدای مشمئز کننده و چندش‌آوری در اطاق طنین افکند و از شنیدن آن، مو بر بدنم سیخ شد... به‌نظرم رسید... شیاطین دور هم جمع شده‌اند تا یکی از همنوعان خود را مورد مضحکه و تمسخر قرار بدهند.

کنت دراکولا به‌طرف من چرخید و پس از اینکه برای لحظات طولانی به چهرهٔ من نگریست، با لحن و کلام بسیار نرم و ملایمی پاسخ داد:

ـ بله... البته که می‌توانم عاشق بشوم... مگر غیر از این‌است؟... شماها خودتان از سوابق من آگاهی دارید و می‌دانید که مزّه عشق و

عاشقی را چشیده‌ام و هنوز هم توانائی عـاشق‌شدن را دارم!!!؟... ولی به‌هرحال به شما قول می‌دهم... وقتی کارم با این جوان تمام شد... او را در اختیار شما می‌گذارم تا با خیال راحت هرقدر که می‌خواهـید از خونش تغذیه کنید. امّا حالا بهتر است بروید... چرا ایـن پـا و آن پـا می‌کنید؟... گفتم بروید باید بیدارش کنم... برای اینکه، کارهای زیادی باقیمانده که باید دونفری انجام بدهیم.

یکی از بانوان مجدّداً خندهٔ کوتاهی کرد و گفت:

ـ یعنی منظورتان ایـن است کـه... امشب هـیچ هـدیه‌ای بـرای مـا ندارید؟

کنت دراکولا با حرکت سر به توبرهٔ بزرگی که در کنارش گذاشته بود اشاره کرد... احساس کردم توبره حرکت می‌کند، گوئی موجود زنده‌ای در آن قرار دارد. یکی از خانمها به سرعت جلو دوید و در توبره را باز کرد... اگر گوش‌هایم اشتباه نشنیده باشد،... فکر می‌کنم صدای نـالهٔ نوجوانی به‌گوشم خورد... دو بانوی دیگر هم به بانوی اوّلی ملحق شده و هر سه بدور توبره حلقه زدند و سپس هر یک بـنوبت سـرشان را در توبره فرو می‌کردند و پس از چند دقیقه بیرون می‌آوردند... ضمن آنکه قطراتی از خون نیز در گوشه لبانشان می‌درخشید... از شدت تـرس و وحشت زبانم بند آمده بود... امّا در همین موقع... کنت دراکولا و سه بانوی ناشناس و توبره بزرگ، همه با هم ناگهان محو شدند... فاصله آنها با درب اطاق خیلی زیاد بود، ضمن آنکه اگر می‌خواستند به‌طرف در اطاق بروند، باید از مقابل من عبور می‌کردند... حال اینکه اساساً قدمی

به‌طرف در برنداشتند و به‌نظر می‌رسید در همانجائی که ایستاده بودند، ناگهان در داخل انوار نقره‌فام ماه استحاله شده و همراه با نور مهتاب از پنجره بیرون رفتند، چونکه یادم می‌آید، برای لحظات کوتاهی، به‌صورت سایه‌هائی نامعلوم در پشت پنجره شکل گرفتند، ولی بلافاصله محو و ناپدید شدند. در اینجا بود که از شدت ترس و وحشت غش کردم و از هوش رفتم.

«فصل چهارم»

«ادامهٔ خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

وقتی چشمانم را باز کردم و از خواب بیدار شدم، خودم را در تختخواب اطاق خوابم یافتم. به‌نظرم نمی‌رسید رؤیای جدیدی در کار باشد و به ظن قوی حدس می‌زنم که کنت دراکولا مرا به اطاق خوابم حمل کرده و روی تختخواب همیشگیم خوابانده باشد البته سعی کردم در این‌مورد مطمئن بشوم و اطمینان حاصل کنم که رؤیایی در کار نبوده و خیالاتی نشده‌ام... گواینکه شواهد و قرائنی وجود داشت که به‌وضوح صحت این موضوع را تأئید می‌کرد و تقریباً جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت... به‌عنوان مثال... لباس‌هایم طوری تاشده بود که تا آنجا که به یاد می‌آورم، سابقه ندارد آنها را به‌این‌صورت تا کرده باشم... دیگر اینکه... ساعتم کوک نداشت... حال اینکه برحسب عادت همیشگی، محال و ممتنع است که شبها قبل از خواب ساعتم را کوک نکنم... و به اضافهٔ چند مورد دیگر... البته، خودم هم می‌دانم که این شواهد و قرائن نمی‌تواند به‌عنوان دلایل مستدل و غیرقابل انکار، رؤیاها و یا تصوّرات و توهّمات ناراحت کننده را نفی کند و روی آنها

خط بطلان بکشد... چرا که امکان دارد... تمام شب گذشته را در همین اطاق بوده باشم... ولی تحت‌تأثیر تصوّرات و توهّمات ترسناک و رعب‌آور، افکارم آنقدر مغشوش و ناراحت بود که پس از درآوردن لباس‌هایم، بدون‌توجه به عادت همیشگی، آنها را با فرم و حالت بی‌سابقه‌ای تا کرده باشم... ضمن اینکه از شدت حواس‌پرتی، فراموش کردم ساعتم را کوک کنم... معهذا حالا تقریباً اطمینان دارم که تصوّرات و توهّمات ناراحت کننده‌ای در کار نبود و ماجرای دیشب کاملاً حقیقت داشته و مهمتر از همه اینکه... خود کنت دراکولا بوده که نه‌تنها مرا از خطری صددرصد جدّی و صددرصد حتمی نجات داده، بلکه من بیهوش و از حال رفته را... به اطاق خوابم حمل کرده..لباس‌هایم را درآورده و روی تختخواب خوابانده... حدس زدم که تمام این کارها را با عجله و شتاب زایدالوصفی انجام داده... زیرا در وضعیت محتویات جیب‌هایم کمترین تغییری مشاهده نمی‌شد... به‌خصوص دفترچه خاطراتم... که اگر آن را از جیب بغل کتم در می‌آورد و مطالعه می‌کرد، عصبانیتش به‌مراتب بیشتر می‌شد، زیرا خاطراتم را به‌صورت «شورت هند» می‌نویسم... و کنت دراکولا که کوچکترین اطلاعی از خط «شورت هند» ندارد با دیدن علائم عجیب و غریبی که صفحات زیادی را اشغال کرده، در بهت و حیرت فرو می‌رفت و مطمئناً پیش خود حدس می‌زد که من به‌منظور رهائی و فرار از قلعه سرکتاب باز کردم و به دعاهای قدیمی متوسل شده‌ام!!!؟... و لذا بدون شک و تردید... دفترچه خاطراتم را در جا پاره‌پاره و نابود می‌کرد. با نگاهی به اطراف اطاق خواب... احساس جدیدی بر وجودم مستولی شد... احساسی از امنیت... طوری‌که احساس می‌کنم همین اطاقی که تا دیشب از آن

شدیداً می‌ترسیدم و متنفّر بودم... حالا به‌صورت پناهگاه امن و مطمئنی خودنمائی می‌کند... و تنها در این اطاق است که از دست آن زنها در پناه خواهم بود... اوه خدای من... چه زنهائی... چه زن‌های خونخوار و وحشتناکی که اگر کنت دراکولا چند دقیقه دیرتر رسیده بود، تا قطرهٔ آخر خون بدنم را مکیده بودند!!!؟ و دائماً از خودم می‌پرسیدم... این زنها که بودند... و چه بودند و از جان من چه می‌خواستند؟...

هجدهم ماه مه ـــ.. در روز روشن به سراغ اطاق دیشبی رفتم... چراکه باید حقیقت ماجرا را کشف می‌کردم... امّا نیازی نبود که پائین بروم و در اطاق را امتحان کنم، چون با نگاهی از بالای پله‌ها، فهمیدم کاملاً بسته‌شده... آنهم با چنان قدرتی که قسمتی از چوب‌های لبهٔ در، شکافته و به زمین ریخته بود... ولی به‌هرحال پائین رفتم و وقتی سعی کردم در را باز کنم، متوجه شدم، قفل در کماکان باز است، ولی از پشت و از داخل اطاق محکم بسته شده... موردی که بر صحّت وقوع اتفاقات شب گذشته صحّت می‌گذاشت و به‌طرز غیرقابل انکاری ثابت می‌کرد که، ماجراهای وحشتناک دوشین، خواب و خیال و توهّمات ناشی از بخار معده نبوده!!!؟، بلکه کاملاً صحت داشته و بدون کمترین شک و شبهه‌ای به وقوع پیوسته... لذا حالا باید تمام طرح‌ها و نقشه‌هایم را با درنظر گرفتن و بر مبنای این واقعیات طراحی نموده و به‌مورد اجرا بگذارم.

نوزدهم ماه مه ـــ.. بدون شک و تردیک در مخمصهٔ عجیب و غریب و خطرناکی گیرکرده‌ام که ظاهراً هیچگونه راه‌گریزی در آن متصور نیست... شب گذشته کنت دراکولا به‌ملاقاتم آمد و با دوستانه‌ترین

حالت و چرب‌زبان‌ترین زبانها از من خواهش کرد تا سه نامهٔ دیگر بنویسم... یکی اینکه به کارفرمایم جناب پیتر هاوکینز اطلاع بدهم که کارم در اینجا تقریباً پایان یافته و لذا ظرف چند روز آینده به‌طرف انگلستان حرکت خواهم کرد... دوّمی اینکه... مقارن با بامداد روز بعد از نگارش اولین‌نامه، قلعه را ترک و به‌طرف انگلستان به راه خواهم افتاد... و بالاخره نامهٔ سوّم... مبنی‌براینکه... قلعهٔ کنت دراکولا را ترک کرده و به شهر «بیست ریتز» (BISTRITZ) رسیده‌ام!!!؟... بعله... شاید لازم بود چاک دهانم را می‌کشیدم و هر فحش و ناسزائی که در دوران نوجوانی درکوچه پس کوچه‌های «اکسیتر» و «لندن» یادگرفته‌بودم نثار این پیرمرد زورگو و قلچماق!!!؟... این مردیکهٔ «شیطان صفت» و «شیطان نما» می‌کردم... امّا احساس کردم در صورت این تحّاشی و فحّاشی، مرتکب اشتباه جبران ناپذیری خواهم شد که وضعیت و موقعیتم را از آنچه که هست به‌مراتب بدتر و وخیمتر خواهد نمود... من زندانی کنت دراکولا هستم و او عملاً زندانبان گردن کلفتی است که از قدرت و نیروئی جادوئی برخوردار است و چه بخواهم و چه نخواهم، فعلاً در دست‌های او اسیر شده‌ام و حیات و مماتم نیز درگرو تصمیمات این شیطان انسان نما می‌باشد... لذا در چنین شرائطی... جنون محض است که با اعمال، حرکات و گفته‌هائی حساب نشده و مطالعه نشده، او را عصبانی کنم و علاوه بر عصبانیت... سوءظنّش را نیز برانگیزم... او حالا می‌داند که من از اسرار زیادی مطّلع شده‌ام و به‌خصوص در مورد خودش، خیلی چیزها می‌دانم... چیزهائی که تابه حال بگوش کسی نرسیده و کسی خارج از چهاردیواری قلعه، کمترین اطلاعی از آنها ندارد... دراین‌صورت بدیهی است که در پایان برنامه‌های تجاری و

برنامه‌های مربوط به مالکیت قصر بزرگ قدیمی واقع در حومهٔ لندن، در اولین فرصت مناسب قصد جانم را خواهد کرد تا برای همیشه از شرم راحت بشود زیرا حالا من با آگاهی از اسرار موحش و وحشتناکی که در این قلعه جریان دارد، تبدیل به موجودی شده‌ام که موجودیت و ادامه بقاء کنت دراکولا را شدیداً به‌مخاطره انداخته و به‌صورت عامل فوق‌العاده خطرناکی جلویش قد علم کرده‌ام و مثل میخ تو چشمش فرو می‌روم، لذا مطمئنم که از مدتها قبل نقشه قتل مرا در سرش پرورانده... منتها در رابطه با حلّ و فصل مسائل حقوقی مربوط به امورات تجاری و بازرگانی، احساس می‌کند کماکان به‌من احتیاج دارد و هنوز زود است که سرم را زیر آب بکند!!!؟ موردی که تنها شانس من نیز محسوب می‌شود و باید سعی کنم تا آنجا که جا دارد این موضوعات را کش بدهم و تا آنجا که مقدور است از این موقعیت استفاده کنم تا شاید الابختکی و قضا قورتکی، راه‌فراری پیدا شود و بتوانم از چنگ این مردیکه دَبَنگْ نجات پیدا کنم. کماکان حالتی از خشم و غضب شب گذشته و به‌خصوص هنگامی که زن سفید پوست را به‌عقب پرت کرد، به‌نحو بارزی در چشمان همیشه قرمز و همیشه خونین کنت دراکولا تجلّی می‌کرد... آنگاه با فصاحت و شیوائی همیشگیش، برایم شرح داد که سیستم پست منطقه از سرعت خوبی برخوردار نیست و بسیار کند و بطئی عمل می‌کنند و دقیقاً به‌همین دلیل است که از من خواهش کرده تا نامه‌های آینده را نیز همین الآن بنویسم... زیرا با اجرای این برنامه اطمینان دارد که دوستانم در دارالوکاله، به‌موقع نامه‌ها را دریافت خواهند نمود و به‌خصوص با تأکید زایدالوصفی اضافه کرد که... نامهٔ آخر، پس از رسیدن به ادارهٔ پست «بیست ریتز» همانجا نگهداری

خواهد شد و آنقدر می‌ماند تا من خودم به «بیست ریتز» برسم. من می‌دانستم که مخالفت با اظهارات کنت دراکولا نه‌تنها کمترین تأثیری در تصمیمات و نظریاتش نخواهد داشت، بلکه بدتر... امکان دارد سوء ظنش را تحریک کند که مطمئناً مسائل جدیدی را نیز به‌دنبال می‌داشت. لذا با تجاهل صادقانه‌ای خودم را به خریّت زدم و پرسیدم... چه تاریخهائی را روی نامه‌ها بنویسم.

کنت دراکولا برای لحظاتی به فکر فرو رفت و در پایان پاسخ داد:

ـ برای نامهٔ اوّل... دوازدهم جون (ژوئن) (JUNE)... برای نامهٔ دوّم... نوزدهم جون... و برای نامهٔ سوّم... بیست و نهم جون.

حالا دیگر از تاریخ پایان زندگیم مطلع شده بودم و می‌دانستم که اگر شانس بیاورم... حداکثر تا چهل روز دیگر زنده خواهم بود... خدایا خودت کمکم کن.

ـ بیست و هشتم ماه مه ـ... به‌نظر می‌رسد که شانسی برای فرار بدست آمده... و یا اینکه حدّاقل می‌توانم پیامی و یا یادداشتی به‌انگلستان ارسال کنم... چونکه گروهی از مردان «ژگانی» (SZGANY) به‌قلعه آمده و در حیاط ورودی چادر زده‌اند... «ژگانی‌ها» مردمانی کولی (جیپسی) (GIPSY) هستند. و راجع به آنها اطلاعات جامعی دارم که در کتابها به‌تفصیل نوشته شده. کولی‌های «ژگانی» از ویژگی‌های خاص این منطقه می‌باشند و علی‌رغم اینکه با بقیه کولی‌های جهان متّحد و همبسته هستند... فقط به فقط در این نقطه از اروپا یافت می‌شوند... هزاران هزار از آنها در کشور هانگری (مجارستان فعلی) و ترانسیلوانیا (رومانی کنونی) سکونت دارند... معهذا تابع قوانین هیچ کشوری نیستند و به جُز از قوانین و مقررات خودشان، از هیچ قانون و

مقرّراتی تبعیت نمی‌کنند... کولی‌های ژگانی، خود را از اعقاب و اسلاف یکی از بزرگترین و معروفترین «بویارهای» قرون گذشته می‌دانند و در معرّفی خودشان، از اسم و رسم همین «بویار» بزرگ و سرشناس استفاده می‌نمایند... در زمینه اعتقادات مذهبی، آدم‌های بی‌دین و لامذهبی محسوب می‌شوند و به جز خرافات و عقاید خُرافی سخیف و بی‌معنی، به‌هیچ کیش و مذهبی اعتقاد ندارند... زبانشان هم، یکی از زبان‌های محلی رومانیائی است که به‌نظر می‌رسد فقط کولی‌های ژگانی‌ها به‌آن تکلّم می‌کنند.

چند نامه می‌نویسم و سپس به‌هر ترتیبی که شده، کولی‌ها را راضی می‌کنم تا یواشکی آنها را به انگلستان پست کنند. چونکه از پنجرهٔ اطاقم با آنها خوش و بش کردم و حالا با هم آشنا شده‌ایم... و وقتی که آنها را صدا زدم و سلام کردم، مثل آدم‌های مؤدّب و متمدن، کلاه‌هایشان را برداشتند و کرنش کردند و همراه با تعظیم و کرنش، با دست‌هایشان علامات عجیب و غریبی هم کشیدند و جملات متعدد و کوتاهی هم ادا نمودند که من نه از حرکات و علاماتشان چیزی حالیم شد و نه از زبان عجیب و غریبشان که بگوشم به‌کلی ناآشنا و نامأنوس بود.

نامه‌ها را نوشته‌ام... نامهٔ مینا را به‌صورت «شورت هند» نوشتم و در نامهٔ مختصری برای آقای هاوکینز از ایشان خواهش کردم که به‌محض دریافت نامه، حتماً با مینا تماس بگیرند... چون، وضعیت و موقعیتم را فقط برای مینا شرح دادم... البته تا آنجا که امکان داشت، سعی کردم ازتشریح و توصیف وقایع و ماجراهای هولناک و وحشتناک خودداری کنم... برای اینکه... قلب ظریف و فوق‌العاده حساس مینا، تاب و

تحمّل چنین وقایع و ماجراهائی را ندارد و از این می‌ترسیدم که در صورت ارائه اطّلاعات بیشتر و جامع‌تر، دچار ترس و وحشت بی‌حد و حصری بشود و خدای نخواسته سکتهٔ ناقص بکند... وانگهی، دلیل بسیار مهمتری هم وجود داشت که مرا از نگارش و توصیف ماجراهای وحشتناک، قویاً و اکیداً منع می‌نمود... زیرا، اگر تمام وقایع را به‌طور کامل برای مینا شرح می‌دادم، کافی بود تا نامهٔ مینا بنابه‌دلایل پیش‌بینی نشده‌ای پست نشود و به چنگ کنت دراکولا بیفتد و کنت‌دراکولا با برخورداری از آن قدرت جادوئی از متن‌نامه مطلع بشود و به رأی‌العین بخواند و ببیند که نه‌تنها اسرار خودش، بلکه اسرار قلعه‌اش هم فاش شده،... آن وقت دیگر دوران عمر چهل روزه‌ام احتمالاً به چهل دقیقه کاهش خواهد می‌یافت.

نامه‌ها را همراه با یک سکّه طلا از پنجره پائین انداختم و سپس با دست‌هایم علامتی کشیدم که به‌نظر خودم شبیه صندوق پست بود... یکی از مردان کولی نامه‌ها را از زمین برداشت و پس از اینکه روی قلبش گذاشت تعظیم کوتاهی کرد و سپس نامه‌ها را در درون کلاهش مخفی نمود... کاردیگری از دستم ساخته نبود، لذا مجدّداً به داخل اطاق برگشتم و سعی کردم خودم را با مطالعه و خواندن کتاب سرگرم کنم... ضمن اینکه، دائماً خداخدا می‌کردم که مرد کولی، همانطور که نشان داد، مردانه عمل کند و نامه‌هایم را به صندوق پست بیاندازد. کنت دراکولا هنوز نیامده و در غیبت او بود که این قسمت از خاطراتم را نوشتم.

اما بالاخره کنت دراکولا آمد و پس از اینکه روی صندلی مجاورم نشست، دو نامه از جیبش درآورد و سپس با نرم‌ترین و صمیمی‌ترین

لحن و حالت ممکنه اظهار داشت:

ـ یکی از کولی‌های ژگانی این نامه‌ها را به‌من داد!!!؟ نامه‌هائی که هنوز نمی‌دانم از چه طریقی به دست مرد کولی رسیده... امّا به‌هرحال به این موضوع رسیدگی خواهم کرد.

معلوم بود که کنت دراکولا، نامه‌ها را خوانده، زیرا به‌دنبال این سخنان، یکی از نامه‌ها را بلند کرد و درحالی‌که در مقابل چشمانم گرفته بود گفت:

ـ ببینید... این نامه مال شماست که به‌دوستم، پیتر هاوکینز نوشته‌اید.

و سپس نامه دوّم، یعنی نامه‌ای که به مینا و به‌صورت «شورت هند» نوشته بودم بازکرد و با دیدن علائم عجیب و غریب و نامفهوم شورت هند، چهره‌اش درهم رفت و چشمانش با درخشش وحشتناکی درخشید و متعاقباً با عصبانیت مشهودی اظهار داشت:

ـ امّا این‌یکی... یک نامهٔ شرم‌آور و توهین‌آمیزی است که برخلاف تمام اصول دوستی و میهمان نوازی نوشته شده... نویسنده آنقدر بی‌شرم و وقیح بوده که حتی از ذکر نام خود خودداری ورزیده و نامه را امضاء ننموده... ولی اهمیتی ندارد... چون مطمئناً نامه‌ای نیست که ارتباطی با من و جنابعالی داشته باشد!!!؟ و به‌دنبال جملهٔ آخر، نامه را روی شعله چراغی که بر دیوار مجاور نصب شده بود گرفت و آنقدر صبر کرد تا تمام نامه شعله‌ور شد و به‌کلی سوخت و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ نامهٔ مربوط به‌آقای هاوکینز مطمئناً پست خواهد شد، چونکه از خامهٔ قلم شما چکیده و همانطور که می‌دانید نامه‌هائی که شما مرقوم

می‌فرمائید، برای من محترم و مقدّس است... البته حتماً مرا عفو خواهید فرمود که ندانسته مهر پاکت نامهٔتان را شکستم!!!؟... حالا استدعا دارم با استفاده از این پاکت جدید، نامه‌تان را مجدّداً مهور بفرمائید.

سپس دستش را به‌جلو دراز کرد و با تعظیم کوتاهی پاکت پاک و تمیزی در اختیارم گذاشت. من هیچ چاره‌ای نداشتم جزآنکه فرامین کنت دراکولا را اجراکنم. نامه آقای هاوکینز را در پاکت جدید گذاشتم، پاکت را ممهور کردم و سپس تحویل کنت دراکولا دادم. کنت دراکولا پس از گرفتن نامه از اطاقم خارج شد، و وقتی که در را بست، صدای کلیدی به گوشم خورد که با صدای ضعیفی در قفل در چرخید، به سرعت به‌طرف در دویدم و باگرداندن دستگیره متوجه شدم که در قفل شده.

یکی دو ساعت بعد، کنت دراکولا مجدّداً در را بازکرد و وارد اطاق شد و مرا از خواب بیدارکرد. چون همانطورکه روی کاناپه درازکشیده بودم، خوابم برده بود. کنت دراکولا درحالی‌که خیلی خوشحال و مسرور به‌نظر می‌رسید با ادب و احترام زیادی مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ دوست من... می‌بینم که خسته هستید؟... پیشنهاد می‌کنم در تختخوابتان بخوابید و آنطورکه دلتان می‌خواهد استراحت بفرمائید... متأسفانه امشب هم از آن شبهائی است که به‌علّت مشغلهٔ زیاد نمی‌توانم از همنشینی و همصحبتی‌تان مستفیض بشوم... لذا شما می‌توانید هر ساعتی که دلتان خواست به‌تختخواب بروید و تا هر ساعتی هم که دلتان می‌خواهد استراحت بفرمائید.

کنت دراکولا لحظاتی بعد از اطاق خارج شد و مجدّداً در را قفل کرد و من هم به‌طرف اطاق خوابم رفتم و داخل تختخواب شدم و جالب اینجاست که بدون هیچگونه کابوس و یا رؤیاهای ناراحت کننده‌ای تا صبح خوابیدم... قدیمی‌ها مَثَلی دارند که می‌گوید... «یأس و نومیدی آرامش خاص خودش را دارد» (DESPAIR HAS ITS OWN CALM) مَثَلی که آنشب در مورد من کاملاً مصداق پیدا کرد.

سی و یکم ماه مه ـــ.. امروز صبح وقتی از خواب برخاستم، فکر کردم بهتر است از کاغذ پاکتهائی که به‌همراه داشتم و در کیف دستی‌ام گذاشته‌بودم، تعدادی را بردارم و در جیب بغلم بگذارم تا چنانچه شانسی دست داد بتوانم نامه‌ای بنویسم... امّا به‌محض گشودن کیف دستی‌ام با منظره‌ای مواجه شدم که فی‌الواقع کم مانده بود شوکّه بشوم و غش کنم...

تمام کاغذها و پاکتها غیبشان زده بود... به اضافه تعداد زیادی از یادداشت‌هایم... یادداشتهائی که در طول مسافرت با قطار نوشته بودم... به اضافه اعتبارنامه بانکی (LETTER OF CREDIT)... و به‌طور کلّی کلیه مدارکی که در خارج از قلعه مورد استفاده قرار می‌گرفت و برای بازگشت به انگلستان به آنها احتیاج داشتم.

گوشه‌ای نشستم و برای لحظاتی به فکر فرو رفتم... ناگهان چیزی به‌خاطرم رسید، بلافاصله به سراغ چمدان بزرگ دو قسمتی (PORTMANTEAU) که لباس‌هایم را در آن چیده بودم رفتم و در تعاقب آن، کمد لباس موجود در اطاق را که قسمتی از لباس‌هایم را در آن آویزان بود نیز مورد جستجو قرار دادم.

کت و شلواری که در طول مسافرت پوشیده بودم به اضافه پالتو و پتوی کوچکی که همراه داشتم به‌کلی غیبشان‌زده بود و هرچه گشتم،

کوچکترین اثری از آنها نیافتم... موردی که به‌وضوح نشان می‌داد، توطئهٔ شوم دیگری در جریان است.

هفدهم جون (ژوئن)ـ.. امروز صبح... درحالی‌که لبه تختخواب نشسته و در این فکر بودم که چه خاکی به سرم بریزم، صدای نفیر شلاّق مخصوص سورچی‌ها و صدای سم کوبیدن چند رأس اسب را روی سنگ‌فرش حیاط ورودی حیاط پائین را شنیدم. با خوشحالی زیادی به‌طرف پنجره دویدم و مشاهده کردم که دو کالسکه بزرگ وارد حیاط شده‌اند که هر یک توسط چهار جفت اسبهائی درشت اندام و پرتوان کشیده می‌شوند (یعنی هر کالسکه با هشت اسب) به اضافهٔ دو مرد ورزیده و قوی‌هیکل اسلواکی که هدایت کالسکه‌ها را بعهده داشتند، امّا به جای نشستن در محل مخصوص سورچی، بر پُشت یکی از اسب‌های ردیف اوّل نشسته بودند. هر دو سورچی، طبق روال معمول مردان اسلواکی، کلاه‌های لبه‌پهن بزرگی به سر داشتند... لباسشان بلوز و شلواری بود از پوست گوسفند که خیلی کثیف به‌نظر می‌رسید، به انضمام کمربند چرمی بسیار پهن که با گل‌میخ‌های زیادی مزیّن شده بود و بالاخره پوتین‌های چرمی ساق‌بلند با تخت کلفت و پاشنهٔ بلند. من به امید اینکه بتوانم پائین بروم و سورچی‌های اسلواکی را در هال ورودی ملاقات کنم، به‌طرف در اطاق پذیرائی دویدم، امّا در کمال ناباوری متوجه شدم که درب اطاق از پُشت قفل شده.

باز هم ناامید نشدم... به‌طرف پنجره رفتم... پنجره را باز کردم و با فریاد بلندی سورچی‌ها را صدا زدم. هر دو مرد سرهایشان را بلند کردند و با نگاه‌هائی ابلهانه و سفیهانه به‌من خیره شدند. ولی در همین موقع، رئیس و سرکردهٔ کولی‌های ژگانی که اصطلاحاً «هِتْ مَنْ» (HETMAN)

نامیده می‌شوند از چادرش بیرون آمد و پس از نگاهی به‌پنجره، به سراغ سورچی‌ها رفت و چیزهائی به آنها گفت که هر سه متعاقباً قاه‌قاه بلندی سردادند... بعد از این ماجرا، هرچه نعره زدم و هر کاری کردم که سورچی‌ها مجدّداً نگاهم بکنند، نشد که نشد، بیشرفها بدون توجه به نعره‌های متضّرعانهٔ من، نه‌تنها کمترین عکس‌العملی از خود نشان ندادند، بلکه برای دلخوشی من هم که شده، حتی ماتحت کثیفشان را هم تکان ندادند!!!؟ و در کمال بی‌خیالی و بی‌اعتنائی، کالسکه‌ها را به‌مقابل درب ورودی قلعه هدایت نمودند. کالسکه‌ها سرباز بودند و در روی هر کدام تعداد زیادی جعبه‌های بزرگ و چوبی قرار داشت... دستگیره‌هائی از طنابهائی کلفت در اطراف هر جعبه به چشم می‌خورد... به‌نظر می‌رسید که جعبه‌ها خالی باشند، زیرا سورچی‌ها خیلی راحت و بدون زور، جعبه‌ها را برداشته و پائین می‌گذاشتند... ضمن آنکه صدای برخورد جعبه‌ها با زمین، طنین خاصی داشت که از تهی بودنشان حکایت می‌کرد... سرانجام تخلیه کالسکه‌ها پایان یافت و جعبه‌ها به‌صورت منظم و مرتّبی در گوشه‌ای از حیاط روی هم قرار گرفتند... «هِتْ مَنْ» کولی‌ها، مقداری پول در اختیار سورچی‌ها گذاشت، سورچی‌ها نیز بر طبق سنّت مردان اسلواکی، به پولها تف کردند که برایشان شانس بیشتری بیاورد و سپس به پشت اسب‌هایشان پریدند و حیاط قلعه را ترک گفتند... لحظاتی بعد، صدای نفیر شلاّق‌هایشان را از جادهٔ نزدیک قلعه به گوشم رسید.

بیست و چهارم جون (ژوئن) قبل از ساعات بامداد ... شب گذشته کنت دراکولا، زودتر از شب‌های قبل، مرا تنها گذاشت و سپس یکراست به اطاق خودش رفت و طبق معمول، در را از پشت قفل کرد. برای

دقایقی صبر کردم و به‌محض‌اینکه مطمئن شدم همه چیز روبراه است، از اطاق پذیرائی خارج شدم و دوان‌دوان از پله‌های انتهای راهرو بالا رفتم و از پنجره‌ای که به سمت منطقهٔ جنوب قلعه مشرف بود، به‌بیرون خیره شدم... پیش خودم فکرهائی کرده بودم و هدفم این بود تا شاید بتوانم از نقشه‌های شوم کنت دراکولا سر در بیاورم... چرا که حالا احساس می‌کردم، آمدن کولی‌های ژگانی به قلعه، همین‌طوری و به‌طور سرخود نبوده، بلکه با تمهیدات قبلی به قلعه آمده و به‌منظور اجرای برنامه‌خاصی در حیاط ورودی چادر زده‌اند... احساس می‌کنم فعالیت‌های مرموزی در جریان است. البته شواهد و قرائنی هم وجود دارد که این حدس و گمان را بیش ازپیش تقویت می‌نماید... به‌عنوان مثال... صدای برخورد بیل (SPADE) و کلنگ دوسر (MATTOCK) با زمین که هر چند وقت یکبار از فواصل دوری بگوشم می‌رسد... به‌هرحال حالا دیگر یقین دارم که ماجرای وحشتناکی به وقوع پیوسته و کنت دراکولا با همکاری کولی‌های نامرد و پست فطرت ژگانی، سعی دارند هر طور شده روی این ماجرای موحش سرپوش بگذارند.

حدوداً نیمساعتی می‌شد که در مقابل پنجره ایستاده بودم که ناگهان متوجه شدم، مردی از پنجره اطاق کنت دراکولا خارج می‌شود. به کنار پنجره آمدم تا چیزی از نظرم مخفی نماند... بله... مردی آهسته‌آهسته از پنجره اطاق کنت بیرون می‌آمد... منظره‌ای که مانند ضربهٔ پتک سنگینی به‌مغزم فرود آمد و نزدیک بود شوکه بشوم... زیرا خود کنت‌دراکولا بود که ملبّس به لباس‌های من، یعنی همان لباسهائی که در طول مسافرت پوشیده بودم و درحالی‌که توبرهٔ بزرگی به شانه‌اش آویزان بود، از پنجره خارج شد... همان توبرهٔ وحشتناکی که در آن شب

موحّش و فراموش نشدنی در اختیار زنان خونخوار گذاشت... حالا دیگر کمترین شکّی نداشتم که کنت بی پدر و مادر، به‌منظور ربودن نوجوانی از نوجوانان روستائیان منطقه از اطاقش خارج شده... آن هم با لباس‌های من و در کسوت جوناتان هارکر بیچاره و از همه جا بی‌خبر... موردی که به‌وضوح نشان‌داد حدسم کاملاً درست بوده و کنت دراکولای نامرد و گرگ پدر نقشه شومی برای من طرح کرده و قصد دارد نقشه‌اش را به‌مورد اجرا بگذارد... زیرا روستائیان منطقه در تاریکی شب که متوجه سر و صورت کنت دراکولا نمی‌شدند، بلکه کسی را می‌دیدند که لباس‌های مرا به تن کرده و مطمئناً حدس می‌زدند باید میهمان جدید کنت دراکولا باشد که برای نوجوان‌هایشان دندان تیز کرده و بار دیگر قصد ربودن یکی دیگر از نوجوان‌هایشان را دارد... و به احتمال بسیار قوی با عبور از مقابل مراکز تجمع روستائیان، نظیر چایخانه و میهمانخانه و یا حتی نشان‌دادن اوراق هویّت جوناتان هارکر، طوری وانمود می‌کند که من بدبخت مفلوک و بیچاره بودم که در آن ساعات به‌خصوص درکوچه پس کوچه‌های روستا قدم می‌زدم... دراین‌صورت، روستائیان به‌محض آگاهی از ناپدیدشدن یکی دیگر از نوجوان‌هایشان، آناً شخصی بنام جوناتان هارکر، یعنی من بدبخت را مقصّر و محکوم قلمداد خواهند نمود و آن وقت دیگر حتی در صورت باز بودن در قلعه هم نمی‌توانم از قلعه فرار کنم... چونکه،... فرارکردن از قلعه همان و به دست روستائیان خشمگین و انتقام‌جو تکه‌تکه شدن همان. موضوعی که رذالت و خبث طینت کنت دراکولا را بیش از پیش ثابت می‌کرد و به‌وضوح نشان می‌داد که این تخم حرام ولدالزنای خونخوار گوش‌دراز (لطفاً با دراز گوش‌های نجیب و باربردار اشتباه

نشود) رذل و پست فطرت، نه‌تنها انسان نیست، بلکه از انسانیت نیز کمترین بوئی نبرده و به‌خاطر حفظ مقاصد کثیف و امیال پلید خود، به‌هر جنایت و خیانت وحشتناکی دست می‌زند. علاوه بر ترس و وحشت، خشم و غضب نومیدی نیز در دلم می‌جوشید... خشم و غضبی ناشی از عجز، ناشی از ناتوانی، ناشی از درماندگی مطلق... و به خودم می‌گفتم... چرا باید در جائی که شیّاد کثیف و حقّه‌بازی مثل کنت دراکولا با تشبّث به انواع ترفندها و حیلت‌های کثیف و ناجوانمردانه، آزادانه با سرنوشت و زندگی من بازی می‌کند،... من در اطاقی محبوس مانده و هیچ کاری هم از دستم ساخته نباشد... حالا اقدامات تلافی جویانه و مبارزه طلبانه به‌جهنّم... ولی حدّاقل باید از امکانات و شرائطی برخوردار باشم تا بتوانم اقلاً از خودم و موقعیتم دفاع بکنم... من درست حالت زندانی بدبخت و درمانده‌ای را داشتم که هیچ قانونی از وی حمایت نمی‌کرد... چونکه حتی زندانیان هم در هر کشوری که باشند، از حق و حقوق قانونی خاصّی برخوردار هستند که به‌نحو بارزی از آنها حمایت می‌کنند... برای همین هم هست که می‌گویند جنایتکاران و تبهکاران حرفه‌ای باآگاهی از ریزه‌کاری‌های ماده‌ها و تبصره‌های قوانین جزائی و کیفری مرتکب جنایت و کارهای خلاف می‌شوند، چون خیالشان راحت است که تحت لوای پاره‌ای از قوانین و مقرّرات قانونی از اعدام و مجازات‌های سنگین رهائی خواهند یافت و در مدتی هم که در زندان به سر می‌برند تحت حمایت قانون به‌استراحت می‌پردازند و تحت توجه و نظارت مستقیم سیستم قوهٔ قضائیه تا آنجا که امکان دارد از لحاظ جسمانی نیز به خودشان می‌رسند و پروار می‌شوند!!!؟... ولی من بدبخت در قلعه‌ای

زندانی هستم که در میان جنگل‌های انبوه و در فاصلهٔ بعیدی از دنیای متمدن قرار گرفته و بدیهی است... جز قانون جنگل، قانون دیگری در آن حکفرما نیست و با وجود این همه گرگ وحشی که تحت فرمان گرگ انسان نمائی بنام کنت دراکولا در آن سکونت دارند، هیچ قانون دیگری نمی‌تواند حکمفرما باشد.

فکرکردم آنقدر منتظر بمانم تاکنت دراکولا از این شکارشبانه مراجعت نماید و به‌همین دلیل مثل سگی که در لانه‌اش محبوس مانده باشد، برای مدتی طولانی جلوی پنجره نشستم و با افکاری پریشان، به‌منظرهٔ روبرویم خیره شدم... امّا طولی نکشید که احساس کردم سایه‌های مبهمی جلوی چشمم می‌رقصند... با دقت بیشتری به‌آسمان نگریستم و متوجه شدم... اجسامی شبیه ذرّات ریز و درخشان در پرتو نور مهتاب به اینطرف و آنطرف حرکت و نوسان می‌کنند و سایه‌های مبهم هم ناشی از حرکت و نوسان این ذرّات می‌باشد... تعداد ذرّات فوق‌العاده زیاد و احتمالاً متجاوز از میلیون‌ها ذرّه بود که حالا بهم پیوسته و به‌صورت هالهٔ مشخص در میان انوار نقره‌فام مهتاب خودنمائی می‌کرد... هاله‌ای که به دور مرکز به‌خصوصی می‌چرخید. طوری‌که، عکس‌های خیالی به‌خصوصی که تعدادی از دانشمندان کیهان‌شناس در رابطه با فرضیهٔ احتمالی تکوین کرهٔ زمین کشیده بودند و در مجلات علمی مختلفی چاپ شده بود، جلوی چشمانم زنده کرد... با دقّت زایدالوصفی به این منظرهٔ فوق‌العاده زیبا و خیال‌انگیز خیره شدم... به‌تدریج احساسی از رخوت شیرین و مطبوعی روح و جسمم را فراگرفت و به‌دنبال آن آرامش عمیقی در خودم احساس کردم... به‌پُشتی ضخیم و نرم صندلی راحتی بزرگی که‌درآن نشسته بودم تکیه دادم تا با استفاده از آسایش و راحتی جسمانی، از لحاظ روحی هم

لذت کافی و وافی از این منظرهٔ جانبخش و روح پرور ببرم... بله... ولی بهتراست بگویم... منظره‌ای هولناک و دلهره‌آور...

همانطور که در حالت خلسه و یابه قول بعضی از دوستان در حالت نشئهٔ فرو رفته‌بودم، ناگهان صدای وحشتناکی به گوشم خورد که فی‌الواقع چرتم را پاره کرد و چهارشاخ روی صندلی نشستم... صدای زوزهٔ گرگها که از پائین درّه مجاور به گوش می‌رسید و لحظه‌به لحظه بلندتر و قویتر می‌شد... در همین حال متوجه شدم که هالهٔ گردان، تبدیل به سایه‌های بزرگ و مبهمی شده که با سرعت زیادی در درون پرتو نور مهتاب به دور خود می‌چرخند و ترقّص می‌کنند. و هر قدر سرعتشان بیشتر می‌شود، زوزهٔ گرگها هم به‌همان نسبت قویتر و بلندتر می‌شود. احساس کردم صدائی از درونم فریاد می‌زند و می‌گوید... مرتیکه از خواب بلندشو مگر نمی‌بینی که چه خطری تهدیدت می‌کند!!!؟ ناگهان به خود آمدم و احساس کردم که تحت‌تأثیر رقص سایه‌ها دارم هیپنوتیزم می‌شوم. حالا دیگر سایه‌ها با سرعت خیره‌کننده‌ای به دور خود می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. طوری که به‌نظر می‌رسید... پرتو انوار مهتاب هم به لرزه درآمده و همراه با چرخش و ترقّص سایه‌ها شدیداً به دور خود می‌چرخند. سایه‌ها به‌تدریج در امتداد پرتوی از انوار مهتاب قرار گرفتند و همزمان به تودهٔ بزرگ و بد منظره‌ای تبدیل شدند... ولی لحظاتی بعد به‌صورت شبح نامشخص و نامعلومی در آمدند که به‌وضوح درمیان نور مهتاب خودنمائی می‌کرد... در اینجا بود که تحت‌تأثر یک احساس درونی، به‌ماهیت اصلی و حقیقی این شبح نامعلوم و نامشخص پی‌بردم و بلافاصله با نعرهٔ‌بلندی از جایم پریدم و به‌طرف پله‌ها دویدم... زیرا شبح بزرگ

نامعلوم از سه شبح کوچکتر تشکیل می‌شد که به‌تدریج از شبح اصلی جداشده و به‌صورت اشباح منفردی شکل گرفتند و طولی نکشید که اشباح سه‌گانه، به‌صورت سه زن در مقابل پنجره به رقص در آمدند... همان سه‌زن خون‌آشامی که قصد مکیدن خونم را داشتند و اگر این‌بار به چنگشان می‌افتادم، بدون کمترین شک و تردیدی، همان بلائی که سرنوجوان درون توبره درآوردند، سر من هم در می‌آورند و چنان خونم را می‌مکیدند که حتّی قطره‌ای هم در رگهایم باقی نمانَد... به‌همین دلیل بود که دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم و با سرعت هرچه تمامتر به‌طرف اطاقم دویدم... تنها در اطاق خودم بود که تأمین جانی داشتم... زیرا پنجره‌ای نداشت که نور مهتاب از آن به‌درون اطاق بتابد و تنها روشنایی اطاق از طریق چراغهائی تأمین می‌شد که با نور زیادی می‌سوختند... نوری که زن‌های خون‌آشام تاب و تحمل دیدنش را نداشتند.

یکی دو ساعت گذشت و در این موقع بود که صداهای به‌خصوصی از اطاق کنت دراکولا به گوشم رسید... صدائی شبیه شیون کوتاهی که بلافاصله قطع و به‌دنبال آن سکوت سنگینی برقرار شد... از آن سکوت‌های رعب‌انگیز و خفقان‌آور که به‌مانند قطعه یخ‌بزرگی به‌قلبم فشار آورد و سرمای چندش آوری سرتاپای وجودم را فرا گرفت... به‌طرف در دویدم... امّا متأسفانه در از پشت قفل بود... و من دوباره زندانی شده بودم... زندانی بدبخت و بی‌گناهی که هیچ کاری از دستش ساخته نبود، لذا گوشه‌ای نشستم و درحالی‌که اشک از پهنای صورتم سرازیر بود بر بخت بد خود های‌های گریستم.

همین‌طور که نشسته بودم و می‌گریستم، صدای فریادی از حیاط به

گوشم خورد که به‌نظر می‌رسید صدای یک‌زن باشد... به سرعت به‌طرف پنجره اطاق پذیرائی دویدم و از پشت میله‌های آهنی پنجره، به حیاط نگاه کردم. حدسم درست بود... زنی پریشانحال و با گیسوانی بهم ریخته و ژولیده به دیوار گوشه حیاط تکیه‌داده و درحالی‌که دست‌هایش را روی قلبش گذاشته بود، نفس نفس می‌زد... دقیقاً حال و هوای کسی که فاصلهٔ زیادی را دویده باشد... به‌محض‌اینکه سرش را بلند کرد و نگاهش به‌من افتاد، جلو دوید و با حالت فوق‌العاده تهدید آمیزی فریادی کشید و گفت:

ـ ای هیولای خونخوار... بچه‌ام را به‌من پس بده.

و سپس روی زانوهایش نشست، دست‌هایش را به‌طرف بالا بلند کرد و درحالی‌که هق‌هق گریه مجال حرف‌زدن به‌وی نمی‌داد، مرتباً جمله فوق را تکرار می‌نمود... امّابا چنان حالت ترحّم‌انگیزی که به راستی قلبم را بدرد آورد و سیل اشک مجدّداً از چشمانم جاری شد. لحظاتی بعد، مادر مضطرب و پریشانحال که از شدت اضطراب و آشفتگی روحی به‌مرز جنون رسیده بود، درحالی‌که با یک دست موهایش را به چنگ گرفته بود و می‌کشید و با دست دیگر محکم به سینه‌اش می‌کوبید... به‌طرف درب قلعه هجوم آورد و سپس با آنچه که در تاب و توان داشت شروع کرد به کوبیدن درب قلعه.

در همین موقع صدای کنت دراکولا را از بالا شنیدم معلوم بود در برج فوقانی قلعه ایستاده صدائی خشن و کاملاً غیرانسانی که طنین مخوف و رعب‌آوری در آن نهفته بود و بلافاصله با زوزه گرگ‌های مناطق اطراف پاسخ داده شد... هنوز دقایقی نگذشته، سروکلّه چندین گرگ درنده گردن کلفت پیدا شد که وارد حیاط شدند و زن

بدبخت را از هر طرف محاصره کردند. من که بیش از این طاقت دیدن این منظرهٔ وحشتناک را نداشتم، برای لحظاتی طولانی چشمانم را بستم... فکر نمی‌کنم که زن روستائی فریادی کشیده باشد، چونکه مطمئناً صدایش را می‌شنیدم... لذا مطمئنم که زن بدبخت حتی مجال نفس کشیدن هم نداشته، چه برسد به اینکه، فریاد بکشد... زیرا پس از آنکه بالاخره دلم را به دریا زدم و چشمانم را گشودم، چیزی از زن روستائی دیده نمی‌شد. فقط گرگ‌های درنده را دیدم که لب و دهانشان را بااشتیاق وافری لیس می‌زدند و با حالتی حاکی از رضایت‌خاطر و نشئه‌گی کامل از در حیاط خارج می‌شدند.

برای زن روستائی بدبخت احساس ترحّم زیادی نداشتم... زیرا به‌نظر من همان بهتر که مرد و از سرنوشت وحشتناک فرزندش آگاه نشد... زیرا اگر زنده می‌ماند و می‌فهمید چه بلائی سر فرزندش آمده، مطمئناً جنون می‌گرفت و به جای یکبار، روزی صدبار می‌مرد و زنده‌می‌شد. لذا، همان بِهْ که مُرد و از این راز مخوف آگاه نشد.

نمی‌دانم چکارکنم و به چه طریقی از این قلعه مخوف فرار کنم... مطلقاً هیچ‌کاری از دستم ساخته نیست... شب و روزم شده ترس و وحشت و دائماً چشم به در دوخته‌ام، چون از این می‌ترسم که یکی از همین روزها درب اطاق باز بشود و گرگ‌های درنده به سراغ من بیایند و غذای چرب و نرمی تناول نمایند... خدایا خدایا... خودت به دادم برس و خودت کمکم کن.

بامداد روز بیستم و پنجم جون (ژوئن) ـــ.. به‌نظرمن، تا مادامی که کسی شب وحشتناک و پر از اضطراب و دلهره‌ای را پشت سرنگذارد و به‌پایان نرساند، هرگز و هرگز عظمت سپیده‌دم را احساس نخواهد کرد و

به‌طریق اولی، هرگز نمی‌تواند درک کند که صبح صادق چقدر زیبا و امیدوارکننده است و همراه با دمیدن اولین پرتو از انوار زرّین خورشید صبحگاهی، چه طیف گسترده و درخشانی از... امید، خوشبینی، اعتماد بنفس و عشق به زندگی نیز در قلب و روحش می‌دمد و به او قوّت قلب می‌دهد... امّا کافیست تا مثل من... شب وحشتناکی را به صبح برساند... آن وقت نه‌تنها فرضیهٔ مرا تأئید خواهد کرد، بلکه از معتقدین و مبلّغین سرسخت و پر و پاقرص این فرضیه نیز خواهد شد... امروز صبح هنگامی‌که مقابل پنجره رفتم... با مشاهده خورشید عالمتاب که در بالای آسمان با عظمت خیره‌کننده‌ای می‌درخشید و نورافشانی می‌کرد، بارقه‌ای از امید در دلم درخشید که خوشبینی و اعتماد بنفس محسوسی را نیز به‌دنبال داشت... آسمانی کاملاً صاف و فوق‌العاده زیبا ـ خورشید عالمتاب حالت پرنده‌ای را داشت که بر طبق قصص کتاب عهد عتیق، در پایان طوفانی که جهان به زیر آب رفت، از «کشتی نوح» (ARK OF NOA) پرواز کرد و درحالی‌که در نقطه به‌خصوصی از آسمان با خوشحالی زیادی بال‌می‌زد، پایان طوفان سهمگین را بشارت داد. احساس کردم هاله‌ای از ترس و وحشت که به دورم حلقه‌زده بود، در برابر انوار طلائی آفتاب ناگهان محو و ناپدید شد و به جای آن، آرامش مطبوع و شیرینی سرتاپایم را فراگرفت که با جرأت و اعتماد بنفس زیادی همراه بود.

لذا حالا باید سعی نمایم بااستفاده از این قوّت قلب و اعتماد بنفسی که خورشید در قلب و روحم دمیده، دست به اقدامات متهورانه‌ای بزنم تا شاید موفق‌شوم و راهی برای فرار پیدا کنم. چونکه شب گذشته، یکی از نامه‌هائی که بنابه دستور کنت دراکولا نوشته بودم، پست شد. اولین

نامه از سری نامه‌هائی که به موجودیتم پایان می‌داد. در نهایت کاری می‌کرد که کوچکترین و کمترین اثری از جوانی بنام «جوناتان هارکر» در روی صفحهٔ زمین باقی‌نماند.

دیگر زمانی برای فکرکردن و نقشه‌کشیدن باقی‌نمانده... باید دست به کار شوم و عمل کنم... بله... عمل.

تا به حال سابقه نداشت که کنت دراکولا در طول ساعات روز به‌ملاقاتم آمده باشد و تمام بلاهائی که تابه حال به سرم آورده بدون استثناء بعد از افول خورشید و به‌خصوص در ساعات دیروقت شب بوده. ساعاتی که هر انسانی برطبق رفتار و کردار و خصوصیاتی که وجه‌مشترک انسان‌های معمولی و متعارف تلقّی می‌شود، به فعالیت‌هایشان خاتمه می‌دهد و به‌استراحت شبانه می‌پردازد... من شخصاً تا بحال کنت دراکولا را در ساعات روز ندیده‌ام... نکند هنگامی به رختخواب می‌رود و می‌خوابد که مردم عادی فعالیت‌های روزانه‌شان را شروع کرده‌اند و در عوض، هنگامی از خواب بر می‌خیزد و فعالیت‌هایش را از سر می‌گیرد که مردم عادی در خواب عمیق شبانه فرورفته‌اند؟... اگر می‌توانستم به اطاقش داخل بشوم، به‌تنها جواب این سؤال، بلکه جواب سؤالات زیادی را پیدا می‌کردم... امّا افسوس که دخول به اطاق این مرتیکه امکان ندارد... چونکه درب اطاقش همیشه قفل است... آنهم با قفلی مرموز و فوق‌العاده قدیمی که جز با کلید مخصوص خودش، با هیچ کلید و سیخ و سنبه‌ای باز نمی‌شود.

ولی راه‌دیگری وجود دارد... منتها به شرطی که آدم جرأت و شهامتش را داشته باشد... حالا که کنت دراکولا قادر است از مسیر به‌خصوصی پائین و بالا برود... آیا امکان ندارد که شخص دیگری هم

بتواند اینکار را بکند و از همان مسیر پائین و بالا برود؟... من کنت‌دراکولا را دیدم که چطور از پنجره اطاقش خارج شد و متعاقباً چطور از روی دیوارهٔ سنگی به‌پائین خزید... پس چرا من نباید به‌تقلید از وی همین کار را بکنم و از همان مسیر به اطاقش وارد بشوم؟... البته خودم می‌دانم که شانس خیلی ضعیفی دارم و احتمالاً نه‌تنها موفق نخواهم شد، بلکه به احتمال زیاد سقوط می‌کنم و جانم را از دست خواهم داد... امّا چاره‌ای نیست و باید به این ریسک فوق‌العاده خطرناک تن در بدهم... بقول ماانگلیسی‌ها... آدم‌های بدبخت مثل سائلین و متکدّیانی که دست به سوی مردم دراز می‌کنند، حق انتخاب ندارند!!!؟ و برای بقاء خود، الزاماً محکوم هستند به هر بدبختی و مصیبتی تن در بدهند. من هم حالا دقیقاً یکی از همین آدم‌های بینوا و بیچاره هستم که چاره‌ای ندارم جزاینکه برای نجات خودم، خودم را به‌آب و آتش بزنم. ضمن این که باختن در این قمار خطرناک تأثیری در سرنوشتم نخواهد داشت، زیرا تنها زندگیم مطرح است که به‌نظر نمی‌رسد چیزی به‌پایانش باقیمانده باشد و علی‌الاصول باید به‌عنوان یک زندگی از دست‌رفته تلقّی‌اش بکنم، لذا اگر هم بمیرم، چیزی نباخته‌ام، ولی درهرصورت، انسان گوساله نیست که تا گفتند «هُش»، سرش را پائین بیاندازد و به مسلخ برود... بلکه باید تا آنجا که امکان دارد با هرگونه خطر یا خطراتی مبارزه و دست و پنجه نرم کند. حالا ممکن است که خطری از هر جهت جدّی و همراه با مرگی اجتناب‌ناپذیر باشد، ولی این دلیل نمی‌شود که انسان دست از مبارزه بکشد و مثل گوساله‌ای که عرض کردم، بدون کمترین ایستادگی و تعارفی، گردنش را بدست چاقوی سلاخ بسپارد... من امیدم به خدای

متعال است و از خدای بزرگ می‌خواهم تا مرا در این ریسک خطرناک یاری نماید... امّا به‌هرحال شرائط به گونه‌ای نیست که امیدوارکننده باشد و تمام شواهد و قرائن به شکستی سهمگین و مرگبار اشاره می‌کند... دراین‌صورت باید بگویم... خداحافظ مینا... نامزد خوب و مهربانم... خداحافظ دوستان خوب و صمیمی و به‌خصوص خداحافظ آقای پیتر هاوکینز که به راستی بیش از یک پدر حقیقی برایم زحمت کشیدید و تمام موفقیّت‌های زندگیم را مدیون تلاش و کوشش و راهنمائی‌های پدرانهٔ شما هستم... خداحافظ مینای عزیزم.

همان روز... ساعاتی بعد ـ... به راستی که خداوند بزرگ و متعال، قدرت شگرفی به‌ما انسانها اعطاء کرده که از وجود آن کاملاً بی‌اطّلاعیم و تا مادامی که در موقعیت‌های بحرانی و شرائط اضطراری قرار نگیریم، از کمّ و کیف این قدرت شگرف و خارق‌العاده، کمترین اطّلاعی نخواهیم داشت... نیرو و قدرتی که شکل و فرم خاصی ندارد و به‌صور مختلف بروز می‌کند ـ از قبیل... ابتکار... تیزهوشی فوق‌العاده ناگهانی... شهامت و شجاعت بی‌سابقه و صور مختلف دیگری که تعریف و توصیف آنها در این مقوله نمی‌گنجد و از حوصله حقیر خارج است، امّا همین‌قدر بگویم که این نیروی شگرف و خارق‌العادهٔ ناشناخته در وجودم ظهور کرد و با برخورداری از این موهبت الهی و با اتّکاء به‌حول و قوّه ذات متعال پروردگار یکتا، نه‌تنها در سنگ‌نوردی موفّق شدم، بلکه سرانجام توانستم به اطاق کنت دراکولا وارد بشوم و در پایان هم از همان راهی که رفته‌بودم، سالم و سلامت به اطاق خودم بازگردم!!!؟ فکر می‌کنم بهتر است به شرح ماجرا بپردازم و تمام ماجرا را با ذکر جزئیات کامل، بی‌کم و کاست شرح دهم... بله... همانطور که

قبلاً نوشته بودم... تحت‌تأثیر نور خورشید صبحگاهی جرأت و شهامت فوق‌العاده‌ای در خودم احساس کردم و قبل از اینکه این جرأت و شهامت تحلیل برود، به‌طرف پنجرهٔ مورد نظر به راه افتادم، همان پنجرهٔ بالای راه‌پله‌ها که به‌طرف منطقهٔ جنوب قلعه باز می‌شود. از پنجره بیرون رفتم و از لبه باریکی که از دیوارهٔ سنگی زیر پنجره شروع می‌شد و پس از مسافت نسبتاً زیادی در نهایت به‌پنجره اطاق کنت دراکولا ختم می‌شد، به راه افتادم. راه فوق‌العاده باریکی که از زمان‌های گذشته به خوبی قابل عبور بوده ولی حالا در اثر مرور زمان، قسمت اعظم لبه‌سنگها صاف و خورده شده، طوری‌که فکر نمی‌کنم، حتّی بزهای کوهی هم بتوانند به راحتی از آن عبور نمایند، امّا من تحت‌تأثیر همان نیروی شگرف خدادادی که واقعاً هنگامی‌که انسان در نومیدی مطلق به سر می‌برد به کمک انسان می‌شتابد، بدون کمترین مشکلی، این مسیر فوق‌العاده خطرناک را طی کردم و مجدّداً به اطاقم بازگشتم. فقط یکبار به‌پائین نگاه‌کردم، آن هم به‌خاطراینکه ترسم بریزد و چنانچه ناگهان چشمم به‌قعر دیواره‌ها خورد از شدّت ترس و وحشت، گیج و بیهوش نشوم... ولی به‌هرحال، حتی‌المقدور سعی می‌کردم نگاهم به‌پائین نیافتد، چون به راستی منظرهٔ هولناکی بود... خوشبختانه مسیر را به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم که منحرف نخواهم شد... جالب اینجاست من که از ارتفاع وحشت دارم و تاکنون مبادرت به‌چنین عمل قهرمانانه‌ای نکرده بودم، حتّی برای لحظه‌ای هم سرم گیج نرفت و از خودبی‌خود نشدم... نمی‌دانم شاید به‌خاطر هیجان زیادی بود که در خودم احساس می‌کردم ضمن آنکه زمان نیز چنان به سرعت گذشت که اساساً نفهمیدم چه‌مدّتی طول کشید و هنگامی سرم

را بلند کردم که دیدم زیر پنجره اطاق کنت دراکولا ایستاده و دارم سعی می‌کنم پنجره را بازنمایم. به‌هرحال با هر جانکندنی که بود خودم را بالاکشیدم و به اطاق وارد شدم. همین‌طور که نشسته بودم نگاهی به اطراف انداختم و در کمال خوشحالی و ناباوری متوجه شدم که مرغ از قفس پریده و هیچ‌کس در اطاق نیست... ضمن آنکه اسباب و اثاثیه چندانی هم به چشم نمی‌خورد... تمام مبلمان اطاق به‌چند تکه صندلی راحتی محدود می‌شد به اضافهٔ چند شیئی زینتی نه‌چندان زیبا و نه‌چندان قیمتی. مبلمان اطاق شباهت زیادی با مبلمان اطاق‌های ضلع راست قلعه را داشت که با لایه ضخیمی از گردوغبار پوشیده شده بود. اوّل از همه سعی کردم کلید در اطاق را پیداکنم... امّا نه روی قفل در بود و نه در جاهای دیگر اطاق. تنها چیزی که پیداکردم، انبوهی از سکه‌های طلا بود که به‌صورت کوه کوچکی در گوشه اطاق خودنمائی می‌کرد... انواع سکه‌های مختلف سکه‌های مربوط به امپراطوری‌های مختلف از قبیل امپراطوری رم... انگلستان... اطریش... هانگری (مجارستان کنونی)... یونان و عثمانی که آنهانیز با لایه‌ای از گردوغبار پوشیده شده و به‌نظر می‌رسید که از چند قرن گذشته در همین اطاق و در همین منطقه نگهداری شده‌اند، زیرا بانگاهی به سکّه‌ها متوجه شدم که جدیدترینشان متعلّق به سیصد سال قبل است!!!؟ البته در داخل سکه‌ها اشیاء زینتی بسیاری نیز دیده می‌شد که همگی از طلای ناب بود و بعضی از آنها جواهرنشان و با انواع سنگ‌های فوق‌العاده قیمتی مرصّع شده بودند... لیکن، بدون استثناء همه قدیمی و عتیقه و بدون تلؤلؤ و درخشش بودند و نیاز مبرمی به‌نظارت و صیقل‌کاری داشتند تا جلوه و جلای حقیقی‌شان را بازیابند.

در یکی از گوشه‌های اطاق در بزرگی وجود داشت، لذا با توجه به اینکه کلید درب اصلی را نیافته‌بودم و از طرفی لازم بود تا حداقل به نتیجه‌ای برسم و دست‌خالی بازنگردم، به‌طرف این در بزرگ رفتم، و دستگیره‌اش را چرخاندم... خوشبختانه باز بود و در پشت آن، راهروئی سنگی وجودداشت که در انتها به راه‌پله‌هائی دایره‌وار منتهی می‌شد. از راهرو عبور کردم و از پله‌ها پائین رفتم... راه‌پله‌ای تقریباً تاریک با سوراخ‌های متعددی در دیوارهای اطراف که با نور ضعیفی راه‌پله را روشن می‌کردند. در پائین پله‌ها، به راهروئی شبیه تونل‌های زیرزمینی پاگذاشتم که بوی تعفّن شدید و مرگباری در آن جریان داشت... بوی خاک متعفّنی که به‌نظر می‌رسید اخیراً زیرورو شده، هرقدر که در این راهرو جلوتر می‌رفتم، بوی تعفّن شدیدتر و سنگین‌تر می‌شد، سرانجام در انتها به در بزرگ دیگری رسیدم که به‌طور نیمه‌لا باز بود. در را باز کردم و قدم به محوطه وسیعی گذاشتم که یک کلیسای کوچک (CHAPLE) مخروبهٔ فوق‌العاده قدیمی بود که ظاهراً از چند صدسال قبل به‌عنوان قبرستان مورد استفاده قرار می‌گرفته... سقف کلیسا در نقاط مختلفی شکاف‌های بزرگی برداشته بود و در سه‌گوشه کف محوّطه چند پله به چشم می‌خورد که به سه سرداب نسبتاً بزرگ منتهی می‌شدند... قسمت اعظم خاک‌های کف کلیسا کنده و در جعبه‌های چوبی بزرگی انبار شده بود. همان جعبه‌هائی که دو سورچی اسلواکی با کالسکه‌های مخصوص حمل بار، به‌قلعه آورده بودند... نه صدائی به گوش می‌رسید و نه ذیروحی در اطراف دیده می‌شد. نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم راه خروجی دیگری هم وجود دارد یا خیر؟... امّا... به جز همان درب نیمه‌لا، هیچ در دیگری وجود نداشت.

وجب به وجب از کف کلیسا را بادقت زیادی جستجو و بازدید کردم تا مبادا چیزی از نظرم مخفی بماند. حتی از سرداب‌ها نیز غافل نماندم و با نور ضعیفی که از بالای پله‌ها می‌تابید، آنها را نیز به‌دقّت مورد بازدید قرار دادم... البته باید اذعان کنم که از تهوّر و شجاعت بی‌سابقهٔ خودم، شدیداً شگفت‌زده شده بودم و مطمئنم همان نیروی شگرف و خارق‌العاده خدادادی، چنان جرأت و شهامتی در رگهایم تزریق کرده‌بود که احساس می‌کردم از هیچ چیزی نمی‌ترسم و از چنان جرأت و شهامتی برخوردار شده‌ام که می‌توانم بدون کمترین ترس و وحشتی با رعب‌آورترین مناظر هم مواجه بشوم... والاّ اگر غیر از این بود، امکان نداشت بتوانم حتّی پایم را از پنجره بیرون بگذارم، چه برسد به اینکه، تک و تنها در قبرستان قدیمی قلعه قدم بزنم و بقایای اسکلت‌های چند صدساله را تماشا کنم... بگذریم... در سرداب‌های اوّلی و دوّمی به جز تکه‌هائی از تابوت‌های قدیمی و انبوهی از خاک‌های کهنه و مرده، چیزی دیگری وجود نداشت،... امّا در مرداب سوّم بود که به کشف بزرگ و فوق‌العاده مهمّی نائل شدم.

در این سرداب که از دو سرداب دیگر به مراتب بزرگتر بود، حدود پنجاه جعبه چوبی بزرگ وجود داشت که همگی با استفاده از خاک‌های کف کلیسا تا نیمه پُر شده بودند و در یکی از همین جعبه‌ها، جناب کنت دراکولا، ساکت و صامت و با چشمانی کاملاً باز دراز کشیده بود!!!؟... ولی با حالت خاص و فوق‌العاده مرموزی که نه می‌شد فهمید مرده... و نه می‌شد فهمید... خوابیده... موضوعی که تشخیصش برای من یکی خیلی مشکل بود. چون با اینکه چشمانش مثل دو قطعه شیشهٔ شفاف به نظر می‌رسید و کمترین نوری از فروغ

زندگی در آنها به چشم نمی‌خورد،... حالت شیشه‌بودن خاصی که معمولاً بعد از مرگ در چشمان انسان به‌وجود می‌آید، در چشمانش دیده نمی‌شد... مضافاً به اینکه... گونه‌های رنگ پریده‌اش، علی‌رغم برخورداری از بیرنگی خاص و مشمئز کننده صورت مرده‌ها، به‌طور محسوسی گرم بود و از آن مهمتر... لب‌هایش نیز مثل همیشه قرمزقرمز به‌نظر می‌رسید!!!؟... شواهد و قرائنی که امکان و احتمال مرده‌بودنش را تا حدود زیادی منتفی می‌نمود، معهذا وقتی به رویش خم شدم و به‌منظور حصول اطمینان از زنده بودنش آزمایشاتی انجام دادم، کوچکترین اثری از حیات مشاهده نکردم... از بوی تند و زنندهٔ خاکها معلوم بود که جعبه به تازگی پُرشده و از درازکشیدن کنت دراکولا نیز مدّت زیادی نمی‌گذرد. زیرا بوی خاک هر قدر هم که تند و زننده باشد، پس از چند ساعت به‌کلی محو می‌شود... در کنار جعبه دراکولا، درب جعبه قرار داشت که سوراخ‌های متعددی در نقاط مختلفی از آن مثّه شده بود... پیش خود فکر کردم که ممکن است کلید اطاقهائی که دنبالشان می‌گردم، همراه کنت دراکولا باشد، امّا به‌محض اینکه خم شدم تا جیب‌هایش را بگردم، چشمانم بی‌اختیار به چشمانش افتاد و بی‌اختیار برخود لرزیدم، زیرا با اینکه به‌نظر می‌رسید کاملاً مرده و مثل تمام مرده‌ها هیچ چیزی را احساس نمی‌کند، معهذا، چنان خشم و نفرتی در چشمانش موج می‌زد که من از شدّت ترس و وحشت به سرعت از سرداب بالاآمدم و باحالتی که گوئی عزرائیل از پشت تعقیبم می‌کند، پا به فرارگذاشتم و با سرعت بی‌نظیری پله‌ها را دو تا یکی کرده و با پشت سرگذاشتن راهروی سنگی، وارد اطاق کنت دراکولا شدم و سپس بدون لحظه‌ای معطلی از پنجره بیرون پریدم و پس از پیمودن لبهٔ

باریک دیواره‌های سنگی، خودم را به پنجره جنوبی رساندم. نمی‌دانم چطور و چگونه از پنجره بالاآمدم و خودم را به اطاقم رساندم، فقط همین‌قدر می‌دانم که دقایقی بعد روی تختخوابم افتادم و درحالی‌که قلبم به شدّت می‌طپید، در افکار عمیقی فرورفتم.

بیست و نهم جون (ژوئن) ـــ.. امروز، تاریخ اولین نامه ایست که مدتها قبل به دستور کنت دراکولا نوشته بودم. و همین موضوع ثابت می‌کرد چه توطئه موحش و خائنانه‌ای برعلیه من طرح کرده. چونکه همان شب مجدّداً دیدمش که ملبّس به لباس‌های من از پنجره اطاقش بیرون آمد و بزمجه‌وار روی دیوارهای سنگی خزید و پائین رفت. ای کاش تفنگ و یا اسلحهٔ قوی و کشنده‌ای داشتم که می‌توانستم او را از همین جا مورد هدف قرار بدهم و دنیا را از شرش راحت کنم... گواینکه می‌دانم این موجود خبیث و شیطانی از چنان قدرت جادوئی برخوردار است که هیچ اسلحه‌ای به او کارگر نخواهد بود... البته مطمئناً اسلحه‌ای هست که بتواند کنت دراکولا و یارانش را ناکار کند... ولی فکر نمی‌کنم کسی از ماهیت و چگونگی این اسلحه اطلاعی داشته باشد. مثل شب‌های گذشته دیگر منتظر نشدم تا کنت دراکولا از شکار شبانه‌اش باز گردد. چونکه از این می‌ترسیدم دوباره خواهران خون‌آشام جلوی پنجره‌ام ظاهر بشوند و به رقص و پایکوبی بپردازند و همزمان دندان‌های تیز و وحشتناکشان را به رُخم بکشند. لذا به کتابخانه آمدم و آنقدر کتاب خواندم تا همانطور که نشسته بودم خوابم برد.

با سروصدای کنت دراکولا از خواب پریدم که در صندلی مقابلم نشسته بود و با عبوس‌ترین چهرهٔ ممکنه به‌من می‌نگریست و در همین‌حال دهان گشود و گفت:

ـ دوست من... با فرارسیدن فردا... ما باید از هم جدا شویم... شما به انگلستان زیبایتان بازخواهید گشت... و من هم... به‌دنبال کارهائی که تمامی ندارد و به‌علّت تراکم فوق‌العاده... احتمالاً هرگز اجازه نخواهد داد تا بار دیگر همدیگر را ملاقات کنیم... نامه‌هایتان از طریق پست ارسال شده... من فردا صبح اینجا نخواهم بود... ولی ترتیبی دادم که تا فردا صبح همه‌کارها روبراه بشود و خودم هم برای تودیع و خداحافظی حضور خواهم داشت. فردا صبح اوّل وقت، کولی‌های ژگانی و بعد از آنها تعدادی از اسلواکها خواهند آمد که برای اجرای برنامه‌های خاصی استخدام شده‌اند و وقتی که کارشان تمام شد و رفتند، کالسکهٔ خصوصی من برای بردن شما می‌آید تا شما را به تقاطع گذرگاه بورگو (بورگوپَس) (BORGO PASS) ببرد و از آنجا به بعد با کالسکهٔ مسافربری‌ای که از «بوکوونیا» خواهد آمد و در انتظارتان خواهد بود، به بیست ریتز خواهید رفت. البته... امیدوارم که بعداً بتوانم شما را در قلعه دراکولا در حومهٔ لندن ببینم.

کنت دراکولا، طبق روال همیشگی، سعی می‌کرد خیلی دوستانه و صادقانه صحبت بکند... امّا من دیگر آن جوناتان هارکر ساده‌لوح و ساده‌دل اوّلیه نبودم که فریب سخنان چرب و نرم و ظاهر فریبندهٔ کنت‌دراکولا را بخورم، لذا برآن شدم تا صمیمیت و صداقتش را آزمایش کنم. «صمیمیّت» و «صداقت»... واژه‌های پاک و مقدّسی که در مورد این مردیکه رذل و خبیث، نه‌تنها مفاهیم و معانی حقیقی‌شان را از دست داده بودند... بلکه به‌صورت ناسزاهای رکیکی جلوه می‌نمودند. ولی به‌هرحال به‌منظور حصول اطمینان از صداقتی که سعی می‌کرد نشان بدهد، خیلی رک و راست پرسیدم:

ـ چه اشکالی دارد که به جای فردا صبح، همین امشب به راه بیافتم؟

ـ آقـای عـزیز... اشکـالش ایـن است کـه... سـورچـی و کـالسکه به‌مأموریت به‌خصوصی اعزام شده‌اند.

ـ ولی من دلم می‌خواهد که همین الساعه حرکت کنم... و به شـما قول می‌دهم که با خوشحالی وافر و بدون خستگی تمام راه را پیاده طی خواهم کرد.

لبخندی به‌لبان کنت دراکولا نقش بست. از آن لبـخندهای پـلید و شیطانی که به خوبی می‌شناختم و لذا فهمیدم که این پدر نامرد گـرگ صفت، خیالاتی در سر پرورانده و با این زبان بازی‌ها و چرب زبانی‌ها، هدف خاصی را تعقیب می‌کند.

کنت دراکولا درحالی‌که بـا آن لبـخند شـیطانی خـیره‌خیره بـه‌من می‌نگریست، گفت:

ـ ولی چمدان‌هایتان؟

ـ اصلاً فکر چمدان‌هایم را نکنید... چون برایم اهمیتی نـدارنـد... وانگهی... می‌توانم بعداً کسی را برای بردنشان بفرستم.

کنت دراکولا از جایش برخاست و با ادب و احترام و لحن مطبوعی که به راستی حقیقی و راستین به‌نظر می‌رسید، اظهار داشت:

ـ شما انگلیسی‌ها مَثَلی دارید که به‌عنوان گنجینهٔ فوق‌العاده با ارزش به قلبم سپرده‌ام... زیرا بـا روحـیه و خـصوصیات روحـی فکـری مـا «بـویارها» از هـر جـهت مـطابقت مـی‌کند... مَثَلی کـه مـی‌گویند... «به‌استقبال میهمانان تازه وارد بشتاب... و در مشایعت میهمانانی کـه خداحافظی می‌کنند تعجیل کن» (WELCOME THE COMING, SPEED THE PARTING GUESTS)... لذا من هم به تأسی از این مَثَل حکیمانه و

پرارزش، مطابق خواستهٔ شما عمل خواهم کرد... دوست جوان، همراه من بیائید... حال که با این عجله میل به رفتن دارید، هرگز بـه خـودم اجازه نمی‌دهم که حتی برای لحظه‌ای هم شده، شما را برخلاف میلتان در این قلعه نگاهدارم... گواینکه بارفتن ناگهانی‌تان شدیداً متأسف و متأثر خواهم شد، امّا به‌هرحال... میل، میل شماست و حالا که به این شدّت میل به‌ترک قلعه دارید و قویاً عزم رفتن کرده‌اید، چاره‌ای نیست، جزاینکه مطابق با میل شما رفتار کنم.

و سپس به‌دنبال این خطابهٔ غرّا و شیوا، با لحن و حالتی کاملاً خشن و آمرانه فریاد زد و گفت:

ـ چرا ماتتان برده... بیائید!!!!

آنگاه، درحالی‌که یکی از چراغ‌های اطاق را به دست گرفته بـود از اطاق خواب خارج شد و به طرف درب اطاق پذیرائی به راه افتادیم... ولی ناگهان توقف کرد و دست راستش را بالاآورد و بلافاصله صدای وحشتناک تعدادی گرگ که گوئی در فاصلهٔ نزدیکی قرار دارنـد، بـلند شد. درست شبیه اعضاء گروه کُر (آوازهای دسته جمعی هماهنگ شده) که به‌محض مشاهده حرکت دست رهبرشان، ترانهٔ مورد نظر را شروع کرده باشند. کنت دراکولا پس از لحظه‌ای تأمّل با همان حالت شقّ و رقّ و کنت مآبانه به‌طرف دراطاق به راه افتاد و در را به‌آرامی باز کـرد. در اینجا بود که در کمال تعجب و تحیّر متوجه شدم کـه درب اطـاق بـاز بوده، معهذا هنوز هم هیچگونه کلیدی در روی در مشاهده نمی‌شد.

به‌محض بازشدن در، صـدای زوزهٔ گـرگها کـه در پشت در بـودند، به‌مراتب قویتر و خشمناک‌تر شد و سپس درحالی‌که پاهایشان را محکم به زمین می‌کوبیدند و دائماً دندان قروچه مـی‌رفتند، بـا آرواره‌هـائی

خونین و چشمانی که درندگی و خون‌آشامی از آنها می‌بارید، از پشت در به‌من خیره شدند. ظاهراً منتظر فرمان کنت دراکولا بودند. من همانطورکه برجای خود ایستاده و این منظرهٔ وحشتناک را نظاره می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که در آن لحظه و در جائی که گروهی از گرگ‌های وفادار در اجرای فرامین اربابشان دست‌به سینه ایستاده‌اند، هرگونه حرکتی بر خلاف میلِ کنت دراکولا فقط خودکشی محض خواهد بود. در کاملاً باز شد و حالا فقط اندام کنت دراکولا بود که در میان چهارچوب در خودنمائی می‌کرد... و ناگهان فکر به‌خصوصی به‌مغزم خطور کرد... اینکه... نکند... لحظه مرگم فرا رسیده و تمام این برنامه‌ها هم به‌خاطر این است که، مرا به‌جلوی گرگها بیاندازد و برای همیشه از شرّم رها بشود، معهذا، علی‌رغم اینکه از سفّاکی و قساوت قلب کنت دراکولا آگاهی کامل داشتم، به‌طرز موهومی احساس کردم، این برنامه یک نمایش شیطانی است که کنت‌دراکولا صرفاً برای ارعاب من روی صحنه آورده، به‌همین دلیل، به‌عنوان آخرین شانس، فریادی کشیدم و گفتم:

ـ در را ببندید... من تا فردا صبح صبر خواهم کرد.

و سپس صورتم را با دست‌هایم پوشاندم تا اشک‌های تلخی که از فرط عجز و استیصال از چشمانم سرازیر شده بود از نظر این مرتیکه سفّاک و قسی‌القلب پنهان بماند.

کنت دراکولا با حرکت سریع بازوی پُرقدرتش، درب اطاق را بست و همزمان زبانه‌های متعدد بزرگ و آهنی قفل در، باصدای سنگینی در محل‌های مخصوص به خودشان جاافتادند.

سکوت سنگینی بر فضا حکمفرما شد و سپس هر دو به کتابخانه

رفتیم. ولی من پس از یکی دو دقیقه بدون اینکه حرفی بزنم و کلامی از دهانم خارج بشود، به اطاق خوابم رفتم. آخرین چیزی که به‌خاطر می‌آورم، کنت دراکولا بود که دست خودش را بوسید و بوسه‌اش را به‌من حواله کرد. با چشمانی که نور شیطانی قرمزی حاکی از ظفر و پیروزی در آنها می‌درخشید و به‌خصوصی با لبخند مشمئز کننده و چندش‌آوری که احتمالاً فقط بر لب‌های یهودا (جیوداس)[1] (JUDAS) در جهنّم دیده خواهد شد.

همین‌طور که در تختخواب دراز کشیده بودم، به‌نظرم رسید که چند نفر پشت در اطاق به‌طور درگوشی با هم صحبت می‌کنند. بلافاصله پاورچین پاورچین پشت در رفتم و به حالت استراق سمع ایستادم. اگر گوش‌هایم اشتباه نشنیده باشد، صدای کنت دراکولا به گوشم خورد که می‌گفت:

ـ باید بگویم... واقعاً گندش را در آورده‌اید... برگردید... برگردید به‌محل‌های خودتان... زرده به ما تحتتان بگیرید!!!؟ به شما گفته‌بودم که هنوز نوبت شماها نرسیده... یکخورده صبر داشته باشید و دندان روی جگر بگذارید... البتّه نه خیلی زیاد... فقط تا فردا شب صبر کنید... فردا شب این جوان قوی و سرحال، در اختیار شماها خواهد بود!!!؟

به‌دنبال سخنان کنت دراکولا، صدای خندهٔ شیرین و مطبوعی در

۱ـ یهودا اسخریوتی (JUDAS ISCARIOT) حواری خائنی که به‌خاطر سی‌سکّه نقره به حضرت عیسی مسیح (علیه‌السلام) خیانت کرد و با بوسیدنش او را به سربازان رومی نشان داد تا دستگیرش بکنند که به‌همین ترتیب دستگیر و متعاقباً به صلیب آویخته شد. یهودا نیز از فرط ندامت و پشیمانی خود را به دار آویخت و پولی که گرفته بود صرف خرید گورش شد و سپس در نقطه‌ای در جنوب اورشلیم دفن گردید که بعدها به نام اختصاصی «آسِلْداما» (ACELDAMA) (سرزمین خون) (FIELD OF BLOOD) معروف شد ـ مترجم.

اطاق طنین افکند. من از شدّت خشم و عصبانیّت، کُنترلم را از دست دادم و در را باز کردم... مجدّداً همان سه‌زن خون‌آشام را دیدم که حالا هر سه با ولع خاصی لبهایشان را می‌لیسیدند و به‌محض اینکه چشمشان به‌من افتاد، قاه‌قاه وحشتناکی را سردادند و در تعاقب آن به‌طرف نامعلومی گریختند.

به اطاق خوابم برگشتم و به زمین زانو زدم... آیا واقعاً به انتهای عمرم رسیده‌ام؟ یعنی تا فردا شب بیشتر زنده نخواهم بود؟... خدایا خودت کمکم کن و نجاتم بده... خودت که می‌دانی... نامزدم چشم به راهم نشسته و منتظر است که شوهر آینده‌اش سالم و سلامت از این مسافرت بازگردد. به‌خاطر خشنودی نامزدم هم که شده، اجازه نده به دست این قوم خون‌آشام کشته‌شوم و از بین بروم.

بامداد سی‌ام جون (ژوئن) ـــ.. نمی‌دانم... شاید این آخرین جملات و عباراتی باشد که در دفترچه خاطراتم می‌نویسم... دیشب به‌سختی خوابم برد و صبح هم، لحظاتی قبل از طلوع سپیده دم چشمانم بازشد و به‌محض اینکه از خواب برخاستم... از تختخواب بیرون آمدم و در کف اطاق زانو زدم... زیرا پیش خود گفتم... حال که سرنوشت‌مرگ زودرسی را برایم رقم زده، پس چه بهتر که با شجاعت و شهامت به‌استقبال مرگ بروم و به‌این کنت ناکنت پدرسوخته بی‌همه‌چیز ثابت کنم که از مرگ هراسی ندارم و بدون کمترین ترس و وحشتی مُقدمِ مرگ را پذیرا خواهم شد.

دقایقی بعد تغییر محسوسی در وضعیت هوا حادث شد، احساس کردم که طلیعه نشاط‌انگیز بامدادی آغاز روز جدیدی را نوید می‌دهد... به‌دنبال آن صدای قوقولی‌قوقوی خروس صبحگاهی نیز به گوشم رسید

که نشان می‌داد هنوز زنده هستم و نفس می‌کشم. با قوّت قلب بی‌سابقه‌ای درب اطاق پذیرائی را بازکردم و به‌طرف درب انتهای راهرو دویدم. به‌نظرم رسید که در باز است و راهی برای فرار از قلعه به سویم گشوده شد. با دستهائی که از شدّت هیجان می‌لرزید، قفل و زنجیری که به در بود بازکردم و بیرون کشیدم... امّا هرچه زور زدم در از جایش حرکت نکرد... معلوم بود که کنت پس از خروج من از سالن، خودش هم خارج شده و در را قفل کرده.

هیجان شدیدی سرتاپایم را فراگرفت، طوری‌که برای به دست‌آوردن کلید درب سالن، حاضربودم خودم را به‌آب و آتش بزنم و با هر خطری روبرو بشوم. به‌همین جهت مصمّم شدم تا دیر نشده، بار دیگر از دیواره‌های سنگی عبورکرده و خودم را به اطاق کنت دراکولا برسانم... البته امکان داشت مرا به‌قتل برساند، ولی چه بهتر... چون به‌مراتب بهتر از این بود که طعمه شیطانه‌های خون‌آشام بشوم و در پایان هم به‌عنوان عضو جدید، به‌جرگهٔ شیاطین خونخوار بپیوندم... لذا بدون معطلی بیشتر از پله‌های راهرو بالارفتم و از پنجره ضلع شرقی قلعه بیرون آمدم و مثل دفعهٔ گذشته با عبور از لبهٔ باریک موجود در دیواره‌های سنگی مرتفع، به‌پنجرهٔ مورد نظر رسیدم و وارد اطاق کنت دراکولا شدم. همانطور که انتظار داشتم، اطاق، خالی بود و انبوه سکه‌ها کماکان در گوشه اطاق قرار داشت، ولی هرچه گشتم کلیدی پیدا نکردم... حالا دیگر مسیر مخفیگاه کنت دراکولا را به خوبی می‌دانستم، لذا از همان راهروی سنگی عبورکردم و پله‌های گرد و مارپیچی را پشت سرگذاشتم و به‌محوطهٔ کلیسای مخروبه کوچک قدیمی که رسیدم یک راست به‌طرف سردابی که این مانْسْتِرْ (هیولای مهیب و بدشکل) (MONSTER)

در آب می‌خوابید حرکت کردم و از پله‌های سرداب پائین رفتم.

جعبه بزرگ تابوت شکل، کماکان در همان محل قبلی و درکنار دیوار قرار داشت. امّا با این تفاوت که این بار درب تابوت را روی آن گذاشته بودند، ولی بدون اینکه میخ‌هایش را کوبیده و در جای خود محکم کرده باشند. حال دیگر می‌دانستم که برای یافتن کلیدها، چاره‌ای ندارم جزاینکه لباس کنت دراکولا را جستجو کنم. به‌همین دلیل، درب تابوت را به‌آهستگی بلند کردم و به دیوار تکیه دادم. ولی به‌محض اینکه چشمم به‌منظره داخل تابوت افتاد، از ترس و وحشت به خود لرزیدم... چرا که... کنت دراکولای به‌مراتب جوانتری در آن خفته بود!!!؟... به گونه‌ای که گوئی... نیمی از نیرو و قدرت جوانی‌اش را به‌طریق مرموز و شگفت‌آوری بازیافته... انبوه‌موهای سفید و سبیل‌های دراز و پرپشتش، به رنگ خاکستری تیره تغییر رنگ داده و پوست سفید و بی‌رنگ صورتش نیز به رنگ یاقوت جلوه می‌نمود، گونه‌های لاغر و فرورفته‌اش، به‌طرز ناباورانه‌ای، پُر و برآمده به‌نظر می‌رسید... لبهایش بیش از حدّ قرمز و با خون آغشته‌شده بود که به‌صورت قطرات پیاپی از گوشه لبهایش سرازیر و از اطراف چانه، به‌پائین و روی گردنش می‌چکید... صورتش به‌طرز عجیب و غریبی پُف کرده بود، طوری که چشمان آتشین و اهریمنی‌اش تقریباً دیده نمی‌شد و به‌نظر می‌رسید در میان پلک‌های بادکرده و پوست متورّم زیرچشمانش مخفی شده‌اند... خلاصه... از شکل و شمایلش معلوم بود که... بیشرف بی‌پدر و مادر، تا آنجا که جا داشته و می‌توانسته، خون بلعیده و مکیده و حالا دقیقاً حالت زالوی بزرگ و کثیفی را داشت که در اثر مکیدن خون به‌طرز مشمئز کننده‌ای بادکرده و متورّم شده و از فرط افراط مقداری از خونها

را بالاآورده. با اینکه از فرط اشمئزاز و انزجار به خود می‌لرزیدم، معهذا به روی تابوت خم شدم و با دستهائی لزران، به‌جستجوی جیب‌های لباس کنت دراکولا پرداختم... چون برای نجاتم، چاره‌ای نداشتم جزاینکه کلیدهای قلعه را پیداکنم... امّا هرچه گشتم، کمتر یافتم. هیچگونه کلیدی در جیب‌های مختلف لباس کنت دراکولا وجود نداشت. در همین موقع نگاهم مجدّداً به چهره کنت دراکولا افتاد لبخند مرموز و موحشی بر لبهایش نقش بسته بود که به راستی مرا به‌مرز جنون سوق می‌داد... این چهره و سیمای خبیث اهریمن انسان نمائی بود که من در نهایت نادانی و بی‌خبری، سعی داشتم به او کمک کنم تا در لندن سکونت گزیند. شیطان مهیبی که در صورت عزیمت به انگلستان و اقامت در حومهٔ لندن، با تغذیه از خون لندنی‌های بی‌گناه، صدها و صدها شیطان و شیطانه‌های خون‌آشام انسان‌نما به‌وجود می‌آورد که در آن صورت، بقاء و سلامت انگلستان را با خطری بس عظیم و غیرقابل کنترل مواجه می‌ساخت... موضوعی که حتی تصور آن لرزه براندامم می‌افکند و از شدّت ترس و وحشت، قدم به‌قدم به‌مرز جنون نزدیکتر می‌شدم... به‌همین دلیل ناگهان به این فکر افتادم... چه بهتر که همین الآن این مانْسْتِرْ (هیولای زشت وبدقیافه) را بکشم و دنیا را از شرّ چنین موجود پلید و خبیثی وارهانم... اسلحه مناسبی در اختیار نداشتم، امّا بیل دسته‌بلندی (SHOWEL) در کنار تابوت افتاده بود، که ظاهراً مورد استفاده کولی‌های ژگانی قرار می‌گرفت، بیل را از زمین برداشتم و طوری به دست‌هایم گرفتم که تیزی کفهٔ فلزی بیل در بالای صورت کنت دراکولا قرار داشت. امّا قبل از اینکه بیل را پائین بیاورم، سَرِ کنت دراکولا چرخید و با نگاه‌هائی آتشین که حالتی از نگاه‌های کشندهٔ

«بازیلیسک» (اژدهائی افسانه‌ای که می‌گفتند نفس و نگاهش کشنده بوده) (BASILISK) را تداعی می‌کرد، به‌من خیره شد... حالت نگاهش به‌حدّی ارعاب‌آور و تکان‌دهنده بود که قدرت تحرّکم را به‌کلی سلب کرد. برای فرار از این نگاه‌های مرعوب کننده، سرم را به‌طرف دیگری چرخاندم، لیکن از آنجائی که مثل آدم‌های مفلوج، شل شده بودم، دستهٔ بیل را با فشار ضعیفی پائین آوردم که نتیجتاً فقط شکافی در بالای پیشانی کنت دراکولا به‌وجود آورد و به‌دنبال آن، بیل از دستم رها شد و روی لبه‌های دو طرف تابوت افتاد و وقتی که آن را برمی‌داشتم، کفه بیل به لبه درب تابوت گرفت که باصدای بلندی روی تابوت افتاد ولی قبل از اینکه در تابوت بسته شود، به‌طور کاملاً غیرارادی، برای آخرین بار نگاهم به چهرهٔ مهیب و آماس کرده کنت دراکولا افتاد که با لبانی خون‌آلود و لبخند کریه و چندش‌آوری و به‌خصوص، با چشمانی که آتش جهنم از آنها زبانه می‌کشید به‌من نگاه می‌کرد. گوئی در محل مخصوص خود در عمیق‌ترین چاه جهنم نشسته و منتظراست تا در صورت ورود همنوعانش به آنها درود بفرستد و تهنیت بگوید.

در فکر فرو رفتم که حالا باید چه تاکتیکی انتخاب بکنم و به چه ترفندی متوسل بشوم، امّا انگار مغزم دستخوش طوفان عظیمی شده بود، زیرا هرچه به‌مغزم فشار می‌آوردم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم و هرچه فکر می‌کردم، به‌علّت تلاطم فکری شدید، راه‌چاره‌ای به‌نظرم نمی‌رسید ضمن این که احساس نومیدی شدیدی نیز روح و جسمم را در خود می‌فشرد... همانطور که ایستاده بودم، صدای مطبوع و دلچسب ترانه‌های کولی‌ها در فضا مترنّم شد که همراه با صدای چرخ گاری‌ها و نفیر تازیانه‌ها از فاصلهٔ تقریباً نزدیکی به گوش می‌رسید که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد. صدای آواز کولی‌های ژگانی و چرخ گاری‌ها و

تازیانه سورچی‌های اسلواکی که کنت دراکولا راجع به آمدنشان قبلاً صحبت کرده بود. به سرعت از سرداب یا بهتر بگویم... اطاق خواب نفرت‌انگیز کنت دراکولا بالا آمدم و با سرعت به مراتب بیشتری، از دیواره‌های سنگی عبور کرده و مجدّداً وارد اطاق کنت دراکولا شدم... به این امید که دوباره به سراغ درب اصلی راهروی پائین بروم تا چنانچه در باز شد، به سرعت به بیرون فرار کنم. گوشم را به در چسباندم و صدای چرخیدن کلید در قفلی بزرگ و در تعاقب آن، صدای باز شدن درب دیگری را شنیدم. موضوعی که به دو مورد مهم اشاره می‌کرد... یکی این که احتمال داشت که علاوه بر درب اصلی راه دیگری هم به منظور دخول به قلعه وجود داشته باشد و دومی این که ممکن بود... شخص دیگری نیز کلید درب اصلی قلعه را در اختیار داشته باشد. به‌دنبال این صداها، صدای قدم‌های محکم و متعددی نیز به گوشم خورد که با پژواک خاصی در راهروی پائین طنین افکند، ولی به‌تدریج ضعیفتر و ضیعفتر می‌شد. به فکرم خطور کرد نکند در دیگری هم در اطراف محوطهٔ کلیسای کوچک و قدیمی وجود داشته که بنا به دلایل نامعلومی از نظرم مخفی مانده. به همین دلیل تصمیم گرفتم دوباره به کلیسای مخروبهٔ قدیمی بازگردم... امّا به محض این که وارد راهروی سنگی شدم، باد سهمگین و شدیدی وزیدن آغاز نمود که گردوخاک زیادی به پا کرد و همزمان... دری که در پائین راه‌پلهٔ مارپیچی قرار داشت و همیشه نیمه لابود، محکم به هم خورد و بسته شد. به سرعت از پله‌ها پائین رفتم و به انتهای راهروی تونل مانند رسیدم، ولی هر کار کردم این در باز

نشد که نشد. زیرا در اثر وزش شدید باد، نه‌تنها بسته، بلکه کاملاً قفل شده بود. تمام امیدهایم تبدیل به یأس شد و دوباره همان محبوس بدبخت و درماندهٔ محکوم به‌مرگی شدم که از هر طرف با ارواح خبیثه محاصره شده بود و حلقه محاصره هم لحظه‌به لحظه تنگ‌تر می‌شد.

از فرط ناچاری، گوشه‌ای نشستم و به‌نگارش خاطراتم پرداختم، امّا درحالی‌که خاطراتم را می‌نویسم کماکان صداهای زیاد و درهم وبرهمی از راهروی پائین بگوشم می‌رسد... صدای پا... صداهای شبیه صدای زمین گذاشتن اجسام سنگین که بدون شک، همان جعبه‌های چوبی بزرگ محتوی خاک می‌باشند... به اضافه صدای پیاپی کوبیدن چکش‌های بزرگ که مطمئنم، در جعبه‌ها را میخکوب می‌کنند... امّا حالا صدای گام‌های سنگین کسانی را می‌شنوم که گروپ گروپ در هال ورودی به اینطرف و آنطرف می‌روند به اضافه صدای پاهای متعدد و ضعیفتر اشخاص دیگری که به‌دنبال گروه اوّل حرکت می‌کنند.

در همین موقع صدائی به گوشم خورد که دقیقاً صدای بسته‌شدن در بود و به‌دنبال آن... صدای زنجیرهائی که به دوطرف در کشیده شد... سپس صدای چرخیدن کلید در قفل در... صدای بیرون کشیدن کلید را از قفل به خوبی می‌شنوم... یک درب دیگری باز و بسته شد و در تعاقب آن صدای چرخش کلید و قفل کردن این در را هم به خوبی شنیدم.

به‌نظرم می‌رسد که در حال حاضر، فقط من در قلعه هستم و آن سه‌زن وحشتناک... پوف... قربان بروم خدا را... یک بام و دو هوا را... چون... اگر مینا زن است... پس این زن‌ها چه هستند و چه کاره‌اند... البته خدای نخواسته فکر نکنید که می‌خواهم کفر بگویم... چون خودم می‌دانم... این سه‌موجود... علی‌رغم برخورداری از شکل و ظاهری زنانه کمترین و کوچکترین وجه‌مشترکی با خانمها ندارند و اصولاً...

نه‌تنها «زن» نیستند... بلکه اساساً انسان نیستند که بتوان آنها را «زن» خطاب کرد... آنها شیاطینی هستند که بدون شک و تردید در قعر جهنم سکونت دارند... امّا ظاهراً از عقوبتگاه دنیای باقی، یعنی همان جهنم سوزان و کشنده فرار کرده‌اند تا به حساب خودشان در دنیای فانی آب خنک بخورند!!!؟ ولی غافل از اینکه... این یک فرار کوتاه مدت و صددرصد موقّتی است، زیرا مالک دوزخ به‌مراتب از آنها زرنگتر است و بدون تردید، همین روزها دستگیرشان می‌کنند و کت بسته درجائی از جهنم محبوسشان می‌نمایند که جایگاه قبلی‌شان در مقایسه با آن، ییلاق خوش آب و هوای بسیار مفرحی تلقی شود... بله... آن سه‌تن زن نیستند... بلکه شیاطینی از اعماق جهنم هستند. ولی ارواح باباهایشان!!!؟ محال است که به آنها اجازه بدهم به‌وجودم دست‌درازی به نمایند... با هر بدبختی و جانکندنی که شده، سعی می‌کنم با استفاده از دیواره‌های سنگی قلعه به نقطه امن و مطمئنی پناه ببرم. مضافاً به اینکه... تعدادی از این سکه‌های طلا را هم با خودم خواهم برد، کسی چه می‌داند... شاید بعداً به آنها نیاز پیدا کردم... برای اینکه هنوز امیدم را از دست نداده‌ام و خوشبینم... خوشبین و امیدوار به اینکه خداوند متعال به‌موقع به کمکم خواهد شتافت و به حول و قوّه الهی، هر طوری که شده از این مخفیگاه شیاطین و ارواح خبیثه فرار خواهم کرد... و به‌محض خروج از قلعه... اگر شده ساعتها بدوم، خودم را به‌نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن می‌رسانم و با سریع‌السیرترین قطارها به‌طرف وطنم حرکت خواهم کرد و برای همیشه این سرزمین شیطانی و نفرین شده را پشت‌سر خواهم گذاشت، سرزمینی که شیطان و بچه‌ها و نوچه‌هایش، هنوز که هنوز است آزادانه درآن قدم می‌زنند و با قساوت قلب، خون مشتی آدم بی‌گناه را می‌مکند... ولی ای کاش مسئله به‌همین‌جا خاتمه

می‌یافت، زیرا اشکال اینجاست که با هر مکیدنی، انسان مؤمن و معصومی به‌کلی مسخ می‌شود و سپس به‌عنوان شیطان خبیث و خون‌آشامی، به‌جرگهٔ شیاطین و شیطانه‌ها می‌پیوندد.

«فصل پنجم»

«نهم ماه مه... نامه‌ای از دوشیزه مینا مورِی به دوشیزه لوسی وستینرا»

لوسی عزیزم... لطفاً مرا ببخش از اینکه در ارسال نامه تأخیر و سهل‌انگاری کردم... ولی به‌جان مامانم آنقدر کارداشتم و سرم شلوغ بود که راستی راستی وقت سرخاراندن نداشتم... خودت که می‌دانی ناظم مدرسه بودن کار فوق‌العاده پر مسئولیت و خسته‌کننده‌ای است. ولی باورکن آنقدر دلم برایت تنگ‌شده که نمی‌دانی... آرزویم این است که مثل دوران گذشته، لب دریا کنار هم بنشینیم و درحالی‌که با شن‌های ساحل دریا قلعه می‌سازیم با هم گپ بزنیم. برای زمین و زمان حرف بسازیم و پشت سر مردم غیبت بکنیم. دلم برای آن غیبت‌کردنها نکه‌زده!!!؟... اخیراً کارم خیلی بیشترشده و با شدّت وحدت بیشتری کار می‌کنم... چونکه باید پا به‌پای جوناتان جلو بروم... از مدتها قبل آموزش «شورت هند» را شروع کرده‌ام و با تلاش و کوشش زیادی هم دائماً تمرین می‌کنم... موضوعی‌که هم برای خودم و هم برای جوناتان

خیلی اهمیت دارد... چون، وقتی که انشاءالله با هم ازدواج کردیم، به‌عنوان یک اِستِنوگراف (تندنویس) (STENOGRAPH) ماهر و باتجربه، می‌توانم به جوناتان کمک بکنم و هرچیزی که دیکته می‌کند با سرعت زیادی بنویسم و بعدش هم با ماشین تحریر تایپ بکنم (در این مورد هم کارم را شروع کرده‌ام و هر روز چند ساعت با ماشین تحریر تمرین می‌کنم). خوشبختانه، جوناتان به شورت هند نویسی عادت دارد و گه‌گاه نامه‌هایش را به‌صورت شورت هند برایم ارسال می‌کند و به‌قول معروف با یک تیر دونشان می‌زند، چون علاوه براینکه نامه‌هایش را سریع می‌نویسد و متن نامه‌ها هم فضای به‌مراتب کمتری را اشغال می‌کند، اگر احیاناً به دست غریبه‌ها بیفتد، کسی از متن و محتوای نامه‌ها سردر نخواهد آورد... ضمن اینکه... تا آنجا که می‌دانم، خاطرات سفرش را هم به‌صورت شورت هند نوشته و هنوز هم به‌همین روش ادامه می‌دهد... حالا من هم تصمیم گرفته‌ام تا هر وقت به دیدنت آمدم و چند روزی را با هم گذراندیم، خاطراتم را به‌صورت شورت هند بنویسم، البته نه از آن خاطرات دختر بچه‌ها که همه خاطرات هفت روز هفته تو دو صفحه کاغذ جمع شده، به اضافه خاطرات یکشنبه‌ها که به‌صورت مجزّا، درگوشهٔ یکی از صفحه‌ها یادداشت می‌کنند... بلکه از آن دفترچه خاطراتی که تمام ماجراها و گفتگوها، سرفرصت و با دقّت هرچه تمامتر نوشته شده و چیزی هم از قلمم نیافتاده... حالا شاید بعضی‌ها با خواندن این خاطرات، سگرمه‌هایشان درهم برود و احیاناً غرغری هم بکنند، امّا جونی... نوشتن خاطرات، پاورقی مجلاّت هفتگی نیست که همه از آنها خوششان بیاید و از خواندش لذّت ببرند... دفترچه خاطرات یک چیز کاملاً شخصی است که فقط برای

صاحبش عزیز است و ارزش دارد... حالا اگر کسی خواند و خوشش آمد که چه بهتر... ولی اگر خوشش نیامد،... خوب بکشد پشت دُری!!!؟... دیگر دلخوری ندارد... اینطور نیست جونی؟ ولی درهرصورت، هر وقت احساس کردم که مطلب جالبی تو خاطراتم هست که می‌تواند جوناتان را هم خوشحال کند، حتماً به او نشان خواهم داد... کی از جوناتان بهتر... درست نمی‌گویم جونی؟... ولی به‌هرحال... دفترچه خاطراتی که من درنظر دارم درست کنم و بنویسم... بگوئی نگوئی، حالت «وقایع نگاری» را خواهد داشت... درست شبیه همان کاری که بانوان خبرنگار (LADY JOURNALISTS) در رابطه با مشاهدات و اقدامات روزانه‌شان انجام می‌دهند... یعنی... مصاحبه و یادداشت کردن تمام نکات و جزئیات و به‌خصوص نوشتن تمام مکالمات انجام شده... البته کار ساده‌ای نیست و نیاز به تمرین مداوم دارد، چون شنیده‌ام که "... آدم با کمی تمرین و مهارت، می‌تواند حافظه‌اش را آنقدر قوی کند تا هرچه که در طول روز می‌بیند و می‌شنود، بدون پس و پیش و کمترین اشتباهی به‌خاطر بیاورد و یادداشت کند... امّا خوب هنوز خیلی زود است و باید ببینیم که آیا واقعاً در این کار موفق خواهم شد یا نه؟... ولی به‌هرحال وقتی که همدیگر را دیدیم، مفصلاً در این مورد با تو صحبت خواهم کرد و ترا در جریان آخرین پیشرفتها خواهم گذاشت... امّا در مورد جوناتان... از تو چه پنهان، تا به حال چیزی که بتوان اسمش را «نامه» گذاشت از جوناتان دریافت نکرده‌ام... فقط یادداشت کوتاهی در چند سطر که از ترانسیلوانیا برایم فرستاده... ظاهراً حالش خوب است و اینطور که نوشته بود، باید تا یک هفتهٔ دیگر مراجعت کند... ولی نمی‌دانی که با

چه عشق و اشتیاقی چشم به در منزل دوخته‌ام تا پستچی نامه مفصلی از جوناتان برایم بیاورد... قربان خدا بروم... مثل اینکه دنیا را فقط برای مردها ساخته‌اند!!!؟... چون هروقت که دلشان بخواهد، به‌هر کجای دنیا که دوست داشته باشند مسافرت می‌کنند و تمام مناظر تماشائی و عجائب و غرائبی که در نقاط مختلف جهان وجود دارد می‌بینند و تماشا می‌کنند، آن‌وقت ما زنها باید بنشینیم خانه و در و دیوار را تماشا کنیم و همچنین تا دو تا کوچه؛ آن طرفتر از خانه‌مان می‌رویم، نه‌تنها پدر و مادر، بلکه همه اهل محل، هراسان از خانه‌هایشان می‌ریزند بیرون که مبادا بلائی به سرمان آمده باشد... انگار تو هر کوچه یک «لولو» ایستاده تا دخترهای مردم را بدزدد... این‌هم شد زندگی؟... واقعاً بلا بدور... البته زیاد هم دلخور نیستم... چون دنیا را چه دیدی... امکان دارد بعد از ازدواجمان، من و جوناتان، دو نفری راه‌بیفتیم و به چند کشور خارجی سفر بکنیم... اوه خدای من... زنگ ساعت ده به صدا درآمد... خداحافظ.

با یک دنیا قربان صدقه... مینا.

لوسی جون یادت باشد وقتی که نامه نوشتی مرا در جریان تمام چیزها بگذار... الآن مدّتهاست که راجع به خودت هیچی برایم ننوشتی... شایعاتی شنیدم؟... به‌خصوص راجع به‌یک مردجوان بلند قد و خوش قیافه با موهای فرفری!!!؟.

نامهٔ دوشیزه لوسی وِستینرا به دوشیزه مینا مورِیْ پلاک ۱۷ ـ خیابان چَتْ هَمْ ـ سه شنبه

مینای عزیزم: قبل از هر چیز، باید بگویم خیلی بی‌معرفتی که مرا به سهل‌انگاری در مورد نامه‌نگاری متّهم کردی... به‌قول معروف... «دیگ

به دیگ می‌گه روت سیاه!!!؟... من، علاوه برنامه‌های متعددی که قبلاً برایت فرستاده بودم، بعد از آخرین باری که ازهم جداشدیم، مجدّداً پشت سرهم، دو تا نامهٔ دیگر هم برایت فرستادم. امّا تو در طول این مدّت، همین یک‌نامه را برایم فرستادی که در حقیقت، از اوّل تاآخر، دوّمین نامه‌ات محسوب می‌شود. البته منظورم این نیست که گِلِه بکنم... چون می‌دانم خیلی گرفتاری و دلت هم برای جوناتان، خیلی تنگ شده. ما دخترها هم وقتی که دلمان برای نامزدهایمان تنگ می‌شود، آنقدر پَکَر و بی‌حوصله می‌شویم که دل و دماغی برایمان باقی نمی‌ماند و به جای نامه نوشتن برای دوست و آشنا، ترجیح می‌دهیم خودمان را با کارهای سخت و وقت‌گیر... مثل تمرین «شورت هند» و «ماشین نویسی» سرگرم بکنیم!!!؟... امّا در مورد اینکه گفته بودی... «الآن مدّتی است که راجع به خودم هیچی برایت ننوشتم»... آخه عزیزم... وقتی که هیچ چیزی نیست و اتفاق جالبی هم نیفتاده، چی‌چی برایت بنویسم؟ خودت که خوب می‌دونی... من از آن دخترهائی نیستم که اهل چاخان باشم و اساساً نمی‌توانم از خودم یک چیزهائی بسازم و بنویسم... به‌جون خودت... از همان آخرین باری که با هم بودیم تا حالا هیچ مورد جالبی که ارزش گفتن و نوشتن داشته باشد، اتفاق نیفتاده،... والاّ برایت حتماً می‌نوشتم و ترا هم در جریان می‌گذاشتم... فقط می‌توانم بگویم... هوای شهر خیلی خوب شده، طوری‌که اغلب اوقات با چندتا از دوست‌های دیگر جمع می‌شویم و برای تماشای آخرین کارهای نقّاش‌های جوان، سری به گالری‌های مختلف شهر می‌زنیم و یا اینکه به پارک شهر می‌رویم و یکی دوساعتی گردش می‌کنیم... امّا در مورد آن آقای قدبلند، خوش‌قیافهٔ مو فرفری...

فکر می‌کنم همان مردی را می‌گوئی که مرا به تماشای آخرین نمایشگاه نقّاشی‌های مُدرن دعوت کرده بود و هر دو با هم به این نمایشگاه رفتیم و به‌نظرمی‌رسد شایعاتی به سر زبانها انداخته که ظاهراً به گوش تو هم رسیده... امّا بگذار خیالت را از هر جهت راحت کنم... ایشان آقائی هستند بنام «مِستر هولم وود» (Mr. HOLMWOOD) که اغلب اوقات به‌منزل ما می‌آید، البته بیشتر به‌خاطر دیدن مامان، چونکه با هم خیلی دوست شدند و در مورد موضوعات مختلف هم کاملاً توافق‌نظر دارند. طوری‌که از صحبت‌کردن با هم اصلاً خسته نمی‌شوند... امّا چند وقت قبل با مردی آشنا شدیم که انگار از هر جهت برای تو ساخته شده... و اگر تو قبلاً با جوناتان نامزد نشده بودی، مطمئناً می‌توانستی یک شوهر ایده‌آل به تور بیاندازی!!!؟ و یک جوان... خوش تیپ... اصیل و از خانواده‌های سرشناس و متمّول... ضمن اینکه خودش هم شخصاً یکی از پزشک‌های پولدار و پُردرآمد مشهور محسوب می‌شود... تازه... حدس‌بزن چند سال دارد؟... فقط بیست و نه سال... به‌نظر من اگر سرتاسر انگلستان را بگردی... از این اکازیون بهتر!!!؟... پیدا نمی‌شود و پیدا نخواهد شد. راستی یادم رفت بگویم... آنقدر دکتر ماهر و حاذقی است که علی‌رغم این سن و سال کم، مسئولیت دارالمجانین فوق‌العاده بزرگی را به او سپرده‌اند و تمام دیوانه‌ها هم تحت نظر و نظارت مستقیم خودش معالجه می‌شوند. البته، اولین‌بار آقای «هولم‌وود» بود که آقای دکتر را به‌منزل ما آوردند و به‌ما معرفی کردند، امّا از همان جلسه اوّل آنقدر به هم اُخت شدیم که حالا هفته‌ای دو سه‌بار برای صرف چائی عصرانه به‌منزل ما می‌آیند و به‌من و مامان سرمی‌زنند... از آن مردهای آرام و ثابت قدمی که همّت و اراده از سر و

رویش می‌بارد و فکر می‌کنم... خونسردترین و تزلزل ناپذیرترین آدمی است که تابه حال دیده‌ام و به‌همین دلیل... حدس می‌زنم از چنان نیروی شگفت‌انگیزی برخوردار است که حتی دیوانه‌ترین دیوانه‌ها هم به‌محض‌اینکه چشمشان به او می‌افتد، بی‌اختیار آرام می‌شوند، همیشه عادت دارد به‌طرز عجیب و غریبی به چشمان مخاطبش نگاه کند... انگار قصد دارد افکار مخاطبش را کلمه به کلمه بخواند و از آنها آگاه بشود... تابه حال چندبار با همین نگاه‌ها به‌من خیره‌شده. امّا خوشوقتم به اطّلاعت برسانم که در مورد من یکی تا به حال به‌نتیجه‌ای نرسیده و خودش هم فهمیده، من از آن دخترهائی نیستم که تحت تأثیر نگاه‌های نافذ و خیره‌کننده، افکارم را فاش کنم و هرچه که تو مغزم می‌گذرد نشان بدهم، یا به‌قول ما انگلیسی‌ها... از آن گردوهائی نیستم که به‌آسانی شکسته شوم و مغزم را دراختیار طرف بگذارم... البتّه نه‌اینکه بخواهم لاف بزنم و خودستائی بکنم... ولی خودم این موضوع را روی خودم آزمایش کرده‌ام... به‌این‌صورت که... ساعتها جلوی آئینه نشستم و چهره‌ام را مورد مطالعه قرار داده‌ام و در نهایت به این نتیجه رسیده‌ام که کسی نمی‌تواند از حالت نگاه و خطوط چهره‌ام، مغزم را بخواند و به افکار درونیم پی‌ببرد... پیشنهاد می‌کنم، تو هم این کار را بکنی... مطمئن‌باش، آزمایش و تمرین بدی نیست و به تو قول می‌دهم اگر این کار را نکنی و قدرت تسلط و خویشتن‌داری‌ات را با این تمرین‌ها افزایش ندهی، بدون شک و تردید در آینده با مسائل و گرفتاری‌های عدیده‌ای مواجه خواهی شد و آن وقت تو سرخودت می‌زنی که چرا به حرف‌های لوسی گوش ندادی و این کارساده و آسان را هفته‌ای چند بار تمرین نکردی.

... دکتر می‌گوید، من از آن دخترهائی هستم که نمونهٔ جالبی برای مطالعات روانشناسی و روانکاوی بشمار می‌روم... از تو چه پنهان... خودم هم حرف‌های دکتر را تأئید می‌کنم... همانطور که خودت هم می‌دانی من برخلاف اکثر قریب به اتفاق دخترهای هم سن و سالمان، علاقهٔ چندانی به لباس‌های شیک و آنچنانی ندارم... از نظرمن، لباس صرفاً چیزی است که برای پوشش تن و بدن بکار می‌رود نه چیزی که آدم به‌خاطر پُزدادن بپوشد و یا اینکه بخواهد، جدیدترین مدلها را به نمایش بگذارد. به‌عقیدهٔ من، لباس فی‌نفسه یک چیز صددرصد مزاحم و دست و پاگیری است، چه برسد به اینکه آلامد و آنچنانی هم باشد!!!؟... خوش به حال زنان عصر حجر که با یک تکّه پوست حیوانات خودشان را می‌پوشاندند. نه خرج پارچه داشتند و نه خرج سرسام آور خیاط‌ها!!!؟ و مهمتر از همه... هیچگونه چشم و همچشمی و رقابتی هم بین زنها رواج نداشت (ولی بین خودمان باشد، ما دختران حوّا، حتی وقتی که جز برگ درخت، چیز دیگری برای پوشیدن نداشتیم، سعی می‌کردیم از برگ درخت‌هائی استفاده کنیم که از مال بقیه خانمها شیک‌تر و آلامدتر باشد!!!؟)... البته آرتور (اسم کوچک آقای هولم وود) هم در این مورد با من هم عقیده است و اعتقاد دارد که ما خانمها نباید تمام فکر و ذکرمان را در مورد لباس و آلامد بودن و چشم‌وهمچشمی با سایر خانمها متمرکز بکنیم... بگذریم. مینا جون... بهتره که راجع به خودمان حرف بزنیم... اگر یادت باشد... از همان موقعی که دختر بچه بودیم، تمام رمز و رازمان را به هم می‌گفتیم و واقعاً چیزی تو دلهایمان نبود که به هم نگوئیم و نگفته باشیم... چه شبهائی که کنار هم نخوابیدیم و تا نصف‌شب یواشکی باهم صحبت نکردیم...

هر چی داشتیم با هم می‌خوردیم و جالب اینجا بود که با هم گریه می‌کردیم و باهم می‌خندیدیم... حالا هم مثل آن روزها دلم می‌خواهد هرچه که تو دلم هست بیرون بریزم و برایت فاش کنم... گواینکه فکر می‌کنم به‌اندازهٔ کافی گفتم و تو باید تا ته قضیه را خوانده باشی... معهذا دوست دارم باز هم حرف بزنم و راجع به این موضوع صحبت بکنم.

... اوه... مینا... مطمئناً حالا دیگر همه چی را حدس زدی؟... مینا من عاشقم... باور کن احساس می‌کنم صورتم از خجالت سرخ شده... ولی چکار کنم... دست خودم نیست... کار دله... دلم برایش پرپرمی‌زند... گواینکه فکر می‌کنم او هم نسبت به‌من احساس مشابهی دارد و تقریباً مطمئنم که او هم عاشقم شده... البته هنوز یک کلمه حرف هم نزده... امّا ما دخترها خیلی زرنگ‌تر از آن هستیم که نیازی به‌حرف‌زدن و کلمات عاشقانه داشته‌باشیم... از همان رفتار و کردار و به‌خصوص طرز نگاه‌های مردها می‌فهمیم که چه احساسی نسبت به‌ما دارند و خیلی زود می‌فهمیم که عاشقمان هستند یا خیر... ولی مینا جون... من اصلاً به این حرفها کاری ندارم... فقط این را می‌دانم که عاشقم... عاشقم و باز هم عاشقم!!!!... احساس می‌کنم به هیجان آمده‌ام... کاشکی همین الآن اینجا بودی و مقابل شومینه نشسته بودیم تا آنچه که در دلم می‌گذرد، همه را برایت می‌ریختم بیرون و مثل دوران گذشته، شادی و خوشحالیم را با تو قسمت می‌کردم... باور کن هرگز فکر نمی‌کردم که یک روزی بتوانم و قادرباشم احساساتم را روی کاغذ بیاورم..امّا مثل اینکه قلم در اختیار من نیست، بلکه نوشت افزاری است که در اختیار قلبم قرارگرفته و لذا آنچه که قلبم می‌گوید و قلبم حکم

می‌کند، قلم به روی کاغذ می‌آورد... از طرف دیگر... از این می‌ترسم که قلبم دستور توقف بده و قلم را از نوشتن بیشتر منع کند... چون دلم می‌خواهد تا آنجا که قدرت دارم بنویسم و به نوشتن ادامه بدهم و تمام چیزهائی که در این مدت در دلم انبار شده بریزم بیرون و برایت بنویسم... ولی افسوس که نمی‌توانم و باید در همین‌جا خاتمه بدهم... مینا جون دوست دارم به‌محض‌اینکه این نامه به دستت رسید و خواندی، بلافاصله قلم و کاغذ برداری و بدون فوت وقت جوابم را بدهی... چونکه خیلی میل دارم بدانم نظرت راجع به این موضوعی که برایت فاش کردم چیست و تو چه فکر می‌کنی... مینا جون خیلی معذرت می‌خواهم، ولی باید همین جا خداحافظی کنم... شب‌بخیر... فقط خواهش دارم... برای من هم دعا کنی... به‌خصوص برای خوشبختی آینده و سعادتی که در انتظارش نشسته‌ام.

با قربان صدقه همیشه ـ لوسی.

مینا جون نیازی نیست که یادآوری کنم. این موضوع‌ها کاملاً سِکرِته... دوباره شب‌بخیر... لوسی.

«نامهٔ لوسی و ستینرا به مینا مورِیْ»

بیست و چهارم ماه مه

مینای عزیز و عزیزم... ممنونم... متشکرّم... و دستت را می‌بوسم... به‌خاطر نامهٔ بی‌نهایت شیرین و امیدبخشی که برایم فرستادی... واقعاً چقدر خوبه که آدم، دوست مهربانی مثل تو داشته باشد تا بتواند حرف‌های دلش را به او بگوید... نمی‌دانی چقدر خوشحالم که حرف‌های دلم را به تو گفتم و چقدر خوشحالتر که تو با چنین نامهٔ شیرین و پُر از احساس جوابم را دادی.

قدیمی‌ها مَثَل خوبی داشتند که می‌گوید... «ممکنه شانس حالاحالاها به کسی رو نکند... امّا وقتی که رو کرد، یکهوئی... چهارپنج تائی با هم رو می‌کند»... مَثَلی که در مورد من کاملاً مصداق پیدا کرد... حتماً می‌دانی که همزمان با فرارسیدن سپتامبر آینده... یعنی سه‌ماه دیگر، یک دوشیزه بیست ساله خواهم شد و باز هم حتماً می‌دانی که تا حالا حتی یک خواستگار کوروکچل هم به سراغم نیامده بود که اقلاً دلم را خوش کنم که... من هم ناسلامتی یک خواستگار داشتم!!!؟ طوری‌که این اواخری واقعاً مأیوس شده بودم و مرتباً یاد آن مَثَل معروف می‌افتادم که می‌گوید... «دختر که رسید به‌بیست، باید به حالش گریست» و دیگر کم مانده بود که خودم هم به حال خودم گریه کنم... امّا عزیزم... در رابطه با مَثَل معروف دیگری که می‌گوید... «در ناامیدی بسی امید است... پایان شب سیه، سپید است»... این مَثَل هم در مورد من کاملاً صدق پیدا کرد... چون... همانطور که گفتم... من تا به حال و تا امروز که چیزی به‌پایان نوزده سالگی‌ام باقی نمانده... حتی یک خواستگار کوروکچل هم نداشتم... ولی امروز یکهوئی ورق برگشت و یا بهتر بگویم. شانس رو کرد و نه‌تنها یک خواستگار... بلکه سه‌تا خواستگار سفت و سخت به سراغم آمدند... اصلاً فکرش را می‌کردی که یک روز، پشت‌سر هم سه‌خواستگار به سراغ دوست قدیمی و صمیمی‌ات لوسی وستینرا بیاید... من که خودم... نه‌تنها فکرش را نمی‌کردم، بلکه حتی خوابش را هم نمی‌دیدم... ولی عزیزم... این موضوع حقیقت دارد و همین امروز به وقوع پیوست... بله... سه درخواست ازدواج (PROPOSAL) در یک روز!!!... ولی از تو چه پنهان در ضمن‌اینکه خیلی‌خیلی خوشحالم... تا حدود زیادی هم متأسفم...

متأسف برای آن دو خواستگاری که به‌هرصورت در این رقابت شکست خواهند خورد و به‌قول ما دخترهای دم‌بخت باید بروند و غاز بچرانند!!!؟... اوه مینا جون... باور کن آنقدر خوشحالم که انگار پر در آورده‌ام... امّا جونی... ترا به خدا راجع به این موضوع به دوست‌های مشترکمان حرفی‌نزنی؟ چونکه... مطمئناً ناراحت و خیالاتی می‌شوند و آن وقت توقع دارند که روزی شش تا خواستگار زنگ منزل‌هایشان را به صدا درآورند... آن هم تو این تنگ غروبی و کسادی بازار ازدواج که هر دختری حتی اگر خواستگاری کور و کچل و باباقوری هم به سراغش می‌آید، باید صد دفعه خدا را شکر کند!!!؟... امّا خودت که می‌دونی... بعضی از دخترها، انگار از دماغ فیل افتادن و هیچی حالی‌شان نیست... همان دخترهائی که به‌قول معروف افاده‌ها طبق‌طبق و فک و فامیل‌هایشان هم به دورش وقّ و وقّ... بدبختها آنقدر تو رؤیاهای فانتزی و غیرواقعی غرق شده‌اند که چشم‌هایشان هیچ جائی را نمی‌بیند، همین‌طور نشستند و بگوشه‌ای از آسمان چشم دوخته‌اند، به امید اینکه شاهزاده‌ای با اسب بالدار طلائی پائین بیاید و از این خانم خانمها خواستگاری کند... غافل از اینکه فوتِیْنا... شاهزاده با شاهزاده ازدواج می‌کنند، نه با دخترِ باباسبزی فروش محلّه... واقعاً خدا به‌بعضی از ما دخترها عقل بده و به‌من و تو هم یک پول قلنبه، تا همگی به‌چیزهائی که نداریم برسیم!!!؟... آن دختره که یادت هست؟... همانی که باباش و عموهایش پینه دوزند و ظاهراً جدّاندرجدّ هم پینه دوز بوده‌اند، پسر یکی از کفاش‌های معروف و سرشناس شهر رفت به خواستگاریش، امّا خانم، دماغش را کشید بالا و بعدش هم پایش را کرد توی یک کفش که این پسره... موند من نیست!!!؟... آخه این هم شد

حرف؟... چه می‌دانم... لابد اگر پدرش را نمی‌دید... ادعای پِرَنْسی می‌کرد!!!؟ حتماً خانم توقع داشتند که پسر وزیر صنایع به خواستگاریش بیاید!!!؟... به‌هرحال پسره رفت با یک دختر تُپُل مُپُل با نمک ازدواج کرد که دختر یکی از همکارهای پدرش بود و الآن بچه‌دار شده‌اند و زندگی بسیار خوشبختی هم دارند... امّا این خانم خانمها از بس نشست و منتظر ماند، خودش خسته شد و حالا رفته آموزشگاه پرستاری تا مثلاً پرستار بشود، لابد به امید اینکه وقتی تو بیمارستان استخدام شد، یکی از دکترهای جوان و یا دکترهای رزیدنس را به‌تور بیاندازد، غافل از اینکه آنقدر پرستار خوشگل و باشخصیت و از خانواده‌های خوب تو بیمارستان کار می‌کنند که هیچ دکتری نگاه به این پینه دوز زادهٔ اکبیری کتمه کوری نخواهد انداخت... ولی من و تو مینا- جون از این دخترها نیستیم... ما هر دو از دخترهای به‌قول معروف سنّتی و واقعگرائی هستیم که می‌دانیم چه می‌خواهیم و برای چی آفریده شده‌ایم، از آن دخترهائی که زندگی را به‌خاطر نَفْس زندگی دوست دارند و هدفشان هم این است که با ازدواج با مرد مورد علاقه‌شان، یک کانون گرم خانوادگی تشکیل بدهند و ضمن لذّت بردن از این کانون گرم و پاک و صمیمی خانوادگی، بچه‌های با ادب، فهمیده و برومندی تحویل جامعه بدهند... برای همین هم هست که تو «جوناتان» را به‌عنوان شریک زندگی‌ات انتخاب کردی و من هم... مردی که می‌دانم مطمئناً با او خوشبخت و سعادتمند خواهم بود... البته، کماکان دخترهائی هستند که ماهارا به اُمّل‌بودن و کنیز مردها بودن و از این حرف‌های بی‌معنی متّهم می‌کنند، امّا به‌قول معروف... عاقلان دانند و خدا می‌داند که کجایشان می‌سوزد!!!؟ و فقط به‌خاطر

سوزش زیاد است که این اتّهامات واهی و بی‌اساس را به‌ما و دخترهای امثال ما وارد می‌کنند... مثل اینکه زیاد وزّاجی کردم... اینطور نیست؟... خوب حالا جونی از این حرفها بگذریم و اجازه بده تا راجع به این سه‌خواستگار برایت بنویسم... امّا خواهش می‌کنم فقط پیش خودت باشد و به هیچ‌کسی راجع به این موضوع حرفی‌نزنی... البته به‌استثناء جوناتان... برای اینکه مطمئناً به او خواهی گفت، گواینکه اگر من هم جای تو بودم حتماً همین‌کار را می‌کردم و به آرتور می‌گفتم... به‌نظرمن... همسر صادق و باوفا، همسری است که تمام مکنونات قلبی و اسرارش را به شوهرش بگوید... اینطور نیست جونی؟... از طرفی... مردها اصولاً از زنهائی خوششان می‌آید که رو راست باشند، مخصوصاً شوهرها، که اساساً علاقهٔ شدیدی دارند تا همسرهایشان هرچه که تو دلشان می‌گذرد به آنها بگویند و اگر هم خدای نخواسته مسئله‌ای برایشان پیش آمده، قبل از هر کس با آنها، یعنی شوهرهایشان در میان بگذارند و با آنها مشورت کنند، شوهرها روی این موضوع خیلی حسّاسیت دارند، چون به‌طور ناخودآگاه احساس غرور می‌کنند، غروری که به نوبهٔ خود، نه‌تنها عشق و علاقه‌شان را به همسرانشان به‌مراتب بیشتر می‌کند، بلکه حس اطمینان و اعتماد بنفسی در آنها به‌وجود می‌آورد که هم در استحکام پایه‌های زندگی زناشوئی فوق‌العاده موثّر است و هم‌اینکه این استحکام را بیمه‌می‌کند... ضمن اینکه... تو هم خودت یک دختر زرنگ و فهمیده هستی و می‌دانی که... هیچ چیزی مثل روراستی زن، مردها را خر نمی‌کند!!!؟ متأسفانه خیلی از دخترخانمها با نادیده گرفتن این موضوع بسیار بسیار مهم، مدام سعی می‌کند با توسل به انواع دوز و کلک‌ها و حتی جادو جنبل، نظر

مرد مورد علاقه‌شان را به خودشان جلب کنند، درصورتی‌که نه‌تنها اصلاً موفق نمی‌شوند، بلکه، مرد مورد علاقه‌شان، به‌محض‌اینکه چشمش به‌یک دختر رو راست و بی‌غل و غش می‌افتد، بلافاصله نظرشان به او جلب می‌شود و پس از مدتی هم با همان دختر ازدواج می‌کنند. البتّه... اینطورم نیست که تمام مردها صاف و ساده و بی‌کلک باشند... اغلبشان آنقدر حقّه‌باز و دروغگو تشریف دارند که مثل شیطان به‌جان‌دخترها می‌افتند و سعی می‌کنند آنها را وسوسه بکنند، با اینجور مردها باید مثل خودشان رفتار کرد و باید آنها را آنقدر سرانگشت بچرخانیم تا بالاخره دُمِشانرا بگذارند رو کولشان و گورشان را گم کنند... خوب جونی داشتم می‌گفتم... اولین خواستگار... دقایقی قبل از نهار آمد... «دکتر جان سیوارد» (Dr. JOHN SEWARD)، همان دکتری که در نامه قبلی برایت نوشته بودم و گفتم که سرپرستی یک تیمارستان بزرگ را بعهده دارد. دکتر «سیوارد» ظاهراً آرام به‌نظر می‌رسید و طوری حرف می‌زد که معلوم بود، تمام حرفها و گفته‌هایش را قبلاً بارها و بارها تمرین کرده، امّا علی‌رغم ظاهری آرام و خونسرد با حرکات و رفتارش، به‌وضوح نشان می‌داد که شدیداً عصبی (نروُس) (NERVOUS) و هیجان زده‌شده... چون بدون اینکه متوجه باشد، روی کلاه شاپوی گران قیمتش نشست!!!؟... درصورتیکه اگر واقعاً خونسرد و خویشتن‌دار بود، هرگز چنین اشتباهی از وی سرنمی‌زد... بعدش هم، نیشتر (LANCET) تیز و بدشکلی به دست داشت که در طول صحبت‌هایش، مرتباً آن را میان انگشتانش می‌چرخانید و با آن بازی می‌کرد، باورکن آنقدر ترسیده بودم که چندبار نزدیک بود فریاد بکشم، چون آنقدر تیز بود که می‌توانست انگشت‌هایش را آش‌ولاش بکند... دکتر سیوارد

بدون مقدمه‌چینی و به‌قول ما دخترها، بدون بلبل‌زبانی‌های بیهوده، شروع به صحبت کرد و دلیل این ملاقات غیرمترقبه را شرح داد. و گفت با اینکه مُدت کوتاهی از آشنائی ما می‌گذرد، من قلبش را تسخیر کرده‌ام و هیچ دختردیگری نمی‌تواند جای مرا در قلبش بگیرد و به‌خصوص اینکه، با وجود من در کنارش، او با خوشحالی و نیروی به‌مراتب بیشتری به کارش و به ادارهٔ تیمارستان خواهد پرداخت و حتی مجانین و عقل رمیده‌ها هم در خوشبختی و سعادتش سهیم خواهند بود. دکتر سیوارد در ادامهٔ صحبت‌هایش قصد داشت به‌من حالی کند که در صورت آگاهی از عدم علاقهٔ من نسبت به خودش، بسیار اندوهناک و غمزده خواهد شد. امّا در همین موقع من بی‌اختیار به گریه افتادم. دکتر سیوارد که انگارمتوجه قضیه شده‌بود، بلافاصله معذرت خواست و خود را یک آدم خشن و بی‌نزاکت قلمداد نمود که نمی‌بایست با دامن‌زدن به‌مسائل و گرفتاری‌های من، مرا بیش از این درفشار بگذارد و آزارم بدهد...و سپس با صدای شکسته و محزونی اظهار داشت، آیا امکان دارد که در اثر مرور زمان نظرم تغییر کند و عاشقش بشوم؟...من بدون اینکه حرفی بزنم، فقط باحرکت سر جواب منفی دادم. دکتر سیوارد برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت و سپس با حالتی از شک و تردید پرسید...آیا به‌مرد دیگری علاقمند هستم؟...و بعدش در رابطه با این سؤال، با ادب و احترام و مهربانی زیادی اظهار داشت که منظورش اصلاً فضولی و گستاخی نبوده و به‌هیچ‌وجه قصد ندارد که اعتماد بنفس مرا متزلزل کند، زیرا قلب هر دوشیزه‌ای متعلق به خودش هست و به‌همین جهت...مخیّر است هر مردی را که می‌خواهد و دوست دارد انتخاب کند، منتها...اگر قلب من کماکان آزاد باشد و به

شخص به‌خصوصی تعلق خاطر نداشته باشم او نیز می‌تواند امیدوار باشد به اینکه شاید در آینده تغییر عقیده بدهم و او را به شوهری خود قبول کنم... مینا جون... با این سؤال، خیالم خیلی راحت شد، چونکه مانده بودم چطوری دکتر سیوارد را از سرَم باز کنم و چطوری به او بگویم که بابا... این پنبه را از گوش‌هایت بیرون بیاور و دور ازدواج با من را خط‌بکش و فکر مرور زمان را هم از سَرَتْ بیرون کن، چونکه قلب و روحم متعلّق به‌مردی است که با همهٔ وجودم عاشقش هستم و با همه وجودم می‌پرستمش و حتی اگر صد سال هم بگذرد، محال است کمترین تغییری در احساساتم به‌وجود بیاید. به‌همین دلیل خیلی روراست به اوگفتم که... بله... مرد دیگری مطرح است که با همهٔ وجودم عاشقش هستم و محال است جز او با مرد دیگری ازدواج کنم... دکتر سیوارد بدون اینکه حرفی بزند، از جایش برخاست، آمد جلو و دست‌هایم را در دست‌هایش گرفت و سپس با حالتی که سعی می‌کرد بر اعصابش مسلّط باشد، خیلی دوستانه و مهربانانه گفت که امیدوار است با ازدواج با مرد مورد علاقه‌ام خوشبخت بشوم و زندگی فوق‌العاده سعادتمندی داشته باشم و چنانچه خدای نخواسته، گرفتاری و یا مسئله‌ای برایم پیش آمد، او به‌عنوان یک دوست فداکار و از جان گذشته همواره در اختیارم خواهد بود و با یک اشاره به کمکم خواهد شتافت... اوه... مینا جون حرف‌های دکتر سیوارد واقعاً گریه‌ام انداخت و دوباره سیل اشک از پهنای صورتم جاری شد... خیلی معذرت می‌خواهم مینا که نامه‌ام اینطوری اشک باران شده، ولی به‌جون مامانم دست خودم نبود... آخه چطوری بگویم... خواستگاری خیلی جالبه و هر دختری از دیدن خواستگار خوشحال می‌شود، امّا واقعاً ناراحت

کننده است، وقتی که یک دختری مجبور می‌شود به جوانی که با یک دنیا امید و آرزو به خواستگاریش آمده جواب رد بدهد و بعدش هم مجبور بشود به او بگوید که... عاشق مرد دیگری شده و جز با او با مرد دیگری ازدواج نخواهد کرد... فکر کن اگر این مسئله، برای من و تو به‌وجود می‌آمد، چقدر ناراحت می‌شدیم؟ حتّی بعضی دخترها را می‌شناسم که اگر جواب رد از جوان مورد علاقه‌شان بشنوند، به احتمال بسیار قوی دست به خودکشی می‌زنند... ولی به‌هرحال چاره‌ای نداشتم و مهمتر از همه، انسانیّت ایجاب می‌کرد تا یک مرد جوان موفّق و خوش‌آتیه را بی‌خود و بی‌جهت مَنْتَرِ خودم نکنم. چون مطمئناً بعد از مدّتی... این ماجرا از یادش خواهد رفت و در نهایت با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج خواهد کرد... اوه میناجون... اصلاً حواسم نبود که ساعت چنده... باید فعلاً به‌همین‌جا خاتمه بدهم... نمی‌دانی چقدر خوشحالم... ولی خوب... ناراحتم هستم... فعلاً تا همین جا را داشته باش.

عصر بخیر عزیزم

آرتور همین الآن رفت... احساس می‌کنم روحیه‌ام حالا خیلی بهتر شده و می‌توانم به‌نوشتن بقیهٔ ماجراهای امروز ادامه بدهم. بله میناجون... خواستگار دوّم، بعد از نهار آمد. نمی‌دانی چه‌جوان معتدل و سربه راهی است. جوانی اهل تگزاس، یعنی از آن آمریکایی‌های خالص و صددرصد. ظاهراً سال‌های زیادی از عمرش را به سفر و سیر و سیاحت در کشورهای مختلف گذرانده، امّا هنوز آنقدر جوان است که اصلاً به‌نظر نمی‌رسد به کشورهای متعدّدی سفر کرده و در ماجراهای زیادی هم شرکت کرده باشد... من فکر می‌کنم ما دخترها از بس که

تشویش داریم و از آینده می‌ترسیم، فکر می‌کنیم فقط مردها هستند که می‌توانند ما را از این ترس و نگرانی نجات بدهند و برای همین هم است که به عقدشان درمی‌آئیم و با آنها ازدواج می‌کنیم... راستش را بخواهی دلم برای دزدمونا[1] می‌سوزد با او همدردی می‌کنم که به‌خاطر فرار از این تشویش و نگرانی، تحت تأثیر حرف‌های «اتللو» سردار سیاه‌پوست قرار گرفت و با او ازدواج کرد!!!؟... ولی فکر می‌کنم اگر یک مرد بودم... می‌دانستم چه‌کار بکنم و چه حرفهائی بزنم تا همهٔ دخترها عاشقم بشوند!!!؟... نه‌نه اشتباه کردم... فراموش کن... برای اینکه... این آقای آمریکائی یعنی آقای «کوئینسی - پی - موریس» (QUINCEY-P-MORRIS)، با بلبل زبانی‌های خاص جوانان آمریکائی حتّی یک لحظه هم ساکت ننشست و تمام داستان‌هایش را برایم تعریف کرد... درصورتی‌که آرتور اغلب اوقات سکوت می‌کند به‌خصوص اینکه، تابه حال هرگز سابقه نداشته راجع به خودش و یا راجع به اشخاص دیگر حرفی بزند معهذا، سکوتش آنقدر شیرین است که مرا کشته و مرده خودش کرده، طوری‌که حاضرم ساعت‌ها بنشینم و همانطور در سکوت کامل نگاهش کنم و لذت ببرم... میناجون خودت که منو خوب می‌شناسی، من از آن دخترهائی هستم که به‌آنها می‌گویند، بقایای نسل گذشته... از آن دخترهائی که فقط دوست دارند در جوار مرد مورد علاقه‌شان باشند حالا چه باسکوت و چه بی‌سکوت!!!؟ بگذریم داشتم راجع به‌آقای «کوئینسی - پی - موریس» حرف می‌زدم... آقای موریس آنقدر صبر کرد تا مرا تنها گیر بیاورد... موضوعی که به‌نظر من ایرادی ندارد و اینطور که شنیده‌ام، ظاهراً تمام

---

۱ - قهرمان زن تراژدی «اتللو» اثر ویلیام شکسپیر - مترجم

خواستگارهای مرد، معمولاً سعی می‌کنند حتّی برای مدّت کوتاهی هم که شده با دختر مورد نظرشان تنها باشند که معمولاً موفّق هم می‌شوند. البته نه در مورد آرتور... چون طفلکی دوبار سعی کرد ولی موفّق نشد... درصورتی‌که بی رو دربایستی بگویم... در هر دوبار، تا آنجائی که می‌توانستم کمکش کردم!!!؟ ولی طفلکی در هر دو بار بدشانسی آورد و موفق نشد که نشد... ولی قبل از اینکه ادامه بدهم بهتر است بدانی که آقای موریس با من به‌طور عامیانه و با استفاده از اصطلاحات عامیانه (اِسْلنگْ) (SLANG) صحبت کرد، طریقه‌ای که اصطلاحاً به نام زبان لات‌های خیابانی شهرت دارد. البته جوان فوق‌العاده تحصیل‌کرده‌ای است و در برابر غریبه‌ها و به‌خصوص بیگانه‌های غیرآمریکائی و ناآشنا هرگز به‌این‌صورت صحبت نمی‌کند. امّا در مورد من، با تعمّد خاصی با لهجهٔ غلیظ آمریکائی و با حالتی کاملاً عامیانه تگزاسی صحبت کرد که به‌حساب خودش مرا با فرهنگ بومی تگزاس آشنا کند تا در صورتیکه ازدواج کردیم و در شهر تگزاس مستقر شدیم، من سابقهٔ قبلی از طرز برخورد و طرز حرف‌زدن تگزاسی‌ها داشته باشم و از شنیدن بعضی حرفها و اصطلاحات شوکّه نشوم. ولی همان بهتر که دو نفری با هم تنها بودیم، چون طوری حرف می‌زد و لطیفه‌های بانمکی تعریف می‌کرد که اگر مادرم یا دوستان مادرم حضور داشتند، مطمئناً شوکّه می‌شدند... امّا حدس می‌زنم که خیلی از لغات و اصطلاحات عامیانه‌ای که به‌کار می‌برد، ساخته و پرداخته خودش بود تا مثلاً مرا بیشتر تحت تأثیر قرار بدهد. ولی خوب جاهلی حرف‌زدن این حرفها را هم دارد و کسی که سعی می‌کند مثل لات‌ها حرف بزند، اجباراً باید لغات و اصطلاحات من درآوردی هم چاشنی صحبتهایش بکند، والاّ

مطمئناً کم می‌آورد و در ادامهٔ گفته‌هایش عاجز می‌ماند، من شخصاً علاقه‌ای به زبان جاهلی ندارم و فکر هم نمی‌کنم که روزی به این زبان صحبت کنم... حالا نمی‌دانم که آیا آرتور هم در این‌مورد با من هم‌عقیده است یا نه؟... ولی همین قدر می‌دانم که آرتور تابه حال با زبان و اصطلاحات لات‌ها و اوباش‌های خیابانی صحبت نکرده و به‌نظر نمی‌رسد که تمایلی به این زبان خاص داشته باشد. به‌هرحال، آقای موریس با حالتی ظاهراً خوشحال و خونسرد در کنارم نشست و دستهایم را در دستهایش گرفت، درصورتی‌که حال و هوایش داد می‌زد که او هم مثل دکتر سیوارد ناکام، عصبی و هیجان‌زده شده آن وقت درحالی‌که سعی می‌کرد تا آنجا که امکان دارد به شیرین‌ترین لحن و کلام عامیانهٔ آمریکائی حرف بزند، گفت:

ـ لوسی خانم... من خودم می‌دونم، حتّی لیاقت اینکه بند کفش شومارو محکم کنم ندارم... ولی از طرف دیگر... اگر بیشتر از این صبر کنین که مثلاً مرد بهتری پیدا کنین می‌ترسم به سرنوشت اون دخترائی دچار بشین که چراغ به دست، دنبال شوهر می‌گردن... الآن شما سوار یه اسبی و من هم سوار یه اسب دیگه، حالا چطوره که اسبامونو یکی کنیم و بقیه راهو دوترکه بریم!!!؟

راستش، حرف زدن و حالت خونسردی و بی‌اعتنائی زورکی و تصنّعی آقای موریس طوری بود که احساس کردم، بدون هیچگونه تأسّف و تأثّری می‌توانم به او جواب رد بدهم. درست برعکس دکتر سیوارد، به همین دلیل خودم را به خریّت زدم و با بی‌خیالی و بی‌اعتنائی پاسخ دادم که... من نه‌تنها اسب ندارم، بلکه اسب‌سواری هم بلد نیستم و به‌هیچ‌وجه هم حاضر نیستم دو ترکه سوار اسب غریبه‌ها

بشوم... با این جواب، حواس آقای موریس کاملاً جفت شد و بلافاصله خیلی مؤدّبانه پاسخ داد که به‌هیچ‌وجه قصد اسائهٔ ادب نداشته و منظورش از این مثال عامیانه به‌هیچ‌وجه توهین و تحقیر نبوده و چنانچه با گفته‌هایش باعث تکدّر خاطر من شده، شدیداً و از ته قلب معذرت می‌خواهد... وقتی که این حرفها را می‌زد، چهره‌اش به‌حدّی جدّی‌شده بود که مرا نیز تحت تأثیر قرار داد و حالت طنز و تمسخر از صورت و نگاهم محو شد... میناجون، لابد فکر می‌کنی که دوست صممیت لوسی، دختر از خودراضی و لوسی شده، ولی بخدا و بجون مامانم تقصیر خودم نبود... آخه تو نمی‌دانی که دیدن دو خواستگار در یکروز چه‌مزه‌ای دارد!!!؟ و یک دختر دم‌بخت را تا چه‌اندازه مغرور و از خودراضی می‌کند... باور کن دست خودم نبود و آنقدر ذوق‌زده و مغرورشده بودم که احساس می‌کردم، روی ابرها راه می‌روم... امّا در همین موقع، آقای موریس بکلّی تغییر ماهیت داد به‌این‌صورت که یکهوئی جلویم زانو زد و شروع کرد به‌قربان صدقه رفتن و سرودن اشعار شاعرانهٔ شعرای معروف و به‌خصوص تأکید به اینکه... در همان نگاه اوّل، اسیر و مقهور زیبائی و شخصیت من شده و من مالک الرقاب روح و جسمش می‌باشم و اگر نیاز باشد، بدون لحظه‌ای تردید، قلبش را از سینه در می‌آورد و بزیر پای من می‌اندازد... باورکن با چنان صداقتی این حرفها را می‌زد که من مات و مبهوت مانده بودم و نمی‌دانستم چه‌جوابی بدهم... ذرّه‌ای از حالت مسرّت و شادمانی و بی‌اعتنائی دقایق قبل در او مشاهده نمی‌شد و تبدیل به‌جوانی شیفته و آشفته‌ای شده بود که گوئی در التهاب عشق آتشینی شدیداً ملتهب شده و پرپرمی‌زند. با دیدن این تغییر حالت ناگهانی و واقعاً دور از انتظار، به

خودم گفتم... وا... خدا مرگت نده دختر ـ کاشکی طوری جوابش را می‌دادی که همانطور شاد و مسرور باقی می‌ماند و اینطور آشفته و ملتهب نمی‌شد... نمی‌دانم چی تو چهره‌ام دید که ناگهان دست از آن شوالیه‌بازی‌های شاعرانه برداشت و سپس باحال و هوای مردهای خیلی مغرور و از خودراضی، راجع به اینکه آیا مرد دیگری در میان است سؤالاتی کرد و سپس در ادامهٔ سؤالاتش اظهار داشت:

ـ لوسی... تو واقعاً دختر بی‌شیله پیله‌ای هستی که حتّی یه ذرّه خورده شیشه تو بدنت پیدا نمی‌شه... مطمئن باش اگر از این موضوع مطمئن نبودم و به‌پاکی و نجابتت ایمان نداشتم محال بود الآن جلوت بنشینم و ازت بخوام زنم بشی... حالا بی‌خیال... امّا فقط یه سؤال دارم که دلم می‌خواد رک و راس و بدون خِنِس و پِنِس جوابمو بدی... آیا واقعاً مرد دیگه‌ای مطرحه؟... چون اگر اینطور باشه... به‌همون گُل روت قسم... بلند می‌شم و می‌رم و حتّی یه دقهٔ دیگه‌هم مزاحمت نمی‌شم... امّا اگر دوست داشته باشی و دلت بخواد، به عنوان یه دوست فداکار و سینه چاک، همین دور و ورا میمونم تا هر وقت به کمکی احتیاج داشتی، مث برق و بلا بپَرم جلو... لوسی جون خاطرت جمع باشه... تا من هستم، بدخواه‌نداری... خدا نکنه کسی واست میخ بشه... به‌عیسی مسیح قسم... روده‌ها شو سوراخ سوراخ می‌کونم.

مینا جون... نمی‌دونم چرا مردها با اینکه می‌بینند و می‌دانند که ما زنها واقعاً ارزش این همه فداکاری را نداریم، خودشان را به‌خاطر ما به‌آب و آتش می‌زنند برای تصاحب زن مورد علاقه‌شان غرور و شخصیتشان را زیر پا می‌گذارند و اگر لازم باشد، از هیچ فداکاری و از خود گذشتگی‌ای نیز روگردان نیستند!!!؟... آقای کوئینسی ـ پی ـ

موریس، با چنان صداقتی این حرفها را می‌زد که من واقعاً از خودم خجالت کشیدم... خجالت از اینکه چرا باید احساسات پاک و بی‌شائبه این جوان تگزاسی را به مضحکه بگیرم و با آن حالت مسخره و تمسخرآمیز به او جواب بدهم... باورکن آنقدر از خودم بدم آمده بود که بی‌اختیار به گریه افتادم و اشکم از مَشکم سرازیر شد... میناجون خیلی معذرت می‌خواهم که این نامه اینقدر کثیف شده ترا به خدا مرا به شلختگی و بی‌توجّهی متّهم نکن. خودم می‌دانم که نامه باید تمیز و بدون لکه باشد... امّا باورکن دست خودم نیست، همچنین تا یاد دکتر سیوارد و آقای کوئینسی ـ پی ـ موریس می‌افتم. بی‌اختیار اشکم سرازیر می‌شود و... نمی‌دانم، چرا نباید یک دختر در صورت تمایل، در آن واحد با سه مرد ازدواج کند!!!؟... یا حتی با هر تعدادی که دلش می‌خواهد!!!؟... چون دراین‌صورت، دیگر هرگز چنین مسائل و ناراحتی‌هائی به‌وجود نخواهد آمد... اینطور نیست!!!؟... معذرت می‌خواهم میناجون. خودم می‌دانم که این حرفها حالت «رافضیت» (فساد عقیده) (HERESY) دارد و یک دختر نجیب و پاکدامنِ مؤمن و معتقد، هرگز نباید «رفض» بگوید و مثل «رافضی‌ها» حرف بزند. لذا خواهش می‌کنم این جملات آخری را فراموش کن و نادیده بگیر... کجا بودیم؟... آهان داشتم می‌گفتم که یکهوئی گریه‌ام گرفت و سپس درحالی‌که مستقیماً به‌چشمان آقای کوئینسی ـ پی ـ موریس نگاه می‌کردم، هق‌هق کنان جواب دادم و گفتم:

ـ بله آقای موریس... درست حدس زده‌اید... مرد دیگری مطرح است که دلبستگی شدیدی نسبت به او پیدا کرده‌ام و... با عرض معذرت باید بگویم... عاشقش هستم... البته او هنوز شخصاً در این

مورد حرفی نزده و راستش را بخواهید، هنوز مطمئن نیستم که آیا او نیز در این عشق و عاشقی سهیم است یا خیر؟... گو اینکه... آگاهی از این موضوع، تأثیر چندانی در احساسات من ندارد... فقط همین قدر می‌دانم که شدیداً عاشقش هستم و جز او، مرد دیگری را به شوهری قبول نخواهم کرد.

مینا جون از قدیم و ندیم گفته‌اند که «... عشق یعنی بی‌پروائی و عاشق از چیزی پروا ندارد» مَثَلی که امروز در مورد من، به‌طرز بارزی مصداق پیدا کرد... زیرا درحالی‌که خیره‌خیره به چشمان آقای «کوئینسی ـ پی ـ موریس» نگاه می‌کردم، بدون رودربایستی و در کمال شجاعت و بی‌پروائی جوابش را دادم و حرفهائی که باید می‌زدم، زدم.

آقای کوئینسی ـ پی ـ موریس با حالتی که معلوم بود شدیداً تحت تأثیر گفته‌هایم قرار گرفته، مجدّداً دستهایم را در دستهایش گرفت و سپس با هیجان و حرارت زیادی پاسخ داد:

ـ احسنت... احسنت... به این میگن یه دختر شجاع و بی شیله پیله... راستش اگه از من می‌پرسی... باید بگم... اگر جوونی به انتظار ازدواج با تو، یه عمر هم منتظر بمونه، به‌مراتب بهتر از اینه که با سایر دخترهای دم‌بختی که دلشون واسه ازدواج پرپرمی‌زند، ازدواج بکنه... عزیزم گریه‌نکن... اگر به‌خاطر من متأثر شدی و گریه می‌کنی، بزار خیالتو راحت بکنم من از او جوونای ضدضربه!!!! و سرسختی هستم که همیشه با خنده به‌استقبال شکست میرن... من به این مرد خوش شانس واقعاً تبریک میگم و درعین‌حال بهش اخطار می‌کنم چون اگر می‌دونه که چه‌شانسی بهش روآورده، بهتره سریعاً دست به‌کار بشه و کار و تموم بکنه و الاّ اگه بخواد بیشتر از این فس‌فس بکنه... اونوقت مجبوره که با

من سرشاخ بشه. لوسی عزیز... صداقت و روراستی تو، منو واقعاً تکون داد و حالا همونطور که قبلاً هم گفتم یه دوست واقعی برا خودت پیدا کردی که به‌نظر من... ارزشش از یه عاشق، به‌مراتب بیشتره... چونکه آدم‌های عاشق معمولاً خیلی خودخواه تشریف دارن... ولی یه‌دوست صمیمی و واقعی اصلاً خودخواه نیست و نمی‌تونه خودخواه باشه... والاّ... دوست حساب نمی‌شه... امّا راجع به خودم... لوسی عزیز... من از این خونه با حالتی از تنهائی مطلق میرم بیرون، از اون تنهائی‌های تلخ و ناراحت کننده که می‌دونم حالاحالاها دست از سرم ورنمی‌داره، برا همینه که می‌خواستم خواهش کنم... اگر ممکنه... یه چیزی یادگاری بهم بده تا هر وقت که تنهائی زیاده از حدّ فشار آورد و غمزده شدم... یا یاد اون از تنهائی و غم بیام بیرون... ولی واقعاً خدا به‌آدم شانس بده... منکه این مرتیکه... آخ معذرت می‌خواهم منکه این یاروا!!! رو نمی‌شناسم امّا هر کسی هس، راسی‌راسی از!!!؟... منظورم اینکه راسی‌راسی شانس آورده... ولی حتماً باید جوون خیلی خیلی خوبی باشه که مهپاره نجیبی مث تو عاشقش شده... امّا عجیبه که تا حالا به تو حرفی نزده... تا حالا همه رَقَمِ‌شو دیده بودیم، الاّ این یکی... نمی‌دانم شایدم گروه خونش با ماها فرق می‌کنه!!!؟

مینا جون... سخنان آقای کوئینسی ـ پی موریس، علی‌رغم اینکه به صورت کاملاً عامیانهٔ آمریکائی ادا می‌شد، از چنان صداقتی برخوردار بود که هم خوشحالم کرد و هم غمناک. خوشحال از اینکه می‌دیدم... بدون اینکه اخم به ابرو بیاورد، با آقامنشی بزرگوارانه و مهربانی محسوس و مشهودی، نه تنها به نفع رقیبش کنار رفت، بلکه

بدون اینکه رقیبش را دیده باشد، از او ستایش هم نمود... و غمناک از اینکه می‌دیدم... علی‌رغم اینکه سعی می‌کند خود را خونسرد و بی‌حال نشان دهد، غم و اندوه شدیدی در چشمانش موج می‌زند، برای همین هم بود که به جلو خم شدم و لُپ راستش را بوسیدم (البته لبهایش را آماده کرده بود، امّا خودت که خوب می‌دونی... لب‌های یک دختر از خصوصی‌ترین اعضاء بدنش محسوب می‌شود و فقط و به فقط به‌یک نفر تعلّق دارد، یعنی شوهر آینده و مرد ایده‌آلش... به قول معروف... لب‌لب من... لب‌لب او!!!؟)، امّا خوشبختانه اصلاً به رویش نیاورد و سپس به حرفهایش ادامه داد و گفت:

ـ لوسی عزیز... درحالی‌که دستاتو نیگر داشته بودم، لُپّمو ماچ کردی... این یه‌ماچ ساده و معمولی نبود... بلکه درست یه مُهر بود که زیر سند دوستیمونو مُهر کرد... مُهری که از نظر ما تگزاسی‌ها مُهر مقدّسی محسوب می‌شه و معتقدیم... اگه با این مُهر مهم و مقدّس، بین دو نفر دوستی برقرار بشه... دیگه محاله چیزی بتونه بین شون جدائی بیاره... خیلی‌خیلی ممنونتم... ممنون برای این‌همه صداقت و راستی استثنائی و ممنون برای اینکه اجازه دادی قباله دوستیمونو مُهر کنیم... خداحافظ.

به‌دنبال این سخنان که مثل نُشتَر به قلبم فرو می‌رفت، دستم را برای لحظهٔ کوتاهی فشار داد و سپس کلاهش را برداشت و بدون اینکه حتی برای لحظه‌ای هم که شده، پشت سرش را نگاه کند، خیلی شقّ و رقّ به‌طرف در اطاق رفت و از در خارج شد. آن وقت من ماندم و سیل اشکی که مثل ابر بهار از چشمانم جاری بود... باورکن از شدّت تأثّر و ناراحتی می‌خواستم فریاد بزنم... آخه چرا باید جوان سربه راه و

معقولی مثل کوئینسی ـ پی ـ موریس به‌خاطر من ناقابل، تا این حدّ غمزده و اندوهگین بشود... درحالی‌که مطمئنم تو همین شهر خودمان، دخترانی هستند که خاک پای کوئینسی ـ پی ـ موریس را توتیای چشمشان می‌کنند و اگر لب ترکند، با کالسکه‌ای هشت اسبه به کلیسا می‌روند و اگر کشیش عاقد، خواب باشد او را از رختخواب بیرون می‌کشند تا فی‌الفور و سرضرب، مراسم عقد را به‌جا بیاورد!!!؟... و بعدش هم با چنان فیس و افاده‌ای تو اجتماعات ظاهر می‌شوند که پنداری با پسر شاه پریان ازدواج کرده‌اند... البته خودم هم یکی از همین دخترها هستم و مطمئن باش، اگر عاشق و دلخستهٔ مرد دیگری نبودم، چشم بسته به عقد و ازدواج آقای کوئینسی ـ پی ـ موریس در می‌آمدم ولی از بخت بد، مرد دیگری مطرح است که قلبم را ربوده و کمترین شانسی برای کسی باقی نگذاشته... میناجون... باورکن آنقدر قاطی کرده‌ام که نمی‌دانم چکار بکنم. اثبات این مدّعا، همین نامه‌ای است که می‌خوانی... چون، به‌جای اینکه شاد و نوید بخش باشد، کم و بیش به صورت یک مرثیه‌نامه جلوه می‌کند،... به‌خاطر اینکه احساس می‌کنم در حال حاضر، نمی‌توانم جملات و عبارات مسرّت‌بار و شادی بخش تحریر کنم، به‌خصوص بعد از رفتن آقای کوئینسی ـ پی ـ موریس تگزاسی... به همین خاطر تصمیم دارم راجع به خواستگار سوّم هیچی ننویسم، مگر اینکه نتیجهٔ مسرّت‌بخش و خوشحال کننده‌ای داشته باشد.

دوست جون‌جونی همیشگی
لوسی

یادداشت موخّره... اوه میناجون... اصلاً فراموش کردم... تو باید تا حالا خواستگار سوّم را شناخته باشی. فکر می‌کنم دیگر نیازی نیست

حالا خواستگار سوّم را شناخته باشی. فکر می‌کنم دیگر نیازی نیست که راجع به خواستگار سوّم هم توضیح بدهم... اینطور نیست؟... راستش را بخواهی... آنقدر قاطی کرده بودم که نفهمیدم چی نوشتم... برای اینکه همین چند لحظه پیش بود که وارد اطاق شد و بدون معطّلی، به طرفم آمد... اوه میناجون نمی‌دانی چقدر خوشحالم... آنقدر خوشحال که می‌خواهم پر در بیاورم و در آسمانها پرواز کنم... خداوند بزرگ و مهربان واقعاً در حقّ من نهایت لطف و مرحمت را فرموده... گو اینکه هنوز خودم نمی‌دانم، چه کار نیکی انجام داده‌ام که مستحقّ چنین لطف و مرحمتی باشم... ولی حالا وظیفه و مسئولیتم در برابر خدای بزرگ، به‌مراتب بیشترشده، چونکه باید ثابت کنم آدم ناشکر و ناسپاسی نیستم و حال‌که با الطاف بیکران الهی‌اش یک چنین شوهر استثنائی و نمونه‌ای بر سر راهم قرار داده، من هم باید در رفتار و کردارم تجدیدنظر کنم و با پیروی از وظایف و مسئولیتهائی که ذات باری‌تعالی در مورد زنها تکلیف کرده، به‌خدای باری‌تعالی نشان دهم که استحقاق چنین لطف و مرحمتی را داشتم، دارم و در آینده هم خواهم داشت... خداحافظ

[«خاطرات دکتر جان سیوارد»]

(خاطراتی که روی صفحه فونوگراف ضبط شده)

بیست و پنجم آوریل ـ احساس می‌کنم از لحاظ روحی و جسمی، دستخوش جزرومدّ شدیدی شده‌ام،... چون، نه میل به غذاخوردن دارم و نه می‌توانم، آسوده گوشه‌ای دراز بکشم و استراحت بکنم... لذا بهترین کار این است که به‌ضبط خاطراتم بپردازم. از بعد از آن

خواستگاری منفی و ناموفّق، خلاء عمیقی در روحیه‌ام به‌وجود آمده که دیگر با هیچ‌چیزی پُرنمی‌شود. روحیه‌ام ضعیف شده و تحلیل رفته و به‌حدّی بی‌دل و دماغ شده‌ام که دست و دلم به هیچ‌کاری نمی‌رود... امّا از آنجائی که قویاً معتقدم،... کار و فعالیّت بهترین دوای درد کسالت و بحران‌های روحی می‌باشد رفتم تیمارستان و به مطالعه حالت روحی و پیشرفت قوای دماغی، بیماران روانی پرداختم. بعد از سرکشی عمومی از بیماران، به سراغ بیمار به‌خصوصی رفتم که بیماری‌اش به علّت ویژگی‌های خاصی، توجّهم را شدیداً به خود جلب کرده... بیماری که افکار و ایده‌های فوق‌العاده عجیب و غریبی قوای دماغی‌اش را مختل کرده و از جهات بسیاری، با بقیهٔ بیماران روانی کاملاً فرق می‌کند. به همین دلیل از همان ابتدای کار، برآن شدم تا مطالعاتم را روی او متمرکز کرده و سعی کنم تا آنجا که امکان دارد به‌دنیای مرموز و مغشوش، مغزبهم ریخته‌اش نزدیک شوم و از این طریق، به ماهیّت و علّت اصلی اختلالات روانی‌اش پی‌ببرم. خوشبختانه مطالعاتم بی‌نتیجه نبوده و امروز به‌نظر می‌رسد که به‌نزدیکترین فاصله از کانون و هستهٔ مرکزی معمّائی که موجب اختلالات روانی این بیمار به‌خصوص شده، رسیده‌ام.

با پرسش‌های به‌مراتب مفصل‌تر و جامع‌تر از پرسش‌های قبل، او را مورد سؤال قرار دادم، با این هدف که به او حالی کنم... من مالک الرقاب تمام اوهامات (HALLUCINATION) و توهّماتش هستم و چنانچه اراده کنم، به‌هرشکل و صورتی که بخواهم، درمی‌آیند و ظاهر خواهند شد... امّا حالا که راجع به‌نحوهٔ برخوردم با این بیمار فکر می‌کنم، به‌نظرم می‌رسد که به صورتی کاملاً ناخودآگاه، با خشونت

بارزی با او برخورد نمودم... به‌گونه‌ای که گوئی با تعمّد خاصّی سعی داشتم، او را کماکان در همان مرز جنون باقی نگاه دارم... موضوعی که تا به حال سابقه نداشت و در مورد بقیه بیماران، همیشه سعی می‌کنم آنها را از مرز جنون به عقب بکشم و آنقدر به این حرکت ادامه بدهم تا به تدریج، به‌دنیای آدم‌های عادی و معمولی بازگرداند. مرحله‌ای که من آن را «دهانهٔ جهنّم» (MOUTH OF HELL) نام گذاشته‌ام و تمام سعی و تلاشم بر این است که ، بیمارانم به این دهانه نزدیک شوند و در آن سقوط نکنند. (ولی در حال حاضر از لحاظ روحی در شرائطی هستم که اگر لازم باشد، به قعر جهنّم هم خواهم رفت). ولی نباید روحیه‌ام را از دست بدهم... رومی‌های باستانی مَثَلی داشتند که می‌گوید... «همه چیزها در روم به بهار ختم می‌شود» اُمینا- رُمی - وِرنالیس- سونْت (OMNÌA ROMAE VERNALÌS SUNT)... مطمئناً، زمستان روحی من هم در نهایت به بهاری دل‌انگیز منتهی خواهدشد... حالا بهتر است راجع به این بیمار روانی به‌خصوص توضیح بدهم... این بیمار، تحت‌تأثیر معمّای مرموزی که قوای دماغی‌اش را مختل و قدرت تفکّر و تخیّلش را سلب‌کرده، در شرائطی به سر می‌برد که روز به روز به دهانهٔ جهنم دیوانگی نزدیکتر می‌شود. امّا برای یک پزشک روانشناس، حتّی یک اشاره کافیست و با همین اشاره می‌تواند جلو برود و بانفوذ به اعماق دنیای تیره‌وتاریک عقل رمیدگان، شاید بتواند آنها را در سقوط کامل به‌دنیای جهنّمی دیوانگان نجات بدهد و یا حدّاقل... پیشرفت بیماری‌شان را حتی‌الامکان کُند لذا، من هم مصمّم با استفاده از این شیوه جلو بروم و آنگاه، پس از آشنائی با ویژگی‌های خاص این معمّا آنها را دقیقاً مورد بررسی و مطالعه قرار بدهم، ویژگی‌هائی که آگاهی از

آنها از ارزش بالائی برخودار بوده و تنها از این طریق است که می‌توانم به نتیجهٔ مطلوب برسم، دقیقاً به همین دلیل بود که امروز به سراغ این‌بیمار رفتم و مطالعاتم را شروع کردم.

این بیمار... آقای آر ـ اِمْ ـ رِن فیلد (Mr.R.M.RENFIELD) نام دارد. به‌طرز وحشتناکی عصبی و از لحاظ جسمانی فوق‌العاده قوی... ولی با شنیدن و دیدن هر موضوع کوچک و بی‌اهمیّتی به‌طرز عجیب و غریب و نگران کننده‌ای به هیجان می‌آید... متناوباً در حالتی از اندوه و افسردگی روحی فرو می‌رود که معمولاً یکی دو روز طول می‌کشد،

حالاتی که همیشه با ادعاهائی سخیف و ناباورانه همراه است و متعاقباً با اظهاراتی نامفهوم و نامربوط نیز به پایان می‌رسد که بدبختانه به‌هیچ‌وجه قابل درک و فهم نیست و نمی‌توانم چیزی از آنها را درک بکنم. ولی در هر صورت... عصبی بودن بیش از حد آقای رنفیلد، توأم با سخنان نامفهوم و ضد و نقیضی که همواره در پایان حالات افسردگی روحی به زبان می‌آورد، حکایت از آن دارد که اختلالات روانی‌اش... از ماجرای خاتمه یافته‌ای سرچشمه می‌گیرد که خودش شخصاً آن را به پایان رسانده. موضوعی که در مورد اکثر قریب به اتفاق بیماران روانی خطرناک صدق می‌کند. به‌خصوص روان پریش‌های خودخواه و مغروری که هر قدر بیماری‌شان بیشتر طول بکشد... به همان نسبت خطرناکتر و خطرناکتر می‌شوند. ولی چنانچه غرور و خودخواهی‌شان سلب شود، به احتمال زیاد، به صورت دیوانهٔ آرام و بی‌آزاری، تغییر حالت خواهند داد.

رنفیلد این‌بار هم مثل دفعات قبل، با احتیاط زیادی به سؤالاتم پاسخ داد، البته جز این انتظار نداشتم، زیرا... در زندگی انسان‌های

خودخواه و از خود راضی، احتیاط و محتاط بودن، نقش بسیار مهمی را بازی می‌کند و در حقیقت حالت زره محکم و مطمئنی را دارد که آنها را می‌پوشاند تا به قول خودشان... از گزند دشمنان مصون بمانند. من به شخصه معتقدم که در درون هر انسانی دو نیروی فوق‌العاده قوی وجود دارد که با هم متضاد هستند و در جهت عکس یکدیگر عمل می‌کنند، یکی «نیروی جاذبه و گرایش به مرکز» (CENTRİPETAL FORCE) که عامل اصلی خودخواهی و خودپرستی انسانها محسوب می‌شود... و دیگری نیروی فرّار گریز از مرکز (CENTRİFUGAL FORCE) که عملکرد آن در انسانها... به صورت خصیصهٔ بارزی به نام فداکاری و از خودگذشتگی بروز می‌کند. حال اگر انسانها را به صورت جسمی کروی شکل تشبیه و مرکز این کره را نیز به عنوان «نفس انسان» فرض کنیم، متوجه می‌شویم که محور و هدف اصلی این نیروها، همان «نفس انسان» می‌باشد. منتهی در جهتی کاملاً متضاد و متفاوت، و دقیقاً... همین تضاد است که به شخصیت اصلی و باطنی انسانها شکل می‌دهد... و لیکن شرط اصلی و اساسی این است که... این دو نیرو نسبت به یکدیگر در حالتی از توازن و تعاون باشند زیرا... تنها در این حالت است که رفتار و کردار انسانها نیز از تعادل و توازنی معقول و منطقی برخوردار خواهد بود و هیچگونه افراط و تفریطی در حرکات و رفتارشان مشاهده نخواهد شد. البته در زندگی هر کسی، شرائط و موقعیتهائی به‌وجود می‌آید که این توازن و تعادل را اجباراً مختل می‌کند... به عنوان مثال... هنگامی که احساساتی نظیر... حس مسئولیت یا حس وظیفه‌شناسی در شخصی اوج می‌گیرد... نیروی فرّار گریز از مرکز، چنان قوی می‌شود و چنان افزایش می‌یابد که مقاومت

نیروی جاذبه و گرایش به مرکز را به کلی درهم می‌شکند تا شخص بتواند بدون هیچگونه ممانعتی از درون خود، مسئولیت و یا... وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام بدهد. البته... تنها عاملی که می‌تواند از این پدیده جلوگیری نماید وقوع حوادث ناگهانی و اتفاقات غیرمترقبه‌ایست که شخص را در وضعیت و موقعیت‌های فوق‌العاده خطرناکی قرار می‌دهد. چون در این مواقع، تمام هوش و حواس شخص، به خودش معطوف می‌شود و لذا بدیهی است... قبل از هر چیز سعی خواهد کرد که خودش را از مخمصه و یا مهلکه نجات بدهد.

«نامه از کولینسی ـ پی ـ موریس به عالیجناب آرتور هولم وود»
بیست و پنجم ماه مه
آرت (مخفّف آرتور) عزیز.

من و دوستام، بارها و بارها کنار رودخانه‌های مختلف آتیش روشن کردیم و همین‌طور که کنار آتیش نشسته بودیم، داستان‌های زیادی برا هم تعریف کردیم... یا وقتی که از هواپیما بیرون پریدیم و در مارکیزاس (MARQUESAS) فرود اومدیم، زخم‌های همدیگرو بستیم و پانسمان کردیم... و در سواحل دریاچه تی‌تی کاکا[1] هم، به سلامتی هم بطری‌های زیادی روخالی کردیم. امّا هنوز خیلی از داستانها مونده که باید گفته بشه... زخم‌های دیگه‌ای هس که باید پانسمان بشه و مهمتر از همه چندتا بطری هم مونده که باید خالی بشه...راستش قراره که فردا شب بازم آتیش روشن کنیم و دور هم بنشینیم... اگه دوست

۱- وسیع‌ترین دریاچهٔ قارّهٔ آمریکای جنوبی، بین کشورهای بولیوی و پرو که ضمناً مرتفع‌ترین دریاچه دنیا محسوب می‌شود ـ مترجم

داشته‌باشی، تو هم می‌تونی تو این مراسم شرکت کنی؟... البتّه دوست دارم ازت رسماً دعوت کنم... چون می‌دونم که بانوی محترمی، فردا شب یه‌جا شام دعوت شده و در نتیجه تو آزادی و می‌تونی بیایی... فکر نکن تعدادمون زیاده... نه... اصلاً از این خبرا نیس... بجز تو... یه‌نفر دیگه هم هس که از دوستای قدیمیه و زمانی‌که کُره رفته بودم با هم آشنا شدیم. حتماً می‌شناسیش؟... جک سیوارد... اونم میاد تا هر دو بشینیم و به‌خاطر عدم موفَقیّت در تصاحب دختر مورد علاقه‌مون، اشک بریزیم!!!؟ اما به هرحال قول میدم که من و جک با خوشحالی زیادی تورو بغل کنیم و بهت تبریک بگیم. تبریک به خاطر موفقیت در خواستگاری و بعدش هم.. هرچی که باقی مونده، به سلامتی تو و همسر آینده‌ات می‌خوریم. البته... اگر ترجیح میدی که تنهائی تو خونه‌بشینی، من و جک مزاحمت نمی‌شیم... ولی سعی کن بیائی.

(مخلص و چاکر همیشگی کوئینسی)

«پیام تلگرافی آرتور هولم وود به کولینسی ـ پی ـ موریس»

بیست و ششم ماه مه

«این حرفها چیه مرد؟... روی من حساب کن... نه این‌بار بلکه همین‌طور در آینده، ضمناً خبرهائی دارم که اگر تعریف کنم، گوشهایتان را خواهد سوزاند.

«آرت»

«فصل ششم»

«خاطرات روزانهٔ دوشیزه مینا مورِی»

بیست و چهارم جولای (ژوئیه) در شهر ویتبی (WHITBY) ـ لوسی در ایستگاه راه‌آهن به استقبالم آمد، زیباتر و دلرباتر از همیشه و با استفاده از کالسکه‌های موجود در ایستگاهم یکراست به منزلشان در منطقهٔ کِرسِنت (CRESCENT) رفتیم. کِرسِنْتْ منطقه بسیار زیبائی است. رودخانه کوچک اِسْکْ (ESK) در درّهٔ عمیق مجاور منطقه جریان دارد که هر قدر به‌طرف بندر می‌رویم... بستر رودخانه نیز بهمان نسبت عریضتر می‌شود. پُل بزرگ و عریضی با پایه‌های بلند و بی‌شمار روی درّه زده شده که به علت وسعت درّه، بیش از حدّ دراز و طولانی به‌نظر می‌رسد. ما از روی این پُل عبور کردیم. امّا شیب درّه به‌حدّی زیاد است که هیچ چیزی از آن معلوم نیست مگراینکه به‌دو لبهٔ پُل بروید تا بتوانید رودخانه و دامنه درّه را در پائین و اطراف مشاهده بکنید... خانه‌های قسمت قدیمی شهر، به صورت منظرهٔ زیبائی از دور خودنمائی می‌کردند. همگی با سقف‌های قرمز که به‌نظر می‌رسد با نظم و ترتیب خاصی، روی‌هم چیده شده‌اند... درست شبیه عکسهائی که از شهر

نورنبرگ (NURENBERG) آلمان دیده‌ایم. در تپهٔ بالای شهر، بقایای کلیسای قدیمی ویتبی دیده می‌شود. کلیسائی که در قرون گذشته توسط قوای مهاجم دانمارکی‌های بت‌پرست ویران شد و همچنین محل داستان نمایشنامهٔ معروف «مارمیون» (MARMION) که قهرمان زن نمایشنامه در میان دیواری مدفون می‌شود. کلیسای ویتبی، علی‌رغم اینکه بارها و بارها مورد حمله قرار گرفته و ویران شده، هنوز هم باشکوه و جلال بی‌نظیری بر پاایستاده و نقّاشی‌ها و گچکاری‌های فوق‌العاده زیبا و شاعرانه‌ای در نقاط مختلفی از آن باقیمانده که توجّه بینندگان را شدیداً به خود جلب می‌کند... مردمان شهر «ویتبی» بر طبق یک افسانه قدیمی، معتقدند که روح بانوی سفیدپوشی، گه‌گاه در پشت پنجره‌های بزرگ کلیسا ظاهراً می‌شود... بین کلیسای قدیمی ویتبی و شهر، یک کلیسای دیگری هم وجود دارد که قبرستان عمومی شهر در پشت آن قرارگرفته و سنگ‌قبرهای بی‌شماری در آن نصب شده است...ولی به‌نظر من... این قبرستان در بهترین و زیباترین نقطه شهر واقع شده زیرا تمام شهر در یک طرف و خلیج‌زیبای «کِتِلْنِس» (KETTLENESS) در طرف مقابل قرار دارد. خلیج زیبائی که منطقه وسیعی را در برگرفته و در نقطه‌ای به نام «کِتِلْنِس» بدریا متصل می‌گردد امّا با چنان شیبی به‌طرف خشکی سرازیر شده که قسمت اعظم بندر را اشغال کرده و بانفوذ به قبرستان، تعداد قابل توجّهی از سنگ‌های قبر را هم از جاکنده و برده، در یک قسمت به‌خصوص از قبرستان، قبور زیادی هستند که پشت سر هم قرار گرفته که به صورت صف نسبتاً طویلی تا ساحل شنی دریا ادامه دارند... در این مسیر، نیمکت‌های سنگی زیادی نصب شده تا کسانی‌که به‌منظور خواندن فاتحه،

سَرِخاکِ‌عزیزانِ از دست رفته‌شان می‌آیند، در پایان مراسم، روی این نیمکت‌ها بنشینند و از منظرهٔ زیبای ساحل دریا و به‌خصوص نسیم مطبوعی که می‌وزد استفاده بنمایند... من خودم از همان ابتدا تصمیم گرفتم، اغلب اوقات به اینجا بیایم تا ضمن استفاده از منظرهٔ زیبای ساحل دریا و هوای دلچسب، به‌نگارش خاطراتم بپردازم... راستش را بخواهید، الآن هم در روی یکی از همین نیمکت‌های سنگی نشسته‌ام و مشغول نوشتن خاطراتم هستم و درضمن اینکه می‌نویسم، به حرف‌های سه‌پیرمردی که در کنارم نشسته‌اند نیز گوش می‌دهم، پیرمردهائی که به‌نظر می‌رسد کاری ندارند جز اینکه هر روز در اینجا دور هم جمع بشوند و خاطرات دوران جوانی‌شان را به رُخِ هم بکشند و مرتّباً به هم بلوف بزنند و بقول ما جوانها... برای هم خالی ببندند ولی دنیا را چه‌دیده‌اید؟... مطمئناً روزی فرا خواهد رسید که من و لوسی هم روی یکی از همین نیمکت‌های سنگی بنشینیم و راجع به دوران جوانی، برای هم خالی ببندیم.

در جائی نشسته‌ام که بندر در زیر پایم قرار دارد، در فاصلهٔ نسبتاً دوری از یک طرف بندر، دیواره‌های از سنگ خارا ساخته شده که به صورت نیم دایره تا فاصله زیادی در دل دریا پیشروی کرده... در نقطهٔ به‌خصوصی از این دیوارهٔ سنگی، چراغ دریائی (LIGHTHOUSE) بزرگی قرار دارد. دیواره‌های محکم و قطوری به‌منظور جلوگیری از نفوذ امواج دریا، در فواصل مختلف در اطراف برج چراغ دریائی کشیده شده. دیواره‌ای که در نزدیکترین فاصله قرار دارد، به صورت آرنج نیمه‌باز، برج چراغ دریائی را در خود گرفته، ضمن آنکه در انتهای هر یک از رئوس این آرنج، یک چراغ دریائی کوچکتر هم نصب شده.

هنگامی‌که دریا در مدّ کامل (HIGH TIDE) است، منظره بندر، دیواره سنگی و برج‌های سه‌گانهٔ چراغ‌های دریائی بسیارجالب و دیدنی می‌شود، ولی برعکس. هنگامی‌که حالت مدّ دریا بتدریج محو و جزر کامل (LOW TIDE) جایگزین می‌گردد، به جز شن‌های زیر آب که در اثر جزر کامل بالا آمده‌اند، چیز دیگری دیده نمی‌شود و به‌جای منظره امواج بزرگ و سهمگین که هنگام مدّ کامل به شدّت با دیوارها برخورد می‌کنند، فقط مصب و یا دلتای رود اِسکِ (ESK) دیده می‌شود که به صورت حوضچه وسیعی جلوه می‌نماید... امّا در فاصله حدود هشتصد متری طرف دیگر بندر، تپه‌سنگی بزرگی (REEF) در وسط دریا سربرافراشته که مانند غول بزرگی خودنمائی می‌کند، در انتهای دامنه این تپه‌سنگی یک «راهنمای شناور» (بویه) (BUOY) در آب قرار دارد که با زنجیر به‌تپه محکم شده. در داخل راهنمای شناور گوی‌فلزی کوچکی آویزان است که در اثر حرکت مداوم راهنمای شناور به‌بدنه راهنمای شناور می‌خورد و سپس به صورت زنگ به صدا درمی‌آید... مردمان ویتبی برطبق یک اعتقاد حماسی و اسطوره‌ای معتقدند که وقتی یک کشتی در دریا گم‌شود، صدای زنگ این راهنمای شناور به‌آن کشتی خواهد رسید که طبیعتاً با نزدیک‌شدن به این‌صدا، از خطرگم شدن رهائی خواهد یافت. فکر می‌کنم پیرمردی که مسئولیت نگهداری قبرستان را بعهده دارد از این موضوع آگاه باشد، پس بهتر است راجع به صحت و سقم این عقیدهٔ افسانه‌ای سؤالاتی بکنم... خوشبختانه مثل اینکه به‌طرف من می‌آید.

پیرمرد بانمک و خنده‌داری به‌نظر می‌رسید... فکر می‌کنم سن و سالش آنقدر زیاد است که از مرز کهنسالی و فرتوتی هم گذشته... زیرا

چهره‌اش به‌حدّی مخطّط و چروکیده است که دقیقاً بسان پوست تنهٔ درختان کهنسال می‌ماند... اینطور که خودش می‌گوید، باید صدسال داشته باشد و ظاهراً هنگام جنگ واترلو[1]، دریانوردی بوده که در ناوگان ماهیگیری (FISHING FLEET) جزیره گروئلند به‌کار و حرفهٔ ماهیگیری اشتغال داشته... ولی متأسّفانه باید بگویم از آن پیرمردهای فوق‌العاده بدبین و مشکوکی است که به همه چیز و همه کس با نظری از شک و تردید آمیخته با بدبینی نگاه می‌کند. چون وقتی راجع به صحت و سقم داستان شبح بانوی سپیدپوش کلیسای قدیمی ویتبی و همچنین، داستان صدای زنگ، راهنمای شناور (بویه) سؤال کردم خیلی تند و خش پاسخ داد:

ـ دختر خانوم... اگه من جای شوما بودم... مغزمو با این سؤالات خسته نمی‌کردم... این داستانا خیلی قدیمیه که در اثر مرور زمان، تقریباً به‌کلی فراموش شده... البته... منظورم این نیس که بگم اصلاً حقیقت نداره... بلکه منظورم اینه... این داستانا هنگامی اتّفاق افتاده که من هنوز به‌دنیا نیومده بودم. و به احتمال خیلی قوی... پدر و مادرم هم... هنوز به‌دنیا نیومده بودن، منم از اون پیرمردهائی نیستم که تا راجع به‌موضوعی از اونا سؤال می‌کنن، بدون اینکه از زیر و بم قضیه، کمترین اطّلاعی داشته باشن، یه‌چیزهائی از خودشون بسازن و تحویل طرف مقابل بِدَن. من تا چیزی رو خودم دیده نباشم و خودم تجربه نکرده باشم، محاله که راجع به اون حرفی بزنم و یا نظریه‌ای ارائه کنم. وانگهی... اگر توریست‌های فضول و بیسواد این سؤالاتو بکنن، آدم

---

۱ - آخرین نبرد ناپلئون بناپارت برعلیه ارتش کشورهای متّحد اروپا (انگلستان ـ پروس ـ اطریش) در ژوئن سال ۱۸۱۵ که در نهایت منجر به شکست ناپلئون شد و از سلطنت معزول گردید ـ برای اطّلاعات بیشتر به دائرةالمعارف بریتانیکا مراجعه شود. مترجم

تعجّبی نمی‌کنه... امّا از بانوی زیبا و فهیمی مث شوما، واقعاً بعیده که از این سؤالا بکنه... این سؤالارو معمولاً جماعتی که از شهرهای «یورک» (YORK) و «لیدز» (LEEDS) میان می‌پرسن، آدم‌های بی‌فرهنگی که نه‌چیزی می‌دونن و نه‌چیزی سَرِشون می‌شه، فقط بلدن ماهی بخورن و پشت‌سرش چائی سَربکشن و بعدشم راه بیفتن و تو خیابونای شهر پرسه بزنن و هر خنزرپنزری که تو مغازه‌ها می‌بینن، به عنوان سوقاتی بخرن. من خودم می‌دونم که هیچکدوم از مغازه‌دارای شهر، ابائی ندارن از اینکه، به این جماعت ابله دروغ بگن و با یه‌مشت داستانای ساختگی سَرِشونو شیره بمالند تا بتونن خنزر و پنزر بیشتری بهشون بفروشن... حتی روزنامه‌های شهر هم بدشون نمی‌یاد که گاهگُداری یه‌مشت داستانای دروغکی راجع به این موضوعا بخورد مردم بِدَن... ولی شوما که خانم محترم و فهمیده‌ای هسین، نباید اوقاتتونو با این سؤالای بیفایده و بی‌جواب تلف کنین.

به‌نظرم رسید که این پیرمرد کهنسال آدمی است که می‌توانم اطّلاعات جالب و ارزنده‌ای از او کسب کنم. به همین دلیل از وی خواهش کردم که اگر امکان دارد، راجع به‌چگونگی شکار نهنگ‌ها در دوران گذشته برایم صحبت کنند. پیرمرد با خرسندی زیادی از این خواهش استقبال کرد، امّا همچنین تا آمد کنارم بنشیند و توضیح بدهد، طنین ناقوس کلیسا در فضا پیچید که ساعت شش بعد از ظهر را اعلام می‌نمود. پیرمرد هنوز ننشسته از جایش برخاست و با لحن و حالت معذرت خواهانه‌ای اظهار داشت:

ـ خیلی معذرت می‌خوام خانوم محترم... ولی باید برم منزل... چون نوهٔ دختریم، همین الآن بساط چای عصرانه رو روبراه کرده و

دوست نداره که منتظر بمونه و چائی سرد بشه، از طرف دیگه از اینجا تا خونه همش علفزاره و من هم دیگه اون قدرت سابق و ندارم که بتونم این فاصله رو به‌سرعت طی کنم چونکه علفها هم زیاده و هم خیلی بلنده... ضمن اینکه شیکَمَمو طوری عادت دادم که باید سر ساعت تغذیه بشه!!!؟

پیرمرد کهنسال به‌دنبال این گفتگو، لنگ‌لنگان به راه افتاد و همین‌طور که بانگاه تعقیبش می‌کردم با حداکثر سرعتی که می‌توانست، از پله‌هائی که تا محوّطه قبرستان ادامه داشت بالارفت... این پله‌های سنگی که محوطه باز کلیسا را به ساحل دریا ارتباط می‌دهد، فی‌نفسه یکی از مناظر تماشائی شهر ویتبی تلقّی می‌شود... تعدادشان خیلی زیاد است، شاید بیش از صد پله، امّا با چنان پیچ‌وخم و شیب ملایمی بالا می‌رود که حتی اسبها هم می‌توانند به راحتی از آنها بالا بروند و پائین بیایند. پله‌هائی که فکر می‌کنم در قرون گذشته صرفاً به‌منظور ورود و خروج به محوّطه کلیسا از طریق دریا ساخته شده‌اند... خوب... حالا دیگر من هم باید به منزل بروم... لوسی و مادرش تنها پرستارهای کشیک بودند که می‌بایست برای عیادت چند بیمار به‌منازل مختلف می‌رفتند، از من هم خواستند که با آنها بروم و با نحوهٔ کارشان آشنا بشوم، ولی من نرفتم و حالا فکر می‌کنم باید به منزل مراجعت کرده باشند.

یکم اگوست (اوت) ـ من و لوسی یک ساعت قبل به اینجا آمدیم و صحبت بسیار شیرین و جالبی با پیرمرد کهنسال و دو دوست همسن و سالش داشتیم. دوستانی که ظاهراً هر روز اینجا می‌آیند و ساعاتی را با دوست پیر و قدیمی‌شان می‌گذرانند. اینطور که از فحوای کلامشان

فهمیده‌ام دوست پیر و کهنسال مشترکمان (چونکه او حالا دوست من محسوب می‌شود) در دوران جوانی و میانه‌سالی یک آدم فوق‌العاده مستبدالرأیی بوده و بین دوستان و همکارانش به عنوان یک دیکتاتور مطلق شهرت داشته، طرز فکری که ظاهراً هنوز هم به قوّت خود باقی بود، زیرا دو پیرمرد دیگر، او را عالیجناب اوراکِل[1] (SIR ORACLE) خطاب می‌کردند، موردی که نشان می‌داد، پیرمرد فرتوت و کهنسال کماکان همان عنوان دیکتاتور را به‌دنبال اسم و رسمش یدک می‌کشد و در چشم دوستان قدیمی‌اش هنوز هم به همان صورت گذشته خودنمائی می‌کند. تابه حال ندیده‌ام که فکر و عقیدهٔ کسی را قبول و یا تأکید کند، ضمن آنکه در بحث و جدلهایش با دیگران، همواره سعی بر این دارد تا عقاید خود را به کرسی بنشاند. در این مواقع، به محض اینکه احساس می‌کند در مقابل نظریات و عقاید دیگران عاجز مانده، بلافاصله به سفسطه و مغلطه متوسل می‌شود و با شدت و حدّت خاصی سعی می‌کند، نطق مخالفینش را کور کرده و با پرخاش کردن، آنها را سرکوب کند و چنانچه مخالفینش سکوت نمایند، سکوتشان را به منزله موافقت با نظریاتش تلقّی می‌نماید!!!؟ لوسی از وقتی که به ویتبی آمده، رنگ پوستش به‌مراتب زیباتر و جذّابتر شده و امروز به‌خصوص هم لباس زیبائی پوشیده که زیبائیش را به راستی دوچندان نموده. طوری‌که دل از عارف و عامی می‌رباید و هر مردی اعم از پیر و جوان که می‌گذرد بی‌اختیار به او خیره می‌شود که اغلب اوقات با آه

۱- نام معبد بزرگ شهر دِلْفی (DELFI) در یونان باستان و لقب اختصاصی کاهنین این معبد که ظاهراً خدایان کوه المپ از طریق آنان به سؤالات عوام پاسخ می‌دادند و امروزه روز به‌طور تمسخر به کسانی اطلاق می‌شود که خود را در تمام مسائل عقل کلّ می‌دانند ـ مترجم

حسرتباری هم همراه است، امّا جالب اینجاست که حتّی پیرمرد فرتوت و کهنسال هم شدیداً تحت‌تأثیر زیبائی خیال‌انگیز لوسی قرار گرفت، و به محض اینکه روی یکی از نیمکت‌های سنگی نشستیم، بدون لحظه‌ای معطّلی لنگ‌لنگان به‌طرف ما دوید و در کنار لوسی نشست. لوسی از امتیاز ویژه‌ای برخوردار است که در کمتر دخترجوانی دیده می‌شود... اینکه با اشخاص مسن و به‌خصوص پیرمردها به قدری با لطف و مهربانی برخورد می‌کند که فکر می‌کنم در همان برخورد اوّل، یک دل نه صددل عاشقش می‌شوند. پیرمرد کهنسال هم از این قاعده مستثنی نبود و طوری شیفته لوسی شد که برای اوّلین‌بار، به خود اجازه نداد تا بااو نیز مخالفت کند و بر ضد عقایدش، اقامهٔ دعوی نماید. مهر و محبّتی که خوشبختانه من هم در آن سهیم بودم و شامل من هم شد. زیرا وقتی که راجع به همان شایعات افسانه‌ای شبح خانم سپیدپوش و صدای زنگ راهنمای شناور (بویه) سؤال کردم بلافاصله در مقام پاسخ برآمد و با پاسخی که بیشتر به‌یک موعظه (SERMON) شباهت داشت جوابم را داد و حالا سعی می‌کنم تا آنجا که به‌خاطر دارم، روی کاغذ بیاورم.

ـ این حرفا همش چرت و پرته که مردم از خودشون ساختن و هیچ پایه و اساسی هم نداره... شایعاتی که صرفاً به‌خاطر خسرکردن مردم ساخته شده تا فکر و مغز شونو بهم بریزه و برا خودشون، خیالات صد تا یه غاز بکنن. به شوما قول می‌دم این حرفها هیچی نیس، به جز شایعاتی الکی برا خرکردن نسل جوون. تمام این دوز و کلک‌ها زیر سر روزنامه‌ها، مقامات راه‌آهن و کشیشای کلیساس. من از این موضوع خیلی شیکارم... یعنی بایدم شیکار باشم و هر کی هم که جای من باشد

شیکار می‌شه... چرا؟... واسه اینکه... این شایعه‌سازانی که من اسمشونو «دروغ پردازان حرفه‌ای» گذوشتم، روزنامه‌ها و کرسی‌های خطابه کلیساها براشون کافی نبود، حالا اومدن به سراغ قبرستون قدیمی شهر و بجون قبرای مردم افتادن تا با ایجاد شایعه‌ها و دروغائی که معلوم نیس راجع به چیه و کدوم مُرده مادرمُرده‌ای رو سرزبون میندازه، شاید بتونن توریست‌های بیشتری از سایر شهرها به اینجا بکشن که طبیعتاً در آمد زیادی به‌دنبال خواهد داشت. درآمدی که قسمت اعظمش به جیب اداره راه‌آهن، مدیران جراید یومیه و کشیشای کلیسا خواهد رفت که روز به روز گردنشون کلفت‌تر می‌شه و بریش بنده و جنابعالی هم می‌خندن، البته باید هم بخندن چون بقول ما قدیمی‌ها... «تا ابله در جهان باقیست، مفلس در نمی‌ماند!!!؟»

چرا راه دوری بریم... به دور ور خودتون نیگاکنین... سنگ‌قبرهای خیلی قشنگی می‌بینین که به‌طور عمودی بالای قبرها نصب شده و هر کدومشونم که بخونین روش نوشته «اینجا خوابگاه ابدی آقا یا خانم فلان است...» و یا... «آرامگاه شادروان بَهمان که خاطره‌اش همیشه گرامی باد»... درصورتی‌که، نصف بیشتر قبرها خالیست و هیچ بابائی در زیرشون دفن نشده!!!؟... «خوابگاه ابدی» و «خاطرهٔ همیشه‌گرامی» هم چیزی نیست، جز باد هوا!!!؟چه برسه به اینکه مقدّس و محترم هم باشه... همش دروغ... همش کلک... سیاه‌بازیهائی که فقط به فقط برای تحمیق و خرکردن مردم و به‌خصوص توریست‌های بیسواد و احمق صحنه‌پردازی شده. توریستهائی که عقلشون به‌چشمشونه و اگر یه‌ذرّه شعور داشتن، می‌فهمیدن که چقدر احمقن!!!؟... ولی این شیّادهای حقّه‌باز که با این دوز و کلکها مردم و خرمی‌کنن... مث‌اینکه، روز

رستاخیز (THE RESURRECTION) و روز داوری (THE JUDGMENT DAY) رو فراموش کردن... و نمی‌دونن که اون روز مو رو از ماست می‌کشن و برای هر غلطی که کردن، هر دروغی که گفتن و هر کار حرام و خلافی که کردن باید جوابگو باشن... تو اون دادگاه بزرگ، چنان دقیق به حساب مردم می‌رسن که حتی یه «واو» جا نمی‌مونه... این گناهکاران خطاکار باید این سنگ‌های قبرو دنبال خودشون بکشن و ثابت کنن که قصد کلاّشی و حقّه‌بازی نداشتن و زیر هر قبر، مرده‌ای دفن شده بوده. مرده‌هائی که خودشونم باید حیّ و حاضر اونجا حضور داشته‌باشن و ادعاهای این معصیت‌کارارو تأئیدکنن... امّا کسی نیس که بخواد حرف‌های این گناهکارا رو تأئید کنه... اونوقته که باید سرافکنده و ترسون و لرزون خفه‌بشن و بعدشم با دستهائی که در اثر دروغ گفتن‌های مکرّر بهم گره‌خورده و محکم‌شده، ته دریای سیاه و وحشتناکی غرق می‌شن که هر چی دست و پا بزنن بیشتر پائین میرن و برای همیشه تو این دریا درحال غرق شدنن.

با نگاهی به دوست پیر و کهنسالم، متوجه شدم که از خطابهٔ غرّای خود بسیار راضی است و با نگاهی از غرور و خودستائی به دو دوست پیر و همریشش خیره شد، به همین دلیل من هم از موقعیت استفاده کردم و با مطرح کردن سؤال دیگری، گفتم:

ـ وا!!! آقای سوئلز (SWALES) حتماً شوخی می‌فرمائید... مطمئناً اینطور نیست که همه قبرها خالی باشند؟

ـ نه‌جونم... نه‌عزیزم... ببین و باورنکن... حالا امکان داره که چندتائی‌شون قبرای درست و حقیقی باشن... که فکر نمی‌کنم از تعداد انگشتای دست تجاوز بکنه... اونم متعلّق به خانواده‌های محترمی که

برای مرده‌هاشون ارزش قائلن و اونارو اینجا دفن‌کردن تا هروقت، وقت کردن بیان سر قبرا و براشون فاتحه‌ای بخونن. ولی به جز این تعداد معدود، بقیه قبرها، همه کلک و دروغه و به قول معروف دُکونه!!!؟ حالا خوب گوش کن ببین چی می‌گم... شوما یک غریبه‌ای هستی که تازه به این شهر اومدی... اون گنبد و بارگاهو می‌بینی؟

من سرم را به علامت تأئید تکان دارم، چون علی‌رغم اینکه با لهجه و طرز حرف‌زدن پیرمرد آشنا نبودم، فهمیدم که منظورش از «گنبد و بارگاه» همان ساختمان کلیسا است پیرمرد به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ و لابد فکر می‌کنی تمام سنگ قبرهائی که اونجا گذاشتن، مال مرده‌هائی‌که تو اون قبرستون دفن‌شدن و بقول معروف با خاطری آسوده، بخواب ابدی فرو رفته‌اند... بله؟

من دوباره سَرَم را به علامت تأئید تکان دادم و پیرمرد هم مجدّداً به سخنانش ادامه داد:

ـ اشتباه شوما هم همین جاس که نمی‌دونی چه جونورای دوپائی تو دنیا پیدا می‌شه!!!؟ فقط کافیس تا شنبه شب صبر کنی، اونوقت اگر بری اونجا، تعداد زیادی قبرائی رو می‌بینی که همونشب اضافه کردن و همشونم به عنوان قبرای قدیمی، یعنی قبور شهدای حمله دانمارکی‌های بت‌پرست در قرون گذشته، علامت گذاری شده.

آقای سوئلز به‌دنبال این گفتگو با آرنج ضربهٔ ملایمی به ران پیرمرد بغل دستی‌اش نواخت و به‌دنبال آن هر سه‌پیرمرد، قهقههٔ بلندی را سردادند و پس از اینکه قهقهه‌هابه پایان رسید، آقای سوئلز کهنسال مجدّداً در ادامه سخنانش اظهار داشت:

ـ البته من تنها نیستم... خدای بزرگ هم از اون بالا شاهد این معصیتهاس و می‌بینه که این شیّادهای حقّه‌بازدارن چیکار می‌کنن و به شوما قول می‌دم به حساب همشون می‌رسه.... به قول معروف... «چوب خدا صدا نداره... اگه بزنه، دواندارہ» حالا برای اینکه به شوما هم ثابت بشه... اون سنگ قبری که نزدیک دریاس می‌بینی... دوست دارم بروی و بخونی که روش چی نوشته؟

من از جایم بلند شدم و به‌طرف سنگ قبر مورد نظر رفتم و نوشته‌های حکّاکی شده را خواندم

«ادوارد اسپنس لاو EDWARD SPENCELAGH که در سی‌ام آوریل سنهٔ ۱۸۵۴ در نزدیکی سواحل، آندرِس [1] (ANDRES) به دست دزدان دریالی بقتل رسید.»

سپس برگشتم و آنچه که خوانده بودم به آقای سوئلز گفتم و ایشان در جواب گفت:

ـ بله... من هم می‌دونم... امّا یکی نیس بپرسه... آدمی که هزاران کیلومتر اونورتر، تو دریا و نزدیکی‌های سواحل آندرس کشته شده، جنازه‌ش چطوری تا اینجا اومده!!!؟ آخه هیچ عقل شریفی قبول می‌کند... آدمی که تو دریا و چند هزار گره دریائی اونطرف‌تر کشته‌شده و بعدشم تو دریا افتاده، یهوئی، سروکلهٔ جنازه‌ش اینجا پیدا بشه و تو این قبرستون به‌خصوص دفن بشه اونم بدون اینکه در طول این مدّتی که تو آب بوده، اوراق هویّتش کوچکترین صدمه‌ای ببیند و لابد حتی آب شور و تلخ دریا هم نتوانسته چیزائی که با مرکب سیاه روی اوراق هویت نوشته شده بوده پاک بکنه!!!؟... دراین‌صورت لابد یا مُرکّبش از

---

۱ - منظور کشور کوچک هندوراس (HONDRAS) در آمریکای مرکزی میباشد. مترجم

جنس سنگ بوده یا اوراق هویّتش، چوبی... من خودم یک دریـانورد کهنه‌کار بودم و تو تموم دریاها دریانوردی کردم و علاوه براون... تموم جریاناتی که تو دریای آتلانتیک (منظور اقیانوس اطلس) جریان داره مث کف دستم می‌شناسم و به همین دلیل اگه بخوای مـی‌تونم بـرات چند تا جریان دریائی معروفو نام ببرم که این جـنازه رو مـستقیماً بـه سواحل جزیره گروئلند می‌بردن. اکثر کسانی‌که تو دریـای آتـلانتیک غـرق شـدن و یـا بـه دست دزدای دریـائی کشـته شـدن، اسـتخوان جنازه‌هاشون در نهایت در سواحل جزیره گروئلند پیدا شد. من خودم با چشمای خودم اقلاً ده دوازده تا از این جنازه‌های درب و داغونو دیدم که در اثر جریان آب دریـا بـه اونـجا اومـده بـودن. بـی‌خودی گـول نوشته‌های روی قبرهارو نخور... چون همش دروغه... همش کـلکه... اون قـبرو مـی‌بینی؟ هـمونی کـه روش نـوشته... بـرایت وِیْتْلاوری (BRAITHWAITE LOWREY) مـن نـه‌تنها خـودش، بـلکه پـدرشو هـم می‌شناختم... تو کشتی ماهیگیری لایْوْلی (LIVELY) کار می‌کرد که در سنه ۱۸۲۰ نزدیکی‌های سواحل جزیره گروئلند تو آب افتاد و غرق‌شد ولی جنازه‌اش پیدا نشد که نشد... یا اون قبری که روش نوشته «آندرو وودهاوس WOODHOUSE ANDREW» این بدبخت هم سال ۱۷۷۷ تـو همونجا غرق شد... یا قبر متعلّق به جان پَکْستون» (JOHN PAXTON) که یکسال بعد در نزدیکی‌های دماغهٔ فِیْرِوِلْ (CAPE FAREWELL) غـرق شد... یا اون قبری که روش نوشته جان رولینگز (JOHN RAWLINGS)، پدربزرگ جان رولینگز با من تو کشتی کار می‌کرد و در سال ۱۷۵۰ بود که تو خلیج فنلاند تو آب افتاد و ظاهراً هر چی گشتن،نتونستن جنازه شو پیدا بکنن. حالا لابد فکر می‌کنی که تموم این جنازه‌ها بـه‌محض

شنیدن صدای شیپور صوراسرافیل، به‌طرف ساحل ویتبی شناکردن و اومدن تا تو این قبرستون دفن بشن!!!؟... امّا اگه از من می‌پرسی... به‌نظر من... وقتی که جنازه‌ها اینجا رسیدن، به‌خاطر انتخاب قبر مناسب، به جون هم افتادن و هر جنازه‌ای سعی می‌کرده، جنازهٔ بقیه رقبارو کنار بزنه تا خودش صاحب بهترین قبر بشه!!!؟ درست شبیه کتک‌کاری‌های ما ماهیگیرای قطبی که رو یخ و برف به جون هم می‌افتادیم و همدیگرو خونین و مالین می‌کردیم، اونوقت شب که می‌شد، دور هم می‌شسیم و زیر نور آفتاب شبانه قطب‌شمال زخم‌های همدیگر و می‌بستیم و به اصطلاح امروزیا، پانسمان می‌کردیم.

منظور پیرمرد کهنسال از اشاره به شیپور صوراسرافیل و در تعاقب آن، اشاره به زدوخوردهای دوران گذشته، این‌بود که در مرحله اوّل، خودش را کماکان یک شخصیّت فهیم و فرزانه قلمداد بکند و در مرحله دوّم اینکه... نشان بدهد که خاطرات گذشته را هنوز هم با تمام جزئیاتش به‌خاطر دارد و از یادآوری و بازگوکردن آنها لذّت می‌برد، زیرا در پایان سخنانش، قهقهه‌بلندی را سرداد که دو پیرمرد نوچه‌اش (HIS CRONIES) هم بلافاصله به‌وی ملحق شدند و با قاه‌قاه بلندی او را همراهی نمودند.

ولی من بی‌اعتنا به‌این خنده‌ها، مجدّداً با حالتی خیلی جدّی، آقای سوئلز را مورد خطاب قرار دادم و گفتم:

ـ ولی آقای سوئلز... به‌نظرمن، فرضیه شما نمی‌تواند صحیح باشد... شما گفتید که در روز رستاخیز یا به قول معروف... در روز قیامت... تمام مردم، اعم از فقرا و اغنیا، باید سنگ قبرهایشان را به‌دنبال خود بکشند و آنها را به عنوان مدرکی مستدل ارائه نمایند...

حالا سؤال اینجاست... در دادگاه الهی که هیچ گناه و خیانتی و حتّی کوچکترین و کمترین قصور و خطائی از نظر دادگاه مخفی نیست و نامهٔ اعمال تک‌تک بندگان از مدّت‌ها قبل مورد بررسی و مطالعه قرار گرفته، آیا شما فکر می‌کنید که ارائهِ سنگ قبور ضروری است و با نشان دادن سنگ قبور همه مسائل حل می‌شود؟ پیرمرد فرتوت و کهنسال با نگاه معروف... «عاقل اندر سفیه» به من خیره شده و در پاسخ اظهار داشت:

ـ خب... حالا بفرمائید، پس چه‌دلیلی داره که روقبرها، سنگ بزارن؟ لطفاً جواب بدین!!!؟

ـ خوب... برای اینکه... سنگ قبر حالت سمبولیکی دارد و صرفاً به‌خاطر این نیست که بازماندگان هرازگاهی سر خاک بیایند و فاتحه‌ای بخوانند، بلکه با دیدن اسم و رسم متوفی، چهرهٔ عزیز از دست رفته در خاطرشان مجسّم می‌شود و علاوه بر غم و اندوهی که وجودشان را در خود می‌گیرد، همزمان، خوشحالی زیادی هم در خود احساس می‌کنند. خوشحالی از اینکه... احساس می‌کنند، متوفی در کنارشان نشسته و از آمدنشان تشکر می‌کند.

آقای سوئلز از شنیدن حرف‌های من به کلّی از کوره در رفت و سپس پرخاش کنان جواب داد:

ـ خانم محترم... حالت سمبولیک یعنی چه... چطور ممکنه بازمانده‌ها از خوندن سنگ‌قبرها خوشحال بشن، وقتی که خودشون می‌دونن تموم اون نوشته‌ها دروغه و حتّی یک کلامش هم حقیقت نداره؟

پیرمرد فرتوت، به‌دنبال این گفتگو، ضمن اشاره به سنگ قبری که دقیقاً در زیر نیمکتمان قرار داشت، با هیجان و حرارت زیادی

به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ ممکنه خواهش کنم نوشته‌های این قبر و بخونین؟

سنگ قبر مورد نظر، به‌طور وارونه قرار گرفته بود و من نمی‌توانستم جملات حکّاکی شده را به‌آسانی بخوانم، ولی لوسی در شرایطی قرار داشت که تقریباً می‌توانست کلمات را تشخیص بدهد و بخواند، لذا با صدای بلند شروع کرد به خواندن:

«آرامگاه شادران جورج کَنون (GEORGE CANON) که در بیست و نهم جولای (ژوئیه) سال ۱۸۷۳، به علّت سقوط از صخرهٔ «کِتِل‌نس» دارفانی را وداع گفت، به امید اینکه در روز باشکوه رستاخیز، سر از خاک برآورد و به‌خیل حاضرین روز محشر بپیوندد»

به محض اینکه لوسی از قرائت نوشته‌های سنگ قبر مرحوم جورج کَنون فارغ شد، پیرمرد کهنسال با همان هیجان و حرارت لحظاتی قبل، سخنانش را از سرگرفت و گفت:

ـ این سنگ قبر توسط مادر ظاهراً داغ‌دیدهٔ جورج ناکام نصب شد تا بحساب خودش به همه نشان بدهد که مثلاً چقدر به پسرجوان و ناکامش عشق می‌ورزیده... زنی بیوه که جورج بدبخت، تنها فرزندش محسوب می‌شد.

لوسی که از حالت تمسخر و زخم‌زبان‌های پیرمرد شدیداً ناراحت شده بود، خیلی جدّی و با لحنی تقریباً تحکّم‌آمیز اظهار داشت:

ـ قباحت دارد آقای سوئلز... واقعاً دیگر شورش را در آورده‌اید... نمی‌فهمم... کجای این ماجرا خنده‌دار است که جنابعالی اینطور تمسخر آمیز راجع به‌آن حرف می‌زنید؟

پیرمرد که گوئی چنین عکس‌العملی را از لوسی پیش‌بینی می‌کرد، با حرارت و هیجان متقابلی پاسخ داد:

ـ بعله... به‌نظر شوما باید گریه‌دار باشه... هاهاها... ولی اگه از کُنه قضیه خبر داشتین اونوقت می‌فهمیدین که چقدر مسخره و خنده‌داره... برای اینکه هنوز نمی‌دونین که این مادر ظاهراً غمزده و داغدیده، یک‌زن فوق‌العاده پست فطرت و رذلی بود که نه‌تنها کوچکترین و کمترین علاقه‌ای به پسر جوونش نداشت، بلکه با همهٔ وجودش از اون متنفّر بود... چونکه جورج بدبخت از لحاظ جسمی پسر سالمی نبود و به صورت گوژپشت کریه‌المنظری زائیده شده بود... خب... خیلی از بچه‌ها بودن که اینطوری به‌دنیا اومدن... این بدبختا که تقصیری ندارن... امّا مادر بی‌پدر و مادرش، بدون توجه به‌اینکه جورج خودش چقدر از این موضوع رنج می‌بره، دائماً بهش سرکوفت می‌زد و تحقیرش می‌کرد، اونم تو در و همسایه و جلوی هر کس و ناکسی، در نهایت طوری شد که جورج نه چش داشت مادرشو ببینه و نه روش می‌شد به‌مردم نیگا بکنه... واسه همین هم... یه‌روز رفت بالای صخرهٔ کِتِل‌نس و خودشو کشت... تا برای همیشه از شرّ زخم زبونای مادر بی‌پدر و مادرش و نگاه‌های ترحّم‌آمیز مردم راحت بشه. البته با یه تیر دو نشون زد... یعنی هم خودشو کشت و هم اینکه... از مادرش انتقام گرفت... جورج خودشو بیمهٔ عمر کرده بود و هدف اصلی مادرش از این زخم زبونا این بودکه جورج بالاخره از شدّت غصّه دق‌مرگ‌بشه. چون فقط در صورت مرگ طبیعی و یا مرگ‌های ناشی از حوادث سوانح غیرمترقّبه و بلاهای ناگهانیه که بیمهٔ عمر پرداخت می‌شه، ولی، اگر ثابت بشه که بیمه‌گذار انتحار کرده و خودشو عمداً کشته، بنگاه‌های

بیمه کننده، حتّی یه پول سیاه هم به بازماندگانش نمیدن. جورج بدبخت از اونجائی که با همهٔ وجودش از مادرش متنفّر بود، طوری خودکشی کرد که مادرش نتونه یه‌کلام حرف بزنه و ادّعائی بکنه... چون با یک تفنگ قدیمی که از سر پر میشه و بهشون می‌گن «ماشکِتْ» (MUSKET)، مغزشو داغون کرد... طوری‌که مقامات پلیس مجبور شدن با شلّیک گلوله تفنگ‌های شیکاری، کلاغائی که دور و ور جسدش جمع شده بودند و می‌خواسَن به صورتش توک بزنن پَرپِدَن... البته تنها کلاغها نبودن... بلکه سگها و شغالها هم سراغش اومدن و آنقدر اینور و اونورش کشیدن تا بالاخره از بالای صخره پائین افتاد... و امّا در مورد اون جمله‌ای که نوشته «به امید اینکه در روز محشر سر از خاک دربیاورد»... من خودم بارها و بارها از دهن خودش شنیدم که همیشه می‌گفت و آرزو داشت به جهنّم محکوم بشود... چون مادرش از اون کاتولیک‌های دو آتیشه بود که از صب تا شب فقط انجیل کتاب‌مقدّس و می‌خوند و همیشه با وسواس زیادی سعی می‌کرد، تکالیف و وظایف مذهبی رو موبه مو اجرا کنه، به این امید که وقتی مُرد و گورشو گم کرد به بهشت بره... ارواح باباش، فقط مونده که این مادر صددرجه بدتر از بدترین نامادرها به‌بهشت بره!!!؟. ولی جورجِ خدا بیامرز اِنقدر پاک، معصوم و بی‌گناه بود که حتی سختگیرترین کشیشها و بدبین‌ترین آدما هم معتقد بودن که وقتی بمیره، حتماً به‌بهشت می‌ره، امّا جورج بدبخت از ترس اینکه مبادا آرزوی محالِ مادرش تحقّق پیدا کند و سروکلّه‌اش تو بهشت پیدا بشه... جهنّم سوزان و به‌بهشتی که مادرش اونجا باشه ترجیح می‌داد.

پیرمرد کهنسال به‌دنبال جمله آخر درحالی‌که با چوبدستی‌اش به

قبر جورج کَنون ناکام می‌کوبید، گفت:

ـ خب حالا به‌نظر شوما... آیا چیزهائی که رو این سنگ قبر نوشته شد، جز یه مشت دروغ و دغل چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه؟... آیا فکر می‌کنین فرشته‌ای مث جبرئیل (گابرِیل) (GABRIEL) وقتی که می‌بینه جوان پاک و بی‌گناهی مث جورج کَنون سنگ قبرشو رو قوزش گذاشته تا به عنوان مدرک ارائه کنه، نسبت به این سنگ قبر بی‌اعتنا میمونه و اونو نادیده می‌گیره... نه جونم... اصلاً اینطور نیس... سنگ قبر خیلی‌خیلی مهمّه و در روز قیامت، به‌عنوان مهمترین مدرک شناسائی تلقّی می‌شه!!!؟

راستش مات و مبهوت مانده بودم که چه‌بگویم و چه‌جوابی بدهم. خوشبختانه لوسی با زرنگی خاص موضوع صحبت را تغییر داد و خطاب به‌آقای سوئلز، اظهار داشت:

ـ آقای سوئلز... چرا این حرفها را به ما زدید...؟ ... من این نیمکت سنگی را خیلی دوست دارم چون به‌نظر خودم، در بهترین نقطه قرار گرفته... امّا حالا خیلی ناراحت و دلخور شدم، چونکه می‌بینم، نیمکتی را انتخاب کرده‌ام که در زیر آن سنگ قبر جوان ناکامی نصب شده که به علّت تألّمات روحی، انتحار کرده.

ـ نه‌نه... دختر زیبا و شهر آشوب... اصلاً دلخور نباش و این حرفارو هم از مغزت بریز بیرون... جورج بدبخت فقط روحش زیبا و بی‌آلایش بود، امّا از لحاظ ریخت و قیافه، آنقدر زشت و بدترکیب بود که حتی زشت‌ترین دختر شهر هم رغبت نمی‌کرد نیگاش بکنه برای همینهم همیشه آرزو داشت... حتی برای یه لحظه هم که شده با یکی از دخترای محله‌شون بیشینه و چند کلمه صحبت بکنه... آرزوئی که هرگز

تحقّق نیافت و با خودش به گور برد... حالا شاید نشستن روی این نیمکت به‌خصوص، برای شوما اهمیتی نداشته باشد... ولی برای جورج خیلی‌خیلی مهمّه و به شوما قول می‌دم، روحش الآن داره از خوشحالی پَرپَر می‌زنه... چون می‌بینه که یکی از زیباترین دخترای شهر، هر وقت میاد اینجا، همه نیمکت‌ها رو ول می‌کنه و یکراست میاد به‌طرف این نیمکت و روی اون میشینه... به همین جهت... شوماها به‌نظر من باید خیلی خوشحال باشین که روح جوون ناکامی رو تا این حدّ شاد و خوشحال می‌کنین... البته تنها شوما نیسین... اکثر مردم هم از نشستن روی قبر ابا دارن و مورمورشون می‌شه... من از این موضوع خیلی شیکارم... چونکه طوری وول می‌خورن و بزیرشون نیگا میکنن که پنداری یکی از تو قبر بهشون انگشت می‌رسونه!!!؟... یکی نیس به این جماعت بگه... آخه آدمای نادون، مرده‌ای که سالها پیش چال شده و حالا دیگه استخوناشم خاک شده، چطوری می‌تونه به کسی انگشت برسونه!!!؟ و یا مزاحم کسی بشه؟ من خودم الآن بیس ساله که شب و روز اینجا می‌یام و تقریباً می‌تونم بگم تو این قبرستون زندگی می‌کنم... تا حالا سابقه نداشته که مرده‌ای مزاحمم بشه و یا مثلاً تا به‌یکی از قبرها پشت می‌کنم، انگشت بِهِم برسونه و بخواد باهام شوخی بکنه!!!؟... ضمناً نصیحت من پیرمرد و قبول کنین و گول چیزهائی که رو قبرها نوشته شده نخورین... چون همونطور که گفتم... همش دروغه و یه رودهٔ راست تو دلِ این سنگها پیدا نمی‌شه!!!؟... امّا بالاخره یه روزی فرا میرسد که این قبرسون صاف‌صاف بشه چون همه مرده‌ها سنگ‌های قبراشونو با خودشون می‌برن تا در دادگاه آخرت به عنوان مدرک هویّت ارائه کنن... اینجاس که باید بترسین... ترس از اینکه

مبادا سنگ قبرتون گم شده باشه و به عنوان یه‌آدم بی‌هویّت و بی‌نام‌ونشون، نتونین تو دادگاه ثابت کنین... کی بودین و چه کارائی کردین... اوه... صدای زنگ کلیسا بلند شد... من دیگه باید برم... باید بگم که امروز در جوار شوما دوشیزه‌های جذّاب و تودل‌برو، خیلی بهم خوش گذشت... ولی فعلاً خداحافظ.

و به‌دنبال جملهٔ آخر، لنگ‌لنگان به راه افتاد و دقایقی بعد از نظر محو شد. هوا آنقدر خوب بود و منظره ساحل دریا هم به‌حدّی زیبا و فرح‌بخش بود که من و لوسی، ساعتی دیگر همانجا نشستیم و به گپ‌زدن مشغول شدیم... لوسی مجدّداً با آب و تاب زیادی راجع به شوهر آینده‌اش آرتور و ازدواج قریب‌الوقوعشان صحبت‌کرد... صحبتهائی که قلبم را در هم فشرد و مرا در غم و اندوه زیادی فروبرد، زیرا حالا دیگر یک ماه تمام می‌شد که از جوناتان هیچ خبری نداشتم و حتی یک نامه دو خطی هم از او دریافت نکرده بودم.

همان روز، ساعاتی بعد ـ دوباره به‌همین جا برگشتم... البته تک و تنها... برای اینکه غم و اندوه شدیدی روح و جسمم را فراگرفته... نامه‌های متعددی به‌آدرس منزل لوسی و مادرش آمده بود، امّا حتی یکی از آنها به اسم من نبود... بی‌اختیار دلم شور می‌زند... چون با شناختی که از جوناتان و به‌خصوص احساساتش نسبت به خودم دارم... می‌دانم محال است که در ارسال نامه‌برای من عمداً تعلّل بورزد و یا احیاناً اهمال بکند... من دختر خودخواهی نیستم... نامه به جهنّم... فقط امیدوارم اتّفاقی برایش نیفتاده باشد. صدای ناقوس کلیسا، ساعت نه شب را اعلام نمود. نور چراغ‌های متعدّدی، مناطق

مختلف شهر را به صورت پراکنده روشن نموده. بعضی از چراغها، به صورت خطّی مستقیم در پشت یکدیگر قرار گرفته‌اند که امتداد خیابان‌های شهر را نشان می‌دهد و بعضی نیز به صورت چراغ‌های تکی که معرّف کوچه‌های شهر است و هر یک در سر کوچه به‌خصوصی نصب شده‌اند. چراغ‌های تکی در امتداد رودخانه اِسْک (ESK) بالا می‌روند و در نهایت در انتهای پیچ دره، محو می‌شوند. من در جائی نشسته‌ام که پشت‌بام‌های منازل، چراغهائی را که در سمت چپ روشن شده‌اند از نظر پنهان می‌دارد و فقط خط افقی تقریباً مستقیمی در تاریکی به چشم می‌خورد که از پیوستن بام منازل به‌وجود آمده و امتداد آن، به کلیسای ویرانه و باستانی شهر منتهی می‌شود. صدای بع‌بع گوسفندها و برّه‌هائی که در مرتع پشت قبرستان نگهداری می‌شوند همراه با صدای برخورد سمّ الاغهائی که در جادّهٔ سنگفرش پائین حرکت می‌کنند، به وضوح به گوشم می‌رسد. ارکستر شهر در سالن روبازی که روی اسکله درست شده، به نواختن آهنگ والس پُرشوری مشغول هستند. در کوچه‌های انتهای اسکله، جمعی از اعضاء «ارتش رستگاری»[1] (سالْوِیْشِنْ آرْمی) (SALVATION ARMY) دور هم جمع‌شده و آنها نیز مشغول نواختن آهنگ‌های مذهبی خاص خود می‌باشند و اغلب کسانی‌که از جلویشان رد می‌شوند، مبلغی به عنوان صدقه و یا نذر در صندوق جمع‌آوری اعانات می‌اندازند. به‌نظر می‌رسد که هیچیک از این دو هیئت ارکستر، نه‌تنها صدای همدیگر را نمی‌شنوند، بلکه از وجود همدیگر نیز

---

۱ - فرقه خاصی از مسیحیان که ملبّس به یونیفورم نظامی هستند، با سلسله مراتبی شبیه ارتشیان که مراسم مذهبی ساده را همراه با موزیک انجام می‌دهند و هدف اصلی‌شان جمع‌آوری صدقات و نذورات برای کمک به مسکینان و مستمندان می‌باشد. مترجم

بی‌اطلاع هستند، امّا من که در بالا و در نقطه مرتفعی نشسته‌ام، هم هر دو ارکستر را می‌بینم و هم صدایشان را به خوبی می‌شنوم... نمی‌دانم جوناتان الآن کجاست و چه کاری می‌کند... فقط خدا کند... من هم در افکارش جائی داشته باشم و راجع به من هم فکر بکند... خدای من دلم برایش یک ذرّه شده... ای کاش الآن اینجا و در کنار من نشسته بود.

«خاطرات روزانهٔ دکتر سیوارد»

پنجم جون (ژوئن) - ... هر قدر بیشتر روی آقای «رِنفیلد» (RENFIELD) مطالعه می‌کنم، به همان نسبت توجّهم به او بیشتر و بیشتر می‌شود و لحظه‌به‌لحظه، راغب‌تر می‌شوم تا معمّای مرموزی که قوای دماغی این بیمار به‌خصوص را قبضه کرده، کشف کنم و به ماهیت آن پی‌ببرم... بیماری روانی آقای برنفیلد از ویژگی‌های خاصی برخوردار است که اخیراً بیش از پیش توسعه یافته و به صورت مجموعه‌ای از سه حالت مختلف در رفتار و کردار و سخنانش مشاهده و احساس می‌شود که به ترتیب ارجحیّت، عبارتند از... «خودخواهی مفرط»... سعی و تلاش زیاد در «خود مرموز جلوه‌دادن» و بالاخره... وانمود کردن به اینکه... «هدف به‌خصوصی را تعقیب می‌کند»... ای کاش می‌توانستم، حالت آخر، یعنی... هدف نامعلوم و ناشناخته‌اش را درک کنم و به‌آن پی‌ببرم. چون، مفتاح رمز بیماری روانی آقای رنفیلد، هرچه که باشد، به همین هدف نامعلوم مربوط می‌شود و تنها با داشتن این مفتاح است که می‌توان به رمز و راز خاصی که در سخنان به ظاهر نامفهوم و بی‌معنایش نهفته، پی برده و از مجموعهٔ سخنانش که در حال حاضر صرفاً حالت هذیان‌گوئی را دارد، معنائی و مفاهیمی منطقی و قابل قبول استنتاج نمایم که بدیهی است راه را برای پیشرفت‌های بعدی و

در نهایت معالجهٔ قطعی و مطمئن هموار خواهد کرد. رفتار و کردار و نحوهٔ برخورد آقای رنفیلد در طول چند روز گذشته حکایت از آن دارد که خیالاتی در سر پرورانده و به‌نظر می‌رسد... نقشه‌ای طرح کرده و مصمّم است در اوّلین فرصت مناسب آن را پیاده نماید... امّا چه خیالاتی و چه‌نقشه‌ای؟... متأسفانه هیچ‌کس جز خودش از آنها اطّلاعی ندارد و علی‌رغم سعی و تلاش فراوان، تاکنون نتوانسته‌ام حتی یک کلام از زیر زبانش بیرون بکشم... آقای رنفیلد، علی‌الاصول از زمره انسان‌های فوق‌العاده خشن و بی‌رحمی است که به قول معروف... از بطن مادر، خشن و بی‌رحم زائیده شده‌اند، امّا اخیراً حالت به‌خصوصی در او بروز کرده که با خشونت ذاتی‌اش، صددرصد منافات دارد... به‌این‌صورت که شدیداً به‌حیوانات علاقمند شده و به‌آنها عشق می‌ورزد. البته ذکر این نکته ضروری است که حیوانات اهلی (PETS) مورد علاقه آقای رنفیلد را، جانوران عجیب و غریبی تشکیل می‌دهند که با حیوانات اهلی مورد علاقه مردم عادی، زمین تا آسمان فرق دارند و اساساً قابل مقایسه نیستند... به عنوان مثال... در حال حاضر، جانور مورد علاقهٔ ایشان مگس (FLY) است!!!؟... بله... مگس... و به‌منظور تهیه کلکسیونی از انواع مگس‌های ریز و درشت، از مدّت‌ها قبل با عشق و علاقهٔ زایدالوصفی به جمع آوری مگس مشغول شده که البته هنوز هم ادامه دارد... لیکن، تعداد مگس‌های کلکسیون، به‌حدّی زیاد شده که امروز مجبور شدم رسماً به او اخطار بکنم و به‌خاطر سلامتی و بهداشت تیمارستان از وی بخواهم تا به این بازی مسخره خاتمه بدهد و این کلکسیون کثیف و نفرت‌انگیز را هرچه سریعتر نابود کند... پیش خود حدس زدم که در برابر این اخطار رسمی و شدید اللحن مطمئناً عصبانی

می‌شود و واکنش شدیدی از خود نشان خواهد داد... امّا در کمال شگفتی و ناباوری، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، برای لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس خیلی جدّی و با طمأنینه پاسخ داد:

ـ چشم آقای دکتر... فقط خواهش می‌کنم، سه‌روز به‌بنده وقت بدهید. مطمئن باشید در پایان این مدّت، اثری از مگسها باقی نخواهد ماند

من با خرسندی وافری، تقاضایش را قبول کردم، امّا با توجه به اینکه، چنین عکس‌العملی به راستی غیرمنتظره بود و تاحدود زیادی مشکوک به‌نظر می‌رسید، برآن شدم تا حرکات و رفتارش را در طول این مدّت، کاملاً تحت نظر بگیرم و کنترل بکنم.

هجدهم جون (ژوئن) ـ آقای رنفیلد به قول خودش عمل کرد و مگسها را به‌طریقهٔ خاصی از بین برد. امّا حالا به‌عنکبوت (SPIDER) رو آورده و تعدادی از عکنبوت‌های خیلی درشت و خیلی کریه‌المنظر را در جعبهٔ به‌خصوصی جمع‌آوری کرده!!!؟، ضمن آنکه در زمینهٔ تغذیه عنکوبتها، از کلکسیون مگسها استفاده می‌کند... به این ترتیب... با یک تیر دو نشان زده، چون، بر طبق قولی که داده بود، هم مگسها را به تدریج نابود می‌کند و هم اینکه در زمینه تغذیه کلکسیون جدید نیز خیالش از هر جهت راحت است و با در دست داشتن، انبوهی از مگس‌های ریز و درشت، عنکبوت‌ها هرگز با مسئله‌ای به نام قحطی و گرسنگی مواجه نخواهند شد!!!؟ جالب اینجاست... هنگامی‌که به جمع‌آوری مگسها مشغول بود، هر روز نیمی از غذاهای روزانه‌اش را کنار پنجره می‌گذاشت تا مگسها را به داخل اطاقش بکشد و آنها را شکار کند!!!؟ ولی حالا همین مگس‌های چاق و چلّه، شکم عنکبوت‌ها را سیر می‌کردند.

یکم جولای (ژوئیه) ـ مسئله مگسها در مورد عنکبوت‌ها نیز تحقّق پیدا کرد... تعداد عنکبوت‌ها نیز به‌حدّی زیاد شد که به راستی مسئله‌ساز بود و لاجرم باردیگر به‌آقای رنفیلد اخطار کردم و تذکّر دادم که این بازی‌ها و اینگونه از کلکسیونها نیاز به‌امکانات و تسهیلات خاصی دارد... زیرا، علاوه برآنکه باعث ناراحتی و تشویش سایر بیماران می‌شود، از لحاظ بهداشتی هم مسائل عدیده‌ای را به‌وجود می‌آورد، از طرفی دیگر... وضعیت درمانگاه به‌گونه‌ای نیست تا بتواند امکانات و تسهیلاتی را برای بیمارهای کلکسیونر!!!؟ فراهم بیاورد، لذا باید هرچه سریعتر... کلکسیون عنکبوت‌هایش را نیز به‌هر طریق ممکنه سر به‌نیست نماید. امّا در پاسخ به این اخطار شدیدالحن، با چنان نگاه غمگین و اندوهناکی به من خیره شد که واقعاً دلم برایش سوخت و از ترس اینکه مبادا وضعیت روحی‌اش متلاطم‌تر شود، به او گفتم که می‌تواند فقط تعداد معدودی از عنکبوت‌ها را نگاه دارد، ولی بقیه باید سر به نیست شوند. آقای رنفیلد درحالی‌که از شدّت خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید، با حالتی کاملاً ذوق‌زده از این پیشنهاد استقبال نمود و متعاقباً قرار شد تا در مورد عنکبوت‌ها هم سه‌روز به او وقت بدهم. من می‌دانستم آقای رنفیلد با همهٔ وجودش از من متنفر است و از مدّت‌ها قبل به این موضوع پی‌برده بودم که به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند وجود و حضورم را تحمّل کند. از نظر او، من موجود مزاحمی بودم که مخلّ آسایشش می‌شدم و در حضور و با حضور من، نمی‌توانست هر کاری که دلش می‌خواست بکند و آنطور که دوست داشت از زندگی‌اش لذّت ببرد... گواه این مدّعا، اتّفاقی است که همان روز رخ داد... به‌این‌صورت... همانطورکه ایستاده بودیم و به همدیگر نگاه می‌کردیم،

مگس درشت و بدقیافه‌ای که شکمش در اثر خوردن غذاهای فاسد بادکرده بود، ناگهان از پنجره وارد اطاق شد. آقای رنفیلد با سرعت بی‌نظیری مگس را شکار کرد و بین انگشت شست و انگشت سبابه‌اش نگاهداشت، لیکن لحظه‌ای بعد آن را در دهانش گذاشت و با حالتی که گوئی لقمهٔ لذیذی به دهان گذاشته، به جویدن مشغول شد!!!؟ من که از دیدن این منظره، واقعاً دچار حالت تهوّع شده بودم، اختیارم را از دست دادم و پرخاش کنان او را تقبیح نمودم و به او هشدار دادم که در صورت ادامه چنین اعمال کثیفی، نه‌تنها قوای دماغی‌اش رو به قهقرا خواهد رفت، بلکه از لحاظ جسمانی نیز، دچار امراض گوناگون و صعب‌العلاج خواهد شد، امّا او خیلی آرام و با طمأنینه پاسخ داد که خوردن یک مگس درشت و خوش خوراک!!!؟ را به‌هیچ‌وجه نباید کار کثیفی قلمداد نمود... زیرا موجود زنده‌ای بود، پُر از زندگی و سرشار از نیروی حیات که حالا زندگی و نیروی حیاتش را به او بخشیده!!!؟ با شنیدن سخنان پرت و پلا و بی‌معنی آقای رنفیلد، بارقه‌ای در مغزم درخشید و فکر و عقیده خاصی در مورد این بیمار به‌خصوص در مغزم نزج گرفت... یا بهتر است بگویم... فکر و عقیده خام و بدون پایه و اساس که می‌توانست در آینده به تدریج پخته‌تر و پخته‌تر بشود و همزمان، پایه‌های آن نیز شکل‌بگیرد و مورد خاصی را مطرح نماید... به‌هرحال در این‌مورد شکّی نیست که آقای رنفیلد از مسئله فوق‌العاده بغرنجی رنج می‌برد که تا اعماق مغزش نفوذ کرده... چون... دفترچه یادداشتی به همراه دارد که دائماً چیزهائی در آن یادداشت می‌نماید... تابه حال چندبار نگاهم به صفحات این دفترچه افتاده... صفحاتی پُر از اعداد و ارقام چند رقمی... به‌این‌صورت که ابتدا یک عدد یک رقمی می‌نویسد

و سپس بتدریج اعداد دیگری را به‌آن اضافه می‌نماید تا در نهایت تبدیل به عدد بزرگی می‌شود و سپس این اعداد بزرگ را زیر هم می‌نویسد و آنهارا با هم جمع می‌کند... گوئی به‌دنبال آن است تا به حساب به‌خصوصی رسیدگی نموده و در نهایت به مبلغی که در خیالش تجسّم کرده، برسد، دقیقاً همان کارها و محاسباتی که حسابدارها و حسابرس‌ها انجام می‌دهند.

هشتم جولای (ژوئیه)- اختلالات قوای دماغی آقای رنفیلد که در اصطلاح عوام «دیوانگی» و یا «جنون» نامیده می‌شود، از نظم و ترتیب خاص پیروی می‌کند... و همین مورد است که توجّهم را بیش از پیش به او جلب نموده. ضمن آنکه... فکر و عقیدهٔ خامی که در مغزم نزج گرفته بود، به تدریج گویاتر و مفهوم‌تر می‌شود و اگر به همین ترتیب پیش بروم... بزودی به‌نتیجهٔ مطلوبی خواهم رسید. آقای رنفیلد دچار حالت خاصی شده بود که در مبحث روانشناسی به نام «تفکّرات ناخودآگاه» (UNCONCIOUS CEREBRATION) شهرت دارد.. در این حالت... تمام قوای دماغی بیمار... روی «تفکّرات ناخودآگاه» متمرکز می‌شود و لذا چاره‌ای ندارد جز آنکه «تفکّرات خودآگاهش» (CONCIOUS CEREBRATION) را تحویل شخص دیگری بدهد تا به قول معروف از شرّ این تفکّرات (تفکّرات خودآگاه) راحت بشود... تمام امید من هم در این مورد خلاصه می‌شود... اینکه آقای رنفیلد بالاخره با پای خودش به سراغم بیاید و «تفکّرات خودآگاهش» را با من در میان بگذارد، آگاهی از این تفکّرات به منزله برگ عبور می‌باشد و تنها با داشتن این برگ عبور است که می‌توانم به‌دنیای مرموز «تفکّرات ناخودآگاه» آقای رنفیلد وارد بشوم و اغتشاشات و اختلالات روانی‌اش

را ردّیابی بنمایم. به همین دلیل چند روزی از وی دوری جستم و او را به حال و هوای خودش گذاشتم تا ببینم آیا در این مدّت تغییرات مشهود و محسوسی در حال و هوایش به‌وجود می‌آید یا خیر؟... البته دورادور کاملاً مواظبش بودم... تا حالا که تغییر محسوسی در حرکات و رفتارش به‌وجود نیامده... به استثناء اینکه... تعداد زیادی از عنکبوت‌هایش را به دیار عدم فرستاد، ولی حالا با حیوان جدیدی سرگرم است که با جانوران قبلی به کلّی فرق دارد. آقای رنفیلد موفّق شد گنجشکی را بگیرد... گنجشکی که اکنون تا حدود زیادی رام شده. آقای رنفیلد برای رام‌کردن حیوانات و جانوران از شیوهٔ بسیار ساده‌ای استفاده می‌کند، تغذیهٔ راحت و مجّانی. به عنوان مثال... تعدادی عنکبوت‌های باقیمانده حتی اگر آزادشان هم بگذارد، هرگز از قوطی مخصوص خود خارج نخواهند شد، زیرا دائماً با مگس‌های چاق و خوش خوراکی تغذیه می‌شوند، مگسهائی که به نوبهٔ خود، به‌منظور تغذیه مجانی از غذاهای آقای رنفیلد به دام افتاده‌اند.

نوزدهم جولای (ژوئیه) ـ هر دو بتدریج در حال پیشرفت هستیم... آقای رنفیلد حالا مستعمرهٔ کوچکی از گنجشکها تأسیس کرده... ضمن آنکه، مگسها و عنکبوت‌ها نیز تقریباً به‌کلی نابوده شده‌اند... امروز وقتی که به ملاقاتش رفتم، با اشتیاق زیادی به سویم دوید و بالحنی و حالتی ملتمسانه اظهار داشت که درخواست بسیاربسیار مهمی دارد و سپس دقیقاً شبیه سگی که خودش را برای صاحبش لوس می‌کند، به من چسبید و آویزان شد.

به‌هر جان‌کندنی که بود خودم را از او جداکردم و از وی خواستم تا درخواستش را بیان کند. رنفیلد درحالی‌که به‌نقطه‌ای در بی‌نهایت

می‌نگریست، باصدای لرزانی پاسخ داد:

ـ من یک بچه‌گربه می‌خواهم... یک بچه‌گربه ملوس و مامانی، تا هم با او بازی کنم و هم رامِش کنم و هم اینکه... مرتباً تغذیه‌اش بکنم... تغذیه‌اش بکنم... و بازهم تغذیه‌اش بکنم!!!؟

باید بگویم که تقریباً انتظار چنین درخواستی را داشتم و پیش‌بینی می‌کردم که چنین درخواستی را مطرح نماید. زیرا تعداد گنجشکها به‌حدّی زیاد شده بود که صدای جیک جیکشان در تمام نقاط تیمارستان شنیده می‌شد. امّا گنجشک، این پرنده زیبا و بی‌آزار که با مگس و عنکبوت قابل مقایسه نیست و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم اجازه بدهم تا گنجشکها هم به همان سرنوشت مگسها و عنکبوت‌ها دچار شده و توسط بچه‌گربه‌ای ملوس، دانه‌دانه پَرپَر بشوند، به همین دلیل در جواب گفتم که راجع به این درخواست فکر خواهم کرد. من می‌دانستم که هدف اصلی آقای رنفیلد، چیزی جز قتل‌عام گنجشک‌های معصوم نیست... منتها مخصوصاً «بچه‌گربه» را مطرح کرده تا سوءظن من تحریک نشود، لذا برای اینکه مچش را بازکنم، به او گفتم، بهتر نیست به‌جای بچه‌گربه، یک گربه نر گردن کلفت داشته باشد؟... رنفیلد از شنیدن این پیشنهاد، آنقدر خوشحال شد که به‌طور ناخواسته خودش را لو داد و با وجد و شعف زیادی پاسخ داد:

ـ اوه دکتر... از این بهترنمی‌شود... بله‌بله... یک گربهٔ نر گردن کلفت به‌مراتب بهتر خواهد بود... امّا من مخصوصاً گفتم «بچه‌گربه» چون می‌ترسیدم اگر بگویم یک گربه بزرگ و گردن کلفت... شما با درخواستم موافقت نکنید... چونکه هیچکسی با یک بچه‌گربه ملوس و مامانی مخالفت نخواهد کرد.

من که حالا از نقشه شوم و شیطانی رنفیلد مطمئن شده بودم، سرم را به علامت نفی تکان دادم و خیلی رک و راست به او گفتم که اجابت چنین درخواستی در حال حاضر به‌هیچ‌وجه مقدور نمی‌باشد، ولی به‌هرحال سعی خودم را خواهم کرد... گواینکه هیچ قول مثبتی نمی‌توانم بدهم.

چهرهٔ آقای رنفیلد به‌طرز عجیب و غریبی درهم رفت و حالت مخوفی به‌صورتش سایه‌افکند. حالتی که از یک تصمیم خطرناک خبر می‌داد، زیرا علاوه بر آن... با چنان نیم‌نگاه طولانی و مرگباری به من خیره شد که در میان ما پزشکان روانشناس، مفهوم و معنای خاصی را تداعی می‌کند... تمایل شدید به‌قتل و خونریزی... و حالا برایم مسجّل شد که در مورد آقای رنفیلد درست حدس زده بودم و او به مفهوم مطلق... «یک روان منحرف توسعه نایافتهٔ متمایل به‌قتل و خونریزی» تلقّی می‌شود (آن دِولوپْدْ ـ هُمیسایْدال ـ مَنیاکْ) (UNDEVELOPED HOMICIDAL MANIAC) لذا حالا دیگر لازم شد آزمایشاتی روی این بیمار انجام بدهم تا به‌تمایلات خفته و نهفته‌ای که قدرت تمیز و تفکّر بیمار را به کلّی سلب کرده، پی ببرم.

ساعت ده شب ـ امشب برای چندمین بار به ملاقاتش آمدم، با حالتی پکر و عبوس، گوشه‌ای نشسته بود و فکر می‌کرد، ولی به محض اینکه چشمش به من افتاد، خودش را روی پاهایم انداخت و با عجز و لابه، التماس کرد تا گربهٔ بزرگی در اختیارش بگذارم و مدام به این موضوع تکیه می‌کرد که نجات و رستگاری ابدی‌اش در گرو این موضوع است و صرفاً به‌یک گربهٔ نر بزرگ بستگی دارد... ولی من بدون اینکه تغییری در تصمیم بدهم، خیلی رک و راست و مؤکّدانه به‌وی جواب دادم که چنین درخواستی به‌هیچ‌وجه مقدور نیست و او نمی‌تواند گربهٔ

بزرگی را در اطاقش داشته باشد و نگهداری نماید.

رنفیلد که معلوم بود کاملاً مأیوس شده، مجدّداً به همان گوشهٔ اطاق رفت و نشست و بدون اینکه حرفی بزند، شروع کرد به‌جویدن ناخن‌های دستش. من هم راهم را کشیدم و رفتم تا دوباره صبح زود به ملاقاتش بیایم.

بیستم جولای(ژوئیه) ـ صبح اوّل وقت به دیدار رنفیلد رفتم، یعنی قبل از اینکه پرستار مخصوصش، به ملاقاتش بیاید. دیدم، شِکَرهائی که از روزهای قبل جمع کرده، روی لبهٔ پنجره ریخته و ترانه‌ای نیز زیر لب زمزمه می‌نماید. ظاهراً دوباره شکار مگسها را آغاز کرده بود، ضمن‌آنکه خیلی خوشحال و بشّاش به‌نظر می‌رسید و اثری از غم و اندوه و به‌خصوص حالت مخوف روز گذشته، در چهره‌اش دیده نمی‌شد. نگاهی به اطراف انداختم... حتی یک گنجشک هم در اطاقش دیده نمی‌شد!!!؟... از او پرسیدم که گنجشها کجا رفته‌اند؟، رنفیلد بدون آنکه سرش را برگرداند، پاسخ داد که گنجشکها به‌طور دسته جمعی با هم پرواز کرده‌اند. امّا پرهای زیادی به‌طور پراکنده در کف اطاق ریخته بود و علاوه بر آن... یک قطره خون هم روی بالشت تختخوابش به چشم می‌خورد. من بدون اینکه حرفی بزنم از اطاق خارج شدم، ولی به‌نگهبان اطاقش دستور دادم تا حرکات و رفتار رنفیلد را دقیقاً کنترل کند و در صورت مشاهده هر گونه کار عجیب و غریبی، مراتب را سریعاً به من گزارش نماید.

ساعت یازده صبح ـ پرستار مسئول رنفیلد، همین الآن به من گزارش داد که آقای رنفیلد شدیداً مریض شده و مقدار زیادی پَرِ گنجشک بالاآورده!!!؟... و در پایان گزارشش، اضافه کرد و گفت:

ـ دکتر... من به شخصه معتقدم که رنفیلد، بدون اینکه کسی متوجه

بشود، تمام گنجشکها را زنده‌زنده بلعیده!!!؟

ساعت یازده شب ـ داروی خواب‌آور بسیار قوی به رنفیلد خوراندم تا به خواب سنگینی فرو برود که مطمئناً تا فردا صبح ادامه خواهد داشت و سپس دفترچه یادداشتش را برداشتم تا نگاهی به آن بیاندازم... فکر و عقیدهٔ خامی که از چند روز قبل در مغزم نزج گرفته بود و به صورت معمّای فوق‌العاده مشکلی به مغزم فشار می‌آورد حالا دیگر به صورت یک فرضیهٔ منطقی و مستدل شکل گرفته و ثابت شده... بله... همانطور که قبلاً هم گفته‌بودم... آقای رنفیلد، بیماری است که از «جنون قتل و خونریزی» رنج می‌برد... امّا نه مثل بقیهٔ روان منحرفینی که دچار این عارضهٔ خطرناک روانی شده‌اند... بلکه... نمونهٔ به‌خصوصی تلقّی می‌شود که باید اسم جدیدی برای بیماری‌اش بسازم و از او با این اسم به‌خصوص یادکنم... امّا فقط یک اسم است که از هر حیث براندازهٔ آقای رنفیلد و از هر لحاظ معرّف و بیانگر بیماری‌اش می‌باشد... آنهم... «دیوانهٔ زنده خور» (لایف ایتنیگ ـ مِنْیاک) (LIFE-EATING MANIAC) که در اصطلاح علمی روانشناسی... «زوفاگوس مِنیاک» (ZOOPHAGOUS MANIAC) نامیده می‌شوند... یعنی کسی که به «جنون زنده خوردن» مبتلا شده و تمایل شدیدی دارد که موجودات زنده از قبیل... حیوانات و جانوران را زنده‌زنده بخورد و ببلعد... آقای رنفیلد هم دقیقاً مبتلا به این جنون شده و تنها آرزویش این است که... تا آنجاکه می‌تواند با خوردن و بلعیدن موجودات زنده، این عطش غیرقابل کنترلش را سیراب نماید... منتها تمایل شدیدی دارد که این برنامه را به صورت یک مجموعه مُتَسَلْسِل و وابسته به هم انجام دهد... و به همین دلیل بود که مگسها را جمع کرد تا عنکبوت‌ها

را تغذیه کند... عنکبوت‌ها را جمع‌آوری نمود تا سور و سات گنجشکها را فراهم نماید و بعد از آنها... گربهٔ بزرگی می‌خواست تا با خوردن گنجشکها، شکمش را سیر نماید... در تعجّبم که... گربه نصیب چه حیوانی می‌شد... نمی‌دانم چه بگویم... ولی شاید ارزشش را داشت که این برنامه به‌طور کامل را اجرا می‌کرد... امّا از طرفی دیگر... اجرا و ادامهٔ چنین برنامه‌ای، نیاز به‌انگیزهٔ کافی دارد... به‌نظر من رنفیلد در این مورد کم آورد، زیرا چنانچه انگیزهٔ کافی داشت، مطمئناً به مرحلهٔ «گربه» که می‌رسید، قانع نمی‌شد و با شدت و حدّت وافری، به‌برنامه‌اش ادامه می‌داد... حالا در نهایت چطور و به‌چه جانوری ختم می‌شد، نمی‌دانم امّا همین قدر می‌دانم که با ذوق و شوق فراوان این حلقه را تکمیل می‌نمود... لیکن به‌نظر من... درست است که تمایل به‌زنده خوردن و یا به قول ما روانشناسها «زوفاگوس مِنْیا» (ZOOPHAGOUS MANIA) (جنون زنده خوردن) یک نوع جنون تلقّی می‌شود، امّا جنبه‌های علمی این قضیه را نیز نباید فراموش کرد... زیرا امکان دارد، اطّلاعاتی در اختیار دانشمندان و به‌خصوص دانشمندان زیست‌شناس قرار بدهد که تاکنون مجهول و ناشناخته باقی‌مانده... چرا راه دوری برویم، مردم از قدیم و ندیم تا حالا... نسبت به کالبد شکافی و تشریح جانوران زنده (ویوی سِکْشِن) (VIVISECTION) همواره عکس‌العمل شدیدی نشان داده‌اند و از آن به عنوان عملی شنیع و ناروا نام‌برده‌اند... معهذا، گروه‌های زیادی بودند که مخفیانه به اینکار ادامه دادند و امروزه روز می‌بینیم که قسمت اعظم پیشرفت و تکامل علم تشریح... مدیون کارهای همین گروهها است که از ترس جانشان مجبور بودند برنامه‌هایشان را در خفا انجام بدهند، و مهمتر از همه... همان

کسانی که شدیداً با این کار یعنی «ویوی سِکْشِن» مخالفت می‌کردند، اکنون خودشان در آزمایشگاهها، انواع میکروبها را روی جانوران زنده آزمایش می‌کنند و در صورت نیاز، ابائی از تشریح و کالبد شکافی جانوران زنده نیز ندارند... چرا ما انسانها نباید به دانشمندان اجازه بدهیم و آنها را تشویق کنیم تا در مورد مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین عضو انسانها که همانا مغز انسان باشد، به تحقیق و مطالعه بپردازند و با شکافتن مغز انسانها، به اسرار لاینحل این توده خاکستری پی ببرند که قرنها است به صورت معمّای غامض و غیرقابل حلی خودنمائی می‌کند و تاکنون هیچ دانشمندی نتوانسته کوچکترین موفّقیّتی در زمینهٔ شناسائی و چگونگی کار و فعالیت مغز انسان بدست بیاورد... من اگر از رمز و راز مغز انسانها مطّلع می‌شدم... اطّلاعات و تجربیاتم را که فقط در مورد یک عقل رمیدهٔ به‌خصوص به‌کار نمی‌بردم... بلکه سعی می‌کردم از این اطّلاعات و تجربیات گرانبها، برای معالجه و مداوای تمام روان منحرفین استفاده کنم زیرا چنین اطّلاعات و تجربیاتی به منزله شاه‌کلیدی است که دریچهٔ هر مغزی را می‌گشاید و به روانشناس و یا روانکاو امکان می‌دهد تا حتی خطرناکترین دیوانه‌ها را نیز به خوبی معالجه نموده و مجدّداً به صورت انسانهائی فعال، فهمیده و بااستعداد به جامعه عودت بدهد... ای کاش امکاناتی در اختیارم بود و اجازه داشتم در این زمینه تحقیقات گسترده‌ای به عمل بیاورم و اسرار مغز انسان را آنطور که دلم می‌خواهد، کشف و شناسائی نمایم... اگر روزی به‌چنین توفیق بزرگی دست یابم، به شما قول می‌دهم که دانشمند معروف و سرشناسی مثل «بِردُن ـ سَندِرسون»[1] (BURDON -

---

۱ - بِرجان ـ اسکات بِردُن سندرسون، (۱۹۰۵ـ۱۸۲۸) ـ پروفسور در طب و استاد دانشگاه آکسفورد که علی‌رغم روبروشدن با مخالفت‌های زیاد، با اقدام به‌تشریح و کالبدشکافی جانوران زنده، تحقیقات ممتد و گسترده‌ای در زمینهٔ علم آناتومی (تشریح) و پاتولوژی (آسیب‌شناسی) انجام داد ـ مترجم.

(SANDERŠÓN، مجبور می‌شد نتیجهٔ تمام تحقیقاتش را به زباله‌دانی تاریخ بسپارد و آنها را برای همیشه فراموش کند... حتی پروفسور «فری‌یر»[1] (FERRIER) هم که مطالعات دامنه‌داری روی مغز انسان انجام داده، ناگزیر خواهد بود تا به‌تحقیقات و مطالعاتش پایان بدهد و از نظریات من استقبال نماید... ولی همانطورکه قبلاً هم اشاره کردم، اجرای چنین برنامه‌های تحقیقاتی مستلزم داشتن انگیزه‌های کافی است و مهمتر از آن... منوط به این خواهد بود تا اجتماع، به صورت یک مجموعهٔ واحد، این انگیزه‌ها را تأئید نموده و از اجرای تحقیقات مربوطه نیز استقبال و پشتیبانی نماید... موضوعی که در شرائط کنونی، تقریباً غیرممکن به‌نظر می‌رسد... اوه خدای من... خیلی وزّاجی کردم... باید به این افکار خاتمه بدهم... زیرا از این می‌ترسم که تحت‌تأثیر این افکار، وسوسه بشوم... وسوسه‌هائی که در نهایت به صورت انگیزه‌ای قوی و غیرقابل مقاومت موجب خواهد شد تا اقدام به‌تحقیقاتی در مورد مغز انسان بنمایم که فعلاً از نظر اجتماع مردود است... ضمن آنکه... اجرای چنین تحقیقات مهمّی، به صورت مخفیانه، هم امکان‌پذیر نخواهد بود، زیرا کافیست تا خبرآن به‌بیرون درز کند، آن وقت است که مردم شهر و به‌خصوص، مقامات کلیسا با تمام قوا به‌جانم خواهد افتاد و در نهایت ناگزیر خواهم بود تا از شهر و دیار خود فرار کنم و بقیه عمرم را در آوارگی و سرگردانی بگذرانم... ولی به‌هرحال، من نسبت به افکار و عقایدم ایمان دارم و همین طرز تفکّر نشان می‌دهد که از قوای دماغی‌ای نیرومند و مغزی قوی و استثنائی برخوردار هستم. موهبتی خدادادی که حدس می‌زنم به

۱- سِر دیوید فری یر، (۱۹۲۸-۱۸۴۳) - جرّاح مغز و اعصاب معروف اسکاتلندی که به‌خاطر تحقیقاتش در زمینه مغز انسان و به‌خصوص تحقیق در مورد قسمت‌های مختلف مغز که هر یک چه‌فعالیتی را عهده دار هستند از شهرت و اعتبار خاصی برخوردار می‌باشد - مترجم

صورت مادرزادی نصیبم شده!!!؟

با نگاهی به دفترچه یادداشت آقای رنفیلد، متوجه شدم که این مرد، چقدر راحت با خود به استدلال می‌پردازد و چقدر آسان، خود را مجاب می‌کند. موضوعی که کم و بیش در مورد کلیه عقل رمیده‌ها صدق می‌کند و اکثر قریب به اتّفاق دیوانه‌ها با اتّکاء و استفاده از پارامترهای موجود در محدودهٔ تفکّراتشان، خیلی راحت با خود کنار می‌آیند و مهمتر از همه... برای تمام حرکات و رفتارشان نیز دلایل خاصی قائل هستند... در تعجّبم که آقای رنفیلد در طول زندگی‌اش برای حیات و زندگی شخص و یا اشخاص دیگر هم ارزشی قائل بوده؟... چون حتی اگر فقط یک نفر و یا شخص به‌خصوصی هم مطرح باشد باز جای امیدواری باقیست... زیرا عشق و تنفّر، دو احساس متضادّی است که در توازن و تعادل روحی انسانها، نقش بسیاربسیار عمده‌ای را ایفا می‌کنند. و به منزلهٔ پایه‌های مستحکمی در ساختار روحی فکری انسانهابه شمار می‌روند... البته مشروط به اینکه متعادل باشند و از حدّمجاز و متعادل فراتر نروند، زیرا در غیراینصورت، زمینهٔ مساعدی برای انحرافات روانی به‌وجود می‌آورند... عشق دیوانه‌وار و بیش از حدّ فی‌نفسه نوعی جنون تلقّی می‌شود که عدم کنترل آن، عواقب وخیمی در برخواهد داشت... همین‌طور... انزجار و تنفّر بیش از حدّ که آن نیز به نوبهٔ خود فاجعه‌آفرین خواهد بود... امّا وجود هر یک از این دو احساس متضاد در یک انسان عقل رمیده، ولو هر قدر هم که ناچیز و نهفته باشد، امیدوارکننده است و نشان می‌دهد که پیشرفت اختلالات روانی بیمار مورد نظر به‌مرحلهٔ خطرناک «بی‌تفاوتی روحی» نرسیده، مرحله‌ای فوق‌العاده خطرناک که بیمار در صورت رسیدن به آن،

تقریباً غیرقابل درمان خواهد بود. پزشکان روانشناس و روانکاو... تمام هدفشان بر این است که با روانکاوی دقیق و مستمر، احساساتی نظیر عشق و تنفّر را در بیمار تشخص بدهند، زیرا با آگاهی از این دو عامل مهم است که روزنه‌ای از امید برویشان گشوده می‌شود و می‌توانند نسبت به‌معالجه و مداوای بیماران امیدوار باشند... من هم حالا دقیقاً همین هدف را دنبال می‌کنم و در صدد هستم تا بدانم آیا آقای رنفیلد به شخص یا اشخاص به‌خصوصی حسّاسیّت دارد یا خیر... همانطور که گفتم... حتی اگر فقط یک نفر هم باشد، بدون شک، راهی برای نجاتش پیدا خواهم کرد... گواینکه با دیدن و مطالعه دفترچه یادادشت، نسبت به معالجهٔ آقای رنفیلد تا حدود زیادی خوشبین شده‌ام... نمی‌دانید با چه دقت بی‌نظیری به حساب‌های تخیّلی‌اش رسیدگی نموده و با چه نظم و ترتیب چشمگیری آنها را نوشته... ضمن آنکه... امروزنگارش خاطرات جدیدی را نیز آغاز کرده... موضوعی که به‌طرز بارزی به قدرت حافظه آقای رنفیلد اشاره می‌کند و نشان می‌دهد که پایه‌های اصلی ساختار فکری این بیمار از استحکام به سزائی برخوردار است، حالا ممکن است طبقات فوقانی تا حدودی آسیب دیده باشد، ولی به‌پایه‌های اصلی هنوز کمترین خللی وارد نشده. ترمیم و مرمّت طبقات فوقانی، برای یک روانشناس و یا روانکاو، کار آنچنان دشواری نیست و دیر یا زود ترمیم خواهد شد، امّا اگر پایه‌های اصلی خراب شده باشند، دیگر تقریباً امیدی به‌بهبودی بیمار وجود نخواهد داشت... به همین دلیل، من نسبت به‌معالجهٔ آقای رنفیلد خوشبینم و امیدوار... زیرا... شما چند نفر را سراغ دارید و می‌شناسید که هر روز از زندگیشان را با

نوشتن خاطرات جدیدی آغاز نمایند؟

چرا راه دوری برویم... بهتر است خودم را مثال بزنم... بعد از ماجرای آن خواستگاری ناموفّق... احساس کردم که تمام امیدها و آرزوهایم در یک لحظه نقش برآب شد و یا به قول عوام، دود شد و به هوا رفت... لیکن علی‌رغم اینکه شدیداً افسرده و سرخورده شده‌بودم، خودم را نباختم و از صبح روز بعد... زندگی جدیدی را آغاز کردم... زندگی جدید با خاطراتی جدید و آنقدر به‌نگارش این خاطرات ادامه می‌دهم تا سرانجام... دفتر زندگیم بسته شود... دفتری که در صفحات آخرش به حسابهایم رسیدگی و امتیازات منفی و مثبت نیز در دو ستون موازی و مقابل هم نوشته شده... اوه... لوسی... لوسی... لوسی عزیز و نازنین... مطمئن باش که نه از جواب منفی تو خشمگین و عصبانی هستم و نه از دست دوستم که موفّق شد قلب ترا برباید و حالا قرار است... با تو و در کنار تو در خوشبختی و سعادتی عظیم و استثنائی سهیم باشد... امّا من... من باید در ناامیدی مطلق صبر و شکیبائی پیشه سازم و باکار و فعالیت... کار و فعالیت و باز هم کار و فعالیت... خودم را سرگرم کنم.

باور کنید بعضی اوقات حتی نسبت به‌آرامش فکری جنون آمیز آقای رنفیلد نیز غبطه می‌خورم... زیرا او اقلاً انگیزه‌ای دارد که مانند نیروی محرکّه‌ای قوی، روح و جسمش را به‌تحرّک واداشته و باعث شده تا از هر کاری که می‌کند لذّت ببرد... ولی من احساس می‌کنم تبدیل به موجودی تهی و توخالی شده‌ام که دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رود، زیرا انگیزه‌ای ندارم که به افکارم جلوه و جلائی ببدهد و به زندگی امیدوارم کند... حال اینکه... اگر من هم مثل آقای رنفلید، انگیزه‌ای قوی داشتم، هم ازکارم در تیمارستان لذّت می‌بردم و هم اینکه احتمال

داشت به‌سعادتی نسبی برسم.

«خاطرات روزانهٔ دوشیزه مینا مورِمْی»

بیست و ششم جولای (ژوئیه) ـ... خیلی نگرانم... ولی وقتی احساسات درونی و یا به قول ما دخترها... وقتی قلبم را روی کاغذ خالی می‌کنم و محتویاتش را به صورت کلمات پشت سر هم، به رشتهٔ تحریر در می‌آورم، نگرانی‌ام به‌مراتب کمتر می‌شود و احساس می‌کنم... قوت قلب پیدا کرده‌ام... درست مثل اینکه... آدم یک چیزهائی را نجواکنان به قلبش بگوید و درعین‌حال صدای گفته‌های خودش را هم بشنود... من عادت دارم، خاطراتم را به صورت «شورت هند» بنویسم... موضوعی که در کاهش نگرانی‌ام بی‌تأثیر نیست، زیرا نگارش به «شیوهٔ شورت هند» به‌تمرین و تبحّر زیادی احتیاج دارد و لذا با مشاهدهٔ اشکال و علائم به‌خصوصی که هر یک به تنهائی به جملات بزرگ و کوچکی اشاره می‌کند، غرور زیادی در خود احساس می‌کنم که خودبه خود، اضطراب و نگرانیم را تا حدود زیادی کاهش می‌دهد... راستش را بگویم... نگرانی‌ام تنها به‌خاطر جوناتان نیست... بلکه برای لوسی هم نگران هستم... مدّت‌ها بود که از جوناتان هیچ خبری نداشتم و دلم برایش شدیداً شور می‌زد... امّا دیروز، آقای هاپکینز عزیز که همیشه به من لطف و محبّت فوق‌العاده‌ای داشته‌اند... نامهٔ کوتاهی از جوناتان برایم فرستاد که ظاهراً در جوف نامهٔ آقای هاپکینز گذاشته بوده... البته چند روز قبل نامهٔ کوتاهی برای آقای هاپکینز فرستادم و از ایشان پرسیدم که آیا خبری از جوناتان دارند یا خیر؟... آقای هاپکینز هم ضمن ارسال نامهٔ جوناتان، پاسخ دادند که... بله از جوناتان بی‌خبر نیستند و امروز هم نامه‌ای از جوناتان به دستش رسیده که در جوف آن،

نامهٔ کوتاهی هم برای من گذاشته که حالا آن را برایم فرستاده. نامهٔ جوناتان از اوّل تاآخر فقط یک سطر بود که ظاهراً از قلعه کنت دراکولا ارسال شده و طی آن خبر داده بود که همین السّاعه عازم بازگشت به‌انگلستان می‌باشد... خبری که قاعدتاً می‌بایست خوشحال کننده و مسرّت‌بار باشد... امّا نه‌تنها اصلاً خوشحالم نکرد، بلکه به اضطراب و نگرانی‌ام، به‌طور محسوسی دامن زد. زیرا من نامزدم را مثل کف دستم می‌شناسم و می‌دانم که جوناتان محال است نامه‌هائی به این کوتاهی و به‌خصوص... نامه‌هائی خشک و خالی و بدون قربان صدقه رفتن بنویسد... راستش به محض دیدن نامه آنقدر یکّه خوردم که فکر کردم، یکی قصد شوخی کردن داشته و خواسته سربه سرم بگذارد. امّا... خوب که دقّت کردم... دیدم... نخیر... هیچ شوخی‌ای در کار نیست و خط، خط خود جوناتان است... به قول معروف... خط همان خط بود، امّا گرمی و شوروحال نداشت!!!؟... مطمئنم که این نامه را جوناتان نوشته... امّا در تعجّبم که چرا اینقدر کوتاه و به‌خصوص... چرا اینقدر بی‌روح و بی‌احساس؟ دقیقاً همین «چرا»ها است که افکارم را پریشان کرده و هرچه به مغزم فشار می‌آورم جوابی برایشان پیدا نمی‌کنم... و امّا در مورد لوسی... لوسی حالش خوب است و هیچگونه ناراحتی و اشکالی ندارد... فقط اینکه... اخیراً، عادت دیرینه‌اش عود کرده و الآن مدّتی است که مجدّداً شبها در خواب راه می‌افتد، یعنی اینکه... درحالی‌که هنوز خوابِ‌خواب است و عملاً در خواب عمیقی فرورفته، از اطاق خوابمان بیرون می‌آید وبدون اینکه متوجه باشد کجا هست و چه کار می‌کند، در راهروها به راه می‌افتد و اینطرف و آنطرف می‌رود... من و مامانش راجع به این موضوع با هم صبحت کردیم و سرانجام قرار

بر این شد تا شبها در اطاق خوابمان را قفل کنم. نمی‌دانم از کجا تو سر خانم وِسْتینرا (مامان لوسی) رفته که... آدمهائی که تو خواب راه می‌افتند، (SLEEP-WALKERS)، اکثر اوقات به‌پشت بام‌ها و یا پرتگاه‌های درّه مجاور می‌روند و در لب پشت‌بام و لبهٔ پرتگاهها قدم می‌زنند ولی پس از مدّتی ناگهان از خواب بیدار می‌شوند و بدون اینکه بتوانند خودشان را کنترل کنند، از بالای پشت‌بام و یا پرتگاه به پائین سقوط می‌کنند و معمولاً نعرهٔ وحشتناکی هم سرمی‌دهند که در تمام محله طنین می‌افکند و مردم را از خواب بیدار می‌نماید... به همین دلیل طفلکی راجع به‌لوسی خیلی خیلی نگران شده و اینطور که برایم تعریف کرد، ظاهراً پدر لوسی هم به این عارضه مبتلا بوده و اگر مامان لوسی از خواب بلند نمی‌شده و جلوی شوهرش را نمی‌گرفته، در همان عالم خواب، لباسهایش را می‌پوشیده و بدون اینکه بداند چکار می‌کند از منزل بیرون می‌رفته و برای یکی دو ساعتی در کوچه پس کوچه‌های اطراف قدم می‌زده... هنوز چند ماهی به‌تاریخ عقد و ازدواج لوسی مانده و بر طبق برنامه تنظیم شده، پائیز آینده به‌خانه بخت خواهد رفت. امّا از حالا با شور و هیجان زیادی دنبال دوخت و دوز لباس‌عروسی و تهیه و تدارک دکوراسیون منزل آینده‌اش می‌باشد و تمام فکر و ذکرش هم در این دو مورد به‌خصوص متمرکز شده. البته من کاملاً احساساتش را درک می‌کنم... چون من هم مثل لوسی، به زودی با جوناتان ازدواج خواهم کرد امّا با این تفاوت که من و جوناتان تصمیم گرفتیم زندگی مشترکمان را با خانه و زندگی خیلی ساده و بی‌پیرایه‌ای آغاز کنیم... برای اینکه خودمانیم... نه من از خانوادهٔ ثروتمندی هستم و نه جوناتان که هنوز مهر و امضای جواز وکالتش خشک نشده و

حالاحالاها باید به عنوان یک وکیل تازه کار و به قول معروف... صفر کیلومتر... تو دارالوکالهٔ آقای هاپکینز کارآموزی حرفه‌ای بکند البته به این امید که در پایان دورهٔ کارآموزی حرفه‌ای، با پول و پله‌ای که پس‌انداز کرده،... آن وقت خودش رأساً دست به‌کار بشود و دارالوکالهٔ مستقلی از خودش و به نام خودش افتتاح نماید... اگر ومگرهائی که نیاز به فداکاری، از خودگذشتگی و به‌خصوص صرفهٔ‌جوئی متقابل من و جوناتان دارد و به همین دلیل، باید زندگیمان را طوری آغاز و برنامه‌ریزی نمائیم که «صرفه‌جوئی» در سرلوحهٔ برنامه‌هایمان قرار داشته باشد، ضمن اینکه از لحاظ ریخت و قیافه ظاهری در حدّ استاندارد قابل قبولی باشیم تا خدای نخواسته، مردم لُغزگو و لیچارگو فکر نکنند که به‌منظور صرفه‌جوئی در مخارج روزانه و اندوختن پول بیشتر، فقط روزی یک وعده غذا می‌خوریم و به‌دنبال این یک وعده غذا، پایمان را تا روز بعد به‌توالت نمی‌گذاریم تامبادا در اثر تخلیه، دوباره گرسنه بشویم!!!؟. شوهر آیندهٔ لوسی، آقای «آرتور هولم وود»، شخصیت معروفی است که در شهر ویتبی به نام «حضرت والا» (HONOURABLE) شهرت دارد، زیرا تنها فرزند ذکور لُرد گُدالمینگ (LORD GODALMING) می‌باشد که از خوانین و ثروتمندان برجسته و سرشناس ویتبی محسوب می‌شود. آقای هولم وود با لوسی قرار دارد و باید همین الآن سرو کلّه‌اش پیدا بشود... البته مشروط به اینکه بتواند به‌کارهایش در شهر سروسامان بدهد و به موقع شهر را ترک کند، زیرا پدرش، لردگدالمینگ از مدّت‌ها قبل مریض و بستری شده و در حال حاضر تمام مسئولیت تجارتخانه «گُدالمینک و پسر» (GODALMING AND SON) به‌حضرت والا آرتور هولم وود واگذار گردیده که طبیعتاً

مسئولیت بسیار بزرگی است و لابد باید تجارتخانه را دائماً رتق وفتق بنماید. لوسی که از شدت خوشحالی، مثل آدم‌های ذوق‌زده نشسته و چشم به در دوخته تا به محض اینکه شوهر آینده‌اش از در وارد شد، بدون لحظه‌ای تأخیر و تأمل به استقبالش بشتابد. لوسی تصمیم دارد آقای هولم وود را به‌قبرستان پشت کلیسا ببرد تا روی همان نیمکت سنگی همیشگی (همان نیمکتی که روی قبر «جورج کَنون» قرار گرفته) بنشینند و از آن بالا منظرهٔ زیبای شهر ویتبی و ساحل دریا را به‌نامزدش نشان بدهد... لوسی برای آمدن آقای هولم وود خیلی بی‌تابی می‌کند. البته دست خودش نیست... چون، اکثر قریب به اتّفاق دخترهائی که نامزد شده‌اند، وقتی با نامزدهایشان قرار دارند و به انتظارشان می‌نشینند دچار چنین حالتی می‌شوند... حالتی از بی‌قراری و بی‌تابی که هر ثانیه‌اش، یکسال به‌نظر می‌رسد، ولی به محض اینکه چشمشان به جمال نامزدشان می‌افتد، تمام بی‌تابی و بی‌قراری‌شان در جا محو می‌شود و جایش را به شور و شعف زایدالوصفی می‌دهد.

بیست و هفتم جولای (ژوئیه) ـ هیچ خبری از جوناتان ندارم... نگرانی مثل خوره به‌جانم افتاده و لحظه‌ای راحتم نمی‌گذارد... گواینکه هرچه فکرمی‌کنم و به مغزم فشار می‌آورم، دلیلی برای این نگرانی موهوم پیدا نمی‌کنم... معهذا همانطور که گفتم مثل خوره به‌جانم افتاده و لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شود. فقط ای کاش نامه‌ای برایم می‌فرستاد... ولو نامه‌ای کوتاه و یک خطی... چون مطمئنم و می‌دانم که با همین نامهٔ یک خطی هم، نگرانی‌ام رفع خواهد شد. بدبختانه عارضه در خواب راه‌رفتن لوسی به‌مراتب شدیدترشده و حالا هر شب از تختخوابش بیرون می‌آید و ساعت‌ها در اطاق قدم می‌زند. خوشبختانه هوای اطاق

آنقدر گرم است که حتی با پیراهن خواب هم احساس سرما نمی‌کند و مطمئنم که دچار سرماخوردگی نخواهد شد. امّا از طرفی دیگر، من بدبخت هم مجبورم ساعت‌ها بیدار بمانم و به‌نظر می‌رسد که این بیداری‌های اجباری شبانه‌روزی بر من هم تأثیر گذاشته چون احساس می‌کنم تا حدودی عصبی، حسّاس و زودرنج شده‌ام. ولی خدا را شکر که وضعیت جسمانی و سلامتی لوسی تاکنون کوچکترین نقصانی پیدا نکرده و علی‌رغم این راهپیمائی‌های شبانه، کماکان سرحال و شاداب می‌باشد... آقای هولم وود طی تماس تلفنی اطّلاع داد که حال پدرش بدجوری به هم خورده و امروز نمی‌تواند سرقرارش حاضر بشود و درخواست کرد تا قرار امروز به‌فردا موکول بشود. لوسی که برای دیدن شوهر آینده‌اش قرار و آرام ندارد از این موضوع خیلی ناراحت شد، مع‌الوصف این ناراحتی‌ها کوچکترین تأثیری در زیبائی خیره‌کننده‌اش ندارد... البته بگوئی نگوئی یک قدری چاقتر شده و به قول معروف یک پرده گوشت آورده که زیبائیش را دوچندان کرده... به‌خصوص با آن لُپ‌های سرخ و قرمزی که انگار از آنها خون می‌چکد... لوسی تا قبل از آشنائی و نامزد شدن با آقای آرتور هولم وود، چهره‌اش آنقدر رنگ پریده بود که آدم احساس می‌کرد دچار بیماری «آنیمیا» (ANAEMIA) (بیماری کم‌خونی) شده، ولی حالا برعکس... پنداری برف و خون را با هم قاطی کرده و به لُپهایش چسبانده‌اند.

سوم اگوست (اوت) ـ یک هفته دیگر هم گذاشت و کماکان هیچ خبری از جوناتان ندارم. حتی آقای هاپکینز هم در این مدّت نامه‌ای از جوناتان دریافت نکرده... اوه خدای من فقط امیدوارم هیچ بلائی سرش نیامده باشد... نمی‌دانم چه‌مرگش شده که برایم نامه

نمی‌نویسد... سر درنمی‌آورم... جوناتان به‌هیچ‌وجه اینقدر بی‌فکر و بی‌خیال نبود... هر وقت بیکار می‌شوم... نامه کوتاهی که مدّت‌ها قبل از طریق آقای هاپکینز فرستاده بود باز می‌کنم و می‌خوانم. نامه‌ای که تردید ندارم خودش و با خط خودش نوشته... امّا به‌طور مبهم و موهومی به‌نظرم می‌رسد که این نامه را یک غریبه نوشته... چون صرفنظر از شیوه و چگونگی نگارش نامه، انشاءنامه با انشاء معمولی و شناخته شدهٔ جوناتان که من شخصاً با آن آشنائی کامل دارم، زمین تا آسمان فرق ه‌ارد... درست مثل اینکه... شخص به‌خصوصی با ارعاب و تهدید این نامه را به جوناتان دیکته کرده و او نیز چاره‌ای نداشته جز اینکه دستورات این شخص را اجرا کند!!!! به‌هرحال در این مورد شکّی ندارم که جوناتان در شرائط عادی و معمولی این نامه را ننوشته... بگذریم... خوشبختانه، در خواب راه رفتن‌های لوسی تا حدود زیادی کاهش یافته و در طول هفتهٔ گذشته بیش از دو سه‌بار از تختخوابش خارج نشد. امّا به‌جای آن، دچار حالت خاصی شده که مرا شدیداً شگفت‌زده نموده و هر قدر سعی می‌کنم، چیزی از آن سر در نمی‌آورم... به‌این‌صورت که... احساس می‌کنم علی‌رغم اینکه در تختخوابش دراز کشیده و در خواب عمیقی فرورفته، شدیداً مواظب و مراقب من است و لحظه‌ای چشم از من بر نمی‌دارد!!!؟، بعضی اوقات از تختخوابش بیرون می‌آید و به‌طرف در اطاق می‌رود و وقتی که احساس می‌کند در اطاق قفل شده، برمی‌گردد و تمام اطاق را برای پیدا کردن کلید، جستجو می‌نماید!!!؟

ششم اگوست (اوت) ـ سه روز دیگر هم گذشت و خبری از نامزد عزیز و عشق اوّل و آخرم نرسید... انتظار دردناک و زجرآوری که با

گذشت روزها، دردناک‌تر و زجرآورتر می‌شود... حال اگر آدرس دقیقش را می‌دانستم و یا می‌دانستم به کجا باید بروم تا بتوانم نامه‌ای از آنجا برایش ارسال کنم... باز تاحدودی نگرانی‌ام رفع می‌شد قوت قلب پیدا می‌کردم... امّا بدبختانه... هیچکسی... حتی آقای هاپکینز هم کوچکترین خبری از او ندارد و پس از آخرین نامه، ارسال نامه‌هایش به‌کلی قطع شده... حالا فقط باید به خدای بزرگ پناه ببرم و از خداوند متعال عاجزانه تقاضا کنم... هم جوناتان را در پناه خودش سالم و سلامت نگهدارد و هم به من صبر و تحمّل بیشتری اعطاء فرماید تا بتوانم این دوران سخت و طاقت فرسا را تحمل کنم و پشت سر بگذارم... امّا در مورد لوسی... لوسی کماکان سالم و سلامت است، فقط اینکه بیش از پیش هیجان زده شده... شب گذشته هوا خیلی بد بود... اینطور که ماهیگیرها می‌گویند و پیش‌بینی می‌کنند، دریا به زودی خراب می‌شود و باید در انتظار وقوع طوفان سهمگینی باشیم. فکر می‌کنم باید تغییرات جوّی را دقیقاً تحت‌نظر داشته باشم، تا مثل اکثر اهالی شهر با دیدن علائم خاصی بتوانم وضعیت هوا را برای چند روز بعد پیش‌بینی کنم... امروز آسمان کاملاً گرفته و خاکستری است و خورشید در پشت انبوهی از ابرهای قطور و سیاه برفراز خلیج کِتل‌نس مخفی شده... انگار پرده‌ای بزرگ و خاکستری رنگ همه جا را پوشانده، زیرا به استثناء علفزارها و چمنزارهای سبز که در این زمینهٔ خاکستری رنگ مثل زمرّد می‌درخشند، تمام صخره سنگهای کنار و در داخل دریا و تمام پهنهٔ آسمان رنگ خاکستری به خود گرفته و حتّی شن‌های کنارهٔ خلیج هم که از آب بیرون آمده، همانند انگشتانی دراز و بیقوارهٔ خاکستری رنگ در دریا پیشروی کرده‌اند. علاوه بر آن، امواج دریا نیز

به صورت توده‌های موّاج خاکستری، یکی پس از دیگری به ساحل حمله می‌آورند و غرّش کنان، منطقه وسیعی در امتداد ساحل دریا را فرا می‌گیرند و می‌پوشانند. حتی به‌نظرمی‌رسد که افق هم در مه خاکستری رنگی فرورفته و گم شده... همه چیز از عظمت قدرت الهی حکایت می‌کند... ابرها به صورت صخره‌سنگ‌های خاکستری رنگ عظیمی تمام آسمان را فراگرفته‌اند... آوای غم‌انگیز و ناراحت کننده‌ای از سمت دریا به گوشم می‌رسد... گوئی ارواح بی‌شماری در سطح دریا حلقه زده و همه با هم ترانه به‌خصوصی را ترنّم می‌کنند. ترانه مرموز و بدشگونی که گوئی رستاخیز قریب‌الوقوع مُردگان را خبر می‌دهد... در مه نسبتاً غلیظی که امتداد ساحل دریا را فراگرفته، سایه‌های مبهمی به چشم می‌خورند که دائماً در حرکت هستند و اینطرف و آنطرف می‌روند... اهالی ویتبی این سایه‌ها را... «آدمهائی که درخت‌وار راه می‌روند» می‌نامند... و از آنها به عنوان... «انسان‌های درخت نما» یاد می‌کنند... قایق‌های ماهیگیری، ضمن سعی و تلاش فراوان به‌منظور جلوگیری از برخورد با امواج دریای متلاطم، با سرعت زیادی به‌طرف ساحل و به‌طرف اسکله در حرکت هستند، تا در زیر اسکله پناه گرفته و قایقهایشان را به‌پایه‌های اسکله ببندند... اوه... دوست پیر و کهنسالم آقای سوئلز... می‌بینم که مستقیماً به‌طرف من می‌آید از همان چند قدمی، کلاهش را به علامت احترام بلند کرد و همین موضوع نشان می‌دهد که قصد دارد با من صحبت کند.

آقای سوئلز برخلاف همیشه که با حالتی از بی‌تفاوتی با من برخورد می‌نمود، این‌بار با چنان مهربانی و عطوفتی با من سلام و احوالپرسی کرد که واقعاً قلبم را تکان داد. سپس کنارم نشست و آنگاه با

ملایم‌ترین و مهربان‌ترین لحن ممکنه، آغاز به سخن کرد و گفت:

ـ دوشیزه محترم... دلم می‌خواد مطالبی را با شوما درمیون بزارم:

در همان نگاه اوّل، احساس کردم که موضوع ناراحت‌کننده‌ای افکار این پیرمرد خوش قلب و زیباپرست را شدیداً به خود مشغول کرده و آزارش می‌دهد. به همین دلیل، دست‌های تکیده و چروکیده‌اش را در دستهایم گرفتم و از او خواستم تا بدون رودربایستی، هرچه که در دل تنگش هست بیرون بریزد و عقده‌های دلش را خالی کند.

آقای سوئلز بدون اینکه کمترین تمایلی به‌عقب کشیدن دستهایش نشان بدهد!!!؟، به سخنانش ادامه داد وگفت:

ـ دختر عزیز و نازنینم... راسشو بخوای... از این می‌ترسم که با گفتن... اون داستانای ناراحت کننده راجع به‌مرده‌ها و چیزهای دیگه... مبادا تو رو ناراحت کرده باشم... ولی جون تو نباشد... به جون خودم... باور کن هیچ منظور بدی نداشتم و مطمئن باش... به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه قصدم این نبود که دختر خوشگل و نازنینی مث تو رو بترسونم و اعصابشو خراب بکنم و خواهشم اینه که... وقتی مُردم و از دنیا رفتم... این حرفا رو همیشه به یاد داشته باشی... حقیقتشو بخوای... ما آدمای پیر و پاتال و هاف هافو، با اینکه می‌دونیم پاهامون لب‌گوره و هر آن امکان داره که غزل خداحافظی رو بخونیم... اصولاً دوست نداریم راجع به مرگ و این حرفا حرف بزنیم و یا حتی فکرشو بکنیم... چون طبیعت آدما اینطوره که هر چی سِنّ شون بالاتر می‌ره و به ایستگاه راه‌آهن آخرت نزدیکتر می‌شن!!!؟، هم قدم‌هاشون سست‌تر می‌شه و هم اینکه علاقه‌شون به زندگی و زنده‌موندن بیشتر می‌شه... به همین جهت بعضی‌ها سعی می‌کنن یه جائی واسن و از جاشون تکون

نخورن که فقط خودشونو گول می‌زنن، چون زمین و زمان هم با آدما حرکت می‌کنه و این جور آدما فکر می‌کنن که ثابت وایسادن... غافل از اینکه درشگهٔ زمین و زمان داره دائماً جلومی‌ره و همچنین تا رسید به ایستگاه راه‌آهن آخرت، در جا توقّف می‌کنه و از مسافران قطار اون دنیا می‌خواد که بدون خنس و پنس پیاده بشن!!!؟ بعضی‌ها هم که عاقلترن... سعی می‌کنن... از کوچه پس کوچه‌ها بِرَن تا مثلاً راهشونو دورتر بکنن... غافل از اینکه از هر کوچه‌ای هم که برن، آخرش به ایستگاه راه‌آهن ختم می‌شه... امّا ما آدمای پیر... با توجه به اینکه اکثراً به ایستگاه راه‌آهن رسیدیم و پشت‌سرهم و ایستادیم تا به نوبت سوار قطار آخرت بشیم... تمام سعی و تلاشمون به‌اینه که از سوارشدن به قطار وحشتی نداشته باشیم و... خلاصه بگم... از مرگ نترسیم... برای همینه که الآن چن سالیه که دائماً سعی می‌کنم مسئله مرگ و به شوخی بگیرم و به قول خودم... دارم با مُردن مزاح می‌کنم... تا ترسم بریزه و آنقدر برام عادی بشه که با قوت قلب زیادی سوار قطار آخرت بشم... امّا دختر نازنین و مامانی... بهمون خدای یگانه و بزرگی که هر دو می‌پرستیم و بهش اعتقاد داریم قسم می‌خورم که من یکی... کوچکترین و کمترین ترس و واهمه‌ای از مرگ ندارم و هر وقت که نوبتم برسه... بدون کمترین ترس و لرزی سوار قطار می‌شم... البته از تو چه پنهان، هیچ علاقه‌ای به‌مردن ندارم و تا اونجائی که می‌تونم سعی می‌کنم عقبش بندازم!!!؟ گواینکه می‌دونم مرگ داره بالاسرم پرواز می‌کنه... برا اینکه... صدسال از عمرم می‌گذره... صد سال عمر خیلی بیشتر از عمریه که یه‌آدم می‌تونه انتظار داشته باشه... و حالا آنقدر به ته خط نزدیک شدم که صدای تیزکردن داس عزرائیل به وضوح به

گوشم می‌رسه... نمی‌دونم متوجّه‌شدی یا نه؟... حتی الآنم که دارم با تو صحبت می‌کنم... بازم دارم بی‌اختیار راجع به مرگ و این حرفا فکر می‌کنم... می‌خوام بگم که... دست خودم نیس... چون آدمائی که به مرز نود سالگی می‌رسن... دیگه فکر و ذکری جز مرگ ندارن و نمی‌تونن داشته باشن... چه برسه به آدمائی مث من که ده سالم بیشتر عمر کردن و حالا همین‌طور نشستیم و منتظریم که شیپور آماده‌باش ملک الموت، کی به صدا در می‌آد.

صحبت‌های پیرمرد کهنسال به‌حدّی متأثر کننده بود که بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد لبخندی حاکی از سپاس و قدردانی بر چهرهٔ پر از چین و چروک آقای سوئلز نقش بست و آنگاه، درحالی‌که دستهایم را فشار می‌داد در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ گریه نکن عزیزم... این اشکهائی که مث الماس می‌درخشه، خیلی‌خیلی با ارزشتر از اونه که برای پیرمرد صدساله‌ای مث من ریخته بشه... تو باید این اشکها رو برای جوون خوش هیکل و خوش قیافه‌ای بریزی که عاشقت باشه و تو هم عاشقش باشی و هم اینکه از هر حیث لیاقتتو داشته باشه... منظورم از این حرفا، این نیست که خاطر تو دختر فهمیده و نازنینو مکدّر بکنم... بلکه منظورم اینه که تو رو با واقعیت‌های زندگی آشنا بکنم و بهت بگم که قدر زندگی و به‌خصوص جوونیتو بدون... دوران استثنائی و لذّت‌بخشی که وقتی تموم بشه، اگه تموم طلاهای دنیا رو هم خرج کنی، حتی یک ثانیه‌اش برنمی‌گرده من پیرمرد صدساله که دیگه امید و آرزوئی ندارم و اگر همین امشب هم مرگ به سراغم بیاد با آغوش باز به استقبالش می‌رم... برااینکه... کار ما پیرمردها فقط شده نشستن و صبرکردن... موضوعی که بعد از مدّتی،

خیلی دردناک و ناراحت کننده می‌شه و تنها مرگه که می‌تونه به این تألّمات روحی عذاب‌آور پایان بده... من شخصاً از زندگیم خیلی راضی‌ام و خیلی‌خیلی هم لذّت بردم... به‌خصوص الآن که نشستم و دارم با تو حرف می‌زنم، ضمن‌اینکه می‌دونم و مطمئنم که همین روزا باید جل و پلاسمو جمع کنم و به اون دنیا اسباب‌کشی بکنم... موضوعی که ممکنه خیلی سریع و ناگهانی صورت بگیره... حتی امکان داره همین‌طور که نشستیم و داریم با هم حرف می‌زنیم.... یهو اتّفاق بیفته... نمی‌دونم... شایدم تحت تأثیر این باد غم‌انگیزی که از طرف دریا می‌آد خیالاتی شدم... احساس می‌کنم از اون بادائی که فقط نکبت و بدبختی با خودشون می‌آرن... آدم با شنیدن صدای این باد... یاد شکسته‌شدن کشتی‌ها، غرق‌شدن آدما... و آدمای غمزده میافته و افکارش بی‌اختیار پریشون می‌شه...

در اینجا بود که پیرمرد فرتوت و کهنسال همین‌طور که به‌دریا خیره‌شده بود، ناگهان فریاد بلندی کشید و گفت:

- ببین... ببین... یه‌چیزی اون دور دورا مث روح وسط دریاس که همراه با وزش باد، دور خودش می‌چرخه... صداشو می‌شنفم و بوضوح می‌بینمش... بوی خیلی بدی هم داره... بوی مرگ!!!؟... بوئی که تو هوا پیچیده... احساس می‌کنم داره به من نزدیک می‌شه... اوه خدای بزرگ... خودت کمکم کن تا وقتی صدام زد با خوشحالی و قوت قلب جوابشو بدم.

به‌دنبال این سخنان، کلاهش را برداشت و دستهایش را با حالت یک مؤمن فدائی که خداوند یکتا را با همه وجودش می‌پرستد، به‌طرف آسمان دراز کرد، در حالی‌که لبهایش نیز به‌طور محسوسی تکان

می‌خورد گوئی با خدای خودش مناجات می‌کند. لحظاتی بعد از جایش برخاست، دستم را بگرمی فشرد و پس از اینکه برایم دعا کرد، خداحافظی نمود و طبق معمول لنگ‌لنگان به‌طرف علفرازها و به سمت مسیر منزلش براه افتاد. ماجرائی که قلبم را در هم فشرد و واقعاً متأثرم کرد... ضمن‌اینکه درعین‌حال احساس می‌کردم به‌طور ناخواسته‌ای، شدیداً ناراحت و عصبی شده‌ام... خوشبختانه در همین موقع یکی از مأمورین گارد ساحلی (COAST GURD) درحالی‌که دوربین شکاری بزرگی به شانه‌اش آویزان بود به‌طرفم نزدیک شد... با دیدن مأمور گارد ساحلی خیلی خوشحال شدم، چون به‌هرحال، در آن شرائط غم‌انگیز، قوت قلب وافری تلقّی می‌شد.

مأمور گارد ساحل در مقابلم توقف کرد و آنگاه درحالی‌که خیره‌خیره به کشتی بیگانه‌ای در دریا می‌نگریست، گفت:

ـ هرچه نگاه می‌کنم... نمی‌توانم بفهمم چه تصمیمی گرفته و می‌خواهد چکار بکند؟ شکل و شمایل ظاهریش نشان می‌دهد که یک کشتی روسی است... امّا تا حالا سابقه نداشته که یک کشتی تا این حدّ سردرگم باشد و در این دریای متلاطم، یا عجیب و غریب‌ترین مانورهای ممکنه به استقبال امواج سهمگین برود... به‌نظر می‌رسد که ناخدای کشتی عقلش را بکلّی از دست داده و اصلاً نمی‌داند باید چکار بکند... چون به وضوح دارد می‌بیند که موج‌های بلندی به‌طرف کشتی بلند شده که لحظه‌به‌لحظه نزدیکتر می‌شوند... امّا همانطور که می‌بینید به مصداق مثل معروف... مثل خر توگل مانده و هنوز نمی‌تواند تصمیم بگیرد که آیا بهتر است به سمت شمال حرکت کند و یا اینکه به نزدیکی‌های ساحل بیاید و در جای نسبتاً مناسبی لنگر بیاندازد... اوه

خدای من... ترا به خدا نگاهش کنید... ببینید چطور دور خودش می‌چرخد فکر می‌کنم کسی پشت سُکّان نیست. ظاهراً باد دریا، هدایت کشتی را بعهده گرفته!!!؟ چون، به‌هر طرف که می‌وزد، کشتی هم بهمان طرف تغییر جهت می‌دهد... مطمئناً... تا فردا همین موقع، خبرهائی از این کشتی سرگردان دریافت خواهیم کرد.

«فصل هفتم»

«مقالهٔ بریده‌شده‌ای از روزنامه دیلی‌تلگراف مورخهٔ هشتم اگوست»

(قطعه‌ای از روزنامه که در دفتر خاطرات دوشیزه مینا موری الصاق شده).

«گزارش خبرنگار روزنامه دیل تلگراف از شهر ساحلی ویتبی».

اهالی شهر ساحلی ویتبی، برای اوّلین‌بار، شاهد یکی از سهمگین‌ترین و ناگهانی‌ترین طوفان‌های دریائی تاریخ می‌باشند که از ساعاتی قبل سواحل ویتبی را مورد حمله قرار داد، همراه با نتایجی بسیار عجیب و غریب و منحصر بفرد. هوای ویتبی در یکی دو روز اخیر تا حدودی خفه و دم کرده (SULTRY) بود که از نظر اهالی شهر، در ماه اگوست بی‌سابقه نبوده و دور از انتظار هم تلقی نمی‌شده... بعد از ظهر روز شنبه هوا به قدری مفرّح و دلچسب می‌شود که به‌طبق اظهارات اکثر قریب به اتّفاق شهروندان ویتبی، تا به حال سابقه نداشته و

هیچیک از شهروندان به‌خاطر ندارد که هوای ویتبی در ماه اگوست تا این حدّ مفرح و مطبوع شده باشد. به همین دلیل اهالی شهر دسته‌دسته براه می‌افتند تا به‌منظور استفاده بیشتر از این آب و هوای بی‌سابقه و استثنائی، تعطیلات آخر هفته را در مناطق دیدنی و خوش منظرهٔ اطراف ویتبی بگذرانند... مناطقی نظیر... «مال گِرِیْو وودز» (MULGRAVE WOODS) (درختزارهای مال گریو)، «رابین هود بای» (ROBIN HOOD BAY) (خور (خلیج‌کوچک) رابین هود)...،... «ریگ میل» (RIG MILL...،... «رانزیک» (RUNSWICK)... «اِستای تیز» (STAITHES) و چندین منطقه جالب و تماشائی دیگر که همگی در همسایگی ویتبی قرار گرفته‌اند. دو فروند کشتی بخاری (STEAMER) تفریحی، به نام‌های «اِمّا» (EMMA) و... اِسکاربورو (SCARBOROUGH) سفرهای تفریحی (EXCURSIONS) متعددی را در امتداد سواحل ویتبی انجام دادند و در هر سفر، تعداد بی‌شماری از مشتاقان آب و هوای مطبوع و مناظر تماشائی را به‌بندر ویتبی آورده و تعداد بی‌شماری را نیز از ویتبی به‌شهرهای ساحلی کوچک و زیبائی که در امتداد کرانه‌های ویتبی واقع شده‌اند، بردند. هوا همچنان صاف و مفرح و دلچسب بود، تا اینکه مقارن با بعد از ظهر روز بعد، شایعاتی مبنی بر احتمال قریب به‌یقین تغییرات جوّی، بر سر زبانها جاری شد. شایعاتی که منبع اصلی

آن، کسانی بودند که اغلب اوقاتشان را در محوطه قبرستان کلیسا می‌گذرانند. قبرستانی کهنه و قدیمی که در قطعه زمینی در پشت کلیسا و در پرتگاهی مُشْرِف به دریا (CLİFF) ساخته شده و از بالای این پرتگاه، منظرهٔ دریا را تا فواصل بعیدی در سمت شمال و سمت مشرق به خوبی تماشا می‌کنند. حوالی ساعات بعد از ظهر و درحالی‌که هوا کماکان به‌طور بی‌سابقه‌ای مطبوع و مفرّح بود، نظاره‌گران برج عاج (IVORY TOWER) که طبق روال همیشگی در بالای پرتگاه نشسته و منظرهٔ وسیع دریا را تماشا می‌کردند، به همدیگر اطلاع می‌دهند... ابرهائی که بعلت شکل ظاهریشان... «دم مادیان»[1] (MARE'S TAILS) نامیده می‌شود در آسمان منطقه شمال غربی دریا تشکیل شده، همزمان، باد سبکی هم در جهت جنوب غربی شروع به‌وزیدن نموده که برطبق جدول هواشناسی «باد درجه دو» و در اصطلاح هواشناسان حرفه‌ای «نسیم ملایم» (LIGHT BREEZE) نامیده می‌شود... در همین موقع یکی از مأمورین گارد ساحلی به‌نقل از ماهیگیر پیر و با تجربه‌ای که متجاوز از نیم قرن با مشاهده اشکال مختلف ابرها و در نظر گرفتن جهت وزش بادهای دریائی، تغییرات جوّی را برای ساعات آینده پیش‌بینی می‌نموده (و در تمام مواقع هم

۱- رشته ابرهای باریک که در نهایت بهم می‌پیوندند و بر طبق عقیده‌ای قدیمی، به‌وجود آمدنشان در آسمان به‌عنوان نشانه‌ای مبنی بر خراب‌شدن هوا تلقّی می‌شود. مترجم

پیش بینی‌هایش درست بوده) و اتّفاقاً در آن بعد از ظهر به‌خصوص در بالای پرتگاه به مشاهده ابرهای «دُم مادیانی» مشغول بوده، وقوع طوفان قریب الوقوعی را گزارش می‌کند و در آخر گزارش هم اضافه می‌نماید که پیرمرد ماهیگیر با قاطعیت راسخ و انکارناپذیری هشدار داده که طوفان فوق‌العاده سنگین و سهمگینی در راه است که به‌گونه‌ای کاملاً سریع و ناگهانی براه می‌افتد و در ظرف چند ساعت آینده، سواحل ویتبی و دیگر شهرهای ساحلی مجاور را مورد حمله قرار خواهد داد. زیبائی افول خورشید، به‌حدّی جالب و تماشائی بود که تعداد کثیری از مردم برای مشاهده منظره افول خورشید و به‌خصوص ابرهای رنگینی که در اثر تابش انوار خورشید قبل از غروب برنگ‌های مختلفی جلوه می‌نمودند، در پرتگاه گرد آمده و این منظرهٔ فوق‌العاده زیبا و استثنائی را تماشا می‌کردند. قبل از اینکه خورشید در پشت صخره سنگ‌های مرتفع کِتل نس فرو برود و افول بکند آن قسمت از دیواره سنگی کتل نس که در امتداد غرب و تا فاصلهٔ تقریباً زیادی در دل دریا پیشروی کرده با انبوه بی‌شماری از ابرهای رنگین پوشیده می‌شود... ابرهائی به رنگ‌های... سرخ آتشین... بنفش... صورتی، سبز... ارغوانی... و ابرهائی که گوئی با انوار طلائی خورشید، زراندود شده‌اند... امّا در میان این ابرهای رنگارنگ، توده‌هائی از ابرهای نه چندان بزرگ با اشکال مختلف هم

دیده می‌شدند که کاملاً سیاه بودند. مناظری که مطمئناً از نگاه نقّاش‌های مشتاق و هنرمند پنهان نمانده و بدون تردید، در ماه مه آینده، شاهد تابلوی زیبائی از این نقاشان در گالری‌های مختلف خواهیم بود. تابلوهائی که حتماً تحت عناوینی نظیر... «پیش درآمد طوفانی سهمگین» و نظایر آن به معرض نمایش گذاشته خواهند شد... با اینکه هنوز اثری از طوفان در دریا مشاهده نمی‌شده، معهذا، تعداد کثیری از ماهیگیران که به‌پیش‌بینی‌های ماهیگیر پیر و با تجربه قویاً اعتماد دارند، از رفتن به دریا منصرف می‌شوند و قایقهایشان که هر کدام با اسامی خاصی اسم‌گذاری شده به اسکله می‌بندند تا پس از آمدن و رفتن طوفان، به دریا عزیمت نمایند. وزش باد بتدریج رو به کاهش می‌گذارد و مقارن با نیمه شب بکلّی متوقف می‌شود. اینطور که می‌گویند... همیشه قبل از وقوع طوفان‌های دریائی، هوا تغییر می‌کند و به‌طرز آزاردهنده‌ای خفه و شرجی می‌شود و به‌خصوص اشخاصی را که از روحیه ظریف و حسّاسی برخوردار هستند نیز شدیداً آزار می‌دهد. چراغ‌های زیادی در دریا مشاهده نمی‌شده، زیرا حتی کشتی‌های گشتی هم که معمولاً سعی می‌کنند در نزدیکی ساحل دریانوردی نمایند، از ساحل دوری گرفته و در فاصله بعیدی از ساحل دریانوردی می‌کردند... امّا کماکان تعداد معدودی قایق ماهیگیری روی آب بالا و پائین می‌رفتند

و نور فانوسهایشان به خوبی دیده می‌شده، تنها کشتی قابل‌توجه یک کشتی بزرگ بادبانی خارجی بوده با بادبانهائی کاملاً باز که ظاهراً قصد داشته در امتداد غرب دریانوردی کند. امّا حماقت و ندانم کاری‌های کاپیتان کشتی به‌حدّی واضح و آشکار بوده که سروصدای زیادی بین تماشاگران ساحلی براه می‌اندازد، مسئولین برج مراقبت لنگرگاه با سعی و تلاش وافر و مخابرهٔ تلگرافی با استفاده از نورافکن[1] سعی می‌کنند به‌ناخدای کشتی بی‌گانه خبر بدهند که طوفان عظیمی در راه است و در چنین شرائطی، بادبان‌های کشتی نباید به‌این‌صورت کاملاً باز باشد، زیرا در صورت وقوع طوفان که طبیعتاً با باد بسیار شدیدی همراه خواهد بود، وضعیت کشتی شدیداً به مخاطره خواهد افتاد، امّا علی‌رغم سعی و تلاش بی‌امان مسئولین بندرگاه، هیچیک از پیامها، افاقه‌ای نمی‌کند و کشتی خارجی بدون توجه به‌هشدارها و اخطارهای بندرگاه با حالتی کاملاً بی‌خیال و بی‌اعتنا روی آب شناور می‌ماند و حتی دقایقی قبل از اینکه نیمه‌شب فرا برسد، مقامات بندرگاه گزارش می‌دهند که کشتی ناشناس بیگانه، کماکان با بادبانهائی کاملاً باز در دریا شناور است و با حالتی آواره و سرگردان، همراه با خیزاب‌های دریای متلاطم اینطرف و آنطرف می‌رود.

۱- شیوه‌ای از مخابرات دریائی که طی آن با خاموش و روشن‌کردن یک نور افکن که مانند الفبا تلگرافی مورس بشیوهٔ خاصی صورتی می‌گیرد، پیامها بین کشتی‌های شناور و یا بین کشتی و ساحل و برعکس مخابره می‌شود ـ مترجم

به قول یکی از نقّاشی‌های معروف «بی‌خیال و بی‌اعتنا، بسان کشتی نقّاشی شده‌ای که با حالتی کاملاً فارغ‌البال در روی نقشی از اقیانوس شناور است» (AS IDLE AS PAINTED SHIP UPON A PAINTED OCEAN). دقایقی قبل از ساعت ده‌شب، حالت سکون و سنگینی هوا به‌حدّی افزایش می‌یابد که حتی بع‌بع کردن برّه‌ای در علفزارها و یا عوعوی سگی در خیابان‌های شهر بوضوح شنیده می‌شده. معهذا، هیئت ارکستر آماتور شهر هنوز هم روی اسکله تجمّع کرده و کماکان به‌نواختن آهنگ‌های پُرشور فرانسوی مشغول بوده‌اند. برنامه‌ای که با آن سکوت سنگین و خفقان‌آوری که به حکم طبیعت بر زمین و زمان حکمفرما شده بود هیچگونه هارمونی و هماهنگی نداشته و به صورت آهنگهائی نامربوط و ناهماهنگ به گوش می‌رسیده که طبیعتاً کمترین شور و هیجانی هم در شنونده به‌وجود نمی‌آورده... لحظاتی بعد از نیمه‌شب، صدای عجیب و غریب و شگفت‌آوری از سمت دریا بلند می‌شود و در همین حال باد نسبتاً ملایمی که جریان داشته، بتدریج تغییر ماهیت می‌دهد و در نهایت، به صورت کورانِ (CURRENT) شدیدی، با نفیر پُر سروصدائی، وزیدن آغاز می‌نماید.

سپس... بدون هیچگونه نشانه و علامتی که حالت هشدار و یا اخطار قبلی داشته باشد، طوفان عظیم و سهمگینی که پیرمرد ماهیگیر با تجربه به درستی پیش‌بینی کرده

بود با قدرت هرچه‌تمامتر شروع می‌شود و به‌دنبال آن طغیان و تلاطمی خوفناک و وحشت‌انگیز دریا را در خود می‌گیرد. طوفان سهمگین و پُرقدرت با چنان سرعت بی‌سابقه‌ای بوقوع می‌پیوندد و دریا را به‌جوش و خروش می‌آورد که به راستی از هر لحاظ شگفت‌آور و ناباورانه بوده... و برای همیشه به صورت معمّای لاینحلّی در خاطر اهالی شهر و به‌خصوص ماهیگیران و مقامات بندرگاه باقی می‌مانَد، زیرا برخلاف طوفانها و طغیان‌های قبلی که همیشه بتدریج و در فاصلهٔ زمان کافی و مناسبی شکل می‌گرفته و حادث می‌شده، این طوفان، آنچنان سریع و آنی بوقوع می‌پیوندد که گوئی تمام پدیده‌های محسوس و مرئی طبیعت نظیر... هوا و دریا... بسیج شده بودند تا با برپاکردن طوفانی عظیم، قدرت شگرف و خارق‌العاده‌ای که در نهادشان نهفته، برای تماشای عموم به نمایش بگذارند. تمام سطح دریا را موج‌های بسیار بزرگ و مخرّبی فرا می‌گیرد که با حالتی خشمگین و گرسنه، سعی می‌کردند امواج کوچکتر و ضعیفتر را بلعیده و طعمهٔ خود سازند... تا اینکه در ظرف مدّتی کمتر از چند دقیقه، همین دریای آرام و زیبائی که تا بعد از ظهر در زیر انوار طلائی خورشید می‌درخشیده و به مانند تابلوی فوق‌العاده زیبائی جلوه می‌نموده، تبدیل به‌اژدهای چند سر مهیب و مخوفی می‌شود که با غُرّش رعب‌آوری به دور خود می‌چرخیده تا هر چیزی که در

سطح دریا شناور بوده، ببلعد و طعمه خود سازد. امواج کف آلودی با قدرت هرچه تمامتر، دیواره‌ای از سنگ خارا را که به‌طور طبیعی تا فاصله نسبتاً زیادی در دریا پیشروی کرده بود، مورد حمله قرار می‌دهند. قدرت و ارتفاع امواج به‌حدّی بوده که پس از برخورد با دیوارهٔ سنگی، تقریباً تا خط‌الرأس دیواره نیز بالا می‌رفتند، طوری‌که اگر کسی در بالای دیواره می‌ایستاد به‌کلی خیس می‌شد. از ارتفاع خیزاب‌ها همین بس که پس از هجوم به دیوارهٔ سنگی، قسمت اعظم برج چراغ دریائی را نیز در خود می‌پوشاندند. از اینطرف هم، خیزاب‌هائی پُرقدرت و پیاپی، اسکله و برج مراقبت بندرگاه را به‌طور مداوم مورد حمله قرار می‌دهند، طوری‌که قسمت‌های انتهائی اسکله تقریباً با امواج متلاطم پوشانده می‌شود... همراه با هجوم بلاوقفه و بی‌امان امواج دریا، باد فوق‌العاده شدید و پُرقدرتی هم می‌وزیده، آن هم به‌حدّی شدید و قوی که مسئولین اسکله و بندرگاه بسختی می‌توانستند روی پای خود بایستند. لذا چاره‌ای نداشتند جز این که نرده‌های آهنی‌ای که در امتداد و در دو طرف اسکله نصب شده محکم بگیرند تا به‌توانند در امتداد اسکله حرکت بکنند. در غیراینصورت به احتمال بسیار قوی کنترلشان را از دست می‌دادند و در اثر کشش باد شدید، به دریای متلاطم و طوفانی پرت می‌شدند. به‌محض اینکه طوفان و باد شدید آغاز می‌شود،

مسئولین اسکله از گروه کثیری که برای تماشا روی اسکله جمع شده بودند، می‌خواهند تا سریعاً اسکله را ترک نمایند، درخواستی که بلافاصله مورد موافقت قرار می‌گیرد و ظرف چند دقیقه، اسکله از تماشاچی کاملاً تخلیه می‌شود والاّ، بدون شک و تردید، در همان ابتدای کار، تعداد زیادی به دریا سقوط می‌کردند و تعداد به‌مراتب بیشتری هم زیر دست و پای تماشاچیان وحشت‌زده، جانشان را از دست می‌دادند... مسئله‌ای که در صورت وقوع خطرات و مشکلات را دوچندان افزایش می‌داد. در همین موقع توده‌هائی از مه فوق‌العاده غلیظی پس از پوشاندن اسکله و بندرگاه، به‌طرف شهر به راه می‌افتند. توده‌های سرد و نمناکی که با شکل و شمایل اشباح بی‌شماری در مناطق و محلاّت مجاور و نزدیک دریا به دور خود می‌چرخیده و حرکت می‌کردند. به‌گونه‌ای که هر انسانی بی‌اختیار خیالاتی می‌شده و به‌نظرش می‌رسیده گردهمائی عظیمی از ارواح کلیه کسانی‌که از قرنها قبل در دریاها غرق شده‌اند، در شهر ساحلی ویتبی تشکیل شده و تمام ارواح از اقصی نقاط جهان در این شهر گرد آمده‌اند و همگی نیز سعی دارند با دستان سرد و یخ‌زده‌ای که سردی مرگ در آنها جریان داشت، دست زنده‌گان را بفشارند و با آدم‌های زنده خوش و بش بنمایند، به همین دلیل اغلب کسانی‌که در خیابانها قدم می‌زدند به محض‌اینکه خود را در نزدیکی

توده‌هائی از این مه غلیظ مشاهده می‌کردند، بی‌اختیار به خود می‌لرزیدند و بلافاصله سعی می‌نمودند تا از مسیرهای دیگری به حرکتشان ادامه بدهند. در بعضی از نقاط، توده‌های مه غلیظ برای مدّت کوتاهی محو و منظره دریا مجدّداً پدیدار می‌گردد که تحت‌تأثیر رعد و برق‌های مداوم آسمان، به‌طرز هولناک و خیره‌کننده‌ای روشن می‌شده و به‌دنبال هر صاعقه، چنان سروصدای مهیب و کوبنده‌ای در آسمان می‌پیچیده که زمین و زمان را می‌لرزانده... صدائی که گوئی... اژدهای چندسر دریائی به‌آسمان رفته و با حالتی خشمناک روی ابرها راه‌می‌رود و نعره می‌کشد... همذالک، همین طبیعت خشمگین که با خشم و غضب و با غُرّش‌های مهیب و دهشت‌انگیزی زمین و زمان را به مبارزه می‌طلبیده، از هنرمندان و هنردوستان غافل نبوده و علی‌رغم اینکه با دهانی کف کرده، پهنهٔ دریا را در مشت‌های خود گرفته و هر طور که دلش می‌خواسته آن را می‌چرخانده و با آن بازی می‌کرده، گه‌گاه چنان صحنه‌های زیبا و شگفت‌آوری به‌وجود می‌آورده که حتی خونسردترین و بی‌احساس‌ترین نظاره‌گران هم شدیداً تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتند و انگشت به دهان، مات و متحیّر می‌ماندند، به‌خصوص هنگامی‌که امواج عظیمی به‌بلندی کوهستانها در سطح دریا قد برافراشته و با نیرو و قدرت غیرقابل تصوری خیز برمی‌داشتند، سپس با دهان‌هائی آرزومند

و کف کرده تا آنجا که امکان داشت خود را به بالا می‌کشیدند تا شاید بتوانند بر لب‌های آسمان بوسه بزنند... تعداد بسیار معدودی قایق ماهیگیری با تکّه کرباسهائی به عنوان بادبان، اینجا و آنجا دیده می‌شدند که جملگی با سرعت و حرکات جنون‌آمیزی به‌طرف بندر حرکت می‌کردند تا هرچه سریعتر خود را نجات داده و در زیر اسکله پناه بگیرند... ضمن آنکه... گه‌گاه، بال‌های سفید پرندگان دریائی نیز بر فراز آسمان مشاهده می‌شده که با شور و هیجان زیادی به‌فراز موجها بال می‌زدند... پرندگانی به نام اختصاصی «استورمی پِتْرِلْ» (پترل طوفانی) (STORMY PETREL) که در سرتاسر دنیا به نام «مرغ طوفان»[1] اشتهار دارند. در رأس پرتگاه دریائی شرقی (EAST CLIFE)، چراغ دریائی جدیدی نصب شده که هنوز مورد استفاده قرار نگرفته. ولی با تلاش پیگیر مسئولین بندرگاه برای آزمایشات نهائی آماده شد تا در صورت حصول نتایج مثبت، مثل بقیه چراغ‌های دریائی موجود، مورد استفاده قرار بگیرد. مسئولین این چراغ، پس از انجام کارهای مقدماتی آن را روشن نمودند که با نور خیره کننده خود، مه غلیظی که دریا را بکلّی پوشانده

۱- پرندهٔ دریائی کوچک سیاه و سفیدی که بیشتر در منطقهٔ دریای مدیترانه و شمال اقیانوس اطلس پرواز می‌کند و به‌طور مجازی به کسانی اطلاق می‌شود که حضورشان در اجتماع موجب هیجان و جار و جنجال می‌شود ـ مترجم

بود، شکافت و در سطح متلاطم دریا نمایان شد... آزمایشاتی که یکی دوبار فوق‌العاده مفید واقع گردید و نتایج بسیار خوبی به‌دنبال داشت... یکبار، یک قایق ماهیگیری که قسمت جلوئی آن تقریباً زیرآب بود و مسئول هدایت قایق هم بعلت مه غلیظ هیچ جائی را نمی‌دید، به محض روشن شدن چراغ دریائی جدید که مسیر مشخصی از دریا را روشن نمود، بلافاصله در امتداد همان مسیر براه افتاد و خودش را باسکله رساند. بدیهی است اگر وضعیت بهمان منوال ادامه می‌یافت، به احتمال بسیاربسیار قوی، قایق ماهیگیری سرانجام واژگون می‌شد و سرنشینان هم طعمهٔ امواج دریا می‌شدند... ولی شانس به موقع با سکّاندار قایق یاری کرد و او با استفاده از مسیر پرتو چراغ دریائی قایق را سالم و سلامت به اسکله رساند و خود و همراهانش را نیز از مرگی حتمی و قریب‌الوقوع نجات داد. هر بار که قایق ماهیگیری، سالم و سلامت به‌پایه‌های اسکله پهلو می‌گرفت، غریو شادی تماشاچیان بلند می‌شد، تماشاچیانی که در کنار ساحل ایستاده بودند ضمن آنکه با حالتی از شگفتی مطلق به منظرهٔ دریای طوفانی و متلاطم می‌نگریستند، باحالتی از تشویش و نگرانی منتظر پهلو گرفتن تعداد بسیار معدودی از قایق‌های ماهیگیری بودند که بدون توجه به‌پیش‌بینی‌های ماهیگیر پیر و باتجربه، به‌دریا رفته و حالا ضمن تلاش برای

رهائی از این مهلکه براستی مرگبار، به خود لعنت می‌فرستادند که چرا باید با غرور و خیره‌سری، نصایح و پیش‌بینی‌های دریانوردان پیر و باتجربه را ناشنیده بگیرند و زندگی خود و همراهانشان را به‌این‌صورت به مخاطره بیاندازند... دقایقی طول نکشید که مسئولین چراغ دریائی جدید، متوجه کشتی بادبانی بیگانه‌ای شدند که در فاصله نسبتاً دوری از ساحل قرار داشت. ظاهراً همان کشتی بادبانی قبلی بود که کماکان با بادبانهائی کاملاً باز و با حالتی سرگردان و بلاتکلیف روی آب بالا و پائین می‌رفت و همراه با امواج دریا، بدور خود می‌چرخید. در همین حال جهت باد کاملاً عوض شد و با قدرت زیادی در امتداد شرق وزیدن آغاز نمود. نفس در سینهٔ تماشاچیانی که در ساحل جمع شده بودند حبس شد. زیرا حتی یک نوجوان دریاندیدهٔ بی‌تجربه هم می‌توانست تشخیص بدهد که در دریای متلاطم و طوفانی، چنین باد شدیدی برای کشتی‌ای که تمام بادبان‌هایش کاملاً باز شده، خطر بسیار بزرگی خواهد بود و چنانچه بادبان‌هایش سریعاً پائین کشیده نشود، تحت تأثیر نیروی باد با سرعت فوق‌العاده زیادی به‌طرف دیواره‌سنگی کشیده خواهد شد و درنهایت با چنان قدرتی به صخره‌سنگها برخورد خواهد کرد که بدون شک و تردید، فاجعهٔ جبران‌ناپذیری را به‌دنبال خواهد داشت. دیوارهٔ سنگی و صخره‌سنگ‌های انتهای آن، دقیقاً بین

کشتی بادبانی و اسکله قرار گرفته بود... ضمن آنکه در گذشته‌های دور و نزدیک هم کشتی‌های بادبانی متعددی، بعلت کشش باد و برخورد با همین دیوارهٔ سنگی، بکلّی متلاشی شده و از بین رفته بودند و حالا همه حدس می‌زدند که تصادف کشتی بادبانی بیگانه با صخره‌سنگ‌های انتهای دیواره سنگی تقریباً امری اجتناب ناپذیر خواهد بود... و در ظرف دقایق آینده، به‌خیل کشتی‌های متلاشی شده خواهد پیوست... بدبختانه... کشتی بادبانی در فاصله و موقعیّتی از اسکله قرار گرفته بود که در آن شرائط بحرانی، حرکت کشتی به‌طرف بندرگاه، عملاً محال و غیرممکن به‌نظر می‌رسید... ضمن آنکه حالا دیگر زمان زیادی به‌حالت «مدّ کامل» (HIGH TIDE) باقی نمانده بود و امواج کماکان به‌حدّی بزرگ و عظیم بودند که هنگام بازگشت از ساحل، آب‌های ساحلی را نیز همراه خود به دریا می‌کشیدند، طوری‌که، قسمت‌های کم‌عمق ساحل به خوبی هویدا می‌گردید. در همین حال، کشتی بادبانی ناشناس با بادبان‌های کماکان کاملاً باز با چنان سرعتی به حرکت درآمد که یکی از ماهیگیران پیر با مشاهدهٔ آن اظهار داشت:

«باید هر چی زودتر یه‌جائی پیدا کنه و لنگر بندازه... حتی اگر گوشهٔ جهنّم باشه» ولی ناگهان مه غلیظ و سیاهی که از مه قبلی هم به‌مراتب غلیظ‌تر بود، تمام سطح دریا،

امتداد ساحل، امتداد اسکله و بندرگاه را در خود گرفت. طوری که چشم‌چشم را نمی‌دید و مطلقاً چیزی دیده نمی‌شد. فقط از طریق حس شنوائی بود که انسان می‌توانست از تلاطم دریا یقین حاصل کند و طوفان سهمگین را تشخیص بدهد. صدای حرکت امواج و نفیر باد شدید، بیش از پیش به‌گوش می‌رسید... گوئی امواج دریا تحت‌تأثیر پوششی از مه غلیظ، قدرت به‌مراتب بیشتری یافته و با شدت بیشتری به ساحل حمله‌ور شده‌اند. چراغ دریائی جدید را طوری تنظیم کرده بودند که نور آن روی دهانهٔ بندرگاه اسکلهٔ شرقی ثابت مانده بود، زیرا پیش‌بینی می‌کردند که کشتی بادبانی ناشناس، چاره‌ای ندارد جزآنکه به این اسکله پهلو بگیرد. در همین موقع، باد مجدّداً تغییر جهت داد و در جهت شمال شرقی وزید. و به‌دنبال آن، مه غلیظ هم درظرف مدّت کوتاهی کاملاً محو شد. و در همین لحظه بود که ماجرای شگفت‌انگیز و گفتنی بوقوع پیوست... به‌این‌صورت که... کشتی بادبانی ناشناس درحالی‌که از موجی به روی موج دیگر می‌پرید، ناگهان وارد کانال بین دو اسکله شد و علی‌رغم بادبان‌های کاملاً باز و به ویژه، فشار فوق‌العاده زیادی که باد را با شدت هرچه‌تمامتر به‌بادبانها وارد می‌آورد و سعی می‌کرد کشتی را از مسیرش منحرف نماید، در انتهای اسکله پهلو گرفت. نورچراغ دریائی جدید، لحظه‌ای از کشتی بادبانی غافل

نشد و در تمام مدت روی آن ثابت مانده بود. لیکن به محض اینکه کشتی از حرکت ایستاد و نورچراغ دریائی عرشهٔ کشتی را روشن کرد، تمام تماشاچیان ناگهان به خود لرزیدند، زیرا در زیر نور خیره‌کنند چراغ دریائی، جسد مردی را می‌دیدند که به‌سکّان بسته شده بود... با دستهائی آویزان و بدنی که همراه با تکان‌های کشتی، به اینطرف و آنطرف نوسان می‌کرد... به جز این جسد هیچ ذیروحی روی عرشهٔ کشتی دیده نمی‌شد... حالا دیگر همه تماشاچیان و حتّی مقامات بندرگاه هم با اعتماد راسخی یقین داشتند که کشتی بادبانی ناشناس بیگانه، بدون اینکه کسی هدایتش را بعهده داشته باشد، به‌طرز معجزه‌آسائی وارد کانال بین دو اسکله شده و در انتهای اسکله شرقی پهلو گرفته، امّا ماجرا به همین جا تمام نشد... بلکه... کشتی اسرار آمیز، قبل از اینکه کاملاً به‌اسکله پهلو بگیرد و درحالی‌که کماکان به چپ و راست متمایل می‌شد، بدون اینکه امواج دریا به‌آن حمله کند، سینه‌اش تا حدودی از آب بیرون آمد و در تعاقب آن با شتاب و سرعت غیرقابل تصوّری به‌طرف ساحل خیز برداشت و لحظه‌ای بعد برفراز انبوهی از شن و ماسهٔ دریا که توسط امواج در ساحل و در جنوب شرقی اسکله جمع شده بود فرود آمد و همانجا متوقف شد. محلی که در بین اهالی ویتبی، به نام «موج شکن تِیْتْ هیل» (TATE HILL) شهرت دارد... درست مثل اینکه نیروی شگرف و

مرموزی آن را به‌طرف موج شکن تیت‌هیل هُل داده باشد!!!؟

البته، کشتی بادبانی شدیداً صدمه دید و علاوه بر شکاف‌های متعددی که در بدنه کشتی به‌وجود آمد، اکثر دکلها از کمر شکسته شده و همراه با بادبانها و طنابها، به عرشهٔ کشتی سقوط نمودند، امّا عجیب‌تر از همه این‌بود... به محض اینکه... کشتی در بالای تپه‌ای از شن و ماسه قرار گرفت و از حرکت ایستاد،... سگ بسیار بزرگ و قوی‌هیکلی در عرشه ظاهر شد و از انتهای سینهٔ کشتی روی شن‌های ساحل پرید و بدون معطّلی به‌طرف محوطهٔ قبرستان پشت کلیسا دوید. قبرستان کلیسا در انتهای پرتگاهی که مشرف به موج شکن شرقی می‌باشد قرار گرفته، پرتگاهی که با شیب بسیار تندی به‌ساحل منتهی می‌شود و تعدادی از سنگ قبرهای قدیمی که اهالی ویتبی از آنها به عنوان سنگ‌های صاف نام می‌برند. از لبهٔ این پرتگاه بیرون آمده و به صورت خطرناکی خودنمائی می‌کنند... سگ بزرگ و تنومند، برای فرار از نگاه تماشاچیان، به سمت منطقهٔ تاریکی در ماوراء پرتو چراغ دریائی فرار کرد که در اثر تابش خیره‌کننده چراغ دریائی، تاریکی‌اش دوچندان شده بود.

این ماجرا هنگامی صورت گرفت که ذیروحی در روی «موج شکن تیت هیل» وجود نداشت... زیرا... ساکنین

خانه‌های مجاور یا در خواب بودند و یا در ارتفاعات مشرف به‌دریا ایستاده و منظره دریا را تماشا می‌کردند... لذا، یکی از مأمورین گارد ساحلی که نگهبانی منطقهٔ «شرقی بندرگاه» را بعهده داشت، تنها کسی بود که به محض مشاهده منظرهٔ پرت‌شدن کشتی بادبانی روی شن و ماسه‌های ساحلی، به‌سرعت به‌طرفش دوید و با استفاده از نردبانی که به‌بدنهٔ کشتی آویزان بود، بالارفت. مسئول چراغ دریائی جدید که شاهد این منظره بود، چراغ دریائی را در موقعیتی قرار داد که عرشه کشتی کاملاً روشن شد. مأمور گارد ساحلی در زیر نور چراغ دریائی به‌سرعت به‌طرف پاشنه کشتی دوید، امّا به محض‌اینکه به کنار سکّان رسید و خم‌شد تا جسد آویزان به‌سکّان را آزمایش کند، با حالتی حاکی از ترس و وحشت، خود را عقب کشید... موضوعی که کنجکاوی مردم تماشاچی را دوچندان تحریک نمود و تعداد کثیری از آنها به‌طرف کشتی دویدند تا از نزدیک از ته‌وتوی قضیه سر در بیاورند. از پرتگاه غربی (WEST CLIFF) تا «موج شکن شرقی» فاصلهٔ نسبتاً زیادی است و منطقه پائین پرتگاه توسط یک «پل متحرک» (DRAW BRIDGE) به «موج شکن تیت هیل» مربوط می‌شود. امّا من، خبرنگار ارادتمند و وظیفه‌شناس شما که، یک دوندهٔ نسبتاً باتجربه هستم توانستم جلوتر از بقیه به‌کشتی برسم. امّا وقتی که به‌جلوی کشتی رسیدم، متوجّه شدم

که جمعیت زیادی در مقابل پلکان کشتی جمع شده ولی، مأمورین گاردساحلی و پلیس محلی به‌کسی اجازه ورود به‌کشتی را نمی‌دهند... امّا چاکرتان دلسرد نشد و با پارتی‌بازی و ریش گرو گذاشتن، موفق شدم از نردبان طنابی بالابردم و به‌عرشهٔ کشتی قدم بگذارم... و به جرأت می‌توانم بگویم... یکی از معدود کسانی بودم که جسد مردآویزان به‌سکّان را از نزدیک و به رأی‌العین دیدم. به‌نظر بنده، تعجّب نداشت که مأمورگارد ساحلی با دیدن جسد مرد ناشناس، وحشت‌زده و یا مات و مبهوت شده باشد، چون... خیلی بندرت اتّفاق می‌افتد که شخصی یا اشخاصی با چنین منظره‌ای مواجه بشوند. مچ دست‌های مردناشناس روی هم قرارداشت و با تکّه طناب محکم و مطمئنی، به‌یکی از پره‌های چوبی وسط سکّان، محکم شده بود، امّا بین دست‌زیرین و پرّه چوبی، صلیبی دیده می‌شد همراه با تسبیحی که پس از حلقه‌زدن به دور مچ دست، به‌نقطه‌ای از دایرهٔ چوبی سکّان گره خورده بود. حالت قرارگرفتن مرد بدبخت، حکایت از آن داشت که پس از بستن دستهایش، در مقابل سکّان نشسته و تا لحظهٔ مرگ هم به همین حالت باقی بوده، امّا به‌دنبال شروع شدن طوفان و چرخش بدون کنترل سکّان که همراه با وزش باد و حرکت کشتی، بی‌اختیار به اینطرف و آنطرف می‌چرخیده، جسد او نیز به اینطرف و آنطرف کشیده و فشار چرخش سکّان که از طریق تکّه

طناب به‌مچ‌هایش منتقل می‌شده، آنقدر قوی و شدید بوده که مچ دستهایش را تا انتها بریده و طناب به‌استخوان‌های مچش رسیده بود. جناب دکتر جِ.اِم.کافین (Dr. J.M. CAFFYN) جرّاح معروف و سرشناس ویتبی که ضمناً به‌عنوان پزشک قانونی هم انجام وظیفه می‌کنند در محل حضور داشتند و با معاینات مقدماتی که از جسد بعمل آوردند، اعلام نمودند که حداقل دو روز از مرگ متوفّی می‌گذرد. در یکی از جیب‌های مردناشناس، بطری‌ای پیدا شده که درب آن با قطعه‌ای چوب‌پنبه محکم بسته شده بود. بطری‌ای کاملاً خالی که کاغذ لوله‌شده‌ای در آن قرار داشت. مندرجات کاغذ لوله‌شده، نشان داد که گزارشی شامل وقایع روزانه کشتی (LOG) می‌باشد... مأمور گارد ساحلی با ایمان و اعتقاد راسخی، قاطعانه اعلام نمود که متوفّی به تنهائی و با استفاده از دندان‌هایش خودش را به‌سکّان بسته و طناب مچ دستش را هم طوری گره‌زده که حتی اگر هم پشیمان می‌شد، هرگز نمی‌توانست آن را باز کند. آمدن مأمور گارد ساحلی بر روی کشتی که در حقیقت اوّلین نفر تلقّی می‌شد، فی‌الواقع یک توفیق اجباری بود که از بروز مسائل عدیده در دادگاه دریائی (ADMIRALTY COURT) جلوگیری می‌نمود. زیرا برطبق قوانین پابرجا و غیرقابل تغییر، هر کسی که به‌عنوان اولین نفر پا به عرشهٔ کشتی‌های تجاری گمشده

و بلاصاحب بگذارد، درجا مالک اموال موجود در کشتی می‌شود که حتی در بعضی مواقع، خود کشتی هم بـه او تعلّق می‌گیرد امّا از آنجائی‌که مأمورین گارد سـاحلی از زُمرهٔ کـارکنان و کـارمندان وزارت دریـاداری مـحسوب می‌شوند، از این امتیاز ویژه محروم هستند. لذا چنانچه شخص یا اشخاص دیگری قبل از مأمورین گارد ساحلی وارد کشتی می‌شدند، خدا می‌داند که چه قشقرقی به راه می‌افتاد زیرا... همگی ادّعای مـالکیت کشـتی و امـوال موجود در آن را می‌کردند که طبیعتاً... جار و جنجال و دعـوا مـرافـعه‌های شـدیدی را بـه‌دنبال داشت. جـالب اینجاست... حتی با اینکه مأمور گارد ساحلی به مراتب زودتر از بقیه از پله طنابی بالا رفته و وارد کشـتی شـده بود،... یک دانشجوی حـقوق خـطاب بـه‌تماشاچیان و مأمورین گاردساحلی، با آب و تاب زیادی ادّعا می‌کرد که حق و حقوق مالک کشـتی (یـعنی خـودش) تـوسّط مشتی از مأمورگارد ساحلی پایمال شده و مأمورین گارد ساحلی برخلاف نص صریح قوانین ثابت و لایتغیری که مـالکیت کشـتی و امـوال مـوجود در آن را در چـنین مواردی، صریحاً تعیین کرده، سعی دارنـد ایـن‌کشتی را تصاحب کـنند و بـدینوسیله حـق قـانونی او را پـایمال نمایند... حال اینکه...، او اوّلین کـسی بوده که پا به عرشهٔ کشتی گذارده و لذا کشتی و اموال موجود در آن، قانوناً به‌وی تعلّق می‌گیرد... ضمن اینکه... حتی سگّان که در

حقیقت مهمترین علامت مشخصهٔ کشتی به شمار می‌رود و در دست داشتن آن نیز به منزلهٔ مالکیت کشتی تلقّی می‌شود، در دست‌های یک مرده قرار گرفته که فی‌نفسه این کشتی را به عنوان، سفینه‌ای بلاصاحب و بدون مالک اعلام می‌کند!!!؟... فکر می‌کنم، لازم به گفتن نباشد که جسد سکّاندار متوفّی با رعات کلیه مراسم و احترامات رسمی و مذهبی از کشتی به سردخانه پزشک‌قانونی شهر حمل شد تا بعد از پایان مراسم بازجوئی مقدماتی (INQUEST) در قبرستان عمومی شهر دفن شود. ضمناً در کمال خوشوقتی باید به اطلاع برسانم که در حال حاضر از شدّت و وحدت طوفان سهمگین ناگهانی، به میزان فاحشی کاسته شده و لحظه‌به‌لحظه نیز ضعیف‌تر و خفیف‌تر می‌شود. تماشاچیان نیز کم‌کم به‌طرف منازلشان رهسپار شده‌اند و آن قسمت از آسمان که برفراز بیشه‌های یورکشایر قرار دارد، صاف شده و به رنگ قرمز جلوه می‌کند... این گزارش به همین جا خاتمه می‌یابد، امّا مخلصتان کماکان به‌تحقیقاتش ادامه خواهد داد و امیدوارم بتوانم در شماره آینده راجع به‌کشتی بادبانی ناشناس و بویژه... ورود ناگهانی‌اش به‌بندر که بیشتر به‌یک معجزه شباهت داشت، گزارش جامع و جالبی ارائه نمایم.

خبرنگار روزنامه دیلی‌تلگراف ویتبی

ادامهٔ «گزارش خبرنگار روزنامه دیلی تلگراف»

نهم اگوست ـ تحقیقاتی که در تعاقب ورود کشتی بادبانی ناشناس صورت گرفت حقایقی را آشکار ساخت که از جهات بسیاری، از ماجرای خود کشتی عجیب‌تر و شگفت‌انگیزتر می‌باشد... سرانجام معلوم شد که کشتی بادبانی، یک کشتی روسی است به نام «دیمیتر» (DEMETER) که از بندر «وارنا» (VARNA) (بندر بزرگ و معروف بلغارستان دردریای سیاه) به مقصد انگلستان حرکت کرده بوده. کشتی دیمیتر در حال حاضر، در حالتی از توازن و تعادل کامل، در روی تپه‌ای از شن‌های مجاور موج‌شکن شرقی بندرگاه ویتبی قرار گرفته. محموله کشتی را عمدتاً خاک نقره تشکیل می‌دهد، به اضافه چندین جعبهٔ چوبی بزرگ که همگی با خاک‌های کهنه و کپک‌زده پُرشده‌اند!!!؟... بارنامهٔ این محمولهٔ عجیب و غریب، قبلاً به‌آدرس یکی از وکلای دعاوی ویتبی به نام آقای اِس.اِف ـ بیلینگتون (S.F. BILLINGTON)، پلاک هفت ـ خیابان کِرِسِنت (CRESENT)، ارسال شده بوده که امروز صبح در روی عرشه کشتی حضور یافتند و در حضور نمایندگان ادارهٔ گمرک، نیروهای انتظامی. بندرگاه و گاردساحلی، جعبه‌های محتوی خاک کهنه و کپک زده را تحویل گرفتند. کنسول سفارت روسیه هم به عنوان نماینده تام‌الاختیار امپراطوری روسیه تزاری روی کشتی حاضر بود و نظر به اینکه برطبق قوانین جاریه روسیه تزاری، کشتی‌های روسی گم شده و بلاصاحب، خودبه خود به تملّک امپراتوری روسیه تزاری در می‌آیند، کشتی دیمیتر هم رسماً جزو مالکیت امپراتوری روسیه تزاری اعلام شد و به‌دنبال آن، کنسول روسیه

تمام هزینه‌های مربوط را از قبیل مالیات... عوارض گمرکی و عوارض بندرگاه را تمام و کمال پرداخت و کشتی دیمیتر تحت عنوان کشتی باری بادبانی متعلّق به‌روسیه تزاری در دفاتر مجمع تجاری (BOARD OF TRADE) و بندرگاه ویتبی ثبت شد. البته اقدامات مربوط به‌حل و فصل مسئله کشتی دیمیتری صرفاً به‌تخلیه بار و مشخص‌شدن مالکیّت آن تمام نمی‌شود و اقدامات دیگری هم می‌بایست انجام بگیرد که جمعاً نُه روز به‌طول خواهد انجامید. و در حقیقت، می‌توان آن را یک «شگفتی نُه‌روزه» (NINE DAYS WONDER) نامید. مسئولین مجمع تجاری ویتبی تمام سعی و تلاششان بر این است که کلیهٔ اقدامات دقیقاً برطبق ضوابط و مقرّرات انجام بگیرد تا به‌هیچ‌وجه جائی برای اعتراضات و شکایات احتمالی باقی نماند... معهذا قسمت اعظم توجّه مقامات، مسئولین و مأمورین مجمع تجاری، پلیس و گاردساحلی ویتبی به‌مورد به‌خصوصی معطوف شده و نسبت به‌آن حسّاسیت زیادی از خود نشان می‌دهند... مورد به‌خصوص، همان سگ بزرگ و قوی‌هیکلی است که به محض قرارگرفتن کشتی دیمیتر در روی شن‌های ساحلی، از آن بیرون پرید و در تاریکی شب ناپدید شد... تعداد قابل توجّهی از مأمورین پلیس که در زمینهٔ رام‌کردن سگ‌های غریبه از مهارت و تخصّص زیادی برخوردار می‌باشند به‌منظور پیداکردن سگ مورد نظر به‌نقاط مختلفی از شهر اعزام شده‌اند امّا متأسفانه علی‌رغم جستجوهای دقیق، گسترده و همه‌جانبه، تاکنون نتیجه‌ای حاصل نشده و به‌نظر می‌رسد که سگ مورد نظر بکلّی غیبش زده... البته امکان دارد که بعلت ترس و وحشت زیاد، به‌طرف مردابها و باتلاق‌های اطراف شهر رفته و در میان نیزارها و علفزارها پنهان شده باشد... ولی به‌هرحال

از خطرات احتمالی هم نباید غافل شد، زیرا بر طبق اظهارات شاهدان عینی، حیوان فوق‌العاده قوی و وحشی‌ای می‌باشد که در صورت حمله به انسان، خطر آفرین خواهد بود... امروز صبح زود، لاشهٔ یک سگ گردن کلفت متعلّق به ذغال فروشی که در نزدیکی‌های موج‌شکن تِیْت‌هیل زندگی می‌کند، در جادهٔ مقابل منزل ذغال فروش پیدا شد... وضعیت ظاهری لاشه نشان می‌دهد که سگ مقتول!!!؟ با سگی به‌مراتب قوی‌تر و گردن کلفت‌تر گلاویز شده و در ظرف مدّت کوتاهی، به‌طرز فجیعی به قتل رسیده، زیرا قسمت اعظم گلویش پاره‌پاره و شکمش هم سرتاسر دریده شده است.

ساعاتی بعد ـ بازرس اعزامی مجمع تجاری ویتبی نهایت لطف و محبّت را در حقّم مبذول داشتند و اجازه دادند تا نگاهی به دفتر وقایع روزانهٔ کشتی دیمیتر بیاندازم که تا سه‌روز قبل نوشته شده. مطمئناً تمام مندرجات دفتر وقایع روزانه برای خوانندگان جالب نخواهد بود، به استثنای مطالبی که حقایق جالبی راجع به ملاّحان کشتی، در اختیار خواننده می‌گذارد. معهذا، از همه جالب‌تر، همان یادداشتی است که سکّاندار متوفّی در بطری گذاشته بود و امروز در جلسهٔ دادگاه مقدّماتی (INQUEST) ارائه گردید... البته، داستان به‌مراتب عجیب و غریب‌تری، این یادداشت و مندرجات دفتر وقایع روزانه را بهم ارتباط می‌دهد که در دادگاه مقدّماتی، به‌آن اشاره‌ای نشد، امّا از آنجائی‌که، ماجرای کشتی دیمیتر، مسئله سِرّی و محرمانه‌ای تلقّی نمی‌شود، به من اجازه دادند تا دفتر وقایع روزانه و یادداشت درون بطری را مطالعه کرده و نتیجه را به صورت گزارش جامعی در روزنامه دیلی تلگراف به چاپ برسانم... ولی به‌هرحال... به‌نظر می‌رسد که ناخدای کشتی دیمیتر،

قبل از اینکه بندر «وارنا» را ترک کند، دچار جنون به‌خصوصی می‌شود که در طول سفر دریائی دائماً با آن دست به‌گریبان بوده و لحظه‌به‌لحظه هم شدیدتر می‌شده... ضمناً تمنّا دارم به این گزارش با نظری از عفو و اغماض نگاه کنید، چرا که مندرجات دفتر وقایع روزانه و یادداشت درون بطری، تماماً به زبان روسی نوشته شده بود و من گزارشی را خدمت خوانندگان ارائه می‌کنم که توسط منشی کنسول روسیه به انگلیسی ترجمه و متعاقباً توسط ایشان... به من دیکته شد. متأسّفانه به علت ضیق وقت، فرصتی پیدا نکردم تا ترجمه‌های منشی کنسول سفارت روسیه را بخوانم و تصحیح کنم.

دفتر وقایع روزانه کشتی دیمیتر (LOG OF THE DEMETER)

«از بندر وارنا تابندر ویتبی»

وقایعی که از روز هجدهم جولای آغاز شد ـ اتّفاقات فوق‌العاده عجیب و غریبی رخ می‌دهد... ولی سعی می‌کنم تا رسیدن به‌بندر ویتبی، تمام وقایع و اتّفاقات را بدون هیچ کم و کاستی در این دفتر وارد کنم.

در روز ششم جولای (ژوئیه)، محموله‌هائی شامل خاک نقره و جعبه‌هائی محتوی خاک بار زدیم و مقارن با دوازده ظهر براه افتادیم. لحظاتی قبل، بادشرقی (EAST WIND) شروع شد... خدمه کشتی جمعاً از پنج ملاّح تشکیل شده... به اضافهٔ دو افسر که مسئولیت‌های گوناگونی را بعهده دارند... یک آشپز... و خودم (ناخدای کشتی).

مقارن با سپیده‌دم روز یازدهم جولای وارد دریای «بسفور» (BOSPHORUS) شدیم... مأمورین گمرک ترکیه به‌منظور بازرسی وارد

کشتی شدند، امّا طبق روال معمول با پرداخت «بخشش»[1] (BAKHSHEESH) همه چیز به‌خیر و خوشی حل شد!!!؟ و در ساعت پنج صبح دوباره به راه افتادیم.

دوازدهم جولای... در تنگهٔ داردانل... باز هم مأمورین گمرک ترکیه به اضافه قایق مأمورین مسلّح ترک که با پرچم ترکیه در طول تنگه گشت می‌زنند... و باز هم «بخشش»!!!؟ دو افسری که با من کار می‌کنند، در این جورکارها فوق‌العاده خُبره هستند و خیلی سریع به اینگونه کارها فیصله می‌دهند... به همین دلیل، این‌بار هم زیاد معطّل نشدیم و پس از مدّت کوتاهی، مجدّداً به دریانوردی ادامه دادیم.

سیزدهم جولای...: دماغهٔ ماتاپان (دماغه‌ای در منتهاالیه جنوب خاک یونان که در «دریای آیون» (IONIAN SEA) پیشروی کرده) را پشت سر گذاشتیم... خدمهٔ کشتی راجع به چیز به‌خصوصی نگران و ناراضی هستند... به‌نظر می‌رسد موضوع خاصی آنها را هراسان نموده... امّا حاضرنیستند کلامی راجع به این موضوع صحبت بکنند.

چهاردهم جولای... ترس و وحشت خدمهٔ کشتی به‌مراتب بیشتر شده... نگرانشان هستم... خدمهٔ کشتی، همگی از ملاّحان و دریانوردان کهنه‌کار و با تجربه‌ای هستند که به دفعات مکرّر با من دریانوردی کرده‌اند و تا به حال سابقه نداشته از چیزی بترسند و یا از گفتن موضوعی ابائی داشته باشند. افسران کشتی خیلی سعی کردند تا آنها را وادار به صحبت کنند و از زیر زبانشان حرف بکشند و بفهمند چه

---

۱ - واژه‌ای که هنوز در ترکیه و به‌خصوص در کشورهای عربی رواج دارد و برخلاف آنچه که ما ایرانیان در زبان فارسی از آن استنباط می‌کنیم، در این کشورها به معنای «رشوه» بکار می‌رود ـ مترجم

عاملی باعث ترس و وحشتشان شده، امّا خدمهٔ کشتی بدون اینکه توضیحات قانع‌کننده‌ای ارائه نمایند، فقط جواب دادند که احساس می‌کنند یک چیز ترسناکی در کشتی وجود دارد و به‌دنبال این پاسخ، همگی بدون استثناء، صلیبهائی نیز روی سینه‌هایشان می‌کشند. در یک مورد به‌خصوص یکی از افسران از این جواب نامفهوم و بی‌معنا، عصبانی می‌شود و متعاقباً مشت محکمی به چانهٔ یکی از خدمهٔ کشتی می‌کوبد... موضوعی که قاعدتاً می‌بایست زد و خورد شدیدی را بهمراه می‌داشت، امّا نه آن ملوان و نه بقیه ملوانان، بدون اینکه کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان بدهند، خیلی ساکت و آرام پراکنده می‌شوند و به‌سر کارهای خود می‌روند.

شانزدهم جولای... یکی از افسران همین الآن اطّلاع داد که یکی از خدمهٔ کشتی به نام «پتروفسکی» (PETROFSKY) غیبش زده و هرچه به مغزش فشار می‌آورد دلیلی برای آن پیدا نمی‌کند... شب گذشته پس از نواختن هشت ضربه زنگ کشتی (معرف ساعت هشت شب)، یکی از ملوانان، به نام «آبرامُف» (ABRAMOFF) به سمت چپ عرشه می‌رود و نگهبانی را از پتروفسکی تحویل می‌گیرد، امّا پتروفسکی برای استراحت به کابینش نمی‌رود. حالا کجا رفته و چه بلائی سرش آمده؟ هیچ‌کس چیزی نمی‌داند... از بعد از ناپدیدشدن پتروفسکی، روحیهٔ بقیه ملوانان به‌مراتب بدتر و ضعیفتر شده... همه متّفق‌القول می‌گویند که از مدّت‌ها قبل انتظار چنین حادثه‌ای را داشته و می‌دانستند که بزودی فاجعه‌ای بوقوع خواهد پیوست، امّا علی‌رغم اصرار و ابرام افسران کشتی، باز هم از ارائه جواب قانع کننده طفره رفتند و ضمن تکرار پاسخ‌های قبلی، گفتند که... یک چیز مرموزی در کشتی وجود

دارد!!!؟

... افسران کشتی که تابه حال نتوانسته‌اند هیچ چیزی از زیر زبان ملوانان بیرون بکشند، شدیداً خشمگین و بیحوصله شده‌اند و در تمام موارد با خشونت بارزی با ملوانان صحبت می‌کنند... به‌نظر می‌رسد که در ادامهٔ دریانوردی بامسائل و مشکلات زیادی مواجه خواهم شد.

هفدهم جولای... دیروز بعد از ظهر یکی از ملوانان به نام اُلگارِن (OLGAREN) به کابینم آمد و با حالتی که نشان می‌داد، شدیداً ترسیده و شگفت‌زده شده، گفت که فکر می‌کند... مرد ناشناس عجیب و غریبی درکشتی وجود دارد که مطمئناً یواشکی سوارکشتی شده!!!؟ و سپس با اطمینان زیادی اظهار داشت... ساعاتی قبل نگهبان بوده، امّا با توجه به اینکه باران شدیدی می‌باریده، برای فرار از باران، به پناهگاه کوچکی که در پشت «اطاق روی عرشه» (DECKHOUSE) قرار دارد می‌رود و در این پناهگاه می‌نشیند، لیکن در همین موقع می‌بیند یک مرد لاغر و بلند قد که شباهتی با هیچیک از ملوانها نداشته از پله‌ها بالا می‌آید و سپس از روی عرشه به جلو می‌رود و در نهایت در انتهای سینه کشتی از نظر محو می‌شود. اُلگارِن کنجکاویش شدیداً تحریک می‌شود، یواشکی از پناهگاه بیرون می‌آید و پاورچین پاورچین به‌طرف سینهٔ کشتی می‌رود... امّا وقتی به انتها می‌رسد، اثری از مرد غریبه پیدا نمی‌کند... ضمن اینکه تمام دریچه‌های موجود در کف عرشه (HATCHWAY) که به اماکن به‌خصوص باز می‌شوند نیز کاملاً بسته بوده... اُلگارِن همین‌طور که حرف می‌زد، از شدت ترس و وحشت نیز به خود می‌لرزید... ترس و وحشتی خُرافی (PANIC OF SUPERSTITIOUS) که از خُرافات و عقاید خُرافی سرچشمه می‌گیرد و از این می‌ترسم که در مدّت زمان کوتاهی به

بقیه ملوانها هم سرایت کند... ولی برای آرام کردن ملوانان و از بین بردن این ترس و وحشت موهوم و بی‌اساس... امروز وجب به وجب از کشتی را از سینه تا پاشنه (FROM STEM TO STERN) به‌دقت بازدید خواهم کرد.

ساعاتی بعد ــ تمام خدمهٔ کشتی را فراخواندم و به آنها گفتم... نظربه اینکه تعدادی از خدمه احساس می‌کنند، مرد غریبه‌ای در کشتی پنهان شده، لازم است همه با هم زیر و روی کشتی را از سینه تا پاشنه به‌دقت جستجو کنیم تا از صحت و سقم این موضوع، اطمینان حاصل نمائیم... افسری که سِمَتِ فرمانده دوم کشتی را دارد شدیداً عصبانی شد و با داد و فریاد زیادی اظهار داشت که چنین چیزی حقیقت ندارد و نمی‌تواند حقیقت داشته باشد و چنین شایعاتی جز تضعیف روحیهٔ خدمهٔ کشتی، مطلقاً نتیجه‌گیری ندارد و نخواهد داشت و در پایان هم با تأکید زیادی اضافه کرد که اگر مجدّداً چنین لاطائلاتی بگوشش برسد، دهان گوینده را با مشتهائی آهنین خرد و خاکشیر خواهد کرد تا بقیّه نیز حساب کار خود را بکنند... ولی من چون به اُلگارِن و بقیه قول داده بودم، سکّان را به‌فرمانده دوّم سپردم و همراه با ملوانان فانوس به دست به‌جستجوی کشتی پرداختیم... سوراخ سنبه‌ای نبود که جستجو نکرده باشیم... البته... جعبه‌های بزرگ چوبی را جستجو نکردیم... چون... اولاً می‌دانستم که تماماً با خاکهای کهنهٔ کپک‌زده و متعفّنی پرشده و هیچ کس تاب و تحمّل آن را ندارد که حتی برای یک دقیقه هم که شده چنین بوی تعفّنی را تحمّل نماید، چه برسد به اینکه، برای چند روز در آنها مخفی بشود... دوّماً اینکه... هیچگونه حالت مشکوکی در شکل و حالت ظاهری جعبه‌ها مشاهده نمی‌شد که سؤال برانگیز باشد و نشان

دهد که احتمالاً شخصی در آنها مخفی شده!!!؟... جستجو به پایان رسید و از حال و هوای ملوانان معلوم بود که خیالشان راحت و نگرانی‌هایشان نیز تقریباً رفع شده... در پایان جستجوی طولانی، مجدّداً به روی عرشه آمدیم و فرمانده دوّم، بدون اینکه حرفی بزند، با نگاه‌های خشمگین و تمسخر آلودی به من و ملوانها خیره شد.

بیست و دوّم جولای ـ در طول سه‌روز گذشته هوای نامساعدی داشتیم... طوری‌که قسمت اعظم اوقات ملوانها در بالا و پائین بادبانها می‌گذشت و آنقدر سرشان شلوغ بود که دیگروقتی برای ترسیدن و وحشت کردن نداشتند... گواینکه به‌نظر می‌رسید ماجرای مردناشناس را تقریباً فراموش کرده‌اند... حتی فرمانده دوّم هم رفتار و کردار عصبی و خصمانه‌اش کاملاً تغییر کرده و مجدّداً با خوشروئی هرچه تمامتر با ملوانان به صحبت می‌نشیند و خوش و بش می‌کند و مهمتر از همه... از ملوانان پُرکار و فعّال هم به‌نحو مقتضی قدردانی می‌نماید... از تنگه جبل‌الطارق گذشتیم و وارد دریای آزاد شدیم... فعلاً که همه چیز بر وفق مرادست.

بیست و چهارم جولای ـ به‌نظر می‌رسد که حالتی شبیه مرگ و نیستی برکشتی سایه‌افکنده... با ناپدیدشدن پتروفسکی، فشار بیشتری به چهار ملوان باقیمانده وارد می‌آمد... ولی به‌هرحال می‌توانستند با همکاری و کار و فعالیت بیشتر، جای خالی پتروفسکی را پُرکنند. به‌خصوص هنگام ورود به‌خلیج بیسکِیْ (BAY OF BISCAY) (خلیج بین دو کشور فرانسه و اسپانیا در اقیانوس اطلس) که هوا ناگهانی خراب شد و شواهد و قرائن حاکی از آن بود که تا چند روز آینده نیز به همین منوال ادامه خواهد داشت... در چنین شرائطی که کمبود

ملوان مسئله خیلی مهمّی تلقّی می‌شود، بازهم بز آوردیم به‌این‌صورت که... شب گذشته... یک ملوان دیگر هم از دست دادیم... و او نیز مانند پتروفسکی ناگهان خیبش زد... گوئی آب شده و به‌دریا فرورفته!!!؟... جالب اینکه... ناپدیدشدن این ملوان هم دقیقاً شبیه ناپدیدشدن پتروفسکی بود... یعنی اینکه... پس از تحویل نگهبانی...، به‌جای اینکه به کابینش برود و استراحت کند... ناگهان ناپدید می‌شود!!!؟... حالا چطور و چگونه، هیچ‌کس کمترین اطلاعی ندارد... ترس و وحشتی که برای چند روزی فراموش شده بود... مجدّداً و با شدّت و حدّت به‌مراتب بیشتری به سراغ بقیه ملوانها آمده و حالا همگی قویاً معتقدند که روح خبیثی در کشتی جای گرفته و در گوشه‌ای پنهان شده... ملوانان طی نامه‌ای بدون امضاء از فرمانده دوّم خواستند تا لوحه نگهبانی را به صورت دونفره تنظیم کند، و تأکید کرده‌اند که تحت هیچ شرائطی حاضر نیستند به تنهائی نگهبانی بدهند... طفلکی‌ها تقصیری ندارند... شدیداً ترسیده و وحشت کرده‌اند... فکر می‌کنم... اگر من هم جای آنها بودم، هرگز راضی نمی‌شدم که به صورت تک و تنها نگهبانی بدهم... فرمانده دوّم که از همان ابتدای کار به این فرضیه به عنوان یک فکر و عقیدهٔ صددرصد خرافاتی و بی‌اساس می‌نگریست و با آن شدیداً مخالفت می‌ورزید. حالا دیگر از شدّت خشم و عصبانیت به‌مرحلهٔ جنون رسیده و ملوانان را تهدید کرده که اگر هر یک از آنها این موضوع را مطرح کند و یا حتی تلویحاً به‌آن اشاره‌ای بنماید... به شدیدترین وضعی تنبیه خواهند شد... حالا ملوانان و فرمانده دوم... دقیقاً دو جبهه متخاصم شده‌اند که با نگاه‌های کاملاً خصمانه‌ای به هم می‌نگرند و دائماً به هم دندان قروچه می‌روند...

وضعیت فوق‌العاده بحرانی شده و از آن می‌ترسم که در نهایت به‌درگیری شدیدی منجر بشود... چون هر دو جبهه در شرائط روحی فوق‌العاده خطرناکی بسر می‌برند و هر دو مترصد موقعیت مناسبی هستند تا دق دلی شان را سر جبهه مقابل در بیاورند.

بیست و هشتم جولای ـ هوا به‌حدّی خراب و دریا نیز به‌حدّی متلاطم بود که پنداری... چهار روز متوالی در آب‌های جهنّم دریانوردی می‌کردیم... چون طوفان دریا با باد فوق‌العاده شدیدی همراه بود که کشتی را مثل پرکاهی به اینسو و آنسو می‌کشاند... به‌نظر می‌رسید در گرداب وحشتناکی شبیه گرداب معروف و مرگبار «مِیْلْ استورم»[1] (MAELSTORM) افتاده‌ایم که به‌سرعت به دور خود می‌چرخید و درعین‌حال سعی داشت، کشتی به این بزرگی را به‌درون خود بکشد. بدیهی است با کمترین و کوچکترین غفلتی، این موضوع تحقق می‌یافت و به قول معروف لقمهٔ چپ گرداب می‌شدیم... امّا ملوانان واقعاً جانفشانی کردند و از جایشان مایه گذاشتند. وضعیت به‌حدّی خطرناک بود که هیچ‌کس نمی‌توانست و در حقیقت جرأت نمی‌کرد، کارش را رها کند و به استراحت بپردازد... ملوانان شدید خسته و کوفته شده‌اند و حالا فرمانده دوّم تو سر خودش می‌زند که لوحهٔ نگهبانی را چطور و چگونه تنظیم کند. زیرا ملوانان به‌حدّی خسته و رنجور شده‌اند که یارای سر پا ماندن را ندارند و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند روی پاهایشان بایستند، چه برسد به اینکه سکّان را به دست بگیرند و کشتی را هدایت کنند. سرانجام، افسر دوّم کشتی داوطلب شد برای

---

۱ - گرداب بزرگ و معروف در سواحل غربی نروژ که در دوران‌های گذشته به‌عنوان «گرداب مرگ» شهرت داشت ـ مترجم

چند ساعتی سکّان را به دست بگیرد و نگهبانی بدهد تا ملوانان خسته و کوفته باستراحت بپردازند و بعد از اینکه از خواب برخاستند، به ترتیب و طبق روال معمول، به‌نگهبانی مشغول بشوند. خوشبختانه... شدت باد رو به تضعیف گذاشته و لحظه‌به‌لحظه آرامتر می‌شود، امّا دریا کماکان متلاطم است... گواینکه تلاطم دریا نیز تا حدودی کاسته شده و کشتی با حالت تقریباً متعادلی به جلو حرکت می‌کند.

بیست و نهم جولای ـ یک تراژدی دیگر... با توجه به اینکه ملوانان هنوز خسته و کوفته بودند، و نمی‌توانستند به صورت دو نفره نگهبانی بدهند، نگهبانی شب گذشته کماکان به صورت یک نفره انجام گرفت... امّا، ملوانی که صبح در محل نگهبانی حاضر شد تا نگهبانی را از نگهبان دیشب تحویل بگیرد، متوجّه شد که بجز «سکّاندار» (STEERMAN)، هیچکسی در روی عرشه نیست. بلافاصله فریاد بلندی می‌کشد... بقیهٔ خدمه کشتی به‌سرعت به‌طرف عرشه می‌دوند و دور هم جمع می‌شوند... لحظاتی بعد جستجوی گسترده‌ای را آغاز کردیم و این‌بار هم تمام سوراخ سنبه‌های کشتی را از بالا تا پائین به‌دقت جستجو نمودیم... ولی باز هم بی‌نتیجه... چون هیچ غریبه‌ای را پیدا نکردیم که در سوراخ سنبه‌ای پنهان شده باشد... ترس و وحشت خدمهٔ کشتی به اوج خود رسیده و حالا تقریباً، حال و هوای عقل رمیدگان را پیدا کرده‌اند... حالا فرمانده دوّم هم دست تنها شده... چون، نگهبان شب گذشته، افسر دوّم بود که به‌منظور کمک به‌ملوانان خسته و کوفته، باردیگر داوطلب شد تا به‌جای یکی از آنها نگهبانی بدهد، غافل از اینکه با اینکار، سند مرگ و نابودی‌اش را امضاء کرد... من و فرمانده دوّم، پس از صحبت‌های بسیار، بین خودمان توافق کردیم که بهتر است

مسلّح بشویم و از این به بعد با اسلحه کمری پُر از فشنگ و آمادهٔ شلیک در کشتی گشت بزنیم تا در صورت برخورد با عامل این مرگ و میرهای ناگهانی، بتوانیم او را ازپا در بیاوریم!!!؟

سی ام جولای ـ شب گذشته همه تا حدودی خوشحال بودند... زیرا همه می‌دانستند که به‌سواحل انگلستان نزدیک شده‌ایم و بیش از سه‌چهار روز با مقصدنهائی فاصله نداریم... خوشبختانه هوا عالی شده و به همین جهت دستور دادم تمام بادبانها را کاملاً بازکنند تا با استفاده از باد مساعدی که می‌وزد، با سرعت بیشتری به دریا نوردی ادامه بدهیم... آنقدر خسته شده بودم که به کابینم رفتم و پس از دادن دستورات لازم به فرمانده دوّم به خواب عمیقی فرو رفتم... نمی‌دانم چه‌مدّتی در خواب بودم‌ولی با فریاد فرمانده دوّم از خواب پریدم... فرمانده دوّم سراسیمه و با حالت وحشتزده‌ای اطلاع داد که سکّاندار و ملوان نگهبان هر دو ناگهانی‌خفه‌شان زده و سر به نیست شده‌اند!!!؟... حال فقط من مانده‌ام و فرمانده دوّم و دو ملوان که باید کشتی را اداره کنیم.

یکم اگوست (اوت) ـ از دو روز قبل تا حالا، مه غلیظی تمام دریا را فراگرفته... طوری‌که حتی بادبان‌های کشتی هم دیده نمی‌شوند... من امیدوار بودم که به محض ورود به کانال انگلیس (اِنگلیش چَنِلْ) (ENGLISH CHANNEL) (منظور همان کانال مانش است) قادر خواهم بود تا با علامت دادن به کشتی‌های دیگر از آنها کمک بطلبم و یا با دیدن علائم و راهنماهای دریائی، به گوشهٔ امنی پناه ببرم... چون بعلت نداشتن ملوانان کافی، قادر نیستم موقعیت و وضعیت بادبانها را مطابق با جهت وزش باد تنظیم کنم... لذا چاره‌ای ندارم جز اینکه

به‌باد و با کنترل سکّان، جلو بروم... جرأت نمی‌کنم بادبانها را پائین بکشم چون با وجود فقط دو ملوانی که واقعاً رمقی به تنشان نمانده و بدتر از همه، بعلّت ترس و وحشت زیاده، روحیه‌شان را بکلّی باخته‌اند، در صورت نیاز، دیگر به‌هیچ‌وجه قادر نخواهم بود بادبانها را بالا بکشم... نمی‌دانم چه‌بگویم و وضعیت را چگونه توصیف کنم... لیکن به‌نظر می‌رسد همگی سرنشینان کشتی نفرین شده‌ای هستیم که سرنوشت وحشتناکی انتظارمان را می‌کشد و همراه با امواج دریا، لحظه‌به‌لحظه به‌مرگ و نیستی نزدیکتر می‌شویم... از وخامت اوضاع همین بس که... فرمانده دوّم کشتی که بین همکارانش به نام مجسمه «شهامت و استقامت» شهرت دارد... روحیه‌اش را بکلّی باخته و حتّی از دو ملوان باقیمانده هم به‌مراتب نگرانتر و وحشت‌زده تر به‌نظر می‌رسد... گوئی... شخصیت مقتدر و با اراده‌ای که در درونش مخفی بوده و در لحظات بحرانی به کمکش می‌شتافته تا با شجاعت و شهامت به شدائد و مصائب غلبه کند، حالا به او پشت کرده و بکلّی تنهایش گذاشته... هر دو ملوان باقیمانده روسی هستند... مردانی که ترس و وحشت را نمی‌شناسند و هر قدر خطر بیشتر شود با فعالیّت بیشتری به‌کار مشغول می‌شوند زیرا ملوانان روسی قویاً معتقدند... تنها با کار و فعالیت بیشتر است که می‌توان بر ترس و وحشت غلبه کرد... امّا فرمانده دوّم یک مرد رومانیائی است که ظاهراً... شهامت و شجاعتشان فقط در شرائطی که همه‌چیز بروفق مراد است عمل می‌کند!!!؟... امّا به محض اینکه هوا پس شود و احساس خطر بکنند، روحیه‌شان را می‌بازند و چنان جبون و بزدل می‌شوند که‌حتّی از دیدن سایهٔ خودشان هم به وحشت میافتند.

دوّم اگوست، نیمه شب ـ هنوز چند دقیقه از خوابیدنم نگذشته بود که با شنیدن فریاد وحشتناکی از خواب پریدم... فریادی که از پنجرهٔ سمت چپ کابینم بلند شده با عجله کابینم را ترک کردم و به‌بیرون دویدم... مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود... طوری‌که هیچ چیزی دیده نمی‌شد... ولی به‌هرحال به‌طرف عرشه دویدم... لحظاتی بعد، سینه به سینه با فرمانده دوّم برخورد کردم... اینطور که می‌گوید... او نیز با صدای فریاد از خواب پریده و سپس بلادرنگ به‌طرف عرشه دویده و به دور و بر نگاه کردیم... اثری از ملوان نگهبان دیده نمی‌شد... بله... یک گوی دیگر از گردونه خارج شد... اوه خدای بزرگ... خودت کمکمان کن... فرمانده دوّم با قاطعیت زیادی ادّعا می‌کند... ماجرا هرچه هست، هنگامی بوقوع پیوسته که کشتی، تنگهٔ باریک «دوور» (STRAIT OF DOVER) را پشت سر گذاشته بوده و به‌طرف شمال انگلستان حرکت می‌کرده، زیرا، در یک لحظه، توده‌ای از مه غلیظ جابجا می‌شود و به‌دنبال آن منظرهٔ مرزهای آبی مناطق شمالی انگلستان پدیدار می‌گردد که بوضوح نشان میدهد کشتی از تنگه باریک دوور عبور کرده ولی در همین هنگام صدای فریاد ملوان نگهبان بلند می‌شود... چنانکه ادعای فرمانده دوّم صحت داشته باشد... ما الآن در مسیر دریای شمال هستیم... بدبختانه در این شرائط فوق‌العاده بحرانی، مه غلیظ هم قوز بالا قوز شده و آنقدر غلیظ و متراکم است که بعضی اوقات، حتی سینهٔ کشتی هم دیده نمی‌شود... در چنین شرائطی حتی با تجربه‌ترین دریانوردان هم عاجز می‌مانند و فقط به فقط... خدای بزرگ است که می‌تواند کشتی را در این مه غلیظ هدایت نماید... مه غلیظ و فوق‌العاده متراکمی که به‌نظر می‌رسد باطراف کشتی چسبیده

و بهیچ عنوان حاضرنیست کشتی را رها نماید.

سوم اگوست ـ دقایقی پس از نیمه شب، به سراغ نگهبان سکّان رفتم تا نگهبانی را از او تحویل بگیرم و خودم پشت سکّان بایستم... امّا وقتی که به محلّ سکّان رسیدم، احدالنّاسی در آنجا نبود و سکّان هم آزادانه به اینطرف و آنطرف می‌چرخید!!!؟... خوشبختانه باد ثابت بود و در جهت شمال می‌وزید... لذا با توجه به اینکه کشتی نیز پشت به‌باد حرکت می‌کرد و جلو می‌رفت، هیچگونه انحرافی در مسیر کشتی به‌وجود نیامده بود. ولی به‌هرحال جرأت نکردم که سکّان را بهمان حالت رها کنم... سکّان را به دستم گرفتم و با فریاد بلندی، فرمانده دوّم را صداد زدم... چند ثانیه بعد، فرمانده دوّم درحالی‌که یونیفورمش را هنوز بر تن داشت به روی عرشه ظاهر شد و به‌طرف سکّان دوید... امّا با چه حالتی؟... سرآسیمه و پریشانحال و به‌خصوص با چشمانی که از شدت ترس و وحشت، کم مانده بود از حدقه بیرون بیایند... پیش خودم حدس زدم که باید عقلش را بکلّی از دست داده باشد... چونکه حالت نگاهش با حالت نگاه خاص و مخصوص عقل رمیدگان کمترین تفاوتی نداشت... با حالتی کاملاً محتاطانه به کنارم آمد و دهانش را به گوشم چسباند و با صدای خیلی ضعیفی که گوئی حتی نمی‌خواهد باد آن را بشنود، گفت:

ـ ملوانها راست می‌گفتند... «چیز وحشتناک» حقیقت دارد و تو کشتی پنهان شده چون دیشب وقتی نگهبانی می‌دادم... با چشم‌های خودم دیدمش... نمی‌دانم چیست و چه موجودی است؟... امّا شکل و شمایل مرد قد بلند و لاغر اندامی را دارد... منتها صورتش آنقدر بی‌رنگ و رنگ‌پریده است که آدم اگر تو تاریکی ببیند به احتمال قوی

قبض روح می‌شود... دیشب همین‌طور که نگهبانی می‌دادم... یکهوئی متوجه شدم که... تو قسمت سینه کشتی ایستاده و به دریا خیره شده... خنجرم را از غلاف بیرون آوردم و آن وقت... یواش‌یواش و پاورچین پاورچین به‌طرفش حرکت کردم....به‌پشتش که رسیدم دستم را بلند کردم و خنجر را با تمام قدرت به‌پشتش فرو کردم... ولی نزدیک بود زمین بیافتم... چون خنجر به‌هیچی فرو نرفت!!!؟ درست مثل اینکه خنجر را به‌هوا فرو کرده باشم!!!؟

سخنان فرمانده دوّم به اینجا که رسید برای اینکه منظره حمله دیشب را مجسم کند، خنجرش را درآورد و بشدّت در هوا فرو کرد و درهمین حال مجدّداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ امّا حالا... هر جائی که باشد پیدایش می‌کنم... مطمئناً تو انبار کالاها قایم شده... اشتباه شما این بود که جعبه‌های چوبی را جستجو نکردید... چون تقریباً مطمئنم که تو یکی از همین جعبه‌ها قایم شده... حالا می‌روم پائین و میخ‌های در تک‌تک جعبه‌ها را می‌کشم بیرون و اگر تو جعبه‌ها قایم شده باشی کاری می‌کنم که زیر خاک‌های کهنه و کپک‌زده خفه بشوی... حالا خواهش می‌کنم شما همین جا بمانید و سکّان را بدست داشته باشید تا من بروم پائین و مأموریتم را انجام بدهم.

فرمانده دوّم به‌دنبال جملهٔ آخر، در حالی‌که بانگاهی حاکی از «هشدار» و «مواظب باش» به من می‌نگریست انگشت سبابه‌اش را به علامت «هیس» روی لبهایش گذاشت و سپس به‌سرعت از پله‌های عرشه پائین رفت... متأسفانه در همین موقع وزش باد شدیدتر شد و همزمان جهتش هم تغییر کرد. بدیهی است در چنین شرائطی به‌هیچ‌وجه

نمی‌توانستم سکّان را به‌امان خدا رها کنم و به کمک فرمانده دوّم بشتابم... لحظاتی بعد فرمانده دوم درحالی‌که با یکدست جعبه‌افزار و با دست دیگر، فانوسی روشن حمل می‌کرد مجدّداً روی عرشه آمد و بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد، به‌طرف دریچهٔ بسته‌ای در قسمت جلوی عرشه رهسپار شد... حالا دیگر مطمئن بودم که دیوانه‌شده... یعنی دیوانه دیوانه... لذا می‌دانستم امکان ندارد بتوانم او را از این کار بیهوده و بی‌نتیجه منصرفش کنم... پیش خود گفتم... بگذار هر کار که دلش می‌خواهد بکند،... چون محتویات جعبه‌ها فقط خاک کهنه و کپک‌زده است و کالائی نیست که با باز کردن در جعبه صدمه ببیند و یا صاحب کالا ادعا بکند که در اثر بازشدن جعبه‌ها از ارزش کالایش کاسته شده... به همین دلیل بهتر است همین جا پشت سکّان باقی بمانم و هدایت کشتی را بعهده داشته باشم و ضمناً وقایع امروز را هم در دفتر وقایع روزانه وارد کنم... فعلاً امیدم فقط به خدای بزرگ است و آنقدر پشت سکّان باقی‌می‌مانم تا مه غلیظ برطرف بشود، سپس اگر بتوانم کشتی را به‌بندر نزدیکی هدایت کنم که چه بهتر... ولی چنانچه در اینکار موفق نشدم... طناب بادبانها را پاره‌می‌کنم تا پائین بیایند... اجرای این برنامه، به منزله علامت خاصی است که به‌منظور جلب توجه سایر کشتی‌ها و استمداد جستن از آنها صورت می‌گیرد و آن وقت سعی می‌کنم کشتی را در هر جائی که هست ثابت نگاهدارم تا سرانجام کشتی‌های دیگر ما را ببینند و به کمکمان بشتابند.

امّا افسوس که تمام این فکرها و نقشه‌ها، خیالاتی بیهوده و عبث بود و حالا مطمئنم که دیگر چیزی به پایان این ماجرای وحشتناک باقی نمانده... همانطور که پشت سکّان ایستاده بودم به خودم نوید می‌دادم

که تا دقایقی دیگر، فرمانده دوم با اعصاب و سر و وضعی آرامتر از دریچه بالا می‌آید و در هدایت کشتی به من کمک می‌کند... چون صدای کوبیدن در جعبه‌ها از دریچه سینه به گوشم می‌رسید... به خود گفتم همان بهتر که سرش به کاری گرم بشود. زیرا به قول ملوانان روسی، هیچ چیزی مثل کار و فعالیت، فکر و خیال‌های ناراحت کننده را کاهش نمی‌دهد... امّا در همین اثنا... چنان فریاد وحشتناکی از دریچه به گوشم رسید که به راستی مو بر اندامم سیخ کرد... و به‌دنبال آن، درست شبیه گلوله‌ای که از لولهٔ توپ رها بشود، فرمانده دوم از دریچه به بیرون و روی عرشه پرتاپ شد... آنهم با حالت دیوانه هراسان و فوق‌العاده وحشت‌زده‌ای که چشمانش به‌طرز مهیب و ترسناکی به دور خود می‌چرخید و سپس با صدایی که از شدت ترس و وحشت می‌لرزید فریادکنان گفت:

ـ مرا نجات بدهید... مرا نجات بدهید

و سپس به مه غلیظی که کشتی را از هر طرف محاصره کرد بود خیره شد و با دیدن مه غلیظ، حالت ترس و وحشتش به‌حالتی از یأس و ناامیدی تغییر یافت و درهمین حال با صدای ثابت و بدون ارتعاشی مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ ناخدا... قبل از اینکه خیلی دیر بشود، بهتر است شما هم با من بیائید... او اینجاست و در این کشتی لانه کرده... ولی من به‌راز او پی برده‌ام و می‌دانم فقط آب دریا است که می‌تواند نجاتم بدهد... ناخدا، همه‌چیز به پایان رسیده و دیگر چیزی به پایان ماجرا باقی نمانده!!!؟

و به‌دنبال جملهٔ آخرش، قبل از اینکه بتوانم به جلو بدوم و به کمکش بشتابم، در یک چشم بهم‌زدن به‌طرف نرده‌های اطراف عرشه دوید و

خودش را به میان امواج متلاطم دریا پرتاب کرد.

فکر می‌کنم من هم به این راز پی‌برده‌ام... بله... بدون تردید همین فرمانده دوم دیوانه بوده که خدمه کشتی را یکی پس از دیگری به قتل رسانده و به دریا افکنده و حالا همین بلا را به سر خودش آورده!!!؟... حالا من مانده‌ام و این کشتی بادبانی بزرگ... خدایا خودت کمکم کن... حالا با چه روئی می‌توانم به‌بندر وارد بشوم و چطور می‌توانیم این جنایات وحشتناک را برای مقامات بندر توجیه کنم و توضیح بدهم... گفتم بندر؟... کدام بندر؟... مگر بندری هم وجود دارد!!!؟

چهارم اگوست ـ هنوز هم مه غلیظ همه‌جا را فراگرفته و آنقدر غلیظ و متراکم شده که خورشید با تمام قدرتش نمی‌تواند شکافی در آن به‌وجود بیاورد... البته هوا کاملاً تاریک است... ولی می‌دانم صبح شده... لابد می‌پرسید... چرا؟... دراین‌مورد جوابی ندارم بدهم... امّا همین قدر می‌دانم که ما دریانوردان کهنه‌کار و باتجربه که اصطلاحاً به نام «گرگ دریا» شهرت داریم... بعد از سالها دریانوردی کردن... آب شور دریا خوردن... با امواج سهمگین طوفانها مبارزه نمودن و درمیان مه غلیظ و متراکم سرگردان شدن، چنان با تجربه شده‌ایم که حتی در بدترین شرائط جوّی هم می‌توانیم ساعات روز را تشخیص بدهیم... امّا حتی من که نسبت به خودم خیلی مغرورم و از خودم اطمینان دارم... جرأت نمی‌کنم پائین بروم و انبار کالا را بازدید کنم... ضمن آنکه در این هوای نامساعد هم به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم سکّان را رها کنم....از دیروز بعد از ظهر تابه حال مدام پشت‌سکّان بوده‌ام و حتی برای لحظه‌ای هم که شده سکّان را رها نکرده‌ام... امّا... همین دیشب بود که در تاریکی شب، برای اوّلین بار «آن‌چیز» را دیدم... «چیز» که

نه... بلکه همان اهریمن قدبلند لاغر اندام... و... از اینکه در عالم بی‌خبری، تهمت ناروائی به فرمانده دژم بدبخت زده بودم، شدیداً از خودم شرمنده شدم... طفلکی راست می‌گفت. واقعاً همه چیز به پایان رسیده و هیچ امیدی برای نجات وجود ندارد... و به راستی حق داشت که برای رسیدن به‌رستگاری ابدی، خود را به امواج دریا بسپارد... یک دریانورد واقعی هرگز از مرگ نمی‌ترسد و با شجاعت و شهامت به استقبال مرگ می‌رود... ولی چه مرگی بهتر از این‌که خود را به‌آب‌های نیلگون دریا بسپارد و همراه با امواج متلاطم دریا، مرگ را در آغوش بکشد و آنگه بمیرد... امّا من ناخدا و فرماندهٔ کشتی هستم... در قانون ما ناخداها... کشتی مکان مقدّسی است که در حقیقت ناموسمان تلقّی می‌شود... به همین دلیل حتی در خطرناکترین و بحرانی‌ترین شرائط هم، هیچ ناخدائی کشتی‌اش را ترک نمی‌کند و ناموسش را تنها نمی‌گذارد... من چطور می‌توانم «کشتی دیمتیر» را که ناموسم تلقّی می‌شود ترک کنم؟... به‌خصوص وقتی که می‌دانم موجود خبیث و خونخواری در کشتی لانه کرده که تمام خدمهٔ کشتی را به قتل رسانده و حالا منتظر است تا مرا که آخرین مانع سر راهش هستم از میان بردارد و کشتی را تصاحب کند... ولی ارواح بابایش... من آدمی نیستم که به این سادگی‌ها تسلیم بشوم... کاری می‌کنم که این هیولا... این موجود خبیث اهریمنی... نه‌تنها نتواند کوچکترین آسیبی به من برساند... بلکه حتی جرأت نکند به جنازه‌ام نزدک بشود... به این ترتیب که...دستهایم را محکم به‌سکّان می‌بندم... ولی به‌این‌صورت... صلیبی که همیشه همراهم دارم بین دستهایم قرار می‌دهم و سپس تسبیحی که به صلیب آویزان است، همراه با یک تکه طناب طوری به‌چرخ سکّان می‌بندم و

طوری گره می‌زنم که همراه با چرخش سکّان محکمتر بشود... به این ترتیب... صلیب هم تحت هیچ شرائطی از بین دستهایم رها نخواهد شد. زیرا مطمئنم که این ابلیس انسان‌نما، با دیدن صلیبی که محکم و استوار بین دستهایم قرار گرفته، هرگز و هرگز جرأت نخواهد کرد که حتی نیم‌نگاهی به‌طرفم بیاندازد، چه برسد به اینکه بخواهد نزدیکم بشود و آسیبی به من برساند... آن وقت با خیال راحت در پای سکّان می‌نشینم و مثل تمام ناخداهای شجاع و باشهامت، آنقدر صبر می‌کنم تا مرگ به سراغم بیاید و با افتخار به جهان دیگر سفر کنم... احساس می‌کنم که لحظه‌به‌لحظه ضعیف‌تر می‌شوم... پس بهتر است هرچه زودتر دست به‌کار شوم و دستهایم را همراه با صلیب به‌سکّان ببندم... چون اگر موجود خبیث و اهریمنی مجدّداً به روی عرشه بیاید... احتمالاً دیگر فرصتی نخواهم یافت تابتوانم نقشه‌ام را عملی کنم... البته بعید نیست که کشتی در اثر طوفان متلاشی بشود... دراین‌صورت احتمال دارد که کشتی‌های دیگر این بطری را پیدا کنند و با خواندن این یادداشتها از ماجرای وحشتناک کشتی دیمیتر مطلع بشوند ولی خوب... این امکان هم وجود دارد که بطری برای همیشه روی آب شناور بماند... ولی ارواح پاک خدمه و افسران کشتی شاهد هستند که ناخدای کشتی تا لحظهٔ مرگ هم دست از تلاش برنداشت و آنچه که از دستش برمی‌آمد و می‌بایست انجام می‌داد... انجام داد... از خدای بزرگ... مریم مقدّس و تمام مقدّسین استدعا دارم به این بندهٔ حقیر و ناچیز کمک کنند و قدرت بدهند تا آخرین وظایفش را به‌نحو احسن انجام دهد و به پایان رساند.

البته رأی صادره در دادگاه مقدماتی، صرفاً بر مبنای قضاوتی کاملاً یکطرفه بود، زیرا نه شهودی وجود داشت و نه هیچگونه شواهد و

قرائنی که بتواند صحت و سقم یادداشتها را تأئید نماید... به عنوان مثال... این فرضیه نیز مطرح شد که امکان دارد، خود فرماندهٔ کشتی مبادرت به این جنایات کرده باشد... امّا مطلقاً کوچکترین مدرک و نشانه‌ای وجود نداشت که حتی به‌طور خیلی ضعیفی هم که شده به این فرضیه اشاره بکند... و حالا اکثر قریب باتفاق اهالی ویتبی از کاپیتان کشتی دیمیتر به عنوان یک قهرمان (HERO) یاد می‌کنند و قویاً اعتماد دارند که ناخدای متوفّی باید با یک تشییع جنازه رسمی به خاک سپرده شود... طبق اطلاع واصله، اقداماتی در این زمینه انجام گرفته و قرار است تابوت حامل جنازه کاپیتان با قایق به‌خصوصی حمل بشود و آنگاه درحالی‌که قایق‌های متعدّدی آن را اسکورت می‌کنند، قسمتی از رود «اِسک» را طی کند و وقتی که به موج شکن «تیت هیل» رسید، توسط گروه کثیری از اهالی شهر از پله‌های سنگی به بالا حمل و در قبرستان کلیسا که مشرف به‌دریا می‌باشد، دفن شود... تاکنون صاحبان صد قایق درخواست کرده‌اند تا در این اسکورت بزرگ و در این مراسم تدفین بی‌سابقه شرکت داشته باشند.

تا این لحظه، هیچ ردّپا و اثری از سگ وحشی و قوی‌هیکل پیدا نشده. موضوعی که تأسف و تأثر اهالی شهر را برانگیخته... زیرا همگی معتقدند که چنین سگ بزرگ و قوی‌هیکلی می‌تواند به راحتی رام و دست‌آموز بشود و مورد استفاده خانواده‌های شهر قرار بگیرد... مراسم تشییع جنازه و تدفین کاپیتان متوفّی فردا صبح انجام خواهد شد و همراه با آن، یک داستان دیگر از «ماجراهای مرموز دریائی» به پایان خواهد رسید.

«خاطرات روزانهٔ دوشیزه مینا مورِفی»

هشتم اگوست ـ لوسی دیشب به‌طرز بی‌سابقه‌ای آشفته و بی‌قرار

بود، طوری‌که تا صبح دائماً غلت می‌زد و تا آنجائی که یادم می‌آید حتی یک لحظه هم آرام نشد... گواینکه خود من هم حال خوبی نداشتم... ظاهراً خوابیده بودم... امّا هر کاری می‌کرم، خوابم نمی‌برد و نمی‌توانستم بخوابم... نمی‌دانم... شاید هم به‌خاطر باد و طوفان دریا بود... از آن بادهای شدید و ترسناکی که با صدای وحشتناکی توی لوله بخاریها می‌پیچید و هر بار که به گوشم می‌خورد بی‌اختیار به خود می‌لرزیدم... مدّتی بعد صدای انفجار شدیدی بگوشم رسید... انگار توپ بزرگی در فاصله‌ای دور، شلیک کرده باشند... ولی عجیب اینجاست که حتی این صدا هم در لوسی تأثیر نداشت و از خواب نپرید... البته، قبلاً دو بار از تختخوابش بیرون آمد و لباسهایش را پوشید تا بیرون برود، امّا خوشبختانه، هر دو بار بموقع از خواب بلند شدم و بدون اینکه از خواب بیدارش کنم، با هر دوز و کلکی که بود لباسهایش را در آوردم و مجدّداً در تختخواب خواباندمش. امّا خودمانیم... تو خواب راه‌رفتن هم یک عارضهٔ خیلی عجیب و غریبی است. چون، مبتلایان به این عارضه، علی‌رغم تمایل شدیدی که به‌راه رفتن دارند، با حرکات سادهٔ فیزیک یکهوئی رام می‌شوند و دیگر تمایلی به‌راه رفتن از خودشان نشان نمی‌دهند... منظورم از «حرکات ساده فیزیکی»، تماس بدنی است... مثلاً اینکه دستشان را بگیرید... یا بغلشان کنید و... یا حتی اگر آستین و یا گوشه‌ای از لباسشان را بگیرید. آناً در جای خود می‌ایستند و بدون کمترین مقاومتی خودشان را در اختیارتان می‌گذارند تا مجدّداً به‌تختخواب و یا رختخواب هدایتشان کنید... حالتی که در مورد لوسی هم کاملاً صدق می‌کند. چون به محض اینکه دستش را می‌گیرم و یا بغلش می‌کنم... مثل یک برهٔ

معصوم سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و همراه با من به‌طرف تختخوابش می‌آید و خیلی آرام و بی سروصدا به زیر لحاف می‌رود و به صورت درازکش به‌بقیه خوابش ادامه می‌دهد.

صبح زود از خواب بلند شدیم و به‌بندرگاه رفتیم تا ببینیم که در اثر طوفان شب گذشته چه اتّفاقاتی رخ داده... با اینکه تقریباً کلهٔ سحر بود، چند نفر از اهالی شهر، زودتر از ما آمده بودند، آسمان صاف‌صاف و هوای دلچسب و فرحبخشی بود و خورشید خانم خوشگل هم با ناز و طنّازی همیشگی می‌درخشید و بتدریج بالا می‌آمد... امّا دریا هنوز کاملاً آرام نشده و کماکان موّاج و متلاطم بود... موج‌های بزرگی که از دور سیاه به‌نظر می‌رسید، با شدت هرچه تمامتر به‌طرف دهانه بندر حمله می‌کردند و سپس با غرّش ترسناکی خودشان را به‌موج شکن‌های اطراف می‌کوبیدند... درست شبیه مردهای قلدر و قلچماقی که در مواقع ازدحام سعی می‌کنند با زور و فشار و گردن‌کلفتی، جمعیت را بشکافند و جلوبروند!!!؟. راستش تا حدودی از این خوشحالم که جوناتان شب گذشته تو آن دریای خراب و طوفانی سوار کشتی نبوده و در نقطه‌ای روی زمین استراحت می‌کرده... ولی... اوه... خدای من الآن کجاست و چکار می‌کند؟... آیا روی زمین است... یا اینکه سوار بر کشتی به‌خصوصی، روی دریا شناور است؟... کاش می‌دانستم کجا است و در چه وضعیتی بسر می‌برد... حالا دیگر واقعاً نگرانش هستم... ای کاش می‌توانستم کاری بکنم... چون اگر بفهمم و بدانم که کاری از دستم ساخته است، به‌هر اقدامی که لازم باشد متوسل خواهم شد.

دهم اگوست ـ مراسم تشییع جنازه و به خاک سپردن، کاپیتان کشتی روسی، واقعاً باشکوه و فوق‌العاده تأثرآور بود... به‌نظر می‌رسید که

تمام قایق‌های ماهیگری موجود در ویتبی در اسکورت قایق حامل جنازهٔ کاپیتان خدابیامرز، شرکت کرده‌اند، بعد از رسیدن «به موج‌شکن تیت هیل»، صاحبان قایق‌های ماهیگیری که به‌مرحال خودشان را یک‌پا «ناخدا» می‌دانند و همدیگر را نیز به همین عنوان صدا می‌زنند، تابوت را روی شانه‌هایشان گذاشتند و تا محوطه قبرستان کلیسا حمل کردند. من و لوسی خیلی زود و ساعتی قبل از اینکه مراسم تشییع‌جنازه شروع بشود به‌قبرستان آمدیم و روی نیمکت سنگی همیشگی نشستیم و از آن بالا قایقهائی که قایق حامل جنازه را در امتداد رود اِسک اسکورت می‌کردند، به خوبی می‌دیدیم... جائی که ما نشسته بودیم، بهترین جا بود، چونکه تمام مراسم را از اوّل تا آخر تماشا کردیم... اتّفاقاً، جنازهٔ کاپیتان بدشانس خدابیامرز جائی دفن شد که با نیمکت سنگی اختصاصی من و لوسی، بیشتر از چندقدم فاصله نداشت، به همین دلیل بلند شدیم و روی نیمکت ایستادیم و مراسم تدفین را هم از آغاز تا انتها بخوبی تماشا کردیم... امّا طفلکی لوسی خیلی پریشانحال و مضطرب بود و در تمام مدّت هم شدیداً بی‌قرار و بی‌تاب به‌نظر می‌رسید... فکر می‌کنم سر منشأ تمام این حالات، همان رؤیاهای عجیب و غریبی است که هر شب به خوابش می‌آیند و او را وادار می‌کنند در خواب بسراه بیافتد. رؤیاهایی که بتدریج کار خودش را کرده و حالا اثراتش به صورت پریشانحالی و بی‌قراری ظاهر شده. امّا تعجب اینجاست که... لوسی با کلّه شقی غیرمنطقی و حیرت‌انگیزی، نمی‌خواهد قبول کند که دچار عارضهٔ اضطراب و بی‌قراری شده و علی‌رغم اینکه خودش با چشم خودش می‌بیند که اغلب اوقات دستهایش می‌لرزد و پاری وقتها هم به‌طور ناخودآگاه لبهایش را می‌گزد که هرکدام به تنهائی صحّت این

موضوع را تأئید می‌کنند، در جواب به سؤالات و اظهارات من، با همان کلّه شقی غیرمنطقی جواب می‌دهد که... نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... به‌هیچ‌وجه دچار اضطراب و بی‌قراری نشده... و... گزیدن لب و لرزیدن دستهایش هم دلیل خاصی ندارد و دقیقاً حرکاتی است که در اکثر دخترهای جوان دم‌بخت مشاهده می‌شود!!!؟... و در آخر هم با لبخند تمسخرآمیزی اضافه می‌کند و می‌گوید... آیا امکان دارد که دختری دچار چنین حالاتی بشود و خودش از تغییر حالتش خبر نداشته باشد؟... راستش آنقدر گیج‌شده‌ام که نمی‌دانم چه بگویم... ولی حدس می‌زنم چیزی که امروز صبح دیدیم، حالت اضطراب و بی‌تابی لوسی را، به‌مراتب بدتر کرد... راستش امروز صبح که آمدیم اینجا... فهمیدیم که آقای سوئلز، همان پیرمرد کهنسال مهربان زیباپرست مرده و جنازه‌اش هم روی نیمکت سنگی اختصاصی من و لوسی افتاده بود. من و لوسی خیلی‌خیلی متأثر شدیم، گواینکه خیلی پیر بود... ولی به او عادت کرده بودیم و دوست داشتیم هر وقت می‌آئیم اینجا به بینیمش و باهاش گپ بزنیم... می‌گویند مرگش در اثر شکستگی گردن بوده. حالا چطور و چرا، هنوز معلوم نیست. امّا اینطور که شنیدم برطبق نظریه پزشک قانونی، ظاهراً آقای سوئلز در اثر ترس و وحشتی ناگهانی شدیداً یکّه خورده و در همانحال از پشت روی نیمکت سنگی افتاده... چون... همه پلیس‌ها می‌گفتند... صورتش از شدت ترس و وحشت به‌حدّی بد منظره و ترسناک شده بوده که حتی قوی‌دل‌ترین مردهای شهر هم با دیدنش به لرزه می‌افتادند و کسی قادر نبوده دوباره نگاهش بکند... پیرمرد بیچاره... خدا رحمتش بکند. نمی‌دانم... شاید هم همانطور که خودش می‌گفت... مرگ را با

چشمانش دیده!!!؟... امّا حالا نگرانی‌ام برای لوسی بیشتر شده... چونکه لوسی طبع بسیار ظریفی دارد و از آدم‌های عادی و معمولی به‌مراتب حساستر است... به همین دلیل هم در مقابل حوادث و ماجراهای غم‌انگیزی نظیر مرگ آقای سوئلز، واکنش روحی شدیدی از خودش نشان می‌دهد... یعنی اینکه شدیداً ناراحت می‌شود و تا مدت‌ها از فکر و خیال آن بیرون نمی‌آید... مثلاً همین الآن به‌خاطر موضوع فوق‌العاده بی‌اهمیتی ناراحت شد که از نظر من اصلاً مهم نبود... من خودم شخصاً به‌حیوانات اهلی و خانگی علاقمند هستم، امّا در هر صورت مسئله‌ای نبود که باعث ناراحتی کسی بشود... یکی از کسانی که تقریباً هر روز به‌قبرستان می‌آید تا از بالای این پرتگاه (CLIFF) مرتفع، منظره دریا و به‌خصوص قایق‌های ماهیگیری را تماشا بکند، آقائی است که همیشه سگ بزرگی نیز او را همراهی می‌کند. مردی فوق‌العاده آرام و ساکت که تابحال کسی صدای بلندی از او نشنیده و سگی واقعاً مؤدّب و تربیت‌شده که کنار پای صاحبش می‌نشیند و تابحال دیده نشده که از جایش بلند شود و کسی را بترساند و یا احیاناً مزاحم کسی بشود. این آقا هم برای تماشای مراسم تدفین به‌قبرستان آمده‌بود و در کنار من و لوسی نشست. امّا شگفت‌آور اینکه... برای اوّلین‌بار... سگ جلو نیامد و کنار پای اربابش ننشست و شگفت انگیزتر اینکه همانطور که در دو سه قدمی نیمکت سنگی ایستاده و به ما زُل زده بود، شروع کرد به‌زوزه‌کشیدن و عوعوکردن... حالا چه زوزه‌ای و چه عوعوئی که نگو!!!؟... صاحبش که اصلاً انتظار چنین برخورد ناشایستی را از سگش نداشت، اوّل با لحنی ملایم و دوستانه از سگش خواست سکوت کند که اصلاً اقاقه‌ای نکرد و سپس با

توپ و تشر که بازهم تأثیری نداشت و در نهایت با خشم و عصبانیت زیادی به او دستور داد سریعاً خفه‌خون بگیرد... امّا سگ زبان بسته که معلوم بود از چیزی ترسیده و شدیداً وحشت کرده، بدون توجه به‌داد و فریاد صاحبش، با شدت و حدّت بیشتری به‌زوزه‌ها و عوعوهایش ادامه داد... نمی‌دانم چطور شرح بدهم... ولی به‌نظر می‌رسید که سگ احساس خطر می‌کند و موضوع مرموزی او را شدیداً ترسانده... چشمهایش حالت وحشتناکی به خود گرفته بود... ضمن‌آنکه درست شبیه گربهٔ خشمگینی که می‌خواهد به مصاف گربهٔ دیگری برود، تمام موهای پُرپُشت بدنش، به‌خصوص موهای دُمش کاملاً سیخ شده بود، حالتی که فقط به نقط در سگ‌های فوق‌العاده عصبانی و خشمگین دیده می‌شود و منظره به راستی ترسناکی به او داده بود... هرچه فکر کردم دلیلی برای خشم و عصبانیت این سگ همیشه آرام پیدا کنم عقلم به جائی نرسید... آخر دلیلی نداشت با دیدن ما سه‌نفر عصبانی بشود... چون آن آقا که اربابش بود که هر دو بهم علاقهٔ زیادی داشتند، مرا هم که چندین بار دیده بود و اتّفاقاً هر بار که می‌دید تک و تنها روی نیمکت نشسته‌ام به سراغم می‌آمد و با مهربانی خاصی سرش را به پاهایم می‌مالید و حتی برای چند دقیقه‌ای هم کنارم می‌نشست... می‌ماند لوسی... ولی مگر امکان دارد سگی با دیدن لوسی عصبانی بشود... چنین چیزی از محالات است... وانگهی... لوسی همانطور ساکت صامت نشسته و کاری نکرده بود که باعث خشم و عصبانیتش بشود... به‌هرحال، اربابش که دید حتی توپ و تشر هم فایده‌ای ندارد، از جایش بلند شد و لگد تقریباً محکمی به‌پهلوی سگش زد و سپس قلاّده‌اش را گرفت و او را کشان‌کشان جلو کشید و در نهایت روی سنگ قبری که زیر

نیمکتمان نصب شده، پرتش کرد. امّا همان سگی که تا لحظاتی قبل مدام زوزه می‌کشید و واق‌واق می‌کرد، به محض اینکه سرش با سنگ قبر تماس حاصل کرد ساکت شد و به‌دنبال آن به رعشه افتاد!!!؟... مع‌الوصف به‌هیچ‌وجه تمایلی به‌تغییر جا از خود نشان نمی‌داد... فقط با حالتی حاکی از ترس و وحشت زیاد، روی قبر قوز کرده بود و به شدت به خود می‌لرزید. حیوان بدبخت در چنان شرائط اسفناک و دلخراشی بسر می‌برد که بی‌اختیار دولا شدم و به نوازشش پرداختم... لیکن حتی ناز و نوازش‌های من هم کمترین تأثیری در کاهش ترس و وحشت و اضطراب درونی‌اش نداشت... لوسی هم از دیدن این منظره شدیداً متأسّف و متأثّر شده بود، معهذا با تعمّد خاصی سعی می‌کرد کوچکترین و کمترین تماسی با سگ نداشته باشد!!!؟... فقط با نگاه‌های دردناکی به حیوان بدبخت خیره‌شده بود و گه‌گاه سرش را تکان می‌داد. برای لوسی شدیداً نگران هستم... چون دختری است که بین ما دخترهای جوان به نام «سوپر حساس» (SUPER SENSITIVE) شهرت دارند... دخترهائی که بعلت روحیه و شخصیّتی فوق‌العاده ظریف و حسّاس، در حل و فصل مسائل شخصی و مسائل اجتماعی مطمئناً با دشواری‌های عدیده‌ای مواجه خواهند شد... من مطمئنم که امشب در خواب، رؤیاهای به‌مراتب ناراحت کننده‌تری به سراغش خواهد آمد... رؤیاهائی که مجموعه کاملی از تمام ماجراهای دیشب و امروز خواهد بود... از ورود کشتی بادبانی روسی به‌بندرگاه که ظاهراً توسط ناخدائی بی‌روح و بی‌جان هدایت می‌شده... ناخدائی که دستهایش را همراه با صلیب و تسبیح مربوطه به چرخ سکّان بسته بوده... از ماجرای تشییع‌جنازه و مراسم تدفین ناخدای متوفّی... و

بالاخره... ماجرای سگ همیشه ساکت و آرامی که دقایقی قبل دائماً زوزه می‌کشیده و واق‌واق می‌کرده، ولی حالا مثل موش آب‌کشیده روی سنگ قبری افتاده و از شدت ترس و وحشت به خود می‌لرزد... ماجراهائی که هر یک بتنهائی می‌تواند رؤیای وحشتناکی را به‌وجود بیاورد و مطمئناً امشب، به صورت نمایشنامه کاملی در مخیّله لوسی روی صحنه خواهد آمد. فکر می‌کنم بهترین کار این است که ، لوسی از لحاظ جسمانی کاملاً خسته و کوفته بشود تا پس از رسیدن به منزل و صرف شام، زودتر از شب‌های قبل به اطاق خوابمان برویم و بخوابیم... بله بهترین کار همین است و حالا به او پیشنهاد می‌کنم که مسیر پرتگاه (CLIFF) تا «رابین هود بِیْ» (خلیج رابین هود) (ROBIN HOOD BAY) را قدم زنان برویم و برگردیم. حُسن دیگر این برنامه این است که... خستگی زیاد باعث خواهد شد تا امشب تمایلی به «راه رفتن در خواب» نداشته باشد.

«فصل هشتم»

«خاطرات روزانهٔ دوشیزه مینا مورِمی»

همانروز، ساعت یازده شب ـ اوه... آنقدر خسته‌ام که نا ندارم دستم را بلند کنم... و چنانچه نوشتن خاطراتم، حالت وظیفه‌ای اجباری نداشت، مطمئناً امشب سراغ دفترچه خاطراتم نمی‌رفتم و حتی بازش هم نمی‌کردم... راهپیمائی بسیار جالبی بود... خوشبختانه همین‌طور که قدم می‌زدیم و جلو می‌رفتیم، حالت اضطراب و افسردگی لوسی هم بتدریج تغییر کرد و پس از مدّتی دوباره شاد و شنگول شد که فکر می‌کنم بیشتر به‌خاطر چند رأس گاو ناز و مامانی بود که تو علفزار مجاور برج چراغ دریائی چرا می‌کردند ولی طوری یواشکی و بی‌سروصدا جلو آمدند و پوزه‌هایشان را به‌پشت من و لوسی مالیدند که بی‌اختیار ازترس جیغ کشیدیم و بعدش هم کلی خندیدیم. به‌نظر من، همین ترس و یکّه‌خوردن ناگهانی موجب شد تا تمام افکار غم‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ای که شدیداً آزارمان می‌داد بکلّی فراموش بکنیم، البته به استثناء حالتی از ترس که ظاهراً «ترس شخصی» (PERSONAL FEAR) نامیده می‌شود. ترس و وحشتی کاملاً معقول و منطقی... که

معمولاً در جاده‌های خلوت و کوره‌راهها به‌آدم دست می‌دهد و طبیعتاً در دختر خانمها بیشتر است... به «رابین هود بِن» که رسیدیم، چای و شیرینی مفصّل و جانانه‌ای در یک هتل رستوران قدیمی صرف کردیم... رستورانی با پنجره‌های بزرگ نیمدایره شبیه کمان که به خلیج مُشرف بود و منظره زیبائی از تخته‌سنگ‌های پوشیده از جلبک‌های دریائی را در مقابل دیده‌گان مشتریان رستوران قرار می‌داد... مطمئنم که مدیرهٔ رستوران از اشتهای من و لوسی شدیداً شگفت‌زده شده بود... ظاهراً هرگز انتظار نداشت که دخترهای جوان چنین اشتهائی داشته باشند و به همین دلیل هم مدام با نگاه‌های تند و تیز و خصمانه‌ای ما را می‌پائید... باز هم مردها... خدا عمرشان بدهد... به‌نظر من‌که... از خانمها به‌مراتب بلندنظر هستند!!!؟... بعد از نوش‌جان کردن چای و شیرینی‌های متنوّعی که واقعاً خوشمزه و نیروبخش بود، با انرژی هرچه تمامتر به راه افتادیم و از همان راهی که رفته بودیم، بازگشتیم. با این تفاوت که برای بازگشت عجله‌ای نداشتیم و از هر جا که خوشمان می‌آمد، همانجا می‌نشستیم و برای دقایقی استراحت می‌کردیم... دقیقاً نشمردم، ولی فکر می‌کنم خیلی جاها نشستیم... ضمن اینکه دائماً از این می‌ترسیدیم که مبادا مورد حملهٔ گاوهای وحشی قرار بگیریم. لوسی واقعاً خسته و کوفته شده بود و به همین جهت قرار گذاشتیم پس از رسیدن به منزل، آبی به سر و صورتمان بزنیم و غذای مختصری بخوریم و بعدش هم بلافاصله به اطاق خوابمان برویم و بخوابیم. امّا از بدشانسی وقتی به خانه رسیدیم فهمیدیم، کشیش جوانی که در سِمَتِ معاون سرکشیش کلیسا خدمت می‌کند، به ملاقات خانم «وستینرا» (مامان لوسی) آمده و خانم «وستینرا» هم از او دعوت

کرده تا برای صرف شام تشریف داشته باشند. من و لوسی واقعاً کلافه شده بودیم... چون تمام سروصورت و لباسهایمان گرد و خاکی و پر از خار و خاشاک بود و علاوه بر آن آنقدر خسته و کوفته بودیم که راستی راستی نای ایستادن نداشتیم چه برسد به اینکه بزک دوزک کنیم و بعدش هم با خنده‌هائی زورکی و تصنعی از این جوجه کشیش فسقلی پذیرائی بکنیم... ولی به‌هرحال نمی‌شد که خانم وستینرا را با میهمانش تنها بگذاریم... به همین جهت، دستی به سر و صورتمان کشیدیم و سرمیز غذا حاضر شدیم، امّا در طول صرف شام، صحبت را به‌ملاقات‌های بدون قول و قرار قبلی کشاندیم و باگوشه وکنایه به‌طرف حالی کردیم که چنین ملاقات‌هائی اگر خانم خانه از روی ادب و احترام تعارفی کرد و یا به قول پسرها، «بفرما زد»، ملاقات کننده نباید بلافاصله بنشیند و جا خوش کند!!!؟ به‌خصوص وقتی که می‌بیند، خانم خانه دست تنها است و کسی نیست به او کمکی بکند. البته حملات بیشتر از طرف من بود، چون من از آن دخترهائی هستم که با کسی رودربایستی ندارم و حرفهایم را رک و راست می‌زنم... و در این مورد هم شخصاً معتقدم که... اسقف‌ها و شخصیت‌های کلّه‌گنده کلیساها باید دور هم جمع بشوند و با بحث و تبادل نظر، تحوّلی در زمینه تعلیم و تربیت کشیش‌های جوان به‌وجود بیاورند و به‌خصوص اینکه... کشیشهایی تربیت کنند که در رابطه با فعّالیّت‌های اجتماعی‌شان، موقع شام به منزل کسی نروند و اگر هم احیاناً حوالی ساعت صرف شام به منزل کسی رفتند و صاحبخانه هم صرفاً از روی ادب و احترام بفرما زد و با تعارف نیم‌بندی، به صرف شام دعوتشان کرد، خیلی مؤدّبانه و با ادب و احترام متقابل به صاحبخانه جواب نفی

بدهند و به‌دنبال آن نیز بدون معطلی بیشتر خداحافظی بکنند و از منزل خارج بشوند. حالا ممکن است صاحبخانه‌ها اصرار بورزند و از کشیش‌های جوان بخواهند که حتماً برای شام تشریف داشته باشند، امّا کشیش‌های جوان نباید وسوسه بشوند و تحت‌تأثیر این تعارفات قرار بگیرند... به‌خصوص وقتی که ببینند دخترهای منزل هم خسته و کوفته به منزل بازگشته و از نظر روحی و جسمی، در شرائط مطلوبی نیستند تا از میهمان ناخوانده‌ای پذیرائی کنند.

لوسی در خواب عمیقی فرورفته و به‌آرامی نفس می‌کشد... لبهایش به‌مراتب قرمزتر و خوش رنگتر شده... اوه... خدای من... چه چهرهٔ زیبا و ملیحی... اینطور که شنیده‌ام، آقای هولم‌وود با دیدن لوسی در اطاق نشیمن، یکدل نه‌صددل عاشقش می‌شود... امّا در حیرتم که چنانچه آقای هولم وود الآن وارد اطاق خوابمان می‌شد و چهرهٔ دلربا و هوش‌ربای لوسی را در این حالت می‌دید، چه می‌گفت و چه‌کار می‌کرد؟... فکر می‌کنم... در آینده نزدیکی، تعدادی از خانم‌های نویسنده که خودشان را متعلق به‌گروه «زنان مدرن» (NEW WOMEN) می‌دانند... ایده و نظریه جدیدی را در زمینه ازدواج و به‌خصوص خواستگاری، ارائه خواهندکرد، نظریه‌ای که اشعار خواهد داشت... دخترها و پسرها، قبل از مراسم نامزدی و ازدواج، همدیگر را در حالت خواب ببینند تا از زیبائی و جذّابیّت واقعی و حقیقی همدیگر یقین حاصل نمایند!!!؟ آنچه مسلّم است... همزمان با گذشت زمان... ایده‌ها و نظریه‌های جدیدی در رابطه خواستگاری و ازدواج ارائه خواهد شد که احتمالاً بسیاری از آنها مورد قبول خانمها و آقایان قرار خواهد گرفت امّا در هر صورت مطمئنم که... حتی خانم‌های وابسته به‌گروه «زنان

مدرن» هم، تحت هیچ شرائطی نظریه‌ای مبنی بر... «خواستگاری از سوی خانمها» را نخواهند پذیرفت... زیرا با قبول این نظریه نامعقول و غیرمنطقی... ارزش و اعتبار اجتماعی جامعه زنان زیر سؤال می‌رود و خدشه‌دار خواهد شد و به همین دلیل محال و ممتنع است که هیچ زنی، اعم از دوشیزه و یا بیوه چنین نظریه‌ای را قبول کند... چون ما دخترهای حوّا هستیم که از بدو خلقت بشریّت، همیشه به عنوان گل سرسبد آفرینش بودیم و هستیم و تا ابدالدهر هم خواهیم بود... و این مردها بوده‌اند که همیشه دنبال خانمها می‌دویدند و موس‌موس می‌کردند!!!؟ که هنوز هم همین وضعیت ادامه دارد و قول می‌دهم تا دنیا دنیاست به همین وضعیت هم ادامه خواهد یافت... لذا مطمئن باشید که هیچ دختری و هیچ زنی، هرگز و هرگز و مطلقاً تحت هیچ شرائطی حاضر نخواهد شد به این خواری و خفّت تن دربدهد و از مردی خواستگاری بکند، حتّی اگر تنها مرد مورد علاقه‌اش باشد و با همه وجودش او را بپرستد. البته مردها نباید ناامید باشند... هر وقت توانستند پشت‌گوششان را ببینند، چنین نظریه‌ای هم مورد موافقت خانمها قرار خواهد گرفت!!!؟... اتّفاقاً همین مورد به‌خصوص است که به خانمها و به‌خصوص به ما دخترهای جوان و دم‌بخت قوّت قلب می‌دهد... چون می‌دانیم حتی مردهائی که سعی می‌کنند خود را خیلی خشن و بی‌عاطفه نشان بدهند، سرانجام درب منزلی را می‌کوبند و در کمال فروتنی و خشوع و خضوع از دختری که در آن منزل سکونت دارد خواستگاری می‌کنند... خوب... زندگی هم یعنی این... تا بوده همین‌طور بوده و تا هست هم همین‌طور خواهد بود... مثل اینکه خیلی وزّاجی کردم... بگذریم... امشب خیلی خوشحالم... برای اینکه

احساس می‌کنم وضعیت روحی لوسی خیلی بهتر شده... راستش خیلی نگرانش بودم... امّا حالا از هر لحاظ مطمئنّم که بحران‌های روحی‌اش را پشت‌سر گذاشته و از آن رؤیاهای ناراحت‌کننده‌ای که هر شب در خواب به سراغش می‌آمدند راحت شده... منم اگر از جوناتان خبری داشتم، می‌توانستم از ته‌دل بخندم و خوشحال باشم... امّا افسوس که هیچ‌خبری از او ندارم... خدایا خودت حفظش کن و نگذار بلائی سرش بیاید.

یازدهم اگوست، دقایقی بعد از نیمه‌شب ـ دوباره سراغ دفترچهٔ خاطراتم آمدم... چون هرکاری کردم خوابم نبرد... دیدم بهتر این است که خودم را با دفترچه خاطراتم سرگرم کنم، شاید چشمهایم خسته بشود و خوابم ببرد. دیروز برای من و لوسی، روز پُرماجرائی تلقّی می‌شد و هر دو شاهد ماجراهای عذاب‌آور و دردناکی بودیم... همین‌طور که خاطراتم را می‌نوشتم، خواب به چشمانم غلبه کرد و مجبور شدم به‌نگارش خاطراتم خاتمه بدهم و دفترچه را ببندم... امّا در همین موقع تحت‌تأثیر ترس و وحشتی موهوم و فزاینده‌ای چشمانم باز شد و ناگهان از خواب پریدم... نفسم از شدت ترس و وحشت بند آمده بود... احساس کردم در تنهائی مطلق به سر می‌برم و هیچکسی در اطرافم نیست. اطاق کاملاً تاریک بود و نمی‌توانستم تختخواب لوسی را ببینم... از تختخوابم بیرون آمدم و کورمال کورمال به‌تختخواب لوسی نزدیک شدم و به روی تختخواب دست کشیدم تا از وجود لوسی مطمئن بشوم... امّا احساس کردم که تختخواب خالی است و کسی روی آن نخوابیده... کبریتی از روی میز بین تختخوابهایمان برداشتم و روشن کردم و در زیر نور چوب‌کبریت برافروخته متوجه شدم که لوسی

در اطاق نیست... درب اطاق بسته بود، امّا فراموش کرده بودم قفلش بکنم... نمی‌خواستم مامان لوسی را بیدار کنم... چون به بیماری مزمنی مبتلا شده که تا حدود زیادی ضعیفش کرده و بنا به‌تجویز دکتر معالجش، نیاز مُبرمی به استراحت و تجدید قوا دارد. لذا شمعی روشن کردم و با استفاده از نور شمع لباسی پوشیدم و به‌منظور جستجوی لوسی به‌طرف درب اطاق رفتم، امّا قبل از اینکه درب اطاق را باز کنم... به فکرم رسید که... چنانچه بفهمم لوسی چه لباسی پوشیده، به احتمال قوی می‌توانم حدس بزنم کجا رفته و کجا می‌توانم پیدایش کنم... اگر فقط ربدوشامبرش را پوشیده باشد... معنی‌اش این است که... رؤیاهایش به‌گونه‌ای نبوده که او را ملزم به‌خروج از منزل بنماید و فقط راه افتاده تا در راهروهای منزل قدم بزند. امّا اگر لباس کامل پوشیده باشد... بدون تردید از خانه خارج شده و در همان مسیری که در رؤیاهایش می‌بیند براه افتاده و قدم می‌زند... به‌طرف گنجه لباسهایش رفتم و به محض‌اینکه گنجه را بازکردم، بی‌اختیار گفتم... «خدا را شکر»، چونکه، هم ربدوشامبر و هم بقیّه لباسها، همگی به‌چوب رختی آویزان بودند و هیچگونه کم و کسری‌ای مشاهده نمی‌شد. خیلی خوشحال شدم... چونکه حالا دیگر می‌دانستم لوسی فقط با لباس خوابش از اطاق خارج شده و لذا نمی‌تواند به جای دوری رفته باشد... بدون معطّلی بیشتر از اطاق پریدم بیرون، پلّه‌ها را دو تا یکی کردم و پس از رسیدن به طبقهٔ پائین، یکراست به‌طرف اطاق نشیمن رفتم... لوسی در آنجا نبود... به‌دنبال آن، بقیّه اطاقها را به‌دقت جستجو کردم... امّا بی‌نتیجه... احساس کردم بدنم یخ‌زده و درعین‌حال دلم از شدّت هراس و نگرانی مثل سیر و سرکه می‌جوشد... سرانجام به‌درب

منزل رسیدم،... در باز بود... البته نه‌اینکه بازباز باشد، بلکه به صورتی که ظاهراً بسته به‌نظر می‌رسید، امّا جلوتر که رفتم... دیدم زبانهٔ قفل جانیفتاده. با توجه به اینکه می‌دانستم و مطمئن بودم که درب منزل شبها حتماً و حتماً قفل می‌شود و محال است خانم وستینرا بدون اطمینان از قفل بودن منزل به خواب برود، حدس زدم که لوسی با همان پیراهن خواب ابریشمی نازک و پرپری از خانه خارج شده... امیدوارم که چنین لحظات تلخ و جانکاهی هرگز و هرگز در زندگی کسی به‌وجود نیاید... برای اینکه... چنان ترس و وحشتی روح و جسم آدم را در خود می‌گیرد که تمام قدرت تفکّر و قدرت تشخیص و چه‌می‌دانم... هر قدرت دیگری که خدا به انسانها داده، تحت الشعاع خود قرار می‌دهد... طوری‌که مطلقاً فرصتی برای تفکّر، علّت‌یابی و چاره‌اندیشی باقی نمی‌ماند و تمام همّ و غم و هوش و حواس انسان فقط به فقط به‌گمشده‌اش متوجه می‌شود و جز گمشده‌اش راجع بهیچ‌چیز دیگری فکر نمی‌کند... یعنی نمی‌تواند فکر بکند. حالتی که دقیقاً به من دست داده بود... به همین جهت نگاهی به‌جارختی کنار درب ورودی انداختم، از خوش‌شانسی شال زنانهٔ بزرگ و ضخیمی به‌جارختی آویزان بود، بدون معطّلی آن را برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم و مثل برق و بلا از منزل خارج شدم و دویدم... به خیابان اصلی که رسیدم ناقوس کلیسا ساعت یک بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد... به بالا و پائین خیابان چشم انداختم... ذیروحی در امتداد خیابان مشاهده نمی‌شد... به‌طرف سربالائی شمال خیابان دویدم، امّا هرچه به اطراف نگاه می‌کردم، اثری از دختر خانمی که پیراهن خواب ابریشمی سفیدی پوشیده باشد به چشمم نمی‌خورد... سرانجام بانتهای سربالائی رسیدم

که به‌پرتگاه غربی (WEST CLIFF) منتهی می‌شد... جلو رفتم و از لبهٔ پرتگاه و از جائی که تمام دریا و مناطق اطراف زیر پایم قرار داشت، محوطهٔ بندرگاه و پرتگاه شرقی (EAST CLIFF) را به‌دقت نگاه کردم،... به امید اینکه و یا از ترس اینکه (خودم هم نمی‌دانم کدامیک قویتر بود) لوسی را روی نیمکت سنگی اختصاصی و همیشگیمان پیدا کنم... ماه در حالت بدر کامل بود و مانند چراغی بزرگ و نقره‌ای به همه‌جا و علی‌الخصوص سطح دریا نور می‌پاشید... طوری‌که به‌نظر می‌رسید قسمت‌های زیادی از سطح دریا با نقرهٔ مذاب پوشیده شده که همره با رقص امواج، منظره‌ای به راستی مسحورکننده و خیال‌انگیز به‌وجود آورده بود... جای جوجه شاعرها خالی بود که در لبهٔ پرتگاه بنشینند و با دیدن این منظره دلکش و جادوئی طبع شعرشان را آزمایش بکنند و ببینند که با اینهمه اِهِن و تُلُپ، آیا می‌توانند و قادر هستند تا شکوه و جلال این منظرهٔ سحرانگیز و ملکوتی را آنطور که باید و شاید به کلام بیاورند و در قالب چند بیت شعر توصیف کنند؟... البته تکّه‌ابرهای سیاه و ضخیمی هم در آسمان وجود داشت که آهسته‌آهسته حرکت می‌کردند و همزمان با حرکت مداوم ابرها، انوار نقره‌فام مهتاب نیز به صورت سایه‌روشن‌های گردان و متحرک به روی دریا می‌تابید، طوری‌که بیننده بی‌اختیار احساس می‌کرد به‌شهر فرنگ بزرگی خیره‌شده که در هر گردش، منظرهٔ به‌مراتب جالب‌تری را به نمایش می‌گذارد... برای یکی دو دقیقه نمی‌توانستم چیزی را تشخیص بدهم، چونکه... قطعه ابر بزرگی جلوی ماه را گرفت و به‌دنبال آن، کلیسای سنت‌مری (مریم مقدّس) (St.MARY'S CHURCH) و تمام محوطه‌های اطراف آن در تاریکی فرورفت... ولی همزمان با عبور ابر از جلوی ماه،

خرابه‌های کلیسا بتدریج نمایان شد، خوشبختانه پرتوی از انوار ماه مانند تیغه شمشیر بلندی به جلو حرکت می‌کرد و من هم با نگاهم مسیر این پرتو فوق‌العاده نورانی را تعقیب می‌کردم... پرتو نورانی با حرکتی خیلی آهسته جلو می‌رفت و هر چیزی که در مسیرش قرار داشت بخوبی‌نشان می‌داد... پرتو نورانی به محوطهٔ قبرستان کلیسا رسید و در این محوطه با تأنّی و طمأنینه به حرکتش ادامه داد... سرانجام انتظارم به سر آمد... انتظاری که نومید کننده و یأس آور نبود... چرا که... لحظاتی بعد پرتو نور ماه به‌نیمکت سنگی اختصاصی رسید و در مسیر خود از روی موجودی که تقریباً دولاً شده بود و مثل برف، سفید به‌نظر می‌رسید، عبور کرد... متأسّفانه تکّه‌ابر سیاه دیگری چنان به‌سرعت جلوی نور ماه را گرفت که فرصت نکردم جزئیات منظره را بخوبی ببینم، امّا در همان لحظهٔ بسیار کوتاه، به‌نظرم رسید که سایه‌ای سیاه نیز در کنار نیمکت سنگی ایستاده و تقریباً روی موجود سفیدرنگ خم شده... سایه‌ای که می‌توانست... یک انسان و یا یک حیوان وحشی باشد... چون شرائط طوری نبود که بتوانم ماهیّت این سایه مرموز را دقیقاً تشخیص بدهم... امّا دیگر صبر نکردم و نایستادم تا نور مهتاب دوباره بتابد، بلکه باسرعت زیادی از سراشیبی تند پرتگاه پائین آمدم، از موج‌شکن گذشتم، بازار ماهی فروشها را پشت‌سر گذاشتم تا به‌پل رسیدم... تنها راهی که پرتگاه غربی را به‌پرتگاه غربی ارتباط می‌دهد... سکوت سنگینی شهر را فراگرفته بود... خوشبختانه تا چشم کار می‌کرد پرنده‌ای پَرنمی‌زد و جنبنده‌ای مشاهده نمی‌شد... به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست کسی لوسی عزیز و نازنینم در این ساعت شب و با این ریخت و قیافه ببیند، چون خدا می‌داند که فردا صبح،

مردم لُغزگو و لیچارگوی ویتبی چه حرفها و شایعات نامربوطی برای لوسی نمی‌ساختند... در یک لحظه احساس کردم در مسیری می‌دوم که پایان ندارد... زانوهایم از شدّت خستگی می‌لرزید، معهذا با چنان سرعتی از پلّه‌های بی‌شمار ساحل به‌قبرستان بالا رفتم که برای خودم تعجّب آور بود، ولی واقعاً به نفس‌نفس زدن افتاده‌بودم... بالاخره پلّه‌های آخر هم به پایان رسید و به‌محوّطه بالا قدم گذاشتم ولی از همان فاصله می‌توانستم نیمکت سنگی همیشگی و موجود سفید رنگ را بخوبی ببینم... بله... اشتباه نکرده بودم... دقیقاً موجود سیاه و درازی روی لوسی خم شده بود!!!؟... با اینکه از ترس به خود می‌لرزیدم، بی‌اختیار فریاد کشیدم و گفتم «لوسی...لوسی»، در همین موقع موجود سیاه‌رنگ راست ایستاد و سپس با چهره‌ای کاملاً سفید و وحشتناک و با چشمان خونینی که به‌طرز هولناکی می‌درخشید به من خیره شد. لوسی به‌فریادهای من جوابی نداد... امّا من به‌سرعت به‌طرف درب ورودی کلیسا دویدم و وارد محوّطهٔ صومعه شدم... امّا نظر به اینکه دیوار صومعه بین من و نیمکت سنگی قرار داشت، برای یکی دو دقیقه منظرهٔ لوسی از جلوی چشمم محو شد... دیوار را دور زدم و خوشبختانه وقتی به نزدیکی نیمکت سنگی رسیدم که ماه از زیر ابر بیرون آمده و همه‌جا کاملاً روشن بود... حالا لوسی در چند قدمی‌ام قرار داشت... درحالی‌که به‌پشت نیمکت تکیه‌داده ولی سرش روی سینه‌اش افتاده بود... امّا هرچه به اطراف نگاه کردم اثری از آن مرد مرموز و بدقیافه ندیدم... انگار آب شده و به زمین فرو رفته.

به‌یک قدمی نیمکت سنگی که رسیدم دولاً شدم و به صورت لوسی نگاه کردم... هنوز کاملاً خواب بود و با لبهائی جدا از هم نفس

می‌کشید... امّا نه مثل همیشه آرام و ملایم، بلکه با حالتی شبیه نفس‌نفس زدن (GASPING)... درست شبیه آدمی که در اثر دویدن طولانی و یا بالارفتن از سربالائی خیلی تند، نفسش بریده و حالا نشسته و نفس‌نفس می‌زند و سعی دارد با هر نفس، مقدار زیادی هوا وارد ریه‌هایش بکند... بلند شدم و همچنین تا به مقابلش رسیدم، در همان حالتی از خواب عمیق، دستهایش را بلند کرد و با حالتی از دستپاچگی یقهٔ پیراهن خوابش را بالا کشید تا گلو و گردنش را بپوشاند... امّا همانطور که یقهٔ پیراهنش را بالا می‌کشید و دستهایش را در اطراف گردنش می‌چرخاند، ناگهان و به‌طور کاملاً محسوسی به خود لرزید...، انگار یکهوئی سردش شده باشد!!!؟... بدون معطّلی، شال گرم و ضخیم را از شانه‌هایم برداشتم و روی شانه‌های لوسی انداختم و سپس با استفاده از لبهٔ بالائی شال، گلو و گردنش را کاملاً پوشاندم... چون باد سردی از طرف دریا می‌وزید و لوسی هم به جز همان پیراهن خواب ابریشمی سفید، هیچ چیز دیگری نپوشیده بود... که دراین‌صورت حتماً سرمامی‌خورد و حتی احتمال داشت سینه پهلو هم بکند. ولی خوشبختانه با قُنداق کردن لوسی در آن شال بزرگ و ضخیم، نگرانی‌ام تا حدود زیادی رفع شد... از این می‌ترسیدم که ناگهان از خواب بپّرد... چون اگر از خواب می‌پرید و خودش را با آن وضعیت در قبرستان شهر می‌دید... مطمئناً از شدت ترس و وحشت غش می‌کرد که آن وقت، گرفتاری‌ام خیلی‌خیلی بیشتر می‌شد... لذا برای اینکه دستهایم آزاد باشد و بتوانم با خیال راحت کمکش بکنم... وقتی که گلو و گردنش را با شال پوشاندم، دو گوشهٔ شال را با سنجاق‌قفلی بزرگی که همراهم داشتم محکم بستم. امّا فکر می‌کنم در اثر دستپاچگی و یا

ناشیگری بدون اینکه متوجّه باشم، نوک سنجاق‌قفلی به‌گردنش فرو رفت... چون بعد از مدّتی وقتی که حالت نفس کشیدنش تقریباً آرام و ملایم شده بود... دوباره یکی از دستهایش را روی گلویش گذاشت و بی‌اختیار ناله تقریباً بلندی سر داد!!!؟... در کمال دقت به کارم ادامه دادم، تا اینکه مطمئن شدم از بالای گردن تا زیر زانو با شال بزرگ پوشیده شده... به‌دنبال آن، کفشهایم را درآوردم و به پایش کردم (تمام مسیر را با پای برهنه طی کرده بود)... حالا موقعش رسیده بود تا از خواب بیدارش کنم... شانه‌هایش را گرفتم و به‌آرامی هرچه تمامتر تکانش دادم. در لحظات اوّلیه هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداد... امّا درحالی‌که هنوز کاملاً خواب بود، حالش بتدریج آشفته‌تر و آشفته‌تر شد که با ناله‌های ممتدی همراه بود... علاوه بر آن، گه‌گاه، چنان آهی می‌کشید که مثل خنجر به قلبم فرو می‌رفت... ولی ناگهان به خودم آمدم و احساس کردم که زمان به‌سرعت می‌گذرد و ما هنوز از جای خود تکان نخورده‌ایم... حال اینکه باید هرچه‌زودتر به منزل برمی‌گشتیم چون صرفنظر از هوای سرد و مسائل مربوط به سلامتی لوسی، به‌هیچ‌وجه صلاح نبود که بیش از این در قبرستان باقی بمانیم... و ضرورت امر ایجاب می‌کرد تا هرچه سریعتر به راه بیافتیم. به همین جهت دوباره شانه‌هایش را گرفتم و بشدّت تکان دادم... لحظاتی بعد سرانجام از خواب بیدار شد و چشمانش را باز کرد... ولی به‌نظر می‌رسد که از دیدن من متعجّب نشده، حالا شاید به‌خاطر این‌بود که هنوز نمی‌دانست، کجا هست و به کجا آمده... گواینکه لوسی همیشه با خوش‌خلقی و زیبائی خاصی از خواب بلند می‌شود... حتی در این هوای سرد و در این قبرستان غم‌انگیز و درحالی‌که می‌دید با

چـــه‌وضعیتی روی نـــیمکت ســـنگی نشســـته، خـوش‌خلقی و خوش‌صورتی‌اش را از دست نداد و با همان زیبائی و وجاهت همیشگی از خواب بیدار شد... برای لحظه‌ای لرزیـد و سـپس مـحکم بـه مـن چسبید... و وقتی که از او خـواسـتم بـلند شـود و هـمراه مـن بـیاید، بلافاصله از جایش بلند شد و مثل یک بچه مطیع و حرف‌شنو به‌دنبالم براه افتاد... از مسیری می‌گذشتیم که تماماً شنی بود... شن‌های درشتی که کف‌پایم را شدیداً آزار می‌داد... همین‌طور که راه می‌رفتیم، لوسی متوجه پاهایم شد و فهمید که چه دردی می‌کشم... بلافاصله ایستاد و با اصرار زیادی خواست تا کفشها را دربیاورد و به من بدهد... امّـا مـن قبول نکردم... ولی به‌هرحال وقتی به‌چاله‌ای رسیدیم که پُر از گِل و لای ناشی از طوفان شب قبل بود، پاهایم را تا قوزکِ‌پا با لایه ضخیمی از گِل ولای پوشاندم تا اگر احیاناً در راه به کسی برخوردیم، مـتوجه بـرهنه بودن پاهایم نشود.

خوشبختانه شانس با ما یاری کرد و در مسیر بازگشت به منزل، با ذیروحی مواجه نشدیم. البتّه یکبار مردی را دیدیم که به‌نظر نمی‌رسید در شرائط عادی باشد، چون بدجوری تلوتلو می‌خورد و با همین حالت از مقابلمان گذشت، از ترسمان، در طاقنمای یکی از منازل قایم شدیم و آنقدر صبر کردیم تا در لابلای کوچه پس کوچه‌های انتهای خیابان از نظرمان محو شد... آنقدر ترسیده بودم که قلبم به شدّت می‌تپید، طوری که فکر کردم مـمکن است هـمین الآن غش کـنم... تـرس و وحشت و نگرانی‌ام فقط برای لوسـی بـود... البـته نـه‌برای سـلامتی‌اش... بـلکه بـه‌خاطر مـوقعیت اجـتماعی‌اش... لوسـی از چـهره‌های مـعروف و دوست‌داشتنی ویتبی محسوب می‌شد که به‌خاطر پاکدامنی، نجابت و

مددکاری، بین اهالی ویتبی شهرت و معروفیّت زیادی داشت و تقریباً همه از او به عنوان یک «فرشته» اسم می‌بردند، ضمن اینکه خیلی‌ها هم بودند که به‌لوسی حسادت می‌کردند و بدشان نمی‌آمد ضربه‌ای به او بزنند... دراین‌صورت اگر کسی لوسی را در این ساعت شب و با این سر و وضع در خیابانها می‌دید و بعدش هم خبرش به گوش حسودها می‌رسید، بلافاصله دست به‌کار می‌شدند و برای بدنام‌کردن لوسی، حرفهائی از خودشان در می‌آوردند و شایعاتی می‌ساختند که مطمئناً برای لوسی خیلی‌خیلی گران تمام می‌شد و موقعیّت اجتماعی‌اشان را به مخاطره می‌انداخت... ولی به‌هرحال بدون هیچ برخورد غیرمترقّبه و حادثه ناگواری، به منزل رسیدیم... دست و صورت و پاهایمان را شستیم و سپس جلوی مجسمه مریم‌مقدّس زانو زدیم و «دعای شکر و سپاسگزاری» (PRAYER OF THANKFULNESS) را خواندیم... بعدش به اطاق خوابمان رفتیم و من لوسی را در تختخوابش خواباندم، ولی قبل از اینکه به خواب برود با عجز و لابه بی‌سابقه‌ای از من خواهش کرد تا به او قول بدهم که راجع به ماجرای امشب، به هیچ کسی حرفی نزنم، حتی به مامانش.. من اوّل مردّد بودم قول بدهم... چون پیش خود فکر کردم که حداقل، مامانش باید از این موضوع مطّلع بشود و بداند که راه رفتن در خواب، موضوع ساده‌ای نیست و می‌تواند خطرات زیادی برای لوسی داشته باشد... امّا بلافاصله به یاد بیماری مزمن و وضعیت نامساعد جسمانی خانم وستینرا افتادم... مادر بیمار و ضعیفی که هستی و نیستی‌اش در وجود دختر یکی یکدانه‌اش لوسی خلاصه می‌شود و همهٔ آشنایان و همسایگانش هم می‌دانند که صرفاً برای لوسی زنده است و فقط برای لوسی نفس می‌کشد... لذا تقریباً یقین

داشتم که در صورت آگاهی از ماجرای امشب، شوکّه خواهد شد و حتی امکان دارد که کار به جاهای باریک‌تری هم بکشد... به همین دلیل به خودم گفتم... نه... همان بهتر که خانم وستینرا در بی‌خبری باقی بماند و از ماجرای آخرین راه‌پیمائی دخترش آگاه نشود... البته دلیل دیگری هم وجود داشت که مرا در این تصمیم مصمّم‌تر کرد... اینکه... خانم وستینرا مثل همه مادرها که عاشق و فدائی فرزندانشان هستند، در صورت آگاهی از این ماجرا نمی‌توانست آن را دردلش نگهدارد و مطمئناً با دوستان و آشنایان محرم و نزدیکش راجع به‌آن صحبت می‌کرد و متعاقباً طبق روال معمول در شهرهای کوچک، به صورت یک کلاغ چهل کلاغ بر سر زبانها می‌افتاد و در نهایت به ماجرای پُرسر وصدا و موحّشی تبدیل می‌شد که فقط یک درصد حقیقت داشت و نودونُه درصد بقیه‌اش، حیثیت و آبروئی برای لوسی عزیز و نازنین باقی نمی‌گذاشت. لذا با اطمینان و اعتماد بنفس زاید الوصفی به‌لوسی قول مردانه دادم!!!؟... اوا... خدا مرگم بدهد... این چه حرفی بود که زدم... نه‌نه... به لوسی قول زنانه دادم که راجع به ماجرای امشب به هیچکسی و حتی به مامانش هم حرفی نزنم.

همانروز ساعت دوازده ظهر ـ خوشبختانه اتّفاق دیگری رخ نداد و فعلاً همه‌چیز بر وفق مراد است. لوسی دیشب مثل فیل خوابید، چون صبح وقتی رفتم بیدارش کنم، دیدم درست یک‌پهلو و به همان حالتی خوابیده که خوابانده بودمش و معلوم بود حتی یکبار هم غلت‌نزده. به‌نظر نمی‌رسد که ماجرای دیشب چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی، آسیبی به لوسی زده باشد... حتی برعکس... به‌نظر می‌رسید برایش نافع هم بوده... چون امروز صبح وقتی از خواب بلند شد، چهره

همیشه زیبا و همیشه دلفریبش، چنان می‌درخشید و چنان جلوه و جلائی پیدا کرده بود که از چند هفته گذشته به اینطرف، سابقه نداشت... ضمن اینکه امروز صبح بود که فهمیدم دیشب چه دسته گلی به‌آب دادم و بعلّت ناشیگری و دست و پا چُلُفتی بودن چه بلائی سر لوسی نازنین آوردم... دسته‌گُلی که خوشبختانه بخیر گذشت ولی می‌توانست واقعاً خطر آفرین باشد... همان سنجاق‌قفلی لعنتی را می‌گویم... که وقتی می‌خواستم با استفاده از آن، دو گوشه شال را در دور گردن لوسی بهم ببندم و محکم کنم، لوسی ناله‌ای کرد و دستی به گلویش کشید، همانموقع حدس زدم که در اثر دستپاچگی، نوک سوزن به‌نقطه‌ای در طرف راست گلوی لوسی فرو رفته... امّا امروز صبح، حدسم به‌یقین تبدیل شد... چونکه در فاصلهٔ نزدیکی از سمت راست گلوی لوسی، دو نقطهٔ قرمز رنگ نزدیک و مقابل هم دیده می‌شد!!!؟ که پنداری در اثر فرورفتن نوک‌سوزن و یا سنجاق‌قفلی به‌وجود آمده... امّا سنجاق‌قفلی که دو تا سوزن ندارد!!!؟... نمی‌دانم... شاید هم بدون اینکه متوجه باشم، یک تکّه از پوست سمت راست گلویش را نیز همراه با دو گوشهٔ شال بین انگشتانم گرفتم (مثل حالت نیشگون گرفتن) و همین‌طور بی‌هوا سوزن سنجاق‌قفلی را فرو کردم... بله... حتماً همین‌طور بوده... و برای همین هم هست که دو نقطه قرمز مقابل هم در روی پوست سمت راست گلویش مشاهده می‌شود!!!؟... بمیرم برایش طفلکی چه دردی کشیده... ضمناً... لکّه‌قرمز تیره رنگی هم روی بند کمر لباس خوابش وجود دارد که معلوم است در اثر افتادن یک قطره خون به‌وجود آمده... وقتی که لوسی از خواب بلند شد، راجع به‌فروکردن سوزن سنجاق‌قفلی به‌گلویش، از او معذرت خواستم و گفتم

که چقدر نگرانش شده بودم... امّا لوسی مهربان و نازنین مرا بغل کرد و در آغوشش فشرد و سپس با خندهٔ شیرینی پاسخ داد که اساساً یادش نمی‌آید فرو رفتن سوزن سنجاق‌قفلی را حسّ کرده باشد!!!؟... خوشبختانه سوراخ‌های بسیار ریزی است و مطمئنم که پس از مدّتی به‌کلی محو خواهد شد.

همانروز، شب هنگام ـ روز بسیار شاد و مفرّحی را سپری کردیم... آسمان صاف و بدون ابر بود، خورشید باشکوه و جلال همیشگی می‌درخشید و نسیم خنکی هم می‌وزید که در طول روز ادامه داشت... هوا آنقدر خوب بود که ناهارمان را برداشتیم و برای صرف‌نهار به بیشه‌های با صفای «مال گِرِیْو» (MULGRAVE) رفتیم. البته خانم وستینرا با کالسکه و در جادهٔ اصلی و من و لوسی با پای پیاده از طریق جادهٔ باریکی که در امتداد پرتگاه مشرف به دریا (CLIFF) قرار دارد... راستش از ته‌قلب خوشحال نبودم... چونکه دلم می‌خواست، جوناتان هم اینجا بود و در کنارم راه می‌رفت... چون فقط در جوار و با حضور جوناتان است که می‌توانم از ته‌قلب خوشحال باشم و خوشحالی و خوشبختی را با تمام وجودم حس کنم....امّا خودم می‌دانم که هرگز نباید تحت‌تأثیر افکار و خیالات ناراحت‌کننده، خویشتن‌داری و خونسردی‌ام را از دست بدهم... بلکه برعکس باید مثل همیشه صبور و بردبار باشم... طرف‌های عصر و ساعات اوّل شب، به‌سالن کنسرت رفتیم و موسیقی خوبی که توسط گروه ارکستر «سوفر و مَکِنزی» (SOPHR AND MACKENZIE) نواخته می‌شد، گوش کردیم... بعد از آن به خانه برگشتیم و زودتر از شب‌های گذشته به اطاق خوابمان رفتیم و خوابیدیم. ظاهراً لوسی خیلی خوش خواب شده، چون به محض اینکه

سرش را روی بالش گذاشت، به خواب عمیقی فرورفت... دراطاق را قفل کردم و کلیدش را نیز در جای امن و مطمئنّی پنهان کردم گواینکه فکر نمی‌کنم امشب هم ماجرای جدیدی داشته باشیم.

دوازدهم اگوست ـ پیش‌بینی‌هایم اشتباه از آب درآمد... چونکه شب گذشته، دوبار از خواب پریدم و ملاحظه کردم که لوسی دستگیره در اطاق را می‌چرخاند و مثل شب قبل سعی دارد از اطاق خارج بشود... امّا حتی در همان حالت خواب‌آلود هم به‌نظر می‌رسد از اینکه در اطاق قفل شده، ناراحت است و برخلاف همیشه، با حالتی از اعتراض به‌تختخوابش رفت و خوابید... همزمان با سپیده‌دم با صدای زیبا و دوست‌داشتنی پرندگانی که روی درخت‌های پشت پنجره چهچه می‌زدند از خواب بلند شدم... دقایقی بعد لوسی هم بیدار شد... خیلی خوشحال شدم از اینکه دیدم، لوسی از صبح گذشته هم به‌مراتب سرحال‌تر و دلرباتر شده... احساس می‌کنم حالت شادابی و شاد و شنگولی لوسی که برای هفته‌های متوالی از وجودش رخت بربسته بود، مجدّداً به روح و جسمش بازگشته و دقیقاً همان لوسی فتان و دلربای همیشگی شده... از تختخوابش بیرون آمد و آمد کنار من نشست و درحالی‌که سرش را روی سینه‌ام گذاشته بود، تمام ماجرای آشنائی و نامزدی‌اش را با آرتور برایم تعریف کرد... من هم به نوبهٔ خودم، عقدهٔ دلم را گشودم و با افسردگی زایدالوصفی راجع به‌جوناتان و اینکه چقدر برایش نگران هستم، برای لوسی درد دل کردم... لوسی با مهربانی زیادی سعی کرد مرا دلداری بدهد که می‌توانم بگویم تا حدودی هم موفّق شد... چون... گواینکه همدردی و دلجوئی، چیزی را تغییر نمی‌دهد و از بار سنگین غم و اندوهی که به شانه‌های دردمندان

فشار می‌آورد، چیزی نمی‌کاهد امّا حدّاقل این حسن را دارد که تاب و تحمّل دردمندان و افسرده دلان را افزایش می‌دهد و به موازات آن، درد و اندوهشان را نیز قابل تحمّل‌تر می‌سازد.

سیزدهم اگوست ـ یک روز دیگر نیز سپری شد... ساعت خواب فرا رسید و هر یک در تختخواب‌های مخصوص به خودمان خوابیدیم... البته همراه با کلید قفل در که مثل شب گذشته به مچ‌دست چپم بسته بودم... دوباره، ساعتی بعد از نیمه‌شب از خواب پریدم و متوجه شدم که لوسی در تختخوابش نشسته و درحالی‌که خواب است به‌پنجرهٔ اطاق اشاره می‌کند... خیلی آرام و بی سروصدا از تختخوابم بیرون آمدم و به‌طرف پنجره رفتم... پرده را کنار زدم و بیرون را نگاه کردم... هوا کاملاً صاف و ماه با نور خیره‌ای می‌درخشید و مثل پریشب در بالای پرتگاه غربی، چنان منظره‌ای به‌وجود آورده بود که هرگز نمی‌توان با کلام توصیف کرد، فقط می‌توانم بگویم... ملکوتی و سحرانگیز... امّا بین من و نور مهتاب، خفّاش (BAT) بسیار بزرگی به تندی بال می‌زد و به صورتی کورکورانه در پیرامون دایره بزرگی پرواز می‌کرد... یکی دوبار کاملاً به‌پنجره نزدیک شد، امّا فکر می‌کنم از دیدن من ترسید و در نهایت به سمت بندرگاه و کلیسای قدیمی پرواز کرد... وقتی از کنار پنجره بازگشتم، لوسی دوباره درازکشیده به خواب عمیقی فرو رفته بود و به‌آرامی نفس می‌کشید... خوشبختانه تا صبح به همین صورت خوابید و حتی یکبار هم تکان نخورد.

چهاردهم اگوست ـ در بالای پرتگاه شرقی (EAST CLIFF). تمام روز را به‌خواندن و نوشتن گذراندیم... به‌نظر می‌رسد که لوسی هم مثل من، عاشق جای همیشگی‌مان شده... شاید هم خیلی بیشتر از من...

چونکه، مواقع نهار یا چای عصرانه و یا حتی شام، تمایلی به‌بلندشدن و بازگشتن به منزل از خودش نشان نمی‌دهد و اغلب اوقات مجبور می‌شوم قربان صدقه‌اش بروم تا از جا بلند شود و بعدش هم با اکراه زیادی به راه بیافتد... امروز بعد از ظهر موقع برگشتن، لوسی به موضوعی اشاره کرد که هم خنده‌دار بود و هم تعجّب‌آور... خورشید کم‌کم افول می‌کرد و ما در مسیر بازگشت از پلّه‌های پرتگاه غربی (WEST CLIFF) بالا آمدیم و طبق روال همیشگی، ایستادیم تا منظرهٔ زیبای اطراف را از بالای پرتگاه ببینیم... خورشید آهسته‌آهسته در پشت بلندی‌های «کِتِل نس» فرو می‌رفت و بتدریج محو می‌شد، امّا همزمان نور قرمز رنگی از خود ساطع می‌نمود که محوّطه پرتگاه شرقی و کلیسای قدیمی را به‌طرز زیبائی روشن کرده و منظرهٔ فوق‌العاده شاعرانه و خیال‌انگیزی را به‌وجود آورده بود... هر دو ساکت ایستاده بودیم و این تابلوی زیبا را تماشا می‌کردیم، ولی ناگهان لوسی زمزمه‌کنان شروع به حرف زدن کرد و با حالتی که انگار با خودش حرف می‌زند اظهار داشت:

ـ چشم‌های قرمزرنگ آن مرد را دوباره می‌بینم... با همان رنگ و با همان حالت... بدون اینکه کمترین تغییری کرده باشند!!!؟

سخنان لوسی به‌حدّی عجیب و غریب و شگفت‌انگیز بود که واقعاً یکّه‌خوردم... چون راجع به‌چیزی صحبت می‌کرد که اصلاً وجود خارجی نداشت... در یک لحظه واقعاً نگران شدم... نگران از اینکه... مبادا خیالاتی شده باشد و هذیان می‌گوید... بدون اینکه متوجه بشود، زیر چشمی به او خیره شدم... لوسی در حالتی نیمه‌رؤیایی به سر می‌برد، ولی چهره‌اش حالت مرموز و عجیب و غریبی به خود گرفته بود

که هرچه به مغزم فشار آوردم، نتوانستم مفهوم و معنائی برایش پیدا کنم... معهذا سکوت نمودم و بدون اینکه حرفی بزنم... مسیر نگاهش را تعقیب کردم... به‌نظرم رسید به نیمکت سنگی همیشگی‌مان در محوّطه بالای پرتگاه شرقی نگاه می‌کند... من هم به همان نیمکت خیره‌شدم و به‌نظرم رسید که یک نفر تک و تنها روی آن نشسته... منظره‌ای که مرا هم شدیداً شگفت‌زده نمود، چونکه در یک لحظه احساس کردم، یک‌جفت چشم قرمز رنگ، خیره‌خیره به من می‌نگرد،... منظره‌ای که لحظه‌ای بعد محو شد... انوار قرمز رنگ خورشید به‌پنجره‌های کلیسای قدیمی «سِنت مری» (مریم‌مقدّس) می‌تابید... نیمکت سنگی ما در پائین و درست در مقابل این پنجره‌ها قرار گرفته، لذا، انوار قرمز رنگ آفتاب پس از برخورد به شیشهٔ پنجره‌ها، به نیمکت سنگی منعکس و سپس به صورت بازتابی قرمز رنگ در مقابل چشمانمان ظاهر می‌شدند... به همین جهت مطمئنم که داستان دو چشم قرمز، اصلاً صحت ندارد و چیزی که به صورت دو چشم قرمز جلوی چشمان من و لوسی مجسّم شده، همان نور قرمزی بوده که در اثر برخورد نور پنجره‌های کلیسا به سطح صاف و صیقل نیمکت سنگی به‌وجود آمده و از دور به صورت دو چشم قرمز رنگ به‌نظر می‌رسیده!!!؟ با صدای بلندی لوسی را صدا زدم... لوسی با لرزش محسوسی به خود آمد و سپس برایش توضیح دادم که مطلقاً هیچگونه چشمان قرمزرنگی در کار نیست و آنچه که به صورت چشمان قرمزرنگ دیده و به‌نظرش رسیده، صرفاً بعلت و ناشی از خطای باصره بوده!!!؟... لوسی بدون اینکه حرفی بزند و یا جوابی بدهد، به سخنانم گوش داد... مع‌الوصف حالتی از غم و اندوه در چشمانش موج می‌زد... حدس می‌زنم ماجرای

وحشتناک آنشب کذائی را به‌خاطر آورده بود... والاّ دلیلی نداشت که با نگاهی به‌نیمکت سنگی همیشگی، به‌این‌صورت غمزده و افسرده بشود... بعد از آن به منزل بازگشتیم و در طول راه، حتی یک کلام هم راجع به مرد خیالی و چشم‌قرمز صحبت نکردیم، لوسی سر درد مختصری داشت و لذا ترجیح می‌داد، زودتر بخوابد، بعد از صرف شام او را به‌اطاق خوابمان بردم و در تختخوابش خواباندم و خودم هم برای گردش کوتاهی از منزل خارج شدم... دلتنگی شیرینی (SWEET SADNESS) قلبم را در خود گرفته بود... چونکه راجع به‌جوناتان فکر می‌کردم... دلتنگ از اینکه جوناتان در کنارم نبود... و شیرین از اینکه... حتی فکرکردن راجع به‌جوناتان هم برایم شیرین و لذّت‌بخش است... پس از گردش مختصری، مجدّداً به‌طرف منزل به راه افتادم... به استثناء چند قطعه ابر بزرگ، بقیّهٔ آسمان صاف بود و قرص ماه پس از بیرون آمدن از زیر ابرها با چنان قدرتی نور می‌افشاند که همه جا روشن و همه چیز به خوبی دیده می‌شد... به‌نزدیکی‌های منزل که رسیدم، بی‌اختیار نگاهی به‌بالا و به‌پنجره اطاق خوابمان انداختم و در کمال تعجّب، مشاهده کردم که سرِلوسی از پنجره بیرون آمده... فکر کردم شاید مرا جستجو می‌کند... برای اینکه توجه‌اش را جلب کنم، گوشهٔ دستمالی که به دست داشتم گرفتم و در بالای سرم گرداندم و تکان دادم... امّا لوسی نه‌تنها متوجّه نشد، بلکه حتی کوچکترین عکس‌العملی هم از خودش نشان نداد... امّا در همین موقع، ماه از زیر ابر بیرون آمد و نور ماه در مسیر و با پرتو درخشانِ نقره‌فام خود، اوّل کنج ساختمان و سپس پنجرهٔ اطاق خوابمان را به‌طرز خیره‌کننده‌ای روشن کرد و حالاً همه‌چیز را به وضوع می‌دیدم... لوسی با چشمانی

بسته، سرش را به‌کنار پنجره تکیه داده بود... و به نظر می‌رسید کماکان در خواب عمیقی فرو رفته... ولی وقتی با دقّت بیشتری نگاه کردم... متوجّه شدم، موجود عجیب و غریب و نامعلومی روی لبهٔ پنجره و در فاصله خیلی نزدیکی از سرِلوسی نشسته... موجودی که شکل و حالات مشخّصی نداشت ولی کم و بیش به صورت پرندهٔ بزرگی جلوه می‌نمود، ضمن‌اینکه به‌نظر می‌رسید، به‌نقطه به‌خصوصی در کنار گلوی لوسی خیره‌شده!!!؟... طبق معمول هر شب، سوز سردی از سمت دریا می‌وزید، به همین دلیل، از ترس اینکه مبادا لوسی سرما بخورد، بدون معطّلی بیشتر در منزل را باز کردم و به‌سرعت از پلّه‌ها بالا رفتم ...مع‌الوصف، هنگامی به اطاق خوابمان رسیدم که لوسی در همان حالت خواب، پنجره را ترک کرده و به‌طرف تختخوابش قدم برمی‌داشت... ضمن اینکه، ریتم و حالت نفس کشیدنش هم کاملاً تغییرکرده و دگرگون شده بود و به جای حالت آرام و ملایم نیم ساعت قبل با ریتم طولانی و مقطّعی نفس می‌کشید... و درهمین حال با دست راست، گلویش را پوشانده و به‌طور محسوسی فشار می‌داد... بمیرم برایش... حتماً طفلکی سردش شده بود و بدینوسیله می‌خواست گلویش را بپوشاند تا سرمای کمتری احساس کند!!!؟... دیگر سعی نکردم بیدارش بکنم... بلکه وقتی که در تختخوابش دراز کشید، با لحاف و یک پتوی اضافه رویش را خوب پوشاندم و به‌خصوص کاری کردم که گلو و گردنش کاملاً پوشیده باشد و یک ذرّه سرما هم حس نکند... قبل از اینکه بخوابم، پنجره را محکم بستم و قفل کردم... و کلیدش را همراه با کلید قفل در به مچ‌دست چپم بستم.

چهره لوسی در حالت خواب به‌مراتب زیباتر و معصوم‌تر می‌شود و حالا هم با چنان زیبائی و معصومیتی خوابیده که بدون اغراق، در یک

لحظه احساس کردم، یکی از ملائکه‌های آسمانی است که به زمین آمده و در خواب نازی فرورفته... امّا نمی‌دانم چرا رنگ صورتش پریده و لپهائی که همیشه مثل برف و خون بود، اینقدر بی‌رنگ شده؟... ضمن اینکه زیر چشمهایش هم بدجوری گودرفته... تا حالا به یاد ندارم که زیر چشم‌های لوسی این جوری گودرفته باشد... فکر می‌کنم موضوع به‌خصوصی فکر و خیالش راناراحت کرده... کاش می‌توانستم به این موضوع پی‌ببرم و به‌لوسی عزیز و نازنینم کمک بکنم.

پانزدهم اگوست ـ امروز صبح دیرتر از همیشه از خواب بلند شدیم... لوسی آنقدر خسته و خمود بود که بدون توجه به فریادهای آشپز منزل که ما را برای صرف صبحانه صدا می‌زد، از تختخواب بیرون نیامد و کماکان به خوابش ادامه داد... ولی سرانجام از خواب بلند شدیم و پائین رفتیم و در هنگام صرف صبحانه بود که خانم وستینرا با مسرّت فراوان، موضوعی را به لوسی اطّلاع داد که واقعاً یک مژده بود و اگر از من بپرسید... از هر جهت یک سورپریز جالب و استثنائی تلقّی می‌شد... خبر بهجت اثر این‌بود که... عالیجناب «لرد گُدالمینگ» (LORD GODALMING)، پدر آرتور هولم وود، (نامزد لوسی) که از مدّتها قبل به‌بیماری ناشناخته و صعب‌العلاجی مبتلا شده بود، به‌طرز معجزه‌آسائی حالش بهتر شده و به‌همین جهت با تأکید زیادی از پسرش خواسته بود تا هرچه سریعتر مراسم عقد و ازدواجش را با لوسی برگزار نماید... زیرا امکان دارد، همانطور که حالش ناگهان بهتر شده، ناگهان بد و بدتر بشود و آرزوی دامادی پسرش را بگور ببرد... لوسی از شدت خوشحالی در پوستش نمی‌گنجد... مامانش، خانم وستینرا هم خیلی‌خیلی خوشحال است، امّا درعین‌حال، غم و

اندوه زیادی هم در چشمانش موج می‌زند که البته سعی می‌کند، لوسی متوجّه نشود... ولی ساعاتی بعد تنها شدیم و خانم وستینرا با اطمینان و اعتمادی که نسبت به‌من دارد با من درد دل کرد و گفت... با اینکه می‌داند لوسی پس از ازدواج به خانهٔ شوهرش خواهد رفت و او تنهای تنها خواهد شد، امّا از این خوشحال است که لوسی هرگز تنها نخواهد ماند، چون با مردی ازدواج کرده که او را می‌پرستد و با همهٔ وجودش از لوسی مواظبت خواهد کرد... و سپس در پاسخ به نگاه‌های منتظر و نگران من، اظهار داشت که... جواز مرگش را دریافت کرده... زیرا بیماری قلبی‌اش به‌حدّی پیشرفته و رو به وخامت گذاشته که دیگر امیدی به‌بهبودی‌اش نیست و برطبق نظریه پزشک معالج حداکثر دو سه ماه بیشتر زنده نخواهد ماند... ضمن آنکه پزشک معالج اکیداً هشدار داده که در این شرائط بحرانی، هرگونه شوک و یا ضربهٔ روحی ناگهانی، مرگی آنی به‌دنبال خواهد داشت (خدای من... چقدر خوب شد که عقل کردم و راجع به‌ماجرای وحشتناک آنشب حرفی به خانم وستینرا نزدم... و الاّ خدا می‌داند که چه‌اتّفاق بدی می‌افتاد). خانم وستینرا در پایان سخنانش با تأکید زیادی اظهار داشت که لوسی به‌هیچ‌وجه و تحت هیچ شرائطی نباید از این موضوع مطّلع بشود و سپس از من قول گرفت، تا زمانی که در قید حیات است، حتی یک کلام هم راجع به‌بیماری و شرائط نامساعد جسمانی‌اش به‌لوسی حرفی نزنم.

هفدهم اگوست ـ از دو روز گذشته تابحال، سراغ دفترچه خاطراتم نرفته‌ام... راستش برای اینکه حال و روز خوبی نداشتم... به قول ما دخترها، آنقدر یُبس و بی‌حوصله شده بودم که دل و دماغی برایم نمانده بود و دستم به هیچ کاری نمی‌رفت... حتی نوشتن خاطرات

روزانه... دلم دائماً شورمی‌زند. امّا نمی‌دانم چرا و به‌خاطر چی؟... فقط احساس می‌کنم... ابر سیاه و بدشکلی به‌زندگی من و لوسی سایه افکنده که خوشبختی و سعادتمان را شدیداً تهدید می‌کند... هنوز از جوناتان هیچ‌خبری ندارم... حالا گرفتاری‌های خودم یک طرف... مسئلهٔ لوسی و خانم وستینرا هم راستی‌راستی قوز بالا قوز شده... از اینطرف لوسی روز به روز ضعیفتر می‌شود و از آنطرف هم... مامانش گوشه‌ای کز کرده و برای سفر آخرت ساعت شماری می‌کند... امّا نگرانی‌ام عمدتاً به‌خاطر لوسی است... نمی‌دانم چه‌اش شده و چه‌بلائی سرش آمده... جالب اینجاست که... خواب و خوراکش به‌هیچ‌وجه تغییر نکرده و ذرّه‌ای هم کم نشده... خیلی خوب می‌خورد و خیلی خوبتر می‌خوابد... مع‌الوصف روزبه روز بی‌حال‌تر و روزبروز بی‌رنگ و روتر می‌شود... طوری‌که حالا تقریباً رنگی به‌لُب‌هایش نمانده... شبها تو خواب دائماً نفس‌نفس می‌زند... درست شبیه آدمهائی که سیستم تنفّسی‌شان اشکال پیداکرده و به‌سختی نفس می‌کشند... شبها موقع خواب در اطاق را قفل می‌کنم و کلیدش را به‌مُچ‌دستم می‌بندم... چونکه لوسی هر شب از تختخوابش بیرون می‌آید ولی وقتی که می‌بیند در اطاق قفل‌شده، در همان حالت خواب، برای مدّت کوتاهی در اطراف اطاق قدم می‌زند و به اینطرف و آنطرف می‌رود و سپس مقابل پنجره می‌نشیند و به‌فضای بیرون خیره می‌شود... دیشب، نصفه‌های شب بود که یکهو از خواب پریدم و دیدم که لوسی پنجره را بازکرده و به‌بیرون خم شده... بلافاصله از تختخواب پریدم بیرون،... رفتم از پشت بغلش کردم و کشیدمش تو... سعی کردم بیدارش کنم، موفّق نشدم، برای اینکه در حالتی از غش و ضعف بود...

ولی بالاخره موفّق شدم... منتها آنقدر ضعیف و بی‌حال شده بود که بدون کمک من، حتی نمی‌توانست یک قدم به‌جلو بردارد... در طول مسیر پنجره تا تختخواب، درست شبیه آدمهائی که در حال خفگی هستند و برای نفس‌کشیدن دست و پا می‌زنند، با فریادهای بی‌صدا و سعی و تلاشی دردناک، دهانش را باز می‌کرد تا شاید بتواند، هوای مورد نیاز را به ریه‌هایش انتقال بدهد... وقتی که از او سؤال کردم... چرا پنجره را باز کرد و چه چیزی باعث شد که به‌بیرون از پنجره خم بشود؟... بدون اینکه جوابی بدهد، سرش را با حالت مرموزی تکان داد و سپس به‌طرف دیگری خیره شد... من مطمئنم که بیماری لوسی، هرچه که هست، به‌هیچ‌وجه ارتباطی با فرورفتن نوک سنجاق‌قفلی در آنشب کذائی ندارد!!!! و مطمئناً از موضوع دیگری سرچشمه می‌گیرد... همین‌طور که خوابیده بود، نگاهی به‌گلویش انداختم... حالت جراحتی که در اطراف دو سوراخ ریز دیده می‌شوند، هنوز التیام نیافته و کماکان به‌همان صورت اوّلیّه ملتهب هستند... ضمن اینکه... اطرافشان کاملاً سفیدشده و اگر اشتباه نکنم... تا حدودی بزرگتر هم به‌نظر می‌رسند!!!؟... درست شبیه دو دایرهٔ سفیدی که مرکزشان قرمز شده باشد... ولی درهرصورت، اگر تا یکی دو روز دیگر خوب نشوند، لوسی را وادار می‌کنم که به پزشک مراجعه نماید.

(نامه‌ای از دارالوکاله...«ساموئل، اِف، بیلینگتون و پســـــــر» (SAMUEL F.BILLINGTON AND SON, SOLICITORS) در ویتبی... به... کمپانی «کارتر و پَتِرسُنْ» (CARTER AND PATERSON) در لندن)

۱۷ اگوست.

عالیجنابان گرامی (DEAR SIRS):

بدینوسیله فاکتور خرید (INVOICE) کالائی که توسط راه‌آهن بزرگ شمالی حمل شده، به پیوست ارسال می‌گردد... کالائی که پس از رسیدن به ایستگاه «کینگزکراس» (KING'S CROSS) در لندن، می‌بایست بلافاصله به کاخ «کارفاکس» (CARFAX) در جادهٔ «پرفلیت» (PURFLEET) حمل شود. در حال حاضر، کاخ کارفاکس خالی از سکنه می‌باشد، امّا به ضمیمهٔ فاکتور خرید، کلیدهای مختلف کاخ هم ارسال می‌شود که هر یک با برچسب اماکن مربوطه، مشخص شده.

کالای ارسالی در مجموعه‌ای از جعبه‌های چوبی هم شکل جاسازی شده که جمعاً به‌پنجاه جعبه بالغ می‌شوند. لطفاً دقت بفرمائید که کلیّه جعبه‌ها می‌بایست در ساختمان به‌خصوصی از کاخ تخلیه و انبار بشوند که بخشی از آن در اثر مرور زمان ویران شده... نقشه‌ای سر دستی و اجمالی از کاخ و ساختمان‌های موجود در آن نیز همراه با سیاهه خرید و کلیدها، به حضورتان ارسال می‌شود که ساختمان نیمه ویرانهٔ مورد نظر با حرف «A» مشخص گردیده... رجاء واثق داریم که نمایندهٔ محلی آن کمپانی محترم به راحتی و سهولت، ساختمان مورد نظر را پیدا خواهد کرد... چراکه... به‌عنوان تنها کلیسای کوچک و قدیمی کاخ، ساختمانی منحصربفرد می‌باشد و به‌صورت بارزی بین بقیهٔ ساختمان‌های کاخ خودنمائی می‌نماید... محموله با قطار ساعت ۹/۳۰ امشب، ویتبی را ترک می‌کند، و برای ساعت ۴/۳۰ فردا بعد از ظهر به‌ایستگاه «کینگزکراس» می‌رسد... نظربه اینکه موکل گرامی دارالوکاله، قبلاً سفارش کرده و تأکید زیادی دارد که محموله پس از رسیدن به‌ایستگاه «کینگزکراس» بدون معطلی به‌مقصد نهائی حمل بشود، خیلی ممنون

خواهیم شد، چنانچه از هم‌اکنون ترتیبی اتّخاذ فرمائید تا تیمی از کارکنان آن کمپانی محترم در ساعت ۴/۳۰ بعد از ظهر فردا در ایستگاه «کینگزکراس» حاضر باشند تا به‌محض دریافت محموله، نسبت به ارسال آن به مقصد نهائی اقدامات عاجل معمول نمایند... ضمناً به‌منظور تسهیل و تسریع در امور جاری و به ویژه، جلوگیری از هرگونه تأخیر احتمالی، به‌پیوست، چکی به‌مبلغ ده پوند در وجه آن کمپانی محترم ارسال می‌شود، ممنون‌می‌شویم که رسید دریافت چک را نیز سریعاً ارسال فرمایند[1]. چنانچه هزینه‌های مربوطه، کمتر از ده پوند شد، لطف فرموده و مابه‌التفاوت را به‌آدرس دارالوکاله ارسال فرمائید... ولی اگر بیش از این مبلغ شد، بلافاصله اطّلاع دهید تا الباقی در اسرع‌وقت در وجه آن کمپانی محترم کارسازی شود... لطفاً به‌نمایندگان محلی اعلام بفرمائید که پس از انبارکردن جعبه‌ها در ساختمان مورد نظر، کلیه کلیدها را در سالن اصلی ساختمان بگذارند و پس از خروج، درب ساختمان را ببندند. مالک ساختمان، یک دسته کامل از کلیّه کلیدها را در اختیار دارد که بااستفاده از آنها، به کاخ وارد خواهد شد.

استدعا داریم که تعجیل و تأکید این دارالوکاله را در مورد ارسال محموله به‌مقصدنهائی، حمل به‌گستاخی و بی‌ادبی نفرمائید... زیرا همانطور که استحظار دارید، دارالوکاله‌ها ملزم هستند که در رابطه با خواسته‌های موکّلینشان، از هیچ اقدام و تلاش و کوششی، مضایقه و فروگذاری ننمایند.

با تقدیم احترامات فائقه

ساموئل، اِف، بیلینگتون و پسر.

۱- مطمئناً خوانندگان گرامی توجه دارند که زمان داستان، تقریباً به‌اواخر قرن نوزده مربوط می‌شود و بدیهی است در آنزمان، ده پوند مبلغ زیادی محسوب می‌شده. مترجم.

نامه از کمپانی کارتر و پَترسُن در لندن به دارالوکاله ساموئل، اِف، بیلینگتون و پسر، در ویتبی:
۲۱ اگوست.

عالیجنابان گرامی:
ضمن اعلام و ارسال رسید چک به‌مبلغ ده پوند، بدینوسیله، چکی به‌مبلغ ۱/۱۷ پوند، که مازاد بر هزینه‌های مربوطه بوده، همراه با لیست کامل هزینه‌ها، به‌پیوست ارسال می‌گردد. خوشوقتیم به اطلاع برسانیم که محموله، دقیقاً برطبق اوامر و دستورات آن دارالوکالهٔ محترم به مقصد نهائی ارسال گردید و کلیّه کلیدها نیز همانطور که دستور داده بودید در سالن اصلی ساختمان معهود، گذاشته شد.
با تقدیم احترامات فائقه
کمپانی کارتر و پترسن.

«خاطرات روزانهٔ دوشیزه مینا مورِی»

هجدهم اگوست ـ خوشبختانه پس از دو سه روز پکر بودن و دَمَغ‌بودن، حالم بهتر شده و امروز خودم را خوشحال و مسرور احساس می‌کنم... الآن روی نیمکت سنگی همیشگی نشسته‌ام و مشغول نوشتن خاطرات عقب افتاده‌ام هستم... از همه مهمتر اینکه... لوسی حالش خیلی‌خیلی بهتر شده... دیشب خیلی خوب خوابید و حتی یکبار هم کاری نکرد که ناراحتم بکند و نگرانش بشوم. گونه‌های خوش‌فرم و زیبایش دوباره مثل گل‌سرخ، شاداب و با طراوت شده... امّا هنوز به‌طرز موهوم و مرموزی، محزون و مغموم به‌نظر می‌رسد... و علاوه بر آن، حالت نگاهش هم بگونه‌ایست که گوئی از خستگی روحی مزمن و ممتدی رنج می‌برد... حال اگر لوسی، به‌بیماری کم خونی دچار بود، می‌توانستم خودم را مجاب بکنم، چون این‌حالت غمزدگی و نگاه‌های حاکی از خستگی روحی، عمدتاً در آدم‌های «آنیمیک» (ANAEMIC) (مبتلایان به‌بیماری کم خونی) مشاهده می‌شود. امّا تا آنجائی که من

می‌دانم... لوسی هرگز تا به حال به این بیماری مبتلا نشده... ضمن این‌که... همیشه شاد و شنگول بوده و اصولاً چنان دختر پُرشُور و پُرهیجانی است که بین تمام دوستان و آشنایانش، به‌عنوان... «لوسی آتشپاره» و سمبل «شور و هیجان» شهرت دارد.. و دقیقاً همین مورد است که تا حدودی نگرانم کرده... نگران از اینکه... چرا باید دختر پُرشور و پُرهیجانی مثل لوسی که واقعاً خداوند بزرگ و مهربان در خلقتش سنگ تمام گذاشته و زیبائی و وجاهت را در حدّ تمام و کمال به او اعطاء کرده... آنقدر غمگین و محزون باشد... دختر فتّان و شهرآشوبی که از هر لحاظ تأمین است و در زندگی خصوصی و خانوادگی، تقریباً هیچ کم و کسری ندارد و مهمتر از همه درب کاخ سعادت هم به رویش باز شده و در آستانهٔ ازدواج با اشراف‌زادهٔ جوان خوش‌تیپ و فوق‌العاده ثروتمندی است که بدون اغراق، مرد رؤیایی تمام دخترهای دَمِ بخت ویتبی محسوب می‌شود... به‌همین دلیل، به‌هیچ‌وجه منطقی نیست که... چنین لعبتی، در چنین شرائط و موقعیّتی و با چنین امتیازاتی، این چنین محزون و مغموم باشد و با نگاه‌هائی خسته به اطرافیانش نگاه کند... لذا مطمئنم و شکّی ندارم که موضوع به‌خصوصی، فکر و خیالش را شدیداً ناراحت کرده... هر موضوعی که هست از ماجرای آن‌شب وحشتناک و فراموش‌نشدنی و به‌خصوص... از آن مردناشناس بدقیافهٔ رنگ پریدهٔ خونین چشم سرچشمه می‌گیرد... و دقیقاً همین موضوع است که به‌طرز موهوم و مرموزی ناراحت و نگرانم کرده... مع‌الوصف، بازهم جای خوشوقتی است که به‌نظر می‌رسد... حالت سکوت عمدی و عدم‌تمایل لوسی به‌حرف‌زدن و ادامهٔ صحبت و به ویژه... سرسختی

ناخوشایند و احتیاط بیش از حدّی که در پاسخ به سؤالاتم از خودش نشان می‌داد، به‌کلی محو شده و دیگر واهمه‌ای از سؤال و جواب ندارد... ولی همین‌طور که کنار هم روی نیمکت سنگی همیشگی نشسته‌بودیم، نمی‌دانم چطورشد که ناگهان شروع کرد به‌تعریف کردن خاطراتش در مورد آن‌شب وحشتناک... این هم از بدشانسی من... خیلی از این خاطره خوشم می‌آمد... حالا باید دوباره می‌شنیدم!!!؟... راستش خجالت کشیدم والاّ بدم نمی‌آمد به‌لوسی بگویم... آخر دختر حسابی، مگر خاطرات قحط است... یا به‌قول بعضی از دخترهای زِبِل... مگر «عقدهٔ خود خاطرات کم بینی!!!؟» داری که یکهوئی هوس کردی راجع به این خاطرهٔ راستی‌راستی ترسناک و ناگفتنی صحبت بکنی؟... خاطره‌ای که با هزار زور و زحمت فراموشش کرده بودم... ولی حالا دوباره تو مغزم زنده شد. چون درست روی همین نیمکت سنگی بود که بیهوش و بی‌گوش و در حالتی که هنوز در خواب عمیقی بود پیدایش کردم.

لوسی درحالی‌که با پاشنه کفشش، ضربات ملایمی به‌سنگ قبر «جورج کَنون» ناکام می‌زد به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ آنشب هم همین‌طوری نشسته بودم، منتها با پاهای برهنه، لذا حتی اگر پاشنه‌هایم هم به قبر جورجی می‌خورد، سروصدائی راه نمی‌انداخت... فکر می‌کنم... اگر خدا بیامرز آقای سوئلز زنده بود و این ماجرا را می‌شنید... حتماً می‌گفت برای این با پاهای برهنه آمده بودم که از صدای پاهایم، جورجی خدا بیامرز از خواب بیدار نشود.

وقتی که دیدم، طبع شوخی لوسی به‌طرز بی‌سابقه‌ای گُل کرده و برخلاف روزهای گذشته تمایل زیادی به حرف زدن و صحبت‌کردن

دارد، موقعیت را مغتنم شمردم و سؤالی که از مدّتها قبل به‌مغزم فشار می‌آورد از او پرسیدم... اینکه... آیا در آن شب به‌خصوص، هیچ رؤیایی به خوابش نیامده بود؟... سؤالی که لوسی را برای لحظاتی بفکر فرو برد و به‌دنبال آن، پیشانی‌اش طبق روال همیشگی با چنان زیبائی و جذّابیتی در هم رفت که آرتور، شوهر آینده‌اش شدیداً مجذوب و فریفته آن شده و به‌همین جهت هنگامی که با هم هستند، آرتور همیشه سعی می‌کند طوری حرف بزند و یا در خلال صحبت‌هایش، به‌مسائلی اشاره بکند که لوسی بی‌اختیار به فکر فرو برود تا با مشاهدهٔ زیبائی استثنائی و خیره کنندهٔ لوسی متفکر و اندیشمند، او نیز بتواند در خلسهٔ شیرین و مطبوعی از شیدائی و شیفتگی مطلق فرو برود... راستش را بخواهید، هر وقت لوسی به فکر فرو می‌رود، حتی من هم که دختر هستم، شدیداً مجذوب و فریفتهٔ حالت چهره‌اش می‌شوم.

لوسی با حالتی که گوئی در دنیائی نیمه رؤیایی سیر می‌کند و با خودش حرف می‌زند، در جواب سؤالم، اظهار داشت:

ـ نه مینا جون... رؤیائی در کار نبود و فکرم نمی‌کنم... خوابی دیده باشم... گواینکه هنوز مطمئن نیستم و نمی‌توانم با قاطعیت جواب بدهم... ولی هرچه بود... واقعی و ملموس به‌نظر می‌رسید. ...فقط این را می‌دانم که می‌خواستم بیایم اینجا و روی این نیمکت بنشینم... حالا چرا و به‌چه دلیل... نمی‌دانم. احساس می‌کردم از چیزی می‌ترسم... لابد می‌پرسی از چی؟ ...خودم هم نمی‌دانم... چون در خواب بودم و در خواب راه می‌رفتم... یادم می‌آید هنگامی‌که از خیابانها گذشتم و به انتهای پُل رسیدم، ناگهان یک ماهی نسبتاً بزرگ از کنارم پرید، دولاً

شدم تا نگاهش کنم... در همین موقع صدای عوعوی سگ‌های زیادی به گوشم رسید... امّا هنوز چند ثانیه نگذشته... عوعوی سگها آنقدر زیاد شد که انگار تمام سگ‌های دنیا تو این شهر جمع شده و دسته‌جمعی، عوعوی پُرسر وصدائی را به راه انداخته‌اند... در اینجا بود که از پله‌های پرتگاه بالا رفتم... از اینجا به بعد... چیزی به‌وضوح به‌خاطرم نمی‌آید... فقط... یک چیز دراز و تیره‌ای به‌خاطرم می‌آید که چشم‌های سرخ و قرمز رنگی داشت... درست شبیه همان چیزی که آن روز هنگام اُفول آفتاب دیدم... بعد از این بود که ناگهان احساس کردم... یک چیز خیلی شیرین و درعین‌حال... خیلی‌تلخی، اطرافم را احاطه کرده و سپس به‌نظرم رسید که در آب‌های سبز و عمیقی غوطه‌ور شده‌ام و لحظه‌به لحظه پائین‌تر می‌روم و در همین‌حال... ترانه به‌خصوصی هم در گوش‌هایم می‌خواندند... ترانه‌ای که شنیده‌ام برای مغروقین در دریا ساخته‌اند... بعد از این‌بود که احساس کردم دستخوش دگرگونگی شدیدی شده‌ام... به‌این‌صورت که... به‌نظرم رسید... روحم از کالبدم جدا شده و در فضا پرواز می‌کند... دقایقی بعد، احساس دردناک و عذاب آوری تمام وجودم را فراگرفت... انگار زلزلهٔ شدیدی شروع شده و من در مرکز زلزله قرار گرفته‌ام... در همین موقع بود که متوجّه شدم شانه‌هایم را گرفتی و به شدّت تکانم می‌دهی... ولی شاید باور نکنی... قبل از اینکه شانه‌هایم را بگیری و تکانم بدهی، ترا در این حالت دیدم!!!؟... منظورم این است که... به‌صورت یک شخص ثالث، دیدم که شانه‌هایم را محکم گرفتی و به شدّت تکانم می‌دهی!!!؟

لوسی به‌دنبال جملهٔ آخر قهقههٔ بلندی را سر داد. خنده‌ای که تا

حدودی غیرطبیعی و اسرارآمیز به‌نظر می‌رسید و من درحالی‌که نفس در سینه‌ام حبس شده بود به‌آن گوش دادم... طنین فوق‌العاده ناخوشایندی در خنده لوسی وجود داشت که بی‌اختیار لرزه بر اندامم افکند و برای نخستین بار... از شنیدن صدای خندهٔ لوسی... چندشم شد... بهتر آن دیدم که افکار لوسی را از ماجرای آنشب منحرف کنم... خوشبختانه موفّق شدم مسیر صحبتمان را تغییر بدهم و دقایقی بعد راجع به‌موضوعات کاملاً متفاوتی صحبت می‌کردیم... لوسی هم به‌تدریج تغییر حالت داد و مجدّداً حال و هوای همیشگی‌اش را باز یافت. در مسیر بازگشت به‌منزل، نسیم ملایمی شروع به‌وزیدن نمود که برای لوسی فوق‌العاده مفید بود، طوری‌که پس از مدّتی، گونه‌هایش مثل گُل نوشکفته، با طراوت و شاداب شد و به‌محض رسیدن به‌منزل، خانم وستینرا هم با دیدن لوسی که از لُپ‌هایش خون می‌چکید، غرق در شور و شعف شد و سپس سه‌نفری دور هم نشستیم و شب بسیار خوب و خوشی را گذراندیم.

نوزدهم اگوست ـ خوشحالی... مسرّت... شور و شعف... البته نه صددرصد... بلکه پنجاه درصد... بله... بالاخره دعاهایم مستجاب شد و خبرهای تلخ و شیرینی راجع به نامزدم، شوهر آینده‌ام... مرد زندگی‌ام... یعنی جوناتان عزیزم دریافت کردم... شیرین از اینکه حالا می‌دانم کجاست و در چه شرایطی به سر می‌برد... و تلخ از اینکه،... بمیرم برایش... طفلکی در طول این مدت شدیداً مریض بوده... طوری‌که حتی نمی‌توانسته قلم به دست بگیرد و نامه‌ای بنویسد... ولی به‌هرحال دیگر ترس و وحشتی ندارم و نگرانی‌هایم نیز تقریباً رفع‌شده... چون همانطور که قبلاً اشاره کردم، حالا می‌دانم کجاست و

در چه شرایطی به سر می‌برد... راستش نمی‌دانم با چه زبانی از آقای هاوکینز تشکّر کنم چون ایشان بودند که واقعاً لطف کردند و نامهٔ مربوط به‌جوناتان را همراه با نامه‌ای از خودشان برایم فرستادند... با توجه به‌آنچه که آقای هاوکینز در نامه‌اش نوشته... من باید فردا صبح به راه بیافتم و خودم را به‌بالین جوناتان برسانم و البته اگر لازم باشد، خودم شخصاً برای مدّتی از او پرستاری خواهم نمود تا برای مسافرت آماده بشود، ولی اگر حالش خوب باشد و بتواند حرکت کند، بلافاصله به‌طرف انگلستان به راه خواهیم افتاد... آقای هاوکینز که واقعاً خدا سایه‌اش را از سر من و جوناتان کم نکند، عقیده دارند که به‌منظور مراقبت و مواظبت و به‌خصوص، پرستاری هرچه بهتر از جوناتان، صلاح در این است که، من و جوناتان در همانجا با هم ازدواج بکنیم... زیرا از نظر مسئولین بیمارستان، به‌هیچ‌وجه صحیح نیست که دختر جوان غریبه‌ای، مرد جوان بیمار و غریبه‌ای را تروخشک کند و مثلاً... زیرش لگن بگذارد و یا اینکه زیرشلواری و زیرپیراهنی را تعویض نماید!!!؟، به‌خصوص اینکه... دم به ساعت قربان صدقه‌اش برود و بعضی اوقات هم، بی‌اختیار بر سر و صورتش بوسه بزند!!!؟... من که شخصاً با همه وجودم با این پیشنهاد از هر جهت منطقی و عاقلانه موافقم و از خدا خواسته‌ام این است که به‌محض ملحق شدن به‌جوناتان، با هم ازدواج بکنیم...

نامهٔ مربوط به بستری‌شدن جوناتان از طریق یکی از خواهران روحانی پرستار[1] (سیستر)(SISTER) بیمارستان معروف "سنت جوزف

---

۱ - در آنزمان، پرستاران بیمارستانها را عمدتاً راهبه‌ها تشکیل می‌دادند که به نام «خواهران روحانی» (هُلی سیسترز) (HOLEY SISTERS) شهرت داشتند که البته هنوز هم به‌همین عنوان شهرت دارند. مترجم.

و سنت مَری» (St. JOSEPH AND St. MARY HOSPITAL) بوداپست (پایتخت مجارستان) برایم ارسال شده با دریافت و خواندن این نامهٔ به راستی امیدوارکننده، از شدت خوشحالی، آنقدر گریه کردم که نامه خیس‌خیس شده و همین الآن هم، نمناک بودنش را روی سینه‌ام به خوبی احساس می‌کنم. نامه را روی قلبم گذاشته‌ام، چون جوناتان در قلبم جای دارد... لذا نامه‌اش هم باید روی قلبم جای داشته باشد. مسیر مسافرتم و به‌خصوص ایستگاه‌هائی که باید قطار عوض کنم دقیقاً و به ترتیب مشخص شده... بار و بندیلم را هم بسته‌ام و دیگر کاری ندارم تا اینکه ساعت حرکت فرا برسد. البته بار و بندیل زیادی ندارم... فقط لباسها و لوازم شخصی‌ام هست که در دو چمدان بزرگ و کوچک جا داده‌ام!!!؟... امّا فعلاً فقط چمدان کوچک را با خودم می‌برم... قرارمان این است که... لوسی بعداً چمدان بزرگ را به لندن بیاورد و همانجا نگهش دارد تا دنبالش بفرستم... چون که ممکنه... اوه نه‌نه... بیش از این نباید بنویسم... بلکه باید هر چی تو دلم هست نگهدارم و برای شوهرم، جوناتان تعریف کنم... نامهٔ جوناتان هم روی قلبم جای گرفته و لحظه‌ای از قلبم جدا نخواهد شد و به‌مانند طلسمی قوی و نیروبخش مرا در این سفر یاری خواهد نمود و در طول سفر، به‌من قوت قلب خواهد داد.

نامه‌ای از طریق خواهر روحانی، آگاتا (AGATHA)، پرستار بیمارستان «سنت جوزف و سنت مری» بوداپست به... دوشیزه «ویلهلمینا موری» (WILHELMINA MURRAY) از طریق دارالوکالهٔ

پیترهاوکینز... اکسیتر، انگلستان:
۱۲ اگوست

دوشیزه محترم:
من این‌نامه را بر طبق درخواست آقای جوناتان هارکر می‌نویسم که در حال حاضر از قدرت جسمانی مناسبی برخوردار نیستند تا بتوانند شخصاً قلم به‌دست بگیرند و نامه‌ای بنویسند. گواینکه نسبت به‌روزهای نخست، حالشان به‌مراتب بهتر شده و روزبه روز هم بهتر می‌شود. در این مورد باید در درجه اوّل از خدای بزرگ و بعد از آن از سنت جوزف (جوزف مقدّس) و «سنت مری» (مریم‌مقدّس) تشکّر نمود. حدوداً شش هفته است که آقای هارکر جوان در این بیمارستان بستری و تحت معالجه هستند... آقای هارکر، به‌دلایل نامعلومی، دچار بیماری فوق‌العاده خطرناکی شده بودند که اصطلاحاً «تب مغزی» (BRAIN FEVER) نام دارد. خوشبختانه خطر به‌کلی رفع‌شده و آقای هارکر تقریباً دوران نقاهتشان را می‌گذرانند... آقای هارکر، مؤکّدانه از من خواسته‌اند تا همراه با این جملات و عبارات، عشق آتشین و

جاودانی‌شان را نیز برای شما ارسال کنم و در عین حال به شما اطمینان می‌دهند که هیچ موردی برای نگرانی وجود ندارد و درحال حاضر در محل کاملاً امن و مطمئنی بستری هستند و تنها آرزویشان این است که هرچه سریعتر به دیدار شما که نامزد و همسر آینده‌شان هستید نائل بشوند... طبق درخواست آقای جوناتان هارکر، نامهٔ جداگانه‌ای هم برای آقای پیترهاوکینز مدیر و مؤسّس دارالوکاله هاوکینز در شهر «اکسیتر» نوشته‌ام... آقای هارکر در این‌نامه، ضمن عذرخواهی به‌خاطر تأخیر طولانی در ارسال گزارش مأموریت، به‌آقای هاوکینز اطّلاع داده‌اند که تمام کارها را مو به‌مو و برطبق خواسته‌های دارالوکاله انجام داده و به‌پایان رسانده‌اند... امّا معالجات خودشان هنوز به‌پایان نرسیده و بنا به تجویز پزشکان معالج، می‌بایست دو سه هفته دیگر در این آسایشگاه آرام و خوش‌آب و هوای کوهستانی باقی بمانند و به‌معالجاتشان ادامه بدهند تا پس از بازیافتن سلامتی کامل، مجدّداً به انگلستان مراجعت نمایند... آقای هارکر

در پایانِ نامه با شرمندگی زیادی اضافه کرده‌اند که از لحاظ مالی، شدیداً در مضیقه هستند، ضمن اینکه می‌بایست هزینه آسایشگاه را نیز بپردازند و به خصوص تأکید کرده‌اند... اگر بیماران خارجی که به‌صورت اورژانس در این مجتمع بیمارستانی و آسایشگاهی بستری می‌شوند، هزینه‌های مربوطه را نپردازند، مسئولین بیمارستان / آسایشگاه هم چاره‌ای نخواهند داشت جز اینکه از پذیرش بیماران خارجی حتی در شرائط اورژانس هم خودداری کنند که بدیهی است دودش تو چشم بیماران خارجی خواهد رفت و عواقب وخیمی برای بیماران غیرمجارستانی و به خصوص، بیماران اورژانس غیرمجارستانی خواهد داشت.

با آرزوی خوشبختی و شادکامی برای شما زوج جوان و خوشبخت... خواهر آگاتا

یادداشت ذیل نامه (پی ـ اِس) (PS) (پست اسکریپت) (POST SCRIPT): خوشبختانه بیمار درحال حاضر خوابیده... و حالا فرصت دارم به‌طور خصوصی با شما صحبت بکنم قبل از هر چیز باید بگویم که

آقای جوناتان هارکر با همه وجودش عاشق شماست و هر وقت که تنها می‌شویم فقط به فقط راجع به شما حرف می‌زند... اینطور که می‌گوید... مثل اینکه قرار است بزودی با همدیگر ازدواج کنید... امیدوارم که خداوند متعال همیشه یار و یاورتان باشد و در پناه الطاف الهی زندگی بسیار خوشبخت و سعادتمندی داشته باشید... امّا خیلی سر بسته بگویم... آقای هارکر وقتی به این بیمارستان وارد شد که در اثر ماجرای فوق‌العاده وحشتناکی شدیداً شوکّه شده بود و واقعاً خدا کمکش کرد که به‌موقع به‌بیمارستان رسید و به‌موقع تحت درمان قرار گرفت... چون حتی اگر فقط چند روز دیگر به‌همان حالت باقی می‌ماند، سیستم قوای دماغی‌اش چنان صدمه‌ای می‌دید که به احتمال بسیار قوی دیگر امکان نداشت درمان بشود و به حالت عادی و طبیعی برگردد. البته فکر نکنید که این حرفها را از خودم می‌زنم... نه‌نه... اصلاً... بلکه حرفهائی است که از دهان پزشکان معالج شنیده‌ام... چون، من فقط یک پرستار هستم و سواد و معلوماتم

هم از حدّ یک پرستار کهنه‌کار و با تجربه تجاوز نمی‌کند... و امّا در مورد حادثه وحشتناکی که قبلاً اشاره کردم... دکترهای معالج، هنوز در این مورد چیزی نمی‌دانند و هنوز نتوانسته‌اند به‌ماهیّت ماجرا و یا به‌قول معروف... به کُنه قضیه پی ببرند... امّا بدون استثناء، همگی قویاً معتقدند که... به احتمال قریب به‌یقین، ماجرا و یا حادثه فوق‌العاده مهیب و ترسناکی مطرح بوده... آنقدر مهیب و ترسناک که روح و جسم آقای جوناتان هارکر را در هم کوبیده و در نهایت، منجر به‌حالتی از عدم تعادل روحی شده... متأسّفانه آقای هارکر با سرسختی عجیب و غریبی از پاسخ‌دادن به سؤالات پزشکان معالج طفره می‌رود... و به‌هیچ‌وجه حاضرنیست در مورد اینکه... چرا و به‌چه دلیل دچار چنین حالتی شده، کمترین و کوچکترین توضیحی بدهد... امّا شواهد و قرائنی وجود دارد که احتمال وقوع حادثه و یا ماجرای وحشتناک را بیش از پیش تقویت می‌کند... به‌عنوان مثال، آقای هارکر در روزهای نخست دچار آشفتگی روحی شدیدی شده بود و مرتّباً

هذیان می‌گفت... هذیانهائی فوق‌العاده ترسناک راجع به‌گرگ‌های درنده و خون‌آشام... راجع به‌انواع زهرهای قوی و خونهائی که به زهر آلوده شده... راجع به‌اشباح وحشتناک... راجع به‌شیاطین انسان‌نمای مونّث و مذکّر و به ویژه... اعمال پلیدی که این شیاطین انجام می‌دهند... اعمالی که از گفتنشان شرم دارم و به‌عنوان یک خواهر روحانی، می‌ترسم به‌زبان بیاورم... البته بحران‌های روحی و به‌خصوص، هذیان گفتنهای آقای هارکر، کاملاً برطرف شده و از لحاظ روحی روانی هم، روزبه‌روز آرامتر و متعادل‌تر می‌شوند و مطمئنّم که حداکثر تا دو سه هفتهٔ دیگر کاملاً و از هر جهت بهبود خواهند یافت... امّا به‌هرحال... باید خیلی مواظبش باشید. ...فعلاً و تا مدّت‌های زیادی هرگز برای مدّت طولانی تنهایش نگذارید و به‌خصوص، دقّت کنید و مراقب باشید که به‌هیچ‌وجه... تکرار می‌کنم... به‌هیچ‌وجه دچار هیجانات روحی نشود، چون حتی هیجان‌های روحی ضعیف هم می‌توانند خطرآفرین

باشد... رهائی از شوک‌های روحی شدید و به فراموشی سپردن ماجراهای ترسناک و وحشتناکی که عامل اصلی شوک‌های روحی هستند، به‌مدّت زمان نسبتاً زیادی احتیاج دارد که حتی در بعضی اوقات ممکن است چند ماهی به‌طول بکشد... و دقیقاً در این دوران است که بیمار در حال نقاهت، به‌مراقبت و مواظبت به‌مراتب بیشتری احتیاج دارد... چونکه حتی یک هیجان روحی ناگهانی و ظاهراً کم اهمیت هم می‌تواند تعادل روحی بیمار را مجدّداً به هم بزند و عواقب وخیمی به‌دنبال داشته باشد... البته اگر امکان داشت و می‌توانستم... خیلی زودتر از اینها با شما و دیگر دوستان آقای هارکر مکاتبه می‌کردیم... امّا متأسّفانه... هیچ‌گونه مدرکی از قبیل کارت‌شناسائی، برگ عبور، معرّفی‌نامه و یا حتی تکّه کاغذی که بتواند آدرس و یا اسمی از دوستانش را در اختیارمان بگذارد، همراهشان نبود... ضمن‌اینکه... خودشان هم از لحاظ روحی در چنان شرائط وخیمی بودند که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند حرف بزنند...

چه برسد به‌اینکه به سؤالاتمان پاسخ بدهند... ماجرا از اینجا شروع شد که آقای هارکر با سر و وضع جنون‌آمیزی در ایستگاه راه‌آهن کِلازنبرگ (KLAUSENBERG) از قطار پائین می‌آید و اینطور که رئیس ایستگاه می‌گوید، مثل دیوانه‌ها به‌طرف باجهٔ بلیط می‌دود و فریاد می‌زند که بلیطی برای بازگشت به کشور در اختیارش بگذارند. مسئولین ایستگاه که متوجه می‌شوند با مردی انگلیسی سروکار دارند، بلیط دورترین ایستگاه راه‌آهن را در اختیارش می‌گذارند، یعنی دورترین ایستگاهی که قطار تا آنجا می‌رفته... ما که نتوانستیم چیزی از زیر زبان آقای هارکر بیرون بکشیم، امّا مطمئناً تمام ماجرا را برای شما که بزرگترین عشق و همسر آینده‌شان هستید شرح خواهند داد... امّا درهرصورت مطمئن باشید که مقامات بیمارستان نسبت به‌آقای هارکر حسّاسیّت زیادی داشتند و واقعاً به بهترین وجه، تحت درمان و مراقبت‌های ویژه قرار گرفتند که البته هنوز هم ادامه دارد... گواینکه خودشان هم به شخصه آنقدر با

محبّت و دوست‌داشتنی هستند که واقعاً در قلب همه جا باز کرده‌اند و کلیه کارکنان بخش، اعم از پزشکها و پرستارها و بهیارها، شدیداً به‌ایشان علاقمند شده‌اند... من شخصاً مطمئنم که درحال حاضر، مراحل پایانی بیماری را می‌گذرانند و به لطف و مرحمت پروردگار یکتا، در ظرف دو سه هفته آینده، کاملاً بهبود خواهند یافت... امّا باز هم تکرار می‌کنم... باید خیلی مواظبش باشید و مهمتر از همه... تا آنجا که امکان دارد... هرگز تنهایش نگذارید... منهم بنوبهٔ خودم برایتان دعا می‌کنم و از خداوند بزرگ و متعال و جوزف مقدّس (سنت جوزف) و مریم‌مقدّس (سنت مری) می‌خواهم تا شما زوج جوان و دوست‌داشتنی را در کنف حمایت خود داشته باشند و زندگی زناشوئی بسیار خوشبخت و سعادتمندی را به شما اعطاء فرمائید.

«خاطرات روزانه دکتر سیوارد»

نوزدهم اگوست ـ شب گذشته رفتار و کردار «رنفیلد» (RENFIELD) به‌طرز شگرف و بی‌سابقه‌ای به‌کلی تغییر کرد... حدود ساعت هشت

شب، ناگهان دستخوش هیجان شدیدی می‌شود و سپس شروع می‌کند به بوکشیدن (SNIFF)... درست شبیه حالت سگ‌های شکاری که برای پی‌بردن به‌مخفیگاه شکار، به اینطرف و آنطرف راه می‌افتند و بو می‌کشند... نگهبان اطاق با مشاهده این حالت عجیب و غریب و بی‌سابقهٔ، شدیداً کنجکاو می‌شود و با توجّه باینکه می‌داند من نسبت به رنفیلد حسّاسیّت زیادی دارم به لطائف‌الحیل سعی می‌کند او را وادار به‌حرف زدن نماید تا شاید بتواند چیزهائی از زیرزبانش بیرون بکشد... تا آنجائی که من می‌دانم... رنفیلد معمولاً با حالتی از ادب و احترام فراوان با نگهبان اطاقش صحبت می‌کند که اتّفاقاً بعضی مواقع هم با چاشنی محسوسی از تملّق و چاپلوسی همراه است... امّا اینطور که نگهبان تعریف می‌کند، دیشب برای اوّلین‌بار خیلی سر سنگین و با حالتی مغرورانه و متکبّرانه به نگهبان جواب می‌دهد و حتی پا را از این هم فراتر می‌گذارد و در برابر سؤال بعدی نگهبان اطاق، ابروهایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

ـ من هیچ علاقه‌ای ندارم با تو حرف بزنم... حالا دیگر ارباب تشریف آورده‌اند... و در جائی که ارباب بزرگ حضور دارند، تو داخل آدم محسوب نمی‌شوی... یعنی اساساً عددی نیستی که بخواهی خودی نشان بدهی!!!؟

نگهبان اطاق رنفیلد، پرستار مرد با سابقه و با تجربه‌ای است که از سالها قبل در این تیمارستان مشغول به کاربوده و با بیماران روانی مختلف و متعدّدی سروکله زده و حالا از جهات بسیاری یک روانکاو و روانشناس تجربی تلقّی می‌شودکه در زمینهٔ تعبیر و تفسیر رفتار و کردار و به ویژه... تغییر حالت ناگهانی عقل رمیدگان و روان پریش‌ها،

تجربیات زیادی دارد و در این موارد نظریات تقریباً صائبی ارائه می‌نماید... او معتقد است که تغییر حالت ناگهانی «رنفیلد»، ریشه مذهبی دارد و از اعتقادات افراطی به‌خصوصی سرچشمه می‌گیرد که ناگهان به‌مغزش خطور کرده و در نهایت به‌صورت جنون خاصی در او نمایان شده... اگر نظریهٔ نگهبان اطاق صحّت داشته باشد... باید مواظب طوفان خطرناک و وحشتناکی باشیم... زیرا عقل رمیده‌ای که از «جنون آدم کشی» (هامی سایدال مِنیا) (HOMICIDAL MANIA) رنج می‌برد و ضمناً از قدرت بدنی زیادی هم برخوردار است، فی‌نفسه موجود خطرناکی محسوب می‌شود، چه برسد به اینکه... «جنون مذهبی» (رِلی جُس منیا) (RELIGIOUS MANIA) هم در او بروز کند... زیرا با هم پیوستن این دو جنون متفاوت، حالت روان پریشی بیمار، ابعاد گسترده‌ای پیدا می‌کند که می‌تواند فوق‌العاده خطرناک و فاجعه‌آفرین باشد.

در ساعت نُه شب، خودم به‌ملاقات رنفیلد رفتم... برخوردش نسبت به‌من هم، هیچ تفاوتی با نگهبان اطاقش نداشت و کاملاً مغرورانه و متکبّرانه بود... گوئی می‌خواست به‌من حالی کند که از نظر ایشان، هیچ تفاوتی بین من و نگهبان اطاق وجود ندارد و هیچ‌کدامان عددی نیستیم که ارزش و اهمّیّتی داشته باشیم!!!؟... رفتار و کردار و به‌خصوص طرز حرف‌زدن رنفیلد به حالتی از «جنون مذهبی» اشاره می‌نمود که اگر ادامه می‌یافت، احتمالاً ادّعای خدائی هم می‌کرد... رنفیلد دقیقاً ژست و حالتی بخود گرفته بود که گوئی من و نگهبان اطاق و به‌طور کلّی بقیه انسانها، خیلی کوچکتر و حقیرتر از آنیم که لیاقت همنشینی و همصحبتی ایشان را داشته باشیم... خدای من... این

دیوانه‌ها چقدر راحت خودشان را لو می‌دهند.

هیجانات روحی رنفیلد مدّت نیمساعت تمام ادامه داشت که لحظه‌به لحظه هم بیشتر می‌شد... من سعی کردم وانمود کنم که کمترین توجهی به او ندارم، حال اینکه زیر چشمی مواظبش بودم و تمام حرکاتش را با دقّت هرچه تمامتر زیرنظر داشتم... در پایان نیم‌ساعت، ناگهان تغییر حالت داد و حالت مرموزی در نگاهش پدیدار شد... و به‌دنبال آن سر و شانه‌هایش را هم با حالت سرموزتری تکان داد... حالتی که من و نگهبان اطاق و بقیه پرستارهای تیمارستان با آن آشنائی کامل داریم و می‌دانیم... هرگاه نگاه‌های دیوانه‌ای چنین حالتی به خود بگیرد و به‌دنبال آن، سر و شانه‌هایش را هم با این حالت تکان بدهد... معنی‌اش این است که... فکر و نقشه به‌خصوصی به‌مغزش خطور کرده و قصد دارد آن را به‌مورد اجرا بگذارد. دقایقی بعد، رنفیلد کاملاً ساکت و آرام شد و متعاقباً با حالتی از تسلیم و رضا، لبهٔ تختخوابش نشست و با چشمانی بی‌فروغ به نقطهٔ نامعلومی در فضا خیره شد. با توجه به اینکه رنفیلد فطرتاً آدم موذی و آب زیرکاهی است، نمی‌توانستم به او اطمینان کنم، لذا ضرورت امر ایجاب می‌کرد تا از حقیقی‌بودن و یا تصنّعی‌بودن حالت بی‌تفاوتی و بی‌علاقگی‌اش اطمینان حاصل نمایم... به عبارت دیگر بفهمم که... آیا واقعاً و به راستی تغییر حالت داده... یا اینکه نه... فقط رُل بازی می‌کند؟... به‌همین جهت، برآن شدم تا در مورد کلکسیون جانورانش سؤالاتی مطرح کنم... چونکه نسبت به‌این موضوع حسّاسیّت زیادی دارد و همواره با شور و هیجان وافری در مورد کلکسیون جانورانش صحبت می‌کند.

اوایل سکوت کرد و جوابی به سؤالاتم نداد... ولی من هم آدمی

نبودم که از رو بروم و در مقابل این سکوت تعمدّی تسلیم بشوم... بلکه با اصرار و ابرام به‌مراتب بیشتری به سؤالاتم ادامه دادم... سرانجام رنفیلد سکوتش را شکست و سپس با غیظ و غضب زیادی جواب داد:

ـ گور بابای همه‌شان هم کرده... به درک که مُردن... اصلاً برایم مهم نیستند و کمترین ارزشی هم برایم ندارند.

من درحالی‌که سعی می‌کردم خودم را شدیداً متعجّب و شگفت‌زده نشان بدهم در جواب گفتم:

ـ چی گفتی؟... یعنی می‌خواهی بگوئی به‌کلی از تب و تاب افتاده‌ای و دیگر برای عنکبوت‌هایت کمترین ارزشی قائل نیستی؟ (در حال حاضر، سرگرمی اصلی‌اش، کلکسیونی از انواع عنکبوت‌های ریز و درشت می‌باشد که با دقّت و حوصله زایدالوصفی جمع‌آوری کرده، به اضافه همان دفترچه یادداشت کذائی که حالا ستون‌های متعدّدی از اعداد و ارقام جدید به‌آن اضافه شده)

رنفیلد در پاسخ با جملات نامفهوم و معمّاگونه‌ای (ENIGMATICALLY) اظهارداشت:

ـ ساقدوش‌های زیبا و دم‌بخت با چشمانی که خوشحالی و مسرّت در آنها موج می‌زند در دو طرف ایستاده و منتظر ورود عروس خانم هستند... امّا وقتی که عروس خانم به‌مقابلشان می‌رسد... با چشمانی که اشک در آنها حلقه‌زده به‌عروس خانم خیره می‌شوند!!!؟

و سپس به‌دنبال این پاسخ که بیش از هر چیز به یک «چیستان» غامض و بغرنج شباهت داشت، با سرسختی زیادی سکوت کرد و در طول مدّتی که درکنارش نشسته بودم از جایش تکان نخورد.

امشب بدجوری قاطی کرده‌ام و احساس می‌کنم روحیه‌ام خیلی

ضعیف شده... دست خودم نیست... هر قدر سعی می‌کنم و به خودم فشار می‌آورم تا افکارم را منحرف کنم... موفّق نمی‌شوم... چون به‌هر طرف که می‌نگرم... چهرهٔ آشوبگر و جادوئی لوسی جلوی چشمانم مجسّم می‌شود... و به‌دنبال آن، به این فکر فرو می‌روم... که اگر لوسی با من ازدواج می‌کرد، نه‌تنها زندگی‌ام به‌کلی دگرگون می‌شد و به اوج و سعادت و خوشبختی می‌رسیدم، بلکه از لحاظ حرفه پزشکی هم پیشرفت می‌کردم و به‌موقعیّت‌های بهتر و بیشتری نائل می‌شدم... البته حالا هم زندگی‌ام دگرگون شده... منتها به‌صورتی که احساس می‌کنم روزبه روز به‌قهقرا می‌روم... از همه بدتر... بی‌خوابی ناراحت کننده‌ای است که هر شب به سراغم می‌آید و تا صبح دست از سرم بر نمی‌دارد... اگر امشب هم دچار بی‌خوابی بشوم، از این داروی خواب‌آور جدید با فرمول شیمیائی (C_2HCl_3 O'H2O) استفاده می‌کنم... که مقدار کمی مُرفین دارد و با نام تجارتی «مُرفیوس» (MORPHEUS) (الههٔ خواب در اساطیر یونانی) به فروش می‌رسد. امّا باید با احتیاط کامل از این دارو استفاده بکنم... چون داروی اعتیادآوری است و چنانچه در مصرفش زیاده‌روی بشود، مطمئناً به اعتیاد دائمی منجر خواهد شد... نه‌نه... امشب از این دارو استفاده نخواهم کرد، حتی اگر تا صبح هم بیدار بمانم... چون استفاده از این دارو یعنی هم بسترشدن با «الههٔ خواب» (مُرفیوس) که فی‌نفسه... به‌منزله خیانتی عظیم و نابخشودنی در حق لوسی نازنین و فرشته صفت خواهدبود!!!؟... بله... درست است که لوسی به‌من جواب رد داده و مرد دیگری را به‌همسری برگزیده... امّا این دلیل نمی‌شود که به او پشت بکنم و به‌منظور فراموش کردن این ناکامی و این شکست فراموش نشدنی، دست به دامن «الههٔ خواب»

بشوم و به او پناه ببرم... نخیر... هرگز چنین خیانتی را مرتکب نخواهم شد و هرگز به چنین خواری و خفّتی تن در نخواهم داد... حتی اگر تمام مدّت شب خر غلت بزنم و تا سپیدهٔ صبح بیدار بمانم!!!؟

از تصمیمی که گرفته بودم خیلی خوشحال شدم... به‌خصوص خیلی خوشحالتر که با عزم و اراده‌ای قوی از آن عدول نکردم... با حالتی از بی‌خوابی کامل در تختخواب دراز کشیدم و همین‌طور که به تیک‌تیک ساعت گوش می‌دادم، مرتباً خر غلت می‌زدم... سرانجام صدای ضربات پیاپی پاندول ساعت دیواری، ساعت دوی بعد از نیمه‌شب را اعلام نمود، هنوز طنین زنگ ساعت پایان نیافته، نگهبان شبانهٔ بخش به اطاقم آمد و با حالتی سرآسیمه اطّلاع داد که رنفیلد فرارکرده!!!؟... بدون معطّلی، شنلی به دوشم انداختم و به‌دنبال نگهبان، به‌طرف بخش دویدم... رنفیلد عقل رمیدهٔ فوق‌العاده خطرناکی محسوب می‌شد که فقط خون می‌طلبید و بدیهی است، فرارش از تیمارستان می‌توانست فجایع وحشتناکی به‌دنبال داشته باشد... نگهبان اطاق منتظر من بود و به‌محض‌اینکه چشمش به‌من افتاد جلو دوید و اظهار داشت که تمام ماجرا در مدّت ده دقیقه بوقوع پیوسته... به‌این‌صورت که... ده دقیقه قبل، از پنجره کوچکی که به‌منظور آگاهی از وضعیت بیماران، روی در اطاق نصب‌شده، نگاهی به داخل اطاق می‌اندازد... وضعیت تختخواب نشان می‌داده که رنفیلد خوابیده و در خواب عمیقی فرو رفته... امّا دو سه دقیقه بعد، صدای نامأنوسی به گوشش می‌رسد... صداهائی که گوئی رنفیلد با پنجرهٔ اطاق کلنجار می‌رود و سعی دارد آن را از جا در بیاورد... بلافاصله پنجرهٔ کوچک را باز می‌کند و مجدّداً نگاهی به اطاق می‌اندازد... منتهی موقعی که

رنفیلد پاهایش را از پنجره بیرون می‌گذاشته و چند ثانیه بعد از نظر محو می‌شود... نگهبان اطاق بدون‌اینکه درب اطاق را باز کند، نگهبان شبانهٔ بخش را صدا می‌زند و به او می‌گوید که سریعاً ماجرا را به‌من اطّلاع بدهد... نگهبان اطاق می‌گوید... رنفیلد فقط لباس خوابش را به تن داشته و به‌همین دلیل معتقد است که نمی‌تواند فاصلهٔ دوری رفته باشد... ضمن آنکه عقیده دارد، به‌جای اینکه از مسیرهای مختلفی به‌تعقیبش بپردازیم... بهتر است اوّل از همه جائی را جستجو بکنیم که به احتمال قوی امکان دارد به آنجا رفته باشد... نظریه‌ای که از هر جهت منطقی به‌نظر می‌رسد...

نگهبان اطاق مرد تنومند چهارشانه و قوی‌هیکلی است که طبیعتاً نمی‌توانست از پنجره خارج بشود، امّا من برعکس، چون لاغر و لندوک هستم، به راحتی از پنجره بیرون آمدم و از ارتفاعی حدود سه چهار متر به زمین پریدم، بدون‌اینکه صدمه‌ای ببینم... نگهبان اطاق هم از پلّه‌های بخش پائین آمد... بر طبق گفته‌های نگهبان اطاق... رنفیلد پس از پریدن به زمین، به سمت چپ می‌پیچد و سپس در یک مسیر مستقیم به راه می‌افتد... لذا من هم با حداکثر سرعت در همان مسیر دویدم... لحظاتی بعد، پس از عبور از قلمستانی که ساختمان بخش را مثل کمربندی از اطرف احاطه کرده، هیکل سفیدپوشی را دیدم که از دیوار بالا می‌رفت... دیواری که محوطه تیمارستان را از بقیه ساختمان کاخ جدا می‌کند. حال بهتر است راجع به‌موقعیت تیمارستان توضیحاتی بدهم... تیمارستان در امتداد جادهٔ «پرفلیت» (PURFLEET) قرار گرفته و ساختمانی است که در حقیقت، بخشی از کاخ «کارفاکس»[1] محسوب

۱- حتماً خوانندگان محترم به‌خاطر دارند، این همان کاخی است که کنت دراکولا از طریق دارالوکاله هاوکینز ابتیاع نمود و جعبه‌های چوبی محتوی خاک‌های کهنه و کپک‌زده هم در کلیسای کوچک و اختصاصی همین کاخ تخلیه و انبار شد. مترجم.

می‌شود از آن کاخ‌های کهنه و قدیمی که قدمتش به چند صدسال می‌رسد و کلیسای اختصاصی کوچکی هم در آن وجوددارد که قسمتی از آن در اثر مرور زمان ویران شده.

من پس از طی مسافتی، مجدّداً به‌عقب برگشتم و از محافظ شبانه خواستم که سریعاً سه‌چهار نفر از کارکنان گردن کلفت و قوی‌هیکل تیمارستان را خبر کند تا دسته‌جمعی به‌تعقیب بیمار فراری بپردازیم. رنفیلد در آن شرائط موجود فوق‌العاده خطرناکی محسوب می‌شد، به‌خصوص اینکه از لحاظ جسمانی هم مرد نیرومند و پُرقدرتی بشمار می‌رفت و نزدیک شدن به او با خطراتی جدّی همراه بود، لذا بدیهی است که من به تنهائی هرگز نمی‌توانستم حریفش بشوم و اگر به چنگش می‌افتادم یا مرا به‌قتل می‌رساند و یا بلائی سرم می‌آورد که تا آخر عمر به‌خاطر داشته باشم... در همین موقع نفرات کمکی هم رسیدند... من نردبانی برداشتم و از دیوار بالا رفتم... از بالای دیوار رنفیلد را دیدم که گوشهٔ ساختمان کلیسای قدیمی را دور زد و از نظر ناپدید شد... از دیوار پائین پریدم و با سرعت هرچه تمامتر به‌دنبالش دویدم... لحظاتی بعد به‌پشت ساختمان رسیدم... درب بزرگ و باشکوهی از چوب بلوط همراه با چهارچوبی آهنی، در منتهاالیه این ضلع از کلیسای قدیمی وجود دارد... در کمال تعجّب و ناباوری مشاهده کردم که رنفیلد خودش را محکم به این در چسبانده و با حالتی از عشق و ایمان مطلق، چیزهائی را زیر لب زمزمه می‌کند... گوئی با شخص به‌خصوصی حرف می‌زند... می‌ترسیدم نزدیکش بشوم... البته نه به‌خاطر خودم... بلکه به‌خاطراینکه... می‌ترسیدم با دیدن من... رَم بکند و دوباره پا به فرار بگذارد... شاید کسی نداند که تعقیب یک دیوانهٔ فراری نیمه‌لخت... از تعقیب انبوهی از زنبورهای عسل هم دشوارتر است... به‌خصوص وقتی

که دیوانه، مصرّانه قصد فرار داشته باشد... امّا پس از چند دقیقه... به‌نظرم رسید که رنفیلد در عوالم عجیب و غریبی غرق است و به هیچ چیز و هیچ کسی، کمترین توجّهی ندارد. به‌همین دلیل... جرأتم بیشتر شد و به او نزدیکتر شدم... به‌دنبال من، بقیه نفرات هم نزدیکتر و نزدیکتر شدند و سرانجام به‌فاصله‌ای رسیدم که تمام سخنانش به‌وضوح به گوشم می‌رسید. رنفیلد درحالی‌که دست‌هایش را روی در گذاشته و پیشانی‌اش را نیز محکم به در چسبانده بود با حالتی از خضوع و خشوع محض می‌گفت:

ـ ارباب بزرگ... من در اجرای اوامرتان اینجا آمده‌ام... برده و بندهٔ فدائی و وفاداری که چشم به دست‌های ارباب بزرگش دوخته و مطمئنّم که لطف و مرحمتتان را از من دریغ نخواهید کرد... چرا که نیک می‌دانید همیشه عبد و عبیدتان بوده و تا ابدالدهر هم غلام حلقه‌به گوشتان خواهم بود. من از وقتی که خودم را شناختم شما را می‌پرستیدم و تا جهان باقیست به‌پرستش شما ادامه خواهم داد. به‌همین دلیل می‌دانم و مطمئنّم که این بندهٔ فداکار را هرگز از نظر دور نخواهید داشت و هرگز از لطف و محبّتتان محرومش نخواهید کرد... و هر وقت قاقالی‌لی‌های خوشمزه!!!؟ بین غلامان و کنیزهایتان تقسیم بکنید... سهمی هم برای این حقیر قصیر سراپا تقصیر در نظر خواهد گرفت!!!؟...

رنفیلد به درستی حال و هوای گدای زبان‌باز و چاپلوسی را داشت که به‌پیروی از مَثَلِ معروف و حکیمانهٔ... «گدائی کن تا محتاج خلق نشوی!!!؟»، به شغل شریف دریوزه‌گی روی آورده و حالا هم سعی دارد خودرا به‌موش مردگی بزند و با عجز و لابه‌ای متملّقانه و مداهنه‌آمیز

نظر لطف ارباب بزرگ را به خود جلب کند... ارباب بزرگی که مطمئنم وجود خارجی نداشت و نمی‌توانست وجود خارجی داشته باشد... بلکه موجودی خیالی و غیرواقعی تداعی می‌کرد که رنفیلد از خودش ساخته بود... آهسته‌آهسته از همه طرف محاصره‌اش کردیم و سپس در یک لحظهٔ مناسب به او حمله‌ور شدیم تا دست و پایش را بگیریم و «استِرِیْتْ جَکِت» (STRAIT - JACKET) (ژاکت یکسرهٔ بدون آستین) (نیمتنه‌ای ویژهٔ بیماران روانی خطرناک که با پوشاندن آن قدرت تحرّک دستها و بازوهای بیمار سَلب می‌شود) را به او بپوشانیم... امّا مثل ببری قوی و خشمگین به‌مبارزه پرداخت... همانطور که قبلاً اشاره کردم... رنفیلد از قدرت جسمانی و زوربازوی فوق‌العاده بالا و به سزائی برخوردار است لذا واقعاً شانس آوردم که چهار پرستار گردن کلفت و قوی‌هیکل همراهم بودند... و الاّ با اوّلین مشت رنفیلد چنان از پای در می‌آمدم که مطمئناً برای مدّتی طولانی بستری می‌شدم... حملات رنفیلد به‌هیچ‌وجه شکل و حالت تدافعی و انسانی را نداشت، بلکه شیر ژیان مهاجمی بود که با حالتی از درنده‌خوئی و همراه با نعره‌هائی به راستی حیوانی و ددمنشانه حمله می‌کرد... تابه حال یاد ندارم با دیوانه‌ای تا این حدّ خشمگین و تا این حدّ خطرناک مواجه شده باشم... و امیدوارم که هرگز هم مواجه نشوم... واقعاً از خودم و به‌خصوص از نگهبان اطاق متشکّر هستم که از مدّتها قبل به‌قدرت جسمانی فوق‌العاده و موجودیّت فوق‌العاده خطرناک رنفیلد پی برده بودیم و می‌دانستیم خطر بالفعل و بالقوه‌ای است که در صورت عدم مراقبت و محافظت شدید و بیست و چهار ساعته، می‌تواند فاجعه‌آفرین باشد... قدرت بدنی و به‌خصوص عضلات ورزیدهٔ رنفیلد

حکایت از آن دارد که قبل از دیوانه‌شدن، به کارهای سخت و سنگینی اشتغال داشته... ولی به‌هرحال... علی‌رغم قدرت و زوربازوی فراوان، آنقدر قدرت نداشت که بتواند چهار پرستار مرد تنومند و قوی‌هیکل را مغلوب کند و به‌همین دلیل پس از مبارزه‌ای نسبتاً کوتاه مدّت تسلیم شد و نیمتنهٔ مخصوص (استِرِیْتْ جَکِت) را به‌تنش پوشاندند. رنفیلد به راستی با حالتی از توحّش و درنده‌خوئی کامل حمله می‌کرد و در تمام مدّت سعی داشت گردن پرستارها را گازبگیرد و شاهرگشان را با دندان پاره کند!!!؟... که خوشبختانه هرگز موفّق نشد... و الآن هم در اطاق مخصوصی که دیوارهایش با لایه ضخیمی از نمد پوشانیده شده نگهداری می‌شود... از سرسختی و مقاومت رنفیلد همین بس که حتی پس از پوشاندن نیمتنه مخصوص هم، با لگد به «جک شپارد» (JACK SHEPPARD) (نگهبان اطاق) حمله کرد و آنقدر به اینکار ادامه داد تا سرانجام جک شپارد مجبور شد پاهایش را از مُچ پا به دیوار زنجیر کند.

رنفیلد از وقتی که در این اطاق محبوس شده مرتّباً فریاد می‌کشد... امّا فریادهائی که شباهت تامّی به‌زوزه دارد... البته پس از چند زوزهٔ پیاپی برای مدّتی ساکت می‌شود... لیکن علاوه بر حرکات و رفتار وحشیانه و به ویژه، نگاه‌هائی که توحّش و سبعیّت در آنها موج می‌زند، حتی سکوتش هم حالتی از درنده خوئی و خون‌آشامی را تداعی می‌کند.

من همین‌طور ایستاده و نگاهش می‌کردم که ناگهان پس از مدّتی طولانی زبان به سخن گشود و مجدّداً جملات رمزگونه و نامفهومی از دهانش خارج شد:

ـ ارباب بزرگ و بزرگوار... من بیش از اینها صبور و بردبارم...

صبوری و شکیبائی پیشهٔ من است. ...او حرکت کرده و در راه است... اوه بله... دارد می‌آید... بله... دارد می‌آید!!!؟

می‌دانستم که راجع به‌من حرف می‌زند و منظورش این است که از شَرَم راحت بشود!!!؟... به‌همین جهت بدون اینکه پاسخی بدهم و یا کلامی از دهانم خارج شود، از اطاقش بیرون آمدم... آنقدر هیجان‌زده شده بودم که نمی‌تونستم بخوابم... لذا به‌نوشتن خاطراتم مشغول شدم و پس از چنددقیقه، اعصابم کاملاً راحت شد... فکر می‌کنم امشب یکی از آن‌شب‌های استثنائی است که بی‌خوابی مزاحمم نخواهد شد و به خواب عمیقی فرو خواهم رفت.

«فصل نهم»

«نامه‌ای از خانم میناهارکر به... دوشیزه لوسی وستینرا»

بوداپست... ۲۴ اگوست.

لوسی عزیز و عزیزتر از همیشه:

می‌دانم که بی‌صبرانه منتظری تا تمام وقایع و حوادثی که ازبعد از خداحافظی در ایستگاه راه‌آهن ویتبی برایم اتّفاق افتاده بشنوی... پس حالا خوب گوش‌کن عزیزم... مسافرت با قطار آنقدر ادامه داشت تا به «هال» (HULL) رسیدم... از هال با کشتی به هامبورگ رفتم... در هامبورگ هم مجدّداً سوار قطار شدم و تا اینجا آمدم... راستش را بخواهی... اصلاً یادم نمی‌آید که با چه وسیله‌ای و در چه مسیری حرکت می‌کردم و از چه شهرها و کشورهائی می‌گذشتم... چون مطلقاً به هیچ‌چیز و هیچ‌کسی کمترین توجّهی نداشتم... فقط ثانیه‌شماری می‌کردم که هرچه زودتر چشمم به‌جمال جوناتان محبوبم روشن بشود... و با توجه به اینکه می‌دانستم باید از جوناتان پرستاری کنم... در طول راه فقط می‌خوردم و می‌خوابیدم و انرژی ذخیره می‌کردم تا پس از رسیدن به‌همان بیمارستانی که اسم دور و درازی دارد، بتوانم با

نیرو و انرژی هرچه بیشتر از جوناتان جونم پرستاری بکنم. ...امّا لوسی جون... کاشکی اینجا بودی و می‌دیدی... طفلکی آنقدر ضعیف و نحیف شده که نگو. درد و بلایش بخورد تو کاسهٔ سر بقیهٔ کارمندان دارالوکاله!!!؟... آخه چرا باید جوناتان من... جوناتانی که قبل از رفتن به این مسافرت لعنتی، مثل هرکول بود، به چنین حال و روزی بیافتد... یادته که چقدر با اراده و بی‌پروا بود... امّا حالا مثل موش شده... موش ترسو و فوق‌العاده ضعیفی که ترس و وحشت عجیب و غریبی تو چشم‌هایش موج می‌زند... بمیرم برایش، نمی‌دانم چه بلائی سرش آمده که به‌کلی عوض شده... یادت می‌آید که چقدر شق و رقّ و با شخصیت راه می‌رفت و با چه اطمینان و اعتمادبنفسی صحبت می‌کرد... حالا پنداری تمام شخصیت، اطمینان و اعتمادبنفسی که داشته، یکهوئی دودشده و هوارفته و به‌جای جوناتان مغرور و بی‌پروای قبلی، تبدیل به‌موجودی شده که از سایهٔ خودش هم می‌ترسد... بدبختانه هیچ چیزی یادش نمی‌آید و ظاهراً خودش هم نمی‌داند که چه بلائی سرش آمده و چه عاملی باعث شده تا به این روز بیافتد... نمی‌دانم چه بگویم... ولی خودش می‌گوید... مدّت زمان بسیار درازی طول می‌کشد تا اتّفاقاتی که رخ‌داده به‌خاطر بیاورد... از من می‌خواهد حرف‌هایش را باور کنم و به‌خصوص با اصرار زیادی از من قول گرفته تا راجع به اتّفاقاتی که برایش افتاده، هرگز سؤالی نکنم منم قول دادم که در این مورد هرگز چیزی نپرسم و حتی در صحبت‌هایم اشاره‌ای هم به این موضوع نکنم... فعلاً همین‌قدر می‌دانم که شوک بسیار سنگین و خطرناکی به او وارد شده و اینطور که دکترها می‌گویند... عواملی که باعث شده تا جوناتان از این شوک سهمگین جان سالم به در ببرد در

درجه اوّل روحیه‌ای بسیار قوی و عزم و اراده‌ای آهنین و در درجهٔ دوّم... نیروی جوانی و قدرت جسمانی‌اش بوده که فی‌الواقع او را از خطر سقوط حتمی به ورطهٔ هولناک جنون محض و دیوانگی غیرقابل درمان نجات داده و متعاقباً در معالجاتش هم به‌نحو مؤثّری، کارساز بوده‌اند... و الاّ اگر از این مواهب خدادادی محروم بود، او را به‌عنوان دیوانهٔ خطرناک و غیرقابل درمانی، تحویل یکی از دارالمجانین‌های مجارستان می‌دادند و آنقدر در آنجا می‌ماند تا جنازه‌اش از آنجا خارج بشود، بدون اینکه من و یا آقای هاوکینز کمترین اطّلاعی از وضعیت و موقعیتش داشته باشیم... لوسی عزیزم... فقط می‌توانم بگویم... این خدای بزرگ و مهربان بود که در پاسخ به دعاها و استغاثه‌هایم، جوناتانم را به‌من بازگرداند... خواهر آگاتا (سیستر آگاتا) (SISTER AGATA) خانم خیلی‌خیلی مهربانی است که من فکر می‌کنم از شکم مادرش پرستار زائیده شده... و از روز اوّل هم پرستار مخصوص جوناتان بوده... به‌همین دلیل در مورد بیماری جوناتان اطّلاعات زیادی در اختیارم گذاشت و به‌خصوص گفت که روزهای اوّل حالش خیلی بدبوده و مرتّباً هذیان می‌گفته... هذیان‌های فوق‌العاده وحشتناکی که تابه حال از دهان هیچ بیماری نشنیده بوده... از او خواستم تا شمّه‌ای از هذیان‌های جوناتان را برایم بازگو کند... امّا خواهر آگاتا به‌جای جواب، صلیبی روی سینه‌اش رسم کرد و گفت که هرگز و هرگز راجع به هذیان‌های آقای هارکر صحبتی نخواهد کرد و محال و ممتنع است که کلامی در این‌مورد از دهانش خارج بشود... و در پایان سخنانش هم با تأکید زیادی گفت که هر بیماری امکان دارد دچار هذیان بشود و طی آن... اسراری را فاش نماید... امّا... اسرار

بیماران از زمره اسرار الهی تلقّی می‌شود و به‌همین دلیل... فاش‌کردن و بازگوکردن اسرار بیماران، دست کمی از گناهان کبیره نخواهد داشت، لذا هرگز نباید از راهبه‌ای که عمر و زندگی‌اشان را وقف کلیسا و مسیحیت کرده انتظار داشت تا چنین گناه بزرگی را مرتکب بشود... همانطور که گفتم... خواهر آگاتا، راهبه‌ای (نان) (NUN) فوق‌العاده با محبّت و دوست‌داشتنی است و به‌همین جهت وقتی که روز بعد مجدّداً به دیدارم آمد و از حالت صورتم فهمید که ناراحت هستم و در فکر فرورفته‌ام، دوباره با تأکید زیادی گفت خیلی متأسّف است که نمی‌تواند هذیان‌های جوناتان را برایم فاش کند، امّا در ادامهٔ صحبت‌هایش اظهارداشت:

ـ ولی برای اینکه خیال تو دختر جوان و زیبا راحت بشود و بدانی که یکی از پاکترین، نجیب‌ترین و بهترین شوهرهای دنیا نصیبت‌شده، همین‌قدر بدان که... اختلالات روحی روانی آقای هارکر مطلقاً و به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه به‌خاطر ارتکاب به کارهای خلاف و غیرقانونی و یا ارتکاب به گناهی کبیره نبوده که به‌قول معروف... تحت‌تأثیر عذاب وجدان، دچار چنین حالتی شده باشد... بلکه شواهد و قرائن به‌وضوح حکایت از آن دارد که این جوان معصوم خوش قلب و پاکدل، قربانی توطئه‌ای فوق‌العاده شوم و دسیسه‌ای فوق‌العاده شیطانی شده و اگر خداوند بزرگ و مهربان به دادش نمی‌رسید، امکان نداشت نجات پیدا کند و جان سالم بدر بِبَرَد... منظورم این است که... خیالت از هر جهت از بابت شوهر آینده‌ات راحت باشد و بدانی که فقط به‌خاطر تو زنده هست و فقط به‌خاطر تو نفس می‌کشد و تمام امید و آرزوهایش هم در تو که همسر آینده‌اش هستی خلاصه می‌شود.. ضمناً از شجاعت و

شهامت آقای جوناتان هارکر همین بس که... چنان ماجرای خطرناک و دلهره انگیزی را پشت سرگذاشته‌اند که من شخصاً معتقدم حتی پشت قویترین انسانها هم از شنیدن آن به لرزه می‌افتد.

طفلکی خواهر آگاتا... مطمئناً از این نگران شده بود که ممکنه من فکر کنم اختلالات روحی جوناتان به‌خاطر عشق به یک دختر دیگر بوده و حالا هم شدیداً حسودی‌ام شده... خودت که می‌دونی، همچین چیزی امکان نداره... واااا... جوناتان عاشق دختر دیگری بشود؟... چنین چیزی از محالات است... گواینکه اگر حقیقت داشته باشد... چشم‌های دختره را از کاسه در می‌آورم!!!... لوسی جون... بازار ازدواج بدجوری کساد شده!!!؟ الآن طوری شده که همه دخترهای دم‌بخت تو در و همسایه راه افتاده‌اند و دنبال شوهر می‌گردند!!!؟... دخترهای ترشیده هم که از سالها قبل کاسهٔ چه کنم را دستشان گرفته‌اند و مرتّباً می‌گویند... چه کنم و چه چاره کنم!!!؟... آن وقت تو این تنگ غروبی که هیچ جوانی دُم لای تله نمی‌دهد، خیلی زور دارد که دختری از پشت دست بلند شود و نامزد دختر دیگری را قُر بزند... راستی‌راستی که خیلی‌خیلی سوزش دارد!!!؟. البته همانطور که گفتم... من از بابت جوناتان اصلاً و ابداً نگرانی ندارم... و می‌دانم که هیچ دختری نمی‌تواند (و جرأت ندارد) جای مرا در قلبش اشغال کند... منظور خواهر آگاتا هم همین بود و به زبان بی‌زبانی می‌خواست به‌من حالی کند که موردی برای نگرانی وجود ندارد و جوناتان یک دل نه صددل عاشق من است و با همهٔ وجودش مرا می‌پرستد... خوب جونی چیزی که عوض دارد گله ندارد... چون من هم یک دل نه صددل عاشق جوناتان هستم و با همهٔ وجودم او را می‌پرستم،... امّا لوسی جون...

علی‌رغم تمام این حرفها... به‌نظر من برای دختری که نامزد شده، هیچ چیزی بهتر و ارزنده‌تر از این نیست که با اطمینان خاطر کامل بداند و مطمئن باشد که هیچ زنی در زندگی شوهر آینده‌اش وجودندارد و بعد از ازدواج هم وجود نخواهد داشت... الآن که دارم این نامه را می‌نویسم، کنار تختخواب جوناتان نشسته‌ام و به‌صورت زیبا و مردانه‌اش که به خواب عمیقی فرو رفته، خیره‌شده‌ام... اوه... مثل اینکه دارد از خواب بلند می‌شود... بله... از خواب بلند شد و بلافاصله از من خواست تا کتش را به او بدهم... فکر می‌کنم می‌خواهد چیزی از جیب کتش در بیاورد... از خواهر آگاتا خواهش کردم تا کت جوناتان را بیاورد... خواهر آگاتا با لطف و مهربانی همیشگی درخواستم را اجابت کرد و لحظاتی بعد، همراه با کت، بقیّه خرده‌ریزهای شخصی جوناتان را هم با خود آورد، از جمله دفترچه خاطرات. با دیدن دفترچه خاطرات خوشحال و هیجان‌زده شدم، خوشحالی و هیجانی که بی‌دلیل نبود، چون با خواندن خاطرات روزانهٔ جوناتان، احتمال داشت بتوانم به رمز و راز اختلالات روحی روانی جوناتان پی‌ببرم... به‌همین دلیل فکر کردم بهتر است خواهش کنم تا دفترچه خاطراتش رابرای مدّت محدودی در اختیارم بگذارد... امّا انگار که با نگاه‌کردن به چشمانم مغزم را خوانده بود... چون قبل از اینکه خواهشم را مطرح کنم... همین‌طور که خیره‌خیره به‌من می‌نگریست گفت که باید فکر بکند و سپس با حالتی تقریباً ملتمسانه از من خواهش کرد تا کنار پنجره بروم و برای دقایقی تنهایش بگذارم... پس از چند دقیقه دوباره صدایم کرد... به‌طرف تختخواب برگشتم و وقتی که کنار تختخواب قرار گرفتم، جوناتان دستش را روی دفترچه خاطراتش گذاشت و با حالتی خیلی

جدّی و رسمی، حالتی که تابه حال از او ندیده بودم، اظهار داشت: «ویلهلمینا»!!!؟... آناً متوجه شدم جوناتان فوق‌العاده جدّی است و مسئلهٔ بسیار بسیار مهمّی هم مطرح است، چون از زمان خواستگاری تابه حال، هرگز سابقه نداشته که به‌جای استفاده از اسم اختصاری «مینا»، مرا با نامی که در شناسنامه‌ام قید شده، مورد خطاب قرار بدهد... سر تا پا گوش شدم و جوناتان پس از گفتن «ویلهلمینا»، به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ عزیزم خودت می‌دانی که من تا چه حدّ به‌موضوع «اطمینان و اعتماد متقابل» (MUTUAL TRUST) در زندگی زناشوئی اهمیّت می‌دهم... و قویّاً اعتقاد دارم که زن و شوهر در تحت هر شرائطی باید با هم رو راست باشند و مطلقاً نباید رمز و رازی بینشان وجود داشته باشد و یا اینکه چیزی را از همدیگر پنهان کنند... من از ماجرای فوق‌العاده وحشتناکی جان بدر بردم که سنگین‌ترین و سهمگین‌ترین شوک و ضربهٔ ممکنه را به‌من وارد کرد... از شدّت و حدّت این شوک و این ضربهٔ ناگهانی همین بس که حتی حالا هم هر وقت بیادش می‌افتم... بی‌اختیار رعشه می‌گیرم و به‌دنبال آن... مغزم مثل لوکوموتیو سوت می‌کشد و سَرَم به دَوَران می‌افتد... باور کن آنقدر مهیب و موحّش بود که هنوز هم مطمئن نیستم و دائماً از خودم می‌پرسم... آیا واقعاً ماجرائی راستین و واقعی بود؟... یا نکند... برای مدّتی عقلم را ازدست داده و مثل دیوانه‌ها دچار توهّمات و کابوس‌های وحشتناکی شده بودم که وجود خارجی نداشت ولی ظاهراً حقیقی به‌نظر می‌رسید؟... حتماً از طریق دکترهای بیمارستان مطّلع‌شده‌ای که من به‌علّت ابتلاء به بیماری «تب مغزی» (BRAIN FEVER) در اینجا بستری شدم و تحت

معالجه قرار گرفتم... امّا مغز انسان که تب نمی‌کند... بلکه اصطلاحی است که صرفاً در مورد آدم‌های «عقل رمیده» بکار می‌برند. پس دراین‌صورت بدیهی است که من هم عقلم را از دست داده‌بودم و به‌عنوان یک عقل رمیده در این تیمارستان بستری شدم... ولی دیوانگی عارضه‌ای نیست که خودبه خود بروز کند و بدون هیچ دلیلی حادث شود. بدون شک و تردید عوامل خاصّی موجب این بیماری روانی خطرناک می‌شوند... عواملی که مغز را تحت‌فشار قرار می‌دهند و آنقدر فشار می‌آورند تا سرانجام قدرت تفکّر و قدرت تعقّل را از مغز سلب می‌نمایند و به‌دنبال آن... آدم بدبخت و بدشانسی که این مصیبت به او روکرده، تبدیل به‌موجودی می‌شود که اصطلاحاً «عقل رمیده» نام دارد... خوشبختانه... به لطف و مرحمت پروردگار یکتا، از این مهلکه جستم و نجات پیدا کردم... امّا رمز و راز این دیوانگی موقّت در همین دفترچه خاطرات نهفته... رمز و رازی که دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهم بیادم بیاید و دوباره در خاطرم زنده بشود... ماجرا هرچه بوده تمام شده... و از حالا به بعد...یعنی در حقیقت... از همین جا و در همین جا... می‌خواهم زندگی جدیدی را آغاز نمایم... زندگی جدیدی که با ازدواج من و تو شروع خواهد شد و با این پیمان مقدّس و الهی... نیمی از این زندگی نوین به تو تعلّق خواهد گرفت... می‌بینم تعجّب کرده‌ای؟... تعجّبی ندارد عزیزم... چون هرگز نمی‌توانم فراموش کنم که در سخت‌ترین شرائط و زجرآورترین لحظه‌ها... لحظه‌های دردناک و کُشنده‌ای که در ناامیدی مطلق به سر می‌بردم... ناگهان چهرهٔ زیبا و امیدبخش تو جلوی چشمم مجسّم می‌شد و بلافاصله بارقه‌ای از امید در قلب و روحم می‌درخشید و علاوه بر گرمای مطبوعی که تمام

وجودم را فرا می‌گرفت، شجاعت و شهامت بی‌سابقه‌ای نیز در خودم احساس می‌کردم... ویلهلمینای عزیزم... حتی در سیاه‌ترین و نومیدکننده‌ترین لحظات هم، نه‌تنها کمترین و کوچکترین خللی در ایمان و اعتقادم به‌وجود نیامد، بلکه هر قدر مصائب و شداید بیشتر می‌شد ایمان و اعتقادم هم رو به فزونی می‌گذاشت و به‌همان نسبت قویتر و قویتر می‌شد، چونکه از ته قلب می‌دانستم که خداوند بزرگ و مهربان با آگاهی از عشق پاک و با شکوه من و تو به یکدیگر و اینکه قصد داریم به زودی زندگی مشترکی را تشکیل بدهیم، موجبات رهائی‌ام را فراهم خواهد کرد و با دست‌های خودش مرا از این ورطهٔ هولناک نجات خواهد داد. و حالا که به حول و لطف الهی آن روزهای سیاه و وحشتناک به‌پایان رسیده و ترا مجدّداً در کنار خود می‌بینم... به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم بیش از این تأمّل بکنم... فقط منتظرم تشریفات قانونی به‌پایان برسد تا بلافاصله مراسم عقد و ازدواجمان را برگزار کنیم... خوب... ویلهلمینای عزیزم... آیا حاضر هستی در تشکیل این زندگی جدید سهیم باشی و مرا در محراب کلیسا همراهی کنی؟... ضمناً دفترچه خاطراتم را نیز به تو تقدیم می‌کنم... آن را بگیر و در جای امنی نگهداریش بکن و اگر هم دلت خواست آن را بخوان... به شرطی که هرگز راجع به‌آن با من حرفی نزنی... مگر اینکه شرائط فوق‌العاده استثنائی و خاصّی به‌وجود بیاید و لهذا چاره‌ای نداشته باشیم جز اینکه به حکم وظیفه‌ای وجدانی محتویاتش را افشاء کنیم و یا در اختیار شخص به‌خصوصی بگذاریم.

جوناتان به‌دنبال این گفتگو، با حالتی حاکی از ضعف و خستگی، روی متکّایش افتاد، دفترچه خاطراتش را زیر متکّایش گذاشتم و

به‌آرامی پیشانی‌اش را بوسیدم. بعدش به سراغ سیستر آگاتا (خواهر آگاتا) رفتم و از او تمنّا کردم تا از طرف من با «مادر روحانی والامقام» (مادِرْ سوپریور) (MOTHER SUPERIOR) (راهبهٔ مسنّ و با سابقه‌ای که سِمَتِ سرپرستی گروهی از راهبه‌ها را دارد) گفتگو کند و ملتمسانه از ایشان بخواهد تا اجازه بدهند که مراسم عقد و ازدواج من و جوناتان همین امروز بعد از ظهر برگزار شود... و حالا به امید اینکه سیستر آگاتا با دست پُر برگردد، همین‌طور منتظر نشسته و چشم به در دوخته‌ام.

سیستر آگاتا برگشت و با شور و شعف زایدالوصفی اطّلاع داد که «مادر سوپریور» نه تنها با درخواستم موافقت کرد، بلکه بلافاصله به‌دنبال کشیش عاقدی متعلّق به میسیون مذهبی کلیسای انگلستان فرستاد تا به‌منظور اجرای مراسم عقد، خودش را سریعاً به اینجا برساند تا به‌محض اینکه جوناتان از خواب بلند شد، مراسم اجرا شود... یعنی اینکه تا یک ساعت دیگر، من و جوناتان رسماً زن و شوهر خواهیم شد.

لوسی... لوسی.. آنقدر هول شده‌ام که نمی‌دانم چه بگویم و احساساتم را چطوری توصیف بکنم... ولی خودت که می‌دانی... برای هر دختر دم‌بخت خوشبختی (مثل من) که در آستانهٔ ازدواج قرار گرفته و یا به‌قول مادر بزرگها... در چند قدمی خانهٔ بخت ایستاده... لحظه ازدواج، مهمّ‌ترین و هیجان‌انگیزترین لحظهٔ زندگی‌اش تلقی می‌شود... به‌خصوص وقتی که بداند... قرار است همسر مرد جوانی بشود که همدیگر را به‌حدّ پرستش دوست دارند و هر دو از ماه‌ها قبل منتظر چنین روزی بوده‌اند... در این شرائط است که هیجانات و غلیانات

روحی عروس خانم به اوج خود می‌رسد... من هم الآن چنین هیجانی را در خودم احساس می‌کنم و از این می‌ترسم که مبادا موقع «بله گفتن» هول بشوم و تپق‌بزنم!!!؟. جوناتان بعد از یکساعت و چند دقیقه از خواب بلند شد... سیستر آگاتا چند تا متکّای اضافی پشتش گذاشت تا با کمری راست روی تختخواب بنشیند. سر و صورتش را شستم و موهایش را شانه کردم و خودم هم با لباس سفید عروسی در کنارش ایستادم... حالا دیگر همه چیز مرتّب و آماده شده بود... لحظاتی بعد کشیش وارد شد و مراسم عقد را برگزار نمود... جوناتان در جواب سؤال کشیش... خیلی جدّی و رسمی و با اطمینان و اعتماد بنفس زیادی «بله» (I WILL) گفت... امّا من شدیداً احساساتی و هیجان‌زده شده‌بودم... قلبم بشدّت می‌طپید و بغض شدیدی هم گلویم را گرفته بود... ولی درهرصورت خودم را کنترل کردم و با صدای رسائی «بله» گفتم... نمی‌دانی که سیستر آگاتا و بقیه سیسترها چقدر لطف کردند و چقدر با محبّت بودند... تا عمر دارم در قلبم باقی خواهند ماند و هرگز فراموششان نخواهم کرد... و ضمناً از خدای بزرگ و مهربان درخواست کردم به‌من چنان نیرو و قدرتی بدهد تا بتوانم به‌نحو احسن از جوناتان پرستاری و مواظبت کنم و از هر نظر، برایش همسری نمونه و ممتاز باشم... خوب حالا موقعش رسیده تا راجع به‌چیزی که به‌عنوان هدیه ازدواج، به‌جوناتان کادو کردم صحبت کنم... دقایقی بعد، کشیش و سیسترها (خواهرهای روحانی) از اطاق خارج شدند و من و شوهرم با هم تنها ماندیم... خدای من... این اوّلین باری است که واژهٔ «شوهرم» بر زبانم جاری شد و بعدش هم روی کاغذ نوشتم... اوه لوسی... چه واژهٔ شیرین و خوشمزه‌ای!!!؟... حالا می‌فهمم... پس بگو چرا تا

می‌گویند «شوهر» دهان تمام دخترهای دم‌بخت آب می‌افتد!!!؟... لوسی جون... خودت که می‌دونی، من هرگز آدم بخیلی نبودم و نیستم... و حالا که به لطف و مرحمت پروردگار شوهر کردم و به خانه بخت رفتم (البته باید بگویم، بهترین شوهر و بهترین خانهٔ بخت)... از ته‌دل آرزو می‌کنم که تمام دخترهای دم‌بخت هم به زودی زود ازدواج بکنند و به خانهٔ بخت بروند... دخترهای ترشیده هم چاره ندارند جز اینکه باز هم صبر بکنند... چون از قدیم گفته‌اند... آسیاب به نوبت!!!؟... بله داشتم می‌گفتم... وقتی همه از اطاق خارج شدند و من و شوهرم تنها ماندیم... دفترچه خاطراتش را از زیر متکّا بیرون آوردم و لای یک ورق کاغذ سفید و تمیز پیچیدم... البته خیلی قشنگ و با سلیقه... بعدش... روبان آبی رنگی که دور گردنم بود باز کردم و دور دفترچه بسته‌بندی شده پیچیدم و دو سرش را محکم به هم گره زدم... ولی لازم بود که حتماً مهر و موم هم بشود... خوشبختانه مقداری موم قرمز رنگ که صرفاً برای مهروموم‌کردن نامه‌های پستی بکار می‌رود (SEALLING - WAX) روی میز تحریر گوشه اطاق باقی مانده بود. مقداری از این موم قرمزرنگ را آب کردم و روی گرهٔ روبان ریختم و از نگین انگشتر ازدواجم هم به‌عنوان مُهر استفاده کردم... حالا دیگر دفترچه خاطرات، به‌نحو مطلوبی بسته‌بندی و مهر و موم و یا به‌قول مأمورین ادارهٔ پست کاملاً ممهور شده بود... در پایان، پس از اینکه بوسه‌ای به مهر و موم دفترچه خاطرات زدم، آن را به‌جوناتان نشان دادم و گفتم که... این دفترچه ممهور و بسته‌بندی شده، حالت سمبلیک (نمادین) دارد و در حقیقت... سمبل (نماد) «اطمینان و اعتماد متقابل» در زندگی زناشوئیمان خواهد بود و این مهر و موم هم... به‌مانند مُهر

سکوتی است که به لب‌های دفترچه زده‌ام، و سپس اضافه کردم که... هرگز و هرگز به سراغ دفترچه خاطرات نمی‌روم و این مُهر را نمی‌شکنم... مگر اینکه همانطور که خودش گفته بود... شرائطی کاملاً اجباری و استثنائی پیش بیاید که به‌خاطر حفظ موقعیّت خودش... و یا... به حکم وظیفه وجدانی... راهی نداشته باشم و چاره‌ای برایم باقی نماند جز اینکه... مُهرسکوت دفترچه را بشکنم و از محتویاتش آگاه بشوم... جوناتان درحالی‌که با نگاهی از شیفتگی و دلباختگی محض به‌من می‌نگریست، ناگهان دستم را در دستانش گرفت... اوه لوسی لوسی... نمی‌دانم چه بگویم و چی بنویسم... کاشکی می‌توانستم احساساتم را در آن‌لحظه روی کاغذ بیاورم و بنویسم تا به‌قول شعرا... از وصف‌الحالم آگاه بشوی... امّا حیف که کلمات قادر نیستند این احساس ناگهانی و غیرمترقّبه را در قالب جملات و عباراتی با معنی و قابل فهم بیان کنند. ...فقط همین‌قدر می‌توانم بگویم که دلم غنج زد و گرمای فوق‌العاده مطبوعی سرتاپایم را فراگرفت چون از اوّل آشنائیمان تا به حال، این اوّلین باری بود که جوناتان دستم را لمس می‌کرد... خوب البته حق داشت... چون حالا دیگر همسرش بودم و با تأئید و گواهی خداوند بزرگ و مهربان اجازه داشت دست همسرش را در دست‌های خودش بگیرد... و سپس همین‌طورکه دستم را در دست‌های مردانه‌اش می‌فشرد با لحن و کلامی که عشق و دلباختگی از آنها می‌بارید، زیباترین و دل‌انگیزترین کلمات و جملات بر زبانش جاری شد و گفت که... امروز به‌بزرگترین آرزوی زندگی‌اش رسیده و با دختری ازدواج کرده که به‌نظر خودش... یکی از بهترین بهترین‌ها، پاکترین پاکترین‌ها و یکی از خوشگلترین خوشگلها محسوب می‌شود... و با

این ازدواج از چنان جرأت و شهامتی برخوردار شده که چنانچه لازم باشد، می‌تواند مجدّداً به‌عقب بازگردد و بدون کمترین و کوچکترین ترس و هراسی از آن گذرگاه تاریک و وحشتناک عبور کند... حدس می‌زنم می‌خواست راجع به‌قسمت به‌خصوصی خاطراتش حرف بزند... امّا بمیرم برایش... طفلکی آنقدر ترسیده و وحشت کرده که هنوز که هنوز است نمی‌تواند افکارش را روی موضوع به‌خصوصی متمرکز کند. حالتی که ممکن است حالاحالاها طول بکشد... لذا به‌نظر من تعجّبی ندارد که در صورت تمایل به‌بازگوکردن حوادث و وقایعی که برایش اتّفاق افتاده، در ابتدا و حتی برای مدّتی، حوادث و وقایع مختلف و به‌خصوص تاریخ وقوع این رویدادها و اتّفاقات را با هم قاطی پاطی بکند و طوری بی‌معنی و نامربوط حرف بزند که حالت هذیان گونی داشته باشد.

لوسی جون... من در مقابل حرف‌های واقعاً شیرین و از هر جهت دلگرم کنندهٔ جوناتان حرفی نداشتم بزنم... فقط در جواب گفتم که من هم خودم را خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌دانم و در مقابل این همه مهر و محبّت، چیزی با ارزشتر و گرانبهاتر از خودم و زندگیم ندارم تا به او تقدیم کنم... ولی همراه با خودم... عشق پاک و جاودانه‌ام را نیز به او هدیه می‌کنم که مطمئنّم روزبه روز بیشتر می‌شود و پیوند مقدّسمان را نیز روزبه روز محکمتر خواهد کرد. اوه لوسی... لحظاتی بعد جوناتان با دست‌های کماکان ضعیف و ناتوانش، مرا در آغوشش کشید و بوسید... بوسه‌ای که به‌منزلهٔ مُهری ناشکستنی و جاودانی، پیوند مقدّسمان را برای همیشه ممهور کرد.

لوسی عزیزم... لابد تعجّب کردی که چرا سعی دارم تمام ماجرا را

مو به‌مو برایت شرح بدهم؟ یک وقت خدای نخواسته فکر نکنی که... چون برای خودم جالب بوده برایت نوشتم و احیاناً مثل دخترهای ندید بدید، خواستم که ماجرای ازدواجم را با آب و تاب به رُخِت بکشم!!!؟ نه... به خدا و به‌جون مامانم اصلاً اینطور نیست... فقط به‌خاطر این‌بود که تو برای من خیلی خیلی عزیزی و عزیزترین دوستم هستی... به‌نظر من دوستی و معاشرت با دختری نمونه و استثنائی مثل تو واقعاً افتخار بزرگی است که خوشبختانه نصیب من هم شده... و حالا دوست دارم دوست عزیز و نازنینی مثل تو که به امید خدا همین روزها ازدواج می‌کنی و به خانه بخت می‌روی، بدانی که در رابطه با خوشبختی و سعادت ما دخترهای جوان، تنها پاکدامنی و وفاداری است که حرف اوّل و آخر را می‌زند و هدفم هم از این روده درازی‌ها هم فقط به فقط ارائه دلیلی مستدل و انکارناپذیر در رابطه با اثبات این مدّعا بود تا تو عزیز نازنین با چشمان خودت ببینی که صمیمی‌ترین دوستت صرفاً با تعقیب و پیمودن جادّهٔ پُرافتخار عفاف و وفاداری، به اوج خوشبختی و بالاترین سعادتها رسیده... البته این لطف و مرحمت پروردگار یکتا بود که جوناتانم را به‌من بازگرداند و موجبات خوشبختی و سعادت جاودانی ما زوج عفیف و وفادار را از هر جهت فراهم کرد... و حالا به‌جان خودم مرتّباً برایت دعا می‌کنم تا هرچه زودتر ازدواج کنی و پس از ازدواج هم... خودت را مثل من، خوشبخت و خوشحال احساس کنی... امیدوارم در زیر انوار طلائی خورشید سعادت و خوشبختی، روزهای بسیار خوب و خوش و شیرینی در انتظار داشته باشی... بدون اینکه حتی برای یک لحظه هم باد نامساعدی بوزد... در پایان به‌عنوان یک زن شوهردار فوق‌العاده خوشبخت از تو می‌خواهم که در اجرای

وظائف و تکالیف سنگین و مقدّس شوهرداری و خانه‌داری، لحظه‌ای کوتاهی نکنی و لحظه‌ای غافل نشوی و مهمتر از همه اینکه... حالت اطمینان و اعتماد متقابلی که صفا و صمیمیّت زن و شوهر بر آن استوار شده، بین تو و آرتور، بیشتر از صددرصد وجود داشته باشد... لوسی جون یادت باشد این دو موردی که اشاره کردم از اهمیّتی فوق‌العاده و حیاتی برخوردار هستند و در حقیقت ستون‌های بزرگ و مهمّی محسوب می‌شوند که اساس زندگی خانوادگی روی آنها استوار شده و مهمتر از آن... به‌تحکیم و تداوم زندگی زناشوئی نیز استمرار می‌بخشند... من نباید برای تو آرزوی سلامتی بکنم... چون مطمئنّم که هرگز و هرگز دچار درد و ناراحتی نخواهی شد... امّا امیدوارم همیشه همانطور خوشبخت و کامروا باشی که من الآن هستم و با تمام وجودم خودم را خوشبخت احساس می‌کنم.

خوب لوسی جون... فکر می‌کنم به اندازهٔ کافی روده‌درازی کردم و بهتره که همین جا کوتاه بیایم... همین الآن می‌روم دفتر پست بیمارستان تا این نامه را پست بکنم... البته منتظر نامهٔ بعدی باش که بزودی زود بدستت خواهد رسید... اوه... مثل اینکه جوناتان دارد از خواب بیدار می‌شود... لوسی جون خداحافظ... چونکه باید از شوهر جونم پرستاری و پذیرائی بکنم... با یک دنیا قربان صدقه... میناهارکر

«نامه... از دوشیزه لوسی وستینرا به... خانم میناهارکر»

مینای خیلی‌خیلی عزیزم:

میلیونها بوسه و اقیانوسی از عشق را همراه این‌نامه برایت می‌فرستم... تا بدانی که چقدر دوستت دارم و چقدر دلم برایت

تنگ‌شده... بلانگیری دختر... هرگز فکر نمی‌کردم اینقدر دوستت داشته باشم... پنداری یک چیزی گم کرده‌ام و به‌هر طرف که نگاه می‌کنم... چهرهٔ تو جلو چشمم مجسّم می‌شود. حالا فقط خداخدا می‌کنم که به زودی زود برگردی و به زودی زود هم صاحب خانه و زندگی بشوید (ولی به شرطی که ولیمه بدهی)... میناجون...ای‌کاش می‌توانستید همین الآن به انگلستان مراجعت کنید، منتها به این شرط که مستقیماً به ویتبی بیائید و برای مدّتی طولانی پیش ما بمانید. مطمئن باش که آب و هوای ویتبی در زمینهٔ تقویت و تجدید قوای روحی جسمی جوناتان خیلی‌خیلی مؤثّر خواهد بود و به تو قول می‌دهم که پس از مدت کوتاهی، نه‌تنها تمام قوای از دست رفته‌اش را باز خواهد یافت، بلکه از دوران پیش از بیماری‌اش هم، به‌مراتب قویتر و سرحال‌تر خواهد شد. چرا راه دوری برویم... خودم را مثال می‌زنم... چون بعد از اینکه تو رفتی.... حالم دوباره خراب شد... طوری‌که واقعاً باعث نگرانی هم شده بود... به‌خصوص مامانم... بمیرم برایش... طفلکی خیلی‌خیلی زجر کشید... امّا شاید باورنکنی... همین آب و هوای ویتبی بود که بهتر از هر دوا و درمانی، معالجه‌ام کرد و حالا خیلی خوشوقتم به اطّلاعت برسانم که حالم از هر جهت خوب خوب شده و هیچگونه ناراحتی و اشکالی ندارم... اشتهایم مثل «قَرَه غاز»[1] (کُرمُرانت) (CORMORANT) شده و به‌قول معروف... «هر چی می‌خورم سیر مونی ندارم»... از لحاظ خواب هم که نگو... سرم را می‌گذارم روی

۱- نوعی پرنده بزرگ دریائی (SEABIRD) به رنگ سیاه با گردنی دراز و نوکی شبیه قلاّب. کُرمُرانت‌ها از ماهی‌های دریا تغذیه می‌کنند و به‌علّت حرص و ولعی فوق‌العاده، به عنوان پرنده‌هائی «پُرخور» اشتهار دارند. به‌همین دلیل به صورت مجازی به‌آدمهای شکم پرست و به‌خصوص به‌آدمهائی اطلاق می‌شود که با حرص و ولع زیادی غذا می‌خورند و از غذاخوردن سیر نمی‌شوند. مترجم.

متکًا خوابم می‌برد و اگر صبحها بیدارم نکنند تا لنگ‌ظهر هم از خواب بیدار نمی‌شوم... اوه... راستی مژده بده میناجون... دیگر شبها تو خواب به راه نمی‌افتم و این عادت مضرّ و ناراحت کننده برای همیشه از سَرَم افتاده... می‌دانم که از شنیدن این خبر خیلی‌خیلی خوشحال می‌شوی یعنی می‌توانم به‌جرأت بگویم که در طول هفته گذشته، حتی تو تختخواب یک خر غلت ناقابل!!!؟ هم نزده‌ام، چه برسد به اینکه از تختخواب بیرون بیایم و تو اطاق راه بروم... آرتور می‌گوید چاق شده‌ام... نمی‌دانم شاید هم حق با او باشد... چون با این خورد و خوراکی که من دارم، باید هم چاق بشوم... اوه راستی یادم رفت بگویم... آرتور هم اینجاست... نمی‌دانی چقدر خوش می‌گذرد... البته هر روز هفته را به برنامه خاصّی اختصاص داده‌ایم... یکروز گردش و پیاده‌روی... یک روز اسب‌سواری... یک روز کالسکه‌سواری... یک روز قایق‌سواری... یک روز تنیس و یک روز ماهیگیری... و هر روز که می‌گذرد، عشق و علاقه‌ام به آرتور بیشتر می‌شود... آرتور ادّعا می‌کند که او مرا بیشتر دوست دارد... امّا تردید دارم که چنین چیزی حقیقت داشته باشد چون یادم می‌آید هنوز یک روز از آمدنش نگذشته، همین‌طور که با هم راز و نیاز می‌کردیم به‌من گفت که... عشق و علاقه‌اش نسبت به‌من به‌حدّ اشباع رسیده... یعنی اینکه تمام خانه‌ها و سوراخ سنبه‌های قلبش با عشق من پُرشده و به‌هیچ‌وجه گنجایش عشق و علاقه بیشتری را ندارد... دراین‌صورت بدیهی است که ادّعای اخیرش نمی‌تواند حقیقت داشته باشد... چون آدمی که اطاق خالی ندارد، چطور می‌تواند مستأجر جدید قبول کند!!!؟... ولی حالا از این حرف‌های بی‌معنی بگذریم... صدای آرتور بلند شده... دارد صدایم

می‌زند... دراین‌صورت چاره‌ای ندارم جز اینکه همین جا خداحافظی بکنم

فدائی تو... لوسی

یادداشت ذیل نامه (۱) ـ مامانم خیلی‌خیلی سلام می‌رساند... به‌نظر می‌رسد حالش بهترشده... ولی... ولی نمی‌دانم چه بگویم.

یادداشت ذیل نامه (۲) ـ تاریخ ازدواج من و آرتور برای بیست و هشتم سپتامبر تعیین شده.

«خاطرات روزانهٔ دکتر سیوارد»

بیستم اگوست ـ حالات روحی روانی رنفیلد دستخوش دگرگونی و تغییراتی مستمرشده و به‌همین دلیل هم روزبه روز جالب‌تر و جالب‌تر می‌شود... در حال حاضر در حالتی از سکون و آرامش کامل به سر می‌برد و تغییر حالاتی که تحت‌تأثیر طغیان‌های روحی ناگهانی، به‌صورت دور از انتظار و غیرمترقّبه‌ای بروز می‌کرد، فعلاً به‌کلی متوقف شده. بعد از ماجرای فرار و دستگیری، حالت تهاجمی و ستیزه‌جوئی‌اش به‌مدّت یک هفته تمام ادامه داشت و در طول این مدّت بطور مداوم نعره می‌کشید و پرخاش می‌کرد... تا اینکه یک شب به‌محض اینکه قرص ماه در آسمان ظاهرشد و با انوار نقره‌فام خود بزمین و آسمان نور افشانی کرد رنفیلد ناگهان ساکت شد و متعاقباً با حالتی که گوئی با خودش صحبت می‌کند، زمزمه‌کنان گفت... «حالا دیگر می‌توانم صبر کنم... بله... حالا می‌توانم شکیبائی پیشه کنم!!!!»... نگهبان اطاق به‌محض مشاهده این تغییر حالت ناگهانی و شنیدن این جملات مرموز و ظاهراً بی‌معنی، به اطاقم آمد و ماجرا را

به‌من خبر داد. من هم به سرعت خودم را به اطاق رنفیلد رساندم و از پشت پنجرهٔ کوچک روی در اطاق، نگاهی به وی انداختم. هنوز در همان اطاق مخصوص با دیوارهای لایه‌دار محبوس بود و کماکان «اِسْتِرِیْتْ جَکِتْ» (نیمتنه بدون آستین مخصوص بیماران روانی خطرناک) را نیز برتن داشت... امّا حالت مرموز و خبیثانه‌ای که در طول هفته بر نگاهش سایه افکنده بود، حالا دیگر وجودنداشت و به‌جای آن، حالت ملتمسانهٔ قدیمی و همیشگی جایگزینش شده بود. منتها با این تفاوت که حالا، حالتی از خضوع و خشوع و یا بهتر بگویم... حالتی از تسلیم و رضای متملّقانه‌ای را نیز تداعی می‌کند... تغییر حالت و به‌طور کلی، حال و احوال رنفیلد به گونه‌ای بود که موجبات رضایت خاطرم را فراهم آورد و به‌همین جهت دستور دادم «استریت جکت» را از تنش در بیاورند و آزادش بگذارند... نگهبانان با حالتی معترضانه، برای لحظاتی مردّد ماندند، لیکن در نهایت بدون هیچگونه اعتراضی ولی با عدم تمایل مشهود و محسوسی، دستوراتم را اجرا نمودند... امّا جالب اینجاست که رنفیلد این روباه مکّار و حیله‌گر به بدبینی و عدم‌اعتماد نگهبانان نسبت به خودش کاملاً پی‌برده بود، زیرا لحظاتی بعد به‌من نزدیک شد و درحالی‌که با نگاهی مودّیانه و محیلانه به نگهبانان می‌نگریست، نجواکنان اظهار داشت:

ـ اینها فکر می‌کنند که با درآوردن این ژاکت لعنتی، احتمال داشت به شما حمله کنم و صدمه‌ای به شما بزنم... واقعاً چه خیال باطلی... من... به شما... صدمه بزنم... راستی‌راستی که از اینها احمق‌تر و ابله‌تر تو دنیا پیدا نمی‌شود!!!؟.

تا حدود زیادی دلگرم و خرسند شدم... نمی‌دانم... شاید به‌خاطر

این‌بود که می‌دیدم حتی عقل رمیده‌ای مثل رنفیلد هم، حساب جداگانه‌ای برای من باز کرده و بین من و بقیه کارکنان تیمارستان، تفاوت زیادی قائل است... موردی که فی‌نفسه امیدوار کننده بود و مرا نسبت به‌معالجه این بیمار به‌خصوص، بیش از پیش راغب می‌کرد... ولی درهرصورت، هنوز به‌مرحله‌ای نرسیده‌ام که بتوانم مسیر افکارش را تعقیب کنم و به‌نتیجهٔ قابل قبول و قانع‌کننده‌ای برسم... فعلاً هنوز نمی‌دانم... چطور و چرا نظرش ناگهان به‌من عوض شد و چه دلیلی داشت تا صراحتاً به‌من بگوید که برای من احترام زیادی قائل است و مرا از نگهبانان تیمارستان به‌مراتب بالاتر می‌داند... چرا که برای عقل رمیدهٔ خطرناکی مثل رنفیلد دیگر آنچنان شعوری باقی نمانده که مثل آدم‌های معمولی بتواند اطرافیانش را برحسب مقام و موقعیّتی که دارند از هم متمایز کند و بینشان تفاوت قائل شود... دراین‌صورت حتماً دلیل خاصّی وجود داشته که به‌خاطر آن برای من به‌خصوص امتیازات خاصّی قائل شده و به حساب خودش، مرا از نگهبانان به‌مراتب بالاتر تشخیص داده... نمی‌دانم چه بگویم... شاید مرا آدمی کاملاً شبیه خودش تشخیص داده... و حالا هدفش این است که... به‌منظور دستیابی به امتیازی عظیم و یا تحقق بخشیدن به رؤیاهائی که از مدّتها قبل در خیالش می‌پرورانده، مرا به سوی خودش بکشد و همراه با من جبههٔ متّحد و مقتدری تشکیل بدهد تا هرچه زودتر به خواسته‌هایش برسد!!!؟... به‌هر صورت باید حواسم را جمع کنم و به‌هر طریقی که شده... به‌نقشه‌ها و دسیسه‌های این روباه مکّار پی ببرم... ولی امشب به‌هر ترفند و حیله‌ای که متوسّل شدم نتیجه‌ای نداد و در تمام مدّت با سرسختی عجیب و غریبی از صحبت‌کردن با من خودداری ورزید...

حتی پیشنهاد بچه‌گربه (KITTEN) و یا یک گربه گردن‌کلفت هم افاقه‌ای نکرد و همان رنفیلدی که چندی پیش به‌خاطر یک بچه‌گربه روی پاهایم افتاده بود، حالا با حالتی که گوئی هیچ وسوسه‌ای به او کارگر نیست، خیلی خونسرد و مطمئن پاسخ داد:

ـ دیگر برای گربه و بچه گربه اهمیّتی قائل نیستم... در حال حاضر موضوعات بسیار مهمّی افکارم را به خود مشغول کرده و سرم آنقدر شلوغ است که مجالی برای گربه‌بازی ندارم... ولی باید دندان روی جگر بگذارم و صبر کنم... البته از خودم مطمئنّم... چون می‌دانم که می‌توانم صبر کنم!!!؟

دقایقی بعد از اطاقش خارج شدم... امّا صبح روز بعد، نگهبان اطاق اطّلاع داد که رنفیلد تا مدّتها کاملاً ساکت و آرام بوده تا اینکه لحظاتی قبل از سپیده دم به‌تدریج تغییر حالت می‌دهد و پس از مدّت کوتاهی، مجدّداً دچار همان حالت تهاجمی و ستیزه‌جوئی می‌شود و سپس آنقدر نعره می‌کشد و خودش را به در و دیوار می‌زند تا سرانجام در حالتی شبیه «حملهٔ ناگهانی» (پاروکسیزم) (PAROXYSM) به کف اطاق می‌افتد و در حالتی از اغما (کُما) (COMA) فرو می‌رود.

حالتی که دو شب متوالی تکرار شد... از لحظه طلوع ماه (مون رایز) (MOONRISE) تا لحظهٔ طلوع آفتاب (سان رایز) (SUNRISE) آرام و بی‌سر و صدا ولی مقارن با طلوع آفتاب... اوّل ناآرام و سپس... عربده کش... مهاجم و ستیزه‌جو... حالتی که تا افول آفتاب ادامه دارد... ای‌کاش می‌توانستم با مطالعه این تغییر حالات ناگهانی به سرنخی می‌رسیدم... چون به‌نظر می‌رسد... پدیده‌ای نامرئی و نامعلوم در فواصل زمانی مشخص به سراغ رنفیلد می‌آید و اعصابش را به هم می‌ریزد و سپس در سر ساعت معیّنی هم ناگهان محو می‌شود و غیبش

می‌زند... ولی به‌هرحال فکر خوبی به سرم‌زده که شاید نتیجه‌ای داشته‌باشد... تصمیم گرفتم که امشب تیمی متشکل از من و سه‌چهار تا از نگهبانها، با رنفیلد قایم موشک بازی کنم... رنفیلد دو شب قبل بدون اینکه کسی کمکش بکند از اطاقش فرار کرد... امشب نقشه‌ای چیدم که دوباره فرار کند... منتها با این تفاوت که این‌بار با کمک ما فرار خواهد کرد. البته تعدادی از نگهبانان در پائین مواظبش خواهند بود تا در خفا به تعقیبش بپردازند.

بیست و سوم اگوست ـ دیزرائیلی[1] (DISRAELI) این سیاستمدار بزرگ جملهٔ بسیار معروفی دارد که می‌گوید... «اتّفاقات غیرمنتظره همیشه رخ خواهند داد» (THE UNEXPECTED ALWAYS HAPPENS) جملهٔ معروفی که در مورد من کاملاً مصداق پیدا کرد... زیرا پرندهٔ مکّار با اینکه دید درب قفس باز است و کسی هم نیست تا از فرارش مخالفتی به عمل بیاورد، از فرار منصرف شد و کماکان در قفس باقی ماند!!!؟ و با اینکار، تمام برنامه‌ها و نقشه‌هائی که طرح کرده و کشیده بودیم... نقش برآب شد... ولی به‌هرحال... حالا از یک مورد مطمئن هستم... اینکه... حالت سکوت و آرامش رنفیلد برای مدّت زمانی نسبتاً طولانی باقی خواهند ماند... لذا از این به بعد می‌توانیم، هر روز برای چند ساعت، «استریت جکت» را از تنش در بیاوریم و زنجیرهای پایش را هم باز کنیم تا بتواند آزادانه در اطاق گردش کند و به‌خصوص به‌نگهبان شب دستور داده‌ام تا مقارن با طلوع ماه که رنفیلد آرام می‌شود، او را در همان اطاق مخصوصی که کف و در و دیوارهایش با لایه ضخیمی از نمد پوشیده شده آزادانه و بدون هیچ قید و بندی به حال خودش رها

۱- بنجامین دیزرائیلی (۱۸۸۱-۱۸۰۴) یکی از بزرگترین و معروفترین نخست وزیران اواخر قرن نوزده انگلستان. مترجم.

نماید و بعداً یک ساعت قبل از طلوع آفتاب به اطاقش بروند تا مجدّداً پاهایش را زنجیر کنند و استریت جکت را هم به تنش بپوشانند... درست است که دیوانه خطرناکی شده و باید شدیداً مراقبت بشود، امّا به هر حال خدا را خوش نمی‌آید که بیست و چهار ساعته در بند باشد، به‌خصوص مواقعیکه می‌دانیم ساکت و آرام است و کوچکترین خطری هم برای کسی نخواهد داشت... حالا امکان دارد که به‌علّت روان پریشی و دیوانگی گسترده، شعورش نرسد که این آزادی محدود و چندساعته را درک کند و از آن متشکّر باشد، ولی حدّاقل از لحاظ جسمانی از این آزادی لذّت خواهد برد... اوه خدای من... صدای زوزه دوباره بلند شد... نگهبانان با صدای بلندی مرا صدا می‌زنند... بله درست است... اتّفاق غیرمنتظرهٔ دیگری رخ داده یعنی اینکه رنفیلد مجدّداً از اطاقش فرار کرده!!!؟

ساعاتی بعد ـ یک شب پُرحادثه و پُرماجرای دیگر... رنفیلد زیرک و حُقّه‌باز با استادی هرچه تمامتر صبر می‌کند تا اینکه نگهبان پشت در، به‌منظور اجرای بازدید و بازرسی شبانه وارد اطاق بشود. ولی به‌محض اینکه نگهبان وارد اطاق می‌شود و به‌طرف پنجره قدم برمی‌دارد، رنفیلد مثل تیری که از چلّهٔ کمان رها بشود از در اطاق بیرون می‌پرد و پس از عبور از راهروها مثل برق و بلا از پلّه‌ها به‌پائین می‌دود... بقیّه نگهبانها را هم خبر کردم و از آنها خواستم تا به‌دنبال من حرکت کنند... در همان مسیر دفعه قبل و به‌طرف کلیسای کوچک و قدیمی نیمه‌مخروبه به راه افتادیم... دقایقی بعد رنفیلد را پیدا کردیم که دقیقاً با همان شکل و حالت ملتمسانهٔ قبلی، خودش را به درب کلیسا چسبانده و زیر لب چیزهائی را زمزمه می‌کرد... به‌محض اینکه چشمش به‌من افتاد، خشم

و غضب بی‌سابقه‌ای وجودش را فراگرفت و سپس مانند گرگی درنده و گرسنه، زوزه وحشتناکی سرداد و به‌دنبال آن به‌طرفم حمله کرد... از چشمانش خون می‌بارید... و به راستی باید بگویم، چنانچه نگهبانان تنومند و قوی‌هیکل به‌موقع نمی‌جنبیدند و دستگیرش نمی‌کردند، مرا با چنگ و دندان‌هایش تکّه‌پاره می‌کرد... رنفیلد همین‌طور که سعی می‌کرد خودش را از دست نگهبانان برهاند، ناگهان با قدرت مضاعفی به‌تلاش و تقلاً پرداخت و سپس به‌صورتی کاملاً ناگهانی ساکت و آرام شد... نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم چه عاملی باعث این ستیزه‌جوئی مضاعف و این سکوت و آرامش ناگهانی شد... ولی چیزی پیدا نکردم... لیکن چشمم به چشمان رنفیلد افتاد که به نقطهٔ نامعلومی در آسمان خیره شده بود... سیر نگاهش را تعقیب کردم... باز هم چیزی نیافتم... به‌جز خفاش (BAT) بزرگی که به تندی بال می‌زد و با حالتی شبیه اشباح ترسناک به‌طرف غرب پرواز می‌کرد... خفاشها با توجه به اینکه شبکور هستند، معمولاً دور خود می‌چرخند و با حالتی کاملاً بی‌هدف و سرگردان پرواز می‌کنند... امّا این خفاش بزرگ و به‌خصوص، در مسیری کاملاً مشخص و مستقیم پرواز می‌کرد!!!؟. طوری‌که به‌نظر می‌رسید دقیقاً می‌داند باید کجا برود و دقیقاً می‌داند باید در چه مسیری پرواز کند!!!؟... رنفیلد لحظه به لحظه آرامتر شد و سرانجام با خونسردی و اعتماد بنفس هرچه تمامتر اظهار داشت:

ـ نیازی نیست دست و پایم را ببندید... مطمئن باشید خیلی آرام و بی‌سر و صدا به اطاقم خواهم رفت.

احساس می‌کنم سکون و آرامش رنفیلد به‌هیچ‌وجه طبیعی نیست و

رمز و راز فوق‌العاده بد یُمن و بد شگونی در آن نهفته... امشب به‌خصوص را هرگز فراموش نخواهم کرد.

«خاطرات روزانهٔ لوسی وستینرا»

هیلینگهم (HILLINGHAM)، بیست و چهارم اگوست ـ من هم باید از مینا تقلید کنم و خاطرات روزانه‌ام را بنویسم و در دفترچه به‌خصوصی جمع‌آوری کنم... حُسنش این است که، وقتی همدیگر را دوباره ملاقات کردیم می‌توانیم راجع به‌خاطراتمان، ساعتها با هم حرف بزنیم... امّا نمی‌دانم که این ملاقات مجدّد، کی و چه موقع صورت خواهد گرفت... ای کاش الآن اینجا بود و روبرویم نشسته بود... چونکه احساس می‌کنم خیلی‌خیلی غمگین و افسرده حال شده‌ام... شب گذشته که خوابیدم، همان رؤیاهای عجیب و غریبی که در ویتبی بخوابم می‌آمد، دوباره در اینجا هم به خوابم آمد... رؤیاهای تاریک و ترسناکی که وقتی از خواب بلند می‌شوم، هیچ‌کدامشان را نمی‌توانم به‌خاطر بیاورم... نمی‌دانم... شاید هم به‌خاطر تغییر آب و هوا باشد... امّا به‌هرصورت... ترس موهوم و بی‌سابقه‌ای وجودم را فراگرفته و بدتر از همه... احساس می‌کنم... خیلی ضعیف و لاجون شده‌ام... امروز وقتی که آرتور برای صرف نهار به خانه آمد، به‌محض اینکه چشمش به‌من افتاد، ماتش برد... از نگاهش معلوم بود که هرگز انتظار نداشته مرا با این حالت و رنگ و رو ببیند و شدیداً غمزده و ناراحت شد... بدبختانه... آنقدر کسل و بی‌حوصله بودم که حتی حوصله نداشتم لبخندی بزنم و خودم را مثلاً خوشحال نشان بدهم... نمی‌دانم مامانم اجازه می‌دهد که امشب تو اطاقش بخوابم یا نه؟ ولی هر طور که شده بهانه‌ای می‌تراشم و راضی‌اش می‌کنم.

بیست و پنجم اگوست ـ یک شب کوفتی و ناراحت کنندهٔ دیگر...

مامانم زیر بار این پیشنهاد نرفت و به زبان بیزبانی گفت که بهتر است شبها در اطاق خودم بخوابم... آخه حال مامانم زیاد خوب نیست و مطمئنّم که مخالفتش هم صرفاً به‌خاطر من است چون از این می‌ترسد که بیماری‌اش باعث نگرانی‌ام بشود... دیشب تا آنجا که امکان داشت سعی کردم بیدار بمانم... سعی و تلاشی که برای مدّتی موفّقیّت‌آمیز بود تا اینکه ضربات متعدّد و پیاپی ناقوس کلیسا، ساعت دوازده شب را اعلام نمود... ناگهان از خواب پریدم و تازه فهمیدم که در تمام مدّت در خواب بوده‌ام... صدای خش‌خشی همراه با صدای بال زدن‌های سریع از پشت پنجره به گوشم خورد!!!؟... امّا توجّهی به‌آن ننمودم و بعد از آن هم چیز دیگری به‌خاطرم نمی‌آید... مثل اینکه دوباره خوابم برد و رؤیاهای به‌مراتب بدتر و وحشتناکتری بخوابم آمد... کاشکی می‌توانستم آنها را به‌خاطر بیاورم... ولی امروز صبح آنقدر ضعیف شده بودم که واقعاً نا نداشتم از تختخواب بیرون بیایم... صورتم آنقدر بی‌رنگ و رنگ پریده شده که می‌ترسم تو آئینه به خودم نگاه کنم... با این حال و روز خراب... گلودرد هم گرفته‌ام که واقعاً قوز بالا قوز شده... چیزی که تا حالا سابقه نداشته... نمی‌دانم چه مرگم شده که گلویم اینقدر درد می‌کند!!!؟... مطمئناً ریه‌هایم یک چیزی‌شان شده... چون تو نفس کشیدن اشکال دارم و احساس می‌کنم نمی‌توانم هوای کافی به ریه‌هایم برسانم... ولی به‌هرحال هر طور شده باید سعی کنم تا خودم را جلوی آرتور، خوشحال و سرحال نشان بدهم... والاّ طفلکی خیلی‌خیلی ناراحت می‌شود.

«نامه از آرتور هولم وود به... دکتر سیوارد»

۳۱ اگوست

هتل آلبی مارل (ALBEMARL HOTEL)

جک عزیز... می‌خواستم خواهش کنم اگر ممکنه کمکم کنی... لوسی بدجوری مریض شده... البته نه اینکه به‌بیماری خاص و شناخته شده‌ای مبتلا شده باشد... ولی وضعیت ظاهریش به‌وضوح حکایت از آن دارد که از بیماری موهوم و ناشناخته‌ای رنج می‌برد... فوق‌العاده ضعیف شده و رنگ و روئی هم به‌صورتش نمانده و متأسّفانه روز به روز هم بدتر می‌شود... یکی دوبار راجع به علّت این بیماری ناگهانی از او سؤال کردم... ولی ظاهراً خود لوسی هم در این مورد چیزی نمی‌داند... از طرفی دیگر، جرأت نمی‌کنم از مادرش، خانم وستینرا سؤالاتی بکنم، چون این بانوی محترم به‌علّت ابتلاء به‌بیماری قلبی پیشرفته در شرائط فوق‌العاده حسّاس و خطرناکی به سر می‌برد، لذا هر خبر بد و یا موضوع ناراحت کننده‌ای، حالت شوک مهلکی را خواهد داشت که می‌تواند منجر به‌مرگشان بشود... بانو ویستینرا با اعتماد و اطمینانی که به‌من دارند... برایم درد دل کردند و گفتند که به‌علّت تشدید و وخامت بیماری قلبی، به انتهای راه رسیده‌اند و با مرگ فاصله‌ای ندارند... لذا از این می‌ترسم که با مطرح‌کردن بیماری ناگهانی لوسی، این فاصله از بین برود و بانو وستینرا بلافاصله جان به جان آفرین تسلیم نمایند... همانطور که گفتم... لوسی هم در مورد دلیل بیماری‌اش چیزی نمی‌داند، امّا من مطمئنم که موضوع به‌خصوصی فکر و روح نامزد عزیزم را در خود گرفته و تحت فشار گذاشته... از تو چه پنهان... بیماری لوسی شدیداً آشفته و پریشان حالم کرده... و هر وقت هم که نگاهش می‌کنم... بی‌اختیار قلبم درد می‌گیرد... به‌لوسی گفتم که می‌خواهم از تو خواهش کنم تا معاینه‌اش بکنی، اول زیر بار نمی‌رفت (خودت که می‌دانی چرا)، ولی در نهایت موافقت کرد... البته می‌دانم برای تو هم

خیلی سخت و دردناک خواهد بود که حالا به‌لوسی به‌عنوان یک بیمار نگاه‌کنی و به‌عنوان یک مریض بپذیری... ولی مطمئنّم که هنوز هم لوسی را خیلی دوست داری و به‌عنوان یک دوست صادق و وفادار، هرگز راضی نمی‌شوی که او را مریض و ناراحت ببینی. برای همین هم هست که بدون لحظه‌ای تردید و دودلی، این‌نامه را به تو نوشتم تا هرچه‌زودتر دست‌به کار بشوی و همسر آینده‌ام را از این بیماری لعنتی نجات بدهی... فردا نهار منتظرتم... خودت را طوری به «هیلینگهم» برسان که سر ساعت دوی بعد از ظهر در سالن رستوران هتل «آلبی مارل» باشی... البته طوری وانمود می‌کنیم که یک ملاقات غیرمترقّبه بوده تا احیاناً بانو وستینرا بوئی از قضیه نبرد و نسبت به این ملاقات مشکوک نشود... لوسی برنامه‌ای چیده که بعد از نهار را با تو تنها خواهد ماند... من هم بعداً برای صرف چای و شیرینی بعد از ظهر، به شماها ملحق خواهم شد و آن وقت من و تو دو نفری می‌رویم اطراف و گشتی می‌زنیم... جک... من خیلی نگرانم و به‌همین جهت مایلم، به‌محض اینکه صحبت‌هایت با لوسی تمام شد، جلسه‌ای خصوصی با هم داشته باشیم... ترا به خدا منتظرم نگذار

«آرتور»

«تلگرام از آرتور هولم وود به دکتر سیوارد»

یکم سپتامبر

به بالین پدرم احضار شده‌ام... حالش ناگهان خراب شده... نتیجه صحبت‌هایت را به‌طور مفصّل رو کاغذ بنویس و همین امشب برایم پست کن... حتی اگر لازم شد به‌صورت تلگرافی بفرست

«آرتور هولم وود»

«نامه از دکتر سیوارد به... آرتور هولم وود»

۲ سپتامبر

دوست عزیز و صمیمی‌ام آرتور... در رابطه با وضعیت سلامتی دوشیزه وستینرا... قبل از هر چیز باید به اطّلاعت برسانم که به‌نظر من... هیچ اثری از بیماری‌های مختلفی که من می‌شناسم و با آنها آشنائی دارم در ایشان وجود ندارد و مشاهده نمی‌شود... مع‌الوصف باید بگویم که وضعیت ظاهری‌اش به‌هیچ‌وجه رضایت‌بخش نیست و با لوسی‌ای که آخرین‌بار دیدم به‌طور ناراحت کننده‌ای فرق دارد و اصلاً قابل مقایسه نیست... لطفاً توجه داشته باش که شرائط و موقعیّت بگونه‌ای نبود تا بتوانم آنطور که دلم می‌خواست و آنطور که لازم بود از او معاینه بکنم... ضمن اینکه رابطهٔ دوستی صمیمانه‌ای که بین من و لوسی وجود دارد نیز تقریباً دست و پایم را بسته بود... اشکالاتی که حتّی دانش پزشکی هم در مقابلشان عاجز است و کا، ی نمی‌تواند انجام بدهد فکر می‌کنم بهتر است ماجرا را برایت دقیقاً شرح بدهم تا خودت به سلیقه خودت نتیجه‌گیری کنی... و سپس برایت شرح خواهم داد که تا به حال چکار کرده‌ام و چه‌کارهائی نیز در نظر دارم انجام بدهم. دوشیزه وستینرا ظاهراً خیلی شاد و خوشحال به‌نظر می‌رسید... البته خانم والده هم تشریف داشتند. ولی هنوز چند دقیقه نگذشته متوجه شدم که لوسی مصرّانه سعی دارد افکار مادرش را منحرف کند... البته حق داشت اینکار را بکند... او پیش خودش حساب کرده بود چنانچه مادرش از این موضوع اطّلاعی نداشته باشد، طبیعتاً هرگز نگران نخواهد شد... نهاررا در محیطی بسیار شاد و دوستانه صرف کردیم و بعد از ناهار هم به صحبت‌هایمان ادامه دادیم... یعنی اینکه گفتیم و

خندیدیم... تا اینکه موقع استراحت بانو وستینرا فرا رسید و بالاخره من و لوسی تنها شدیم و به‌دنبال وی به اطاقش رفتم... لوسی در تمام مدّت می‌گفت و می‌خندید و سعی می‌کرد حالت شادی و خوشحالی‌اش را حفظ کند... تا اینکه آخرین خدمتکار هم از اطاق بیرون رفت و به‌محض اینکه مطمئن شد درب اطاق کاملاً بسته شده و دیگر کسی مزاحممان نمی‌شود، ناگهان نقاب خوشحالی از صورتش پائین افتاد و چهرهٔ حقیقی‌اش ظاهر شد... آه بلندی سر داد، صورتش را با دست‌هایش پوشانید و در مُبل فرورفت... من که از مدّتها قبل انتظار چنین لحظه‌ای را داشتم موقع را مغتنم شمرده و به‌منظور تشخیص بیماری (DIAGNOSIS) سؤالاتی مطرح کردم، امّا لوسی با لحن و حالت فوق‌العاده غم‌انگیزی پاسخ داد:

ـ نمی‌توانم برایت شرح بدهم که تا چه اندازه از حرف‌زدن راجع به خودم بیزارم...

من در جواب یادآوری کردم که پزشک محرم بیماران است و رازداری برای پزشکان جنبهٔ تقدّس دارد و مهمتر از اینکه تو به‌عنوان شوهر آینده‌اش، شدیداً نگرانش هستی و می‌خواهی بدانی چه‌عاملی باعث ناراحتی‌اش شد؟... لوسی به‌محض اینکه اسم تو از دهانم خارج شد، گُل از گُلش شگفت و گفت نه تنها به تمام سؤالاتم پاسخ می‌دهد، بلکه برای هرگونه معاینه‌ای هم حاضر است و در آخر هم اضافه کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم هر طور که خودت صلاح می‌دانی برای آرتور شرح بده... برای من آرتور مهم است... نه خودم...

حالا من آزاد هستم تا آنچه را تشخیص داده‌ام برایت شرح بدهم.

در همان نظر اوّل کاملاً مشهود بود که لوسی دچار کم خونی شدیدی شده... طوری‌که که گوئی خونی در بدنش باقی نمانده (BLOODLESS)، منتها بدون اینکه کوچکترین علائمی دالّ به‌بیماری «کم خونی» در وی وجود داشته باشد. از خوش‌شانسی برحسب تصادف موفّق‌شدم نمونه‌ای از خونش را آزمایش کنم. به‌این‌صورت که... هنگامی‌که می‌خواست پردهٔ پنجرهٔ اطاق را به کنار بکشد، انگشتش به لبه پنجره گرفت و خراشیده شد... خراش کوچک و بی‌اهمیّتی که برای من شانس و موقعیّتی استثنائی تلقّی می‌شد. قطراتی از خون لوسی را در شیشهٔ کوچکی که به‌همراه داشتم ریختم و دربازگشت دراختیار آزمایشگاه گذاشتم تا به‌دقّت آزمایش کنند... خوشبختانه باید بگویم که نتایج حاصله از هر نظر رضایت‌بخش است... هیچ مورد نگران کننده‌ای در آن وجود نداشت و به‌طور کلّی به‌شرائطی از سلامتی کامل صاحبِ نمونهٔ خون اشاره می‌کند. نتایج حاصله از آزمایش نمونه خون، به‌وضوح نشان می‌دهد که لوسی از لحاظ جسمانی هیچگونه اشکالی ندارد و لذا ثابت می‌کند که اشکال هرچه هست... ریشهٔ روانی دارد و لوسی باید از لحاظ روانی (MENTALY) مورد معاینه قرار بگیرد... لوسی از اشکالات ویژه‌ای شکایت داشت... اشکال در سیستم تنفّسی که ظاهراً گه‌گاه کاملاً عادی و طبیعی می‌شود. شکایت از خواب سنگین ناراحت کننده‌ای که اصطلاحاً به نام «مرگ کاذب» (لیتارژیک اِسلیپ) (LETHRGIC SLEEP) شهرت دارد، همراه با رؤیاهای وحشتناکی که او را شدیداً می‌ترساند... امّا جالب اینجاست که حتی هیچ چیزی از این رؤیاها به‌خاطرش نمی‌ماند و نمی‌تواند به‌خاطر بیاورد... لوسی می‌گوید که در زمان بچگی، عادت داشته شبها در خواب راه‌برود...

عادتی که در همان بچگی از سرش می‌افتد... معهذا پس از گذشت چندین و چند سال، دوباره چندی قبل در ویتبی به سراغش می‌آید... و حتی یکشب در حالت خواب از خانه خارج می‌شود و تا محلّی به نام پرتگاه دریائی شرقی (EAST CLIFF) می‌رود، ولی خوشبختانه دوست قدیمی و صمیمی‌اش دوشیزه مینا موری که میهمان او و مادرش بوده و شبها با لوسی در یک اطاق می‌خوابیده، از خواب بیدار می‌شود و بلافاصله به‌جستجوی لوسی می‌پردازد و در نهایت در همان پرتگاه شرقی پیدایش می‌کند و دو نفری به خانه بازمی‌گردند... مع‌الوصف به‌من اطمینان داد که در این دو سه هفته اخیر، هرگز دچار عارضهٔ «راه‌رفتن در خواب» نشده... ولی به‌هرحال من هنوز با سؤالات زیادی مواجه هستم که فعلاً جوابی برایشان ندارم و نیاز به تحقیقات وسیع‌تر و گسترده‌تری دارد... در این راستا، با اجازه تو... نامه‌ای برای دوست قدیمی و استادم پروفسور وان هلسینگ (VAN HELSING) هلندی فرستادم و ماجرای بیماری ناشناخته لوسی را به‌تفصیل شرح دادم... پروفسور وان هلسینگ در زمینه شناخت و تجزیه و تحلیل بیماری‌های عجیب و غریب و ناشناخته تجربیات فوق‌العاده گرانبهائی دارد و در این رشتهٔ به‌خصوص در دنیا نظیر ندارد و منحصر به فرد می‌باشد. با توجه به اینکه تأکید کرده بودی که کلیهٔ هزینهٔ معالجات به عهدهٔ خودت خواهد بود و از کیسهٔ پر فتوّتت پرداخت خواهی کرد از پروفسور وان هلسینگ خواهش کردم به انگلستان سفر کند تا خودش شخصاً لوسی را تحت نظر بگیرد و به‌معالجه‌اش بپردازد... البته در نامه‌ام برای پروفسور وان هلسینگ ترا معرّفی کردم و از تو به‌عنوان صاحب‌عزا!!!؟ نام بردم تا خیالش راحت بشود و بداند که طرفش اشراف‌زاده سرشناس و بسیار

متموّلی است که لولهنگش خیلی آب برمی‌دارد!!!؟ و تمام هزینه‌ها را هم با کمال میل تقبّل می‌کند. ضمناً در مورد رابطهٔ تو با دوشیزه وستینرا و به‌خصوص اینکه قرار است بـه زودی بـا ایشـان ازدواج کـنی هـم، مختصراً توضیح دادم... جک عزیز... تو بهترین دوستم هستی و من با همهٔ وجودم در اختیارت هستم و دلم می‌خواهد این را بدانی کـه هـر خواهشی داشته باشی مثل یک غلام حلقه‌به‌گوش انجام خواهم داد... و از طرفی دیگر فکر می‌کنم لازم به گـفتن نـباشد، ولی هـمانطور کـه خودت می‌دانی و از احـساساتم نسبت به‌لوسی کاملاً آگاه هستی... من افتخار می‌کنم که بتوانم خدمتی برای لوسی انجام بدهم... و مـطمئن باش تا جان در بدن دارم، برده وار در خدمت لوسی خواهم بود و از هیچ کمکی هم مضایقه نخواهم کرد... در مورد پروفسور وان هلسینگ هم از هر جهت خیالت راحت باشد چون او را می‌شناسم و می‌دانم که بنا به‌دلایل شخصی، هر کاری که از دستش بـربیاید بـرای مـن انـجام خواهدداد... منتها بـه شـرطی کـه بـه کـارش دخـالت نکـنیم و تـمام خواسته‌هایش را نیز محترم بشمریم... البته رفتار و کـردارش مـعمولاً بگونه‌ایست که ممکن است خودخواه و مـستبدّالرأی به‌نظر برسد، حال اینکه اصلاً اینطور نیست... بلکه حالتی است که عمدتاً از دانش وسیع و تجربیات ارزنده‌اش ناشی می‌شود... چون می‌داند کـه در ایـن زمـینهٔ به‌خصوص حریف و همتائی ندارد و فعلاً در دنیا کـسی نـیست کـه در زمینهٔ بیماری‌های عجیب و غریب و ناشناخته بتواند بهتر از او نظریاتی ارائه نماید... پروفسور وان هلسینگ در حقیقت یک فیلسوف گرانقدر است که مـطالعات و تـخصّص اصـلی و عـمده‌اش در «عـلوم مـاوراء الطّبیعه» (متا فیزیک) (METAPHYSICS) متمرکز شده و در حال حاضر

در سراسر جهان به‌عنوان متبحّرترین و خُبره‌ترین دانشمند متافیزیک شهرت دارد... مردی با اعصابی پولادین... خونسرد و آرام بسان چشمه‌ساری سرد در دل کوهستانی رفیع... و با اراده و قاطعیتی آهنین و تزلزل ناپذیر... همراه با تسلّط بنفس از هر جهت استثنائی... آزادمنشی و صبر و تحمّلی به راستی نمونه و بطورکلّی خو و خصلتی که در بالایشگاه وجودش، به‌صورت تقوا و خیرخواهی مطلق بالایش شده... و بالاخره بزرگترین و مهربان‌ترین قلبی که در حال حاضر در جهان وجود دارد و می‌تپد...این دانشمند والامقام به تحقیقاتی بس عظیم همّت گماشته... تحقیقاتی در راستای سعادت و خوشبختی انسانها در نوع خود بی‌نظیر است و نتایجشان چه به‌صورت تئوری و چه به‌صورت عملی، جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذارد.

من مخصوصاً خصوصیات پروفسور وان هلسینگ را با جزئیات کامل ذکر کردم تا بدانی که اطمینان و اعتمادم نسبت به‌ایشان بی‌دلیل نیست و چرا تا این حدّ نسبت به این فیلسوف به این فرزانه بزرگ اطمینان و اعتماد دارم. از ایشان خواهش کردم به‌محض دریافت نامه به طرفِ انگلستان عزیمت نمایند... فردا صبح یک بار دیگر لوسی را ملاقات خواهم کرد... منتها برای اینکه بانو وستینرا از این ملاقات بوئی نبرند و خدای نخواسته نگران نشوند... قرارمان این است که در فروشگاه بزرگ شهر همدیگر را ملاقات کنیم.

دوست وفادار همیشگی

جان سیوارد

«نامه از پروفسور آبراهام ـ وان ـ هلسینگ به... دکتر جان سیوارد»

دوم سپتامبر

دوست عزیز:

به‌محض دریافت و خواندن نامه، چمدانم را بستم و به راه افتادم... خوشبختانه شانس یاری کرد و شرایط به گونه‌ای بود که بدون اینکه باعث ناراحتی ارباب رجوع بشوم، می‌توانستم بلافاصله به‌طرف انگلستان حرکت کنم... منظورم از «ارباب رجوع»، عزیزان محترمی هستند که به‌علّت اطمینان و اعتماد زیاد، برای حل مسائل و گرفتاری‌هایشان فقط به فقط به‌من مراجعه می‌نماید. ولی همانطور که گفتم خوشبختانه برنامه رسیدگی به ارباب رجوع، به‌پایان رسیده‌بود و می‌توانستم بلادرنگ به‌طرف انگلستان به راه بیافتم... البتّه حتی اگر شرائط هم نامساعد بود، باز هم بلادرنگ به راه می‌افتادم، چونکه به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم درخواست اضطراری دوست صمیمی و عزیزی مثل ترا به‌عنوان یک ارباب رجوع معمولی، در لیست برنامه‌هایم قرار بدهم و صبر کنم تا نوبتت فرا برسد... مسئله مهمتر این‌بود که... این درخواست اضطراری به شخص خودت مربوط نمی‌شد و مربوط به‌شخصیت محترمی است که گویا برای تو خیلی عزیز است... شاید دوست تو نداند که تو تا چه حدّ فداکاری... برایش ماجرای مرا تعریف کن و بگو این تو بودی که به‌خاطر نجات من... زهری که می‌توانست باعث قانقاریا بشود از زخم پایم مکیدی و مرا از مرگی حتمی نجات دادی... زخمی که در اثر ضربه کارد دوست دیگرمان به‌وجود آمده بود... بگذریم... منظورم این است که به این دوست متموّل و ثروتمندت طوری حالی کنی که متوجه بشود... بزرگترین خدمت را در حقّش کرده‌ای و به‌خصوص اینکه بداند... ثروت و موقعیّت اجتماعی‌اش در این مورد کوچکترین نقشی نداشته و فقط به فقط

به‌خاطر دوستی با پزشک آزاده و نوعدوستی مثل تُست که چنین امکاناتی برایش فراهم شده. البته من هم به نوبهٔ خود برای این شخصیّت محترم ارزش و احترام زیادی قائل هستم... چونکه از دوستان تُست و در نامه‌ات هم از ایشان به‌عنوان یکی از صمیمی‌ترین و عزیزترین دوستانت نام‌برده‌ای... همین برای من کافیست تا آنچه که از دستم برمی‌آید برایشان انجام بدهم... امّا به‌هرحال... من به سوی تو می‌آیم و تو میزبانم خواهی بود... خواهش می‌کنم اطاق بزرگی در هتل گِرِیْتْ ایستِرِن (هتل شرقی بزرگ) (GREAT EASTERN HOTELL) رزرو کن... چون دوست دارم در فاصلهٔ نزدیکی از تو باشم... و لطفاً ترتیبی بده که فردا صبح زود با بانوی جوان ملاقاتی داشته باشم. برای اینکه... امکان دارد، مجبور شوم شب مجدّداً به اینجا برگردم... البته اگر لازم شد ظرف سه‌روز دیگر دوباره مراجعت خواهم کرد و درصورت نیاز، چند روزی در آنجا باقی خواهم ماند... خوب دوست خوب من فعلاً خداحافظ تا به زودی همدیگر را ملاقات کنیم.

«وان هلسینگ»

نامه از «دکتر سیوارد به‌عالیجناب آرتور هولم وود»

سوم سپتامبر

آرت عزیز.

پروفسور وان هلسینگ آمد و رفت... به اتّفاق همدیگر به هیلینگهم آمدیم و خوشبختانه لوسی ترتیبی داده بود تا مادرش برای صرف نهار به خارج از هتل برود، لذا به اندازهٔ کافی وقت داشتیم تا با لوسی تنها باشیم... وان

هلسینگ معاینات جامع و کاملی از لوسی به عمل آورد و قراراست گزارش مبسوطی برایم بفرستد... البته من در تمام معاینات حضور نداشتم... امّا متأسّفانه باید بگویم که شدیداً نگران شده... و با تأکید زیادی گفت که موضوع بیش از اینها مهم است و باید روی آن فکر کند... ولی وقتی که راجع به روابطمان برایش حرف زدم و گفتم که از هر لحاظ مورد اعتماد و محرم اسرارت هستم و او می‌تواند بدون رودربایستی حرف‌هایش را به‌من بزند، وی در جواب گفت:

ـ تو باید هرچه که از حرف‌های من استنباط و استنتاج می‌کنی برای ایشان شرح بدهی و ضمناً آنچه که من فکر می‌کنم نیز برای ایشان تعریف کنی... البته مشروط به اینکه نتیجه گیری‌هایم صحیح باشد و به صحتشان هم اطمینان داشته باشم... نه‌نه مطمئن باش شوخی نمی‌کنم و تا به حال تا این اندازه جدّی نبوده‌ام... مسئلهٔ بسیار بسیار مهمّی مطرح است... مسئله‌ای به نام مرگ و زندگی... و شاید هم به‌مراتب مهم‌تر از مرگ و زندگی.

تابه حال پروفسور وان هلسینگ را تا این حدّ جدّی و متفکّر ندیده بودم... وقتی که به شهر برگشتیم و برای آخرین‌بار، یعنی قبل از مراجعتش به آمستردام در سالن هتل به نوشیدن چای مشغول شدیم... طاقت نیاوردم و از پروفسور پرسیدم که منظورش از گفتن آن حرفها چه بوده؟ پروفسور وان هلسینگ با حالت متفکّرانه‌ای

سکوت کرد و از ارائه هرگونه جوابی خودداری ورزید... آرت (مخفف آرتور)... خواهش می‌کنم عصبانی نشو... و نسبت به پروفسور وان هلسینگ بد بین نباش... سکوت عمدی پروفسور فقط یک معنی دارد... و آن این است که... تمام مغزش به‌خاطر نجات لوسی به کار افتاده و با همه وجودش مصمّم است او را نجات بدهد... به تو قول می‌دهم... موقعش که برسد... با زبانی قابل فهم، تمام مسائل را برایت شرح خواهد داد... ولی به‌هرحال به او گفتم که من باید نامهٔ گزارش گونه‌ای برای تو بنویسم تا از نتیجهٔ این سفر کوتاه مدّت مطّلع بشود... درست شبیه گزارشات کوتاهی که در روزنامهٔ «دیلی تلگراف» (DAILY TELEGRAPH) به چاپ می‌رسد... پروفسور آنقدر در افکارش غرق بود که به‌نظر نمی‌رسید متوجه حرف‌هایم شده باشد... ولی به‌جای پاسخ اشاره کرد که آلودگی هوای لندن نسبت به زمانی که وی به‌عنوان دانشجو در لندن تحصیل می‌کرده به‌مراتب کمتر شده قرارمان این است که، گزارشش را تا فردا صبح به‌من بدهد، البته مشروط به اینکه تمامش کند... ولی به هر حال، اگر گزارش پروفسور آماده نشد، نامه‌ای برایم ارسال خواهد کرد.

امّا راجع به‌جریان ملاقات... لوسی نسبت به اوّلین دیدارمان، به‌مراتب خوشحالتر و بشّاش‌تر بود و به‌مراتب سالمتر هم به‌نظر می‌رسید... به‌عنوان مثال...

آن رنگ پریدگی وحشت‌انگیز و نگران‌کننده تا حدودی رفع شده بود و ریتم نفس کشیدنش هم، حالتی عادی و طبیعی داشت... با چنان لطف و محبّتی با پروفسور برخورد کرد که هنوز چند دقیقه نگذشته، قلب پیرمرد فرزانه را ربود و او را شیفته و فریفته خودش نمود (طبق عادت همیشگی) و به‌موازات آن سعی داشت محیطی خودمانی به‌وجود بیاورد تا پروفسور مأخوذ به حیا نشود و بدون خجالت و رو دربایستی سؤالاتش را مطرح کند... ولی من به خوبی می‌دیدم که طفلکی چه فشاری به خودش می‌آورد تا خود را شاد و خرسند نشان بدهد... تردیدی ندارم که وان هلسینگ فرزانه و با تجربه هم متوجه این حالت شده بود... زیرا علی‌رغم ابروهای پُرپُشتی که چشمانش را می‌پوشاند، چشمانش درخشش خاصی داشت که نشان می‌داد دقیقاً متوجه حال و احوال لوسی شده است، درخششی که از سالها قبل آن را می‌شناسم و با آن آشنائی دارم. پروفسور وان هلسینگ با لحن و حالتی کاملاً خودمانی و دوستانه، صحبت را آغاز نمود و بدون‌اینکه کوچکترین اشاره‌ای به‌موضوعات شخصی و یا بیماری‌های ناشناخته بکند، موضوعات مختلف و فوق‌العاده جالبی را به‌میان کشید و متعاقباً با چنان شور و هیجانی به صحبت پرداخت که حالت شاد و خوشحالی زورکی و تصنّعی لوسی در ظرف مدّت کوتاهی به وجد و شعفی کاملاً واقعی و راستین تبدیل

شد. دقیقاً در همین مرحله بود که این پیر فرزانه، بدون اینکه کوچکترین تغییری در لحن و شیوه گفتارش احساس شود، ناگهان و با مهارت بی‌نظیری موضوع صحبت را تغییر داد و در رابطه با دلیل آمدنش به انگلستان و علّت تشکیل این جلسه به گفتگو پرداخت و با مهربانانه‌ترین و دوستانه‌ترین لحن و کلامی اظهار داشت:

ـ دخترم... دختر عزیز و نازنینم... قبل از هر چیز باید بگویم... خیلی‌خیلی خوشحالم... خوشحال از اینکه می‌بینم با دختر خانم فوق‌العاده زیبا و شایسته‌ای آشنا شده‌ام که خداوند تبارک و تعالی در خلقتش سنگ تمام گذاشته... به‌این‌صورت که... جمال و کمال را در هم آمیخته و حوروشی ساخته که حتی پیرمردی به سن و سال مرا نیز از خود بی‌خود می‌کند... و خوشحال‌تر از اینکه می‌بینم مقابل دخترخانمی نشسته‌ام که به‌خاطر خودداری از مُحسّنات اخلاقی بی‌شمار، در قلب اطرافیانش جای دارد و همه او را از دل و جان می‌پرستند... حالا ممکن است چیزهائی هم باشد که من از آنها اطّلاعی نداشته باشم... ولی مهم نیست... مثلاً... شنیده‌ام که... روحیه‌تان را از دست داده و مانند ارواح... بی‌رنگ و رنگ‌پریده شده بودید... به‌نظر من اینها شایعاتی بیش نیست و من در جواب این شایعات می‌گویم... «پوف» (POUF).

پروفسور وان هلسینگ به‌دنبال جمله آخر، انگشتان شست و ابهامش را به هم چسبانده بشکنی زد که تأئیدی بر گفتگوهایش بود و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ امّا من و شما با همکاری یکدیگر، به تمام این شایعات خطّ بُطلان خواهیم کشید و به‌همه نشان خواهیم داد که چقدر در اشتباه بوده‌اند و چقدر خطا می‌پنداشتند.

سخنان پروفسور وان هلسینگ به اینجا که رسید، درحالی‌که با انگشت سبّابه‌اش به‌من اشاره می‌کرد، گفت:

ـ این مرد جوان، یا بهتر بگویم... این پزشک جوان... که هیچ اطّلاعی راجع به‌روحیه و خصوصیّات اخلاقی بانوان جوان ندارد، چطور می‌تواند راجع به‌مسائل و گرفتاری‌هایشان اظهار نظر بنماید... چرا که او حالا یک روانکاو است و به‌عنوان یک پزشک روانکاو تمام همّ و غمّش در این است که... عقل رمیده‌ها را از دنیای تیره و تاریکی که اسیر آن شده‌اند نجات بدهد و آنها را مجدّداً به‌دنیای واقعیتها عودت بدهد تا دوباره به خانه و زندگی و به‌میان کسانی‌که آنها را دوست دارند و از ته‌قلب به آنها عشق می‌ورزند بازگردند و بار دیگر... مزّهٔ شیرین زنده‌بودن و انسان بودن... یعنی انسان طبیعی و معمولی بودن را بچشند... این پزشک جوان در مورد روان‌پریشها و عقل رمیده‌ها تجربه و مطالعات زیادی دارد و از هر جهت یک صاحبنظر تلقّی می‌شود... امّا در مورد بانوان جوان... اصلاً صحبتش را هم نفرمائید، چون هیچ

تجربه‌ای ندارد... حال اگر زن و فرزند و به‌خصوص دختر داشت... ای‌ی‌ی... ولی نه زن دارد نه فرزند... طبیعتاً از مردهای عزب و یالقوز هم نباید انتظار داشت که در مورد بانوان و به‌خصوص بانوان جوان اطّلاعاتی داشته باشند... به‌خصوص‌اینکه... جوانها اساساً و بر طبق یک اصل تقریباً پابرجا و تغییر ناپذیر... هیچ وقت دوست ندارند راجع به‌مسائلشان با جوان‌های هم سن و سال خود صحبت و درد دل بکنند... بلکه در این موقع عمدتاً ترجیح می‌دهند با پیر و پاتالهائی نظیر من صحبت و درد دل بکنند... چرا که می‌دانند... ما پیر و پاتالها منابع پایان‌ناپذیری از تجربیات تلخ و شیرین می‌باشیم و به‌قول معروف... مویمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم... بلکه موهایمان در آسیاب روزگار و به‌خصوص در آسیاب گردش زمانه سفید شده... اشکی نیست که نریخته باشیم... آهی نیست که نکشیده باشیم و خنده‌ای نیست که به لبانمان نقش نبسته باشد... بنابراین... چون دوست جوانمان نمی‌تواند کمکی بکند و نظریه‌ای ارائه نماید... از او خواهش می‌کنیم به باغ هتل برود و سیگاری دود کند تا من و تو دختر نازنین هم، بدون سر خر!!!؟ و رودربایستی، حرف‌هایمان را با هم بزنیم.

من بلافاصله از جا برخاستم و قدم‌زنان به‌طرف باغ مُصفّای هُتل به راه افتادم... امّا دقایقی بعد پروفسور از پنجره سالن هتل مرا صدا زد و پس از اینکه مقابل پنجره

رسیدم، خیلی جدّی شروع به صحبت کرد و گفت:
ـ علی‌رغم معاینات دقیقی که به عمل آوردم، هیچ عارضه‌ای که حاکی از بیماری به‌خصوصی باشد پیدا نکردم... امّا من هم نظریهٔ ترا تأئید می‌کنم... مقدار زیادی خون از دست داده و شدیداً کم خون شده... امّا اشکال اینجاست که... مسئله کم خونی دوشیزه و ستینرا، به‌هیچ‌وجه ناشی از بیماری «کم‌خونی» (آنِمی‌ا) (ANEMIA) نیست و مطلقاً به این بیماری اشاره‌ای نمی‌کند... از ایشان اجازه خواستم تا با مستخدمه‌شان هم مصاحبه‌ای داشته باشم... البته صرفاً به این منظور که در مورد وضعیت داخلی منزل سؤالاتی بکنم تا به حساب خودم، چیزی را از قلم نینداخته باشم والاّ... خودم خیلی خوب می‌دانم که مستخدمه چه جوابهائی خواهدداد... ولی درهرصورت هیچ عارضه‌ای خودبه خود به‌وجود نمی‌آید... و مطمئناً عامل به‌خصوصی موجب کم‌خونی دوشیزه وستینرا شده... من باید برگردم به کشورم و راجع به این موضوع فکر کنم... دکتر سیوارد... یادت باشد که در مورد وضعیت جسمانی دوشیزه وستینرا، باید هر روز تلگرافی مرا در جریان بگذاری تا اگر لازم شد، سریعاً به‌طرف انگلستان حرکت کنم... چونکه بیماری موهوم و ناشناخته این دختر جوان، توجّهم را شدیداً به خود جلب کرده... گواینکه به‌نظر من «بیماری» نیست و بیماری نمی‌تواند باشد... ولی از تو چه پنهان... تنها مسئلهٔ کم‌خونی نیست...

بلکه... این دختر فتّان و آشوبگر... با آن زیبائی سحرانگیز، منِ پیرمرد را چنان مسحور خودش کرده که مصمّم هستم به‌هرقیمتی که شده... به‌علّت این بیماری پی‌ببرم و او را از چنگال این «کم‌خونی» به راستی عجیب و غریب نجات بدهم.

همانطور که قبلاً هم اشاره کردم... پُروفسور وان هلسینگ تا از موردی مطمئن نباشد محال است حرفی بزند و یا نظریه‌ای ارائه نماید... باورکن خیلی سعی کردم از زیر زبانش حرفی بیرون بکشم... ولی موفّق نشدم و با زبان بی‌زبانی به‌من حالی کرد... تا مادامی‌که... برای سؤالات بی‌شمارش جوابی پیدا نکرده، امکان ندارد حرفی بزند و یا نظریه قاطعی ارائه نماید... لذا... آرت عزیز... در حال حاضر... اطّلاعات من و تو راجع به بیماری و وضعیت جسمانی لوسی، کاملاً یکسان است و تو حالا دقیقاً همان چیزهائی را می‌دانی که من می‌دانم... البتّه... من از هر نظر مواظب لوسی هستم و ترا نیز دائماً در جریان خواهم گذاشت... امیدوارم حال پدر بزرگوارت بهتر بشود... به‌نظر من... بدترین بدشانسی این است که آدم ببیند... دو تا از عزیزترین کسانش مریض شده‌اند. آرت عزیز... در حال حاضر وظیفه وجدانی تو ایجاب می‌کند که در کنار پدر محترمت باشی... در مورد لوسی نگران نباش... من مواظبش هستم... خیالت راحت باشد، چنانچه ضرورت امر ایجاب کند، از تو خواهم خواست تا سریعاً خودت را به اینجا برسانی... لذا از تو می‌خواهم بی‌خود وبی‌جهت به خودت فشار نیاور و خودت را ناراحت‌نکن و بیش از پیش مواظب پدرت باش... تا اینکه نامهٔ مجدّدم را دریافت کنی.

فدائی همیشگی

جان سیوارد

«خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

چهارم سپتامبر ـ رنفیلد که در تیمارستان به‌عنوان بیمار «زوفاگُس» (ZOOPHAGOUS PATIENT) (بیمار زنده خور) شهرت دارد، کماکان توجه ما را شدیداً به خود جلب کرده... شاید بهتر است بگویم... کماکان همه ماها را سَرِکارگذاشته!!!؟... البته فقط یک بار حالش خراب شد، امّا با چنان شدّت و حدّتی که فی‌الواقع برای هفت پشت نگهبانان کافی بود... منتها در ساعتی کاملاً غیرعادی و به‌خصوص موقعی که نگهبان اطاقش به‌هیچ‌وجه انتظار نداشت که حال و احوال رنفیلد مُنقلب بشود. لحظاتی قبل از اینکه ضربات پیاپی ناقوس کلیسا، ساعت دوازده ظهر را اعلام نماید، چهرهٔ رنفیلد ناگهان درهم می‌رود و حالتی عصبی به خود می‌گیرد... نگهبان اطاق که حالا دیگر رنفیلد را مثل کف دست می‌شناسد و به تمام تغییر حالاتش وارد است، به‌محض مشاهدهٔ علائم اوّلیه، حدس می‌زند که این آتشفشان ظاهراً خاموش به زودی فوران خواهد کرد.. لذا با آگاهی از قدرت بدنی فوق العاده رنفیلد و به‌خصوص اینکه... در هنگام بحران‌های روحی، قدرت بدنی‌اش دو چندان می‌شود، بلادرنگ از سه نگهبان گردن کلفت و قُلچُماق کمک می‌طلبد و خوشبختانه سر بزنگاه به کمکش می‌رسند. زیرا مقارن با پایان دوازده ضربهٔ متوالی ناقوس کلیسا، حالت تهاجمی و ستیزه‌جوئی رنفیلد به‌حدّی شدید و خطرناک می‌شود که اگر نگهبان تنها می‌بود، مطمئناً بلائی به سرش می‌آورد... امّا به‌هرحال چهار نگهبان قُلچُماق و گردن کلفت با همکاری یکدیگر موفّق می‌شوند، رنفیلد را مجدّداً به دیوار زنجیر کرده و «استِرِیْتْ جَکِت» را نیز به او بپوشانند... ولی هنوز پنج دقیقه نگذشته، رنفیلد ناگهان از تب و تاب می‌افتد و آرام

می‌گیرد... آرامشی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و سرانجام با حالتی از افسردگی روحی کِز می‌کند و گوشهٔ دیوار می‌نشیند... حالتی که بین روانشناسان و روانکاوها به نام «ملانکُلی» (MELANCHOLY) شهرت دارد... و تا آنجائی که اطّلاع دارم... هنوز هم با همین حالت نشسته و سکوت‌کرده... اینطور که نگهبانان می‌گفتند... رنفیلد این‌بار چنان نعره‌های وحشتناکی می‌کشیده که هرکس می‌شنیده، شدیداً به وحشت می‌افتاده و مو بر اندامش سیخ می‌شده... متأسّفانه در آن‌موقع سَرَم خیلی شلوغ بود، چون دیرتر از موعد مقرّر وارد تیمارستان شده و مجبور بودم به تمام بیماران سرکشی کنم... به‌خصوص بیمارانی که در اثر شنیدن نعره‌های رنفیلد شدیداً وحشت زده شده بودند... گواینکه بیچاره‌ها تقصیری نداشتند، چون حتی خود من هم با اینکه در فاصله تقریباً دوری از اطاق رنفیلد قرار داشتم، از شنیدن صدای نعره‌هایش برای اوّلین‌بار، واقعاً ترسیدم و بی‌اختیار به خود لرزیدم... حالا یکی دوساعت از ساعت صرف نهار تیمارستان می‌گذرد... ولی رنفیلد کماکان با چهره‌ای تلخ و عبوس گوشه اطاقش کِزکرده و با چشمانی که حُزن و اندوه عمیق و بی‌سابقه‌ای در آن موج می‌زند به نقطهٔ نامعلومی در فضا خیره‌شده... از حال و هوایش معلوم است که... خیالاتی در سر می‌پروراند... امّا حیف، حیف و صد حیف که نمی‌توانم از آنچه که در مغزش می‌گذرد آگاه بشوم.

ساعاتی بعد ـ یک تغییر حالت دیگر... ساعت پنج بعد از ظهر دوباره به سراغ رنفیلد رفتم... امّا برخلاف آنچه که می‌پنداشتم... نه‌تنها کوچکترین اثری از آن تلخی و عبوسی و از آن حُزن و اندوه عمیق در چهره و چشمانش دیده نمی‌شد... بلکه به‌نظر می‌رسید که

خوشترین و لذّت‌بخش‌ترین لحظات عمرش را می‌گذراند... با حوصلهٔ وافری به شکار مگس مشغول بود... مگسهائی که بلافاصله به دهانش می‌گذاشت و با لذّت هرچه تمامتر می‌جویدا!!! و همزمان، به‌منظور آگاهی از تعداد مگس‌های شکارشده، پس از هر شکار، با ناخن دستش، خطّی بین لبهٔ نمدهای ضخیمی که دیوارهای اطاق را پوشانده بود می‌کشید. به‌محض اینکه چشمش به‌من افتاد به‌طرفم آمد و به‌خاطر رفتار ناشایست و جاروجنجالی که به راه انداخته بود عذرخواهی نمود و سپس با کُرنش‌های پیاپی چاپلوسانه و خضوع و خشوعی کاملاً متملّقانه، خواهش کرد که دوباره به اطاق خودش منتقل بشود تا بتواند به‌نگارش دفترچه یادداشتش ادامه بدهد... برای اینکه دلش شاد بشود، با درخواستش موافقت کردم و حالا دوباره به اطاق خودش بازگشته... پنجرهٔ اطاقش باز است و شکرهائی که همراه با فنجان چای در اختیار بیماران گذاشته می‌شود، در سرتاسر لبهٔ پنجره پخش کرده و با دقت و حوصله زیادی به شکار مگس مشغول است... امّا با این تفاوت که... مگسها را نمی‌خورد، بلکه به شیوهٔ عادت قدیمی، آنها را در جعبهٔ کوچکی جمع‌آوری می‌کند... ضمن آنکه به‌منظور شکار عنکبوت، به‌بازدید و بررسی گوشهٔ دیوارهای اطاق نیز مشغول شده. سعی کردم راجع به اتّفاقات چند روز گذشته سؤالاتی از او بکنم... زیرا امکان داشت به سرنخی که برای من از اهمیّت فوق‌العاده به سزائی برخوردار بود برسم... سرنخی که از مدّتها قبل دنبالش هستم و تردیدی ندارم که می‌تواند مرا به دنیای مرموز و تاریک مغز رنفیلد هدایت نماید... امّا علی‌رغم سعی و تلاش فراوان، این عقل رمیدهٔ مکّار و حیله‌گر... این‌بار هم دُم لای تله نداد و با سرسختی و استادی هرچه تمامتر از ارائهٔ

هرگونه جوابی طفره رفت و از ارائهٔ هرگونه توضیحی هم سر باز زد. در پایان جلسه، برای لحظهٔ کوتاهی حالتی از حُزن و اندوه بر چهره‌اش سایه افکند و سپس درحالی‌که به‌نقطهٔ نامعلومی خیره شده بود و با حالتی که گوئی با خودش حرف می‌زند، اظهار داشت:

ـ دیگر همه چیز به‌پایان رسیده... بله... واقعاً همه‌چیز به‌پایان رسیده... او مرا ترک کرد و تنهایم گذاشت... لذا دیگر امیدی ندارم و امیدی هم نمی‌توانم داشته باشم... مگر اینکه خودم دست به کار بشوم!!!؟

و به‌دنبال جملهٔ آخر، ناگهان رو به‌من کرد و در حالی که خیره‌خیره به چشمانم می‌نگریست، به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ دکتر... ممکنه خواهش کنم لطف بفرمائید و دستور بدهید تا مقدار بیشتری شکر در اختیارم بگذارند؟... فکر می‌کنم برایم خیلی خوب باشد.

من در پاسخ گفتم:

ـ فقط برای خودت؟... برای مگسها چطور؟

ـ اوه بله البته... برای مگسها هم خیلی خوب خواهدبود... مگسها علاقهٔ زیادی به خوردن شکر دارند، ...من هم به نوبهٔ خود علاقهٔ زیادی به‌مگسها دارم، لذا از این دو معادله!!!؟ نتیجه می‌گیریم که... من هم باید علاقهٔ زیادی به‌شکر داشته باشم... به‌قول معروف.. آفتاب آمد، دلیل آفتاب!!!؟

خیلی از آدمها هستند که تحت‌تأثیر پنداری غلط و سرتاپا اشتباه، فکر می‌کنند که عقل رمیده‌ها اهل بحث و مجادله نیستند و اساساً نمی‌توانند راجع به‌موضوعی بحث و گفتگو نمایند... حتی موضوعات

مورد علاقه‌شان... ای کاش تعدادی از این آدمها اینجا تشریف داشتند و با مشاهدهٔ این مناظرهٔ تماشائی، به منطق و استدلال و به‌قول معروف به صغری و کبری چیدن رنفیلد گوش می‌دادند... به‌هرحال، دستوردادم جیرهٔ شکر رنفیلد را دو برابر کنند و سپس از اطاقش خارج شدم و تنهایش گذاشتم... حدس می‌زنم در آن لحظه یکی از شادترین و خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمین محسوب می‌شد.

نیمه شب ـ رنفیلد برای چندمین بار حال و احوالش تغییر کرد. رفته بودم بیرون تا سری به لوسی بزنم که خوشبختانه دیدم حالش خیلی بهترشده... مجدّداً به تیمارستان بازگشتم و پس از ورود به‌خوابگاه پزشکان و پرستارها، در مقابل درب ورودی ایستادم و به‌منظرهٔ زیبای غروب خورشید خیره شدم... امّا در همین لحظه بود که با شنیدن نعره‌های ناگهانی رنفیلد، شدیداً یکّه خوردم و بی‌اختیار به خود لرزیدم. اطاق رنفیلد در ضلع به‌خصوصی واقع شده که پنجره‌اش مُشرف به ساختمان پزشکها و پرستاران می‌باشد لذا برخلافِ امروز صبح، حالا در موقعیّتی قرار داشتم که صدای نعره‌هایش را به خوبی می‌شنیدم... به‌نظر من بدشانسی و بدبیاری‌ای از این بدتر نمی‌شود که آدم پس از مراجعت از لندن و به ویژه... پس از مشاهدهٔ منظرهٔ به راستی زیبا، آرام‌بخش و خیال‌انگیز غروب‌آفتاب در لندن که حتی خونسردترین و بی‌احساس‌ترین انسانها را نیز به دنیائی رؤیایی سوق می‌دهد وبه خلسهٔ شیرین و مطبوعی فرو می‌برد، به تیمارستان باز گردد!!!؟... غروب آفتاب در لندن همواره با هوای ابری دودی رنگی (SMOKY) همراه است که مانند هاله‌ای رؤیایی به تمام شهر سایه می‌افکَنَد و با گسترش تدریجی خود، شهروندان لندنی را به‌بازگشت

به‌خانه و کاشانه‌شان ترغیب می‌کند... چراغ‌های خیابانها از ماوراء این هالهٔ خیال‌انگیز سوسو می‌زنند و اهالی شهر نیز به‌صورت سایه‌های موهوم و متحرّکی دیده می‌شوند که هر یک در مسیر مشخّصی به سمت منازل خود رهسپار هستند به‌قول معروف... حتی پرنده‌ها هم مقارن با غروب آفتاب دست از پرواز می‌کشند و به سوی لانه‌هایشان پرواز می‌کنند تا در کنار جفت خود، ساعاتی را با آسایش و استراحت بپردازند، به جز من که حتی به زندگی پرنده‌ها هم غبطه می‌خورم، چرا که نه لانه و آشیانه‌ای دارم و نه جفتی که بتوانم به‌آغوشش پناه ببرم و در جوار جفت خود، خستگی و کوفتگی شدیدی که روح و جسمم را در خود می‌فشارد، از روح و جسمم بزدایم... ولی به‌هرحال، سرنوشت برایم اینطور رقم‌زده که هر روز در پایان کار و فعّالیّتی جانکاه و غم‌افزا، به ساختمان سنگی سرد و بی‌روحی پناه ببرم، ساختمانی که علی‌رغم شکوه و جلال و ظاهری فریبنده، از نظر من مقبره‌ای بیش نیست، ولی حتی در این مقبره هم از دست جار و جنجال و داد و فریادهای عقل رمیده‌هائی نظیر رنفیلد و امثالهم راحتی ندارم... معهذا به‌عنوان یک پزشک، پزشکی که با خواندن قسم‌نامهٔ بُقراط، سوگند یادکرده که وجودش را وقف سلامتی و بهبود بیمارانش نماید، می‌بایست ایفای به عهد نمایم و در هر شرایطی به‌یاری بیمارانم بشتابم.

وقتی وارد اطاق رنفیلد شدم که خورشید در پُشت خطّ افق قرار گرفته و به‌تدریج پائین می‌رفت. رنفیلد از پُشت پنجرهٔ اطاقش با دقت زایدالوصفی به خورشید می‌نگریست که حالا به‌صورت مجمر سرخ و آتشینی جلوه می‌نمود... امّا هر قدر که خورشید پائین‌تر می‌رفت، حالت آشفتگی روحی شدید و تهییج غیرعادی (فِرِنْزی) (FRENZY)

رنفیلد هم به‌همان نسبت کاهش می‌یافت و کمتر می‌شد و در نهایت، به‌محض‌اینکه خورشید به‌کلی در افق فرو رفت و از نظر ناپدید شد، رنفیلد هم که در دست‌های دو نگهبان تنومند و قوی‌هیکل اسیر بود، به‌مانند توده‌ای بی‌روح وبی‌جان از دست‌های نگهبانان رها شد و به زمین غلتید و امّا شاید کسی نداند، نیروئی که اصطلاحاً... «نیروی ذهنی بهبودی بخش» (INTELLECTUAL RECUPERATIVE POWER) نامیده می‌شود، در دیوانگان و عقل رمیده‌گان (LUNATICS) تا چه حدّ قوی است... و دقیقاً با برخورداری از این نیروی قوی بود که هنوز چند دقیقه نگذشته بود، رنفیلد به‌آرامی از زمین برخاست و نگاهی به اطرافش انداخت. من با اشاره‌ای به‌نگهبانان از آنها خواستم تا او را آزاد و به حال خودش بگذارند... چون برایم خیلی مهم بود که بدانم چه اعمالی از وی سرخواهد زد... رنفیلد خیلی خونسرد و آرام به‌طرف پنجره رفت و تمام شکرهائی که در امتداد لبهٔ پنجره ریخته بود، با دست جارو کرد و از پشت پنجره پائین ریخت و به‌دنبال آن، قوطی محتوی کلکسیون مگسها را هم بازکرد و محتویاتش را در پشت پنجره خالی کرد و سپس به‌طرف دیگر اطاق آمد و لب تختخوابش نشست... من که واقعاً تعجّب کرده بودم، بیش از این طاقت نیاوردم و پرسیدم:

ـ دیگر نمی‌خواهی به‌جمع‌آوری مگسها ادامه بدهی؟

رنفیلد در پاسخ گفت:

ـ نه... مرده شورشان را ببرد... دیگر از دست این کثافتها واقعاً خسته شده‌ام.

رنفیلد از جهات بسیاری یک بیمار روانی نمونه به شمار می‌رود که به‌عنوان یک نمونه بی‌نظیر و استثنائی، می‌تواند دریچه‌های زیادی را به

روی روانکاوها بگشاید... فقط ای کاش موقعیّتی فراهم می‌شد و می‌توانستم نگاهی به‌درون مغز این بیمار استثنائی بیاندازم و یا می‌توانستم به‌علت اصلی تغییر حالت و طغیان‌های روحیِ ناگهانی و غیر مترقّبه‌اش پی ببرم... ساکت... بهتره همین جا دست نگهدارم... البته هنوز مطمئن نیستم... ولی شاید همان سرنخی که از مدّتها قبل دنبالش بودم حالا بدست آورده باشم... فقط کافی است بفهمم که تغییر حالات ناگهانی رنفیلد... چرا امروز به‌خصوص ساعتش فرق کرده و برخلاف روزهای قبل... مقارن با دوازده ظهر شروع شده و همزمان با غروب آفتاب خاتمه یافته؟... آیا می‌تواند به‌خاطر خورشید وسط ظهر باشد که شایع است در بعضی از موجودات اثرات سوئی به‌جا می‌گذارد؟... شایعه‌ای که در مورد ماه هم رواج دارد و اینطور که می‌گویند... طلوع ماه هم در بعضی از موجودات با اثرات و حالات بدی همراه است؟... به‌هرحال باید صبر کنیم و ببینم چه پیش می‌آید.

«تلگرام از لندن از جان سیوارد... به... پروفسور وان هلسینگ در آمستردام»

چهارم سپتامبر

بیمار امروز هم حالش بهتر است.

«تلگرام از لندن از جان سیوارد... به... پروفسور هلسینگ در آمستردام»

پنجم سپتامبر

بیمار به‌طرز بی‌سابقه‌ای حالش بهتر شده... اشتها عالی... خواب کاملاً طبیعی... روحیه بسیار بالا و رنگ چهره‌اش هم روز به روز بهتر می‌شود.

«تلگرام از لندن از جان سیوارد... به... پروفسور هلسینگ در آمستردام»

ششم سپتامبر

وخامت ناگهانی در حال و احوال بیمار که لحظه‌به لحظه وخیمتر می‌شود... خودتان را سریعاً به انگلستان برسانید... حتی ثانیه‌ای تأخیر جائز نیست... تا آمدن شما و مذاکره با شما، به تلگرام آرتور هولم وود پاسخی نخواهم داد.

«فصل دهم»

«نامه... از دکتر سیوارد... به... عالیجناب... آرتور هولم وود»

ششم سپتامبر

آرت عزیز:

متأسّفم که خبرهای امروز، چندان جالب و امیدوارکننده نمی‌باشد... وضعیت بیماری لوسی مجدّداً تا حدودی به‌قهقرا رفته... معذالک همین مورد باعث شد تا مشکلاتمان به‌میزان زیادی کمتر شود... زیرا خانم وستینرا که حالا واقعاً نگران حال و روز لوسی شده، به‌من مراجعه نمود و رسماً خواهش کرد تا معالجه لوسی را به عهده بگیرم... من هم موقعیت را مغتنم شمرده و به‌ایشان گفتم که دوست قدیمی و استاد بزرگوارم پروفسور وان هلسینگ که در رابطه با این‌گونه از بیماری‌ها از تخصصی فوق‌العاده و شهرتی جهانی برخوردار است، امروز وارد لندن می‌شود و در منزل من اقامت خواهد نمود تا متعاقباً به اتّفاق من، معالجه لوسی را به عهده بگیرد. در نتیجه حالا دیگر می‌توانیم با خیال راحت به‌ملاقات لوسی بیائیم، بدون ترس و وحشت از اینکه باعث نگرانی خانم وستینرا بشویم... چون همانطور که خودت

می‌دانی، اگر چنین چیزی صورت نمی‌گرفت و خانم وستینرا کماکان در حال بی‌خبری به سر می‌برد، امکان داشت به‌علّت آگاهی ناگهانی از بیماری لوسی شوکّه بشود که به احتمال بسیار بسیار قوی به‌قیمت جانش تمام می‌شد... ولی از همه بدتر... وضعیت بیماری لوسی است که با مرگ مادرش، مسلّماً رو به وخامت خواهد گذاشت و به‌مراتب بدتر خواهد شد... آرت عزیز... متأسّفانه باید اذعان کنم که همگی تا خرخره در گرفتاری فرورفته‌ایم و همگی لحظات بسیار سخت و طاقت‌فرسائی را می‌گذرانیم. امّا به تو قول می‌دهم که به لطف و یاری ایزد منّان به تمام مشکلات و مصائب فائق خواهیم آمد و در نهایت به سر منزل مقصود خواهیم رسید... ولی فعلاً باید صبر کنیم و دندان روی جگر بگذاریم. ضمناً یادت باشد... از این به بعد صرفاً در مواقعی که لازم باشد نامه می‌نویسم... لذا اگر خبری از من نشنیدی، حمل بر مسامحه و تغافل نکن... بلکه بدان و آگاه باش که منتظر نشسته‌ام تا خبری از پروفسور وان هلسینگ دریافت کنم و متعاقباً ترا در جریان بگذارم.

دوست همیشگی
جان سیوارد

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

هفتم سپتامبر ـ به‌محض اینکه پروفسور وان هلسینگ را در «لیورپول استریت» (خیابان لیورپول) (LIVERPOOL STREET) ملاقات کردم، اوّلین چیزی که پرسید... این‌بود:

«آیا در مورد صحبت‌هایمان تا به حال چیزی به دوست صمیمی‌ات که عاشق و دلخستهٔ لوسی می‌باشد گفته‌ای؟»

من در پاسخ گفتم:

ـ نه و همانطور که در تلگرافم نوشته بودم... ترجیح دادم صبر کنم تا شما بیائید... البته نامهٔ مختصری برایش فرستادم و طی آن، ضمن اشاره به آمدن شما، نوشتم که حال لوسی زیاد خوب نیست و اگر لازم شد او را در جریان خواهم گذاشت.

پروفسور وان هلسینگ با خرسندی زیادی پاسخ داد:

ـ کار خوبی کردی دوست من... همان بهتر که فعلاً چیزی نداند... من که شخصاً دعا می‌کنم هرگز از چیزی مطّلع نشود... ولی درهرصورت... چنانچه ضرورت امر ایجاب کند... مطمئناً از همه چیز با خبر خواهد شد... و امّا تو دوست خوب من... جان سیوارد... تو پزشکی هستی که به‌معالجه و مداوای روان پریش‌ها و عقل‌رمیده‌ها همّت گماشته‌ای و سروکارت هم صرفاً با دیوانگانی است که در تیمارستان جمع شده‌اند... امّا اجازه می‌خواهم تا نصیحتی بکنمت... ببین دوست من محال است در سرتاسر دنیا آدمی پیدا بکنی که از لحاظ قوای دماغی، صددرصد سالم و در عافیت کامل باشد... چرا که تمام انسانها کم و بیش دچار جنون خاصّی هستند و بدون اینکه خودشان بدانند... از دیوانگی خاصّی رنج می‌برند... لذا می‌خواستم نصیحتت بکنم... فعّالیّت‌های پزشکی‌ات را صرفاً به‌بیماران روانی خودت محدود نکن... و حال که چنین مسئولیّت سنگین و به راستی مقدّسی را به عهده گرفته‌ای... فعالیّت‌هایت را تعمیم بده و معالجه و مداوای بقیه دیوانگانی که همگی با حالتی مخبّط و با مغزهای معیوب از بطن مادر زائیده شده‌اند نیز همّت گمار... منظورم همان دیوانه‌هایِ عاقل‌نمائی است که ذکر کردم و در سرتاسر دنیا پخش و پلا هستند... تو

به‌عنوان یک پزشک معالج... نه‌می‌توانی راجع به‌شیوه‌های درمانی‌ات حرفی به‌بیمارانت بزنی و نه دلیل استفاده از این شیوه‌ها را برایشان توضیح بدهی... یعنی نباید هم در این موارد حرفی به زبان بیاوری... چون آنها از لحاظ قوای دماغی در شرایطی نیستند که مثل بیماران غیرروانی بتوانند گفته‌ها و توضیحاتت را بفهمند و درک نمایند... و یا احیاناً دستوراتی که تجویز می‌کنی مو به‌مو طایق‌النعل بالمیخ اجرا نمایند... و به‌خصوص اینکه هرگز نمی‌توانی راجع به آنچه که در مغزت می‌گذرد با آنها صحبت بکنی...به عبارت دیگر نمی‌توانی افکارت را برایشان فاش نمائی. بنابراین... تو تمام آگاهی‌ها و اطّلاعاتت را در حافظه‌ات، یعنی در جائی که باید محفوظ باشند به‌خاطر می‌سپری. جائی که آگاهی‌ها و اطّلاعات به‌تدریج بیشتر و بیشتر می‌شوند و پس از مدّتی از همبستگی آنها، اطّلاعات و آگاهی‌های جدیدتری به‌وجود می‌آید... و همین آگاهی‌های جدید است که به‌صورت چراغ پُرنور و فروزانی راه را برایت روشن می‌کنند و به‌وضوح نشان می‌دهند که از چه مسیری به هدف نهائی خواهی رسید... ماحصل کلام این است که... من و تو اطّلاعاتی را که تابه حال به دست آورده‌ایم...

در اینجا پروفسور هلسینگ همین‌طورکه با دستش به‌قلب و پیشانیم می‌کوبید گفت:

ـ در اینجا و اینجا حفظ می‌کنیم... البته من به شخصه نظریاتی برای خودم وضع کرده‌ام که بعداً و در فرصت مناسب برایت شرح خواهم داد.

من با هیجان زیادی گفتم:

ـ چه فرصتی بهتر از حالا پروفسور؟... برای اینکه ممکن است با بحث و تبادل نظر به‌نتایج مطلوبی برسیم و بتوانیم کار مثبت انجام بدهیم.

پروفسور درحالی‌که مستقیماً به چشمانم می‌نگریست در پاسخ گفت:

ـ جان... دوست من... آیا هرگز به‌کشتزار بلال رفته‌ای؟... بلال وقتی بزرگ می‌شود حتی قبل از اینکه کاملاً برسد و قبل از اینکه رنگ سبزش تحت‌تأثیر تابش انوار طلائی خورشید، طلائی رنگ بشود... حالتی دارد که ظاهراً رسیده به‌نظر می‌رسد، امّا اگر از کشاورزش بپرسی، او دانه‌های ذرّت را با انگشتانش لمس می‌کند و سپس می‌گوید «به‌به چه بلال درشت و خوش‌قیافه‌ای... حیف که هنوز قابل استفاده نیست... ولی به شما قول می‌دهم تا موقع برداشت محصول کاملاً و از هر جهت رسیده باشد.»

هرچه به‌مغزم فشار آوزدم متوجه مفهوم و معنای این مثال نشدم، لذا با خجالت به پروفسور گفتم که منظورش را از مثال بلال نفهمیدم... پروفسور درست با همان شکل و حالت سالها پیش در کلاس درس دانشکده پزشکی، گوشم را بین انگشتانش گرفت و درحالی‌که با حالتی از شوخی و مزاح آن را فشار می‌داد گفت:

ـ منظورم این است که... آن‌کشاورز با تجربه می‌دانست که... بلال‌ها وقتی قابل استفاده خواهند بود که کاملاً طلائی رنگ و رسیده شده باشند... تو هم حالا با کشاورز کارکُشته و با تجربه‌ای روبرو هستی که تا موقع برداشت محصول نرسد، دست به‌بوته‌های ذرّتش نمی‌زند و بی‌خود وبی‌جهت به محصولش صدمه نمی‌رساند... این کارهای

بی‌مطالعه و عجولانه، خاص کودکان است... نه آدم‌های با تجربه‌ای که مویشان را در آسیاب زندگی سفید کرده‌اند... حالا متوجه منظورم شدی جان؟... من حالت کشاورزی را دارم که بذرپاشی کرده و حالا منتظر است تا طبیعت کارش را انجام بدهد و بوته‌های ذرّت سر از خاک بیرون بیاورند... البته هنوز مطمئن نیستم که بوته‌ای سبز شود... معهذا خوشبین هستم، چون شواهد و قرائن حکایت از آن دارد که بوته‌هائی سبز خواهد شد!!!؟ و من هم فقط منتظر روزی هستم تا این بوته‌های نورس را را با دستان خودم لمس کنم.

پروفسور به اینجا که رسید، سخنانش را برای لحظهٔ کوتاهی قطع کرد، چون متوجه شد که حالا دیگر منظورش را کاملاً درک کرده‌ام و سپس مجدّداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ جان... تا آنجا که یادم می‌آید... تو همیشه یک دانشجوی فوق‌العاده جدّی و دقیقی بودی و دفترچه‌ای که گزارش وضعیت بیماران را در آن می‌نوشتی (کِیس بوک) (CASE-BOOK) از دفترچه بقیه دانشجویان، به‌مراتب مفصّل‌تر و جامع‌تر بود... تو آن‌موقع یک دانشجو بودی... امّا حالا یک پزشکی... یک پزشک حاذق و کاردان... امّا امیدوارم آن عادت نیکو و محسّنهٔ زمان دانشجوئی را فراموش نکرده‌باشی و هنوز هم به‌همان صورت زمان دانشکده، گزارش وضعیت و پیشرفت بیمارانت را به‌طور جامع و مبسوط در دفترچه‌ای یادداشت کنی... بله... حافظه‌ای قوی برای یک پزشک امتیاز بسیار بزرگی محسوب می‌شود، امّا یادت باشد که دانش و آگاهی‌های فردی که به‌صورت جامع و مبسوطی نوشته شده، از هر نیروی حافظه‌ای قویتر و مطمئن‌تر می‌باشد و یک‌پزشک حاذق و با تجربه، پزشکی است که در

رابطه با مداوای بیمارانش، به‌هیچ‌وجه متکی به‌نیروی حافظه‌اش نمی‌باشد بلکه، عمدتاً به‌جزوات و یادداشت‌هایش تکیه می‌کند که در حقیقت، بهترین راهنما تلقّی می‌شود و به‌عنوان نموداری «آپ ـ تو ـ دِیْت» (UP-TO-DATE) (مطابق تاریخ روز)، حال و احوال و وضعیت بیماری بیمار را به‌وضوح و به‌بهترین وجهی نشان می‌دهد.

نمی‌دانم... حالا شاید این عادت بسیار خوب زمان دانشجوئی را ترک کرده باشی... ولی به‌هر حال بهتر است بدانی که بیماری دوشیزه وستینرا ممکن است... دقّت کردی چه گفتم؟... ممکن است... اسراری را فاش کند که نه‌تنها برای من و تو... بلکه برای بقیه پزشکها هم جالبترین و شگفت انگیزترین اسرار باشد... طوری‌که به‌قول شما انگلیسی‌ها... همه از شدّت تعجّب... انگشت به دهان حیران بمانند... به‌همین دلیل قویاً پیشنهاد می‌کنم که از هم‌اکنون... هر کاری که می‌کنی و می‌کنیم و به‌خصوص هرگونه تغییراتی که در حال و احوال دوشیزه وستینرا مشاهده می‌کنی... به‌دقّت و با ذکر جزئیات کامل، یادداشت کن حتی کارها و تغییراتی که به‌نظرت ناچیز و بی‌اهمیّت می‌رسند... چونکه من معتقدم... در مورد این بیماری به‌خصوص... هیچ چیزی ناچیز و بی‌اهمیت نیست... البته من کنارت هستم و هر وقت که لازم باشد ترا راهنمائی خواهم کرد... حتی از یادداشت کردن مواردی که به‌نظرت مشکوک می‌رسند خودداری مکن... بلکه این موارد را نیز به‌دقّت روی کاغذ بیاور و سپس با دقت و امعان نظر به‌بررسی و مطالعه این‌موارد بپرداز و برای خودت نتیجه‌گیری کن... شاید برایت جالب باشد که بدانی... حالا موقّعیّتی به دست آورده‌ای که می‌توانی بفهمی حدسیاتت تا چه حدّ درست خواهند بود و تا چه اندازه می‌توانی

درست و صحیح حدس بزنی... ضمناً فراموش نکن... انسان همیشه از شکست عبرت می‌گیرد و درس‌های جدیدی می‌آموزد... نه از موفّقیّت.

در نهایت پس از اینکه وضعیت و علائم بیماری لوسی را شرح دادم، گفتم که تفاوت چندانی با چند روز پیش ندارد امّا به‌طرز کاملاً مشخص‌تر و بارزتری ظاهر شده، چهرهٔ پروفسور در هم رفت و خیلی خشک و جدّی شد، امّا طبق معمول هیچ حرفی نزد و سپس کیف دستی‌اش را که محتوی انواع داروها و وسایل پزشکی متعدّدی بود برداشت. یادم می‌آید، زمانی که دانشجو بودم، پروفسور وان هلسینگ از این کیف دستی که همیشه هنگام عیادت بیماران همراه داشت به‌عنوان... «وسایل وحشتناکی که برای حرفهٔ مقدّس پزشکی لازم است» نام می‌برد... ولی من به شخصه آنها را... «وسائل شفابخش پروفسور هلسینگ» می‌نامیدم... لحظاتی بعد به راه افتادیم... وقتی به اقامتگاه خانواده وستینرا وارد شدیم... خانم وستینرا به استقبالمان آمد. با حالتی تقریباً هراسان و وحشت‌زده خوشبختانه نه آنقدر هراسان که من انتظار داشتم... البته باید بگویم که طبیعت بازی‌های خاص خودش را دارد که بعضی مواقع به‌صورتی به راستی شگفت‌انگیزی ظاهر می‌شود... مثلاً در مورد خانم وستینرا... که طبیعت بامهارت بی‌نظیری از خود «مرگ» به‌عنوان پادزهری قوی بر علیه «ترس از مرگ» استفاده کرده. خانم وستینرا شدیداً نگران دخترش لوسی می‌باشد و از این می‌ترسد که مبادا این بیماری ناشناخته، بلائی سر دخترش بیاورد، ضمن اینکه می‌داند چیزی به عمر خودش باقی نمانده و به زودی مجبور است با زندگی وداع نماید. ولی همین احساس و آگاهی از اینکه بزودی جان به‌جان آفرین تسلیم خواهد کرد، مانند

لایه‌ای محکم و غیرقابل نفوذ اطرافش را فراگرفته و اجازه نمی‌دهد تا ترس و وحشت ناشی از بیماری لوسی آنطور که باید و شاید به او نفوذ کند و احتمالاً شوکه‌اش نماید... موضوعی که در مورد سایر بیمارانی که با مرگ فاصلهٔ چندانی ندارند نیز کاملاً صدق می‌کند... آدمی که خودش مدام درد می‌کشد و برای فرا رسیدن لحظهٔ مرگ ثانیه‌شماری می‌کند، طبیعتاً در شرائطی نیست که بتواند نسبت به‌بیماری و یا درد و رنج دیگران، حساسیّت چندانی از خودش نشان بدهد، حتی اگر بیمار از نزدیکترین و عزیزترین کسانش باشد... حالا امکان دارد بعضی‌ها این حالت را نوعی بی‌اعتنائی و یا خودخواهی محض تلقّی نمایند، امّا من به شخصه به این «بعضی‌ها» توصیه می‌کنم... قبل از اینکه این بیماران در شُرُف مرگ را در کمال بی‌رحمی به «خودخواهی و بی‌اعتنائی» متّهم کنند و ناخواسته مرتکب گناه بزرگی بشوند، قدری تأمل کرده و به‌مطالعه شرائط جسمی و روحی متّهم بپردازند... دراین‌صورت مطمئناً متوجّه خواهند شد که بی‌اعتنائی این‌گونه از بیماران نسبت به‌حال و احوال اطرافیانش به‌هیچ‌وجه به‌خاطر خودخواهی و بی‌اعتنائی فردی نیست و از دلیل به‌مراتب بزرگتر و مهمتری سرچشمه می‌گیرد... دلیلی کاملاً موجّه و بسیار غم‌انگیز و متأثّرکننده.

من با آگاهی از مبحث به‌خصوصی در دانش پزشکی که اصطلاحاً... «آسیب‌شناسی روحی» (SPIRITUAL PATHOLOGY) نامیده می‌شود، در همان ابتدای کار با خانم وستینرا شرط و پی کردم که به‌هیچ‌وجه نباید در جلسات معاینات لوسی حضور داشته باشند، زیرا مطلقاً صلاح نبود که در مورد بیماری لوسی اطّلاعات زیادی داشته

باشند و اطّلاعاتشان از حدّ معینی تجاوز نماید. خانم وستینرا بدون کمترین اعتراضی این شرط و پی را که در حقیقت یک دستور صریح تلقّی می‌شد قبول کرد، آن هم چنان حاضر و آماده که تعجّبم را برانگیخت و از طرفی دیگر... صحّت فرضیه‌ای که در بالا به‌آن اشاره کردم، به‌نحو بارزی تأکید نمود... همان فرضیه‌ای که نشان می‌دهد... طبیعت در هر شرائطی، حتی در تلخترین و ترسناکترین لحظات به کمک انسانها می‌شتابد و از همان ترس و وحشتی که مثل خوره روحشان را می‌خورد، برای مبارزه و از بین بردن ترس و وحشت‌های اضافی استفاده می‌کند... خانم وستینرا مثل همه انسانها از مرگ شدیداً می‌ترسد و وحشت دارد امّا همین ترس و وحشت، مثل حصاری غیرقابل نفوذ احاطه‌اش کرده و نمی‌گذارد که ترس و وحشت و به‌خصوص نگرانی از بیماری لوسی به او حمله کند... چون اگر چنین حمله‌ای صورت بگیرد خانم وستینرا در جا مغلوب می‌شود و روح از بدنش پرواز می‌کند... لیکن با این حصاری از «بی‌اعتنائی» که طبیعت (NATURE) به دورش کشیده... هیچگونه نگرانی و ترس و وحشتی نمی‌تواند باو حمله بکند و لذا می‌تواند مدّت بیشتری زنده بماند و مدّت بیشتری از زندگی و زنده ماندن لذّت ببرد.

دقایقی بعد من در معیت پروفسور وان هلسینگ، به اطاق لوسی هدایت شدیم... امّا باید بگویم... اگر دیروز از دیدن لوسی شوکّه شده‌بودم... امروز با دیدنش یکپارچه وحشت‌زده شدم... در طول فعّالیّت پزشکیم... یاد ندارم که بیماری را تا این حدّ بی‌رنگ و رنگ‌پریده دیده باشم... لوسی دقیقاً شکل و قیافه اشباح را به خود گرفته بود... اگر حمل برگزافه‌گوئی نشود... باید بگویم که صورتش از

گچ هم سفیدتر به‌نظر می‌رسید... امّا وقتی سعی کرد زورکی لبخندی بزند بی‌اختیار از ترس به خود لرزیدم... چون نه تنها در لبهایش، بلکه در لثه‌هایش هم کوچکترین اثری از سرخی و سرخ‌فامی دیده نمی‌شد... مضافاً به اینکه... از لحاظ تنفّس هم با اشکال مواجه بود و به‌حدّی سخت و دردناک نفس می‌کشید که از شدّت تأثّر و ناراحتی قلبم به درد آمد... چهرهٔ پروفسور وان هلسینگ نیز به سان مرمری سفید رنگ‌شده و ابروان ضخیم و پرپشتش چنان درهم رفته بود که قسمت اعظم بینی‌اش را می‌پوشاند... لوسی همانطور ساکت و بی‌حرکت نشسته و به‌نظر می‌رسید که حتی قدرت حرف‌زدن هم برایش نمانده... لحظاتی به سکوت گذشت... سپس وان هلسینگ با اشارهٔ سر از من خواست تا از اطاق خارج بشویم... خیلی آرام از اطاق بیرون آمدیم... ولی به‌محض اینکه درب اطاق را بستم، پروفسور هلسینگ مرا به داخل اطاق مجاور که دربش بازبود کشاند و پس از اینکه مطمئن شد درب اطاق بسته شده و کسی حرف‌هایمان را نمی‌شنود با هیجان و حرارت زیادی گفت:

ـ خدای من... از این وحشتناکتر نمی‌شود... جان... وضعیت فوق‌العاده بحرانی است و نباید حتی ثانیه‌ای را از دست بدهیم... این دختر جوان قطره‌ای خون در بدنش نیست و اگر فوراً اقدامی نکنیم... بیش از مدّت کوتاهی زنده نخواهد ماند... باید به‌مقدار کافی خون به او تزریق شود... یعنی یا خون تو... یا خون من.

من در پاسخ گفتم:

ـ پروفسور من از شما به‌مراتب جوانتر و قویترم... دراین‌صورت بهتر است ار خون من استفاده بشود.

ـ بسیار خوب... پس بلافاصله آماده شو... می‌دانی که باید چکار

بکنی؟... خوشبختانه وسایل لازم را همراهم آورده‌ام... حالا می‌روم تا کیف‌دستی را بیاورم.

لحظاتی بعد همراه پروفسور وان هلسینگ به طبقهٔ پائین رفتم... امّا همین‌طور که از پله‌ها پائین می‌آمدیم، صدای دق‌الباب درب ورودی بلند شد... همزمان با ورودمان به هال طبقهٔ اوّل، مستخدمهٔ خصوصی لوسی درب منزل را باز کرد و آرتور با حالتی عجولانه و شتابزده قدم به‌درون هال ورودی گذاشت. بلافاصله به‌طرف من دوید و همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم... سپس دهانش را به‌نزدیکی گوشم آورد و نجواکنان اظهار داشت:

ـ جک... خیلی نگران شده بودم... خیلی متشکر از اینکه نمی‌خواستی نگران بشوم... امّا از لابلای خطوط نامه‌ات چیزهائی درک کردم که نگرانی‌ام را دوچندان افزایش داد... نمی‌دانی که چه حال و روزی شده بودم... خوشبختانه حال پدرم بهتر شد و من هم از موقعیّت استفاده کردم و به سرعت خودم را به اینجا رساندم... ببینم... آن آقای محترم، پروفسور وان هلسینگ نیست؟...

و سپس رو کرد به‌پروفسور و با ادب و احترام فوق‌العاده‌ای ادای احترام نمود و گفت:

ـ قربان... واقعاً لطف کردید که تشریف آوردید... نمی‌دانم با چه زبانی تشکّر کنم.

پروفسور وان هلسینگ، به‌محض‌اینکه چشمش به‌آرتور افتاد، حالتی از خشم و غضب در نگاهش نقش بست، زیرا احساس می‌کرد که با ورود این مزاحم و یا سر خر بی‌موقع، برنامه انتقال خون به‌لوسی برای چند دقیقه‌ای به‌تأخیر خواهد افتاد. بدیهی است در شرائطی که

حتی ثانیه‌ها جنبه حیاتی داشتند، هر گونه تأخیری می‌توانست فرایندهای فاجعه‌آمیزی به‌دنبال داشته باشد. امّا پس از اینکه آرتور را معرّفی کردم و فهمید که... جوان رشیدی که جلویش ایستاده و نیرو قدرت جوانی به‌نحو بارزی از وجودش ساطع می‌شود، همان آرتور هولم وود معروف و شوهر آیندهٔ لوسی می‌باشد، بلافاصله گُل از گُلش شکفت و چشمانش نیز با درخشش خاصّی درخشیدند... سپس بدون معطّلی قدمی به‌جلو برداشت و درحالی‌که دستش را به سوی آرتور دراز کرده بود، با هیجان زایدالوصفی گفت:

ـ عالیجناب... چقدر خوشوقتم که به‌موقع و سر بزنگاه آمدید... می‌دانم که جنابعالی از ته‌قلب عاشق دوشیزه وستینرا می‌باشید... امّا متأسّفانه باید بگویم که... حال ایشان خیلی بد است... خیلی‌خیلی بد.

...نه‌نه... پسرم... نترس... به خودت مسلّط باش... ولی باید به‌ایشان کمک بکنیم... شما تنها کسی هستید که می‌توانید به‌همسر آینده‌تان زندگی ببخشید و او را نجات بدهید... و ضمناً به‌خاطر داشته باشید که شجاعت و خویشتن‌داری شما، بهترین دلگرمی و قوّت قلب برای نامزد عزیزتان خواهد بود.

آرتور با صدائی خفه و گره‌خورده پاسخ داد:

ـ کمک؟... چه کمکی؟... فقط بگوئید باید چکار بکنم و من چشم‌بسته انجام خواهم داد... تمام امید و زندگیم در وجود لوسی خلاصه می‌شود... مگر من بدون لوسی می‌توانم زندگی کنم... لوسی فقط نامزد من نیست بلکه... جان من است... عمر من است و زندگی من است... اصلاً راجع به‌من فکر نکنید... فقط بفرمائید چه‌کاری از من برمی‌آید و چطور می‌توانم کمکش بکنم... به‌حیثیّت و شرف

خانوادگی‌ام سوگند یاد می‌کنم که اگر لازم باشد... تا آخرین قطرهٔ خونم را فدایش خواهم کرد.

پروفسور وان هلسینگ اصولاً آدم شوخ‌طبعی است... البته با آدم‌های لوس و مسخره مقایسه نشود، قویاً اعتقاد دارد... شوخ‌طبعی موهبتی است خدادادی که خداوند بزرگ و متعال در نهاد انسانها به ودیعه نهاده تا انسانها با استفاده از آن بتوانند مصائب و شدائد زندگی را با روحیهٔ به‌مراتب قویتری تحمّل نمایند و عملاً ثابت شده که... با چاشنی مناسبی از شوخ‌طبعی، شدت و حدّت مسائل و گرفتاری‌ها به‌میزان زیادی کاهش خواهد یافت و حتی سخت‌ترین مصائب و دردناک‌ترین شدائد هم قابل تحمّل خواهند شد... در اینجا هم با همان شوخ‌طبعی به‌جا و منطقی در پاسخ به اظهارات آرتور، اظهار داشت:

ـ دوست جوان من... خواهش می‌کنم آنقدر تند نروید... بنده به‌هیچ‌وجه آخرین قطرهٔ خونتان را درخواست نکردم... بلکه فقط به‌میزانی که بتواند محبوبه‌تان را نجات بدهد تا متعاقباً بتوانید سال‌های سال در جوار هم به زندگی زناشوئی مشحون از سعادت و آکنده از خوشبختی ادامه بدهید.

آرتور درحالی‌که شراره‌های عشقی سوزان و آتشین از چشمانش به‌بیرون می‌جهید و منخرینش نیز از شدّت هیجان می‌لرزید در پاسخ گفت:

ـ پروفسور... فقط بفرمائید چه‌کاری باید بکنم؟

پروفسور ضربه‌ای دوستانه به شانه‌اش نواخت و در جواب اظهار داشت:

ـ همراه من بیائید... شما از هر جهت یک جوان رشید و برومند

می‌باشید و دقیقاً همان مردی هستید که ما می‌خواهیم... شما را با خودم مقایسه نمی‌کنم... چون از لحاظ نیزیکی و جسمانی اصلاً قابل مقایسه نیستیم... ولی حتی در مقایسه با دوستم جان سیوارد هم فکر می‌کنم کاندیدای به‌مراتب بهتر و مناسبتری باشید.

آرتور کماکان با حالتی از بُهت و حیرت به پروفسور خیره شده بود و پروفسور به‌منظور روشن‌شدن آرتور، به سخنانش ادامه داد و با مهربانی خاصی اظهار داشت:

ـ همانطور که قبلاً هم گفتم... نامزد شما از لحاظ جسمانی در شرائطی فوق‌العاده ناگوار و وخیمی به سر می‌برد... ایشان نیاز مُبرمی به‌خون دارند که باید در اسرع وقت به‌ایشان تزریق شود... والاّ جانشان را از دست خواهند داد... من و دوستم جان سیوارد با هم کنسولتاسیون کردیم و به این نتیجه رسیدیم که تنها راه نجات دوشیزه وستینرا... تزریق خون به‌میزان کافی می‌باشد و تصمیم داشتیم که این برنامه را به‌مورد اجرا بگذاریم... برنامه‌ای که بین ما پزشکها به نام «انتقال خون» (TRANSFUSION OF BLOOD) شهرت دارد... به‌این‌صورت که... خون از رگ‌های خون‌دهنده (دُنُر) (DONOR) مستقیماً به رگ‌های خون گیرنده (دُنی) (DONEE) انتقال می‌یابد و در رگهایش جاری می‌شود... قرار بر این‌بود تا جان این مهم را به عهده بگیرد، چون هم جوان است و هم ورزیده که طبیعتاً با اهداء مقداری از خونش دچار اشکالات احتمالی بعدی نخواهد شد، اشکالاتی که در مورد ما پیرمردها به احتمال قریب به‌یقین بروز خواهد کرد.

من تا خواستم دهانم را باز کنم و حرفی بزنم، آرتور دستم را گرفت و محکم فشار داد و بدینوسیله از من خواست سکوت بکنم.

پروفسور به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ ولی خوشبختانه قبل از اینکه برنامهٔ انتقال خون را شروع بکنیم، جنابعالی تشریف آوردید. جوانی که از جان سیوارد هم به‌مراتب ورزیده‌تر و قویتر است... من و جان آدمهائی هستیم که هستهٔ مرکزی کار و فعّالیّت‌هایمان در مغزمان متمرکز شده و با استفاده از علم و دانشی که در سلول‌های مغز و در حافظه‌مان به‌خاطر سپرده‌ایم به کار و فعّالیّتمان ادامه می‌دهیم... ولی آدمهائی مثل ما که در گذران زندگی، عمدتاً از قدرت تفکّر و نیروی مغزشان استفاده می‌کنند، نه اعصاب آرامی دارند و نه‌خونشان به روشنی و شفّافی دیگران است... پزشکان آدمهائی هستند که با انتخاب حرفهٔ پزشکی، خواهی نخواهی خودشان را وقف سلامتی و معالجهٔ همنوعان خود کرده‌اند... یک پزشک با حوصله زیادی به‌مداوای بیماری می‌پردازد که از عارضهٔ ناراحت‌کنندهٔ بی‌خوابی رنج می‌برد و سرانجام هم اورا مداوا می‌نماید تا شبها راحت بخوابد... امّا همین پزشک به‌علّت نگرانی‌هائی که عمدتاً در حول و حوش بیمارانش دور می‌زند، خودش اغلب شبها با بی‌خوابی مواجه می‌شود که حتی ممکن است تا صبح هم بیدار باقی بماند... امّا منظورم از «دیگران»، جنابعالی و امثال جنابعالی می‌باشید که هر یک به‌کار و حرفهٔ بسیار محترمی اشتغال دارید... کار و حرفه‌هائی که برای بقاء و پیشرفت جامعه از هر جهت ضروری و حیاتی می‌باشد... امّا مجبور نیستید مثل ما پزشکان و یا... کسانی‌که به انواع حرفه‌های تحقیقاتی اشتغال دارند، از صبح تا شب به مغزتان فشار بیاورید و در پایان هم با روح و جسمی خسته و کوفته به‌منزلتان مراجعت نمائید و به‌همین دلیل هم اعصابتان راحت‌تر است و هم اینکه به‌قول معروف... خونتان شفّافتر و روشن‌تر است و طبیعتاً در رابطه با انتقال خون به دیگران، از

خون بنده و جان سیوارد و امثالهم به‌مراتب بهتر و مناسبتر خواهد بود.

آرتور درحالی‌که به چشمان پروفسور چشم دوخته بود با قاطعیت زایدالوصفی اظهار داشت:

ـ پروفسور... اگر فقط می‌دانستید که تا چه حدّ لوسی را دوست دارم و با همه وجودم حاضرم جان ناقابلم را فدایش کنم... آن وقت متوجه می‌شدید که...

چنان بغض شدیدی گلوی آرتور را گرفته بود که بیش از این نتوانست ادامه بدهد و سخنانش را در همین جا قطع کرد.

امّا پروفسور هلسینگ با خرسندی زیادی جواب داد:

ـ براوو... به این می‌گویند یک جوان فداکار و وفادار... ولی مطمئن باشید که فداکاری و از خودگذشتگی‌تان بی‌جواب باقی نخواهد ماند و به شما قول می‌دهم که در آینده‌ای نه‌چندان دور به‌خوشبختی و سعادتی که از هر جهت لیاقت و شایستگی‌اش را دارید نائل خواهید شد و آن وقت است که با فخر و غرور زیادی به خود مباهات می‌کنید که با این کمک و از خودگذشتگی، نه‌تنها همسر عزیزتان را از مرگی حتمی نجات داده‌اید، بلکه خوشبختی و سعادت جاودانی‌تان را نیز تضمین کرده‌اید... خوب حالا بهتر است به این حرفها پایان بدهیم و در سکوت کامل همراه ما بیائید... شما اجازه خواهید داشت که فقط یکبار آن هم قبل از اجرای برنامه، نامزدتان را ببوسید... راستی تا یادم نرفته... شرائط روحی و جسمی خانم وستینرا را که حتماً به‌خاطر دارید... ایشان به‌هیچ‌وجه نباید از موضوع انتقال خون به‌لوسی مطّلع بشوند... چون هرگونه شوکی برای ایشان مرگبار خواهد بود... و این موضوع

هم... یکی از همان شوک‌های فوق‌العاده خطرناک می‌باشد.

هر سه نفر به اتفاق هم به‌طرف اطاق لوسی رفتیم... امّا آرتور با اشارهٔ من، پشت درب اطاق ایستاد و منتظر ماند... لوسی همین‌طور که درازکشیده بود، سرش را گرداند و به من و پروفسور خیره شد... خواب نبود، امّا آنقدر ضعیف و بی‌رمق بود که حتی قدرت اینکه دهانش را باز کند و حرف بزند نداشت... فقط سعی می‌کرد با نگاه‌هایش صحبت بکند... پروفسور دو سه بسته کوچک از کیفش درآورد و محتویاتشان را در لیوانی از آب با هم قاطی کرد و پس از چند ثانیه به هم‌زدن، مخلوط جدیدی ساخت که در حقیقت داروی خواب‌آور قوی و مؤثّری بود... سپس به کنار تختخواب آمد و با لبخند شادی‌بخش و دلگرم‌کننده‌ای گفت:

ـ دخترک نازنینم... برایت داروئی درست کرده‌ام که باید بخوری... و حالا مثل یک بچه خوب، یک نفس لیوان را سربکش... ببین... من سرت را قدری بلند می‌کنم تا بتوانی با خیال راحت محتویات لیوان را سربکشی... براوو... براوو... به این می‌گویند یک دختر حرف شنو.

لوسی با اینکه به‌نظر نمی‌رسید کمترین رمقی در وجودش باقی مانده باشد، به‌هر جان‌کندنی که بود، محتویات لیوان را با دو سه جرعهٔ پیاپی خالی کرد.

معجون ساخته و پرداخته پروفسور وان هلسینگ داروی خواب‌آور فوق‌العاده قوی و مؤثّری بود که قاعدتاً می‌بایست در فاصله زمانی بسیار کمی تأثیر می‌کرد و بیمار در خواب سنگین و عمیقی فرو می‌رفت... امّا عجیب اینجا است که تأثیرش در روی لوسی خیلی بطئی بود و به‌مراتب طولانی‌تر از حدّ معمول طول کشید... موردی که در

حقیقت به‌ضعف جسمانی بیش از حدّ لوسی اشاره می‌کرد و به‌وضوح نشان می‌داد تا چه حدّ ضعیف شده است... زمان به کندی می‌گذشت... طوری‌که گوئی پایان ندارد... تا اینکه سرانجام از حالت تکان خوردن پلک‌هایش فهمیدم که خواب به او غلبه کرده و لحظاتی بعد داروی خواب‌آور قوی بالاخره قدرتش را به نمایش گذاشت و لوسی در خواب سنگین و عمیقی فرو رفت... معهذا پروفسور برای لحظات بیشتری صبر کرد و پس از اینکه صددرصد مطمئن شد، آرتور را به داخل اطاق فراخواند و از او خواست تا کتش را در بیاورد و سپس اضافه کرد و گفت:

ـ حالا موقعی است که می‌توانید نامزدتان را ببوسید، البته فقط یک بوسه... «جان» چرا ماتت برده... بیا جلو و به‌من کمک کن.

بلافاصله به خود آمدم و منظور پروفسور را درک کردم... او مخصوصاً مرا صدا زد که هر دو پشتمان به‌تختخواب باشد تا آرتور مأخوذ به حیا نشود و بتواند آزادانه و با خیال راحت نامزدش را ببوسد.

پروفسور مجدّداً رو به‌من کرد و گفت:

ـ عالیجناب آرتور... هم جوان است و هم فوق‌العاده ورزیده و قوی به‌همین دلیل خونش هم مطمئناً پاک و خالص می‌باشد و لذا نیازی نیست خونش را آزمایش بکنیم.

پروفسور وان هلسینگ به‌دنبال جمله آخر دست به کار شد و با استادی و مهارت بی‌نظیری عمل انتقال خون را انجام داد... در طول مدّتی که عمل انتقال خون ادامه داشت، رنگ و روی لوسی به‌تدریج به حالت عادی بازمی‌گشت و به‌نظر می‌رسد... همان چیزی که «زندگی» نام دارد مجدداً به کالبدش بازگشته. امّا آرتور علی‌رغم اینکه رنگ

صورتش به‌تدریج تغییر می‌کرد و به بی‌رنگی می‌گرائید، چهره‌اش از فرط خوشحالی درخشش خاصی پیدا کرده بود و به راستی می‌درخشید... بعد از مدّتی احساس کردم نگرانی محسوسی وجودم را فراگرفته برای اینکه... آثار کمبود خون به‌تدریج در آرتور ظاهر می‌شد. درست است که آرتور جوان ورزیده و قوی‌هیکلی بود، امّا کمبود خون، پیر و جوان و قوی و ضعیف نمی‌شناسد و اگر از حدّ معینی تجاوز کند، اثرات فوق‌العاده سوئی خواهد داشت و حالا متوجه شدم که لوسی بدبخت در این‌مدت چه می‌کشیده و چه رنج و مشقتی را تحمل می‌کرده زیرا آرتور فقط قسمتی از خونش را اهداء کرد، معهذا به انگیزهٔ کمبود همین مقدار خون، آثار ضعف و بی‌حالی در چهره‌اش ظاهرشد... حال اینکه لوسی بدبخت تقریباً همه خونش را از دست داده بود... پروفسور بدون توجه به‌نگاه‌های مضطربانهٔ من در کمال خونسردی ایستاده و همزمان با نگاه کردن به‌ساعتی که بدست داشت، خون‌دهنده و خون گیرنده را نیز به‌دقّت کنترل می‌کرد... ضربان قلبم به‌حدّی شدید شده بود که صدایش را به‌وضوح می‌شنیدم... تا اینکه سرانجام صدای پروفسور بلند شد و خطاب به‌آرتور گفت... «خواهش می‌کنم اصلاً تکان نخورید... به‌اندازه کافی خون انتقال یافت»

و سپس رو به‌من کرد و گفت... «تو مواظب ایشان باش... تا من هم به‌دختر خانم برسم»... وقتی برنامه به‌پایان رسید، تازه متوجه شدم که آرتور چقدر بی‌حال شده... محل سوزن سرنگ را پانسمان کردم و سپس بازوی آرتور را که کنار لوسی دراز کشیده بود گرفتم تا از جایش بلند شود و کماکان کمکش کردم تا روی یکی از مبل‌های راحت و بزرگ اطراف تختخواب بنشیند... ولی در همین موقع صدای پروفسور بلند

شد و با حالتی که گوئی به در می‌گوید تا دیوار بشنود، اظهار داشت:

ـ به‌نظر من... این عاشق شجاع و فداکار، از هر جهت شایستگی دریافت بوسهٔ دیگری هم دارد که در صورت تمایل می‌تواند همین السّاعه به دریافت آن نائل شود.

پروفسور به‌دنبال این گفتگو به‌تنظیم و مرتب‌کردن متکّای زیر سر لوسی پرداخت... امّا در حین اجرای این برنامه، دستش با نواری از مخمل مشکی تماس حاصل کرد که لوسی از مدتها قبل همیشه به دور گردنش می‌بست!!!؟. در وسط این نوار، برلیان نسبتاً درشتی قرار داشت که آرتور به لوسی هدیه کرده بود... در اثر این تماس ناخواسته و ناگهانی، نوارمخملی تا حدودی بالا رفت و به‌دنبال آن... دو نقطه سرخ رنگ تقریباً متورّم نمایان شد که در فاصلهٔ کمی از یکدیگر قرار داشتند. خوشبختانه این منظره از نگاه آرتور مخفی ماند... امّا در همین موقع صدای نفس عمیق پروفسور را شنیدم... حالتی که فقط به فقط در اثر هیجان زیاد به پروفسور دست می‌دهد و با این نفس‌های عمیق سعی می‌کند از بروز هیجان و احساسات درونی‌اش جلوگیری نماید... این‌بار هم کلامی به‌زبان نیاورد... امّا لحظاتی بعد رو کرد به‌من و گفت:

ـ حالا بهتره که عاشق جوان و شجاع را ببری پائین... از ایشان بخواه تا دو سه گیلاس کنیاک طبّی بنوشند و برای مدّتی دراز بکشند و استراحت بکنند... به‌ایشان یادآوری کن که باید به‌منزلشان بروند و تا آنجا که می‌توانند بخورند و بخوابند... و مخصوصاً تأکید کن... تا آنجا که امکان دارد با غذاهای مشهّی و مقوّی تغذیه کنند و تا آنجا که امکان دارد بخوابند و استراحت نمایند... چرا که... شاید لازم باشد دوباره به کمک نامزدشان بشتابند و با خون خود مجدّداً جان تازه‌ای به کالبد دوشیزه وستینرا بدمند... ایشان به‌هیچ‌وجه نباید در اینجا باشند و در

این منزل اقامت نمایند.

در همین موقع آرتور که تا حالا به استراحت مشغول بود، کمرش را راست کرد و با حالتی شق و رقّ روی مبل نشست، پروفسور بلافاصله به‌طرف آرتور چرخید و گفت:

ـ اوه... خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کنید...، عالیجناب لابد خیلی مشتاق هستید که بدانید نتیجه عمل انتقال خون موفّقیّت آمیز بوده یا خیر؟... دراین‌صورت... خیالتان از هر جهت راحت باشد، برنامه با موفّقیّت کامل انجام شد و جنابعالی نامزد عزیزتان را از مرگی حتمی و قریب الوقوع نجات دادید... حالا با خاطری آسوده به‌منزلتان تشریف ببرید و اطمینان داشته باشید که در حال حاضر موردی برای نگرانی وجود ندارد و از دوشیزه وستینرا به‌نحو احسن مراقبت خواهد شد، خاطرتان جمع باشد... وقتی که از خواب برخاستند که مطمئناً با وضعیت جسمانی به‌مراتب بهتر و امیدوارکننده‌تری برخواهند خاست، ماجرا را برای ایشان تعریف خواهم کرد و به شما قول می‌دهم وقتی که از برنامه انتقال خون مطّلع بشوند... عشق و علاقه‌شان به شما صدچندان افزایش خواهد یافت... امّا فعلاً خداحافظ و به امید دیدار.

آرتور را تا دم درب منزل مشایعت کردم و مجدّداً به اطاق لوسی بازگشتم... لوسی در خواب آرامی فرورفته بود و با ریتم و حالت امیدوارکننده‌ای نفس می‌کشید و همراه با هر دم و بازدم، آن قسمت از روتختی که سینه‌اش را پوشانده بود نیز به‌آرامی بالا و پائین می‌رفت... پروفسور وان هلسینگ درکنار تختخواب نشسته و با دقّت هرچه تمامتر لوسی را تحت‌نظر داشت... نوار سیاه مخملی پائین آمده و دو نقطهٔ قرمز متورّم روی گردنش را پوشانده بود.

سرم را پائین آوردم و نجواکنان از پروفسور پرسیدم:

ـ در مورد آن دو نقطه متورم روی گردن چه نظری دارید؟

ـ تو خودت چه نظری داری؟

من در پاسخ گفتم:

ـ من که هنوز از نزدیک ندیده‌ام... وقتی که دیدم و معاینه کردم... آن وقت می‌توانم نظریهٔ قابل قبولی ارائه کنم.

به‌دنبال این گفتگو، روی تختخواب خم شدم و نوار مخملی را از دور گردن لوسی باز کردم... درست در بالای سیاهرگی که از دو طرف گردن خون را به‌قلب می‌رساند (جاگیولار ـ وِیْنْ) (JUGULAR VEIN) دو سوراخ نه‌چندان بزرگ، شبیه جای فرورفتن جسم نوک تیزی مثل سوزن و یا سنجاق قفلی دیده می‌شد که به‌نظر من... خیلی بدمنظره بودند، ولی بهیچ بیماری خاصی اشاره نمی‌کردند... اطراف سوراخها کاملاً سفید بود و تا حدودی ناسور به‌نظر می‌رسیدند... حالتی که در اثر فرسایش به‌وجود می‌آید... گوئی عامل به‌وجودآمدن سوراخها هرچه بوده، مجدّداً و به دفعات مکرر به‌همین سوراخها فرو رفته!!!؟... در وهلهٔ اوّل این فکر به‌مغزم خطور کرد که لوسی خون بدنش از طریق این دو سوراخ تخلیه شده امّا بلافاصله به حماقت خود خندیدم و این فرضیه سخیف را کنار گذاشتم... چون اگر چنین فرضیه‌ای صحت داشت... باید تمام تختخواب لوسی غرق به خون می‌شد... چون خون چیزی نیست که دود شود و به هوا برود...

مجدّداً به فکر فرو رفتم و در همین موقع پروفسور سؤال کرد و گفت:

ـ خوب... به‌نتیجه‌ای رسیدی؟

من در پاسخ گفتم:

ـ راستش هرچه فکر می‌کنم... عقلم به‌جائی نمی‌رسد.

در اینجا پروفسور از جایش برخاست و گفت:

ـ باید همین امشب برگردم به آمستردام... نیاز مُبرمی به کُتُب و نوشته‌های خاصی دارم که بانگاهی به آنها، مسائل زیادی برایم روشن خواهد شد... امّا تو باید شب و روز همین جا بمانی و لحظه‌ای از بیمار دور نشوی.

پرسیدم:

ـ چطوره که یک پرستار خصوصی بیاورم؟

پروفسور با قاطعیّت زیادی جواب داد:

ـ چه پرستارهائی بهتر از من و تو... مطمئن باش هرگز نمی‌توانی پرستاری شایسته‌تر و باتجربه‌تر از من و خودت پیدا بکنی... خوب گوش کن ببین چه می‌گویم... لحظه‌ای نباید بیمارت را تنها بگذاری... به‌خصوص در ساعات شب... مطمئن باش که به‌بهترین وجهی تغذیه بشود و مدام استراحت کند هیچ کسی بدون اجازه و حضور تو حق ندارد وارد این اطاق بشود... باید تا صبح بیدار بمانی... من و تو برای خوابیدن خیلی وقت داریم و بعداً می‌توانیم تا آنجا که دلمان می‌خواهد بخوابیم... امّا فعلاً نه... من سعی می‌کنم هرچه سریعتر برگردم... و وقتی که برگشتم... کارمان را شروع خواهیم کرد.

من که از تعجب خشکم زده بود، با بُهت و حیرت زیادی گفتم:

ـ کارمان را شروع خواهیم کرد!!!... منظورت از این حرفها چیه پروفسور؟

امّا پروفسور درحالی‌که به سرعت از اطاق خارج می‌شد گفت:

ـ عجله نکن دوست من... صبر کن تا برگردم.

لیکن لحظاتی بعد دوباره سرش را از لای در داخل اطاق کرد و درحالی‌که انگشت سبّابه‌اش را با حالتی از اخطار و هشدار تکان می‌داد گفت:

ـ یادت باشد... این دختر نازنین را به تو سپرده‌ام و تو دقیقاً مراقب و نگهبانش هستی لذا اگر در اجرای این مسئولیت فوق‌العاده مهم و خطیر کوتاهی بکنی و خدای نخواسته بلائی سَرَش بیاید... خودت را هرگز نخواهی بخشید و تحت‌تأثیر عذاب وجدان به روزی می‌افتی که قرار و آرام نخواهی داشت و شبها حتی برای لحظه‌ای هم که شده، نمی‌توانی چشمانت را بر هم بگذاری و تا صبح علی‌الطلوع با خاطری آشفته و پریشان، بیدار خواهی ماند.

«ادامهٔ خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

هشتم سپتامبر ـ برطبق دستورات اکید پروفسور وان هلسینگ تا صبح بیدار نشستم و حتی برای یک لحظه هم چشم از لوسی برنگرفتم... تأثیر داروی خواب‌آور کماکان ادامه داشت و مقارن با سپیدهٔ صبح بود که لوسی با حالتی کاملاً طبیعی از خواب بیدار شد... حالش آنقدر بهتر شده بود که گوئی به‌جای لوسی روز گذشته، لوسی جدیدی در تختخواب دراز کشیده... علاوه بر تقویت جسمی، روحیه‌اش هم به‌میزان قابل توجّهی تقویت شده بود و خیلی شاداب و سرزنده به‌نظر می‌رسید.. ولی با این اوصاف هنوز هم آثاری از آن ضعف و بی‌حالی مطلق (PROSTERATION) که تا دیروز از آن رنج می‌برد وجود داشت و به‌نحو بارزی به چشم می‌خورد... ساعتی بعد خانم وستینرا وارد اطاق شد. ولی وقتی که به‌ایشان اطّلاع دادم که بنا

به دستور اکید پروفسور وان هلسینگ... مسئولیت مراقبت و مواظبت از لوسی به‌من واگذار شده و کسی حق ندارد به جز با اجازه و حضور من وارد اطاق بشود، ایشان ضمن اشاره به تجدید قوای لوسی و اینکه حالا دیگر از هر لحاظ بهبودی یافته، با لبخند تمسخرآمیزی به‌من خیره شدند و بدینوسیله سعی داشتند به‌من حالی کنند که دخترشان از هر جهت سالم و سلامت شده و دیگر نیازی به لَبِه و آقا بالاسر ندارند... امّا من هم آدمی نبودم که تسلیم بشوم و به‌قول معروف کوتاه بیایم بلکه برعکس با قاطعیّت به‌مراتب بیشتری موضعم را حفظ کردم و خیلی با ادب ولی قاطعانه به‌ایشان تذکّر دادم تا مادامی که پروفسور بازنگشته، وضعیت به‌همین منوال خواهدبود و کماکان به‌صورت بیست و چهار ساعته از لوسی مراقبت و محافظت خواهم کرد... فقط برای مدّت کوتاهی لوسی را ترک کردم تا مستخدمهٔ مخصوصش لباس‌هایش را عوض بکند و سپس هنگامی وارد شدم که مشغول صرف شام بود و من هم در روی صندلی کنار تختخواب نشستم... لوسی شخصاً کوچکترین و کمترین مخالفت با این برنامه نداشت و اتّفاقاً هر وقت که نگاه‌هایش به‌من می‌افتاد با نگاهی حاکی از سپاس و قدردانی به‌من خیره می‌شد. مدّتی طولانی به‌همین وضعیت گذشت... تا اینکه به‌تدریج حالتی از خواب آلودگی در چشمان لوسی ظاهر شد... امّا به‌محض اینکه چشمانش نیمه‌باز و سرش به‌طرف پائین متمایل می‌شد با یک حرکت ناگهانی سرش را بالا می‌گرفت و چشمانش را باز می‌کرد... موردی که چندین بار تکرار شد و هر بار با سعی و تلاش بیشتری به خود فشار می‌آورد تا هر طور که شده به خواب غلبه نماید... حالا دیگر شکّی نداشتم که لوسی به‌هیچ‌وجه تمایلی به خوابیدن ندارد و با اصرار زیادی

می‌خواهد کماکان بیدار باقی بماند... به‌همین جهت بدون معطّلی بیشتر پرسیدم:

ـ مثل اینکه علاقه‌ای به خوابیدن نداری؟

ـ نه... می‌ترسم بخوابم

ـ چی؟... می‌ترسی بخوابی!!!؟... چرا؟... آدم‌های زیادی را می‌شناسم که حاضرند دار و ندارشان را بدهند به شرطی که بی‌خوابی دست از سرشان بردارد تا بتوانند شبها دو سه‌ساعت هم که شده بخوابند، آن وقت تو می‌گوئی از خواب می‌ترسی!!!؟... به حق چیزهای ندیده و نشنفته!!!!

ـ بله... من هم می‌دانم که خواب شبانه چقدر لذت بخش است... امّا اگر تو هم جای من بودی و خواب شبانه برایت سرآغاز کابوسهائی وحشتناک و مرگبار بود... این حرف را نمی‌زدی!!!؟

ـ سرآغاز کابوسهائی وحشتناک و مرگبار!!!؟... هیچ معلوم است چه می‌گوئی لوسی؟... خواهش می‌کنم توضیح بده و بگو ببینم... منظورت از این حرفها چیه؟

ـ اوه خدای من... ای کاش می‌دانستم و می‌توانستم توضیح بدهم... ولی به خدا خودم هم چیزی نمی‌دانم و همین موضوع است که شدیداً عذابم می‌دهد... ولی همین‌قدر می‌دانم... به‌محض اینکه چشمانم را به هم می‌گذارم و می‌خوابم... تمام نیرو و قدرتم در فاصلهٔ زمانی کمی از بدنم خارج می‌شود و به‌جای آن ضعف و بی‌حالی وحشتناک و مرگباری تمام وجودم را فرا می‌گیرد... و حالا طوری شده که نه‌تنها کمترین علاقه‌ای به‌خواب ندارم، بلکه حتی از فکر اینکه امکان دارد بی‌اختیار و ناخواسته به خواب بروم، شدیداً وحشت زده می‌شوم و

لرزه به اندامم می‌افتد.

واقعاً مانده بودم که چه‌کار بکنم و چه‌جوابی بدهم... چون هرگز فکر نمی‌کردم با چنین مسئلهٔ به راستی دور از انتظاری مواجه بشوم... ولی به‌هرحال با لحن و حالتی که سعی می‌کردم بیش از پیش تسلّی بخش و امیدوارکننده باشد، در جواب گفتم:

ـ ولی دختر خوب... مطمئن باش، امشب که من بالای سرت هستم... خواب بسیار خوب و خوشی خواهی داشت... چونکه حتی ثانیه‌ای از کنار تختخوابت دور نخواهم شد و تا صبح علی‌الطلوع، به‌دقّت و با چشمانی کاملاً باز مواظبت خواهم بود... و حاضرم شرط ببندم که نه اتّفاق ناگواری رخ خواهد داد و نه کابوس وحشتناکی به خوابت خواهد آمد.

لوسی با حالتی که گوئی جان تازه‌ای به کالبدش دمیده شده، فریادی از خوشحالی کشید گفت:

ـ اوه... متشکرم... متشکرم جان... احتیاجی به‌شرط‌بندی نیست... با همهٔ وجودم به حرف‌هایت ایمان دارم.

من هم موقعیّت را مغتنم شمرده و بلافاصله پاسخ دادم:

ـ لوسی... به تو قول می‌دهم... به‌محض اینکه از حالت صورتت احساس کنم رؤیای ترسناکی به سراغت آمده... آناً از خواب بیدارت خواهم کرد.

ـ یعنی واقعاً اینکار را می‌کنی جان؟... اوه خدای من... دیگر غصّه‌ای ندارم... جان تو واقعاً به‌من لطف داری... به خدا زبانم قاصر است و نمی‌دانم چطور از تو تشکّر کنم و حالا که تو بالای سرم هستی... دیگر ترسی ندارم و با خیال راحت می‌خوابم.

لوسی به‌دنبال جمله آخر، آهی از روی رضایت خاطر کشید و سپس چشمانش را برهم گذاشت و در ظرف چند ثانیه به خواب عمیقی فرو رفت.

در طول مدت شب از کنار تختخواب تکان نخوردم و بدون لحظه‌ای تغافل و تسامح و با دقت هرچه‌تمامتر از لوسی مراقبت و مواظبت کردم... حتی یکبار هم تکان نخورد و غلت نزد و با لبهائی نیمه‌بازو درحالی‌که سینه‌اش با ریتم مرتّب و منظمی شبیه پاندول ساعت‌های دیواری، بالا و پائین می‌رفت،به خواب زندگی بخش و نیروبخشی ادامه داد... لبخند شیرینی به‌لبانش نقش بسته بود که به وضوح نشان می‌داد، هیچگونه رؤیای ناراحت‌کننده و یا کابوس وحشتناکی به خوابش نیامده و مزاحمش نشده.

دقایقی بعد از سپیده‌دم، مستخدمهٔ مخصوص لوسی، به سراغش آمد تا به‌قول معروف تروخشکش بکند و من هم از موقعیّت استفاده کردم و به خانه‌ام برگشتم چون کارهای نیمه تمام و عقب‌افتاده‌ای داشتم که می‌بایست رسیدگی و راست و ریس می‌کردم... طی دو تلگراف کوتاه و مختصر، یکی برای پروفسور وان هلسینگ و یکی برای آرتور، آنها را از نتیجهٔ فوق‌العاده رضایت‌بخش برنامه انتقال خون آگاه نمودم... در طول این مدت از رسیدگی به امورات خودم، یعنی تیمارستان و سرکشی به‌بیماران به‌کلی غافل شده بودم که به‌صورت مجموعه‌ای از کارهای عقب‌افتاده روی هم تلنبار شده بود. تمام مدت روز را به فعالیّت در تیمارستان پرداختم و در پایان موفّق شدم تا تمام کارهای معوّقه را به‌پایان برسانم و سرانجام مقارن با آغاز شب بود که بالاخره فرصت کردم راجع به‌بیمار «زوفاگُس» (زنده‌خور) یعنی همان

رنفیلد معروف سؤالاتی بکنم... خوشبختانه گزارشات حاکی از این‌بود که روز و شب گذشته کاملاً آرام بوده و کماکان هم در حالتی از آرامش به سر می‌برد. هنگام صرف شام، تلگرافی از وان هلسینگ به دستم رسید که طی آن پیشنهاد کرده بود، بدون معطّلی به هیلینگهم برگردم و شب را در بالین لوسی بگذرانم و در پایان اشعار داشته بود که تا ساعتی دیگر از آمستردام براه خواهد افتاد و در ساعات اوّلیّه بامداد به‌من مُلحق خواهد شد.

نهم سپتامبر ـ وقتی که به «هیلینگهم» رسیدم، از شدت خستگی کار و به‌خصوص خستگی ناشی از بی‌خوابی نای ایستادن نداشتم و به راستی رمقی برایم باقی نمانده بود... البته دلیلش واضح است... برای اینکه در طول دو شب متوالی، حتی برای یک لحظه هم چشمانم را بر هم نگذاشته بودم و به‌قول معروف، حتی یک چُرت هم نخوابیده بودم... طوری‌که احساس کردم مغزم به‌تدریج بی‌حس می‌شود... حالتی که صرفاً در اثر خستگی مفرط مغزی (CEREBRAL EXHAUSTION) به‌وجود می‌آید. لوسی کماکان بیدار و کماکان بسیار سرزنده و بشّاش بود... امّا وقتی که دستم را فشرد، با نگاه دقیقی به چهره‌ام خیره‌شد و گفت:

ـ جان... امشب دیگر اجازه نمی‌دهم بالای سرم بنشینی و تا صبح مواظبم باشی... برو خودت را تو آینه نگاه کن... چشم‌هایت از شدّت خستگی و بی‌خوابی دودو می‌زنند و زیر چشمانت هم گود رفته و سیاه‌شده... و الآن هم زورکی روی پاهایت ایستاده‌ای... خودت که داری می‌بینی من حالم خوبِ‌خوب شده... لذا هیچ دلیلی ندارد که امشب هم بالای سرم بنشینی و تا صبح مواظبم باشی... اتّفاقاً

به‌عکس... با این حال و روزی که تو داری... در حقیقت این منم که باید بالای سرت بنشینم و تا صبح مواظبت باشم.

من آنقدر خسته و بی‌حال بودم که به‌هیچ‌وجه تاب‌وتوان جرّ و بحث‌کردن با لوسی را نداشتم، فقط سرم را انداختم پائین و رفتم سر میز غذا تا شامم را صرف نمایم... لوسی با اینکه شامش را قبلاً خورده بود، معهذا با من آمده و مقابلم نشست، با حضور لوسی، هم اشتهایم تحریک شد و هم اینکه هر لقمه‌ای که می‌خوردم، گوشت می‌شد و به‌تنم می‌چسبید... بعد از صرف شام، لوسی مرا به اطاق خوابی که مجاور اطاق خودش بود راهنمائی نمود. شومینه نسبتاً بزرگی در گوشه‌ای از این اطاق قرار داشت که با کُنده‌هائی مشتعل، گرمای مطبوع و دلچسبی به اطاق داده بود و سپس مجدّداً شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ جان... تو باید امشب تو این اطاق بمانی... آن دری که به اطاق من باز می‌شود می‌بینی؟ من این در را باز می‌گذارم... تو می‌توانی روی کاناپهٔ بزرگی که مقابل این در قراردارد بخوابی چون می‌دانم که اصرار بی‌فایده است و شما پزشکها وقتی مراقبت بیماری را به عهده می‌گیرید حتی اگر بیمارتان در ماوراء افق هم باشد، به‌هیچ‌وجه حاضر نیستید روی تختخواب بخوابید و ترجیح می‌دهید روی کاناپه و یا روی حتی صندلی ناراحتی بنشینید و چُرت بزنید تا اگر خدای نخواسته حال بیمار بد شد، با یک جهش سریع، خودتان را بالای سرش برسانید. همانطور که می‌بینی... از کاناپه تا تختخواب من فاصله‌ای نیست... لذا اگر موردی پیش بیاید که به کمکت احتیاج داشته باشم، ترا صدا می‌زنم و تو می‌توانی با دو قدم بلند، خودت را به‌تختخوابم برسانی.

چاره‌ای نداشتم جز اینکه تسلیم حرف‌هایش بشوم و با این برنامه موافقت کنم... چون به‌قول ما انگلیسی‌ها مثل سگ خسته‌بودم (DOG-TIRED) و بدتر از همه اینکه... حتی اگر اصرار می‌ورزیدم و بالای سرش می‌نشستم، مطمئناً هنوز چند دقیقه نگذشته خوابم می‌برد و تا صبح یک کلّه می‌خوابیدم... به‌همین دلیل پس از اینکه مجدّداً از لوسی قول گرفتم تا در صورت بروز هر گونه اتّفاق احتمالی بلافاصله مرا صدا بزند، روی کاناپه دراز کشیدم و در ظرف چند ثانیه به چنان خواب عمیقی فرورفتم که اگر در اطاق مجاور توپ هم در می‌کردند از خواب بلند نمی‌شدم.

«خاطرات روزانهٔ دوشیزه لوسی وستینرا»

نهم سپتامبر ـ امشب خیلی خیلی خوشحالم... چون بعد از دورانی از ضعف و بی‌حالی شدید و واقعاً مرگبار احساس می‌کنم دوباره به حالت اوّلیّه‌ام برگشتم... یا شاید بهتر است بگویم... بعد از حالتی از مرگی موقّتی... دوباره زنده شده‌ام... و به‌نظر من... چیزی بهتر از این نیست که آدم بتواند فکر کند و قدرت تحرک داشته باشد... چون زندگی و زنده‌ماندن... یعنی تفکّر و تحرک و تنها با داشتن این دو موهبت الهی است که آدم احساس می‌کند زنده‌است و از زندگی لذّت می‌برد... به‌خصوص در مورد آدمی مثل من... که حالا احساس می‌کنم... به‌دنبال روزهای تیره و تاریکی که ابرهای سیاه و بدشکلی آسمان زندگی‌ام را پوشانده بود، خورشید طلائی زندگی با تلؤلؤ و درخشش غیرقابل توصیفی دوباره در آسمان زندگیم ظاهر شده و زندگی‌ام را غرق نور و شادی نموده. از همه مهمتر اینکه... احساس می‌کنم... آرتور

کنارم ایستاده و به‌من چسبیده، نمی‌دانم چطوری بگویم ولی به‌نظرم می‌رسد که گرمای وجودش به‌من هم سرایت کرده و به‌صورت گرمای زندگی بخش و فوق‌العاده مطبوعی در تمام عروقم جاریست... من به شخصه معتقدم... ضعف و بیماری عواملی هستند که انسان را به سوی خودخواهی سوق می‌دهند و باعث می‌شوند تا احساساتی نظیر همدردی و نوعدوستی که در همهٔ ما انسانها وجود دارد، از مسیر خود منحرف شده و فقط به خودمان متوجه بشوند... حال اینکه سلامتی و تندرستی نه تنها خودخواهی و خودبینی را در انسان به‌حدّاقل می‌رساند، بلکه به‌جای آن پدیدهٔ خاصی به نام «افسار عشق و محبّت» (LOVE REIN) به‌وجود می‌آید که خصیصهٔ والای انسانیت و حس همدردی و نوعدوستی انسانها را به اوج خود می‌رساند و به‌بهترین مسیرها هدایت می‌کند... اوه خدای من... کاشکی آرتور می‌دانست... عزیزم... عزیزم... می‌دانم الآن که در خواب هستی گوش‌هایت صدا می‌کند... همانطور که گوش‌های من در این حالت بیداری صدا می‌کند... خدا را شکر... پس از شبهائی آکنده از ترس و وحشت و نگرانی... دیشب برای اوّلین‌بار... راحت و آسوده خوابم بُرد و چقدر خوب خوابیدم... به‌خصوص با علم اینکه می‌دانستم دکتر سیوارد عزیز بالای سرم نشسته و کشیک می‌دهد... مطمئنّم که امشب هم مثل دیشب خواب خوب و خوشی خواهم داشت... چون دکتر سیوارد در چند قدمی‌ام خوابیده و هر وقت صدایش بزنم، بلادرنگ بر سر بالینم حاضر خواهد شد... واقعاً از همه متشکرم... چون نهایت لطف و محبّت را در حقّم مبذول داشتند... البته بیش از همه از خدای بزرگ و مهربان متشکّرم، چون او بود که موجبات نجات و رهائی‌ام را از خطری حتمی

فراهم کرد... احساس می‌کنم خواب به چشم‌هایم غلبه کرده و دیگر قادر به ادامهٔ نوشتن نیستم... شب بخیر آرتور عزیزم.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

دهم سپتامبر ـ به‌محض‌اینکه دست پروفسور وان هلسینگ را روی شانه‌ام احساس کردم، در جا از خواب پریدم... عادتی که در اثر کارکردن در تیمارستان به‌وجودآمده... تیمارستان جائی نیست که کارکنانش بتوانند حتی ثانیه‌ای را از دست بدهند... چون عملاً ثابت شده که حتی یک ثانیه تأخیر هم می‌تواند فاجعه‌آفرین باشد.

پروفسور دهان گشود و اوّلین سؤالش را مطرح کرد:

ـ حال بیمارمان چطور است؟

ـ تا دیشب که پهلویش بودم حالش کاملاً خوب بود... راستش را بخواهید... به اصرار لوسی بود که روی این کاناپه خوابیدم.

ـ خوب... حالا بلند شو برویم و سری به‌بیمارمان بزنیم.

و به‌دنبال این گفتگو، دوتایی از طریق درب ما بین دو اطاق، وارد اطاق لوسی شدیم. پردهٔ پنجره کاملاً کشیده بود... وان هلسینگ به کنار تختخواب رفت و خم شد تا صورت لوسی را از نزدیک نگاه کند، من هم رفتم و خیلی بی‌سروصدا، پرده را کنار کشیدم به‌محض اینکه پرده کنار رفت، انوار زرّین و درخشان خورشید صبحگاهی تمام اطاق را فراگرفت و همه جا به‌صورت درخشانی روشن شد... در همین موقع بود که صدای نفس عمیق پروفسور، به گوشم خورد... نفس عمیق بدیُمن و بدشُگونی که فقط به فقط در مواقع خاصی می‌کشید تا بدینوسیله از بروز هیجانات و غلیانات درونی‌اش جلوگیری کند... از شنیدن صدای

نفس عمیق پروفسور قلبم تیر کشید... چون می‌دانستم که حتماً و حتماً با منظرهٔ فوق‌العاده نگران‌کننده‌ای مواجه شده. به‌محض اینکه به‌طرف تختخواب برگشتم... پروفسور هم رویش را به‌طرف من برگرداند و با حالتی که از ترس و وحشت و نگرانی زایدالوصفی حکایت داشت گفت... «گات هیمل» (GOTT HIMMEL) (خدای بزرگ ـ بزبان آلمانی) ... حال و احوال پروفسور آنقدر واضح و روشن بود که نیازی به هیچگونه توضیح و اظهارات اضافی نداشت و سپس درحالی‌که چهرهٔ با وقار و با صلابتش آویزان و مثل گچ سفید شده بود با دست به‌طرف تختخواب اشاره کرد... با نگاهی به‌تختخواب چنان هول کردم که نزدیک بود قلبم از حرکت بایستد و به‌دنبال آن احساس کردم زانوهایم به لرزه افتاده و اگر خود راکنترل نمی‌کردم حتماً به زمین می‌افتادم. در روی تختخواب، موجودی خوابیده بود که از لحاظ رنگ و رو، مطلقاً شباهتی به‌لوسی شاد و سرحال شب گذشته نداشت و به‌نظر می‌رسید به‌حالتی از غش و ضعف بسیار شدیدی دچار شده. طفلکی لوسی... معلوم نبود چه بلائی به سرش آمده... ولی از دو روز قبل به‌مراتب ضعیفتر و بی‌حال‌تر و به‌خصوص... به‌مراتب رنگ و رو رفته‌تر و وحشتناکتر به‌نظر می‌رسید... چهرهٔ زیبا و معصومش چنان سفید و بی‌رنگ شده بود که حتی خونسردترین و قویدل‌ترین آدمها را هم به‌ترس و وحشت وا می‌داشت... دهانش همچنان نیمه‌باز بود... امّا با لبهائی به راستی بی‌رنگ و حتی لثه‌هایش که اثری از سرخی در آنها مشاهده نمی‌شد و به‌نظر می‌رسید از اطراف دندانها به‌درون کشیده شده و به خود منقبض شده‌اند... دقیقاً شبیه حالت لثه و دندان جسد اشخاصی که در اثر بیماری‌های مزمن و طولانی درگذشته‌اند. پروفسور

وان هلسینگ که شدیداً خشمگین و ناراحت شده بود، برای یک لحظه پایش را بلند کرد تا محکم به زمین بکوبد امّا تحت‌تأثیر غریزهٔ اکتسابی‌ای که در نتیجهٔ سالها تجربه، تمرین و مهارت در وی به‌وجود آمده بود، خویشتن‌داری‌اش را حفظ نمود و پایش را آهسته پائین آورد و همزمان با لحن و کلامی ملایم ولی فوق‌العاده موکّد گفت:

ـ زودباش... نباید لحظه‌ای را از دست بدهیم... بدو برو و آن بطری کنیاک طبّی را بیاور.

من دو پا داشتم، دو پا هم قرض کردم و به سرعت به‌طرف سالن غذاخوری رفتم و چند ثانیه بعد با بطری مورد نظر پروفسور بازگشتم.

پروفسور چند قطره از مُحتویات بطری را به‌لب‌های لوسی ریخت و سپس بنا به دستور وی، دو نفری کف دست، مچ دست و قلب لوسی را با مقداری از این مشروب طبّی ماساژ دادیم... پروفسور مجدّداً گوشش را روی قلب لوسی گذاشت و بعد از چند لحظه با نگاهی دردناک و نگران، گفت:

ـ خوشبختانه آنقدرها هم دیر نشده... قلبش هنوز هم می‌تپد... البته خیلی ضعیف... با کمال تأسّف باید بگویم... آنچه که رشته بودیم... به‌یکباره پنبه شد و چاره‌ای نیست جز اینکه همان برنامه را دوباره اجرا کنیم... امّا با این تفاوت که حالا دیگر آقای جوان و ورزیده‌ای به نام آرتور وجود ندارد و این‌بار مجبورم از وجود تو استفاده بکنم دوست عزیز.

پروفسور در همان حالی که حرف می‌زد، کیف‌دستی همیشگی‌اش را بازکرد و وسائل مورد نیاز انتقال خون را به‌دقّت انتخاب نمود و بیرون آورد.

من هم به نوبهٔ خودم کُتم را درآوردم و آستین پیراهنم را بالازدم... زمان به‌حدّی کم بود که پروفسور حتی وقت کافی برای درست‌کردن داروی خواب‌آور نداشت... گواینکه شرائط و حال و احوال لوسی به گونه‌ای بود که چنین نیازی را خودبه خود منتفی می‌نمود و به راستی در وضعیتی قرار داشت که فکر می‌کنم حتی به‌جای سوزنی فوق‌العاده تیز و باریک، اگر میله‌ای سرخ و آتشین به رگهایش فرو می‌کردند، مطلقاً درد و سوزشی را احساس نمی‌کرد... به‌همین دلیل، بلافاصله دست بکار شدیم و عمل انتقال خون را شروع نمودیم... لحظات برای من به کندی می‌گذشت... چرا که... عمل انتقال خون، حتی اگر با تمایل شخصی و به‌صورت داوطلبانه باشد، پس از لحظات کوتاهی، احساس فوق‌العاده بد و ناراحت کننده‌ای در «خون‌دهنده» یا به‌قول ما پزشکان در «دُنِر» (DONNER) به‌وجود می‌آورد... پروفسور وان هلسینگ که با این حالت آشنائی کامل داشت، انگشت سبّابه‌اش را با حالتی از هُشدار تکان داد و گفت:

ـ تکان نخور و همین‌طور ساکت و صامت باقی‌بمان... مرحلهٔ خطرناکی را در پیش داریم... چون از این می‌ترسم که به‌علّت تقویت تدریجی، ناگهان از حالت ضعف و اغما بیرون بیاید... موضوعی که اگر تحقق یابد... احتمالاً خطراتی را به‌دنبال خواهد داشت... بله... خطراتی بسیار جدّی و سهمگین... ولی نترس... من خیلی باتجربه‌تر از آن هستم که بی‌گُدار به‌آب بزنم... مطمئن باش اقدامات احتیاطی را به کار خواهم بست... و با تزریق سُرنگی پُر از مُرفین که از قبل آماده کرده‌ام، از بروز هرگونه خطر و پیشامد احتمالی جلوگیری خواهم کرد... چون به‌قول معروف «پیشامده... پیش می‌آد دیگه»!!!!

و به‌دنبال این سخنان، بدون معطّلی، سُرنگ را به دست گرفت و در طرفةالعینی، محتویاتش را به‌رگ دست لوسی تزریق کرد... تأثیر آمپول مُرفین تقریباً آنی بود، زیرا هنوز ثانیه‌هائی نگذشته، حالت چهرهٔ لوسی دستخوش دگرگونی گسترده‌ای شد و آن حالت غش و ضعفی که چهره‌اش را به‌صورت کاریکارتور زشت و بد منظره‌ای کرده بود به‌تدریج محو و به‌جای آن... حالتی از خواب و آرامش تخدیری ناشی از این مادهٔ مخدّر قوی در چهره‌اش ظاهر شد... لحظاتی بعد... سایه‌ای صورتی رنگ در گونه‌ها و لبهایش نقش بست که با دیدن آن... غرور و افتخار زایدالوصفی در خودم احساس کردم... چرا که به‌وضوح می‌دیدم... این خون من است که همراه با جریان خود، حیات دوباره‌ای به‌کالبدبی‌جان و بی‌رمق لوسی دمیده... و آن بی‌رنگی مشئوم و مشمئز کننده را از چهرهٔ زیبا و معصومش زایل نموده... به‌نظر من برای ما مردهای جوان، هیچ احساس، هیچ لذّتی و هیچ غرور و افتخاری بالاتر از آن نیست که با چشمان خود ببینیم... خونمان در رگ‌های دختری که با همه وجودمان عاشقش هستیم و می‌پرستیمش، جاری شده و همراه با این جریان حیات‌بخش، از مرگی حتمی نجات یافته و به‌آغوش زندگی بازگشته... مصداق این مدّعا خود من هستم... و قویّاً معتقدم تا مردی شخصاً این ماجرا را تجربه نکند... هرگز و هرگز نمی‌تواند این احساس فوق‌العاده شیرین و لذّت‌بخش را مزّه کند و به‌مفهوم غرورآمیز و افتخارآفرین آن پی ببرد... و بدون شک و تردید... هر جوانی هم که بخواهد در این مورد به‌خصوص لاف بزند و به‌قول معروف... خالی ببندد، تا دهن بازنکرده، خودش را لو خواهد داد... چون این احساسی نیست که کسی بخواهد زورکی در خودش به‌وجود بیاورد و زورکی هم

به بقیه بقبولاند... زیرا که به‌مصداق مثل معروف «...رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرّ ضمیر»... و ضمیر انسان هم چیزی نیست که با «خالی‌بندی» تغییر حالت بدهد و متحوّل بشود.

پروفسور با نگاهی دقیق مرا زیر نظر داشت و لحظاتی بعد با لحن و کلامی قاطعانه اظهار داشت:

ـ خوب... دیگر کافیست.

من با حالتی معترضانه پاسخ دادم:

ـ به‌همین زودی... یادم می‌آید که در مورد آرتور خیلی طول دادید... حالا چطور شد که در مورد من به‌همین مختصر اکتفا کردید؟... نمی‌فهمم؟ نوبت به ما که رسید، آسمان ابری شد!

پروفسور سری تکان داد و سپس همراه با لبخندی که کم و بیش حُزن‌انگیز بود در جواب اظهار داشت:

ـ آقای آرتور... نه تنها عاشق و دلخسته دوشیزه وستینرا است، بلکه قرار است به زودی زود با او ازدواج کند... ضمناً تا آنجا که من می‌دانم... این خان والا پشتش به کوه منبلان است!!!! و از چنان ثروت و مکنتی برخوردار می‌باشد که اگر... تا صد سال دیگر هم دست به سیاه و سفید نزند و فقط در کنار همسر زیبا و دوست‌داشتنی‌اش بنشیند و پایش را روی پایش بیاندازد... نه با هیچگونه بُحران اقتصادی مواجه خواهد شد و نه کمترین و کوچکترین خللی در شیوه و روند زندگی‌اش به‌وجود خواهد آمد... ایشان در شرائطی هستند که می‌توانند با خاطری آسوده و بدون کمترین دقمصه و دغدغه‌ای ساعتها دراز بکشند و استراحت کنند و هر وقت هم که گرسنه‌شان شد، با مجموعه‌ای از لذیذترین، مشهی‌ترین و مقوّی‌ترین غذاها و گرانبهاترین و کمیاب‌ترین

کنیاکهای طبّی تغذیه و تشریه بشوند. آدمی با چنین مزایا و امتیازاتی، حتی اگر تمام خونش را هم به کسی اهدا کند، پس از چند روز استراحت، دو برابر خون‌های اهدا شده در بدنش خون ساخته خواهد شد... آن وقت تو دکتر جوان کیسهٔ تهی حقوق بگیر دولت!!!؟ خودت را با ایشان مقایسه می‌کنی؟... تو و امثال تو که به‌خاطر مال و منال پزشک نشده‌اید... بلکه صرفاً به‌خاطر برخورداری از روحیه‌ای فداکار ایثارگر، این رشتهٔ به راستی مقدّس را انتخاب کرده‌اید تا عمر و زندگی‌تان را وقف بشر و بشریّت بنمائید. طبیعتاً در زندگی وقفی هم پول و پَله‌ای در کار نخواهد بود... امّا در عوض با چنان احساسی از غرور و افتخار و احساسی از رضایت شخصی استثنائی و فوق‌العاده‌ای همراه است که فقط به فقط در خور و سزاوار پزشکها می‌باشد و غیرپزشکان حتی با صرف میلیونها سکّه طلا هم نمی‌توانند این افتخار و این ارضاء شخصی را به دست بیاورند و در خود احساس کنند... جان تو یک پزشکی و خیلی کار داری... کارهای بسیاربسیار مهمّ و سازنده... سلامتی فکر و روح بیماران بیشماری در گرو همین کارها و همین فعّالیّتهاست... کار و فعّالیّت تو، تنها به‌دوشیزه وستینرا محدود نمی‌شود، تمام بدبختی‌های روان‌پریش‌ها و عقل‌رمیده‌هائی که در آن تیمارستان محبوس هستند و در دنیای تیره و تاریک دیوانگان، شبها و روزهای براستی دردناک و تأسّف‌باری را می‌گذرانند... در همان عالم جنون و بی‌خبری، دست به سوی تو دراز کرده و چشم به سوی تو دوخته‌اند تا به کمکشان بشتابی و از این دنیای نکبت‌بار و از این زندگی پُر از رنج و محنت نجاتشان بدهی... فراموش نکن... من و تو خیلی کار داریم که باید با سلامتی کامل انجام بدهیم... ولی البته... دوشیزه

وستینرا به‌علّت رمز و راز و ویژگی‌های خاص و مرموزی که در علّت و کیفیّت بیماری‌اش نهفته... کماکان در سرلوحه برنامه‌هایمان قرار خواهد داشت... خوب حالا فهمیدی که چرا در مورد تو خسّت به خرج دادم و به خون کمتری قناعت کردم؟... مطمئن باش که در حال حاضر، همین مقدار هم مؤثّر و کارساز خواهد بود.

پس از پایان عمل انتقال خون، پروفسور با جدّیت هرچه تمامتر به‌معاینه و بررسی حال و احوال لوسی مشغول شد و من هم پنبه‌ای آغشته به‌الکل در محل فرورفتن سوزن روی دستم گذاشتم و سپس روی مبل مقابل تختخواب نشستم و به‌پشتی تکیه دادم تا کار پروفسور تمام بشود و سراغ من بیاید... چراکه حالتی از ضعف و سرگیجه به‌من دست داده بود و به‌طور ضعیفی احساس می‌کردم مریض شده‌ام... سرانجام پروفسور از معاینه لوسی فارغ شد و به سراغ من آمد... محل سوزن را به خوبی پانسمان نمود و سپس از من خواست تا پائین بروم و یک لیوان کنیاک طبّی بنوشم... ولی قبل از اینکه از اطاق خارج بشوم مجدّداً صدایم زد و پس از اینکه به‌نزدیکم آمد، نجواکنان و با صدائی خیلی آهسته، گفت:

ـ یادت باشد... هیچ‌کس نباید از این موضوع باخبر بشود... به‌خصوص آقای آرتور عاشق و دلباخته... و اگر احیاناً امروز هم ناگهان در زد و وارد شد، مبادا راجع به‌انتقال خون مجدّد به او حرفی بزنی... چونکه... هم شدیداً وحشت می‌کند و نگران می‌شود و از آن بدتر حس حسادتش هم مطمئناً تحریک خواهد شد... که البته طبیعی است... چون هیچ مردی دوست ندارد به جز خون خودش، خون هیچ مرد دیگری... و از اینکه نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستش هم باشد، در

رگ‌های دختری که با همهٔ وجودش او را می‌پرستد، جریان داشته باشد به‌خصوص دختری که قرار است به زودی همسرش بشود... فهمیدی چی گفتم... باز هم تکرار می‌کنم... احدالنّاسی نباید از این موضوع آگاه بشود... حالا برو.

وقتی که مجدّداً به اطاق برگشتم، پروفسور با نگاه دقیقی به‌من خیره شد و اظهار داشت:

ـ از رنگ و رویت معلوم است که تو هم خیلی ضعیف و بی‌حال شده‌ای... برو روی همان کاناپه دراز بکش و استراحت کن و وقتی که بلندشدی... صبحانهٔ مفصّلی هم نوش جان کن و بعدش هم بیا اینجا پیش من.

دستورات پروفسور را مو به‌مو اجرا کردم چون می‌دانستم دستورات واقعاً به جا و سودمندی است که صرفاً از روی حُسن نیّت صادر شده و هدفی هم جز خیرخواهی در آن مُستتر نیست... من وظیفهٔ خودم را در حق لوسی انجام داده بودم و حالا موظّف بودم به خودم نیز بپردازم و با استراحت و تغذیه کامل و مفصّل، نیروی از دست‌رفته را باز یافته تا متعاقباً بتوانم با انرژی و تحریک بیشتری به‌کارها و فعّالیّت‌هایم تداوم ببخشم... احساس کردم شدیداً ضعیف و بی‌حال شده‌ام... و فکر می‌کنم به‌خاطر همین ضعف و بی‌حالی شدید بود که مغزم درست کار نمی‌کرد و نتیجتاً از تفکّر و تعمّق دربارهٔ اتّفاق شگفت‌انگیزی که برای لوسی رخ داده بود غافل ماندم... با حالتی از ضعف و خواب‌آلودگی مُفرط روی کاناپه دراز کشیدم، معهذا، افکارم کماکان متوجه لوسی بود و دائماً از خود می‌پرسیدم... چطور امکان دارد که لوسی... لوسی‌ای که شب گذشته تا دقایقی قبل از خواب از هر لحاظ شاداب و سرحال بود...

و هیچگونه اثر و علامتی هم که دالّ بر امکان رجعت و یا عود کردن مجدّد بیماری‌اش باشد، در وی مشاهده نمی‌شد، در طول ساعات شب، تمام خون بدنش بنا به دلایل نامعلومی دوباره از بدنش تخلیه شده باشد؟ و از همه عجیب و غریب‌تر و سؤال برانگیزتر اینکه علی‌رغم این خونریزی و خون رفتگی شدید و بلاوقفه... هیچ‌اثری... ولو یک قطره‌خون هم در روی متکا، تُشک، لحاف، شمد و ملحفه هم وجود نداشته باشد!!!؟... مگر اینکه قبول کنیم در ظرف چند ساعت... خون از بدنش تبخیر شده!!!؟... ولی چنین چیزی نه‌تنها از محالات است، بلکه اساساً به‌عقل هم جور در نمی‌آید و هیچ منطق و عقل شریفی آن را قبول نمی‌کند... علی‌رغم اینکه در خواب نسبتاً عمیقی فرورفته بودم... امّا مسئلهٔ به راستی شگفت‌انگیز و مرموز چگونگی تخلیهٔ خون لوسی که شدیداً نگران‌کننده و دلهره‌آور هم بود، لحظه‌ای دست از سرم بر نمی‌داشت... امّا جالب اینجاست... افکارم به‌هر طرف که می‌چرخید... در نهایت به‌همان دو سوراخ ریز روی گردن لوسی ختم می‌شد و روی آنها ثابت می‌ماند... سوراخهائی تقریباً کوچک و ریز که علی‌رغم کوچکی و ریز بودن... به گونهٔ مرموزی حکایت از آن داشت که تعمّداً و به‌منظور خاصّی بارها و بارها مورد استفاده قرارگرفته‌اند!!!؟.

لوسی به خواب آرام و عمیقی فرورفته بود و تقریباً تمام ساعات روز را در خواب گذراند و در نهایت، وقتی که چشمانش را گشود و به اصطلاح از خواب بلند شد، تا حدود زیادی سالم و سلامت و قوی به‌نظر می‌رسید، البته نه به‌قدرت و سلامتی روز قبل، پروفسور وان‌هلسینگ به بالین لوسی آمد و معایناتی را انجام داد و سپس او را

به‌من سپرد تا برود بیرون و قدمی بزند... قبل از رفتن مؤکّدانه و با قاطعیت راسخی به‌من هشدار داد و اخطار کرد که تحت هیچ شرائطی و حتی برای ثانیه‌ای هم که شده، نباید لوسی را تنها بگذارم... قبل از اینکه از منزل خارج بشود، صدایش را از هال ورودی شنیدم که از مستخدمهٔ لوسی، آدرس تلگرافخانه را می‌پرسید.

لوسی با روحیه‌ای شاد و خوشحال به گپ‌زدن مشغول شد و از حال و هوایش معلوم بود که مطلق چیزی را بیاد نمی‌آورد و اساساً نمی‌داند و خبر ندارد که چه بلائی به سرش آمده و از چه خطر مرگباری جسته، من هم به نوبهٔ خودم سعی کردم با صحبت‌های خودمانی و ذکر ماجراهای فکاهی و خنده‌داری که برای پزشکان روی می‌دهد، او را کماکان شاد و سرگرم نگاه دارم... در همین اثناء خانم وستینرا هم وارد اطاق شد... ولی خوشبختانه به‌هیچ‌وجه متوجه تغییر حالت محسوس لوسی نسبت به روز گذشته نشد و پس از لحظاتی رو به‌من کرد و با لحن و حالتی حاکی از قدردانی گفت:

ـ دکتر سیوارد... شما همیشه به‌من و لوسی لطف داشتید و به‌خصوص در این چند روزه که واقعاً سنگ تمام گذاشتید و شرمنده‌مان کردید... رویم سیاه که متأسفانه کاری از دستم ساخته نیست و در شرائطی نیستم... یا بهتر است جمع ببندم و بگویم... در شرائطی نیستیم که بتوانیم این همه لطف و محبّت را جبران کنیم و آنطور که شایسته و سزاوراً شما است پاسخ بدهیم... امّا همین‌قدر بدانید که من و لوسی هرگز محبّت‌های شما را فراموش نخواهیم کرد و تا عمر داریم... مرهون و مدیون لُطف و محبّت شما خواهیم بود... ولی پسرم... خدا شاهد است که شما را مثل پسری که همیشه آرزوی داشتنش را داشته‌ام

دوست دارم... برای همین هم هست که به خودم اجازه می‌دهم شما را به این عنوان خطاب کنم... بله پسرم... می‌خواستم بگویم که شما مسئولیّت خیلی سنگینی به عهده دارید و خیلی هم زحمت می‌کشید... به‌همین دلیل باید مواظب خود و سلامتی‌تان باشید... الآن اگر جلوی آینه بروید متوجّه خواهید شد که چقدر رنگ و روی‌تان پریده و ضعیف شده‌اید... البته تقصیری هم ندارید... چون برای یک پزشک عزب و مجرّد مشکل است که بتواند کار و فعّالیّت پزشکی و رسیدگی به‌امور منزل... یا به‌قول ما خانمها... «خانه‌داری» را توأماً و به‌صورتی کاملاً تنها و یک‌تنه انجام بدهد... منظورم این است که... حالا موقعش رسیده که شما هم مثل سایر پزشک‌های محترم همسری برگزینید و ازدواج کنید و زندگی زناشوئی سعادتمندی را تشکیل بدهید تا به‌عنوان یک همسر و یک خانم خانه‌دار کانونی آکنده از مهر و محبّت برایتان فراهم کند و هر وقت هم که لازم شد از شما پرستاری و مراقبت نماید... توصیه می‌کنم روی این پیشنهاد مادرانه فکر کنید و بدون تأخیر بیشتر به این زندگی تجرّد یکنواخت و خسته‌کننده پایان بدهید.

در پایان خطابهٔ شیوا و مادرانهٔ خانم وستینرا، متوجّه‌شدم... همان مقدار خونی که به لوسی هدیه کرده بودم، به‌قسمت فوقانی بدنش هجوم آورده و صورتش از خجالت و شرمندگی قرمزشده، تغییر رنگی موقّتی و کوتاه مدّت که فقط برای چند ثانیه پایدار بود... البته نمی‌توانست بیش از این مدّت ادامه داشته باشد، زیرا عروقی که برای مدّتی نسبتاً طولانی از خون تهی بوده و سپس مقدار کمی خون در آنها جریان یافته... هنوز مقاومت طبیعی‌شان را بازنیافته و هنوز از چنان قدرتی برخوردار نبودند که بتوانند چنین فشاری را تحمّل کنند و مقدار

خون مختصری که ساعاتی قبل به سیستم گردش‌خون تزریق شده، با فشاری بیش از حدّ به سر و گردن برسانند... لوسی سرش را به‌طرف من گرداند و با نگاهی خجولانه و مُلتمسانه به‌من خیره شد... من به علامت اینکه متوجّه منظور نگاهش شده‌ام، سری تکان دادم و لبخندی زدم و سپس انگشت سبّابه‌ام را به علامت «هیس» روی لبهایم گذاشتم... لوسی آه عمیقی حاکی از رضایت‌خاطر کشید و به‌دنبال آن سرش را روی متکّا گذاشت و چشمانش را بست.

یکی دو ساعت بعد بود که پروفسور بازگشت و پس از نگاهی به‌لوسی، رو به‌من کرد و با تأکید و لحن و کلام قاطع و کوبنده‌ای که جائی برای اعتراض و چَک و چانه‌زدن باقی نمی‌گذاشت، گفت:

ـ خوب... حالا برگرد به‌منزلت... تا آنجائی که می‌توانی بخور و بخواب و خودت را تقویت‌کن. امشب نوبت من است و خودم به تنهائی تا صبح بالای سر دخترکم می‌مانم... فراموش نکن جان، این بیمار متعلّق به‌ما است و من و تو تنها کسانی هستیم که باید از او مراقبت بکنیم... به عبارت ساده‌تر... به جز من و تو... ابوالبشری حق ندارد خودش را داخل ماجرا بکند و احدالنّاسی هم نباید از این موضوع باخبر بشود... می‌بینم دوباره سِگِرمِه‌هایت تو هم رفته و تعجّب‌کرده‌ای... البته حق‌داری تعجّب‌بکنی و شاید هم ته‌دِلت به ریش من بخندی که لابد سر پیری زده به سرم و خیالاتی شده‌ام... دراین‌صورت بهتره بدانی که مسئله بسیاربسیار مهمتر و وحشتناکتر از آن‌است که بتوانی تصوّرش را بکنی. و بنا به‌دلایل خیلی‌خیلی محکم و مُستدل و انکارناپذیر، ضرورت امر قویّاً و مؤکّداً ایجاب می‌نماید که این موضوع به‌صورت موضوعی صددرصد سِرّی و ناگفتنی باقی

بماند... چون مسئله حیات و ممات این دختر معصوم مطرح است و هرگونه خطا و اشتباهی مُنجر به‌فاجعه‌ای جبران ناپذیر خواهد شد... راجع به‌دلایلش هم از من سؤال نکن... چراکه... در حال حاضر مطلقاً جوابی دریافت نخواهی کرد... به‌جای سؤال‌کردن... مغزت را بکار بیانداز و تا می‌توانی فکر کن... امّا وقتی سر به جِیْبِ تفکّر فروبردی و به‌تفکّر پرداختی... دامنهٔ تفکّرت را تا آنجاکه قدرت تخیّل و تصوّراتت اجازه می‌دهد گسترش بده و راجع به‌هر چیز و هر عاملی که فکر می‌کنی امکان دارد موجب بیماری دوشیزه وستینرا شده باشد، فکرکن، حتّی تأکید می‌کنم... راجع به‌وحشتناکترین و موحّش‌ترین وقایع و حوادث غیرواقعی و غیرممکنی که احتمال دارد از این و آن شنیده و یا در افسانه‌های ترسناک باستانی و داستان‌های تخیّلی و غیرواقعی خوانده باشی نیز فکر کن... وقایع و حوادثی که از هر جهت محال و غیرممکن به‌نظر می‌رسند و به‌قول معروف... هیچ منطق و عقل شریفی آنها را قبول نمی‌کند!!!؟... خوب... حالا دیگر خداحافظ و شب‌بخیر.

با حالتی از بُهت و حیرت مطلق از پله‌ها پائین آمدم و به‌محض اینکه قدم به‌هال ورودی گذاشتم، دو تن از مستخدمه‌های جوان سر راهم را گرفتند و مُلتمسانه و با اصرار زیادی خواهش کردند تا اجازه بدهم که شب را بر سر بالین بانوی جوانشان بگذرانند و به‌نوبت پاسداری بدهند... من خیلی دوستانه و مؤدّبانه پاسخ دادم که پروفسور وان هلسینگ مسئولیّت معالجه دوشیزه وستینرا را به عهده گرفته و بنا به دستور اکید ایشان، هیچ‌کسی جز من و شخص شخیص خودشان، اجازه ندارد بر بالین بانوی جوان بنشیند و کشیک بدهد... دو مستخدمه جوان مجدّداً اصرار ورزیدند و با حالتی از عجز و لابه از من

خواستند میانجی‌گری کنم و از این «آقازادهٔ خارجی»!!!! (FOREIGN GENTLEMAN) بخواهم تا اجازهٔ کشیک شبانه به آنها داده شود... صداقت و وفاداری مستخدمه‌های جوان به‌حدّی بود که واقعاً قلبم را لرزاند... تازه فهمیدم... تنها مردهای پیر و جوان نیستند... بلکه لوسی در جامعهٔ نسوان هم از سوکسهٔ فوق‌العاده زیادی برخوردار است و دوشیزگان زیادی هستند که به‌خاطر وی حاضرند از خیلی از چیزهای خود بگذرند تا با همه وجودشان در خدمت این همجنس شوخ چشم شهر آشوب خود باشند... واقعاً از حق هم نباید گذشت... لوسی از هر جهت یک‌زن صددرصد کامل محسوب می‌شود. از قدیم و ندیم گفته‌اند... «زن گُل سر سبد آفرینش هست»... گفته‌ای که براستی صحت دارد و شک و شبهه‌ای در آن نیست... امّا این جمله نغز و حکیمانه، حالت دیباچه‌ای را دارد که باید با جملهٔ دیگری تعقیب و کامل شود... جمله‌ای به‌این‌صورت... «و لوسی وستینرا هم گُل سر سبد گُل‌های سر سبد آفرینش به شمار می‌رود!!!!» نمی‌دانم... شاید هم چون روحاً و جسماً ضعیف شده بودم... سخنان صادقانهٔ مستخدمه‌های جوان تأثیر به‌مراتب بیشتری در من گذاشت، چون اصولاً... آدم وقتی ضعیف و رنجور می‌شود، حسّاسیّتش هم به‌همان مقدار افزایش می‌یابد و با شنیدن و دیدن هر جمله و یا منظرهٔ تأثّرآوری، بلافاصله تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد و متأثّر می‌شود... و یا ممکن است احساس تأثّرم عمدتاً به‌خاطر این‌بود که به‌وضوح می‌دیدم کوچکترین اثری از تملّق و چاپلوسی در حرکات و گفته‌های دو مستخدمهٔ جوان مشاهده نمی‌شود و هر دو صرفاً تحت‌تأثیر عشق و علاقه‌ای واقعی و راستین و از روی صدق و صفا برای لوسی سنگ به سینه می‌زنند و واقعاً خواهان آن

هستند که از بانوی جوانی که از ته‌قلب دوستش داشتند، پرستاری و مراقبت نمایند... موضوعی که به راستی وجه مشترک من و مستخدمه‌های جوان بود و ما را در یک جبهه قرار می‌داد... بگذریم... موقعی به ماتمکدهٔ خودم رسیدم که ساعتها از ساعت صرف شام می‌گذشت و می‌بایست با شامی دیر وقت خودم را سیر می‌کردم... پس از صرف شام راه افتادم و به‌همه بیماران سرکشی کردم... خوشبختانه همه در شرایط نسبی خوبی بودند و حادثه ناگواری هم رُخ نداده‌بود... درپایان روی تختخوابم نشستم و به‌نگارش خاطراتم مشغول شدم... ولی حالا احساس می‌کنم بدجوری خوابم گرفته که لحظه‌به لحظه هم شدیدتر می‌شود... فعلاً شب‌بخیر.

یازدهم سپتامبر ـ امروز کارهایم را طوری انجام دادم و راست و ریست کردم که توانستم حوالی بعد از ظهر خودم را به هیلینگهم برسانم... درکمال خوشبختی مشاهده کردم که پروفسور وان هلسینگ، با حالتی شاد و سرخوش و روحیه‌ای عالی درکنار تختخواب نشسته و حال و احوال لوسی هم به‌مراتب بهترشده است... هنوز دقایقی از ورودم نگذشته بود که مأمور پست، بسته بزرگی را برای پروفسور آورد. پروفسور با هیجان زیادی بسته را بازکرد و مُحتویاتش را که مجموعه‌ای از گُل‌های سفید بود به لوسی نشان داد و گفت:

ـ دوشیزه لوسی... این گُلها مال شماست و به‌خاطر شما پُست شده.

لوسی که هرگز انتظار چنین هدیه‌ای را نداشت با ذوق و شوق فراوانی پاسخ داد:

ـ برای من؟... اوه... پروفسور وان هلسینگ... واقعاً متشکّرم.

پروفسور در جواب اظهار داشت:

ـ بله برای شما دختر عزیزم... البته نه‌به‌عنوان گُل‌های زینتی... چون این گُلها خاصیّت داروئی دارند و به‌منظور مصارف خاصّی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

لوسی به خیال اینکه از این گُلها برای ساختن داروی تلخ و بدمزّه‌ای استفاده خواهد شد، چهره‌اش با حالتی از کراهت در هم رفت، امّا پروفسور بلافاصله به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ نه‌نه... دخترم... موردی برای نگرانی وجودندارد و دلیلی ندارد که بینی ظریف و زیبایت را با حالتی از اخم و ناراحتی بالا بکشی... والاّ به‌آقای آرتور جوان خواهم گفت که خدا نکند چهرهٔ زیبای نامزدش هرگز در هم برود... زیرا با دیدن این چهرهٔ عبوس و اخمو، به چنان غم و اندوه عمیقی دچار خواهد شد که به سادگی از آن رهائی نخواهد یافت... عزیزم خیالت کاملاً راحت باشد... مطمئن باش که از این گُلها برای ساختن شربتی تلخ و ناگوار و یا معجونی بدمزّه و تهوّع‌آور استفاده نخواهد شد... خوب... خیلی متشکّرم که به حرف‌های من پیرمرد گوش کردی و چهرهٔ فریبنده و زیبایت مجدّداً به حالت اوّل برگشت... همانطور که گفتم... این گُلها خاصیت داروئی دارند و در حقیقت از زُمرهٔ گیاهان داروئی محسوب می‌شوند... امّا تو نمی‌دانی که خاصیت داروئی این گُلها چیست و باید چطور از آنها استفاده بشود... البته تو تنها نیستی... چون کمتر کسی پیدا می‌شود که از خواصّ ویژه این گُلها اطّلاعی داشته باشد... تعدادی از این گُلها را مقابل پنجرهٔ اطاق می‌گذارم و با بقیه نیز حلقه گل زیبائی می‌سازم و به دور گردنت می‌اندازم... تا بتوانی خیلی راحت و آسوده بخوابی و هیچگونه رؤیا و یا کابوس وحشتناک نداشته باشی... اوه تعجّب نکن... این موضوع

حقیقت دارد... این گُل‌های سفید دقیقاً همان خاصیت ویژهٔ گُل‌های نیلوفر آبی (لوتُس) (LOTUS) را دارند و خاصیتشان این است که... کاری می‌کنند تا تمام افکار تلخ و ناراحت کننده‌ای که به‌مغزت فشار می‌آورند به بوته فراموشی بسپری... معروف است که رایحهٔ این گُلها، شباهت تامّی با بوی آب رودخانه «لیثی»[1] (LETHE) و بوی «چشمه جوانی» دارد... چشمه‌ای که «کانکوئیستادورها»[2] (CONQUISTADORS) در سواحل فلوریدا به‌جستجویش پرداختند و ظاهراً هنگامی آن را یافتند که دیگر خیلی دیر شده بود.

هنگامی‌که پروفسور به صحبت‌کردن مشغول بود، لوسی هم از فرصت استفاده کرد و به‌بازدید و بوکردن گُل‌های سفید پرداخت... امّا لحظاتی بعد آنها را روی میز گذاشت و با لحن و کلامی شوخی و جدّی، خطاب به پروفسور اظهار داشت.

- پروفسور... خیلی معذرت می‌خواهم... ولی به‌قول ما دخترهای جوان... مثل‌اینکه ما را گرفتید!!!؟ اینها که گُل نیستند... نمی‌دانم... شاید هم هلندی‌ها آنها را «گُل» می‌نامند، ولی از نظر ما انگلیسی‌ها جزو سبزیجات محسوب می‌شوند و در سرتاسر انگلستان هم به نام «سیر» (گارلیک) (GARLIC) شهرت دارند!!!؟

۱- برطبق افسانه‌های یونان باستان، «رودخانهٔ فراموشی» در «هِیدیس» HADES (جهان مردگان) که توسط «هیدیس» خدای جهان مردگان و همسرش «پرسیفون» (PERSEPHONE) اداره می‌شد، مردگان ورودی و ارواح خروجی به‌طور مشترک از این رود استفاده می‌کردند، ارواحی که بعد از تناسخ، به صورت موجود زنده مجدّداً به دنیای زندگان بازمی‌گشتند. مترجم.

۲- واژه‌ای که در زبان اسپانیائی «فاتح» معنی می‌دهد ولی عملاً به‌عنوان لقب خاص دریانوردان جنگجو و فاتح اسپانیائی به کار برده می‌شود که در قرن شانزدهم میلادی، سرزمین‌های آمریکای جنوبی را فتح کرده و با غلبه بر امپراطوری‌های متعدد، قسمت اعظم این قاره را مورد تاراج و تاخت و تاز قرار دادند. مترجم.

من که از تعجّب خُشکم زده بود، هاج و واج مانده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم... امّا پروفسور وان هلسینگ با حالتی خیلی خونسرد و مطمئن از جایش بلند شد و سپس درحالی‌که انبوه ابروهای پُرپُشتش در هم رفته بود با لحن و کلامی فوق‌العاده جدّی و قاطعانه پاسخ داد:

ـ دختر جان با من مزاح نکن... برای اینکه من در مورد مسائل جدّی، مطلقاً اهل شوخی و مزاح نیستم. و اطمینان داشته باش که هرگز و هرگز بی‌دلیل به هیچ کاری مبادرت نمی‌کنم و بی‌مطالعه به هیچ اقدامی متوسّل نمی‌شوم... در این مورد به‌خصوص هم... یقین داشته باش که انتخاب این دسته گُل سفید و یا به‌قول شما این چند رشته سیر، همین‌طوری و بی‌دلیل صورت نگرفته... بلکه رمز و راز بسیاربسیار مهمی در این گُلها نهفته که در رابطه با منظور بسیاربسیار مهمتری می‌بایست مورد استفاده قرار بگیرند... متأسّفم که در حال حاضر، بیش از این نمی‌توانم توضیح بدهم... امّا از شما می‌خواهم که سخنانم را کاملاً جدّی بگیرید، حالا امکان دارد شما برای جان خودتان ارزش قائل نباشید... امّا شما را به خدای بزرگ قسم می‌دهم به‌خاطر حفظ جان بقیه و به‌خصوص اطرافیانتان هم که شده... دستوراتی که می‌دهم مو به‌مو اجرا کنید.

حالت چهرهٔ لوسی به‌وضوح نشان می‌داد که تحت‌تأثیر صلابت و مهابت بی‌سابقه و کوبنده‌ای که در لحن و کلام پروفسور نهفته بود، شدیداً ترسیده و تو دلش خالی شده، به‌همین دلیل هم پروفسور وان‌هلسینگ که تمام حرکات و تغییر حالات لوسی را به‌دقّت زیر نظر داشت، مجدّداً شروع به سخن نمود و این‌بار با لحن و کلامی خیلی

مهربان و پدرانه... یا شاید هم پدربزرگانه!!!! اظهار داشت:

ـ اوه... دخترکم... دخترک شوخ چشم نازنینم... چرا هراسان شدی؟... دلیلی ندارد که بترسی... باور کن که به‌هیچ‌وجه قصد ترساندنت را نداشتم و ندارم... بلکه برعکس... دلم می‌خواهد بدانی که تمام فکر و ذکر و همّ و غمّ من در این است که به تو کمک کنم و ترا از بیماری خاصّی که دچارش شده‌ای نجات بدهم... در این سیرها حکمتی نهفته که نه‌تنها تو... بلکه دیگران هم از آن کمترین اطّلاعی ندارند... به‌همین دلیل من خودم آنها را در جای مناسبی در جلوی پنجره می‌گذارم و با دست‌های خودم هم گردنبندی از آنها خواهم ساخت تا دائماً به دور گردنت آویزان باشد... امّا فقط خواهشم این است که... ترا به خدا راجع به این موضوع با هیچ‌کس حرفی نزن و حتی اشاره‌ای هم به‌آن نکن... چرا که کنجکاوی مردم و به‌خصوص فضول‌ها شدیداً تحریک می‌شود و آن وقت است که با سؤالات متعدد خود، لحظه‌ای ما را راحت نخواهند گذاشت... یادت باشد... بیمار باید مطیع پزشک معالجش باشد و دستوراتش را مو به‌مو اجرا نماید اطاعت از پزشک معالج، اصل بسیار مهمّی است که در رابطه با بهبودی کامل بیمار، نقش بسیار به سزائی را ایفا می‌کند... امّا در مورد تو دختر عزیز و نازنین... «سکوت» قسمت مهمّی از این «اطاعت محض» تلقّی می‌شود... و مطمئن باش... با همین «اطاعت محض» است که هم به‌قدرت و سلامتی همیشگی‌ات خواهی رسید و هم اینکه به‌آغوش گرم شوهر آینده‌ات خواهی رفت که بازوانش را از مدّتها قبل به‌همین منظور گشوده و برای اجرای مراسم ازدواج با تو ثانیه‌شماری می‌کند... حالا خواهش می‌کنم همین‌طور ساکت و بی‌حرکت بنشین تا ما کارهایمان را

انجام بدهیم... جان دوست من... لطفاً همراهم بیا و کمک کن تا به اتّفاق همدیگر، این رشته سیرها را در نقاط مختلفی از اطاق آویزان بکنیم... شاید ندانی که این سیرها از «هاآرلم» (HAALREM) (یکی از شهرهای بزرگ و معروف هلند) آمده... جائی‌که یکی از دوستانم به نام «وَندِرپول» (VANDERPOOL) با استفاده از اطاق‌های شیشه‌ای، در سرتاسر سال انواع سبزیجات گوناگون را پرورش می‌دهد... از جمله سیر و پیاز، اگر دیروز به تلگرافخانه نمی‌رفتم و تلگرافی ارسال نمی‌کردم... این رشته سیرها، امروز اینجا نبودند.

لحظاتی بعد دست به کار شدیم... ولی باید بگویم... پروفسور کارهائی واقعاً عجیب و غریبی می‌کرد که من شخصاً تا به حال نه دیده و نه شنیده بودم و فکر هم نمی‌کنم که در هیچیک از کُتُب و رساله‌های مربوط به دانش داروسازی و به‌خصوص داروهای علفی هم راجع به آنها چیزی نوشته و یا حتی اشاره‌ای شده باشد. در مرحلهٔ نخست پنجره‌های دو اطاق را مُحکم بست و ضامن دستگیره‌هایشان را نیز به‌صورت محکم و مطمئنّی در جاهای مخصوصشان قرار داد... در مرحله بعد... مشتی از سیرها را برداشت و با دقت و وسواس هرچه تمامتر به اطراف شیشه‌ها و لبهٔ پنجره‌ها مالید... ظاهراً می‌خواست اطمینان حاصل کند تا هوائی که از اطراف لبهٔ پنجره‌ها و احتمالاً درز شیشه‌ها به داخل اطاق جریان می‌یافت با بوی شدیدی از سیر همراه باشد. بعد از آن... نوبت درهای اطاق و شومینه رسید... و این‌بار هم با همان دقت و وسواس قبلی، تمام چهارچوب‌ها، لولاها و دستگیره درب‌ها و به‌دنبال آن اطراف شومینه را از بالا و پائین با مقدار زیادی سیر آغشته نمود... من که واقعاً حیرت کرده بودم، بیش از این طاقت

نیاوردم و گفتم:

- پروفسور... من می‌دانم که شما همیشه برای هر کاری که می‌کنید دلیل قانع‌کننده‌ای دارید... امّا باید بگویم... این‌بار واقعاً حیرت‌زده شده‌ام... البته قبول دارم که ما در اینجا از لحاظ مواد ضدعفونی کننده در مضیقه هستیم و سیر می‌توانند به‌عنوان یک ماده میکرُب‌کُش و ضدعفونی کننده مورد استفاده قرار گیرد... امّا هرچه فکر می‌کنم می‌بینم... ما با بیماری عفونی خاصّی که نیاز ضروری به‌مواد میکروب‌زُدا و ضدعفونی کننده داشته باشد، مواجه نیستیم... ضمن اینکه... جنابعالی بگونه‌ای به در و دیوار و پنجره‌ها سیر می‌مالید که آدم احساس می‌کند... هدف اصلی‌تان... به‌وجودآوردن دیواره‌ای نامرئی و غیرقابل نفوذ می‌باشد تا مثلاً از ورود موجوداتی شیطانی و یا ارواح خبیثه جلوگیری نماید!!!؟

پروفسور درحالی‌که دست بکار شده بود تا گردنبند مخصوص را برای لوسی بسازد، با خونسردی و قاطعیّتی که هرگز انتظارش را نداشتم، پاسخ داد و گفت:

- کسی چه می‌داند... شاید واقعاً هدفم همین باشد!!!؟

ساختن گردنبند به‌پایان رسید، امّا مجبور بودیم در اطاق مجاور صبر کنیم تا لوسی با کمک مستخدمهٔ مخصوصش، نظافت و تعویض لباس شبانه‌اش را انجام بدهد و برای خوابیدن آماده بشود. دقایقی بعد، مستخدمه بیرون آمد و من و پروفسور داخل شدیم... پروفسور با دست‌های خود گردنبند را به دور گردن لوسی محکم کرد و قبل از اینکه از اطاق خارج بشویم، روکرد به‌لوسی و با لحن و حالتی قاطع و مؤکّدانه امّا آمیخته با عطوفت و مهربانی زیادی اظهار داشت:

ـ دخترم... مواظب باش که به‌هیچ‌وجه گردنبند از جای خودش تکان نخورد و خدای نخواسته پاره نشود... می‌دانم که با این بوی شدید سیر، احتمالاً ناراحت خواهی شد و شاید هم احتمالاً دچار حالت خفقان ضعیفی به شوی... امّا باید تحمّل کنی و بخوابی... تمام این برنامه‌ها به‌خاطر این است که... شب را راحت بخوابی و رؤیاهای ناراحت‌کننده به خوابت نیایند... و صبح هم... سالم و سرحال از خواب برخیزی... لذا از تو دختر خوب و حرف‌شنو می‌خواهم که به‌هیچ‌وجه... تکرار می‌کنم... به‌هیچ‌وجه و تحت هیچ شرائطی... در و پنجره‌ها را باز نکنی... حالا شب‌بخیر و امیدوارم که خواب خوب و خوش همراه با رؤیاهای بسیار شیرین داشته باشی.

لوسی در پاسخ گفت:

ـ قول می‌دهم پروفسور هلسینگ... و باز هم هزار بار از شما متشکّرم که تا این حد فکرمن هستید و به‌من لطف دارید... احساس می‌کنم باید حتماً کارهای خوب و نیکی انجام داده باشم که خداوند بزرگ و مهربان به‌عنوان پاداش... چنین دوستان مهربان و فداکاری را در در سر راهم قرار داده.

من و پروفسور با درشگه یک اسبه‌ای که کرایه کرده بودم و کماکان به انتظارم ایستاده بود، از منزل به راه افتادیم و همین‌طور که درشگه به حرکتش ادامه می‌داد، پروفسور دهان گشود و گفت:

ـ مطمئناً امشب می‌توانم خواب راحتی بکنم و تا هر چند ساعت که دلم می‌خواهد بخوابم... از تو چه پنهان... خیلی‌خیلی خسته شده‌ام... دو شب متوالی در مسافرت... دو روز پیاپی مطالعهٔ دائمی و بدون وقفه... همراه با نگرانی عمیق و فزاینده‌ای که به‌محض ورود به

هیلینگهم به‌مراتب بیشتر شد و به‌دنبال آن... یک شب تا صبح بیدار ماندن و کشیک دادن، بدون اینکه حتی یک بار پلک‌هایم بسته شود... ولی خوشبختانه امشب می‌توانم زودتر از همیشه بخوابم و دیرتر از همه هم از خواب بلندشوم... امّا درهرصورت فردا صبح که از خواب بلند شدی، بلافاصله به سراغم بیا و مرا هم از خواب بیدارکن... تا به اتّفاق هم دوباره به هیلینگهم بیائیم و دخترک زیبا و فتّان را که مطمئنّم تحت‌تأثیر... «شگرد جادوگرانه‌ام» به‌مراتب سالمتر و قویتر شده ملاقات کنیم... هاهاها... لابد حرف‌هایم را قبول‌نداری... ولی بگذار صبح بشود... آن وقت حرف‌هایم را تصدیق خواهی کرد... پروفسور این‌بار با اعتماد بنفس بی‌سابقه‌ای صحبت می‌کرد که نشان می‌داد نسبت به نتیجهٔ کار، یا به‌قول خودش... «شگرد جادوگرانه‌اش» صددرصد اطمینان دارد... امّا هم زمان به‌خاطر آوردم که دو شب پیش من هم به نوبهٔ خود... خیلی‌خیلی مطمئن بودم و اعتماد بنفس زایدالوصفی در خودم احساس می‌کردم... امّا مقارن با آن صبح لعنتی و فراموش نشدنی... تمام اطمینان و اعتماد بنفسم، در یک لحظه دود شد و به هوا رفت... و حالا از این می‌ترسیدم که این تجربهٔ تلخ و خُردکننده دوباره تکرار بشود. به‌همین دلیل، ترس و وحشت موهومی بر وجودم مستولی شد و قلبم را در خود فشرد... نمی‌دانم... شاید بهتر بود که احتمال وقوع مجدّد ماجرای دو روز پیش را به‌پروفسور گوشزد می‌کردم... امّا فکر می‌کنم به‌علّت همان ضعف و بی‌حالی شدید بود که دهانم بسته ماند و از مطرح‌کردن این موضوع مُنصرف شدم... امّا عجیب اینجاست که این احساس نگرانی و ترس و وحشت موهوم، لحظه‌به لحظه بیشتر می‌شد و با همهٔ وجودم آن را احساس می‌کردم... درست حالت شخصی را داشتم که شدیداً گریه‌اش گرفته و دلش

می‌خواهد های‌های بگرید... امّا بنابه‌دلایلی ترجیح می‌دهد در درون بگرید و اشکی از چشمانش جاری نشود.

«فصل یازدهم»

«خاطرات روزانه دوشیزه لوسی وستینرا»

دوازدهم سپتامبر ـ اوه خدای من... چه دوست‌های خوبی دارم... راستش احساس می‌کنم به گونه خاصّی عاشق پروفسور وان هلسینگ شده‌ام.. امّا هنوز هم نمی‌دانم که چرا راجع به استفاده از گُل‌های سفید یا همین سیرها، آنقدر اصرار و حسّاسیّت داشت... راستش خیلی ترسیده بودم چون با چنان شدّت و حدّتی در مورد لزوم استفاده از سیرها صحبت کرد که فکر می‌کنم هر کسی هم که جای من بود... تو دلش خالی می‌شد و می‌ترسید... من شخصاً راجع به خواص سیر چیز زیادی نمی‌دانم... فقط همین‌قدر می‌دانم که علی‌رغم بوی بد و ناراحت‌کننده، یکی از مفیدترین سبزیجات محسوب می‌شود... امّا ظاهراً پروفسور وان هلسینگ، راجع به سیر و خواص داروئی این گیاه بدبو، اطّلاعات به‌مراتب بیشتر و جامع‌تری دارد که به‌قول خودش، کمتر کسی از آنها آگاه است... من هم یکی از این ناآگاهان هستم... امّا فکر می‌کنم پروفسور بی‌خود حرص و جوش نمی‌زد و این سبزی بدبو... واقعاً خواص معجزه‌آسائی دارد... چونکه الآن احساس می‌کنم

آرامش مطبوع و شیرینی سراسر وجودم را فراگرفته و تمام افکار تلخ و ناراحت‌کننده‌ای که به‌مغزم فشار می‌آورد از خاطرم رفته و چیزی از آنها را به‌خاطر نمی‌آورم و مطمئنم که می‌توانم با خیال راحت و بدون ترس و لرز چشمانم را به هم بگذارم و بخوابم... حتی به صدای بال‌زدن پرندهٔ تقریباً بزرگ و سیاهی که پشت پنجره به دور خود می‌گردد و به تندی بال می‌زند!!!؟ نیز کمترین توجّهی ندارم... اوه خدای من... کسی نمی‌داند که اخیراً چه شب‌های ترسناک و وحشتناکی را گذرانده‌ام و با چه تلاش و جان کندنی سعی می‌کردم با خواب مبارزه کنم و حتی‌الامکان، بیدار باقی بمانم... بی‌خوابی زورکی و دردناکی که تمام قوایم را تحلیل می‌برد و همزمان با فرارسیدن صبح، آنقدر ضعیف و بی‌حال می‌شدم که از زور ضعف و بی‌حالی حتی نا نداشتم چشمانم را باز کنم... چه برسد به اینکه از خواب بلند شوم و روی تختخوابم بنشینم... نمی‌دانم چه بلائی به سرم آمده که خواب... پدیدهٔ فوق‌العاده شیرین و فوق‌العاده نیروبخشی که لازمهٔ بقاء و ادامه حیات انسانها می‌باشد... برای من بدبخت بدشانس، تبدیل به پدیدهٔ جانکاه و وحشتناکی شده که حتی با فکرکردن راجع به‌آن هم، ترس و وحشت شدیدی روح و جسمم را در خود می‌گیرد و بدنم به لرزه می‌افتد... واقعاً چه خوشبختند کسانی‌که از موهبت آسایش و آرامش فکر برخوردارند و کوچکترین و کمترین ترس و وحشتی در زندگیشان وجود ندارد و به‌همین دلیل... وقتی هم که به خواب می‌روند، یک نفس تا صبح علی‌الطّلوع می‌خوابند و به جز رؤیاهائی شیرین و لذّت‌بخش، هیچ چیز دیگری هم به خوابشان نمی‌آید. ...حالا امیدوارم... با این دوز و کلکی که پروفسور وان هلسینگ مهربان و دوست داشتنی سوار

کرده، من هم امشب بتوانم به خواب خوب و خوشی فرو بروم و تا صبح راحت بخوابم... با این حلقه‌ای از سیر و رشته سیرهائی که به دورگردن و به اطراف اطاقم آویزان است، احساس می‌کنم شبیه «اوفلیا»، قهرمانِ زنِ تراژدی «هملت» اثر ویلیام شکسپیر شده‌ام... جائی‌که اوفلیا مرده و او را سوار بر تابوت به‌گورستان حمل می‌کنند و شکسپیر در رابطه با این منظره می‌گوید... «همراه با حلقه‌هائی از غنچه‌های ناشکفته در جلو و دوشیزگانی در عقب که گُل‌های نوشکفته را پَرپَر می‌کردند و به زمین می‌ریختند»... من هرگز به سیر علاقه‌ای نداشته و ندارم و تابه حال هم سابقه نداشته که به‌آن لب‌بزنم و یا به‌منظور خاصّی از آن استفاده کرده باشم... امّا امشب احساس می‌کنم از هر گُل خوشبوئی، خوشبوترا!!! و از هر داروی آرام‌بخشی، آرام‌بخش‌تر است... نمی‌دانم چه بگویم و چطور توصیف کنم... امّا احساس می‌کنم آرامش خاصّی در رایحهٔ سیرها نهفته که مرا به سوی خلسهٔ مطبوعی سوق می‌دهد... اوه حالا دیگر پلک‌هایم سنگین شده و خواب شیرینی به چشم‌هایم فشار می‌آورد... شب‌بخیر به‌همه و به‌خصوص شب‌بخیر به‌دوستان مهربان و فداکاری که خدا سایه‌شان را از سرم کم نکند... چرا که بدون لطف و محبّت آنها و به ویژه... زحمات فراوانی که به‌خاطر من متحمّل شده‌اند... هرگز چنین آرامش بی‌سابقه‌ای را در خودم احساس نمی‌کردم و مطلقاً چنین خواب شیرینی به سراغم نمی‌آمد.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

سیزدهم سپتامبر - پس از برخاستن از خواب و به‌دنبال آن، نظافت صبحگاهی و صرف صبحانه، طبق قرارداد شب گذشته، به مُتل «بِرکلی»

(BERKELEY HOTEL) محل اقامت پروفسور رفتم. پروفسور از مدّتها قبل بیدار شده و در سالن هُتل به انتظارم نشسته بود و به‌محض اینکه نگاهش به‌من افتاد، کیف‌دستی همیشگی‌اش را برداشت و لحظاتی بعد با استفاده از یکی از کالسکه‌های هُتل به راه افتادیم. با توجه به اهمیّت موضوع، ضرورت امر ایجاب می‌کند تا تمام وقایع و رویدادها را مو به‌مو و با ذکر جزئیّات کامل بنویسم و به رشتهٔ تحریر در بیاورم... من و پروفسور در رأس ساعت هشت بامداد به هیلینگهم رسیدیم. صبح بسیار زیبا و فرح‌بخشی بود... آسمانی کاملاً صاف همراه با خورشید جهان تاب که با زیبائی و شکوه و جلال هرچه بیشتر می‌درخشید... آسمان صاف و هوای بسیار مفرّحی که فی‌الواقع برای روزهای اوّل فصل پائیز تا حدود زیادی بی‌سابقه و استثنائی بود. به‌نظر می‌رسید حتی طبیعت هم به کمکمان شتافته تا کار و فعّالیّتمان با نتایج به‌مراتب بهتری پایان پذیرد... برگ درختان با رنگ‌های متنوّع و با زیبائی خاصّی در زیر انوار طلائی خورشید می‌درخشید، امّا کماکان به شاخه‌ها چسبیده بودند و به‌قول معروف برگ‌ریزان پائیزی هنوز شروع نشده بود... وقتی وارد منزل شدیم، خانم وستینرا که به سحرخیزی معروف است به استقبالمان آمد و پس از خوش‌آمدگوئی اظهار داشت:

ـ خوشوقتم به اطّلاعتان برسانم که فرزند عزیزم حمالش به‌مراتب بهتر شده... چون نگاهی به اطاقش انداختم و دیدم که در خواب عمیقی فرورفته... البته برای اینکه مبادا از خواب بیدار بشود، وارد اطاق نشدم و فقط به‌همان نگاه کوتاه از درِ دَر اکتفا کردم.

پروفسور که گوئی خبر فوق‌العاده به‌جهت اثری را دریافت نموده، چهره‌اش غرق در نشاط و شادی شد و سپس درحالی‌که دست‌هایش را

با خوشحالی زیادی به هم می‌مالید، مرا مورد خطاب داد و با شور و هیجان وافری اظهار داشت:

ـ آها... حالا ملاحظه کردی دوست من... البته خودم از هر جهت به تشخیصم اطمینان داشتم و می‌دانستم درست حدس زده‌ام... و حالا همین‌طور که شنیدی متعاقباً هم خواهی دید... معالجاتم مفید واقع شده و حال دوشیزه وستینرا رو به بهبود گذاشته... و...

امّا خانه وستینرا در همین جا سخنان پروفسور را قطع کرد و با حالتی از خودستائی اظهار داشت:

ـ ولی پروفسور... اگر حمل به‌جسارت و خودستائی نفرمائید... باید بگویم که بهبودی لوسی تنها به‌خاطر معالجات شما نیست... بلکه من هم به نوبهٔ خودم... سهم عُمده‌ای در این مورد دارم.

نگرانی ناگهانی و محسوسی به‌قلبم چنگ‌انداخت و با نگاهی به قیافهٔ درهم رفته پروفسور، احساس کردم که او نیز به‌همین حالت دچار شده، زیرا بلافاصله با تعجّب و تحیّری که با چاشنی قابل توجّهی از تشویش و نگرانی آمیخته بود، پرسید:

ـ خانم محترم... ممکنه خواهش کنم بیشتر توضیح بدهید؟

خانم وستینرا بدون اینکه کمترین توجّهی به‌چهره‌های نگران و درهم رفتهٔ من و پروفسور داشته باشد، با غرور و خودستائی به‌مراتب بیشتری پاسخ داد:

ـ بله... حتماً... به حضورتان عرض کنم... ساعاتی از شب گذشته بود که یکهوئی راجع به فرزند دلبندم نگران شدم... خوب هرچه باشد مادرش هستم... آنهم مادری که با همهٔ وجود، فرزندش را می‌پرستد و تمام عشق و امید و تمام زندگی‌اش هم در وجود دختر نازنین و

یکی‌یکدانه‌اش خلاصه شده... البته شما مردها از این احساسات و عواطف مادرانه اطّلاعی ندارید و نباید هم داشته باشید... چونکه مادر نیستید و نمی‌دانید که مادربودن یعنی چه... به‌خصوص مادرهائی که فقط یک بچه دارند و بیست و چهار ساعته در نگرانی و ترس و وحشتی دائمی به سر می‌برند که مبادا تنها فرزندشان مریض بشود و یا احیاناً بلائی به سرش بیاید... بله... داشتم می‌گفتم... فکر می‌کنم ساعات یک یا دوی بعد از نصف شب بود که یکهوئی نگران شدم و به اطاق لوسی رفتم... دختر عزیز و نازنینم مثل فرشته‌ها خوابیده بود و مثل ملائکه‌ها نفس می‌کشید!!!... امّا از هوای اطاق چه بگویم... به‌حدّی بدبو و خفقان‌آور بود که واقعاً نمی‌شد نفس کشید... آن هم به‌خاطر گُل‌های سفید فوق‌العاده بدبوئی که گُله به گُله در تمام اطاق آویزان و پخش و پلا بود... از همه بدتر اینکه... گردنبندی از همین گُل‌های بد ریخت و بوگندو دور گردن لوسی نازنینم بود... همه گُل‌های اطراف اطاق یک طرف و این حلقه گُل بوگندو یک طرف، خدا مرگم بدهد... آخه این هم شد کار!!!؟... باورکنید هیچ آدم گردن کُلُفت قوی‌هیکلی هم نمی‌توانست توی آن هوای کثیف و خفقان‌آور بخوابد... چه برسد گُل لطیف و حسّاسی مثل لوسی من... واقعاً خدا رحم کرد که یکهوئی از خواب پریدم و به اطاقش رفتم!!!؟... والاّ زبانم لال... تا صبح خفه می‌شد... اوّل کاری که کردم... آن گردنبند لعنتی و بوگندو را از گردنش بازکردم!!!؟ و بعدش هم بقیه گلها را از اطراف اطاق پائین آوردم و تو سطل زبالهٔ کنار راهرو ریختم و درش را هم طوری بستم که هیچ بوئی از آن بیرون نمی‌آمد!!!؟ و در آخر هم رفتم سراغ پنجره و لای پنجره را باز کردم تا هوای کثیف و خفقان‌آور اطاق عوض بشود!!!؟ و جگرگوشهٔ

نازنینم بتواند هوای تازه و تمیز استنشاق کند!!!؟... حالا آقای پروفسور... مطمئنم وقتی لوسی را ببینید خیلی خوشوقت خواهید شد و به‌من آفرین خواهید گفت!!!؟

خانم وستینرا به‌دنبال این خطابهٔ شیوا و غرّا که به‌وضوح می‌دیدم، هر کلامش مانند خنجری تیز و بُرّا به‌قلب پروفسور می‌رود، ما را ترک گفت و به‌منظور صرف ناشتائی، به اطاق کوچکی که به اطاق خوابش بازمی‌شد رفت... در طول مدّتی که خانم وستینرا صحبت می‌کرد، من لحظه‌ای از چهرهٔ پروفسور غافل نبودم... حالا دیگر لبهایش به‌طور محسوسی می‌لرزید و چهره‌اش هم چنان کبود و بدرنگ شده بود که به وضوح نشان می‌داد از فرط خشم و ناراحتی و استیصال، به‌مرز انفجار رسیده، ولی با سعی و تلاشی دردناک، سعی می‌کند خونسردی و خویشتن‌داری‌اش را حفظ نماید... پروفسور مجبور بود دندان روی جگر بگذارد... زیرا با آگاهی از وضعیت وخیم بیماری خانم وستینرا و خطر مرگی که دائماً ایشان را تهدید می‌کرد، چاره‌ای نداشت جز اینکه حفظ ظاهر نموده و طوری وانمود نماید که خانم وستینرا نفهمد و متوجه نشود که به‌جای کمک به دخترش، چه تُپقی‌زده و چه اشتباه مرگ‌آوری را مرتکب‌شده به‌همین دلیل علی‌رغم اینکه... خون خودش را می‌خورد و دست‌هایش از فرط عصبانیّت می‌لرزید، به‌هر جان کندنی که بود، لبخندی به لبانش آورد و سپس با ادب و احترام زیادی درب اطاق کوچک را باز کرد تا خانم وستینرا داخل بشود. امّا به‌محض اینکه در را در پُشت خانم وستینرا بست، مرا با قدرت زیادی به داخل اطاق غذاخوری هُل داد و در را نیز مُحکم بست.

برای اوّلین‌بار در زندگیم با منظره‌ای مواجه شدم که نه تابه حال

دیده بودم و نه هرگز انتظار دیدنش را داشتم... حالا برای نخستین‌بار می‌دیدم که پروفسور وان هلسینگ... پروفسوری که علاوه بر دانشگاه در تمام مجامع و محافل پزشکی جهان، به‌عنوان مجسّمهٔ ثبات و خویشتن‌داری اشتهار داشت، به‌کلی از پای درآمده و از شدت استیصال و ناراحتی به‌مرحله‌ای رسیده که دیگر نمی‌تواند خودش را کنترل کند... دست‌هایش را به‌جلو دراز کرد و با حالتی از عجز و درماندگی مطلق کف دست‌هایش را به دفعات مکرّر مُحکم به هم کوبید... لحظاتی بعد روی یکی از صندلی‌ها نشست و در اینجا بود که سرانجام آتشفشان صبر و تحمّلش فوران نمود و گدازه‌های مُذاب آن، به‌صورت سیلی از اشک از چشمانش سرازیر شد... اشک‌های درشتی که در حقیقت از اعماق قلبش جاری شده بود... سپس دست‌هایش را به سمت بالا دراز کرد و در حالی که گوئی تمام کائنات را مورد خطاب قرارداده، با صدائی که از فرط تأثّر و تحسّر می‌لرزید، گفت:

ـ اوه... خدایا... خدایا... خدایا... خودت کمکم کن... خودت شاهد بودی که با چه دقّت و چه خلوص نیّتی کارهایم را انجام دادم... ولی مگر گناهی مُرتکب شده بودم که مُستوجب چنین تنبیه سنگینی باشم و تمام نخهائی که با دقّت هرچه تمامتر ریسیده بودم در اثر خودخواهی و ندانم کاری‌های موجودی ضعیف و بیمار یکسره پنبه شود و تمام آمال و آرزوهایم نقش برآب گردد... آن هم درست موقعی که بیش از هر وقت دیگر به خودم مطمئن بودم و به نتیجهٔ کارم اطمینان داشتم... یعنی آیا هنوز کافرهای شریر و خدانشناس و یا ارواح خبیثه‌ای در میان انسانها وجود دارند که آزادانه، سرنوشت ما انسان‌های مؤمن و معتقد و خداپرست را ملعبهٔ دست خود قرار بدهند و

هست و نیست ما انسان‌های معصوم و بی‌گناه را فدای مقاصد و امیال پلیدشان بنمایند؟... یعنی یکی از همین ارواح خبیثه در وجود این مادر ضعیف و بیمار حلول کرده و او را وادار نموده تا ناخواسته مُرتکب خطای نابخشودنی و عظیمی بشود که حالا به احتمال قوی امکان دارد... مرگ تنها فرزندش رابه‌دنبال داشته باشد... دختر معصوم و نازنینی که اگر خدای نخواسته بمیرد... مادر بدبختش هم لحظه‌ای طاقت نخواهد آورد و همزمان در پای فرزندش جان خواهد داد... بدبختی اینجاست که نه‌می‌توانیم راجع به‌بیماری این دختر دوست‌داشتنی کوچکترین توضیحی به‌مادرش بدهیم و نه‌می‌توانیم این مادر بدبخت و بیمار را از خطر مرگی که در حال حاضر دخترش را به‌صورتی کاملاً جدّی تهدید می‌کند مُستحظر نمائیم... و نه اینکه قادر هستیم کوچکترین اخطار و هُشداری به او بدهیم... اوه خدای بزرگ و مهربان... این تو بودی که همیشه در سخت‌ترین شرائط و دشوارترین موقعیتها به کمکم شتافتی و بالطف و محبّت بی‌کرانت مرا موفّق و سربلند نمودی... این‌بار هم... دست نیاز به سوی خودت دراز می‌کنم و استدعا دارم در این‌مورد به‌خصوص هم خودت کمکم کن... چونکه تنها با کمک و برخورداری از الطاف الهی تُست که می‌توانم به این موجود معصوم کمک کنم و او را از چنگال نیروهای اهریمنی و ارواح خبیثه نجات بدهم... نیروها و ارواحی که همگی دست به دست هم داده و برعلیه ما سه نفر قَد عَلَم کرده‌اند. ... خدایا... خدایا... ای خدای بزرگ و مهربان... خودت کمکم کن... این دختر معصوم و بی‌گناه هنوز خیلی جوان است که مستوجب چنین سرنوشت شومی باشد.

پروفسور هلسینگ به‌دنبال جمله آخر، باحالتی که گوئی نیروی

مرموزی در وجودش القاء شده، ناگهان از جا برخاست و با قاطعیّت راسخی گفت:

ـ جان... راه بیفت... هیچ تأخیری جایز نیست. ما باید بیمار را ببینیم و سریعاً دست‌به کار بشویم... احساس می‌کنم به حول و قُوّهٔ الهی... حالا دیگر کمترین ترس و واهمه‌ای از نیروهای شیطانی ندارم و به تو قول می‌دهم... اگر تمام شیاطین هم جمع و با یکدیگر مُتّحد بشوند، از پس من یکی برنخواهند آمد... چون با نیرو و قدرتی که خداوند مُتعال در من به ودیعه نهاده... با تمام قُوا با آنها مبارزه خواهم کرد و مُطمئنّم که از این مبارزه، پیروز و سرافراز بیرون خواهم آمد.

و سپس کیفش را برداشت و دو نفری به‌طرف اطاق لوسی به طبقهٔ بالا رفتیم.

این‌بار هم مقابل پنجره رفتم و پرده‌ها را کشیدم... پروفسور هم یک راست به‌طرف تختخواب رفت و به چهرهٔ لوسی که متأسّفانه بار دیگر مثل صورت مرده‌ها، بی‌رنگ و سفید شده بود خیره شد... با این تفاوت که پروفسور این‌بار نفس عمیق نکشید و عکس‌العمل‌های آنچنانی از خودش نشان نداد... امّا از چهره‌اش معلوم بود که غم و اندوه شدید و بی‌پایان روح و جسمش را فراگرفته به‌قلبش فشار می‌آورد.

پروفسور پس از چند لحظه با حالتی از غیظ و غضب اظهار داشت:

ـ درست همان چیزی است که حدس می‌زدم و انتظارش را داشتم.

و سپس بدون معطّلی بیشتر، درب اطاق را قُفل کرد و به‌دنبال آن، وسایل و لوازم مورد نیاز عمل انتقال خون را روی میز کنار تختخواب گذاشت... من هم به نوبهٔ خودم، کُتم را درآوردم و آستین پیراهنم را بالا زدم... امّا درحالی‌که انگشت سبّابه‌اش را با حالتی از اخطار تکان

می‌داد، گفت:

ـ نه‌نه... امروز این من هستم که دراز می‌کشم و این توئی که عمل انتقال خون را انجام می‌دهی... چون... تو هنوز ضعیف هستی و چند روزی طول می‌کشد تا قدرت اولیه‌ات را به دست بیاوری... نگاه به‌موهای سفیدم نکن... ارواح بابات دود از کنده بلند می‌شود... مطمئن باش هنوز هم آنقدر قدرت و توانائی دارم که بتوانم نه یک دفعه، بلکه به دفعات مکرّر خون بدهم.

به‌دنبال این گفتگو، کُتش را در آورد و آستین پیراهنش را نیز به سرعت بالازد.

برنامه دفعه قبل، این‌بار هم مو به‌مو اجرا شد... و لحظاتی بعد، چهرهٔ رنگ‌پریده و به‌خصوص گونه‌های به‌کلی بی‌رنگ لوسی، سایه‌ای از سُرخی کم‌رنگی به خود گرفت و به‌دنبال آن، ریتم نفس کشیدنش هم به‌مراتب آرامتر و متعادل‌تر شد. در پایان برنامه من به‌مواظبت از لوسی مشغول شدم و پروفسور هم روی کاناپه دراز کشید و به استراحت پرداخت.

پروفسور دقایقی طولانی به استراحت ادامه داد، امّا پس از اینکه بلند شد، از موقعیّت استفاده کرد و به دیدار خانم وستینرا رفت و خیلی مؤکّد و مؤدّبانه به‌ایشان تذکّر داد که هیچ‌کس، حتی ایشان هم مُجاز نیستند کوچکترین تغییراتی در اطاق لوسی بدهند و یا اینکه چیزی به‌آن اضافه و یا کم نمایند و سپس برایشان توضیح داد که آن گُل‌های بدبو، صرفاً به‌خاطر خاصیت داروئیشان مورد استفاده قرار می‌گرفته و استشمام دائمی رایحهٔ بدبویشان، به‌عنوان بخش عمده‌ای از برنامهٔ درمانی دوشیزه وستینرا محسوب می‌شده و در پایان مؤکّدانه از ایشان

خواهش کرد که بدون مشورت و هماهنگی‌های قبلی وارد اطاق دخترشان نشود... به‌دنبال این ملاقات واقعاً ضروری و موفّقیّت‌آمیز، پروفسور اعلام نمود که امشب و فردا شب را خودش شخصاً از بیمار مواظبت و مراقبت خواهد نمود و از من خواست تا به‌محل کارم برگردم و قول داد که در موقع مقتضی خبرم خواهد کرد تا مجدّداً به‌هیلینگهم مراجعت کنم.

یک ساعت بعد لوسی با حالتی کاملاً شاداب و سرحال از خواب بلند شد، طوری‌که اصلاً به‌نظر نمی‌رسید بیماری مرموزش دوباره عود کرده باشد.

احساس می‌کنم گیج شده‌ام و هرچه راجع به کم‌خونی لوسی و تکرار مجدّد آن فکر می‌کنم، عقلم به‌جائی نمی‌رسد... آخر مگر ممکن است... خون شخصی در هنگام خواب به‌کلی تخلیه بشود... آن هم بدون اینکه خودش چیزی را حسّ کند و یا چیزی به‌خاطرش بیاید... و مهمتر از همه... بدون اینکه... حتی قطره‌های خون در تختخواب وجود داشته باشد!!!؟. نمی‌دانم شاید هم خیالاتی شده‌ام... خیلی‌ها معتقدند... کسانی‌که در تیمارستانها کار می‌کنند، پس از مدّتی خُلق و خویشان تغییر می‌کند و به‌تدریج حال و هوای دیوانگان را پیدا می‌کنند!!!؟.... حالا هیچ بعید نیست که این گفته در مورد من مصداق پیدا کرده باشد!!!؟

«خاطرات روزانهٔ دوشیزه لوسی وستینرا»

هفدهم سپتامبر ـ چهارشبانه روز متوالی از آسایش و آرامش مطلق... حالا دیگر آنقدر قوی و سرحال شده‌ام که حتی وقتی به‌آئینه

نگاه می‌کنم، خودم را نمی‌شناسم... درست مثل اینکه... پس از روزها اسارت در سیاهچالی تاریک و هولناک، حالا نجات یافته و باردیگر آسمان صاف و آبی‌رنگ را می‌بینم و گرمای مطبوع و حیات بخش خورشید باشکوه را با تمام وجودم احساس می‌کنم... بدبختی اینجاست که چیزی را به‌خاطر نمی‌آورم، فقط خاطرهٔ مُبهم و ضعیفی در مغزم سوسو می‌زند... خاطره‌ای از خلائی تاریک و ظلمات که فکر می‌کنم در مرز هستی و نیستی قرار داشت و به دنیای مردگان منتهی می‌شد... خلائی عاری از هرگونه امید و انتظار و حتی نگرانی... نگرانی از اینکه... ممکن است روزهای به‌مراتب سیاهتر و جانگدازتری داشته باشم... و به‌دنبال آن... وقفه‌هائی از فراموشی مطلق و غوطه‌ورشدن در دریای نسیان و فراموشی... و سپس بازگشت به زندگی... درست شبیه غواصی که پس از دقایقی غوطه‌زدن در زیر آب، مجدّداً به سطح آب آمده تا نفسی تازه کند... امّا خوشبختانه... از زمانی که پروفسور وان‌هلسینگ شخصاً مراقبت و مواظبتم را به عهده گرفته، به‌نظرم می‌رسد که تمام افکار تلخ و جانکاه از خاطرم رخت بربسته و تمام رؤیاها و کابوس‌های مشوّش کننده و وحشتناک هم به‌کلی پایان یافته و دست از سرم برداشته... و همراه با آن... صداها و... چه‌می‌دانم... اصوات موهوم و ترسناکی که به‌محض شنیدنشان، دهانم از شدّت ترس و وحشت بند می‌آمد و تمام بدنم به لرزه می‌افتاد نیز به‌کلی قطع‌شده ...صداهائی از قبیل... صدای بال‌زدن تند و سریع پرندهٔ سیاهی که در پاسی از نیمه‌شب پُشت پنجره اطاقم پرواز می‌کند... صداهای عجیب و غریبی از دوردست که علی‌رغم بُعد مسافت، به گونهٔ خاصی از فاصله بسیار نزدیکی به گوشم می‌رسید... گوئی شخصیّت مرموزی در کنارم

ایستاده بود و کلمات نامفهومی را درگوشم زمزمه می‌کرد... به‌خصوص صداهای غرّش‌گونه و آمرانه‌ای که حالت اخطار و فرمان را داشت. فرامینی که هیچ چیزی راجع به آنها به‌خاطر نمی‌آورم و هنوز هم نمی‌دانم راجع به چه بود و چه کارهائی را می‌بایست انجام می‌دادم... امّا خوشبختانه... اکنون دیگر تمام این صداهای عجیب و غریب و دلهره‌آور به‌کلی قطع شده و حالا شبها می‌توانم با خیال راحت و بدون کمترین تشویش و نگرانی و هیچگونه ترس و وحشتی، چشمانم را بر هم بگذارم و به خواب راحتی فرو بروم... و مهمتر از همه... حالا دیگر مجبور نیستم با سعی و تلاش دردناک و خُردکننده، به خودم فشار بیاورم تا خوابم نَبَرَد و به هزار زور و زحمت سعی کنم بیدار باقی بمانم... از همه جالبتر اینکه... علاقهٔ وافری به «سیر» پیدا کرده‌ام و از شما چه پنهان... یکی از طرفداران پروپاقرص و مبلّغین سرسخت این سبزی پُرخاصیت شده‌ام و نه تنها بویش اصلاً ناراحتم نمی‌کند... بلکه مانند عطر دل‌انگیزی، مشامم را نوازش می‌دهد!!!؟. پروفسور وان‌هلسینگ ترتیبی داده که به‌طور دائمی، روزی یک بسته سیر تازه از هارلم هلند برایم ارسال می‌شود... پروفسور امشب به‌آمستردام برمی‌گردد... البته فقط برای بیست و چهار ساعت و در پایان این‌مدّت، بلافاصله به انگلستان مراجعت خواهد کرد... برطبق گفته‌های پروفسور... من حالا از لحاظ روحی و جسمی آنقدر قوی شده‌ام که می‌توانم تنها باشم و دیگر نیازی به این نیست که کسی شبها بالای سرم بیدار بماند و کشیک بدهد... البته مشروط به اینکه در طول ساعات شب حتی یک ثانیه هم از سیرهای خوشبو و نازنین جدا نشوم... سیرهائی که هر کدام به‌مانند شوالیه‌های دلیر و شجاع قرون وسطی با

شمشیرهائی آخته، از دختری بنام لوسی وستینرا محافظت می‌کنند. ولی باید بگویم که در درجهٔ اوّل از ته‌قلب از خدای بزرگ و مهربان متشکرم که به‌خاطر مامان عزیز و مهربان و آرتور شوهر آینده‌ام، سلامتی‌ام را مجدّداً به‌من بازگرداند و در درجهٔ دوّم از دوستان مهربان و فداکاری که به‌خاطر حفظ سلامتی دختر جوانی مثل من، خودشان را واقعاً به‌آب و آتش زدند و در این رابطه از هیچ فداکاری و کمکی مضایقه نکردند... به خدا قسم... تا عمر دارم این لطف و محبّت را فراموش نخواهم کرد و تا پایان عمر، مدیون و مرهون محبّت‌هایشان خواهم بود... باور کنید آنقدر حالم خوب شده که اساساً به‌خاطر نمی‌آورم... مریض شده باشم... مثلاً دیشب با اینکه پروفسور وان هلسینگ این پیرمرد سرخ و سفید و مامانیِ واقعاً دوست داشتنی، روی همان مُبل راحت و بزرگ کنار تختخوابم، خوابش برده بود، هیچگونه اتّفاق ناگواری رُخ نداد... دو بار از خواب پریدم و متوجه شدم که پروفسور در خواب عمیقی فرورفته ـ بمیرم برایش ـ طفلکی!!!؟ این چند روزه خیلی زحمت کشیده و خیلی خسته شده ـ امّا من نه ترسیدم و نه... وحشت زده‌شدم... بلکه در هر دو دفعه، بدون کمترین ترس و وحشتی دوباره خوابیدم و به خواب راحتی که داشتم ادامه دادم... گواینکه... صدائی شبیه برخورد شاخه‌های درخت از پُشت پنجره بگوشم می‌رسید... نمی‌دانم شاید هم صدای بال‌زدن خفّاش نسبتاً بزرگی بود که به‌نظر می‌رسید عصبانی شده... چون همین‌طور که بال می‌زد، بالهایش را نیز با حالتی از عصبانیّت به شیشه‌های پنجره می‌کوبید!!!؟

«روزنامهٔ رسمی «پال مال» (PALL MALL GAZZET)،

شماره هیجدهم سپتامبر»

«گرگ فراری» (THE ESCAPED WOLF)

ماجرائی مُخاطره آمیز به‌نقل قول از مصاحبه گر روزنامه

[«مصاحبهٔ خبرنگار روزنامه با سرپرست باغ‌های جانور شناسی» (ZOOLOGICAL GARDENS)]

به‌دنبال تحقیق و کسب خبر بی‌امان و بلاوقفه که طبیعتاً با بی‌اعتنائی و جواب‌های منفی زیادی همراه بود و به ویژه... با استفاده از اسم و رسم فناناپذیر «روزنامهٔ پال مال» که براستی به‌صورت طلسم (TALISMAN) فوق‌العاده قوی و مؤثری، هر دربسته و هر دهانِ نگشوده‌ای را باز می‌کند و می‌گشاید!!!؟، سرانجام موفق شدم مصاحبه‌ای اختصاصی با مدیر و سرپرست بخش به‌خصوصی از «باغ‌های جانور شناسی» به عمل بیاورم... بخشی که دایرهٔ ویژه‌ای به‌منظور بررسی حالات و رفتار و کردار گرگها در آن تأسیس شده و به‌همین دلیل تعدادی گرگ در آن نگهداری می‌شود... آقای «تامس بیلدر» (THOMAS BUILDER) در محوطه محصور پشت محل نگهداری فیل‌ها و در یکی از ویلاهای چوبی موجود در این محوطه زندگی می‌کند... توماس و همسرش، زن و شوهری مسنّ و بدون فرزند، ولی تا بخواهید مهربان و مهمان‌نواز می‌باشند و اگر پذیرائی بسیار گرمی که از من به عمل آوردند، به‌عنوان میانگین رفاه اجتماعی و نموداری از رفاه مالی مورد توجه قرار بگیرد... باید بگویم که آقا و خانم بیلدر از زُمرهٔ خانوارهائی محسوب می‌شوند که از زندگی بسیار راحت و مُرفّهی برخوردارند.

توماس بیلدر که سِمَتِ مدیریّت بخش ویژه را به عهده دارد از آن

مردهائی است که در طول پذیرائی از مهمانانش، تا مراسم شام به‌پایان نرسیده، به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌دهد راجع به مسائل و موضوعات مربوط به‌کار و حرفه‌اش صحبتی به‌میان آید و یا سؤالی مطرح بشود... وی از این مسائل و موضوعات به‌عنوان «بیزنس» (BUSINESS) (مشغله، کار، حرفه) نام می‌برد و از آنجائی‌که قویاً معتقد است، صحبت‌کردن راجع به‌کار و حرفه اشتهای انسان را کور می‌کند و موجبات سوء هاضمه را فراهم می‌نماید!!!؟، با سرسختی زیادی از گفتگو و مباحثه راجع به کار و حرفه‌اش قبل از شام، اکیداً اجتناب می‌ورزید... به‌همین دلیل هم... در پایان شام و رُفت و روب میز غذا، پیپش را چاق کرد و پس از یکی دو پُک جانانه، آغاز به سخن نمود و گفت:

ـ خوب قربان... حالا جنابعالی می‌توانید هر سؤالی که دوست دارید بپرسید... البته مطمئنّم از اینکه تا قبل از صرف شام از پاسخ‌دادن به سؤالاتتان خودداری ورزیدم، مرا خواهید بخشید... مطمئن باشید که این موضوع صرفاً به‌جنابعالی و امشب به‌خصوص محدود نمی‌شود... چونکه بنا به‌دلایل شخصی، از سالها پیش با خودم عهد کردم که در هنگام پذیرائی از میهمانان عزیز، مادامی که مراسم صرف‌شام پایان نیافته، به‌هیچ‌وجه وارد صحبت‌های مربوط به‌کار و حرفه‌ام نشوم و تنها موقعی به سؤالاتشان جواب بدهم که شکم‌هایمان سیر و با خیال راحت به‌پُشتی صندلی‌ها تکیه داده باشیم... شاید باور نکنید... امّا حتی حیواناتی هم که در این قسمت به‌خصوص نگهداری می‌شوند از این قانون مستثنی نیستند و صرفاً هنگامی با گرگها، شغالها و کفتارها به‌گفتگو می‌نشینم و از آنها سؤال می‌کنم که حتی چای بعد از

شامشان را نیز نوشیده باشند!!!؟.

من برای اینکه صحبت را ادامه بدهم و میزبانم را به حرف‌زدن تشویق کنم با لحن و حالات دوستانه و طنزآلودی پرسیدم:

ـ جناب بیلدر... ممکنه سؤال کنم... چطور و به چه طریقه‌ای سؤالاتتان را مطرح می‌کنید؟

ـ طریقهٔ خاص و به‌خصوصی ندارم... امّا بعضی اوقات به‌صورت تنبیه و هشدار با چوب درازی به سرشان می‌کوبم و گاه‌گاهی به‌صورت نوازش، پُشت گوششان را می‌خارانم... البته از طریقه دوّم، عمدتاً هنگامی استفاده می‌کنم که حیوان نری برای جلب‌توجه نوع ماده‌اش، فیگور می‌گیرد و افه می‌آید!!!؟... یا اینکه حیوانی ماده برای نوع نَرَش قمیش می‌آید و پُشت چشم نازک می‌کند!!!؟... البته... اگر لازم باشد و ضرورت امر ایجاب کند، حتی قبل از صرف‌شام هم با چوب دراز به سرشان می‌کوبم... امّا در مورد استفاده از طریقهٔ دوّم... یعنی پُشت گوش خاراندن نه... چون فقط به فقط هنگامی به اینکار مُبادرت می‌کنم که حیوانات نه‌تنها شام بلکه چای و نوشابه‌هایشان را نیز نوشیده باشند... ولی اگر دقت کنید... خودتان متوجه خواهید شد که وجوه مشترکی بین انسانها و حیوانات وجود دارد که آنها را به هم نزدیک می‌کند... مثل همین با چوب تو سر کوبیدن و پُشت گوش خاراندن که کم و بیش حالت نوازش را دارد... چرا راه دوری برویم... خودم و خودتان را مثال می‌زنم... شما امروز آمدید و با لحن و حالتی آمرانه گفتید که می‌خواهید از من سؤالاتی بکنید... من هم خیلی خونسرد پاسخ دادم... سؤال کردن خرج دارد و به‌قول معروف... بی مایه فطیر است!!!؟ و تا مادامی که برق سکّه طلا را نبینم... به هیچ سؤالی پاسخ

نخواهم داد... ولی شما بادی در گلو انداختید و با حالتی تمسخرآمیز و تهدید آمیز گفتید که... «به‌جای سکّه‌طلا، چطوراست که به سراغ مدیرکل بروم و از ایشان بخواهم تا شخصاً شما را وادار به‌همکاری نمایند»... امّا منهم خیلی خونسرد پاسخ دادم «خواهش می‌کنم به‌هر جهنّم درّه‌ای که می‌خواهید بروید و هر غلطی که می‌خواهید بکنید»

ـ بله دقیقاً همین‌طور است که شما می‌گوئید.

ـ بله... امّا وقتی که شما با عصبانیّت زیادی اظهار داشتید که از من به‌خاطر تحّاشی و ناسزاگفتن به‌مقامات بالا شکایت خواهید کرد... من بخود آمدم و حواسم جمع شد... منظورم این است که... لحن و کلام تهدید آمیز شما دقیقاً حالت همان چوب دراز را داشت که محکم به سرم کوبیده شد... ولی جنابعالی که معلوم است خبرنگار با تجربه و با سابقه‌ای می‌باشید... به‌محض مشاهده تغییر حالتی که مطمئنم به‌طور محسوسی در صورتم دیده می‌شد، متوجه شدید که تهدیدتان کارگر افتاده لذا، ناگهان تغییر روش دادید و به‌منظور پایان دادن به این برخورد تند، خصمانه و بدون نتیجه، و مهمتر از همه به‌منظور به دست آوردن دل من که برای تضمین و تحقق بخشیدن به این مصاحبه از هر جهت ضروری بود... گوشهٔ سکّهٔ طلا را نشانم دادید که فی‌الواقع همان حالت نوازش و پُشت گوش خاراندن را داشت که به نوبهٔ خود نه‌تنها مقاومتم را در هم شکست... بلکه تشویق و ترغیبم کرد که تا جنابعالی را به شام دعوت کنم و به سئوالاتتان نیز پاسخ بدهم!!!؟... من اصولاً اهل جنگ و دعوا نیستم و شخصاً معتقدم در هر کاری راه و چارهٔ مسالمت‌آمیزی وجود دارد که می‌تواند بهترین نتایج را به‌دنبال داشته باشد!!!؟... درست همان راه و چاره‌ای که در دنیای وحوش هم مورد

استفاده قرار می‌گیرد... امّا باید بگویم که خداوند باریتعالی علاقهٔ خاصّی به شما دارد... چون همانطور که ملاحظه فرمودید، خانمم امشب، علاوه بر شام مفصّل، کیک بسیار خوشمزه‌ای هم تهیه و تدارک دیده بود که به‌عنوان دسر، همراه با چای تناول فرمودید... لذا حالا که همسر عزیز و مهربانم سنگ‌تمام گذاشته و با شام لذیذ و دسر لذیذتر و یک قوری چای دبش از شوهرش به‌نحو احسن پذیرائی نموده... بنده در اختیار جنابعالی هستم تا پُشت گوشم را بخارانید و هر سؤالی که دارید مطرح بنمائید... گواینکه اگر اشتباه نکنم... هدف اصلی شما از این مصاحبه، آگاهی از ماجرای گرگ فراری می‌باشد؟

ـ دقیقاً... و خیلی میل دارم که نظریات شما را در این مورد بشنوم... البته ترجیح می‌دهم که در مرحلهٔ نخست تعریف کنید... چه اتفاقی افتاد و چطور شد که این گرگ از قفس فرار کرد... و وقتی که از پاره‌ای از حقایق آگاه شدم... از شما خواهم خواست تا نظریاتتان را در مورد علت و عواملی که باعث فرار گرگ شد ارائه بفرمائید و راجع به فرایندهای احتمالی این حادثه هم توضیحاتی بدهید.

ـ باشه رئیس... پس بهتره که از اوّل شروع بکنم... گرگ فراری به نام «بِرْسیکِرْ» (BERSICKER) شهرت دارد و یکی از سه گرگ قوی‌هیکل خاکستری رنگ نروژی است که حدوداً چهار سال قبل خریداری شدند. «برسیکر» گرگ بسیار خوش‌اخلاق و باادبی است و در طول این مدت سابقه نداشته مزاحمت و یا مسئله‌ای به‌وجود آورده باشد... من

شخصاً خیلی‌خیلی متعجّبم... چون در بین حیوانات این قسمت، برسیکر تنها حیوانی بود که هیچ‌کسی فکر نمی‌کرد و انتظار نداشت روزی فرار بکند... ولی خوب... به هرحال نباید فراموش کرد که به برسیکر یک حیوان است و به حیوانات هم حرجی نیست.

بله قربان... داشتم می‌گفتم... دیروز دو ساعت بعد از غذای نیمروز بود که متوجه شدم خبری شده. ...داشتم با چند تکّه چوب، تختخوابی برای «پومای» (PUMA) جوانی (یوزپلنگ آمریکائی) می‌ساختم که دو سه‌روزی است مریض شده... امّا در همین موقع صدای غرّش و نعره‌های بلندی به گوشم خورد و بلافاصله از قفس «پوما» خارج شدم و به‌طرف منبع صداها دویدم... و هنوز چندقدم جلوتر نرفته ملاحظه کردم... «برسیکر» همیشه آرام و همیشه ساکت... با حالتی از توحّش و درنده‌خوئی صددرصد میله‌های قفس را به دندان‌هایش گرفته و با تلاش زیادی سعی دارد آنها را از جا در بیاورد و فرار بکند... خوشبختانه کسی در اطراف قفس نبود، باستثناء مرد لاغر و بلند قدی که در چند قدمی قفس ایستاده‌بود، با دماغی عقابی و ریش بُزی که تارهائی از موهایی سفید در آن دیده می‌شد و با چشمانی قرمز به رنگ خون!!!؟ که آدم با نگاه‌کردن به آنها بی‌اختیار چندشش می‌شد. نمی‌دانم چطور شد... به‌محض اینکه چشمم به این مرتیکه افتاد دلم هُرّی ریخت پائین و از او شدیداً بدم آمد. راستش احساس کردم «برسیکر» با دیدن این مرتیکهٔ الخنّاثِ منحوسِ جدقیافه عصبانی شده و

تمام غرّش و نعره‌هایش هم ناشی از همین موضوع می‌باشد... امّا این مرد ناشناس که دستکش‌های سفید کودکانه‌ای به دست داشت رو به‌من کرد و درحالی‌که با انگشت به برسیکر اشاره می‌کرد با فیس و افاده زیادی که گوئی با نعلبندش حرف می‌زند!!!! گفت:

ـ نگهبان... چرا متوجه نیستی... این گرگها به‌خاطر موضوع به‌خصوصی ناراحت شده‌اند.

من که از طرز حرف زدنش خیلی شکار شده بودم... خیلی خونسرد جواب دادم و گفتم

ـ بله متوجه هستم... امّا ممکنه به‌خاطر دیدن شما است که ناراحت‌شدن...

البته مخصوصاً این حرف را زدم که عصبانی بشود و جوابم را بدهد و من هم پُشت بندش بتوانم تا آنجائی که می‌توانم لیچار بارش کنم. امّا ناکس ناقص!!!؟ خیلی خونسرد زیر سیبیلی درکرد و سپس لبخندی زد که دندان‌هایش پیدا شد... دندانهائی تمیز که از سفیدی می‌درخشید و آن وقت گفت:

ـ اوه بله‌بله... حق با شماست... آنها نباید مرا دوست داشته باشند...

من که از این خونسردی و اهنّ و تُلپ زیادی، خیلی بیشتر شکار شده بودم از رو نرفتم و درحالی‌که سعی می‌کردم ادای حرف زدنش را دربیاورم در پاسخ گفتم:

ـ اوه نه... خواهش می‌کنم... چرا شکسته نفسی می‌فرمائید... اتّفاقاً شما را دوست دارند و از دیدنتان هم خیلی‌خیلی خوشحال شده‌اند... چون گرگها... عاشق استخوان هستند و هر استخوانی را با حرص و ولع زیادی می‌جوند... جنابعالی هم که به لطف و مرحمت پروردگار... از

سر تا پا پوست و استخوان هستید و می‌توانید شام لذیذی برای گرگها تأمین بفرمائید!!!؟

حالا شاید دانستن این موضوع برایتان جالب باشد که... حیوانات وقتی می‌بینند و احساس می‌کنند که انسانها راجع به آنها حرف می‌زنند، ناگهان ساکت و آرام می‌شوند... موردی که دیروز هم تحقق پیدا کرد و وقتی که مشاهده کردم برسیکر آرام شده، به‌نزدیکش رفتم و طبق عادت همیشگی پُشت گوشش را خاراندم و نوازشش کردم... امّا در همین اثناء، مرد غریبه هم جلو آمد و به‌تقلید از من، به‌نوازش برسیکر پرداخت، من که با خوی و خصلت ذاتی گرگها آشنائی کامل دارم با حالتی از هُشدار و اخطار به‌غریبه گفتم:

ـ مواظب باشید... برسیکر خیلی سریع حمله می‌کند.

امّا مرد ناشناس خیلی خونسرد و بی‌اعتنا جواب داد:

ـ مهم نیست... من با گرگها دوست هستم و مثل شما با این حیوانات آشنائی کامل دارم.

پیش خودم حدس زدم که این مرد بیگانه باید کارشناسی خُبره و سوداگری با تجربه در زمینه رام‌کردن و خرید و فروش گرگها باشد... و از آنجائی‌که این جماعت از دوستان و همکاران نزدیک ما کارکنان این مراکز تحقیقاتی به شمار می‌روند، به‌جای متلک گفتن و لُغزگوئی بیشتر، کلاهم را با حالتی از احترام از سرم برداشتم و گفتم:

ـ آیا شما هم به‌همین حرفه اشتغال دارید؟

مرد ناشناس در پاسخ اظهار داشت:

ـ نه... در این حرفه که چه عرض کنم... امّا برحسب علاقهٔ شخصی... تعداد زیادی گرگ را رام و دست‌آموز کرده‌ام!!!؟.

و به‌دنبال آن با شکل و حالتی شبیه لُردهای گردن کلفت قدیمی، کلاهش را به علامت احترام و خداحافظی از سربرداشت و راهش راکشید و رفت... طفلکی برسیکر زبان‌بسته آنقدر ایستاد تا مردناشناس از نظر ناپدید شد و آنگاه رفت و گوشه قفس نشست و تا آخر شب از جایش تکان نخورد... خوب... ماجرا به‌همین‌جا خاتمه یافت تا اینکه شب شد و قرص ماه در آسمان ظاهر گردید و همزمان با طلوع ماه، تمام گرگها به‌طور دسته‌جمعی، زوزهٔ بلند و پر سر و صدائی را سردادند... منظورم این نیست که گرگها نمی‌بایست زوزه می‌کشیدند... منتها زوزه کردنشان باید دلیل خاصّی داشته باشد... حال اینکه مطلقاً هیچ‌دلیلی برای این سروصدای ناگهانی وجود نداشت... حتی کسی در نزدیکی‌های قفس گرگها نبود که مثلاً بگوئیم... در تاریکی شب تحریکشان کرده باشد... به جز ظاهراً یک نفر که همراه با سگش در جاده پُشت پارک گردش می‌کرده!!!؟... یکی دوبار از منزل خارج شدم و به قفس گرگها سرکشی کردم همه‌چیز طبیعی بود و موردی برای نگرانی وجود نداشت... در همین موقع، صدای زوزه گرگها هم ناگهان متوقّف شد... حدوداً دو سه‌دقیقه قبل از ساعات دوازده شب بود که تصمیم گرفتم یک بار دیگر از قفس حیوانات و به‌خصوص قفس گرگها بازدید به عمل بیاورم... امّا وقتی که به‌قفس برسیکر رسیدم، در کمال تعجّب مشاهده کردم... تعدادی از میله‌ها شکسته و تعدادی هم خم شده... به عبارت دیگر... قفس خالی است و اثری از برسیکر دیده نمی‌شود... و این دقیقاً تمام ماجرائی است که اتّفاق افتاد و در صحت آن شک و شبهه‌ای نداشته باشید.

ـ آیا کس دیگری از کارکنان این قسمت چیزی ندیده؟

ـ چرا... یکی از باغبانها که در همان موقع از میخانه برمی‌گشته و به خانه‌اش می‌آمده، سگ خاکستری بزرگی را می‌بیند که از لبهٔ دیوارهٔ دور محوطه به‌بیرون می‌پرد... البته این چیزی است که خودش می‌گوید و ادّعا می‌کند... امّا من به شخصه اعتباری برای این ادّعا قائل نیستم... چونکه... اگر چنین چیزی صحت داشت و واقعاً دیده بود... چه دلیلی داشت که پس از بازگشت به‌منزل، راجع به این موضوع جالب و غیرمنتظره، حتی یک کلام هم با همسرش صحبت نکند... و مدتها بعد... یعنی وقتی که ماجرای فرارکردن برسیکر به گوش همه رسیده بود و همه بدون استثناء به‌جستجوی گرگ فراری مشغول بودند تازه شازده موضوع سگ خاکستری یادش می‌آید و آن را گزارش می‌کند... اگر از من می‌پرسید این خِنگِ‌خدا تو میخانه زیاده‌روی کرده و تو عالم هَپروت یک چیزهائی برای خودش ساخته بوده.

ـ خیلی متشکر جناب بیلدر... امّا خود شما چی؟... منظورم این است که... باآگاهی کاملی که به رفتار و کردار برسیکر دارید و در حقیقت دست پرورده شما محسوب می‌شود... شما شخصاً در این مورد چه نظریه‌ای دارید و فرار این گرگ ظاهراً آرام و سربه راه را چگونه توجیه می‌کنید؟

تامس بیلدر با حالتی از شکسته نفسی متظاهرانه که با چاشنی قابل ملاحظه‌ای از غرور و خودستائی آمیخته بود، در پاسخ گفت:

ـ خوب... البته واضح و مبرهن است که نگهبان گرگ‌شناس با تجربه‌ای مثل من!!!؟ به این فرار غیرمترقّبه و دور از انتظار با نگاهی از بی‌اعتنائی و بی‌تفاوتی نمی‌نگرد و مطمئناً... تئوری به‌خصوصی برای خودش وضع کرده... امّا اشکال اینجاست که نمی‌دانم آیا این تئوری

برای شما هم قابل قبول خواهد بود یا نه؟

ـ این چه حرفی است می‌فرمائید جناب بیلدر... مطمئناً قابل قبول خواهد بود... شما با تجربیات ارزنده و گرانبهائی که در طی سالها تمرین و مهارت و سروکلّه‌زدن با انواع حیوانات... به‌خصوص گرگها اندوخته‌اید، با صلاحیت‌ترین و صاحب‌نظرترین شخصیّتی هستید که می‌توانید در این‌مورد به‌خصوص نظریه ارائه بفرمائید... چه کسی از جنابعالی بهتر و شایسته‌تر!!!؟.

ـ از حسن ظن‌تان خیلی متشکرم... خواهش می‌کنم چوبکاری نفرمائید... امّا حالا که اصرار دارید... چَشم... بله... اگر نظر بنده را بخواهید... باید به عرضتان برسانم که... فرار برسیکر فقط یک دلیل داشت... آن هم صرفاً به‌خاطراینکه... می‌خواست فرار کند!!!؟

با توجه به قاه‌قاه خنده‌ای که زن و شوهر هر دو با هم در پایان این لطیفهٔ لوس و بی‌نمک سردادند... متوجّه شدم که این هم یکی دیگر از شگردهای تلکه‌کردن تامِس بیلدر می‌باشد و منظورش از این لطیفهٔ یخ و بی‌مزه این است که... بقیهٔ داستان را به‌حدّاکثر قیمت بفروشد... البته من هم به نوبهٔ خود از آن خبرنگاران تازه‌کار و بی‌تجربه‌ای نبودم که رو دست بخورم... می‌دانستم از چه طریقی وارد بشوم که حرص و طمعش بیش از پیش تحریک شود و تحت‌تأثیر آن، بزانو در بیاید، لذا با توجه باینکه فقط نیم سکّه طلا به او داده بودم، با لبخند و گشاده‌روئی زیادی پاسخ دادم:

ـ جناب بیلدر... خوشبختانه باید عرض کنم که از این معامله بسیار خوشوقتم... چونکه در ازاء نیم سکّه اوّل داستان خوبی دریافت کردم... امّا حالا برادر دوقلوی آن نیم‌سکّه... با خاطری آسوده در جیبم آرمیده

تا در صورت دریافت بقیه داستان، به‌مالکیت جنابعالی دربیاید.

ـ واقعاً چه سعادتی بالاتر از اینکه آدم با آدم وارد و فهمیده‌ای مثل جنابعالی طرف صحبت بشود!!!؟... آدم مُحترمی که می‌داند کارمند دولت و به‌خصوص کارمندان دون پایه‌ای مثل نگهبانان این مرکز تحقیقاتی که همگی شندرغاز حقوق می‌گیرند، اگر مداخل نداشته باشند!!!؟ حتی برای شام شبشان هم مستأصل خواهند ماند، حالا چه برسد به سایر مخارج و هزینه‌های ضروری از قبیل هزینه نگهداری اتومبیل شخصی!!!؟ و مسافرت‌های تفریحی داخل و خارج از کشور!!!؟... البته معذرت می‌خواهم که سربه سرتان گذاشتم... راستش را بخواهید خانمم یواشکی چشمک‌زد و با این چشمک به‌من حالی کرد که از بابت نیم سکّه طلای دیگر نگران نباشم و با خیال راحت به بقیه داستان ادامه بدهم... و...

خانم بیلدر با حالتی مُعترضانه حرف‌های شوهرش را قطع کرد و گفت:

ـ وا خدا مرگم بده!!!؟... مگه زده به سرت... مرد حسابی من کی به تو چشمک زدم... چرا بی‌خودی پای مرا وسط می‌کشی.

امّا آقای تامس بیلدر بدون توجه به اعتراضات همسرش به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ بله... اگر نظر مرا بخواهید... بنده شخصاً معتقدم که «برسیکر» به یک جای به‌خصوصی رفته و همانجا پنهان‌شده... چون، همین باغبانی که خدمتتان عرض کردم... با اینکه چیز زیادی به‌خاطرش نیست، امّا با قاطعیت زیادی ادّعا می‌کند که سگ بزرگ خاکستری با سرعتی به مراتب تندتر از اسب به‌طرف شمال می‌دوید... البته من این موضوع را

باور نمی‌کنم... سرعت سگها و گرگها هرگز به‌پای اسبها نمی‌رسد، چه برسد به اینکه از آنها سریعتر هم بدوند... چونکه اصولاً بدن گرگها و سگها طوری ساخته نشده که بتوانند مثل اسبها گام‌های بلندی بردارند و با سرعتی مشابه سرعت اسبها بدوند... شاید باور نکنید... امّا در حق گرگها واقعاً اغراق و گزافه‌گوئی شده... آن هم توسط داستانسرایانی که برای جلب‌نظر خوانندگان از گرگها به‌عنوان حیوانات درنده و خون‌آشامی استفاده کرده‌اند که همواره به‌طور دسته‌جمعی به انسانها و حیوانات اهلی حمله می‌کنند و آنها را می‌درند و سپس با سروصدای وحشتناکی به تکّه‌پاره‌کردن و جویدن طعمهٔ خود مشغول می‌شوند... درصورتی‌که اصلاً اینطور نیست و گرگها در زندگی واقعی، موجودات واقعاً سربه راهی هستند... موجوداتی که از لحاظ هوش و شعور حتی به‌پای سگ‌های ولگرد هم نمی‌رسند و از لحاظ جرأت و شهامت هم به‌هیچ‌وجه با این‌گونه سگها قابل مقایسه نیستند... مخصوصاً «برسیکر» که اساساً کمترین علاقه‌ای به حمله و تهاجم ندارد و زبان بسته آنقدر بی‌دست و پا است که حتی اگر رهایش هم بکنند، قادر نیست غذای روزانه‌اش را تأمین بکند... به‌همین دلیل حدس می‌زنم همین الآن یک جائی قایم شده و ازشدت سرما و ترس و وحشت به خود می‌لرزد و دائماً در این فکر است که برای غذای صبحانه کجا برود و چه خاکی به سرش بریزد... من شخصاً معتقدم... به احتمال قوی در یکی از انبارهای ذغال پنهان شده... انبارهای کوچکی که در پُشت اکثر منازل وجود دارد و خانواده‌ها، ذغال‌هایشان را در آنجا انبار و نگهداری می‌کنند... حالا خنده‌دار است که مستخدمهٔ جوانی، اوّل صبح برای برداشتن ذغال به‌یکی از این انبارها برود و به‌محض اینکه در انبار را باز

می‌کند با یک جُفت چشمان سبز درشت که در تاریکی مثل اخگر سبز و سوزانی می‌درخشند مواجه بشود... خدای من چه منظره جالبی که مطمئناً با جار و جنجال پُرسروصدائی همراه خواهد بود... برسیکر مثل بقیه حیواناتی که در اینجا نگهداری می‌شوند، عادت کرده که سرساعات معین، غذایش را بخورد... و حالا با توجه به اینکه می‌داند در شرائط نامساعدی گیر کرده و از پذیرائی صبحگاهی خبری نیست... چاره‌ای ندارد جز اینکه خودش دست بالا بزند تا صبحانه‌اش را تهیه نماید... دراین‌صورت هیچ بعید نیست که... به‌محض بازشدن مغازه‌ها، به سراغ نزدیک‌ترین قصّابی برود که طبیعتاً باز هم جنجال آفرین خواهد بود... امّا احتمال دیگری هم وجود دارد که از هر جهت نگران کننده می‌باشد... و امیدوارم هرگز اتّفاق نیفتد... حتماً می‌دانید... دختران جوانی که به‌عنوان لَلَه و مسئول نگهداری کودکان و به خصوص اطفال قنداقی در منازل مختلف استخدام شده‌اند بدون استثناء هر کدامشان دلباخته و عاشق پر و پا قرصی دارند که اکثراً از پرسنل نظامی می‌باشند!!!؟ که به‌آسانی و به‌صورت عادی نمی‌توانند و مجاز نیستند با آنها قرار مدار بگذارند و همدیگر را ملاقات کنند... امّا با وجود کودک و یا طفل این مشکل به راحتی حل می‌شود، زیرا یکی از وظایفشان این است که کودکان و اطفال را روزانه برای یکی دو ساعت به بیرون ببرند و در هوای آزاد و مفرّح یکی از پارکها گردش بدهند... عُشّاق سینه چاکشان که آنها نیز از این موضوع آگاهی کامل دارند... همواره سعی می‌کنند به‌هر ترتیبی که شده در همین ساعات مرخصی بگیرند و پادگان را ترک کنند تا بتوانند در یکی از پارک‌های شهر به دلدادگانشان مُلحق بشوند و برای مدت کوتاهی فارغ از به چپ چپ و

به راست راست و سایر دستورات سرکاراستوار جدّی و سختگیر با دلداده‌شان راز و نیاز بنمایند!!!؟... حالا من از این می‌ترسم که یکی از همین لَلَه‌های جوان و سربه هوا، به‌محض دیدن سربازی که دلباخته‌اش محسوب می‌شود، دست دردست یکدیگر بیاندازند و به‌تفرّج مشغول بشوند و کالسکه طفل بی‌گناه و بی‌دفاع را به امید خدا رها نمایند... غافل از اینکه گرگ قوی‌هیکل و گرسنه‌ای به نام «برسیکر» از مرکز تحقیقات جانورشناسی فرار کرده و شدیداً دنبال غذا می‌گردد... البته همانطور که گفتم... خدانکند چنین حادثه دلخراشی رُخ بدهد... امّا از آنجائی که در مورد فرآیندهای احتمالی این ماجرا نیز سؤال فرموده بودید... الزاماً مُلزم بودم تا به این مورد احتمالی هم اشاره‌ای بکنم... خوب... قصّهٔ ما به سر رسید... و... آقا گرگه به خانه‌اش نرسید.

دستم را در جیبم کردم و نیم سکّه طلا را در آوردم تا طبق قرار قبلی تحویل آقای تامس بیلدر بدهم، امّا هنوز دستم را به‌جلو دراز نکرده، صدای خش و خش پُر سروصدائی از سمت پنجرهٔ اطاق به گوشمان رسید... تامس بیلدر به سرعت به‌طرف پنجره چرخید و هم زمان فریادی کشید و گفت:

ـ اوه... خدی من... تماشا کنید... برسیکر خودش برگشته!!!؟

و به‌دنبال آن به تندی از جایش برخاست و به‌طرف دیگر اطاق دوید و در را باز کرد.

من بنابر عقیده‌ای ثابت و پابرجا، همیشه معتقد بودم که... دیدنِ یک حیوان وحشی هنگامی لذّت‌بخش خواهد بود که مانع محکم و از هر جهت مطمئنی بین او و بیننده و یا بینندگان وجود داشته باشد... عقیده‌ای که همین‌طوری و فی‌البداهه به‌وجود نیامده، بلکه عمدتاً

تحت‌تأثیر تجارب تلخ ولی آموزنده‌ای در مغزم نزج گرفته و در نهایت به‌صورت عقیدهٔ ثابت و لایتغیّری درآمده که همراه با مرور زمان هم... بیش از پیش... استوارتر و پابرجاتر گردیده، امّا منظره‌ای که دیروز مشاهده کردم تمام افکار و عقایدم را در مورد حیوانات وحشی و درنده‌خو بهم ریخت و به این عقیدهٔ ثابت و استوار نیز خطّ‌بُطلان کشید.

البته از این نکته نباید غافل شد که خداوند باریتعالی، غریزهٔ خاص و بسیار مهمی در وجود انسان و حیوان به ودیعت نهاده که چه در زندگی ما انسانها و چه در زندگی وحوش، یعنی حیوانات به‌طور اعم، از اهمیّت بسیار بالائی برخوردار است و نقش بسیار به سزائی را هم بازی می‌کند... عزیزه‌ای به نام «عادت» و یا «خوپذیری». و تحت‌تأثیر این غریزهٔ خاص است که انسان و حیوان و بالاخص انسان توانسته بر مشکلات زیادی فایق آید و به‌خصوص مصائب و شداید را به‌نحو مطلوب و شایسته‌ای تحمّل کند، و مُهمتر از همه اینکه... تغییرات ناخواسته و ناخوشایندی که به‌صورتی کاملاً ناگهانی و غیرمنتظره در زندگی‌اش به‌وجود می‌آید... به راحتی بپذیرد و قبول کند... من مطمئن بودم که من و آقا و خانم بیلدر هر سه از دیدگاه مشترکی به گرگها نگاه می‌کنیم و از گرگ به‌عنوان حیوانی درنده خو و خطرناک نام می‌بریم... امّا غریزهٔ اکتسابی خوپذیری از «برسیکر» این گرگ تنومند و قوی‌هیکل، چنان حیوان آرام، بی‌آزار و بی‌خطری ساخته بود که به راستی حتّی از برّه هم رام‌تر و سربراه‌تر جلوه می‌نمود... برسیکر با چنان معصومیت و عشق و علاقه‌ای به نوازش‌های تامس بیلدر پاسخ داد که پنداری پدر نسل جدید و بی‌سابقه‌ای از گرگها می‌باشد... گوئی

روح سگ معروفی که دوست قدیم و یار جدانشدنی راهزن و قطاع‌الطریق معروف «رِدْ رایدینگ هود» (RED RIDING HOOD) محسوب می‌شد در کالبد «برسیکر» حلول کرده و حالا با این شکل و شمایل و این قیافهٔ مبدّل (MASQURADE) سعی دارد اطمینان و اعتماد بنفس ارباب جدیدش را به خود جلب کند.

توصیف و تشریحِ این منظره به سادگی امکان پذیر نیست... فقط همین‌قدر می‌توانم بگویم که تمام ماجرا... ترکیبی از دو نمایش کُمِدی و فوق‌العاده ترحّم‌انگیز و رقّت‌آور بود که تعریف و توصیف آن در قالب کلمات و جملات نمی‌گنجد و به راستی زبانم قاصر است حق مطلب آن را آنطور که باید و شاید ادا کنم... چه کسی می‌تواند باور کند... گرگ قوی‌هیکل و تنومندی که به‌مدّت نیمی از روز شهر بزرگی مثل لندن را وحشت‌زده نموده و تمام خانواده‌ها را اعم از فقیر و غنی در هراس و دلهرهٔ عمیقی فرو برده بود... ناگهان در پُشت پنجرهٔ منزل نگهبانی که از او مراقبت و محافظت می‌نموده ظاهر شود و مثل سگ وفاداری که بعد از مدتها گمشدن و دربه دری مجدّداً به‌منزل صاحبش بازگشته، سرش را روی پای نگهبانش بگذارد و با نگاهی مُلتمسانه که بدون اغراق حتی سنگدلترین آدمها را تحت‌تأثیر قرار می‌داد و شدیداً متأثر می‌کرد، از نگهبانش بخواهد تا او را بپذیرد و تیمارش کند... آقای تامس بیلدر هم به نوبهٔ خود... با حالتی که گوئی فرزند فراری‌اش سرافکنده و منفعل دوباره به خانه بازگشته و به‌آغوش والدینش پناه آورده!!!؟ با عشق و علاقه زایدالوصفی به نوازش برسیکر پرداخت که با بازدید بدنی دقیقی نیز همراه بود و در پایان بازدیدی گسترده و همه‌جانبه اظهار داشت:

ـ نگفتم؟... درست همانطور است که حدس می‌زدم... حیوان

زبان‌بسته بدجوری صدمه دیده... پُشت سر و بناگوشش در نقاط متعددی بریده و خرده‌شیشه‌های زیادی هم تو پوست بدنش فرورفته... طفلکی از روی دیوارها پریده و فرار کرده... واقعاً خجالت آوره که این مردم بی‌فکر و قسی‌القلب به‌خاطر مثلاً جلوگیری از ورودی دزدها، لبهٔ دیوارهای منازلشان را با خرده شیشه و بطری شکسته می‌پوشانند... آخه اینهم شد کار؟... هیچ فکر نمی‌کنند که یک روز ممکنه سگها و حتی بچه‌های خودشان رو این دیوارها بیافتند آن وقت باید بنشینند و تو سر خودشان بزنند و کاسهٔ چکنم را به دستشان بگیرند... واقعاً که شرم‌آوره... بیا... بیا برسیکر... دیگه دلیلی نداره بترسی و بلرزی... بیا برویم تا تو قفست استراحت بکنی و غذای خوبی بخوری.

لحظاتی بعد، برسیکر در قفس خودش که در طول این مدت تعمیر شده بود قرار گرفت و آقای بیلدر پس از اینکه یک تکّه بزرگ از ران گوسالهٔ چاق و چلّه‌ای را جلویش انداخت به دفتر مرکز تحقیقاتی رفت تا بازگشت برسیکر را گزارش کند.

من هم که حالا دیگر مصاحبه‌ام از هر جهت پایان یافته بود به دفتر روزنامه برگشتم تا این گزارش بی‌نظیر و اختصاصی را برای خوانندگان عزیز و محترم «روزنامهٔ یکّه‌تاز پال مال» به چاپ برسانم که مطمئنّم مقبول طبع مشکل‌پسند خوانندگان استثنائی روزنامه استثنائی پال مال!!!؟ قرار خواهد گرفت.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

هفدهم سپتامبر ـ بعد از صرف شام به سراغ کتابخانه‌ام رفتم که در این چند روزه به‌علّت مشغلهٔ زیاد که عمدتاً به لوسی مربوط می‌شد... از

آن غافل شده بودم و به‌علّت همین بی‌توجّهی اجباری و ناخواسته، به روز بدی افتاده بود... امّا همین‌طور که مشغول مرتّب‌کردن کتابها بودم ناگهان درب اطاق باز شد و رنفیلد با چهره‌ای مخوف و مرگبار به داخل اطاق هجوم آورد... من برای لحظاتی واقعاً مات و مبهوت مانده‌بودم... چون هرگز سابقه نداشت که بیماری بدون اجازه از اطاقش خارج شود و آزادانه به‌هر کجای تیمارستان که می‌خواهد برود... به‌خصوص اطاق مطالعه خصوصی سرپرست تیمارستان... امّا به‌هرحال دیگر خیلی دیر شده بود... زیرا رنفیلد با نعرهٔ وحشتناکی به‌من حمله‌ور شد... ضمن آنکه کارد آشپزخانه بزرگی هم به دست داشت... من می‌دانستم که به‌هیچ‌وجه حریفی برای رنفیلد نخواهم بود و اگر دستش به‌من برسد صددرصد مغلوب و کشته خواهم شد... به‌همین دلیل با استفاده از میز وسط اطاق، سعی کردم از نزدیک شدنش جلوگیری کنم... امّا حرامزاده با حالتی که معلوم بود فکرم را خوانده با جهشی ناگهانی از روی میز پرید و باکارد ضربهٔ محکمی به مچ‌دستم زد که خوشبختانه به رگ‌هایم اصابت نکرد، امّا پُشت دستم را به طور عمیقی بُرید... البته من هم آنقدرها ریقو و پیزوری نیستم!!!؟ و در صورت لزوم می‌توانم از خودم دفاع کنم... به‌همین دلیل... قبل از اینکه بتواند ضربهٔ دیگری فرود آورد، مُشت‌مُحکمی به چانه‌اش نواختم... رنفیلد برای لحظات کوتاهی تعادلش را از دست داد و با استفاده از این موقعیّت استثنائی با پای راستم محکم به شکمش کوبیدم که در نتیجهٔ آن نفسش بندآمد و نقش بر زمین شد... محل بریدگی روی دستم بدجوری خونریزی می‌کرد و به‌همین دلیل حوضچهٔ کوچکی از خون در کف اطاق درست شده بود... با نگاهی به رنفیلد متوجّه شدم که حالت

عُصیان و طُغیانش پایان یافته و تمایلی به ادامه مبارزه ندارد... من هم از موقعیّت استفاده نموده و سعی کردم محل بُریدگی را با دستمال تمیزی ببندم... البته در عین‌حال، لحظه‌ای از رنفیلد غافل نبودم که حالا دیگر با حالتی از تسلیم و سرافکندگی روی زمین زانو زده بود... در همین موقع، نگهبانان فرا رسیدند و بلافاصله به سراغ رنفیلد شتافتند تا نیم‌تنهٔ مخصوص(استِرِیْتْ جَکِت) را به او بپوشانند... امّا به‌محض اینکه دوباره چشمم به رنفیلد افتاد، منظره‌ای را دیدم که حالم را شدیداً به هم زد و کم مانده بود بالا بیاورم....رنفیلد به حالت دَمَر روی زمین دراز کشیده و با حرص و ولع چندش‌آوری خونهائی که روی زمین پخش شده بود می‌لیسید!!!؟. نگهبانان او را از روی زمین بلند کردند و بدون اینکه مقاومتی از خودش نشان بدهد، نیم‌تنهٔ مخصوص را به او پوشاندند و متعاقباً خیلی آرام و سربه راه همراه نگهبانان از کتابخانه خارج شد، امّا مدام تکرار می‌کرد و می‌گفت... «چرا نمی‌خواهید بفهمید... خون زندگی است... خون حیات است و نباید اینطور مفت و مسلّم به هدر برود!!!؟»

من از لحاظ جسمانی در شرائطی نیستم که بتوانم خون زیادی از دست بدهم... چون خودم می‌دانم مقدار خونی که به‌لوسی اهداء کرده‌ام هنوز سرجایش برنگشته و هنوز قوای از دست رفته را بازنیافته‌ام و از لحاظ روحی و جسمی کماکان تا حدود زیادی ضعیف و ناتوان هستم... بدبختانه فشارهای روحی ناشی از بیماری مرموز و رُعب‌آور لوسی و به ویژه نگرانی‌های فزاینده‌ای که این فشارها را دوچندان بیشتر می‌کند نیز مزید بر علّت شده... طوری‌که احساس می‌کنم خیلی ضعیف و آسیب‌پذیر شده‌ام و نیاز مُبرم و حیاتی به‌استراحت دارم... بله...

استراحت... و باز هم... استراحت. خوشبختانه پروفسور وان هلسینگ هنوز به‌دنبالم نفرستاده و به‌نظر نمی‌رسد که فعلاً با من کاری داشته باشد، لذا امشب زودتر از شب‌های دیگر می‌خوابم و سعی می‌کنم تا آنجا که امکان دارد... ساعات خوابم را افزایش بدهم... راستش... اگر امشب هم به خوبی نخوابم... مطمئناً تا فردا صبح دیگر رمقی برایم باقی نخواهد ماند.

«تلگراف از پروفسور وان هلسینگ از بندر آنتورپ[1] (ANTWERP)» به «جان سیوارد ـ کاخ کارفاکس ـ ایالت ساسِکْس (SUSSEXX) ـ هفدهم سپتامبر»

(نظر باینکه اسم کشور مقصد، یعنی انگلستان در تلگراف قید نشده بود، تلگراف با بیست و چهار ساعت تأخیر بمقصد نهائی در «کارفاکس» می‌رسد)

جان عزیز... به محض رؤیت این تلگراف راه بیفت و به هیلینگهم برو حالا ممکن است در شرائطی باشی که نتوانی تا صبح بالای سر بیمار بیدار بمانی و کشیک بدهی... امّا حداقل تا صبح بدفعات مکرّر به اطاق بیمار سرکشی و اطمینان حاصل کن که گُلهای سفید در جاهای مخصوص خودشان قرار داشته باشند... مسئله از اهمیت فوق‌العاده زیادی برخوردار است و مطلقاً هیچگونه غفلت و مسامحه‌ای جایز نیست... مطمئن باش، به محض ورود به انگلستان به تو ملحق خواهم شد.

وان هلسینگ

---

۱ - بندر معروف بلژیک در اقیانوس اطلس که بعد از بندر روتردام (هلند) بزرگترین بندر تجاری اروپا محسوب می‌شود. شهری کاملاً صنعتی که ضمناً بزرگترین مرکز تجارت و معاملات الماس دنیا هم بشمار می‌رود. قدیمی‌ترین بازار بورس جهان در این شهر قرار دارد که در سال ۱۴۶۰ میلادی بنا و تأسیس شده. مترجم.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

هجدهم سپتامبر- همین الآن راه افتادم تا به قطار لندن برسم... تلگراف پروفسور هلسینگ حسابی پَکَرم کرد و کلی دمغ شدم... چون... شب خوش و خواب راحتی که دلم را با آنها خوش کرده بودم با این تلگراف دود شد و رفت به هوا... بدبختانه تجربیات تلخ چند روز گذشته عملاً نشان داده و ثابت کرده که شبهای من و پروفسور غالباً آبستن حوادث است و همیشه این امکان وجود دارد که اتفاقات غیرمنتظره تلخ و ناگواری در طول شب رُخ بدهد و به وقوع بپیوندد. البته این امکان هم وجود دارد که همه‌چیز بر وفق مراد باشد و هیچ اتّفاق ناگواری هم رُخ ندهد... معهذا... دلم شور می‌زند و حدس می‌زنم باید خبری باشد... ولی هرچه فکر می‌کنم عقلم به‌جائی نمی‌رسد... چون... با تمهیدات و اقداماتی که پروفسورْ بعمل آورده... قاعدتاً نمی‌بایست اتّفاق ناگوار و پیش‌بینی نشده‌ای رخ بدهد... نمی‌دانم چه بگویم... امّا حالا دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که مطمئناً... نیروی مشئوم و مرموزی بر سر من و پروفسور سایه افکنده که تمام کارها و اقداماتمان را تحت‌نظر دارد و به‌محض اینکه به اقدام مؤثّری متوسّل می‌شویم و ترفند کارسازی را بکار می‌بریم، این نیروی مرموز و وحشتناک هم بلافاصله دست بکار می‌شود و درست لحظه‌ای‌که احساس می‌کنیم موفّقیّت را در آغوش گرفته و به‌نتیجهٔ دلخواهمان رسیده‌ایم... تمام کارها و اقداماتمان را به‌صورت یکجا و یکپارچه، خنثی می‌کند... استوانه به‌خصوص ضبط (CYLINDER) را همراهم خاطرات روزانه‌ام بپردازم.

«یادداشتی که توسط دوشیزه لوسی وستینرا نوشته شده و به‌جا مانده بود»

هفدهم سپتامبر (شب هنگام) - این یادداشت دقیقاً حاوی جزئیات

ماجرای وحشتناکی است که امشب رُخ داد... من آن را با دقّت هرچه تمامتر به رشتهٔ تحریر درآورده و عمداً در کنار تختخوابم می‌گذارم که به‌آسانی پیدا و خوانده شود... تا خدای نخواسته هیچ‌کس دیگری به‌خاطر من دچار تیر غیب نشود!!!؟. احساس می‌کنم آنقدر ضعیف و بی‌حال شده‌ام که چیزی با مرگ فاصله ندارم... به‌حدّی ضعیف و ناتوان که حتّی این قلم سبک و تقریباً بی‌وزن هم به دستم سنگینی می‌کند... امّا موضوع به‌حدّی مهم است که حتی اگر به قیمت جانم هم که شده، باید این ماجرا را مو به‌مو روی کاغذ بیاورم و آنچه که اتّفاق افتاده، دقیقاً و بدون هیچ کم و کسری شرح بدهم.

مثل همیشه در رأس ساعت مقرّر به تختخواب رفتم و خوابیدم... البته قبل از خواب، طبق دستورات پروفسور وان هلسینگ نگاهی به اطراف اطاق انداختم تا اطمینان حاصل کنم که گُل‌های سفید یا همان رشته سیرها درنقاط مخصوص به خود آویزان هستند و قرار گرفته‌اند... لحظاتی بعد بخواب عمیقی فرو رفتم.

نمی‌دانم ساعت چند بود که از صدای بال‌زدن سریع و پی‌درپی پرنده سیاهی در پُشت پنجره از خواب پریدم. حالا که به‌خاطر می‌آورم... می‌بینم... این همان پرندهٔ سیاهی است که از بعد از آنشب کذائی و فراموش‌نشدنی در ویتبی (یعنی همان شبی که درخواب به راه افتادم و پس از طی مسافت زیادی روی نیمکت سنگی همیشگی در قبرستان شهر نشستم و بعدش هم مینا به دادم رسید و مرا به خانه بازگرداند). هر شب پشت پنجره اطاقم می‌آمد و با همین حالت بال می‌زد و گاه گاهی هم بالهایش را با حالتی از خشم و عصبانیت به شیشهٔ پنجره می‌کوبید!!!؟... بله... احساس می‌کنم این پرنده را به خوبی

می‌شناسم... با اینکه از صدای بال‌زدن پرنده سیاه، ترس و وحشتی نداشتم... امّا آرزو می‌کردم که کاشکی دکتر سیوارد هم اینجا بود و در اطاق بغلی می‌خوابید تا همانطور که پروفسور وان هلسینگ گفته بود... اگر موردی پیش آمد و نیاز به کمک داشتم بتوانم صدایش کنم و از او کمک بطلبم... سعی کردم دوباره بخوابم... امّا موفّق نمی‌شدم... بدبختانه در همین موقع... آن احساس دردناک و عذاب‌آور ترس و وحشت از خوابیدن که برای چند شب دست از سَرَم برداشته بود، دوباره و با همان شدت و حدّت قبل به سراغم آمد و مصمّم شدم به‌هر صورتی که شده با خواب مبارزه کنم و بیدار بنشینم... مثلی است معروف که می‌گوید... وای به روزی که بخت برگردد... موقع تقسیم ارث و میراث، مرده، زنده گردد و به ریش مرده‌خورها بخندد!!!؟... مَثَلی که امشب در مورد من مصداق پیدا کرد... چون تا همین چند دقیقه پیش هر کار می‌کردم بخوابم موفّق نمی‌شدم... امّا حالا که از خواب بیزار بودم و می‌خواستم بیدار بمانم... خواب با قدرت مافوق تصوری به چشمانم حمله کرده و پلک‌هایم به‌حدّی سنگین شده بود که واقعاً به‌سختی می‌توانستم چشمانم را حتی نیمه باز نگاهدارم... در همین موقع احساس کردم صدائی به گوشم خورد... از تختخواب بیرون آمدم و درب اطاق را باز کردم و درحالی‌که می‌ترسیدم مامانم از خواب بیدار شود، با صدای نه چندان بلندی دادزدم «...کسی آنجاست؟»...امّا جوابی نیامد، لذا در را مجدّداً بستم و به‌طرف تختخوابم به راه افتادم... ولی در همین موقع صدای زوزه‌ای شبیه زوزهٔ سگ از بوته زارهای مقابل پنجره به گوشم رسید... صدائی که از زوزهٔ سگ به‌مراتب قویتر و خشمناکتر بود... به‌طرف پنجره رفتم و نگاهی

به‌پائین انداختم ولی هیچ چیزی دیده نمی‌شد... به استثناء خفّاش بزرگی که ظاهراً همان پرنده‌ای بود که دقایقی قبل، بالهایش را محکم به شیشهٔ پنجره می‌کوبید!!!؟... من که تقریباً خیالم راحت شده بود رفتم و روی تختخوابم نشستم، چون همانطور که قبلاً گفتم... مصمّم بودم با خواب مبارزه کنم و تا صبح بیدار بنشینم... امّا هنوز مدّتی نگذشته، در اطاق باز شد و مامانم از لای در نگاهی به اطاق انداخت و به‌محض اینکه دید من بیدارم آمد داخل و در کنارم نشست و سپس با لطف و محبّتی به‌مراتب بیش از همیشه دستم را در دست‌هایش گرفت و گفت:

ـ عزیزم... نازنینم... نمی‌دانم چطور شد که یکهوئی دلم برایت شور افتاد... به‌همین دلیل بلند شدم و آمدم تا ببینمت و خیالم راحت بشود.

هوا سرد بود و از این می‌ترسیدم که مامانم سرما بخورد، به‌همین خاطر پیشنهاد کردم کنارم دراز بکشد و همانجا پهلوی من بخوابد... با خوشحالی زایدالوصفی از پیشنهادم استقبال کرد و بدون‌اینکه ربدشامبرش را دربیاورد، آمد زیر لحاف و دراز کشید، چون گفت که فقط برای چند دقیقه‌ای پیش من خواهد بود و مجدّداً به اطاق خوابش مراجعت خواهد کرد... امّا همین‌طور که مثل زمان کودکی در آغوش مامانم خوابیده بودم... بال‌زدن و برخورد بال‌های خفّاش سیاه بزرگ به شیشهٔ اطاق با شدت و حدّت به‌مراتب بیشتری دوباره شروع شد... مامانم که خیلی تعجّب‌کرده و تا حدودی هم ترسیده بود، فریادی کشید و گفت... «دخترم این دیگه چیه»... در جواب گفتم چیز مهمی نیست و سعی کردم آرامش کنم که خوشبختانه موفّق شدم و مجدّداً سرش را گذاشت روی متکّا و آرام ماند... امّا صدای ضربان قلب ضعیف و نحیفش را به خوبی می‌شنیدم که به شدّت می‌طپید... هنوز چند دقیقه

نگذشته بود که صدای زوزهٔ سگ دوباره شروع شد و هنوز سَرَم را از روی متکّا بلند نکرده بودم که شیشهٔ پنجره با صدای مهیبی شکست و به‌کلی خرد و خاکشیر شد و بارانی از خرده شیشه‌های ریـز و درشت به‌تختخواب و سرتاسر اطاق فرو ریخت... همزمان، باد نسبتاً شدیدی به داخل اطاق جریان یافت و پرده‌های پنجره نیز به اهتزاز در آمدند... در همین هنگام، سروکله گرگ خاکستری تنومند و قوی‌هیکلی از لابلای پرده‌های در حال اهتزاز، نمایان گردید... مامانم که شدیداً ترسیده بود، جیغ وحشتناکی کشید و به‌دنبال آن با حالتی وحشت‌زده و سرآسیمه و تقلاّی زیادی سعی کرد از جایش بلند شود و بنشیند... ولی از آنجائی که در اثر بیماری مُزمن و طولانی نا و رمقی نداشت، مجبور بود به‌هر چیزی که دستش می‌رسید چنگ بزند تا با اتّکاء به‌آن از جایش بـلند شود... بدبختانه اوّلین چیزی که به چنگش افتاد... گردنبند سـیر دور گردن من بود که پروفسور وان هلسینگ نسبت به‌آن حسّاسیّت زیادی داشت و با تأکید زیادی از من و به‌خصوص از مامانم خواسته بود که تحت هیچ شرائطی از گردنم باز نشود... امّا مامانم بدون‌توجه به این دستور اکید و بسیار ضروری که از نظر پروفسور وان هلسینگ... حیاتی تلقّی می‌شد،... بی مهابا چنگ زد و گردنبند را از دور گردنم پاره کرد. سپس بـرای لحـظات کـوتاهی روی تـختخواب نشـست و درحـالی‌که زبانش از شدّت ترس و وحشت بند آمده بود به‌گرگ خاکستری اشاره کرد... و در عین‌حال صدای وحشتناک و چندش‌آوری نیز از گـلویش خارج می‌شد... امّا در همین حیص و بیص... با حالتی که گوئی مورد اصابت صاعقه (LIGHTNING) قرار گرفته، با تکان مـحکمی روی مـن افتاد و پیشانی‌اش با پیشانی من اصابت نمود... شدّت برخورد به‌حدّی

بود که برای یکی دو ثانیه گیج و از خود بی‌خود شدم و احساس کردم تمام اطاق و هرچه که در آن است به گردش افتاده و دور سرم می‌چرخند... معهذا سعی داشتم چشمانم را روی پنجره ثابت نگاه دارم و نگاهم از آن منحرف نشود... لحظاتی بعد... گرگ خاکستری رنگ سرش را به‌عقب کشید... لیکن همزمان... میلیونها ذرّات نورانی و درخشان از پنجره به داخل اطاق هجوم آوردند و به‌صورت ستون عظیمی در وسط اطاق به گردش درآمدند... درست شبیه باد معروفی که در صحاری سوزان می‌وزد و بین اعراب بنام «باد سموم» (SIMOOM) شهرت دارد. باد خطرناکی که شن‌های صحرا را با سرعت زیادی به دور خود می‌چرخاند و ستون عظیمی از شن به‌وجود می‌آورد که همراه با وزش باد به حرکت در می‌آید و هرچه که در سر راهش باشد از جا می‌کَنَد و نیست و نابود می‌کُنَد. تکانی به خودم دادم و سعی کردم از جایم بلند شوم... امّا متوجّه شدم نمی‌توانم از جایم تکان بخورم... پنداری نیروی مرموزی مرا در خود گرفته و قدرت تحرّکم را سلب‌کرده... ضمن آنکه مامانم هم همین‌طور روی من افتاده بود و احساس کردم نه تنها به‌مراتب سنگینتر شده ... بلکه حرارت بدنش هم به‌میزان قابل توجّهی کاهش یافته و اثری از حیات در وی مشاهده نمی‌شود. حالا دیگر شکّی نداشتم که قلب مامان عزیز و فداکارم از حرکت ایستاده و جان‌به‌جان آفرین تسلیم نموده... در اینجا بود که بالاخره برای مدّتی از حال رفتم و در طول این مدت اصلاً به‌خاطر نمی‌آورم چه شد و چه بلائی به سرم آمد.

در همان عالم بی‌هوشی، احساس می‌کردم که سرعت زمان کم‌نشده و به‌قول معروف... به کُندی نمی‌گذرد... بلکه با همان سرعت عادی و

معمولی، منتها با این تفاوت که... به‌صورت بسیار دردناک و دلخراشی می‌گذشت... سرانجام به هوش آمدم و دوباره هوش و حواسم را یافتم... صدای ضربات پیاپی ناقوس کلیسائی از فاصله‌ای نزدیک به گوشم می‌رسید... همراه با آن تمام سگ‌های همسایه‌ها به‌طور یک صدا و دسته‌جمعی، زوزهٔ ممتدی را سردادند... ولی در بین این صداها، صدای یک بلبل هم به گوش می‌رسید که در میان بوته‌زارهای اطراف، چهچههٔ سحرآمیز و دل‌انگیزی را سرداده بود... در یک لحظه احساس کردم... این روح مادر دوست‌داشتنی و فداکارم هست که در این بلبل حلول کرده و حالا با چهچههٔ خود می‌خواهد به‌من دلداری و قوّت قلب بدهد... به‌نظر می‌رسید که مستخدمه‌های منزل هم در اثر این سروصداها از خواب بیدار شده‌اند چرا که صدای پایشان به گوشم رسید که با پاهائی برهنه از پله‌ها بالا می‌آمدند... با فریاد بلندی آنها را صداد زدم و همگی وارد اطاقم شدند. امّا به‌محض‌اینکه چشمشان به‌منظرهٔ ترسناک و دلخراش روی تختخواب افتاد، همگی جیغ بلندی را سردادند... در همین موقع باد شدیدی از پنجره به داخل وزید و باعث شد تا درب اطاق باصدای بلندی به هم بخورد و بسته بشود. من از تختخواب بیرون آمدم و به‌دنبال آن، مستخدمه‌ها جسد مامانم را روی تختخواب خوابساندند و رویش را با ملحفه سفید تمیزی پوشاندند... امّا آنقدر متوحّش و هراسان شده بودند که از آنها خواستم به سفره‌خانه بروند و جرعه‌ای از کنیاک طبّی بنوشند تا هم گرم بشوند و هم اینکه اعصابشان سر جا بیاید... ولی در همین لحظه، درب اطاق در اثر وزش باد ناگهان باز و بسته شد... مستخدمه‌های جوان از شدت ترس و وحشت از جا پریدند و همه با هم مجدّداً جیغ بلندی کشیدند و

در تعاقب آن از اطاق خارج شدند تا به سفره‌خانه بروند... پس از خروج مستخدمه‌ها، هرچه سیر روی زمین ریخته شده‌بود جمع کردم و روی سینهٔ مادرم گذاشتم... در همین موضع یاد گفته‌های پروفسور وان هلسینگ افتادم که گفته بود... نباید لحظه‌ای از گردنبند سیر نشان جدا بشوم... امّا راستش دلم نیامد سیرها را از روی جنازه مامانم بردارم... ضمن اینکه حالا دیگر مستخدمه‌ها از خواب بیدار شده بودند و می‌توانستم از یکی دوتای آنها بخواهم که بالای سرم بنشینند و تا صبح مواظبم باشند... امّا تعجّب‌آور اینکه، هرچه صبر کردم، سر و کلّه هیچیک از مستخدمه‌ها پیدا نشد... درب اطاق را باز کردم و با صدای بلندی آنها را صدا زدم... امّا اگر شما جوابی شنیدید من هم جوابی شنیدم. لذا چاره‌ای نداشتم جز آنکه خودم به سراغشان بروم... به‌همین جهت از اطاق خوابم خارج شدم و به‌طرف سفره‌خانه به راه افتادم.

لحظاتی بعد به اطاق غذاخوری رسیدم... ولی با منظره‌ای مواجه شدم که دلم هُرّی ریخت پائین. تمام مستخدمه‌ها با حالتی بیهوش و بی‌گوش کف اطاق افتاده و به سنگینی نفس می‌کشیدند. تُنگ مُحتوی کنیاک طبّی روی میز قرار داشت و مُحتویاتش نشان می‌داد مقدار ناچیزی مصرف‌شده... مانده بودم مات و متحیّر... چون... معلوم بود که بیهوشی مستخدمه‌ها، به‌هیچ‌وجه ارتباطی با بیهوشی ناشی از سُکر و افراط در شُرب خَمر ندارد و هرچه هست از مورد دیگری سرچشمه می‌گیرد... تُنگ مُحتوی کنیاک طبّی به‌صورت باز روی میز قرار داشت و بوی به‌خصوصی در اطاق پیچیده بود که به‌طور بارز و محسوسی، مشامم را آزار می‌داد... هرچه به اطراف نگاه کردم... چیزی که موجد و مولّد این رایحهٔ تند و زننده باشد مشاهده ننمودم تا اینکه دوباره

چشمم به تُنگ افتاد... ناگهان مشکوک شدم و تُنگ را برداشتم و زیر دماغم گرفتم و بوکردم... بوی تند و زنندهٔ داروی خوابی که دکتر برای مامان خدابیامرزم تجویز کرده بود، به شدت به‌مشامم حمله کرد... نگاهی به گنجهٔ کنار اطاق انداختم و متوجه شدم بطری حاوی شربت خواب‌آور به‌کلی خالی شده!!!؟ حال اینکه تا آنروز صبح فقط مقدار کمی از آن مصرف شده بود... و حالا دیگر شکّی نداشتم که دست ناشناسی، شیشهٔ داروی خواب‌آور را در تُنگ مُحتوی کنیاک طبّی خالی کرده و مستخدمه‌های معصوم، بدون آنکه از این موضوع اطّلاعی داشته باشند... با همان جُرعهٔ مختصر، بیهوش شده و به خواب عمیقی فرورفته‌اند... اوه خدای من... حالا تک و تنها چکار بکنم و تو این نصف‌شبی بکجا پناه ببرم... دوباره به اطاق خوابم برگشتم... چونکه نمی‌بایست مامانم را تنها می‌گذاشتم... حالا فقط من مانده بودم و مامانم که بی‌روح وبی‌جان روی تختخواب دراز کشیده بود... البته... همراه با چند مستخدمهٔ جوان که خدا می‌داند کی و چه موقع به هوش می‌آمدند و از این خواب عمیق بیدار می‌شدند... بدبختانه جرأت نمی‌کردم از خانه خارج بشوم... چون زوزهٔ ترسناک گرگ خاکستری مدام به گوشم می‌رسید که فکر می‌کنم جلوی در منزل نشسته و کمین کرده بود.

... ذرّات نورانی و درخشانی که قبلاً راجع به آنها صحبت کردم کماکان، به سرعت به دور خود می‌چرخیدند... برای اوّلین‌بار در زندگیم به‌کلی مستأصل و درمانده شده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم و چه خاکی به سرم بریزم و فقط دستم را به سوی آسمان دراز کرده و می‌گفتم... خدایا... خدایا خودت کمکم کن و مرا از چنگال شیاطین و

ارواح خبیثه نجات بده... من این یادداشت را روی سینه‌ام می‌گذارم تا هر کسی که وارد اطاق شد بلافاصله چشمش به‌آن بیفتد و آن را بردارد و بخواند... آن پدر عزیز و بزرگوارم که سالها پیش از دست دادم و این هم مادر مهربان و فداکارم که امشب جانش را باخت... و حالا دختر کاملاً یتیمی شده‌ام که هیچ‌کسی را در دنیا ندارم و احساس می‌کنم... حالا نوبت من است که با زندگی خداحافظی کنم و به پدر و مادرم در سرای باقی مُلحق بشوم. خداحافظ آرتور عشق من... اگر امشب نتوانستم نجات پیدا کنم و کماکان زنده باقی بمانم... تو مواظب خودت باش عزیزم و بدان که حتی مرگ هم کمترین تأثیری در احساساتم نسبت به تو نخواهد داشت و مطمئن باش... اگر قرار است بمیرم با قلبی آکنده و مشحون از عشق تو بگور خواهم رفت... خدایا... خداوندا... راضی‌ام به رضای تو... خودت کمکم کن.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

هجدهم سپتامبر ـ با استفاده از کالسکه موتوری!!!؟ به سرعت به‌طرف هیلینگهم حرکت کردم و زودتر از همیشه به آنجا رسیدم... تاکسی را دم درب بزرگ نگاه داشتم و از جادّهٔ باریک حیاط بیرونی بسمت درب ساختمان به راه افتادم... از ترس اینکه مبادا مزاحم خواب لوسی و خانم وستینرا بشوم خیلی آرام و ملایم دق‌الباب کردم و در تعاقب آن، زنگِ در را نیز تا آنجا که امکان داشت، به‌آرامی فشار دادم... به امید اینکه فقط مستخدمین منزل متوجه بشوند و یکی از آنها در را بگشاید... امّا هیچ‌کسی به سراغ در نیامد... بعد از مکث کوتاهی مجدّداً در را کوبیدم و فشار دادم... ولی این‌بار هم بدون نتیجه بود

واقعاً کُفرم درآمده بود... چون به رأی‌العین می‌دیدم که مستخدمین مفت‌خور و گیوه کشاد با سوء استفاده از خُلق و خوی لوسی و مادرش آنقدر وقیح و پُررو شده‌اند که صبحها تا لنگ ظهر می‌خوابند و حالا هم وقاحت و بیشرمی‌شان به آنجا رسیده که حتی ساعت ده صبح هم همین‌طور کپهٔ مرگشان را گذاشته و خوابیده‌اند و با اینکه صدای دق‌البّاب و صدای زنگ در را می‌شنوند، زورشان می‌آید تنبانشان را بالا بکشند و خبر مرگشان بیایند و در را باز کنند... اینجاست که باید گفت: «سال به سال دریغ از پارسال»... من خودم شخصاً شدیداً مخالف تنبیه بدنی و به‌خصوص استثمار انسانی هستم... امّا وقتی با چنین گستاخی و وقاحتی مواجه می‌شوم... بی‌اختیار به خودم می‌گویم... جای آن ارباب‌های خشن و بی‌عاطفه و سنگدل قدیمی خالی که با آن تازیانه‌های کلفت و دراز از چرم بافته، چنان نَسَقی از کلفت نوکرها گرفته بودند که بیچاره‌ها حتی شبها هم از شدت ترس و وحشت جرأت نمی‌کردند بخوابند و اغلب شبها تا صبح بیدار باقی می‌ماندند... آن هم صرفاً به‌خاطر اینکه... مبادا... ارباب در ساعات بعد از نیمه شب تنگش بگیرد و برای رفتن به آبریزگاه، نیاز به محافظ، قراول و یساول داشته باشد تا در محیط امن و مطمئنّی قضای حاجت بفرمایند!!!؟... به‌هرحال... برای سومین‌بار، کوبهٔ در را با دست راست محکم کوبیدم و همزمان با دست چپم هم، زنگ را به شدّت فشار دادم... ولی در کمال تعجّب... این‌بار هم هیچ پاسخی دریافت نکردم و به‌دنبال آن... خشم و عصبانیّتم در یک لحظه محو و به‌جای آن... ترس و وحشت عمیق و فزاینده‌ای بر سر تا پای وجودم مُستولی شد... ناگهان به این فکر افتادم که نکند... آن‌نیروی شیطانی مرموز و مُخرّب دوباره دست به کار شده و

این‌بار هم، طرح جدیدی برای از بین بردن و خنثی‌کردن اقدامات پروفسور هلسینگ پیاده نموده!!!؟... در همین‌حال با هراس و دلهرهٔ زایدالوصفی از خودم پرسیدم... نکند اینجا خانهٔ مرگ است و من خیلی دیر رسیده‌ام. چون با توجه به تجربیّات تلخ و دردناک چند روز گذشته... می‌دانستم که دقایق و حتی ثانیه‌ها نیز در مورد لوسی از اهمیّتی حیاتی برخوردار هستند و حتی یک ثانیه تأخیر هم می‌تواند برای لوسی فوق‌العاده گران تمام بشود... و حالا از این می‌ترسیدم که مبادا لوسی بار دیگر دچار آن کم‌خونی‌های مرموز و مرگبار شده باشد... به‌همین دلیل ساختمان را دور زدم تا شاید راهی برای ورود به داخل پیدا کنم.

هرچه گشتم راهی که بتوانم از آن وارد منزل بشوم پیدا نکردم... تمام درها و پنجره‌ها بسته و از داخل قُفل شده بود و در حالی که نگرانی مثل خوره به‌جانم افتاده بود و روح و جسمم را میخراشید... ساختمان را دور زدم و مجدّداً به‌مقابل درب ورودی رسیدم... احساس کردم از شدّت نگرانی دارم خفه می‌شوم و کم‌مانده بود تا فریاد بکشم و تمام در و همسایه‌ها را خبر کنم که ناگهان صدای خش و خش چرخ‌های کالسکه، همراه با صدای راه‌رفتن یکی دو اسب به گوشم خورد که در جلوی درب آهنی باغچه بیرونی متوقف شد. به سرعت به‌طرف درب آهنی دویدم و درکمال خوشوقتی مشاهده کردم پروفسور وان هلسینگ ازکالسکه پیاده شد و به‌محض اینکه چشمش به‌من افتاد... آهی حاکی از رضایت خاطر کشید و گفت:

ـ اوه خدا را شکر... لابد چند دقیقه قبل رسیدی... خوب حال بیمار چطور است؟

به‌دنبال این گفتگو درحالی‌که بانگاه دقیق و عمیقی به‌من می‌نگریست، خوشحالی و رضایت خاطر زودگذر از چهره‌اش محو شد و در تعاقب آن با حالتی هراسان و نگران پرسید

ـ خدای بزرگ... نکند این‌بار هم دیر رسیده‌ایم؟... مگر تلگرافم بدستت نرسید؟

من به سرعت و ظرف چند جملهٔ کوتاه و مختصر جواب دادم که تلگرافش با بیست و چهار ساعت تأخیر، امروز صبح به دستم رسید و به‌محض آگاهی از متن تلگراف، بدون حتی یک دقیقه تأخیر به‌طرف هیلینگهم به راه افتادم... امّا هرچه در می‌زنم و زنگ در را فشار می‌دهم کسی به سراغ در نمی‌آید.

پروفسور کلاهش را برداشت و در همین‌حال با وقار و اُبّهَت خاصّی اظهار داشت:

ـ دراین‌صورت با کمال تأسّف باید بگویم که... این‌بار دیرتر از دفعات قبل رسیده‌ایم... خیلی‌خیلی دیرتر...

امّا ناگهان حال و هوایش تغییر کرد و با اطمینان و اعتماد بنفس زیادی ادامه داد و گفت:

ـ ولی خدا با ماست جان... چون.. من و تو مسئولیّت بسیار خطیر و خطرناکی را به عهده گرفته‌ایم که تنها به‌نجات دوشیزه وستینرا محدود نمی‌شود، بلکه، سلامتی و حفظ جان انسان‌های بی‌گناه بی‌شماری را نیز در بر می‌گیرد... خداوند قادر و توانا همواره از آدمهائی که چنین مسئولیّتهائی را قبول می‌کنند و به عهده می‌گیرند... حمایت می‌کند و هرگز و هرگز آنها را تنها نخواهد گذاشت... ما نباید یأس به خود راه بدهیم... به تو قول می‌دهم که به حول و قوّهٔ الهی... این مسئولیت

خطیر و به راستی مقدّس را با سربلندی و سرافرازی هرچه تمامتر به‌پایان خواهیم رساند... حالا دیگر تأخیر بیش از این جایز نیست و اگر تمام درها و پنجره‌ها بسته است... باید خودمان دست به کار بشویم و برای ورود به‌منزل یکی از درها و یا پنجره‌ها را به‌هر طریقی که شده باز کنیم... خوشبختانه... حالا در شرایط و موقعیّتی هستیم که زمان تا حدود زیادی به نفع ما است.

به‌دنبال این گفتگوی هیجان‌انگیز و تحریک کننده، به راه افتادیم و به‌پشت ساختمان رفتیم... جائی که پنجرهٔ آشپزخانه قرار داشت... پروفسور از کیف‌دستی جدانشدنی‌اش، ارّهٔ جراحی کوچکی بیرون آورد و ضمن اشاره به میله‌های باریکی که به‌صورت شبکه‌های حفاظتی در مقابل پنجره نصب شده بود، از من خواست تا تعدادی از میله‌ها را با استفاده از ارّهٔ جرّاحی ببُرّم... بلادرنگ... به‌جان میله‌ها افتادم و به‌علّت ویژه‌گی خاصّ این ارّه‌های فوق‌العاده تیز و فوق‌العاده محکم، در ظرف مدّت کوتاهی سه عدد از میله‌ها را بریدم... پروفسور که با حالتی از بی‌صبری و ناشکیبائی در کنارم ایستاده بود بلافاصله دست به کار شد و تیغهٔ چاقوی جرّاحی بلند و باریکی که آماده به دست داشت با مهارت هرچه تمامتر از شکاف باریک لبهٔ پنجره به داخل فرو کرد و دستگیرهٔ پنجره را از جایش بلند نمود و همزمان پنجره را به‌جلو فشار داد و باز کرد... خوشبختانه با بریدن سه میله، فضائی نسبتاً کافی به‌وجود آمده بود که ورود به‌آشپزخانه را از هر جهت امکان‌پذیر می‌ساخت... اوّل کمک کردم تا پروفسور بالا برود و داخل شود و سپس خودم نیز به سرعت بالا رفتم و به‌دنبال پروفسور قدم به‌درون آشپزخانه گذاشتم... اثری از مستخدمه‌ها به چشم نمی‌خورد... چه در آشپزخانه

و چـه در خـوابگـاهشان کـه در نـزدیکی آشـپزخـانه قـرار داشت... جسـتجویمان را شـروع کـردیم و در ایـن راسـتا، بـه‌هر اطـاقی کـه می‌رسیدیم داخل می‌شدیم و نگاهی به اطراف می‌انداختیم... تا اینکه سرانجام به اطاق غذاخوری، یا به‌قول لوسی،،،به سفره‌خانه رسیدیم... و با منظره چهار مستخدمه جوان مواجه شدیم که همگی دراز به دراز و بیهوش و بی‌گوش در کف اطاق افتاده بـودند... امکـان وقـوع مـرگی دسته‌جمعی در هـمان لحـظات اوّلیـه مـنتفی شـد... زیـرا هـمگی بـا نفس‌های سنگینی تنفس می‌کردند... ضمن آنکـه بـوی تـند و زنـندهٔ داروی خواب‌آور نیز به نوبهٔ خود شکّ و تردیدی برجا نمی‌گذاشت که مـستخدمه‌ها در اثر مصرف داروی خواب‌آور به این روز افتاده بودند... پروفسور با نگاه پُرمعنائی به‌من خیره شد و سپس در حالی که به‌طرف در اطـاق حـرکت مـی‌کرد گـفت... «در مـورد مـستخدمه‌ها عـجله‌ای نیـست... چون خطری تهدیدشان نمی‌کند و می‌توانیم بعداً به سراغشان بیائیم»... و به‌دنبال آن سفره‌خانه را ترک گفتیم و به‌طرف اطاق لوسی، از پله‌ها بالا رفتیم. به اطاق لوسی که رسیدیم برای لحظهٔ کوتاهی پُشت در ایستادیم و گوش‌هایمان را به در چسباندیم... امّا هیچ صدائی بـه گوشمان نرسید، سپس درحالی‌که چهره‌هایمان از شدّت نگرانی و دلهره مثل گچ سفید شده بود و با دستهائی که بی‌اختیار می‌لرزید، در اطاق را آرام‌آرام باز کردیم و داخل شدیم.

امّا چه منظرهٔ دلخراشی... به‌قول معروف... «چه بگویم که ناگفتنم بـهتر است»... روی تـختخواب دو زن در کـنار هـم دراز کشـیده بودند... لوسی و مادرش... لوسی در طرف دیگر تختخواب و تقریباً موازی لبهٔ تختخواب دراز کشیده بود... حال اینکه مادرش در وسـط

قرار داشت و تقریباً قسمت اعظم تختخواب را به خود اختصاص داده و با ملحفهٔ سفید و تمیزی هم پوشانده شده بود... امّا یکی از گوشه‌های فوقانی ملحفه در اثر سوز سردی که از پنجره شکسته شده به داخل اطاق می‌وزید، کنار رفته و چهرهٔ خانم وستینرا نمایان شده بود... چهره‌ای که به‌طرز رُعب‌آوری سفید شده بود و کوچکترین و کمترین اثری از حیات در آن مشاهده نمی‌شد... از همه بدتر... حالت ترسناک و به راستی تکان‌دهندهٔ خطوط صورتش بود که از ترس و وحشتی زایدالوصف و مرگبار حکایت داشت... در کنار این چهره سفید بی‌روح وبی‌جان... چهرهٔ لوسی قرار داشت... به‌همان سفیدی... منتها با این تفاوت که گوئی از اطراف کشیده شده... لحظاتی بعد متوجه شدیم... گردن لوسی عریان است و رشته سیرهائی که می‌بایست به دور گردنش می‌بود، به‌صورت مجموعه‌ای از سیرهای تکّه‌تکّه و جدا از هم، در روی سینهٔ مادرش تلنبارشده... دو سوراخ ریزی که مدّتی قبل در نقطهٔ به‌خصوص در اطراف گلوی لوسی دیده‌بودیم... کماکان به‌صورت زننده‌ای به چشم می‌خورد ضمن آنکه حالا دیگر به‌مراتب سفیدتر و چندش‌آورتر به‌نظر می‌رسید، طوری‌که گوئی با جسم نوک تیزی تعمّداً دستکاری و ناسور شده!!!؟

پروفسور که حالا دیگر لبانش هم از فرط اضطراب و دلهره می‌لرزید، سرش را به یکسو متمایل و آنگاه آنقدر پائین آورد که گوش راستش روی سینهٔ لوسی قرار گرفت... برای لحظهٔ کوتاهی به‌همین حالت ماند... ولی ناگهان با جهشی سریع غیرمنتظره کمرش را راست کرد و سپس با هیجان فوق‌العاده زیادی فریادی کشید و گفت:

ـ خدا را شکر جان... هنوز آنقدرها هم دیر نشده... یاالله معطّل

نکن... بدو برو و یک شیشهٔ کنیاک طبّی بردار و بیار... امّا دقّت کن... مثل آن کنیاکی که مستخدمه‌ها خورده بودند... کسی آن را دستکاری نکرده باشد.

دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم و مثل برق و بلا از پلّه‌ها پائین آمدم و به سفره‌خانه رفتم... مستخدمه‌ها هنوز هم در خواب بودند و خُرخُر می‌کردند... امّا از حالت نفس کشیدن و به‌خصوص تکان خوردن‌های ناگهانی، معلوم بود که اثرات داروی خواب‌آور رو به تضعیف گذاشته و مراحل پایانی را می‌گذراند. یک بطری از کنیاک‌های طبّی را برداشتم و چندین بار و هر بار با دقّت بیشتری بو کردم تا مطمئن شوم که کلکی در کار نیست و به‌قول معروف... کسی به‌آن انگشتی نرسانده... و در پایان با همان سرعتی که پائین آمده بودم، بالا رفتم و بطری را در اختیار پروفسور گذاشتم. پروفسور مثل دفعه قبل، این‌بار هم... چند قطره از کنیاک طبّی را به لبان لوسی مالید و سپس به ترتیب... لثه‌ها، مچ و کف دست‌هایش را نیز با مقدار مختصری از همین کنیاک طبّی ماساژ داد و در پایان رو کرد به‌من و گفت:

ـ من هر کاری که لازم باشد برای دوشیزه لوسی انجام خواهم داد... امّا تو بهتر است به سراغ مستخدمه‌ها بروی و از خواب بیدارشان کنی... توصیه می‌کنم از روش «حولهٔ سرد» استفاده کن... به‌این‌صورت که... حوله‌ای را با آب یخ خیس کن و بزن به‌صورت‌هایشان... اگر دیدی بیدار نشدند... محکمتر بزن... گواینکه می‌دانم آدم رقیق‌القلبی هستی و به‌خصوص وقتی که پای دوشیزگان و زن‌های جوان درکار باشد... آنقدر حسّاس و نازک نارنجی می‌شوی که دلت نمی‌آید آخ‌شان دربیاید!!!... امّا ترا به خدا... امروز این ادا و اطوارهایت را بگذار کنار

و به‌خاطر این طفل معصوم یتیم هم که شده کاری که توصیه کردم درست انجام بده و در صورت نیاز... حوله را با قدرت هرچه تمامتر به‌صورت‌هایشان بکوب... فراموش نکن... که... درجه حرارت بدن لوسی شدیداً اُفت‌کرده و دست کمی از مادر خدابیامرزش ندارد... او الآن بیش از هر چیز به حمّامی گرم و داغ احتیاج دارد تا حرارت بدنش به‌حدّ مطلوبی برسد و برای عمل انتقال خون آمادگی پیدا کند... من و تو که نمی‌توانم ایشان را حمّام کنیم... باید مستخدمه‌ها به هوش بیایند تا یکی دو نفرشان به حمّام برسند و بقیه هم ایشان را برای حمّام آماده کنند... حالا بدو برو ببینم چکار می‌کنی...

به سرعت به طبقهٔ پائین آمدم و به اطاق غذاخوری رفتم و طبق دستورات پروفسور به کار مشغول شدم... در مورد سه تا از مستخدمه‌ها که زنان جوانی بودند، مسئله‌ای نداشتم و با همان ضربات اوّل به هوش آمدند... امّا نفر چهارم دوشیزه تقریباً کم سن و سالی بود که ظاهراً داروی خواب‌آور به شدّت او را مدهوش کرده بود و هر کاری کردم از خواب بیدار نشد که نشد به‌همین دلیل او را از زمین بلند کردم و روی کاناپهٔ بزرگی گذاشتم تا بقیه استراحت اجباری‌اش را در آنجا به پایان برساند... سه مستخدمهٔ دیگر... برای چند لحظه‌ای در چُرت فرو رفتند، ولی هوش و حواسشان به‌تدریج سر جا آمد و به‌موازات آن... مشاهداتشان را نیز به‌خاطر آوردند که با جیغ و داد و هق و هق گریه‌های منقطع و تشنج‌آمیز همراه بود، امّا قبل از اینکه بخواهند دهان‌هایشان را باز کنند و به شرح مشاهداتشان بپردازند، آنها را به سکوت دعوت کردم و گفتم آنقدر زِنْجِموره نکنند و دست از گریه و زاری بردارند و سپس خیلی جدّی و قاطعانه از فردفردشان خواستم که

ماجرای دیشب را به‌کلی فراموش بکنند و حتی بین خودشان هم راجع به‌آن حرفی به زبان نیاورند و در پایان با لحن و کلامی ملایم و دوستانه به آنها تذکّر دادم و گفتم... حال که متأسّفانه... بانوی منزل عمرش را از دست داده و به سرای باقی شتافته، آنها نباید کاری کنند که خدای نخواسته... دختر عزیز و نازنین آن مرحومه هم به چنین سرنوشت شومی دچار شود... و به‌جای آن بهتر است همگی دست به دست هم بدهند و کمک کنند تا حادثهٔ موحش دیگری رُخ ندهد... و در پایان با تأکید زیادی اضافه کردم که... وضعیت جسمانی دوشیزه لوسی به گونه‌ای است که نیاز به اقدامات فوری و مجدّانه تمام مستخدمه‌ها دارد و هرگونه تأخیر و مسامحه، فاجعه‌ای جبران‌ناپذیری و به‌مراتب اسف‌انگیزتر به‌دنبال خواهد داشت... مستخدمه‌ها که معلوم بود از ته‌دل عاشق لوسی هستند، بلافاصله از جا بلند شدند و درحالی‌که فقط لباس خواب بر تن داشتند، به‌طرف حمّام دویدند تا آن را برای استحمام لوسی آماده نمایند... خوشبختانه «دیگ بخار» (بویلر) (BOILER) مخصوصِ آبگرم حمّام و آشپزخانه هنوز روشن بود و آبگرم به‌حدّ وفور وجود داشت... دقایقی بعد، مستخدمه‌ها لوسی را بحمّام بردند و بر طبق دستور پروفسور هلسینگ، او را در وان پُر از آب گرم قرار داده و به ماساژ دادنش مشغول شدند. در همین موقع صدای درب ورودی بلند شد و یکی از مستخدمه‌ها که به‌منظور تعویض لباس لوسی، لباس‌های تمیزی را به دست داشت، در سر راهش به حمّام، به‌طرف درب ورودی رفت و آن را باز کرد و سپس به‌طرف من و پروفسور آمد و نجواکنان اطّلاع داد که آقای محترمی آمده و ادّعا می‌کند پیامی از عالیجناب آرتور هولم ووَد دارد. من از مستخدمه

خواستم به این آقای محترم اطّلاع بدهد که من و پروفسور هلسینگ آنقدر سرمان شلوغ است که در حال حاضر نمی‌توانیم کسی را بپذیریم... مگر اینکه در سالن ورودی بنشینند و منتظر بمانند تا هر وقت کارمان تمام شد، ایشان را به حضور بپذیریم. مستخدمه بار دیگر به‌طرف درب ورودی رهسپار گردید و من و پروفسور هم کارهایمان را از سر گرفتیم و لحظاتی بعد، موضوع مردناشناسی که ظاهراً حامل پیامی از آرتور بود، به‌کلی از خاطرم فراموش شد.

پروفسور وان هلسینگ بنا به اعتقادی راسخ و پابرجا که از ایمان و اعتقاد و خداپرستی شدیدی سرچشمه می‌گیرد، برای جان بیمارانش ارزش و احترام فوق‌العاده‌ای قائل است وی از زُمرهٔ پزشکان عالیقدری است که فی‌الواقع تمام عمر و زندگی‌اش را وقف دانش پزشکی و به ویژه وقف مبارزه با بیماری‌های ناشناخته و صعب‌العلاج نموده و تمام فکر و ذکر و همّ و غمّش هم در این مورد به‌خصوصی متمرکز شده تا با استفاده از دانش و تجربیّات گسترده و گران‌بهایش، بر این‌گونه از بیماری‌ها فائق آید و بیمارانش را به‌مرز بهبودی و سلامتی کامل برساند و واقعاً خدا می‌داند که در راستای این رسالت حرفه‌ای مقدّس، تا به حال از هیچ تلاش و کوششی مضایقه ننموده و تا مادامی هم که در قید حیات است مضایقه نخواهد نمود. مع‌الوصف باید بگویم... تابه حال هرگز ندیده بودم که پروفسور وان هلسینگ در مورد هیچ بیماری تا این حدّ نگران شده باشد و مهمتر از آن... با چنین شور و حرارت و جدّیت به راستی شگفت‌آور و بی‌سابقه مراقبت و مواظبت از بیماری را به عهده گرفته باشد... بدون اغراق به‌نظر می‌رسید که این‌بار... با پدیده‌ای به نام «مرگ» به‌مبارزه برخاسته که این پدیده نیز به نوبهٔ خود...

پروفسور هلسینگ را به‌مبارزه طلبیده... و سرانجام در یک وقت مناسب با حالتی از شوخی جدّی... این مطلب را با پروفسور در میان گذاشتم... امّا پروفسور درپاسخ مطالبی را به‌زبان آورد که با عرض معذرت... چیزی از آن حالی‌ام نشد... او برای اوّلین‌بار با جدّی‌ترین و عبوس‌ترین چهره‌ای که تابه حال دیده بودم در پاسخ گفت:

ـ نه جان... اینطور نیست... مرگ حقّ است و کسی نمی‌تواند با مرگ مبارزه کند... شرقی‌ها بنا به یک عقیده قدیمی معتقدند که هر انسانی پیمانهٔ خاص خودش را دارد و هر وقت که این پیمانه پُر شد و به لب رسید، دارفانی را وداع خواهد گفت... امّا... پیمانهٔ دوشیزه لوسی هنوز پُر نشده... منتها ما با نیروی اهریمنی و مُخرّبی طرف هستیم که سعی دارد، پیمانهٔ عمر این دختر معصوم را دستی‌دستی و به‌طریق خاصّی پُر کند و او را وادار نماید که در عنفوان جوانی با زندگی وداع گوید... متأسّفانه... تابحال هم موفّق بوده... و در حالِ حاضر... اُفق زندگی این دختر جوان و زیبا را با ابر سیاهی پوشانده که نوری از زندگی در آن مشاهده نمی‌شود.

و به‌دنبال این کلمات و جملات رمزگونه با جدّیت هرچه تمامتر کارهایش را از سر گرفت. خوشبختانه... حمّام آب‌گرم بسیار مفید واقع گردید... و دقایقی بعد، مستخدمه‌ها لوسی را کاملاً خشک‌کرده و پس از تعویض لباس، پتوی ضخیم وگرمی هم به دورش پیچیدند و به‌همین صورت به طبقهٔ بالا آوردند و بنابه دستور پروفسور، روی میز اطاق مجاور اطاق خواب قرار دادند. پروفسور بلافاصله (اِستِتوسکپ) (STHETOSCOPE) (گوشی مخصوصی پزشگان) را به گوش گذاشت و قلب لوسی را معاینه کرد و آنگاه درحالی‌که چشمانش از خوشحالی

می‌درخشید رو به‌من کرد و گفت:

ـ خوب... مثل اینکه در نبرد اوّل ما پیروز شدیم... حالا باید به‌مداوای سردار بپردازیم.

به‌دنبال این گفتگو، لوسی را به اطاق خواب و روی تختخوابش منتقل کردیم... اطاقی که حالا تر و تمیز و مرتب و از هر جهت آماده برای عمل انتقال خون بود... پروفسور چندقطره از کنیاک طبّی به دهان لوسی ریخت و سپس با دستمال تمیز و ابریشمی، گردنش را پوشاند... لوسی کماکان بی‌هوش و کماکان در شرائط بد و وخیمی بود، البته نه به‌آن وخامتی که در بدو ورود مشاهده کرده بودیم.

پروفسور از یکی از مستخدمه‌ها خواست تا بالای سر لوسی باقی بماند و به‌خصوص تأکید کرد که حتی برای یک لحظه هم نباید نگاهش از روی تختخواب مُنحرف بشود و سپس با اشاره‌ای به‌من، هر دو از اطاق خارج شدیم و همین‌طور که از پله‌ها پائین می‌آمدیم، شروع به سخن کرد و گفت:

ـ باید بنشینیم و در رابطه با اقدامات بعدی و کارهائی که می‌بایست انجام بدهیم به شور و مشورت بپردازیم.

به طبقهٔ پائین که رسیدیم یکراست به سفره‌خانه رفتیم. پروفسور در را با دقت هرچه تمامتر بست و مُحکم کرد. پنجره‌های سفره‌خانه باز ولی پرده‌هایشان کشیده بود... رسم و عادتی دیرینه که از قرنها قبل در بین زنان طبقات پائین جامعهٔ انگلستان مرسوم بوده و در هنگام مرگ یکی از همجنسانشان با دقّت و وسواس خاصّی مراعات می‌کنند... به‌همین دلیل سفره‌خانه تا حدودی تاریک بود... امّا به‌هر حال آنقدر نور داشت که بتوانیم دور میز بنشینیم و به شور و مشورت بپردازیم...

حالت چهرهٔ پروفسور تا حدودی تغییر یافته و به‌جای آن حالت اخم و عبوسی متفکّرانه دقایقی قبل، حالتی از حیرانی و سرگشتگی در چهره‌اش جایگزین شده و از حال و هوایش معلوم بود که موضوع خاصّی به‌مغزش فشار آورده و شدیداً آزارش می‌دهد... من کماکان سکوت کرده و منتظر ماندم تا سرانجام پروفسور دهان گشود و با حالتی از اضطراب و نگرانی اظهار داشت:

ـ جان... تو بد مخمصه‌ای افتاده‌ایم... مشکل اوّل... حالا باید چکار بکنیم؟... مشکل دوّم... از چه کسی می‌توانیم استمداد بطلبیم؟... مشکل سوّم و در حقیقت مشکلترین مشکل... عمل انتقال خون باید در اسرع وقت و بدون تأخیر بیشتر انجام بگیرد... والاّ دختر بیچاره به زودی خواهد مُرد... یعنی حداکثر تا یک ساعت دیگر... بدبختانه از لحاظ جسمانی... نه تو در شرائط مناسبی هستی و نه من... چون هنوز مدّت زیادی از خون دادنمان نمی‌گذرد و هیچ‌کدامـمان در شرائطی نیستیم که بتوانیم مقدار خون کافی به این ه‌ختر معصوم اهداء کنیم... و هرکداممان که به این کار مبادرت نمائیم دیگر از جایمان بلند نخواهیم شد... چون در پایان عمل انتقال خون... جناب عزرائیل امریهٔ انتقالمان را به‌آن دنیا پاراف خواهد کرد!!!؟ و در خدمت حضرتشان، به سرای باقی عزیمت خواهیم نمود... از طرفی دیگر... به‌هیچ‌وجه عاقلانه نیست که از وجود مستخدمه‌ها استفاده کنیم چون این جماعت قابل اطمینان نیستند و حتی اگر خودشان هم داوطلب بشوند... من موافقت نخواهم کرد... چون از این می‌ترسم که در ظرف ساعات آینده، تمام اهل محل از این ماجرا مطّلع بشوند و آن وقت طولی نمی‌کشد که ماجرای دوشیزه لوسی به‌صورت یک کلاغ چهل کلاغ،

ابعاد گسترده‌ای پیدا می‌کند و متعاقباً داستان‌های تخیّلی و وحشتناکی در تمام لندن به سر زبانها خواهند افتاد... حالا دوباره بر می‌گردیم به همان مشکلات اوّل و دوّم... اینکه... چکار بکنیم... و آیا واقعاً آدم مطمئن و قابل اعتمادی وجود دارد که حاضر شود... مقداری از خونش را در اختیار دوشیزه لوسی بگذارد؟

در همین موقع صدائی از گوشهٔ اطاق بلند شد که می‌گفت:

ـ ببینم... مگه چاکرتون مرده؟

از شنیدن این صدای به راستی جانبخش و دلنواز، غرق در شادی و خوشحالی شدم... چون صدای کوئینسی موریس بود!!!؟.

پروفسور که در وهلهٔ اوّل از حضور این مهمان ناخوانده، خشمگین و عصبانی شده بود، به‌محض اینکه سرش را برگرداند و نگاهش به کوئینسی افتاد، حالت چهره‌اش به‌کلی تغییر کرد و شادی و مسرّت عمیقی بر چهره‌اش نقش بست و همزمان... با رقه‌هائی از امید، در چشمانش جرقّه زد... من از جایم بلند شدم و در حالی که به‌طرف گوشهٔ اطاق می‌دویدم فریادی کشیدم و گفتم:

ـ کوئینسی... کوئینسی... خدا را شکر... ولی بگو ببینم... چی شد که گذرت به این طرفها افتاد و به سراغ ما آمدی؟

ـ راستش... آرت (مخفّف آرتور) ازم خواست بیام اینجا

و به‌دنبال آن کاغذ تلگرافی که به دست داشت در دست من گذاشت... تلگرافی به این متن:

«سه‌روز است که از سیوارد خبری ندارم... خیلی‌خیلی نگرانم... پدرم حالش خیلی بد است و نمی‌توانم تنهایش بگذارم... سریعاً خودت را به هیلینگهم برسان و از حال

و احوال لوسی مطّلعم کن... ترا به خدا فس‌فس نکن...
"آرت"»

کوئینی موریس مجدّداً به سخنانش ادامه داد و با همان لهجهٔ غلیظ تگزاسی همیشگی گفت:

ـ امّا انگار خیلی به‌موقع رسیدم... جان... خودت که منو خوب می‌شناسی... فقط بگو باید چیکار کنم.

در همین موقع پروفسور وان هلسینگ هم جلو آمد... من مراسم معارفه را به‌جا آوردم و آنگاه پروفسور درحالی‌که دست کوئینسی را محکم می‌فشرد گفت:

ـ تنها چیزی که ما الآن احتیاج داریم... مقداری از خون مرد جوان ورزیده و شجاعی است تا با استفاده از آن بتوانیم دختر نازنین و بی‌گناهی را از مرگی حتمی نجات بدهیم... و شما دقیقاً همان جوانی هستید که می‌توانید با شایستگی هرچه تمامتر این مأموریت مقدّس و انسانی را انجام بدهید... و سپس رو کرد به‌من و با شور و هیجان زیادی به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ جان... تمام نیروهای اهریمنی بر علیه من و تو بسیج شده‌اند... ولی همانطور که گفتم... در این مبارزه، پیروزی نهائی از آنِ ما خواهد بود... چرا که... خدا با ماست... و حالا هم همانطور که می‌بینی... خداوند بزرگ و مهربان این جوان ورزیده، قوی‌هیکل و شجاع را برای ما فرستاده تا با استفاده از ایشان به‌مبارزه‌مان ادامه بدهیم.

لحظاتی بعد برنامه عمل انتقال خون انجام شد... البته من یارای آن را ندارم که تمام جزئیات را نکته به نکته بنویسم و شرح بدهم... ولی همین‌قدر بگویم که... تمام شواهد و قرائن حکایت از آن داشت که

لوسی این‌بار با ماجرای فوق‌العاده موحّش و وحشتناکی مواجه بوده و در مقایسه با دفعات قبل... با شدّت و حدّت به‌مراتب بیشتری شوکه‌شده... زیرا با اینکه این‌بار خون زیادتری در رگهایش جریان یافته بود... امّا برخلاف دفعات قبل عکس‌العملی که انتظارش را داشتیم، از خود نشان نداد، بلکه برعکس... جان گرفتن و به هوش آمدنش به گونه‌ای بود که تا حدود زیادی ناراحت‌کننده و نگران‌کننده به‌نظر می‌رسید... امّا به‌هرحال... ضربان قلب و ریتم و حالت نفس کشیدنش امیدوارکننده بود و به‌تدریج به حالت عادی بازگشت... پروفسور این‌بار هم، سُرنگی از ترکیبات مُرفین به لوسی تزریق کرد که بسیار به‌جا بود و تأثیر بسیار خوبی نیز بر جا گذاشت... بعد از گذشت چند دقیقه... حالت غش و ضعفش از بین رفت و با حالتی از چُرت‌زدن و خواب سبک (SLUMBER) جایگزین شد. درحالی‌که پروفسور با دقّت هرچه تمامتر لوسی را تحت‌نظر داشت، من و کوئینسی موریس پائین آمدیم... نخست مبلغی پول در اختیار یکی از مستخدمه‌ها گذاشتم تا برود بیرون و با درشگه‌چی‌ای که کوئینسی موریس را آورده و کماکان در مقابل منزل ایستاده بود تسویه حساب نماید... سپس به سراغ کوئینسی در اطاق غذاخوری رفتم، گیلاسی ازکنیاک طبّی به او دادم و خواهش کردم در یکی از مُبل‌های راحتی اطراف اطاق استراحت کند، بعدش هم رفتم آشپزخانه و به سرآشپز دستور دادم تا صبحانه مقوّی و مفصّلی را تهیه و تدارک ببیند. در همین موقع... موضوع خاصّی به‌مغزم خُطور کرد و به سرعت به اطاق لوسی بازگشتم و متوجه شدم که پروفسور دو ورق کاغذ به دست گرفته و در روی مُبل کنار تختخواب نشسته... حسّ کردم کاغذها را خوانده... زیرا ابروهایش با حالتی

مُتفکّرانه در هم رفته و در افکار عمیقی غرق شده بود... امّا در عین‌حال حالتی از خاطر جمعی ناخوشایندی بر چهره‌اش نقش بسته بود... گوئی معمّای مرموز و ترسناکی که از مدّتها قبل به‌مغزش فشار می‌آورده... سرانجام حل شده و پیش‌بینی‌هایش در این مورد نیز درست از آب درآمده... و سپس درحالی‌که کاغذها را به‌من می‌داد، گفت:

ـ وقتی که مستخدمه‌ها دوشیزه لوسی را برای استحمام می‌بردند... این یادداشتها از لای سینه‌اش به زمین افتاد و من هم برداشتم.

در پایان خواندن یادداشتهای لوسی، به‌حدّی متعجّب و هراسان شده بودم که احساس کردم زبانم بند آمده و قادر به‌حرف زدن نیستم... امّا به‌هرحال به‌هر جان‌کندنی که بود به اعصابم مسلّط شدم و سپس درحالی‌که مستقیماً به چشمان پروفسور می‌نگریستم با حالتی پرخاش‌کنان گفتم:

ـ پروفسور... تو را به خدا قسم مرا هم در جریان بگذار و بگو این یادداشتها چیست و راجع به‌چه چیزی حرف می‌زند؟... آیا لوسی دیوانه‌شده؟... یا اینکه واقعاً این نوشته‌ها حقیقت دارد و لوسی همانطور که نوشته... به راستی شاهد و ناظر ماجرای فوق‌العاده وحشتناکی بوده که نه‌تنها مُنجر به‌مرگ مادرش‌شده... بلکه خودش را هم به سرحدّ مرگ کشانده؟ پروفسور خواهش می‌کنم... استدعا می‌کنم... حرف بزن و بگو چه اتّفاقی افتاده؟.

به‌حدّی مُلتهب و هیجان‌زده شده بودم که بیش از این نتوانستم به حرف‌هایم ادامه بدهم و ناگزیر سکوت اختیار کردم.

پروفسور وان هلسینگ دستش را دراز کرد و یادداشتها را از دستم

بیرون آورد و در همین‌حال با رأفت و عطوفت خاصّی اظهار داشت:

ـ خودت را ناراحت نکن جان... بهترین کار این است که... فعلاً این ماجرا را فراموش کنی و مطمئن باش که به‌موقع از همه چیز مطّلع خواهی شد... امّا باید صبور باشی و صبر کنی... حالا اگر اشتباه نکرده باشم... مثل اینکه آمده بودی بالا تا راجع به‌موضوع به‌خصوصی صحبت کنی؟... خوب چرا معطّلی... حرف بزن؟

با شنیدن سخنان پروفسور، ناگهان به خود آمدم و موضوع مهمّی که در طبقهٔ پائین به‌مغزم خُطور کرده بود به یادم آمد و سپس خیلی خونسرد و آرام صحبت‌هایم را شروع کردم و گفتم:

ـ راستش آمدم بالا تا راجع به جواز مرگ صحبت کنیم... چونکه اگر همین الآن نجنبیم و تصمیم عاقلانه‌ای اتخاذ نکنیم... مطمئناً سر و کلّهٔ پلیسها پیدا خواهد شد و در پی آن... کار به دادگاه معروف به «بازجوئی مقدّماتی» (اینکوئست) (INQUEST) خواهد کشید که دراین‌صورت چاره‌ای نخواهیم داشت... جز اینکه این یادداشتها را به‌عنوان مدارک اصلی در اختیار رئیس دادگاه بگذاریم... و آن‌وقت است که قضیه به‌صورت ماجرای مشکوکی توجه همه را به خود جلب خواهد کرد... منظورم این است که... بدون شک و تردید... لوسی در مظان اتهام قرار خواهد گرفت و به تو قول می‌دهم... اگر دوپائی روی انجیل برود و به تمام مقدّسات هم قسم بخورد هیچ‌کسی حرف‌هایش را باورنخواهد کرد و همه بدون استثناء... یعنی از رئیس دادگاه گرفته تا مقامات پلیس و تماشاچیان و خلاصه همه و همه... فکر می‌کنند که... کاسه‌ای زیر نیمکاسه هست و لوسی وستینرا به‌منظور رسیدن به اهداف خاصّی... نقشه‌ای شیطانی چیده و سپس برای گمراه کردن اذهان

عمومی... به‌خصوصی مقامات قضائی... این دروغ و دغلها را به هم بافته و روی کاغذ آورده... برای همین هم هست که ما باید کاری بکنیم که اساساً پای پلیس به این خانه نرسد که در آن صورت... موضوع دادگاه بازجوئی مقدماتی هم... خودبه خود منتفی خواهد شد... چون اگر کار به دادگاه بکشد... لوسی بدون تردید... قبل از اینکه در دادگاه حاضر شود و در جایگاه شهود قرار بگیرد... از فرط ناراحتی دقّ خواهد کرد و آن وقت است که عذاب وجدان، بنده و جنابعالی را لحظه‌ای راحت نخواهد گذاشت... چراکه به‌علّت مسامحه... سهل‌انگاری و ندانم کاری... مسئولیت مرگ و دق‌کردن لوسی متوجه ما خواهد بود و تا آخر عمر هم به‌صورت بارسنگین و خردکننده‌ای به شانه‌هایمان سنگینی خواهد کرد... لذا، اگر موافق‌باشی... همین الآن دست به کار بشویم و تا دیرنشده... به‌مسئله جواز مرگ فیصله بدهیم... خوشبختانه هم من، هم تو و هم پزشک معالجش می‌دانیم که... مرحومهٔ مغفوره خانم وستینرا از بیماری مُزمن قلبی خاصّی رنج می‌برده که این اواخری به‌مرحلهٔ فوق‌العاده خطرناکی رسیده بوده و بر طبق نظریهٔ پزشک معالجش... نه‌تنها کوچکترین امیدی به بهبودی نبوده بلکه، هر آن امکان داشته قلبش از کار بیافتد و به‌قول عوام... ریق رحمت را سربکشد!!!؟... حالا هم اگر با نگاهی واقعگرانه مسئله را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم... می‌بینیم... گواینکه از بدشانسی با حادثه بسیار موحّشی مواجه شده... امّا با توجه به نظریه صریح و قاطع پزشک معالج قلبش به‌حدّی ضعیف شده بوده که مطمئناً هر حادثه کوچکی هم همین نتیجه را داشته و یقیناً مُنجر به‌مرگش می‌شده... منظورم از این روده‌دازی‌ها و صغریٰ و کبریٰ چیدن‌ها این است که... اگر

بنده که درهرصورت یک پزشک با سابقه و متعلّق به نظام پزشکی می‌باشم، فرم جواز مرگ خانم وستینرا را پُر کنم... به‌هیچ‌وجه مرتکب خلافی نشده‌ام و کاری غیرقانونی نیز انجام نداده‌ام... چون در حقیقت همان کاری را انجام داده‌ام که پزشک معالجش انجام می‌داد... خانم محترمی دچار بیماری قلبی مُزمنی بوده که به‌علّت پیشرفت بیماری، هر آن احتمال داشته قلبش از تپش بایستد و بمیرد و سرانجام در شب گذشته... این احتمال جنبهٔ یقین پیدا می‌کند و جان به‌جان‌آفرین تسلیم می‌نماید... خوب حالا دلم می‌خواهد... یکی به‌من بگوید... این حرفها دروغ است و خانم محترم خدابیامرز هیچگونه بیماری خاصّی مبتلا نبوده تا من هم چنان بکوبم به چانه‌اش که به گربه بگه مستر «جانبول»[1] (JOHN BULL)!!!؟... خوب حالا اگر اجازه بدهی با کمک تو فرم را پُر می‌کنم و خودم هم می‌برمش به اداره متوفّیات تا به ثبت برسانم و بعدش هم می‌روم به یک بنگاه کفن و دفن تا بیایند اینجا و ترتیب بقیه کارها را بدهند... حالا اگر نظریهٔ دیگری دارید بفرمائید... به گوشم.

پروفسور وان هلسینگ با خُرسندی زیادی پاسخ داد:

- براوو... براوو جان دوست خوب من.. راستش هیچ فکر نمی‌کردم مغزت به این خوبی کار کند!!!؟... به‌نظر من... دوشیزه لوسی باید از ته دل خدا را شکر کند که در مقابل دشمنان خبیث و پلید از خدا بی‌خبری که تصمیم به‌قتلش گرفته‌اند و مصمّمانه قصد جانش را دارند... دوستان شجاع و فداکاری دارد که برادرانه به او عشق می‌ورزند و برای نجاتش از هیچ فداکاری و کمکی نیز کوتاهی نخواهند نمود... دوستانی که با

۱- مرد قدکوتاه چاق و شکم گُنده‌ای که شخصیتی خیالی است و در سرتاسر جهان به‌عنوان سمبول ملّت انگلیس شهرت دارد. مترجم.

عشق و علاقه و از خود گذشتگی استثنائی و بی‌نظیری ، رگهایشان را بازکردند و با اهداء خون خود، زندگی و حیات دوباره... و... سه‌باره‌ای در کالبدش دمیدند... البته مطمئناً اعتراض خواهی کرد و خواهی گفت که... من هم در این برنامه شرکت داشتم و در حقیقت... چهار بار... زندگی و حیات مجدّد در رگ‌های دوشیزه لوسی جریان یافت... امّا من پیرمردی بیش نیستم و به‌هیچ‌وجه خودم را قابل مقایسه با شما سه نفر نمی‌دانم... یعنی... آقای آرتور... تو... و امروز هم آقای کوئینسی موریس... اوه... جان دوست من... خجالت نکش... درست است که پیرشده‌ام امّا کور نیستم و هنوز که هنوز است... چشمانم خیلی خوب کار می‌کند و همه چیز را به خوبی می‌بینم!!!؟ و حالا هم سعی نکن... احساساتت را از من پیرمرد تیزبین پنهان کنی... چون به‌قول ما قدیمی‌ها «... رنگ رُخساره خبر می‌دهد از سرّ ضمیر»... و اتفاقاً به‌خاطر همین احساسات پاک و بی‌شائبه است که احساس می‌کنم عشق و علاقه‌ام نسبت به تو به‌مراتب بیشتر شده... خوب حالا برو کارهایت را انجام بده.

از شنیدن سخنان دلگرم کننده و نشاط‌آور پروفسور، وجد و شعف خاصّی سر تا پایم را فراگرفت و با شور و هیجان‌زیادی پائین آمدم و در هال ورودی، کوئینسی موریس را ملاقات کردم که با متن تلگرافی برای آرتور، انتظارم را می‌کشید... کوئینسی در این تلگراف به آرتور اطّلاع داده بود که خانم وستینرا مُرده... لوسی هم حال و احوال خوبی نداشته ولی خوشبختانه با مداوا و معالجات پروفسور هلسینگ به‌مراتب بهتر شده و لحظه‌به لحظه هم بهتر می‌شود و بالاخره اینکه... موردی برای نگرانی وجود ندارد، چونکه پروفسور هلسینگ و من بالای سر لوسی

هستیم و دقیقه‌ای از او جدا نمی‌شویم. در پاسخ به سؤالات کوئینسی موریس، گفتم کجا می‌روم و قرار است چه کارهائی را انجام بدهم. کوئینسی تا دم در منزل مشایعتم کرد ولی قبل از اینکه پایم را از در بیرون بگذارم با تأکید محسوسی اظهار داشت:

ـ جک... اگر اشکال نداشته باشه... خواستم خواهش کنم وقتی که برگشتی... چند دقیقه‌ای وقتتو بگیرم و خصوصی باهات صحبت کنم.

من سری به علامت موافقت تکان دادم و از منزل بیرون آمدم.

در ادارهٔ متوفّیات با مسئله‌ای مواجه نشدم و گواهی فوت خانم وستینرا را بدون هیچ سؤالی تأئید کردند و به ثبت رساندند. سپس به سراغ نزدیک‌ترین بنگاه کفن و دفن (UNDERTAKER) رفتم و قرار بر این شد تا مقارن با غروب آفتاب به‌منزل بیایند و ضمن اندازه‌گیری جنازه به‌منظور ساخت تابوت مناسب، بقیه کارها را نیز انجام بدهند.

ساعاتی بعد به‌منزل برگشتم و دیدم که کوئینسی موریس به انتظار من در هال ورودی قدم می‌زند... از او خواهش کردم چند دقیقهٔ دیگر صبر کند تا سری به لوسی بزنم و سپس از پله‌ها بالا رفتم... لوسی هنوز در خواب بود و پروفسور وان هلسینگ هم با حالتی که معلوم بود از جای خود تکان نخورده کماکان در کنار تختخواب نشسته بود و حتی برای لحظه‌ای هم چشم از لوسی بر نمی‌گرفت... به‌محض دیدن من انگشتش را به علامت «سکوت» به لبانش گذاشت... حدس زدم چیزی به بیدارشدن لوسی نمانده و به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهد که لوسی به‌صورتی ناگهانی و غیرعادی از خواب بپّرد... به‌همین دلیل من هم خیلی بی‌سروصدا از اطاق خارج شدم و برای ملاقات با کوئینسی موریس به‌پائین آمدم... هر دو با هم به اطاق کوچک مخصوص صرف صبحانه

رفتیم که در آن ساعت دنج‌ترین محل محسوب می‌شد... خوشبختانه پرده‌های این اطاق باز بود و به‌همین دلیل از بقیه اطاقها نورانی‌تر و شادتر به‌نظر می‌رسید... یا شاید بهتر است بگویم... از بقیه اطاقها... کمتر غم‌انگیز به‌نظر می‌رسید. کوئینسی وقتی که مطمئن شد کاملاً تنها هستیم و کسی هم مُزاحممان نمی‌شود، شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ جک سیوارد... قبل از اینکه جلوتر بِرَم... دوست دارم بدونی... من قاشق نشسته نیستم... یعنی اینکه اصلاً عادت ندارم مث بعضیا دائم این ور و اون ور سَرَک بکشم و خودمو قاطی صحبتا و مسائل دیگرون بکنم... به‌خصوص جاهائی که می‌دونم نباید داخل بشم و مثلاً فضولی بکنم... حتی اگر این صحبتها و این موضوعا مربوط به‌دوستای صمیمی مث تو، آرتور و بقیه باشد... امّا جک... مسئله لوسی... تنها یه بیماری عادی و معمولی نیست و به‌نظر می‌رسه... ماجرای عجیب و غریبی اتّفاق افتاده که هر چی هست دور و ور لوسی می‌گرده و لوسی درست وسطش قرار گرفته....به‌جون خودم... برا اوّلین‌باره که احساس می‌کنم... نمی‌تونم مث همیشه رو صندلی‌های ردیف آخر بالکن بشینم و صحنه رو از دور تماشا کنم!!!؟... یا به‌قول این جوجه فکلی‌های انگلیسی... دیگه نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم!!!؟... تو خودت که می‌دونی من با همهٔ وجودم عاشق لوسی بودم و می‌خواستم باهاش ازدواج کنم... امّا از اونجائی که آدم بدشانسی مث من... لب هر چشمه‌ای بره آبش خشک می‌شه، در مورد خواستگاری از لوسی هم... زدم به طاق طویله و سه پلشک آوردم!!!؟... و حالا درسته که همه چی تموم شد و این لعبت آتیشپاره نصیب دوست خودمون... آرتور شد... امّا احساسات من که نسبت به لوسی تغییری نکرده و هنوز که هنوزه با

همهٔ وجودم دوسش دارم و کشته و مرده‌شم... منتها حالا مث یک دوست صمیمی... دوستی که حاضره جونشو برای دوستش فداکنه... و اون روزم وقتی که جواب «نه» داد. همین حرفا رو بهش زدم و گفتم... حالا که قراره با مرد دیگه‌ای ازدواج کنی من مث یک دوست و یک یار وفادار و فداکار گوشه‌ای وامیسم تا هر وقت به کمکی احتیاج داشت صدام بزنه و مخصوصاً دست آخر تأکید کردم که در صورت نیاز از همه چیزم می‌گذرم و اگر لازم باشد... حتی از جونم هم مایه می‌زارم... ولی حالا نگرانی مث خوره به‌جونم افتاده و همش می‌ترسم مبادا بلائی سرش بیاد... جک من و تو از همون روز اوّلی که با هم دوست شدیم به هم قول دادیم که با هم روراس باشیم و هیچوقت هم چیزی رو از هم پنهان نکنیم... حالا به‌عنوان صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوست ازت خواهش دارم حرف بزن و به‌من بگو که چی شده و چه بلائی سر لوسی اومده؟ از این پیرمرد هلندی خیلی خوشم اومد... به‌نظر می‌رسد آدم درستیه و کلکی تو کارش نیست و مهمتر از همه... مث اینکه واقعاً می‌خواد به لوسی کمک کنه... ولی یادم میاد وقتی وارد اطاق شدم و شما دو تا داشتین با هم صحبت می‌کردین... این هلندیِ می‌گفت... باید حتماً یه عمل انتقال خون دیگه انجام بشه... و دیگه اینکه... چون هر دوی شوماها یکبار خون دادین... دیگه رمقی ندارین که بتونین دوباره خون بدین... من می‌دونم که شوما دکترا طبق یک سنّت دیرینه همیشه با هم طوری حرف می‌زنین که فقط خودتون می‌فهمین چی می‌گین، چون ظاهراً قرار نیست که آدمای نادُکترا!!!؟ از صحبت‌های خصوصی شوما دکترها چیزی بفهمند و چیزی حدس بزنند... امّا جک... موضوع لوسی با بقیه مسائل خیلی فرق داره و به‌قول ما

تکزاسی‌ها... این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیس... من که هنوز چیزی نمی‌دونم... امّا درهرصورت احساس می‌کنم که وظیفهٔ خودمو در حق لوسی انجام دادم... اینطور نیس؟

من در پاسخ گفتم:

ـ چرا همین‌طوره کوئینسی

و سپس کوئینسی به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ ضمناً... اینطور که معلومه... تو و پروفسور هم... یکی یکبار خون دادین... درسته؟

ـ بله درسته.

ـ و حدس می‌زنم که آرتور هم تو این برنامه شرکت داشته... حقیقتشو بخوای... چهار روز قبل که رفتم سری بهش بزنم... احساس کردم عوض شده و اون آرتور ورزیده و با یال و کوپال همیشگی نبود... به‌نظر می‌رسید خیلی ضعیف شده... بعد از اتّفاقی که برای اسبم افتاد... تا حالا ندیده بودم که موجودی به این سرعت ضعیف بشه و نیروشو از دست بده... زمانی که در دشت‌های وسیع آمریکای جنوبی (پامپاس) (PAMPAS) زندگی می‌کردم، یه مادیون (MARE) داشتم که برام خیلی‌خیلی عزیز بود... امّا یه شب از آخورش اومد بیرون و رفت به گوشه‌ای کنار دشت که چرا بکنه... ولی بدبختانه یکی از این خفّاش‌های خیلی بزرگ که بهشون می‌گن «وَمپایر» (VAMPIRE) بهش حمله می‌کنه و بی پدر و مادر طوری گردن و شاهرگ مادیون بیچاره رو پاره می‌کنه که تمام خون بدنش می‌ره و دیگه نمی‌تونه رو پایش بلند شه... صُب که پیداش کردم... طوری نیگام کرد که اشکم دراومد... طفلکی بدجوری زجر می‌کشید و منظورش آز این نگاه این بود که

راحتش کنم و نزارم بیشتر از این زجر بکشه منم ناچاراً هفتیرمو کشیدم و با یه گولّه راحتش کردم... جک نمی‌دونم متوجه منظورم شدی یا نه؟... ولی به‌هرحال، من نمی‌خوام وادارت کنم اسرار کسی رو فاش کنی و یا احیاناً به کسی خیانت بکنی... فقط اگه ممکنه به‌من بگو... آیا آرتور اوّلین نفر نبود؟

واقعاً از ته قلب، دلم برای کوئینسی سوخت... چون به‌وضوح معلوم بود که به‌طرز بی‌سابقه‌ای نگران شده و معمّای بیماری مرموز لوسی، دختری که هنوز هم با همهٔ وجودش او را می‌پرستید، به‌صورت عذابی الیم، شدیداً شکنجه‌اش می‌دهد و بدبختانه... عدم آگاهی مطلق از کمّ و کیف ماجرای وحشتناکی که ادامهٔ زندگی و حیات لوسی را تهدید می‌کرد، مزید بر علّت شده و اضطراب و نگرانی کوئینسی موریس را دو چندان افزایش داده بود... حال و هوا و رنگ رخساره‌اش به‌وضوح حکایت از آن داشت که غم و اندوه عمیق و زایدالوصفی به قلبش چنگ انداخته و روح و جسمش را با فشار زیادی در خود می‌فِشُرَد... کوئینسی موریس هنوز به‌مرحله‌ای از زندگی نرسیده بود که تجربیات زیادی داشته باشد و با اتّکاء به این تجربیات بتواند مسائل را به دور از عواطف و احساسات شخصی مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهد و به‌نحو مقتضی نتیجه‌گیری کند... او جوان فوق‌العاده خوش قلب و ساده‌دلی است که هنوز در بوتهٔ زندگی آبدیده نشده و هنوز هم در دنیائی زندگی می‌کند که عقل و منطق در جایگاه تماشاچیان نشسته‌اند و به‌همین دلیل... در هر مورد و راجع به‌هر مسئله‌ای کماکان عواطف و احساساتش هستند که حرف اوّل و آخر را می‌زنند... موضوعی که به نوبهٔ خود ضریب آسیب‌پذیری و شکنندگی این‌گونه از جوانان را

به‌میزان قابل توجّهی افزایش می‌دهد و حالا از این می‌ترسیدم که ناگهان تاب و تحمّلش را از دست بدهد و دچار بیماری روانی خطرناکی بشود.

امّا قبل از اینکه به سؤالش پاسخ بدهم، لحظاتی مکث کردم... چون پروفسور از من قول گرفته بود که اسرار بیماری لوسی را برای احدالنّاسی بازگو نکنم و سرپیچی از این قول و قرار عملاً خیانت به پروفسور تلقّی می‌شد که بدیهی است تحت هیچ شرائطی زیربار این خیانت نابخشودنی نمی‌رفتم، امّا از طرفی دیگر... کوئینسی با برخورداری از درایت و فراستی خدادادی، در ظرف این مدّت کوتاه به نکات عمده‌ای پی‌برده و متعاقباً حدسهائی نیز زده بود که تماماً صحت داشت و با واقعیتها مطابقت می‌کرد... به‌قول معروف... حالا دیگر مردی بود که زیاد می‌دانست... لذا خیلی خونسرد جواب دادم:

ـ بله درست حدس زدی... آرتور اوّلین نفر بود.

ـ و حالا لطفاً بگو... الآن چن وقته که این ماجرا ادامه دارد؟

ـ حدوداً ده روز.

ـ ده روز!!!؟... دراین‌صورت لوسی... یعنی این دختری که همگی با همهٔ وجودمون عاشقشیم و می‌پرستیمش... از ده روز قبل تا امروز چهار دفعه خون دریافت کرده، اونم از طریق چهار مرد ورزیده و قوی‌هیکل... ولی ظاهراً اشکالی داره که خون تو بدنش بند نمی‌شه و هر دفعه که خون گرفته، در ظرف مدّت کوتاهی دوباره خالی شده... بله؟

کوئینسی به‌دنبال جمله آخر به‌جلو خم شد و در حالکیه دهانش در فاصلهٔ نزدیکی از صورتم قرار داشت، نجواکنان ولی با هیجان و حرارت زیادی اظهار داشت:

ـ جک... امکان نداره خون کسی بیخود وبی‌جهت خالی بشه... پس بگو ببینم... این چیه که خون لوسی رو میمکّه و خالی می‌کنه!!!؟

من سرم را به علامت بی‌اطّلاعی تکان دادم و گفتم:

ـ این درست همان گره کور معمّاست... گره کوری که پروفسور را واقعاً کلافه کرده... و من هم هر چی فکر می‌کنم و به‌مغزم می‌کوبم... عقلم به‌جائی نمی‌رسد... مسئله آنقدر بغرنج و پیچیده است که حتی نمی‌توانم برای خودم یک چیزی حدس بزنم... البتّه اقداماتی انجام داده بودیم که احتمالاً می‌توانست نتایج مثبتی به‌دنبال داشته باشد... امّا متأسّفانه در رابطه با مواظبت و مراقبت دائمی از لوسی اتّفاقات ناخواسته و دور از انتظاری رُخ داد که تمام مُحاسبات و اقداماتمان را نقش بر آب کرد، ولی به تو قول می‌دهم که دیگر هرگز... چنین اتّفاقاتی رُخ نخواهد داد و آنقدر در اینجا و در بالای سر لوسی می‌مانیم... تا چه خوب و چه بد از کارمان نتیجه بگیریم... به‌قول معروف... «یا زنگی زنگ یا رومی روم»

در اینجا کوئینسی دستش را به‌جلو دراز کرد و با قاطعیّت انکارناپذیری پاسخ داد:

ـ جک... من هم در خدمتتون هستم و خواهش می‌کنم رو من هم حساب کنین... امّا نمی‌دونم چه کاری از دستم بر میاید و چه کارهائی باید انجام بدم... صاحب عزا شوماهائین!!!؟... امّا فقط کافیه بگین... این‌کارو بکن و اون‌کارو نکن... مث برق و بلا انجام میدم.

تقریباً اواخر بعد از ظهر بود که سرانجام لوسی از خواب بیدار شد... امّا در وهلهٔ اوّل دستش را به داخل سینه‌اش بُرد و در برابر نگاه‌های متعجّبانهٔ من... یادداشتها را بیرون آورد... بله... پروفسور وان هلسینگ

حسابگر و زیر و زرنگ... قبل از اینکه لوسی بیدار شود، یادداشتها را در مخفیگاه اوّلیه‌اش گذاشته بود... البته صرفاً به‌خاطر اینکه... لوسی هول نشود و فکر نکند که یادداشتها گم شده یا کسی آنها را برداشته. به‌دنبال آن لبخندی از خوشحالی به لبانش نقش بست و با نگاه حاکی از سپاس و قدردانی به‌ما خیره شد... ولیکن... به‌محض اینکه نگاهی به اطراف انداخت و فهمید که در چه اطاقی خوابیده... ناگهان به خود لرزید و سپس دست‌های لطیف و ظریفش را جلوی چهرهٔ رنگ پریده‌اش گرفت و همراه با ناله‌های خفیفی به گریستن مشغول شد... گریه‌ای که از نظر من و پروفسور کاملاً طبیعی بود و انتظارش را داشتیم... چون حالا در شرائطی بود که مرگ مادر مهربان و فداکارش را با تمام وجودش حسّ می‌کرد و غم و اندوه ناشی از بی‌مادری بسان طوفان سهمگینی دریای عواطف و احساساتش را متلاطم کرده و خیزاب‌های آن... به‌صورت موجی از اشک حسرت و تأثّر از چشمان سرازیر شده بود... من و پروفسور و به‌خصوص پروفسور با سعی و تلاش زیادی به تسکین و تسلّایش پرداختیم که بدون تردید در کاهش درد و رنج و آلام درونی‌اش تأثیر به سزائی داشت و بسیار مؤثّر واقع شد... مع‌الوصف، نظر به اینکه از لحاظ روحی و جسمی، هنوز هم در شرائط بسیار نامساعدی به سر می‌برد و کماکان از روحیهٔ بسیار ضعیف و پائینی برخوردار بود... به این زودی‌ها دست از گریستن برنداشت و برای مدّتی طولانی سکوت کرد و به اشک ریختن ادامه داد. ولی خوشبختانه وقتی به او گفتم که دیگر هرگز تنها نخواهد ماند و یکی از ما دو نفر، همیشه و همواره در کنارش خواهیم بود... چهرهٔ مغموم و محزون و هنوز رنگ‌پریده‌اش، درخشش خاصّی پیدا کرد و از ته قلب

مشعوف شد... مُقارن با تاریک شدن هوا، چشمان لوسی روی هم افتاد و پس از دقایقی چُرت‌زدن، مجدّداً به خواب رفت... امّا در همین حال اتّفاق شگفت‌آوری رُخ داد، به‌این‌صورت که... لوسی در همان حالت خواب، یادداشتها را از سینه‌اش بیرون آورد و دو تکّه کرد... پروفسور که تمام حرکات لوسی را به‌دقّت زیر نظرداشت، بلافاصله جلو دوید و یادادشت‌های پاره‌شده را از دست‌های لوسی بیرون آورد، مع‌الوصف... لوسی با حالتی که گوئی هنوز هم یادداشتها را به دست دارد، به عمل پاره‌کردن کاغذها ادامه داد!!!؟ و در نهایت هم با حالتی که گوئی یادداشتها را ریزه‌ریزه کرده دست‌هایش را به اطراف پرتاب کرد تا به خیال خودش... تکه کاغذهای ریزریز شده را به باد بدهد!!!؟... ابروهای پروفسور با حالتی از تعجّب و تحیّر مُتفکّرانه در هم رفت. به‌نظر می‌رسید چیزهائی دستگیرش شد... امّا دریغ از یک کلام... چون طبق روال معمول با حالتی که انگار لالمونی گرفته!!!؟، سکوت کرد و از ارائه هرگونه توضیح و یا نظریه‌ای خودداری ورزید... باورکنید بعضی وقتها از دست این پروفسور دوست داشتنی ولی بد قِلِق آنقدر عصبانی می‌شوم که دلم می‌خواهد... هیچی بابا شوخی کردم... دلم چیزی نمی‌خواهد!!!؟.

نوزدهم سپتامبر ـ شب گذشته لوسی خوابید... امّا خوابی ناراحت و می‌توانم بگویم دردناک که با تکانها و غلت زدن‌های پیاپی و تشنج‌آمیزی همراه بود... ضمن آنکه حرکات و رفتارش هم به‌وضوح نشان می‌داد که تحت‌تأثیر هراسی موهوم، از خوابیدن وحشت دارد و در بامداد هم با حالتی زار و نزار از خواب بیدار شد... من و پروفسور، به نوبت کشیک دادیم و در طول ساعات شب، حتی ثانیه‌ای هم لوسی

را تنها نگذاشتیم... کوئینسی موریس راجع به اقداماتش حرفی به‌ما نزد... امّا من می‌دانستم که او نیز مثل من و پروفسور بیدار بوده و تا صبح در اطراف ساختمان منزل گشت می‌زده و کشیک می‌داده.

وقتی که روز آغاز شد... این خورشید صبحگاهی بود که با تابش درخشان خود، به‌وضوح نشان داد که نیرو و انرژی لوسی تا چه حدّ تاراج شده و به یغما رفته... دختر معصوم آنقدر ضعیف و بی‌حال بود که بدون اغراق به دشواری می‌توانست سرش را تکان بدهد... و حتی صبحانه مُختصری هم که با موادّی بسیار مُقوّی تهیه شده بود، نتوانست کمترین تأثیری در وضعیت و تقویت جسمانی‌اش داشته باشد... من و پروفسور که کماکان با دقت هرچه تمامتر تمام حرکات و رفتارش را تحت‌نظر داشتیم... متوجه شدیم که وضعیت جسمانی لوسی در موقع خواب و هنگام بیداری به‌کلی فرق می‌کند... تفاوت عمده‌ای که به‌طرز بازری مشهود بود... یعنی... علی‌رغم اینکه حالت چهره‌اش در موقع خواب تغییر می‌کرد و تا حدودی پژمرده‌تر و پریشان‌حال‌تر جلوه می‌نمود، امّا از لحاظ جسمانی به‌مراتب قویتر و سرحال‌تر به‌نظر می‌رسید و ریتم نفس کشیدنش هم به‌مراتب عادی‌تر و ملایم‌تر می‌شد!!!؟... متعاقباً با نگاهی به داخل دهانش... متوجه شدیم که لثه‌های کماکان بی‌رنگ... به‌میزان قابل توجهی از دندانها پائین رفته و مهمتر از همه اینکه... دندان‌هایش هم به‌طرز عجیب و غریبی درازتر و خیلی هم تیزتر شده!!!؟، انگار دست نامرئی و مرموزی، دندان‌هایش را سوهان کشیده... ولی وقتی از خواب بیدار می‌شد... حالت آرامش و آسودگی خاطر از نگاهش رخت برمی‌بست و حالت فوق‌العاده غم انگیز و ناراحت کننده‌ای جایگزینش می‌شد که به راستی قلبم رابه درد

می‌آورد... چون درست حالت نگاه بیماری را تداعی می‌کرد که در حال نزع است و چیزی به‌پایان عمرش باقی نمانده... ساعاتی از ظهر گذشته، دوباره از خواب بیدار شد و با حالتی از بی‌تابی و بی‌قراری سراغ آرتور را گرفت... ما هم بلافاصله طی تلگرافی آنی از آرتور خواستیم که بدون فوت وقت خودش را به هیلینگهم برساند... به‌دنبال آن، کوئینسی موریس هم به‌منظور استقبال از آرتور به ایستگاه راه‌آهن رفت تا با کالسکه‌ای که کرایه کرده بود او را به‌منزل بیاورد.

حدوداً ساعت شش بعد از ظهر بود که آرتور وارد شد... خورشید به‌صورت مجمر آتشینی با زیبائی هرچه تمامتر در انتهای اُفق فرو می‌رفت و همزمان، انوار سرخ رنگی از خود تشعشع می‌نمود که پس از عبور از پنجره به تختخواب نیز می‌تابید و به چهرهٔ بی‌رنگ و مُرده‌فام لوسی، نقشی از حیات و زندگی می‌بخشید... به‌محض اینکه چشم آرتور به لوسی افتاد، بُغض گلویش را گرفت و به‌حدّی مُنقلب گردید که کنترولش را از دست داد و بی‌اختیار اشک از پهنای صورتش سرازیر شد... بدبختانه هیچ‌کاری از دست ما سه‌نفر بر نمی‌آمد و تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این‌بود که از مقابل آرتور کنار برویم تا بتواند بدون رودربایستی و با خیال راحت، عقده‌های دلش را خالی کند.

در ساعات بعد که هر ساعتش به‌صورت یک قرن می‌گذشت... حالت خواب یا بهتر بگویم... حالت اغما و بیداری لوسی با تناوب به‌مراتب بیشتری ادامه یافت که طبیعتاً مدّت زمان بیداری لوسی را به‌میزان زیادی کاهش می‌داد و نتیجتاً طوری شده بود که هر بار چند دقیقه بیشتر نمی‌توانستیم با لوسی صحبت کنیم و به‌محض اینکه از این زمان تجاوز می‌کرد، چشم‌هایش بسته می‌شد و مجدّداً به حالت اغما

فرومی‌رفت... مع‌الوصف... حضور آرتور به راستی توفیق اجباری بود... چون در حقیقت «عامل محرّکه» (STIMULANT) بسیار مؤثّری تلقّی می‌شد که در تحریک و تهییج لوسی تأثیر به سزائی داشت و لوسی علی‌رغم ضعف و بی‌حالی شدید و مُحتضرگونه، با چنان شور و حرارتی با شوهر آینده‌اش صحبت می‌کرد که برای من و پروفسور واقعاً بی‌سابقه و دور از انتظار بود... البتّه آرتور هم سرانجام بر اعصابش مسلّط شد و حالا طوری وانمود می‌کرد که از دیدار نامزد عزیزش فوق‌العاده خوشحال شده و در تمام مدّت سعی می‌کرد با صحبت‌های شادی‌آور و مسرّت‌بار، این خوشحالی و شور و شعف زورکی و تصنّعی را به لوسی نیز القاء کند.

حالا حدوداً ساعت نُه شب است... آرتور و پروفسور هلسینگ در کنار تختخواب لوسی نشسته‌اند و من هم قرار است تا رُبع ساعت دیگر، نگهبانی را از آنها تحویل بگیرم... و الآن هم با استفاده از «فونوگراف» (صدانگار) لوسی، مشغول ضبط خاطراتم هستم... مدّت نگهبانی من تا ساعت شش بامداد فردا صبح ادامه خواهد داشت و پروفسور و آرتور در طول این مدت به استراحت خواهند پرداخت... امّا از این می‌ترسم که برنامه نگهبانی ازلوسی تا فردا صبح بیشتر ادامه نداشته باشد و برای همیشه به‌پایان برسد... چون وضعیت جسمانی لوسی به‌حدّی اسف‌انگیز و نومیدکننده است که فکر نمی‌کنم دختر معصوم و بیچاره بتواند از مرگ جان سالم بدر ببرد... بدبختانه تمام شواهد و قرائن پزشکی هم این احتمال را بیش از پیش تقویت می‌کند و به‌وضوح حکایت از آن دارد که چیزی بانتهای عمر لوسی باقی نمانده و به احتمال بسیار قوی تا فردا صبح به‌مادر خدابیامرزش مُلحق خواهدشد.

فقط خداوند بزرگ و مهربان است که می‌تواند او را از این مرگ قریب‌الوقوع نجات بدهد... خدایا... خدایا... خودت کمکمان کن.

نامه از خانم مینا هارکر به دوشیزه لوسی وستینرا

هفدهم سپتامبر

(نامه‌ای باز نشده)

لوسی عزیز عزیزم:

انگار یک عمر است که از تو خبری ندارم... یا شاید بهتره بگویم، بعد از آخرین نامه‌ای که برایت فرستادم، ارتباطمان قطع شد... خواهش می‌کنم مرا ببخش... چون می‌دانم تو تقصیری نداری و اگر سستی و اهمالی هم صورت گرفته، از طرف من بوده... امّا عزیزم... راستش را بخواهی من هم واقعاً تقصیری نداشتم... چون در نامهٔ قبلی هرچه که اتّفاق افتاده بود برایت نوشتم و به خدا... چنته‌ام آنقدر خالی شده بود که هرچه فکر می‌کردم... می‌دیدم دیگر چیزی ندارم برایت بنویسم امّا خوشبختانه حالا خبرهای دست اوّلی دارم که می‌دانم از شنیدنشان خوشحال خواهی شد. خدمت شما که عرض کنم... بالاخره با تلاش و تقلّای زیاد توانستم شوهر نازنینم را سالم و دست نخورده به خودم باز گردانم... پس از بازگشت به انگلستان با استفاده از قطار به شهر خودمان، «اِکسیتر» رفتیم... کالسکه‌ای در ایستگاه راه‌آهن انتظارمان را می‌کشید و آقای هاوکینز واقعاً مهربان با آن نقرس مُزمن دردناک و پای متورّم تو همین کالسکه نشسته و به استقبالمان آمده بود. یک راست به‌منزل آقای هاوکینز رفتیم که بنا به دستور ایشان، اطاق‌های مُبله و راحتی را برای من و جوناتان آماده کرده بودند... شام مُفصّل و جانانه‌ای هم تهیه و تدارک دیده بودند که جایت خالی زدیم تو رگ...

بعد از صرف شام آقای هاوکینز شروع به صحبت کرد و گفت... «عزیزان من... قبل از هر چیز اجازه می‌خواهم که لیوانم را به سلامتی و خوشبختی و سعادت شما زوج جوان و دوست داشتنی بنوشم و از ته‌قلب دعا می‌کنم که در زیر سایه پروردگار بخشنده و مهربان زندگی مشترک بسیار بسیار خوشبخت و سعادتمندی داشته باشید... من شما زن و شوهر جوان را از بچّگی می‌شناسم و در طول این‌مدّت، شاهد و ناظر بوده‌ام که هر دوی شماها با اینکه از همان اوان کودکی پدر و مادرتان را از دست داده و از لحاظ مالی هم شدیداً در مضیقه بودید هرگز مأیوس و نومید نشدید و علی‌رغم تمام مشکلات به کسب دانش و معرفت ادامه دادید و تحصیلاتتان را به‌پایان رساندید... من شماها را از ته قلب دوست دارم و به‌وجودتان هم افتخار می‌کنم... ولی همانطور که می‌دانید... همسر و فرزندم را سالها پیش از دست دادم و در حال حاضر که به دوران کهولت رسیده‌ام... کسی را ندارم تا بعد از من صاحب مال و اموالم بشود و چراغ‌خانه و زندگی‌ام را روشن نگاه دارد... به‌همین دلیل از شماها می‌خواهم در همین جا زندگی کنید... ضمن‌اینکه در وصیّت‌نامه‌ام همهٔ دار و ندارم را به نام شما کرده و برای شماها گذاشته‌ام... چه فرقی می‌کند؟... شما دو نفر دقیقاً مثل فرزندان من هستید... راستش را بخواهید... از زمانی که زن و فرزندم را از دست دادم و تنها شدم... شما دو نفر بودید که واقعاً قلبم را گرم و روشن نگاه داشتید و اجازه ندادید تا زندگی آدم مسنّ و تنهائی مثل من، از هم پاشیده و متلاشی بشود و از همان زمان هم، همیشه به شما دو نفر به‌صورت فرزندان حقیقی خودم نگاه کرده‌ام... احساس پدرانه‌ای که با مرور زمان به‌مراتب قویتر و مستحکم‌تر شد.

لوسی جون... نمی‌دانم چه بگویم و احساساتم را چطوری توصیف کنم... فقط همین‌قدر بگویم که احساس آمیخته از خوشحالی و سپاس تمام وجودم را در خود گرفت و آنقدر بهیجان‌آمده و خوشحال شده بودم که زبانم از شدّت شور و شعف بند آمد و به‌دنبال آن اشک شادی از چشمانم سرازیر شد... جوناتان هم دست کمی از من نداشت، منتها مثل من اشکش دم مشکش نبود و آنقدر قدرت داشت که بتواند احساساتش را کنترول کند... ولی خواست دست‌های آقای هاوکینز را ببوسد که آقای هاوکینز با مهربانی پدرانه‌ای از این کار ممانعت کرد و سپس جوناتان درحالی‌که اشک چشمانش را پوشانده بود، دست‌های پدرخوانده‌اش را با صمیمیّت مُخلصانه‌ای مُحکم فشرد و همزمان با اخلاص و ارادت صادقانه‌ای از آقای هاوکینز تشکر نمود...

لوسی جون... فقط می‌توانم بگویم... یکی از بهترین، باشکوه‌ترین، بانشاط‌ترین و هیجان‌انگیزترین شبهائی بود که تا به حال تو زندگیم داشتم.

حالا عزیزم... من و شوهرم جوناتان در منزل قدیمی بسیار بزرگ و بسیار زیبای آقای هاوکینز مسکن گزیده و زیرسایهٔ این مرد مهربان به راستی نمونه و استثنائی، زندگی مشترکمان را آغاز کرده‌ایم... چه اطاق خوابی... باورکند آنقدر بزرگ و دلبازه که من و جوناتان اگر دلمان بخواهد، می‌توانیم شبها قبل از خواب با هم جفتک چهارکش بازی کنیم... از اطاق نشیمن که نگو و نپرس... نمی‌دانی چقدر زیباست... از همه بهتر اینکه هم اطاق خواب و هم اطاق نشیمن به‌طرف باغ بزرگ و مصفّای «کتی جِرال» (کلیسای بزرگ قدیمی) (CATHEDERAL) شهر باز می‌شوند که آدم از نگاه‌کردنش سیر نمی‌شود... به‌خصوص منظره

درختان سرسبز و سربه فلک کشیدهٔ نارون که دور تا دور ساختمان باشکوه «کتی جرال» را محاصره کرده و همراه با زمینه روشن دیوارهای ساختمان که تماماً از سنگ‌های زرد رنگ ساخته شده، منظره بسیاربسیار زیبا و دل‌انگیزی را به‌وجود آورده‌اند... از همه جالبتر کلاغ زاغی‌ها هستند که هر روز غروب به‌صورت دسته‌های بی‌شماری می‌آیند و در نقاط فوقانی درختان نارون جلسات بزرگی تشکیل می‌دهند که با قارقارهای مداوم وبلاوقفه‌ای همراه است... البته این جلسات تنها به کلاغ زاغی‌ها محدود نمی‌شود، بلکه آدم‌های زیادی هم هستند که بعد از ظهرها سروکله‌شان پیدا می‌شود و به‌صورت گروه‌های چندین و چندنفره در زیر درختان گرد هم جمع می‌شوند و انجمن‌هائی تشکیل می‌دهند که اصطلاحاً «انجمن فتیله» نام دارد!!!؟... به‌نظر من که اسم با مُسمّائی است چون تنها کاری که بلدند این است که با هم جر وبحث بکنند و سر هم داد بکشند... باورکن بعضی وقتها چنان سروصدائی راه می‌اندازند که بدبخت کلاغ زاغی‌ها زبان پس قفا می‌شوند و از قارقارکردن می‌افتند... امّا جونی... حالا بهتره که چند کلمه هم از خودم بگویم... سرم خیلی شلوغه و خیلی کاردارم... گواینکه شاید نیازی به گفتن این حرفها نباشد... ولی به‌هرحال حالا دیگر من یک خانم خانه‌دار شده‌ام و مثل تمام خانم‌های خانه‌دار، هم باید شوهرداری بکنم و هم باید به کارهای خانه برسم... کارِ خانه هم که خودت می‌دانی... تمامی ندارد... به‌خصوص برای تازه عروسی مثل من که تازه کارش را شروع کرده و به امید خدا می‌خواهد برای خودش و شوهرعزیزش، خانمی بشود... خلاصه اینطوری بگویم... از صبح که از خواب بیدار می‌شوم، اوّل می‌روم آشپزخانه تا صبحانه و نهار شوهر و

پدرشوهرم را روبراه کنم، البته جوناتان و آقای هاوکینز نهارشان را با خودشان می‌برند و در همان دارالوکاله نهار می‌خورند... چون... جوناتان حالا دیگر شریک آقای هاوکینز شده و آقای هاوکینز می‌خواهند تمام فوت و فنّ و ریزه‌کاری‌های وکالت و اداره‌کردن دارالوکاله را به جوناتان یاد بدهند تا پس از اینکه در آینده‌ای نه‌چندان دور خودشان را بازنشسته کردند، جوناتان از هر جهت آمادگی مدیریت دارالوکاله را داشته باشد... بعدش هم می‌افتم به جارو پارو و نظافت منزل.

خوب عزیزم... حالا از این حرفها بگذریم... خودت چطوری و به‌خصوص مامان دوست داشتنی و عزیزت چطوره؟... کاشکی می‌توانستم بیایم آنجا و یکی دو روزی با شماها باشم... امّا خودت که می‌دانی... الآن به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم خانه و زندگی‌ام را تنها بگذارم... به‌خصوص پدرشوهر عزیز و نازنینی که تمام عشق و امیدش به‌من و جوناتان خلاصه می‌شود... از طرف دیگر... جوناتان هم از لحاظ جسمانی هنوز به‌حدّ نصاب قبل از بیماری‌اش نرسیده و به‌قول ما همسران جوان... فتیله‌اش را نمی‌شود زیاد بالا کشید، چون ممکنه دود بکنه!!!؟، البته، برای خورد و خوراک و استراحتش برنامهٔ خاصّی و به‌خصوصی تنظیم کرده‌ام و با چنان دقت و وسواسی از او پرستاری و پذیرائی می‌کنم که تا یکی دو ماه دیگر از اوّلش هم به‌مراتب قویتر و سرحال‌تر خواهد شد، طوری که مثل چراغ‌های گردسوز معروف و استثنائی... نه فتیله‌اش بسوزد و نه اینکه ذرّه‌ای دود بکند!!!؟... خوشبختانه الآن یک پرده گوشت آورده و صورت مردانه و قشنگش هم بگوئی نگوئی، جذّابیت قبلی‌اش را بازیافته... خوب طفلکی تقصیری

هم ندارد مدّت مدیدی مریض و بستری بوده که طبیعتاً نیرو و رمقی برای کسی باقی نمی‌گذارد... حالا نه اینکه بخواهم از شوهرم تعریف کنم... امّا به شخصه معتقدم... هر کس دیگری جای جوناتان بود مشکل می‌توانست از دست آن بیماری لعنتی جان سالم بدربیرد.. از توچه پنهان... حتی الآن هم... بعضی از شبها ناگهان از خواب می‌پرد و شروع می‌کند به لرزیدن... و من آنقدر ناز و نوازشش می‌کنم تا ترس و وحشتش زایل بشود و دوباره به خواب برود... ولی خدا را شکر که این از خواب پریدن‌های ناشی از ترس و وحشت، حالا دیگر به‌مراتب کمتر شده و در حال حاضر فقط هفته‌ای یکی دوبار دچار کابوس‌های وحشتناک می‌شود که آن هم به امید خدا... طرف ماه‌های آینده به‌کلی رفع خواهد شد.

خوب... حال دیگر حرف‌هایم تمام شد و موقعش رسیده که من از تو سؤال بکنم... بگو ببینم بالاخره قرار شد کی ازدواج بکنی؟... ترا به خدا هر چی هست و نیست برایم بنویس و جون من... چیزی را از قلم نیانداز... چون خودت که می‌دونی... هر چیزی که ترا خوشحال بکند... مرا به‌مراتب بیشتر خوشحال خواهد کرد... جوناتان هم سلام می‌رساند و مخصوصاً از من خواسته تا به‌قول خودش... مراتب علاقه و احترامش را به تو ابلاغ کنم گواینکه فکر می‌کنم برای وکیل جوانی که در حال حاضر... یکی از شُرکاء و مدیران دارالوکاله مُعتبر «هاوکینز و هارکر» محسوب می‌شود... چنین جمله کوتاهی کافی نیست و جا دارد با جملات قُلُنبه سُلُنبه و پُر طمطراقی به تو ادای احترام کند... امّا عزیزم... احساس می‌کنم خیلی‌خیلی خوشبختم، چون به‌نظر من... برای یک زن جوان هیچ سعادتی بالاتر از این نیست که شوهر نازنین و

نمونه‌ای مثل جوناتان نصیبش شده باشد که هر وقت نگاهم می‌کند، احساس می‌کنم به الههٔ مورد پرستشش خیره شده و در کنار چنین شوهر استثنائی بی‌نظیری... دوست فوق‌العاده نازنین، فوق‌العاده دوست داشتنی و فوق‌العاده عزیزی هم مثل تو داشته باشد... واقعاً چه سعادتی بالاتر از این... خودت که می‌دانی... من با همهٔ وجودم عاشق و فدائی‌ات هستم و همراه با این نامه... مجموعه‌ای از عشق خودم و علاقه و احترام جوناتان را برایت می‌فرستم که به‌نظر خودم... بهترین، ارزنده‌ترین و فراموش‌نشدنی‌ترین هدیه خواهد بود... خداحافظ عزیزم و امیدوارم هرچه که از خدا می‌خواهی، هرچه زودتر برایت فراهم بشود (شیطون... حالا که قراره با مرد رؤیای تمام دختران ویکتوریائی... یعنی عالیجناب آرتور خوش‌تیپ و فوق‌العاده ثروتمندی ازدواج کنی... دیگر چه می‌خواهی؟... واقعاً مرسی... همچین زدی تو قلب یارو که طفلکی مثل کبوتر سرگشته شده و تا روی بام تو نشیند... آسایش و خواب و خوراک نخواهد داشت)

فدائی همیشگی تو
مینا هارکر

«گزارشی از پروفسور "پاتریک هِنِسی" برای دکتر جان سیوارد»

بیستم سپتامبر

همکار گرامی عالیجناب دکتر سیوارد:

بر طبق آنچه که درخواست کرده بودید... گزارش مبسوط و جامع مربوط به بیماری که موقتاً در اختیار بنده گذاشته شده به پیوست ارائه می‌گردد... معهذا لازم می‌دانم به اطّلاع برسانم که این گزارش نباید به‌عنوان گزارشی از هر جهت کافی و بسنده تلقّی شود... چرا که کماکان

نکات ناگفتهٔ متعدد و زیادی وجود دارد که می‌بایست مورد بحث و گفتگو قرار بگیرد... نخست اینکه بیمار باردیگر دچار یکی از همان تحریکات درونی شد که می‌توانست فاجعه آفرین باشد... ولی از بخت خوش، به گونه‌ای صورت گرفت که نتایج وخیم و اسفباری را به‌دنبال نداشت. به این ترتیب که... امروز بعد از ظهر یک گاری حمل‌بار که سرنشینانش را دو مرد تشکیل می‌دادند، در حوالی ساختمان متروکهٔ چسبیده به تیمارستان توقف کرد... منظورم همان کلیسای کوچک و نیمه‌مخروبه‌ای است که اگر به‌خاطر داشته باشید... بیمار مورد نظر قبلاً دوبار از اطاقش فرار کرده و به آنجا رفته بود... سرنشینان گاری مردان غریبه‌ای بودند که ظاهراً هیچگونه آشنائی با محل نداشتند و به‌همین دلیل هم به‌مقابل درب تیمارستان آمدند و از نگهبان درب ورودی تقاضا کردند که راهنمائیشان بکند... از قضا، من در آن‌موقع مقابل پنجره اطاقم ایستاده و به کشیدن سیگار برگ بعد از شامم مشغول بودم و آنچه که در فضای بیرون اتّفاق می‌افتاد به خوبی می‌دیدم و نظاره می‌کردم... طولی نکشید که یکی از مردهای ناشناس از درب ورودی عبور کرد و داخل محوطهٔ تیمارستان شد و به‌طرف ساختمان تیمارستان قدم برداشت... امّا به‌محض‌اینکه به زیر پنجرهٔ اطاق رنفیلد رسید،... رنفیلد سرش را به‌جلو آورد و از همان پُشت پنجره، مردناشناس را مورد خطاب قرار داد و سپس رکیک‌ترین و شنیع‌ترین ناسزاها و دُشنامها را نثارش نمود!!!؟. امّا مرد غریبه که ظاهراً مرد آرام و مؤدّبی به‌نظر می‌رسید... سرش را بالا آورد و با حالتی خیلی خونسرد و بی‌اعتنا به‌رنفیلد گفت... «دهان کثیفت را ببند مرتیکهٔ نفهم بی‌ادب»، امّا رنفیلد دست بردار نبود و با داد و فریاد گوشخراشی

مردناشناس را مُتّهم کرد که قصد کُشتنش را دارد و حالا هم به اینجا آمده تا او را به‌قتل برساند و آنگاه درحالی‌که توحّش از نگاهش می‌بارید و سبعیّت در چهره‌اش موج می‌زد، به مرد غریبه گفت... «برو دعا کن که دستم به تو نمی‌رسد... والاّ با همین دستها چنان بلائی به سرت می‌آوردم که به گنجشگ بگوئی زنبورا!!؟». من برای اینکه به غائله خاتمه بدهم، پنجره اطاقم را بازکردم و از مرد ناشناس خواهش کردم که به حرف‌های رنفیلد توجه نکند و اگر کاری دارد بگوید تا کمکش بکنم. مرد ناشناس با لحن و کلامی خیلی عامیانه که نشان می‌داد از سواد و معلومات ناچیزی برخوردار است، پاسخ داد و گفت:

ـ خدا به شوما عزّت بدهد قربان... راستش برا من مهم نیست که دیوونه‌ها فحشم بِدَن و یه مُشت دری وری و حرف‌های نامربوط بارم کنن... امّا واقعاً دلم برای شوما و رئیس و بقیه می‌سوزه که بعد از یه عمر تحصیل و درس خوندن... حالا باید تو این دیوونه خونه کارکنین و از صُب تا شب با یه مُشت مشنگ و ملنگ و آدمائی که عقلشون پاره‌سنگ ورمی‌داره سر و کلّه بزنین... واقعاً که نون خوردن چقدر مُشکل‌شده!!!؟

و به‌دنبال آن، با همان لحن و کلام ولی خیلی مؤدّبانه از من سؤال کرد که راه ورود به‌کلیسای نیمه مخروبه را نشانش بدهم. من هم خیلی دوستانه راهنمائیش کردم که او نیز کلاهش را به حالت احترام از سرش برداشت و سپس خداحافظی کرد و راهش را کشید و رفت. امّا رنفیلد هنوز هم دست بردار نبود و در طول مدّتی که مردناشناس به‌طرف درب ورودی تیمارستان قدم برمی‌داشت... لحظه‌ای ساکت نشد و با ناسزاهائی واقعاً موهن و آب‌نکشیده او را بدرقه نمود!!!؟... من که خیلی کُنجکاو شده بودم به‌منظور آگاهی از علّت این خشم و عصبانیّت

ناگهانی و دور از انتظار از اطاقم خارج شدم تا به‌ملاقات رنفیلد بروم و به‌قول خودمان... از ته و توی قضیه سر در بیاورم... چون رنفیلد صرفنظر از حملات عصبی‌ای که گه‌گاه دچارشان می‌شود، بیمار بسیار با نزاکت و مؤدّبی است که تابه حال سابقه نداشت چنین الفاظ و کلمات موهن و رکیکی از دهانش خارج بشود....در کمال تعجّب و ناباوری با رنفیلدی مواجه شدم که مثل برّه‌ای آرام و معصوم، در گوشهٔ اطاقش کز کرده و نشسته بود... من سر صحبت را باز کردم و سعی نمودم تا دلیل این خشم و غضب ناگهانی را از زیر زبانش بیرون بکشم، امّا او به‌جای پاسخ‌دادن به سؤالات من... خیلی خونسرد و رُک و راست از من پرسید منظورم از این سؤالات چیست و سپس خود را به‌تجاهل زد و سعی کرد به‌من بقبولاند که منظورم را از این سؤالات نمی‌فهمد و در تعاقب آن با چنان جهالت صادقانه‌ای داد سخن داد و سؤالات نامربوطی مطرح کرد که گوئی هیچ چیزی به‌خاطرش نیست یعنی اینکه... انگار نه انگار مردغریبه‌ای مطرح بوده... و انگار نه انگار فحشی و ناسزائی از دهانش خارج شده... و اساساً انگار نه انگار به‌پُشت پنجره رفته بوده... بی‌اختیار یاد داستان مرد ایرلندی دهاتی‌ای افتادم که ظاهراً سگش به مرد دیگری حمله کرده و پایش را گاز گرفته بوده... مرد معصوم از ایرلندی دهاتی عارض می‌شود و به دادگاه شکایت می‌کند... دادگاه تشکیل جلسه می‌دهد و ایرلندی دهاتی مورد محاکمه قرار می‌گیرد... امّا ایرلندی دهاتی در مقام دفاع برمی‌آید و خطاب به رئیس دادگاه می‌گوید. جناب رئیس دادگاه... سوّمندش که... سگ بنده تربیت‌شده است و ممکن نیست پاچهٔ کسی را بگیرد... دوّمندش که... سگ بنده قلاّده دارد و محال است بتواند به کسی حمله کند... امّا اوّلندش که...

من اساساً سگ ندارم!!!؟... به‌هرحال... با شناختی که از حیله‌گری‌ها و موذی‌گری‌های رنفیلد داشتم، می‌دانستم این‌بیمار مکّار و حقه‌باز، خودش را عمداً به خریّت زده تا به حساب خودش... بنده را خر بکند... ولی بدیهی است من هم آدمی نبودم که گول تجاهل و حقّه‌بازی‌های این روباه حیله‌گر را بخورم و مطمئن بودم منظورش از این تجاهل تعمّدی، برنامه خاصّی است که عنقریب به وقوع خواهد پیوست... با همین خیال از اطاقش خارج شدم... حدسم کاملاً درست بود... چون هنوز نیم ساعت نگذشته... سروصدای زیادی از اطاقش بلند شد که توجّه تمام نگهبانان را جلب کرد... این‌بار... با شکستن پنجره اطاق به‌پائین پریده و به سرعت در جادّهٔ باریک محوطهٔ تیمارستان می‌دوید... با فریاد بلندی نگهبانان را صدادزدم و همگی به‌تعقیبش پرداختیم... با توجه به حالت مرگباری که مردناشناس را تهدید کرده بود... از این می‌ترسیدم که مبادا واقعاً قصد شومی داشته باشد و صرفاً به این منظور از اطاقش فرار کرده تا تهدیدش را عملاً به‌ثبوت برساند... همین‌طور که می‌دویدم... ناگهان چشمم به‌همان گاری کذائی افتاد که با محموله‌ای مُتشکّل از جعبه‌های چوبی بزرگ!!!؟ آرام‌آرام حرکت می‌کرد... حس کردم این‌بار هم درست حس زده‌ام و ترس و وحشتم بی‌مورد نیست... دو مرد غریبه‌ای که در بالای گاری نشسته بودند... خیلی آرام و بی‌خیال به صندوق‌های چوبی تکیه داده و دمادم عرق صورتشان را پاک می‌کردند... غافل از اینکه خطری به راستی جدّی تهدیدشان می‌کند که لحظه‌به‌لحظه هم نزدیک‌تر می‌شود... من تا آنجا که پاهایم قدرت داشت به سرعتم افزودم... ولی باز هم نمی‌توانستم به رنفیلد برسم که مثل برق و باد به‌طرف گاری

می‌دوید... و به‌همین دلیل... لحظاتی بعد... قبل از اینکه بتوانم به او برسم... رنفیلد به گاری رسید و یکی از مردها را پائین کشید و سپس درحالی‌که نعره‌های وحشتناکی می‌کشید، شروع کرد به کوبیدن سر مرد بدبخت به کف جادّه... باور بفرمائید... اگر به‌موقع نمی‌رسیدم و دست‌هایش را از پُشت نمی‌گرفتم... مطمئناً مغز مرد بدبخت را متلاشی می‌نمود... در همین موقع، مرد دوّم از گاری پائین پرید و با دستهٔ سنگین شلاّق بزرگی که به دست داشت، با قدرت هرچه تمامتر به سر رنفیلد کوبید... ضربه‌ای که به‌نظر من اگر به سر کرگدن هم می‌خورد، آن را از پا می‌انداخت... امّا در مورد رنفیلد تأثیر چندانی نداشت!!!؟... زیرا بی‌مهابا به مرد دوّم هم حمله برد و با او نیز گلاویز شد و لحظاتی بعد با هر سهٔ ما به‌مبارزه‌ای سه‌جانبه پرداخت... آن هم با زور و قدرتی که به‌نظر من... به‌هیچ‌وجه انسانی نبود و نمی‌توانست انسانی باشد و به احتمال بسیاربسیار قوی از نیروئی شیطانی و اهریمنی سرچشمه می‌گرفت... زیرا با چنان صلابت و مهابت و اعتمادبنفسی به‌ما حمله می‌کرد که گوئی سگ تنومندی است که سه بچه گربه را به باد کُتک گرفته!!!؟... دکتر سیوارد... شما خودتان می‌دانید که من آدم قد بلند و ورزیده‌ای هستم و سرنشینان گاری هم از آن مردان روستائی کوتاه قد و گردن کُلفت بودند، ولی رنفیلد با چنان قدرت و جوش و خروشی حمله می‌کرد که واقعاً به‌سختی می‌توانستیم مغلوب و مقهورش نمائیم... ولی سرانجام به زانو در آمد و نگهبانان هم با پوشاندن «استِرِیْتْ جَکِت» کاملاً مقهورش کردند... لیکن کماکان نعره می‌کشید و می‌گفت... «ولی به شما قول می‌دهم که آنها هرگز نخواهند توانست به‌وجودم دست درازی بنمایند و به جانم آسیبی برسانند... آنها هرگز قادر نخواهند بود

که حتی کوچکترین گزندی به‌من برسانند... چه برسد به اینکه جانم را بستانند... مطمئن باشید که با کمک ارباب و مالک الرقایم... با آنها مبارزه خواهم کرد و تمام نقشه‌هایشان را عقیم خواهم گذاشت!!!؟» و یک سِری کلمات و جملاتی مشابه که صرفاً حالت هذیان گونی را داشت و هیچگونه معنا و مفهومی از آنها مستفاد نمی‌شد. در نهایت بازور و تقلای زایدالوصفی توانستیم بیمار را به تیمارستان بازگردانیم و در همان اطاقی که کف و دیوارهایش با لایه ضخیمی از نمد پوشیده شده محبوس نمائیم... در این حیص و بیص یکی از انگشتان دست «هاردی» (یکی از نگهبانان) شکست که آن را جاانداختم. ولی درهرصورت جای شکرش باقیست که ماجرا تنها با یک انگشت شکسته خاتمه یافت، زیرا اگر رنفیلد کنترل نمی‌شد و گردن «هاردی» می‌شکست، دیگر قابل جاانداختن نبود و الزاماً به‌خیل «ارواحنا فداه‌ها» می‌پیوست!!!؟.

البتّه ماجرا تا مدّتی ادامه داشت... چون... سرنشینان گاری در وهلهٔ اوّل تهدید کردند که از تیمارستان به مقامات قضائی شکایت خواهند نمود و ضمن ادّعای غرامت خسارات وارده، دادگاه را نیز به‌جان ما خواهند انداخت تا مسئولین تیمارستان را به اشدّ مجازات محکوم نمایند. امّا ما کاری کردیم که همان اوّل کار از تصمیمشان منصرف شدند... به‌این‌صورت که... به آنها گوشزد کردیم... اولاً... اعضاء هیئت منصفهٔ دادگاه... به سادگی قبول نخواهند کرد که دو مرد روستائی قوی‌هیکل و گردن کلفت، مغلوب یک بیمار روانی عقل رمیده شده باشند... و دوّماً اینکه اگر هم این موضوع به اثبات برسد... نه‌تنها هیئت منصفه... بلکه از اعضاء دادگاه گرفته تا تمام تماشاچیان و خبرنگاران

جراید، به آنها خواهند خندید و با نگاهی از تمسخر به آنها خواهند نگریست و متعاقباً همه جا شایع خواهند کرد که دو روستائی تنومند ورزیده با آن یال و کوپال و بازوهای ستبر، توسط یک دیوانهٔ مهجور و سُست بُنیه... حسابی مُشت و مال شده‌اند... و آن وقت دیگر نمی‌توانند سرشان را تو شهر بلند بکنند... مردان غریبه که ظاهراً خیلی به خود مغرور بودند و به‌قول معروف... خیلی ادّعایشان می‌شد و به خود می‌نازیدند... به‌محض شنیدن این حرفها، شدیداً جا خوردند و به‌دنبال آن... نه‌تنها شکایت و مراجعه به‌مقامات قضائی را فراموش کردند... بلکه به‌خاطر سروصدائی که به راه افتاده بود... با خُجب و حیایی متملّقانه و چاپلوسانه‌ای از ما معذرت خواستند و به‌خصوص تأکید داشتند که ماجرای زد و خوردشان با رنفیلد از محوطهٔ تیمارستان به بیرون درز نکند!!!؟... مع‌الوصف در پایان مراسم عذرخواهی، با غرور زیادی اظهار داشتند که اگر به‌خاطر خستگی زیاد ناشی از کلنجار رفتن به جعبه‌های سنگین چوبی نبود... چنان مُشت و مالی به‌رنفیلد می‌دادند که دیگر جرأت نکند از اطاقش خارج بشود... چه برسد به اینکه به غریبه‌ها حمله کند... ظاهراً حَضَرات هنوز هم متوجهٔ زور و قدرت شیطانی رنفیلد نشده و نمی‌دانستند که اگر من و چند نفر از نگهبانان تیمارستان به‌موقع نمی‌رسیدیم و نجاتشان نمی‌دادیم... هر دو الآن به‌صورت دو انسان بی‌روح و بی‌جان در همان جعبه‌های چوبی درازکش کرده بودند... البته دو مرد غریبه دلیل دیگری هم برای شکست در مقابله با رنفیلد ارائه کردند که تا حدودی قابل قبول به‌نظر می‌رسید... اینکه آنها به علّت ساعتها گاری سواری خسته کننده و آن هم در جادّه‌های باریک و پُر از گرد و خاک... گلویشان به‌حدّی خشک

شده بوده که برای یک لیوان نوشابه لَه‌لَه می‌زدند و سرانجام هم به‌نقطه‌ای می‌رسند که به‌قول خودشان... حالا کافه رستوران سرش را بخورد، امّا تا کیلومترها در اطراف... حتی یک قهوه‌خانه کوفتی و فکسنی هم وجود نداشته تا گلویشان را تَر کرده و تجدید قُوا بنمایند و سپس با حالتی از حسرت و تحسّر اضافه کردند که... چنانچه جائی بود و می‌توانستند چیزی بنوشند و خستگی در کنند اینطور ضعیف و احمقانه مغلوب رنفیلد نمی‌شدند... ولی من به‌هرحال... اسم و آدرسشان را گرفتم تا چنانچه بعداً نیازی پیش آمد با آنها تماس بگیرید...

اوّلی... «جک اِسْمالیت» (JACK SMOLLET)، آدرس... «جاده کینگ جورج»، محلهٔ «دادینگز ـ رِنْتْ» (DUDDING'S RENT)، منطقهٔ «گِرِیْتْ وال وُرث» (GREAT WALWORTH). دوّمی... «تامس اِسنِلینگ» (THOMAS SNELLING)... آدرس... خیابان «گایْدْ کورت» (GUIDE COURT)، محلهٔ «پیتر پارلیز راوْ» (PETER PARLEY'S RAW)، منطقهٔ «بِتنال گرین» (BETHNAL GREEN).

هر دوی این گاریچی‌ها از کارکنان بنگاه «هَریس و پسران» (HARRIS AND SONS) می‌باشند که از شرکت‌های بزرگ و مُعتبر باربری و حمل و نقل کالا در لندن به شمار می‌رود. آدرس بنگاه «هَریس و پسران» هم به شرح زیر ارائه می‌گردد:

لندن... محلهٔ سوهو (SOHO)، خیابان «اُرِنج مَسْتِرز یارد» (ORANGE MASTER'S YARD). بدیهی است چنانچه اتّفاقات جالب دیگری رُخ بدهد، گزارش‌های جامع و مبسوطی برایتان ارسال خواهم کرد و همچنین درصورتی‌که... خدای نخواسته حادثه ناگوار و مهمّی به وقوع

بپیوندد، طی تلگرافی آنی، جنابعالی را در جریان خواهم گذاشت.
همکار و اردتمند واقعی جنابعالی
پاتریک هنسی

«نامه از خانم مینا هارکر به... دوشیزه لوسی وستینرا»

هجدهم سپتامبر

(نامه‌ای که توسط دوشیزه وستینرا بازنشده)

لوسی عزیز عزیزم...

من در حالی این‌نامه را شروع می‌کنم که غم و اندوه شدیدی روح و جسمم را در خود گرفته و واقعاً متأسّفم که برای اوّلین‌بار... نامه‌ام را با خبر بسیار غم‌انگیز و تأسّف‌باری آغاز می‌کنم....ماجرا از این قرار است که آقای هاوکینز ناگهان درگذشت و من و جوناتان در حال حاضر در سوگ فقدان این عزیز از دست رفته نشسته‌ایم... مرگ آقای هاوکینز عزیز و مهربان به‌حدّی ناگهانی و دور از انتظار بود که مثل کوهی از غم و اندوه به سرمان فرود آمد و ما را در ماتم و اندوه زایدالوصفی فرو برد... البتّه بعضی از مثلاً دوستان و آشنایان که می‌خواهم سربه تنشان نباشد هستند که باگوشه و کنایه اشاره می‌کنند که مرگ ناگهانی آقای هاوکینز یک توفیق اجباری بود و ما نباید غمزده و سوگوار باشیم... ببین واقعاً چه آدم‌های رذل و پستی تو این دنیا پیدا می‌شوند... درصورتی‌که اگر این پست فطرت‌ها چشم و گوششان را باز می‌کردند و می‌دیدند و می‌شنیدند، می‌فهمیدند و متوجّه می‌شدند که آقای هاوکینز خدا بیامرز چقدر برای ما عزیز بود و چقدر او را دوست داشتیم... لوسی جون... تو که غریبه نیستی... آقای هاوکینز واقعاً برای من و جوناتان... پدر بود... به‌خصوص برای من... چون جوناتان اقلاً مامانش را به‌خاطر

دارد... امّا من دختر واقعاً یتیمی هستم که تو همان بچّه‌گی پدر و مادرم را از دست دادم و تا حالا که سنّم به اینجا رسیده، نه قیافه‌شان به‌خاطرم مانده و نه اساساً یادم می‌آید پدر و مادری داشته باشم و از روزی که چشم باز کردم همین آقای هاوکینز بود که بالهایش را روی سرم باز کرد و سرپرستی‌ام را به عهده گرفت... در مورد جوناتان هم همین‌طور... امّا نه مثل قیّم یا سرپرستی که زورکی و به حُکم اجبار سرپرستی و قیمومیّت دو طفل یتیم و بی‌کس و کار را به عهده داشته باشد و با اکراه و انزجار از آنها سرپرستی نماید... بلکه از ما طوری سرپرستی و مراقبت می‌کرد که انگار بچه‌های حقیقی خودش هستیم و حاضرم قسم بخورم که ما دو تا بچّهٔ یتیم و بی‌پدر و مادر را از تخم چشمش هم بیشتر دوست داشت... چه دلیلی بالاتر از این که... پس از بازگشتنمان از مجارستان، هرچه که داشت یا به‌قول معروف دار و ندارش را به‌من و جوناتان هُبَه کرد و با این فتوّت و سخاوتمندی از هر جهت بی‌نظیر و استثنائی عملاً ثابت کرد که من و جوناتان را واقعاً فرزندان خودش می‌دانسته و نمی‌خواسته که بد از مرگش آلاخون والاخون بشویم و برای شندرغاز حقوق مجیز این و آن را بگوئیم و جلوی هر کسی و ناکسی کُرنش بکنیم و احیاناً زانو هم بزنیم... برای همین هم هست که من و جوناتان کمبودش را با همهٔ وجودمان احساس می‌کنیم و دقیقاً حالت جوانانی را داریم که پدر فوق‌العاده عزیز و بزرگوار و فوق‌العاده فداکارشان مرده و حالا احساس می‌کند که ستون و یا پُشتوانه زندگی‌شان را برای همیشه از دست داده‌اند... ستون واقعاً مُستحکمی که هیچ چیزی نمی‌تواند جایش را پُر کند... خدا بیامرز... ارثیه‌ای برای ما گذاشته که در استاندارد زندگی من و جوناتان که نسل اندر نسل جزو

طبقات تهیدست و کم در آمد اجتماع بوده‌ایم و اصل و نسب‌مان هم به مستمندان طراز اوّل دوران ماقبل تاریخ می‌رسد!!!؟ ثروتی افسانه‌ای تلقّی می‌شود... امّا جوناتان علاوه بر غم و اندوه زیاد، به‌طور محسوسی نگران و مُضطرب به‌نظر می‌رسد که به‌نظر من تا حدود زیادی عذرش موجّه است... او می‌گوید با مرگ ناگهانی پدر خوانده‌اش، تمام مسئولیّت دارالوکاله که واقعاً مسئولیّت بسیاربسیار سنگینی است به عهده او واگذار شده و حالا به‌قول خودش از این می‌ترسد که مبادا کم بیاورد و وسط راه زه بزند و تمام اضطراب و نگرانی‌اش هم از این مورد سرچشمه می‌گیرد... امّا من هم بیکار ننشسته‌ام و از آنجائی که به عُرضه و توانائی جوناتان واقعاً ایمان دارم... دائماً به او دلداری می‌دهم و سعی می‌کنم تا آنجا که امکان دارد روحیه‌اش را تقویت کنم... فقط خدا کند که در اینکار موفّق بشوم... البته جوناتان با همهٔ وجودش به‌من ایمان دارد و گفته‌هایم را چشم بسته قبول می‌کند و امیدوارم بتوانم روحیه‌اش را به‌حدّی تقویت کنم که اطمینان و اعتماد بنفس اوّلیّه‌اش را به دست بیاورد... امّا بدبختانه اشکال اینجاست که... با مرگ ناگهانی آقای هاوکینز، خاطرات مهیب و وحشتناک آن مأموریت لعنتی دوباره در مغزش قوّت گرفته که به‌صورت عامل منفی بسیار مؤثّری باعث تضعیف روحیه‌اش شده و اطمینان و اعتماد بنفسش را سلب کرده... واقعاً دلم می‌سوزد که چرا باید جوان رشید، فهمیده، تحصیل کرده و با استعدادی مثل جوناتان، تحت‌تأثیر تجربیات تلخ و وحشتناکی که در مأموریت اخیرش داشته، اینطور ضعیف‌النفس و نومید بشود... اوه لوسی جون... معذرت می‌خواهم که با این حرفها و صحبت‌های غم‌انگیز ناراحتت کردم... ولی عزیزم من

هم مثل همهٔ کسانی که دچار تألّم خاطر شده و کوهی از غم و اندوه به‌قلبشان سنگینی می‌کند... دوست دارم با یک نفر حرف بزنم و عقده‌های دلم را خالی کنم... خوب عزیزم... چه کسی از تو بهتر، دختر نازنین و با مُحبّتی که صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوستم محسوب می‌شود... نمی‌دانی عزیزم خیلی سخت و دشوار است که آدم بخواهد به کسی که جرأت، شهامت و اعتماد بنفسش را به‌کلی از دست داده، شهامت و شجاعت و اعتماد بنفس جدیدی القاء کند... به‌خصوص برای آدم ماتمزده و عزاداری مثل من که خودش نیاز به دلداری و تقویت روحیه دارد... بدبختانه در اکسیتر هیچ‌کسی را ندارم که بتوانم به او پناه ببرم و با او درد دل بکنم... والاّ محال بود مُزاحم تو نازنین بشوم و با این مرثیه سُرائی‌ها ناراحتت بکنم... از تو چه پنهان... روحیه‌ام آنقدر خراب است که اصلاً نمی‌خواهم به‌لندن بیایم... امّا بر طبق وصیّت‌نامهٔ آقای هاوکینز خدابیامرز چاره‌ای نداریم... چون وصیت‌کرده که بعد از مرگ در لندن و در کنار قبر پدرش دفن بشود... متأسّفانه آقای هاوکینز خدابیامرز هم... بدتر از من و جوناتان... هیچ‌کسی را در این دنیا نداشت و لذا جوناتان به‌عنوان جانشین، تنها وارث و صاحب‌عزا، می‌بایست در مراسم تدفین و ترحیم پدرخوانده خدابیامرزش شرکت داشته باشد... به‌همین دلیل هم پس‌فردا به‌طرف لندن عزیمت خواهیم نمود... مطمئن باش برنامه‌هایم را طوری تنظیم می‌کنم تا اگر حتی برای چند دقیقه هم که شده به سراغت بیایم و پس از این همه مدّت، روی ماهت را دوباره ببینم و غرق بوسه کنم.. عزیزم مجدّداً معذرت می‌خواهم که با این غمنامه طولانی، متأثّر و ناراحتت کردم... ولی مطمئن باش دیگر تکرار نخواهد شد...

همراه با بهترین دعاها و آرزوها

فدائی همیشگی
مینا هارکر

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

بیستم سپتامبر ـ می‌توانم بگویم... فقط به فقط تبعیّت از عادتی دیرینه و همچنین به‌خاطر اینکه از عهد و پیمانی که با خود بسته‌ام عدول نکرده باشم، به نوشتن خاطراتم ادامه می‌دهم... چون، دلمردگی و افسردگی‌ام به‌حدّی رسیده که به راستی دل و دماغی برایم نمانده و دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود. احساس می‌کنم دیگر چیزی در دنیا نیست که بتواند روحیه پژمُرده و پلاسیده‌ام را طراوت و شادابی بخشد... از همه چیز و همه کس خسته شده‌ام... حتی از زندگی... حالا دیگر تبدیل به موجودی کَرَخْتْ، بی‌احساس و بی‌تفاوت شده‌ام که آه سردش، سرکش‌ترین شعله‌ها را هم فرو می‌نشاند و نگاه اندوهبار و غمگینش نیز بسان ابر سیاهی از ماتم و اندوه، هر منظرهٔ دل‌انگیز و هر شادی سرائی را به دورنمائی از حسرت و نومیدی و ماتمکده‌ای سرد و خاموش تبدیل می‌کند... حتی الآن هم که نشسته‌ام و با استفاده از فونوگراف (صدانگار) لوس مشغول ضبط خاطراتم هستم... صدای مرگبار بال‌زدن این پرنده سیاه را که مُدام از پُشت پنجره اطاق لوسی پرواز می‌کند نیز برایم مهم نیست و کمترین توجّهی به‌آن ندارم... پرنده‌ای که من آن را «فرشتهٔ مرگ» (ANGEL OF DEATH) نام گذاشته‌ام... گواینکه احساس می‌کنم... اخیراً به‌منظور خاصّی به‌پُشت پنجره می‌آید و بال زدنهایش [illegible] محسوس و بارزی سریعتر شده... نمی‌دانم... شاید هم به[illegible] و پدرِ آرتور، غرق

در شور و شعف شده و با این بال‌زدن‌های سریع و مُمتد سعی دارد خوشحالی و مسرّت خاطرش را نشان بدهد!!!؟... بله... اوّل مادر لوسی... دوّم پدر آرتور... و حالا... اوه... بهتر است خفه‌خون بگیرم و به کارم ادامه بدهم.

بر طبق برنامه تنظیم شده... نگهبانی را از پروفسور وان هلسینگ تحویل گرفتم و به بالین لوسی نشستم. البتّه آرتور هم طبق تقاضای شخصی، تمایل داشت که همراه با پروفسور نگهبانی بدهد... امّا ما به او تفهیم کردیم که او به‌علّت ضعف و بی‌حالی هنوز آمادگی اینکار را ندارد و بهتر است به استراحت بپردازد... اوّل قبول نمی‌کرد، امّا من تذکّر دادم و گفتم که... ما به او احتیاج داریم تا در ساعات روز از لوسی مراقبت بکند... زیرا من و پروفسور به اندازهٔ کافی خسته بودیم و به راستی دیگر توانائی و کشش آن را نداشتیم که بتوانیم روزها هم بدون استراحت، بر بالین لوسی بنشینیم و از او مراقبت بکنیم... ولی به‌هرحال، آرتور علی‌رغم ضعف و بی‌حالی‌ای که هنوز هم ادامه دارد، برای نگهبانی در ساعات روز کاندیدای مناسبی بود و می‌توانست این مسئولیّت را به عهده بگیرد... ضمن اینکه من و پروفسور کارهای دیگری هم داشتیم که الزاماً می‌بایست در ساعات روز انجام می‌دادیم... آرتور با شنیدن این حرفها و توضیحات مجاب شد و قبول کرد استراحت بکند. پروفسور که در طول این مدّت کوتاه علاقه زیادی به آرتور پیدا کرده بود با لُطف و مُحبّت پدرانه‌ای به او گفت... «پسرم همراه من بیا... تو در حال حاضر از لحاظ جسمانی از شرائط خوبی برخوردار نیستی، ولی ای‌کاش مسئله به‌همین ضعف جسمانی خلاصه می‌شد... ولی متأسّفانه غم و اندوه مرگ پدر و فشار روحی ناشی از

بیماری دوشیزه لوسی هم مزید بر علّت شده و به‌صورت مجموعه‌ای از آلام جسمی و روحی، نیرو و توانائی‌تان را به‌میزان فاحشی کاهش داده... حالا خواهش می‌کنم همراه من به اطاق نشیمن بیائید... اطاق بزرگ و وسیعی که شومینه گرم و پُرحرارتی هم در آن می‌سوزد و دو کاناپه بزرگ و راحت هم در اطرافش قرار گرفته... شما در یکی از این کاناپه‌ها و من هم در دیگری دراز می‌کشیم و استراحت خواهیم کرد... شما از لحاظ روحی در شرائطی هستید که به‌هیچ‌وجه نباید تنها باشید... تنهائی در این شرائط روحی با عذاب روحی غیرقابل تحمّلی همراه است که عمدتاً از احساس ترس و نگرانی شدیدی سرچشمه می‌گیرد و در بعضی مواقع به‌حدّی شدید می‌شود که از شدّت ترس و وحشت جرأت نمی‌کنید چشمانتان را ببندید... امّا تنها راه مقابله با این عذاب روحی این است که یک نفر از دوستانتان هم حضور داشته باشد و در فاصلهٔ نزدیکی از شما بخوابد... شاید باور نکنید... ولی با همین نسخه بدون دارو... حتی آشفته‌ترین و پریشانی‌ترین آدمها هم به خواب خوب و خوشی فرورفته‌اند... حالا خواهش می‌کنم به‌من به چشم یکی از دوستان صمیمی و نزدیک‌تان نگاه بکنید و همراه من بیائید»... آرتور با حالتی از تسلیم و رضا به‌دنبال پروفسور روان شد، امّا قبل از خروج از اطاق سرش را برگرداند و برای لحظه‌ای طولانی با نگاهی متألّم و اندوهبار به چهرهٔ لوسی خیره شد... چهره‌ای که به‌نظر من حالا دیگر از گچ هم سفیدتر به‌نظر می‌رسید... لوسی ساکت و صامت به خواب فرو رفته بود. نگاهی به اطراف اطاق انداختم تا اطمینان حاصل کنم که همه چیز مرتب است و هر چیزی هم در جای خودش قرار دارد... و متعاقباً متوجه شدم که پروفسور برنامه سیر

افشانی را در این اطاق با دقّت و حوصله فراوانی انجام داده... چون حالا دیگر نه‌تنها تمام اطاق‌های طبقهٔ دوّم، بلکه راهرو و راه‌پله هم با رشته‌های متعدد سیر گُل‌آرائی و تزئین شده بود... امّا در اطاق لوسی به‌مراتب بیشتر و گسترده‌تر... علاوه بر رشته سیرهای بیشماری که در اطراف و نقاط مختلف اطاق آویزان بود، دور تا دور پنجره‌ها با مقادیر زیادی سیر آغشته و بوی زننده‌ای تمام فضای اطاق را اشغال کرده بود که مشام را شدیداً آزار می‌داد... علاوه بر این رشته سیرهای پراکنده... گردنبندی از سیرهای تازه و درشت نیز دور تا دور گردن لوسی را محاصره کرده که نوار مخملی سیاه رنگ را از نظر پنهان می‌نمود... نفس کشیدن‌های لوسی با خس و خس کاملاً مسموعی همراه بود و چهره‌اش هم به‌مراتب بیش از روزهای قبل، مریض و بد رنگ به‌نظر می‌رسید... دهانش طبق معمول باز و به‌محض اینکه چشمم بداخل دهانش افتاد بی‌اختیار به خود لرزیدم و چندشم شد... زیرا نه‌تنها لثه‌هایش به‌طرز بی‌سابقه‌ای بی‌رنگ و یا بهتر بگویم... بدرنگ شده بود... بلکه دندان‌هایش هم در مقایسه با دندان‌های امروز صبح، به‌طور وحشتناکی درازتر و تیزتر به‌نظر می‌رسید... به‌خصوص دندان‌های نیش (CANINE) که گوئی به‌کلی تغییر شکل داده و به‌صورت دندان‌های نیش خاص حیوانات وحشی و درنده، کاملاً دراز و مثل سوزن تیز شده‌اند!!!؟. نمی‌دانم شاید هم به‌خاطر خطای باصره ناشی از نور ضعیف اطاق بود که دندان‌های نیشش، اینطور مخوف و وحشتناک به‌نظر می‌رسید... چون هرچه فکر می‌کنم می‌بینم دلیلی ندارد که دندان‌های انسان در ظرف مدّت کوتاهی تغییر شکل بدهد و به‌صورت دندان‌های نیش حیوانات درنده نظیر گرگ و ببر و غیره دربیاید... در همین موقع صدای

پرواز پرندهٔ بزرگ و سیاه رنگ یا همان «فرشته مرگ» از پُشت پنجره به گوشم رسید... از جایم برخاستم و به‌آرامی و بی‌سروصدا به‌طرف پنجره رفتم... گوشه پرده را بلند کردم و به فضای بیرون خیره شدم... آسمان صاف صاف و ماه با درخشش خاصی می‌درخشید و با انوار نقره‌فام خود همه جا را روشن‌کرده بود. ...خفّاش بزرگ سیاه‌رنگی را مشاهده کردم که در مقابل پنجره پرواز می‌کرد و دور می‌زد و هر بار هم که به‌مقابل پنجره می‌رسید، بالهایش را مُحکم به شیشهٔ پنجره می‌کوبید!!!؟ وقتی به کنار تختخواب برگشتم دیدم لوسی در حالت خواب در جایش تکان خورده و در همان حالت خواب، گردنبند سیر را از دورگردنش پاره کرده!!!؟... گردنبند را مرتّب کردم... مجدّداً به دور گردنش بستم و سپس نشستم و به نظاره کردن دختری که با همهٔ وجودم عاشقش بودم مشغول شدم... موجود فوق‌العاده عزیزی که با تلاشی مذبوحانه با مرگ مبارزه می‌کرد.

لحظاتی بعد لوسی از خواب بیدار شد و طبق تجویز پروفسور هلسینگ با غذائی ویژه و فوق‌العاده مقوّی تغذیه‌اش کردم... ولی علی‌رغم اصرار و ابرام زیاد، لوسی با حالتی از بی‌حالی و بی‌اشتهائی بیش از دو سه قاشق نخورد و بُشقابش را پس زد... امّا حالا با مسئله بسیار سؤال برانگیزی مواجه شده بودم که هرچه به‌مغزم فشار می‌آوردم، جوابی برایش پیدا نمی‌کردم... یعنی اینکه... حالا به‌وضوح می‌دیدم و مشاهده می‌کردم... آن نیروئی که به‌صورتی کاملاً ناخودآگاه، لوسی را به‌مبارزه با مرگ تحریک و ترغیب می‌کرد و تا امروز صبح هم به‌صورت بارزترین علائم حیات در چهره‌اش به چشم می‌خورد... حالا دیگر به‌کلی از بین رفته و هیچگونه علائمی دالّ بر

تمایل بر زنده‌ماندن و عشق به ادامهٔ حیات در نگاه و چهره‌اش مشاهده نمی‌شود. ولی به‌محض اینکه متوجّه نگاه‌های کُنجکاوانه‌ام شد، گردنبند سیر را بدستانش گرفت و مُحکم به گلویش فشرد... موضوعی که بیش از پیش مرا حیران و سرگردان کرده بود... زیرا... لوسی در حال خواب و اغما... دائماً سعی می‌کرد گردنبند را از دور گردنش پاره کند... امّا به‌محض اینکه از خواب بیدار می‌شد و چشمانش را می‌گشود... گردنبند را محکم به گردنش می‌فشرد... گوئی نیروی مرموز و مُخرّبی در خواب به سراغش می‌آید و به او فشار می‌آورد تا به‌صورتی ناخودآگاه، گردنبند سیر را از دور گردنش بازکند... امّا به‌محض اینکه از خواب می‌پرد و چشمانش را باز می‌کند، باردیگر به خود می‌آید و به‌صورتی کاملاً آگاهانه یا خودآگاهی مطلق، گردنبند سیر را به‌عنوان طلسمی برعلیه آن نیروی مخرّب و اهریمنی به دور گردنش می‌فشارد... اوّل فکر کردم خیالاتی شده‌ام و چشمانم اشتباه می‌بینند امّا در طول ساعات شب متوجه شدم که نه خیالاتی شده‌ام و نه اشتباهی در کار است، چرا که لوسی بدون استثناء در دفعات مکرّر و مکرّری که از خواب پرید و سپس لحظات کوتاهی مجدّداً به خواب رفت، برنامه عجیب و غریب شگفت‌آور پاره‌کردن و محکم‌کردن گردنبند سیر را با دقّت هرچه تمامتر انجام داد!!!؟

مقارن با ساعت شش بامداد، پروفسور بالا آمد تا مراقبت و مواظبت از لوسی را به عهده بگیرد... ظاهراً آرتور کماکان در خواب بود و پروفسور وان هلسینگ واقعاً مهربان دلش راضی نشده بود او را از خواب بیدار کند... امّا به‌محض اینکه چشمش به چهرهٔ لوسی افتاد، مجدّداً یکی از همان نفس‌های عمیق اختصاصی‌اش را کشید که لرزه بر

اندامم افکند و هم‌زمان نجواکنان ولی به تندی گفت... «بدو برو پرده را بکش... باید نور داشته باشیم...» و بلافاصله به‌طرف پنجره دویدم و پرده‌ها را به اطراف کشیدم... اطاق غرق در نور و روشنائی شد و وقتی برگشتم ملاحظه کردم که پروفسور روی تختخواب خم شد و با دقّت زایدالوصفی به‌معاینه لوسی مشغول است. لحظاتی بعد، گردنبند سیر را از دور گردنش برداشت و به‌دنبال آن، نوار مخملی سیاه‌رنگ را نیز از گردنش باز نمود. ولی به محض اینکه از اینکار فارغ شد، با حالتی از شگفت‌زدگی، فریادی کشیده و گفت... «اوه خدای من»... من که از تعجّب خشکم‌زده بود، بلافاصله جلو رفتم و روی گردن لوسی خم شدم... دو سوراخ ریزی که تا دیروز صبح در کنار گلویش قرار داشت و به‌طرز دلخراشی هم ناسور و بدمنظره شده بودند، حالا به‌کلی محو و کمترین و کوچکترین اثری از آنها به چشم نمی‌خورد!!!؟

پروفسور به‌مدّت پنج دقیقه تمام سکوت کرد و با چهرهٔ درهم رفته و متفکّری که تا به حال سابقه نداشت به‌این‌صورت جدّی و متفکّرانه شده باشد، به چهره لوسی خیره شد... در پایان پنج دقیقه، رو کرد به‌من و با آرامش خاص و تکان‌دهنده‌ای گفت:

ـ دوشیزه لوسی در حال احتضار است... دیگر مطلقاً امیدی نیست و او در حال حاضر دقایق پایانی عمرش را می‌گذراند که فکر نمی‌کنم... بیش از چند دقیقه دیگر طول بکشد... امّا مسئله مهم این است که در چه حالتی با زندگی وداع خواهد کرد... یعنی... آیا در حالت خواب روح از بدنش خارج خواهد شد... یا اینکه... در لحظات بیداری به سرای باقی خواهد شتافت... فهمیدی چه گفتم؟... این مسئله از اهمیّت فوق‌العاده به سزائی برخوردار است!!!؟... حالا برو پائین و عاشق

بدبختش را از خواب بیدار کن تا بیاید بالا و برای آخرین بار دلداده‌اش را ببیند و با او خداحافظی بکند... ما به‌ایشان قول داده‌ایم و نباید زیر قولمان بزنیم.

با پاهائی لرزان و ناتوان، کشان کشان از پله‌ها پائین آمدم و به اطاق نشیمن رفتم و آرتور را از خواب بیدار کردم... برای لحظهٔ کوتاهی مات و متحیّر مانده بود که چه خبر شده، امّا وقتی که تشعشع نور آفتاب را از لابلای شکاف پرده‌ها دید به خود آمد و پیش خود پنداشت که بیش از اندازه خوابیده و سر موقع در پست نگهبانی حاضر نشده... ولی برای اینکه خیالش راحت بشود گفتم که لوسی کماکان در خواب است و پروفسور هم بالای سرش می‌باشد... و سپس با مهربان‌ترین لحن و کلام ممکنه برایش شرح دادم که وضعیت جسمانی لوسی چنان به‌قهقرا رفته که تقریباً بانتهای خط رسیده و تمام شواهد و قرائن حکایت از آن دارد که بیش از مدّت بسیار کوتاهی زنده نخواهد ماند... آرتور درکنار کاناپه زانو زد و درحالی‌که شانه‌هایش از شدّت هق‌هق گریه می‌لرزید به دعا کردن مشغول شد... من صبر کردم تا دعاهایشان تمام بشود و آنگاه، شانه‌هایش راگرفتم تا کمکش بکنم از جایش بلند شود و پس از اینکه از جا برخاست و ایستاد، درحالی‌که بُغض شدیدی گلویم را گرفته بود به او گفتم:

ـ بیا... بیا دوست قدیمی و عزیزم... امّا تمنّا دارم به‌خاطر لوسی هم که شده خودت را کنترل بکن و به اعصابت مسلّط باش... برای اینکه دختر ناکام به اندازهٔ کافی زجر کشیده و صحیح نیست که با دیدن چهرهٔ گریان و متألّم تو با حسرت و غم و اندوه بیشتری با زندگی وداع کند.

وقتی به اطاق لوسی آمدیم، متوجه شدم که پروفسور وان هلسینگ

فرصت را مُغتنم شمرده و فضای اطاق را تا آنجا که امکان داشته مطبوع و قابل تحمّل نموده... معلوم بود از لوسی هم غافل نبوده... چون گیسوان موّاج و زیبایش را به زیبائی هرچه تمامتر شانه‌کرده که حالا مثل آبشاری از طلای مُذاب از دو طرف سرش جاری و چهرهٔ مات و بی‌رنگش را در خود گرفته بود... آرام‌آرام به کنار تختخواب رسیدیم... در همین موقع چشمان لوسی باز شد و به‌محض اینکه نگاهش به آرتور افتاد با صدای فوق‌العاده ضعیفی اظهار داشت:

ـ اوه آرتور... آرتور... عشق من... چقدر خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

آرتور دست لوسی را به دستانش گرفت و با لبهائی لرزان به‌آن بوسه زد و سپس به‌محض اینکه خواست روی لوسی خم بشود و لبانش را ببوسد... پروفسور وان هلسینگ به سرعت جلو دوید و نجواکنان ولی با قاطعیّت انکارناپذیری آرتور را از بوسیدن لبان لوسی منع کرد و از او خواست تا فقط دستش را در دستان خود نگاه دارد و به‌خصوص تأکید کرد که همین نوازش دست تأثیر به سزائی در آرامش لوسی خواهد داشت.

آرتور در کنار تختخواب زانو زد و به‌نوازش دست لوسی مشغول شد... حالا چهرهٔ لوسی به‌حدّی زیبا شده بود که علی‌رغم بی‌رنگی مطلق، شکل و شمایل فرشته‌های آسمانی را تداعی می‌کرد... ولی به‌تدریج پلک‌هایش سنگین شد و چشمانش روی هم افتاد... و مجدّداً در خواب فرو رفت. برای لحظات کوتاهی، سینه‌هایش با ریتم آرام و ملایمی بالا و پائین می‌رفت و به گونه‌ای نفس می‌کشید که گوئی طفل خردسالی در اثر خستگی زیاد به خواب رفته.

امّا... امّا لحظاتی بعد، همان تغییر حالت ناگهانی و شگفت‌انگیزی که در طول شب گذشته به کرّات شاهد و ناظرش بودم بار دیگر با شدّت و حدّت به‌مراتب بیشتری بروز نمود... به‌این‌صورت که حالت نفس کشیدنش تغییر کرد و با خس و خس مشمئزکننده‌ای شروع به تنفس نمود... به‌دنبال آن... دهانش را باز کرد و لثه‌های بی‌رنگ و دندان‌های فوق‌العاده وحشتناکش نمایان شد... به‌خصوص دندان‌های نیش که به‌نظر می‌رسید حتی از شب گذشته هم درازتر و تیز شده‌اند... لحظاتی بعد به‌صورتی کاملاً ناخودآگاه چشمانش را گشود... امّا چشمانی که برخلاف چشمان چند دقیقه قبل نه‌تنها کمترین اثر و نشانه‌ای از آن حالت فرشته‌خوئی در آنها مشاهده نمی‌شد، بلکه برعکس به‌طرز عجیب و غریبی مات و عاری از احساس شده بود که بدون اغراق، بیننده را مرعوب و برجای خود میخکوب می‌نمود و سپس شروع به حرف‌زدن کرد و با لحن و کلامی فوق‌العاده شهوانی و چندش آور که تا بحال یاد ندارم در لوسی دیده و از او شنیده باشم، گفت:

ـ اوه.. آرتور جون توئی؟... چه جیگری شدی!!!؟... جونی چقدر خوب شد که اومدی... خیلی‌خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت... حالا چرا نشستی و ماتت برده؟... بیا جلو ببوسمت!!!؟.

آرتور که به‌نظر می‌رسید از خوشحالی می‌خواهد پر در بیاورد، به‌جلو خم شد تا به لبان لوسی بوسه بزند... امّا قبل از اینکه به فاصله نزدیکی از دهان لوسی برسد، پروفسور هلسینگ که معلوم بود او نیز از تغییر حالت لوسی و به‌خصوص از لحن و کلام ناپسند و زننده‌اش، شدیداً یکّه‌خورده، به‌جلو دوید و دست‌هایش را به دور گردن آرتور حلقه کرد و سپس با چنان نیرو و قدرتی او را به‌عقب کشید و به‌پائین

تختخواب پرت کرد که نه من و نه آرتور هیچ‌کدامـمان هـرگز و هـرگز تصور نمی‌کردیم که این پیرمرد از چنین نیرو و زور بازوئی برخوردار باشد و همزمان فریادی کشید و خطاب به آرتور اظهار داشت:

ـ مگر از روی نعش من عبور کنی... والاّ امکان ندارد اجازه بدهم به این بیمار نزدیک بشوی... اوّل به‌خاطر خـودت کـه دچـار سـرنوشت مشئوم و مـنحوسی نشـوی... و دوّم هـم بـه‌خاطر آرامش روح دخـتر معصومی که او را می‌شناختم و از ته قلب دوستش می‌داشتم.

آرتور چنان یکّه‌خورده بود که زبانش بند آمده و نـمی‌دانـست چـه بگوید و چه کار بکند، امّا قبل از اینکه خشم و غضب بر او غلبه کند و پروفسور را مورد ملامت و اهانت قرار دهد، با نگاهی به اطراف، متوجّه محل و موقعیّت شد و بلافاصله به خود آمد و خشم و غضبش را قورت داد و سپس مثل من سکوت اختیار کرد و به انتظار ایستاد.

من هم با تأسی از پروفسور هلسینگ، تمام افکـارم را روی لوسـی متمرکز کرده و خیره‌خیره به چهره‌اش می‌نگریستم... به‌تدریج حالتی از خشم و عصبانیّت شدید و همراه با حالتی از سرخوردگی مطلق بر چهرهٔ لوسی سایه افکند و به‌دنبال آن... دندان‌های تـیز و تـرسناکش را بـه شدت به هم فشار داد... لیکن لحـظه‌ای بـعد... چشـمانش را بست و به‌دنبال آن با حالتی سنگین و عصبی به نفس کشیدن ادامه داد.

امّا هنوز چند دقیقه نگذشته... دوباره با حالتی فرشته‌وش و حاکی از معصومیت مطلق چشمانش راگشود و با دست‌های ظریف و لطیف و بی‌رنگش دست پروفسور را بـه دسـتانش گـرفت و بـا عشـق و عـلاقه زایـدالوصـف بـه‌آن بـوسه زد و سـپس درحـالی‌که چشـمان زیـبا و ملکوتی‌اش را به پروفسور دوخته بود با لحن و کلام پر از احسـاس و رقّت‌انگیزی که قلب سنگدل‌ترین مردها را تکان می‌داد و بدون تردید،

اشکشان را هم سرازیر می‌کرد، گفت:

ـ دوست خوب من... دوست راستین و حقیقی من... و دوست حقیقی و راستین آرتور... خواهش می‌کنم... هوای آرتور را داشته باشید و از او مواظبت کنید... شما تنها کسی هستید که می‌توانید به او آرامش بدهید... آرامشی که شدیداً نیاز دارد.

پروفسور هلسینگ در کنار تختخواب زانو زد و آنگاه درحالی‌که گوئی به‌منظور ادای سوگندی مهمّ و مقدّس در برابر یکی از مقدّسین زانو زده، با وقار و متانت خاصّی پاسخ داد:

ـ به خدای بزرگ و به تمام مقدّسین قسم می‌خورم که در اجرای اوامرتان از هیچ تلاشی و کوششی فروگزاری نخواهم نمود.

سپس از جایش برخاست و خطاب به آرتور اظهار داشت:

ـ بیا پسرم... بیا جلو و دست نامزد عزیزت را در دستانت بگیر... اجازه می‌دهم پیشانی‌اش را ببوسی... امّا فقط یکبار.

امّا به‌جای بوسه از پیشانی، نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد و با همین نگاه برای همیشه از یکدیگر وداع نمودند.

چشمان لوسی مجدداً بسته شد و پروفسور که در طول این مدت با دقّت زیادی لوسی و آرتور را تحت نظر داشت، جلو آمد... بازوی آرتور را گرفت و او را از تختخواب دور کرد.

در همین اثناء... نفس‌های لوسی به شدت به خس و خس افتاد و در تعاقب آن... ناگهان قطع شد.

پروفسور با حالتی که گوئی منتظر چنین لحظه‌ای بود، گفت:

ـ زندگی دوشیزه لوسی به‌پایان رسید... و... هرچه بود تمام شد.

شانه‌های آرتور را گرفتم و او را به‌اطاق نشیمن آوردم... روی یکی از کاناپه‌ها نشست و سپس درحالی‌که چهره‌اش را با دستانش پوشانده

بود... مثل ابربهار به گریستن مشغول شد و با چنان حُزن و اندوهی می‌گریست که واقعاً قلبم به درد آمد. ضمن آنکه بُغض شدیدی هم گلوی خودم راگرفته بود و چنان گلویم را می‌فشرد که احساس کردم اگر بیشتر بمانم خفه خواهم شد.

مجدّداً بالا آمدم و به اطاق لوسی رفتم... پروفسور هلسینگ با قیافه‌ای خشک و درهم رفته به‌لوسی نگاه می‌کرد... تغییرات مشهودی در حال و هوا و رُخسار لوسی به چشم می‌خورد... ظاهراً فرشتهٔ مرگ قسمتی از زیبائی خیره کننده‌اش را به او بازگردانده بود... چرا که خطوط صورتش به گونه خاصی تغییر کرده و حالتی از اوج زیبائی خیره‌کننده‌اش را به خود گرفته بود... حتی لبهایش هم آن بی‌رنگی مخوف و وحشتناک را از دست داده و به گونه بارزی خوش‌رنگ و دل‌فریب به‌نظر می‌رسید... گوئی خونی که می‌بایست توسط قلبش به تمام نقاط بدن پمپاژ می‌شد... به‌علّت ازکارافتادن این تلمبهٔ حیات، به زیر پوستش آمده تا با گُلگون کردن قسمت‌های ویژه‌ای از قبیل اجزاء صورت و دستها، زشتی و کراهت تصویر مرگ را به میزان فاحشی کاهش بدهد... با دیدن چهرهٔ خفته لوسی که حالا دیگر به خواب ابدی فرو رفته بود، به یاد شعری از یکی از شُعرای معروف افتادم که می‌گوید.

«ما بر این اندیشه بودیم که او وقتی در خواب است می‌میرد و روحش به‌آسمانها پرواز خواهد کرد»

«بله... او در خواب بود که... روحش به‌پرواز درآمد و به‌ملکوت پیوست»

(WE THOUGHT HER DYING WHILST SHE SLEPT, AND SLEEPING WHEN SHE DIED.)

به کنار پروفسور رفتم و گفتم:

ـ خوب... قصّهٔ ما به سر نرسید... ولی عمر این دختر معصوم و ناکام

هم به‌پایان رسید و سرانجام پس از درد و رنجی طاقت فرسا و تحمّل‌ناپذیر... به‌آرامشی که دلش می‌خواست رسید... واقعاً چه پایان اندوهبار و دردناکی.

امّا پروفسور رو به‌من کرد و با قاطعیّت راسخی پاسخ داد و گفت:

ـ ای‌کاش همانطور که گفتی... همه‌چیز پایان یافته و به انتها رسیده بود... امّا افسوس که اینطور نیست... و تازه ماجرا شروع شده!!!؟

من که هرگز انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشتم، مصرّانه از او خواهش کردم مرا روشن کند و منظورش را برایم توضیح بدهد، امّا پروفسور بدقِلِق طبق روال معمول به‌جواب کوتاه و مُختصری بسنده کرد و گفت:

ـ فعلاً که کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم... پس بهتر است منتظر بمانیم تا ببینیم... چه اتّفاقاتی رُخ خواهد داد.

«فصل دوازدهم»

«ادامهٔ خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

قرار بر این گردید تا مراسم تدفین در روز بعد برگزار شود... البته عمدتاً به این نیّت که لوسی و مادرش در قبور مجاور هم دفن گردند.

با توجه به روحیهٔ فوق‌العاده بد و آشفته حالی آرتور، چاره‌ای نبود جز اینکه خودم زمام امور را به دست بگیرم و ترتیب کارها را بدهم... از آنجائی‌که پزشک معالج لوسی خودم بودم، دیگر در مورد پُرکردن فرم جواز مرگ اشکالی نداشتم که آن را پُر کردم و به ثبت رساندم و سپس با مراجعه به‌همان بنگاه کفن و دفن قبلی از مدیر و مسئول بنگاه خواستم تا برنامه کفن و دفن لوسی را نیز به عهده بگیرند. یاد ندارم که تابه حال مسئولیّت چنین مراسمی را به عهده گرفته باشم و واقعاً اوّلین‌باری بود که برحسب تصادف و از خوش‌شانسی محض!!!؟ برنامهٔ مرده کشی به گردنم افتاده بود... امّا دست بر قضا به بنگاهی مراجعه کرده بودم که یکی از بهترین و باتجربه‌ترین بنگاه‌های کفن و دفن لندن محسوب می‌شد که ظاهراً تعداد زیادی از شخصیّت‌های معروف و والامقام را به خاک سپرده بودند و شعارشان هم این‌بود که... «ما شما مشتریان گرامی

و مشکل‌پسند را با شیکترین البسه و لوکس‌ترین و راحت‌ترین تابوت‌ها به سفر آخرت خواهیم بُرد... و کاری خواهیم کرد تا در گمرک آن دنیا با هیچگونه مسئله‌ای مواجه نشوند!!!؟»...یکی از فعالیّت‌های عمدهٔ بنگاه‌های کفن و دفن این است که، میّت را به‌طور زیبائی آرایش و پیرایش می‌کنند و سپس در تابوت می‌گذارند. البته میّت‌های مذکّر را مردها و میّت‌های مؤنّث را زنها... و خانمی که مسئولیّت آرایش و پیرایش لوسی را به عهده داشت، در پایان اجرای برنامه پیش من آمد و با حالتی که گوئی با یکی از همکارانش!!!؟ صحبت می‌کند، نجواکنان گفت:

ـ چه جنازه زیبائی... واقعاً برای ما و امثال ما!!!؟ افتخار بزرگی است که آرایش و پیرایش دوشیزگان زیبا را به عهده داشته باشیم... دلم می‌خواهد بروید و ببینید چقدر زیبا شده... آنقدر زیبا و دوست داشتنی که انگار فرشته‌ای تو تابوت دراز کشیده... من مطمئنّم جنازه این دوشیزهٔ زیبا و استثنائی... تبلیغ بسیاربسیار خوب و مؤثّری خواهد بود و مشتریان بی‌شماری را به این بنگاه جلب خواهد کرد!!!؟

در مدّت زمانی که این برنامه‌ها ادامه داشت، متوجه شدم که پروفسور وان هلسینگ با اینکه از هر حیث یک فرد بیگانه تلقّی می‌شد، به‌هیچ‌وجه تمایلی ندارد خود را عقب بکشد و صرفاً یک نظاره‌گر باشد، بلکه برعکس، سعی دارد در تمام فعّالیّتها شرکت کند و به‌عنوان یک فرد مسئول، مسئولیت‌های متعدّدی را نیز به عهده بگیرد... نمی‌دانم... شاید هم به‌علّت شرائط حاکم بر منزل وستینراها بود که حالا با مرگ صاحبخانه و تنها دخترش، ماتمکده‌ای بی‌صاحب، در هم و برهم و به‌قول معروف... قاراشمیش شده بود که طبیعتاً اگر پروفسور نمی‌جنبید

و مدیریّت منزل را به عهده نمی‌گرفت، وضعیت به‌مراتب بدتر و احتمالاً غیرقابل کنترل می‌شد... البته منظورم این نیست که لوسی و مادرش آدم‌های بی‌کس و کاری بودند... برعکس قوم و خویش‌های زیادی داشتند... امّا اقوام و خویشاوندانی که هر کدام در شهرستانی دور و متفاوت زندگی می‌کردند و نه من و نه آرتور آدرس هیچ‌کدامشان را نمی‌دانستیم... لذا بدیهی است مدّتی طول می‌کشید تا از ماجرای مرگ لوسی و مادرش مطّلع بشوند. بدبختانه آرتور هم مجبور بود به شهر خودش برگردد، زیرا پدرش مرده بود و او به‌عنوان تنها فرزند، صاحب عزا و وارث عنوان تشریفاتی «لرد گرالمینگ» می‌بایست مراسم تدفین و ترحیم پدرش را برگزار می‌کرد... من و پروفسور هم نه کسی از قوم و خویش‌های لوسی و مادرش را می‌شناختیم و نه همانطور که گفتم، آدرسی از آنها داشتیم،... لذا در چنین شرائطی ضرورت امر ایجاب می‌نمود تا من و پروفسور در مورد مدیریّت منزل و همچنین اجرای تشریفات قانونی از قبیل مسئله انحصار وراثت، زمام امور را در دست بگیریم و با مطالعهٔ مدارک و کاغذهائی که خانم وستینرا و لوسی از خودشان به‌جای گذاشته بودند، اقدامات مقتضی به عمل بیاوریم... پروفسور اصرار زیادی داشت که مدارک و کاغذهای لوسی را خودش مطالعه کند... امّا او یک فرد خارجی بود ولی از این می‌ترسیدم که به انگیزه عدم آگاهی از قوانین حقوقی و قضائی انگلستان، تعبیر و تفسیرهای سر تا پااشتباهی بکند که طبیعتاً گرفتاری‌های عدیده‌ای را موجب می‌شد، به‌همین دلیل مسائل را برایش توضیح دادم و از او سؤال کردم که با توجه به این مسائل، آیا هنوز هم اصرار دارد که مدارک و اوراق مربوط به لوسی را خودش به تنهائی مطالعه کند؟

ولی در جواب گفت:

ـ می‌دانم... می‌دانم... امّا جان... مثل اینکه فراموش کردی که من علاوه بر تحصیل در رشتهٔ پزشکی، در رشته حقوق هم تحصیل کرده‌ام و در این رشته نیز درجهٔ دُکترا دارم و اگر حمل بر خودستائی نشود... علاوه بر مقام پروفسوری در رشتهٔ پزشکی... یکی از وُکلای برجستهٔ آمستردام هم به شمار می‌روم... امّا اشکال اینجاست که ماجرای مرگ این مادر و دُختر مسئله‌ای نیست که با مراجعه به بندها و مادّه تبصره‌های قوانین حقوقی انگلستان حل بشود، مسئله مرگ این مادر و دُختر، مسئله فوق‌العاده غامض و پیچیده‌ای است که به راستی فراسوی موازین حقوقی و قضائی می‌باشد... چرا راه دوری برویم... مگر تو همان کسی نبودی که به‌خاطر جلوگیری از ورود مقامات پلیس ماجرای مرگ خانم وستینرا، فرم جواز مرگش را خودت پُرکردی و خودت هم به ثبت رساندی، چون اگر پای پزشک قانونی (CORONER) به‌ماجرای مرگ خانم وستینرا باز می‌شد... تو هم بشخصه به‌علّت پرده پوشی از ماجرائی که منجر به‌مرگ خانم وستینرا شده بود، در مظان اتهام قرار می‌گرفتی و گرفتاری‌های زیادی برایت به‌وجود می‌آمد که حتی می‌توانست به‌قیمت لغو جواز پزشکی‌ات تمام بشود... حالا من هم دقیقاً در همان شرائط قرار دارم... با این تفاوت که اگر اتّفاق ناخوشایندی رُخ بدهد برای من به‌مراتب گرانتر تمام خواهد شد... چون اگر پای پلیس و به‌خصوص پزشک قانونی به این ماتم سرای مشئوم و منحوس باز بشود... نه تنها شهرت و اعتبار بلکه آبرو و حیثیّت چندین و چند ساله‌ام را به‌کلی از دست خواهم داد... برای همین هم هست که باید دقت کنم چیزی از نوشته‌های خصوصی لوسی

به دست نمایندگان قانون نیافتد. چون هیچ‌کسی این نوشته‌ها را باور نخواهد کرد و همه بدون استثناء فکر می‌کنند که من و تو به‌منظور اجرای طرحی شیطانی با همدیگر تبانی کرده و لوسی و مادرش را به قتل رسانده‌ایم و اگر خدای نخواسته چنین اتّفاقی رُخ بدهد... به تو قول می‌دهم هیچ وکیل مدافعی هم دفاع از ما را به عهده نخواهد گرفت و به‌قول ما هُلندی‌ها... حالا بیا زانو بنداز... به خیک دادگاه بنداز!!!؟... ما باید تمام سوراخ سُنبه‌های منزل را به‌دقّت بگردیم و جستجو کنیم تا اگر نوشته‌ای مثل این نوشته پیدا کردیم بلافاصله آنها را پیش خودمان نگهداریم تا احدالنّاسی از وجودشان مطّلع نشود.

و به‌دنبال این سخنان، یادداشتی که لوسی در لای سینه‌اش مخفی و در حالت خواب به دو تکّه پاره کرده بود، از جیبیش در آورد و نشانم داد و سپس در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ وظیفهٔ تو این است که... تمام کشوهای اطاق خانم وستینرای خدابیامرز را بگردی تا کلّیه مدارک و نوشته‌هائی که بین متوّفی و وکیلش رد و بدل و مکاتبه شده پیداکنی... سپس تمام این مدارک و نوشته‌ها را در پاکت بزرگی بگذار و پس از اینکه پاکت را کاملاً مُهر و موم کردی، همین امشب برای وکیلش پُست کن... امّا من... من امشب تمام اوقاتم را در این اطاق و اطاق قدیمی دوشیزه لوسی می‌گذرانم و سعی می‌کنم تمام چیزهائی که نوشته و هرگونه فکر و عقیده‌ای که روی کاغذ آورده پیدا کنم... چون همانطور که قبلاً هم گفتم به‌هیچ‌وجه صلاح نیست... افکار و عقاید و نوشته‌های خصوصی دوشیزه لوسی ناکام خدابیامرز به دست افراد غریبه بیافتد.

در اجرای دستورات پروفسور به اطاق خواب خانم وستینرای

خدابیامرز رفتم و پس از نیم‌ساعت کاوش و جستجو، تمام مدارک و نوشته‌ها و وصیت‌نامهٔ خانم وستینرا را همراه بااسم و رسم و آدرس وکیلش پیدا کردم... معلوم بود که خدابیامرز خانم واقعاً مرتب و منظّمی بود، چون تمام مدارک و کاغذها به ترتیب روز و تاریخ و در نهایت سلیقه بسته‌بندی شده‌بود... تمام مدارک و کاغذها را همراه با نامه کوتاه و مُختصری مبنی بر مرگ خانم وستینرا، طبق دستورات پروفسور در پاکت بزرگی گذاشتم و پاکت را نیز به‌دقّت مُهر و موم کردم تا در اوّلین فرصت برای جناب وکیل پُست بکنم... امّا جالب اینجاست... هنوز از مهر و موم کردن پاکت فارغ نشده بودم که درکمال تعجّب سر و کلّه پروفسور پیدا شد که به‌آرامی قدم به‌درون اطاق گذاشت و گفت:

ـ دوست خوبم تعجّب نکن... آمدم ببینم می‌توانم کمکی بکنم؟... چون کاری نداشتم و پیش خودم گفتم بهتره بیایم اینجا و در خدمت تو باشم.

من به‌جای جواب، پرسیدم:

ـ چیزهائی که دنبالش بودی پیدا کردی؟

پروفسور در پاسخ گفت:

ـ راستش دنبال چیز به‌خصوصی نبودم... فقط امیدوار بودم چیزهائی که از نظر خودم مهم تلقّی می‌شد پیدا کنم که خوشبختانه جستجوهایم بی‌نتیجه نبود و هر آنچه که می‌خواستم پیدا کردم... چند تا نامه... تعدادی یادداشت‌های خصوصی و... دفتر خاطراتی که همین اواخری شروع شده... همه این نوشته‌ها پیش من خواهد بود، امّا فعلاً صلاح نیست راجع به آنها حرفی بزنیم و بهتره که تا فردا شب صبر

بکنیم... چون فردا شب آقای آرتور مغموم و سوگوار را ملاقات خواهیم کرد و با اجازه ایشان، چند تا از آنها را مورد بررسی و مطالعه قرار خواهم داد.

دقایقی بعد، پس از اینکه کارهایمان تمام شد، پروفسور مجدّداً شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خوب جان دوست خوب‌من... حالا موقعش رسیده که برویم و بخوابیم... من و تو، تو این مدّت خیلی بی‌خوابی کشیدیم و در حال حاضر بیش از هر چیز... به خواب و استراحت کافی احتیاج داریم تا قُوای از دست رفته‌مان را دوباره به دست بیاوریم... ضمن اینکه کارهای زیادی باقی مانده که باید فردا صبح انجام بدهیم... هر دو امشب به‌اندازه کافی کار کردیم و دیگر نیازی نیست که بیش از این خودمان را خسته بکنیم... ولی باید بگویم حیف و افسوس از این گُل زیبائی که در عنفوان شباب پرپر شد.

قبل از رفتن به اطاق خوابمان، مجدّداً به اطاق لوسی رفتیم و لحظات کوتاهی را در کنارش گذراندیم... خانم آرایشگر و پیرایشگر بنگاه کفن و دفن الحق و الانصاف کارش را در حدّ عالی انجام داده و به قول معروف سنگ تمام گذاشته بود، زیرا اطاق را با استادی هرچه تمامتر که از سلیقه سرشاری نشأت می‌گرفت به‌صورت محراب‌های کوچک مخصوص نگهداری و نمایش جنازه (CHAPELLE ARDANTE) در آورده بود که از زیباترین این‌گونه محرابها هم به‌مراتب زیباتر و شکیل‌تر جلوه می‌نمود... در مورد آرایش و تزئین جنازه لوسی ناکام و جوانمرگ به این جمله کوتاه بسنده می‌کنم... شاهکار کرده بود... چهره‌ای بی‌روح وبی‌جان که در میان انبوهی از گُل‌های سفید وحشی،

به‌نظر می‌رسید جان گرفته و براستی فرشته‌ای خُفته را تداعی می‌نمود... امّا به‌نظر من... شاهکار زن پیرایشگر عمدتاً در این بود که... از کراهت و زشتی چهرهٔ مخوف و کریه‌المنظر مرگ تا آنجا که امکان داشت کاسته و چهره‌ای از لوسی ساخته بود که بیننده تا به نزدیکش نمی‌آمد و به چهره‌اش خیره نمی‌شد، بدشواری می‌توانست حدس بزند که با موجود بیروح وبی‌جانی مواجه شده... ملحفه سفید و فوق‌العاده تمیزی روی جنازه کشیده شده بود که صورت لوسی را نیز می‌پوشاند... پروفسور خم شد و انتهای ملحفه را از روی صورت لوسی کنار زد و در اینجا بود که تحت‌تأثیر زیبائی ملکوتی لوسی براستی یکّه خوردیم. زیبائی خاص فرشتگان آسمانی که تحت‌تأثیر نور شمع‌های بلندی که در اطراف تابوت قرار داشت، دوچندان زیباتر و ملکوتی‌تر شده بود... بدون اغراق به‌نظر می‌رسید که تمام زیبائی‌های لوسی به‌طور یکجا و یکپارچه به‌صورتش بازگشته... و به‌جای آنکه در طول ساعات گذشته، مقراض مرگ با بی‌رحمی هرچه تمامتر، زیبائی را مَثَله‌مَثَله کرده باشد، نیروئی ناشناخته ولی به‌مراتب قویتر از مقراض مرگ، به کمکش شتافته و زیبائی خیره‌کننده‌اش را باو بازگردانده... چهرهٔ زیبای لوسی به‌حدّی طبیعی و عادی به‌نظر می‌رسید که همانطور که قبلاً هم اشاره کردم، واقعاً برایم دشوار بود قبول کنم که در مقابل جنازه لوسی ایستاده‌ام... و فقط هنگامی از این موضوع اطمینان حاصل کردم که سرم را تا فاصلهٔ نزدیکی پائین آوردم و به‌دقّت به چهره‌اش خیره‌شدم...

پروفسور وان هلسینگ هم قیافه‌اش در هم رفته و بشدت محزون و مغموم به‌نظر می‌رسید، البته نه باندازهٔ من... چون او مثل من لوسی را نمی‌شناخت و مثل من عاشق سینه چاکش نبود که اشک در چشمانش

حلقه بزند و از شدّت غم و اندوه خون بگرید... لحظاتی بعد رو به‌من کرد و گفت... «همین جا باش تا برگردم»... و سپس اطاق را ترک کرد... دو سه دقیقه بعد همراه با بستهٔ بازنشده‌ای از سیرهای تازه که در راهروی مجاور گذاشته بود برگشت و سیرها را با دقّت هرچه تمامتر در لابلای گُل‌های سفیدی که در اطراف سر و صورت لوسی قرار داشت پنهان کرد و در پایان این برنامه، یقهٔ پیراهنش را باز کرد و یک زنجیر طلا که صلیب نسبتاً بزرگ تمام طلائی هم به‌آن آویزان بود از گردنش بیرون آورد... صلیب را از زنجیر بیرون کشید و آن را در میان لب‌های لوسی قرار داد... آنگاه ملحفه را مجدّداً روی صورت لوسی کشید و به‌دنبال آن از تابوت کنار آمدیم و در سکوت کامل به اطاق‌های خودمان بازگشتیم.

دقایقی بعد، هنگامی‌که لباس‌هایم را در می‌آوردم، ضربهٔ ملایمی به در نواخته شد و به‌دنبال آن پروفسور قدم به‌درون اطاقم گذاشت و بدون مقدمه‌چینی اظهار داشت:

ـ از تو می‌خواهم که فردا حتماً و حتماً یک سِت کامل از چاقوهای جرّاحی را برایم بیاوری... البته تا قبل از تاریک‌شدن هوا.

من پرسیدم:

ـ مگر قرار است کالبد شکافی (AUTOPSY) بکنیم؟

پروفسور جواب داد:

ـ بله و نه... می‌خواهم عمل جرّاحی به‌خصوصی انجام بدهم... امّا نه آنکه تو فکر می‌کنی. فکر می‌کنم بهتره که ترا هم در جریان بگذارم... امّا به شرطی که قول بدهی راجع به این موضوع با احدالنّاسی صحبت نکنی... من قصد دارم سر لوسی را از گردنش جدا کنم و قلبش را بیرون

بیاورم... اوه... چرا رنگت پرید؟... ناسلامتی تو خودت یک جرّاحی که بارها و بارها بدون اینکه حتی انگشت کوچک دست‌هایت بلرزد و خم بابرویت بیاید... جرّاحی‌های بسیار بزرگ و دشواری را انجام دادی... لذا حالا قرار نیست باشنیدن این حرفها رنگ و رویت بپّرد و خودت را ببازی... اوه... فراموش کردم... تو عاشق و دلخستهٔ دوشیزه لوسی خدابیامرز بودی و خوب... طبیعی است که باید هم ناراحت بشوی... امّا دوست خوب من... من خودم شخصاً این عمل جرّاحی را انجام خواهم داد و تو فقط کنارم می‌ایستی تا در صورت نیاز کمکم کنی... راستش را بخواهی... قصد داشتم همین امشب این عمل را انجام بدهم... امّا به‌خاطر آقای آرتور از تصمیم مُنصرف شدم... چون ایشان قرار است فردا برگردند تا برای آخرین‌بار نامزد خدابیامرزشان را ببینند که طبیعتاً صحیح نیست با دوشیزه لوسی جرّاحی شده روبرو بشوند... امّا فردا در پایان مراسم آخرین دیدار، درب تابوت را با میخ‌های پیچی مخصوص محکم می‌بندند تا صبح روز بعد به خاک سپرده شود... ولی من و تو، شب هنگام و وقتی که همه در خواب هستند به سراغ تابوت می‌رویم... پیچها را باز می‌کنیم و همانجا عمل جرّاحی مورد نظر را انجام می‌دهیم و بعدش هم دوباره در تابوت را مثل اوّل می‌بندیم و میخ‌های پیچی را محکم می‌کنیم... و به این ترتیب هیچ‌کسی از این ماجرا بوئی نخواهد برد.

من که واقعاً کلافه شده بودم پرخاش‌کنان جواب دادم:

ـ ولی چرا پروفسور؟... این دختر بدبخت مرده... آخه چه دلیلی دارد که جنازه‌اش را بی‌خود وبی‌جهت مَثَله‌مَثَله کنیم... وقتی که من و شما علت مرگ را به خوبی می‌دانیم و می‌دانیم چه عاملی باعث مرگ

لوسی شده... دیگر نیازی به جرّاحی و کالبد شکافی و این حرفها نیست... حالا اگر به‌خاطر آگاهی از مورد خاصّی بود که در زمینه دانش پزشکی کشف جدیدی محسوب می‌شد... ای‌ی... یک چیزی... ولی خودتان که بهتر می‌دانید... کالبد شکافی و قطعه‌قطعه کردن لوسی بدبخت... نه موجب کشف جدیدی خواهد شد و نه هیچ کمکی به‌ما می‌نماید... دراین‌صورت دلیلی ندارد که چنین جرّاحی وحشیانه‌ای را روی او انجام بدهیم.

پروفسور هلسینگ جلو آمد و دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و سپس با لطف و مهربانی زایدالوصفی که تا اعماق قلبم نفوذ کرد در پاسخ گفت:

ـ جان دوست خوب من... من احساساتت را کاملاً درک می‌کنم و می‌دانم قلب حساس و مهربانت در اثر مرگ دوشیزه لوسی غرق به خون شده و اتّفاقاً همین مورد است که عشق و علاقه‌ام را به تو صدچندان افزایش داده... ای‌کاش قدرتی داشتم که می‌توانستم غم و اندوهی که بسان بارگرانی به شانه‌هایت سنگینی می‌کند، از شانه‌هایت برمی‌داشتم و روی شانه‌های خودم می‌گذاشتم... امّا دوست من... خیلی چیزها است که تو هنوز نمی‌دانی... ولی به‌موقع از آنها آگاه خواهی شد... و اتّفاقاً باید از ته قلب خدا را شکر کنی کسی مثل من هست که این چیزها را می‌داند... گواینکه تماماً چیزهای فوق‌العاده دردناک و ناخوشایندی است... جان دوست من... تو سالها است که با من دوستی و مرا به خوبی می‌شناسی... آیا تابه حال سابقه داشته و دیده‌ای که من کاری را بدون دلیل صددرصد موجّه انجام بدهم؟... البتّه من هم یک انسان هستم و مثل تمام انسانها اشتباه می‌کنم... به‌قول معروف... «بشر

جائز الخطاست»... امّا فرق من با بقیه این است که... من به کارهایم ایمان دارم و دقیقاً می‌دانم چه کار می‌کنم و چه کار نباید بکنم، لذا اگر اشتباهی هم مرتکب شوم، به سادگی قابل جبران خواهد بود... مگر فراموش کردی؟... این تو بودی که وقتی گرفتاری بزرگ و ناشناختهٔ دوشیزه لوسی شروع شد، دنبالم فرستادی تا بیایم اینجا و کمکت بکنم... چون به شیوهٔ کارم ایمان داشتی و می‌دانستی تنها کسی هستم که می‌توانم معمّای غامض و پیچیده دوشیزه لوسی را حل کنم... شاید ندانی که این معمّا را حل کرده‌ام... امّا تا رسیدن به نتیجهٔ نهائی راه درازی در پیش داریم که باید آهسته‌آهسته و با دقّت هرچه تمامتر جلو برویم... مگر این تو نبودی که وقتی آقای آرتور را با تمام قدرتم به‌عقب کشیدم و نگذاشتم دوشیزه لوسی را ببوسد... با قیافه‌ای خشمگین و متعجّب به‌من خیره‌شدی؟ و مطمئنّم که زیر لب کلّی ناسزا هم نثارم کردی که چرا اجازه ندادم آقای آرتور نامزد عزیزش را که دقایق پایانی عمرش را می‌گذراند ببوسد... البته به تو خرده نمی‌گیرم و حق داشتی عصبانی بشوی و در دلت هم به‌من ناسزا بدهی... چون هنوز کوچکترین و کمترین اطّلاعی از کُنه قضیه نداری و نمی‌دانی با چه مسئله غامض پیچیده و دشواری مواجه هستیم... ولی اگر یادت باشد... مشاهده کردی که دوشیزه لوسی در حال نزع چطور دست من پیرمرد را بوسید و سپس درحالی‌که چشمان زیبایش را به‌من دوخته بود با آن صدای ضعیف و محتضرانه چطور از من تشکر کرد و چطور از من خواست تا مواظب آقای آرتور باشم... البته او در شرائطی بود که نمی‌توانست سوگندی که یاد کردم بشنود... ولی آنقدر به‌من اطمینان و اعتماد داشت که با حالتی از آسودگی خیال و رضایت‌خاطر مطلق

چشمانش را بست و به هم گذاشت... بله... دوشیزه لوسی در همان لحظات مرگ... به‌طور مُبهمی به خیلی از چیزها پی‌برده بود و چیزهائی می‌دانست که تو هنوز کمترین اطّلاعی از آنها نداری و حتی نمی‌توانی حدس بزنی... و دقیقاً با توجه به این آگاهی‌ها بود که دستم را بوسید و از من قول گرفت تا از نامزد عزیزش مواظبت و مراقبت بکنم... و حالا نوبت تُست که به‌من اعتماد بکنی... چون همانطور که می‌دانی... من محال است کاری را بدون مطالعه و بررسی دقیق انجام بدهم و برای هر کاری که می‌کنم دلیل مُستدل و قانع‌کننده‌ای دارم. جان دوست خوب من... تو همیشه نسبت به من ایمان و اعتماد داشتی و حالا خواهش می‌کنم در این‌مورد به‌خصوص هم سعی کن مثل همیشه به‌من ایمان و اعتماد داشته باشی... چون اگر احساس کنم که خللی در ایمان و اعتقادت نسبت به‌من به‌وجود آمده... چاره‌ای ندارم جز اینکه... اسراری را برایت افشاء کنم... امّا اشکال اینجاست که این افشاگری نه‌تنها کمکی به تو نخواهد کرد... بلکه افکارت را به‌مراتب مشوّش‌تر و ناراحت‌تر خواهد نمود... و از این بیم دارم که تحت‌تأثیر این تشتّت افکار عصیان برانگیز و ویرانگر، ایمان و اعتقادت به خیلی از چیزهای دیگر هم سست شود و حتی... به‌کلی از دست بدهی... البتّه چه بخواهی چه نخواهی و چه به‌من اعتماد داشته باشی و چه اعتماد نداشته باشی، من این عمل جرّاحی را انجام خواهم داد... چون باید و باید انجام بدهم... منتها اگر تو خودت را کنار بکشی... من با قلبی محزون و افسرده کارم را انجام خواهم داد... محزون و افسرده به این خاطر که احساس می‌کنم صمیمی‌ترین دوستم به‌من پُشت‌کرده و درست هنگامی که بیش از هر موقع دیگر به‌کمک و تشویق و ترغیبش

احتیاج دارم... از ارائه هرگونه کمک روحی و جسمی اجتناب می‌ورزد.

سخنان پروفسور به اینجا که رسید، نفسی تازه کرد و سپس ادامه داد و گفت:

ـ جان دوست من... روزهای موحّش و دهشت‌انگیزی را در پیش داریم... لذا ضرورت امر قویّاً ایجاب می‌نماید که افکار و عقاید شخصی و خودخواهانهٔ خود را به‌کلی کنار بگذاریم و به‌جای آن دست‌به دست هم بدهیم و به‌صورت مجموعهٔ واحدی جلو برویم تا سرانجام شاهد مقصود را در آغوش بکشیم... حالا برای آخرین بار سؤال می‌کنم... آیا هنوز هم نسبت به من ایمان و اعتماد داری یا نه؟

من که شدیداً تحت‌تأثیر گفته‌های پروفسور قرار گرفته بودم، دستش را محکم فشردم و از ته‌قلب به او قول دادم... پروفسور با چهره‌ای شاد و خُرسند به‌طرف در قدم برداشت... به سرعت به‌جلو دویدم و در را برایش بازکردم و پس از اینکه از اطاقم خارج شد، در مقابل در ایستادم و تا لحظه‌ای که وارد اطاقش شد او را با نگاه تعقیب نمودم... در همین اثناء چشمم به‌یکی از مستخدمه‌ها خورد که پاورچین‌پاورچین و خیلی بی‌سر و صدا از پله‌ها بالا آمد و به‌راهرو که رسید به سمت اطاق لوسی پیچید، امّا چون پشتش به‌اطاق من بود، مرا نمی‌دید... با دیدن این مستخدمه آن هم در ساعات دیروقت شب، شدیداً متأثّر شدم، چون امروزه روز در دنیائی زندگی می‌کنیم که عشق و علاقه و وفاداری کیمیائی شده که در کمتر خانه و جامعه‌ای پیدا می‌شود... ولی این منظره نشان می‌داد که این کیمیای به راستی نادر و کمیاب هنوز هم در این ماتم‌سرا پیدا می‌شود و کماکان مستخدمه‌هائی وجود دارند که به انگیزه عشق و علاقهٔ وافر به دوشیزهٔ ناکامی که تقریباً کارفرمایشان

محسوب می‌شد، علی‌رغم ترس و وحشتی موجّه و طبیعی که در اثر دیدن مرده به هر انسانی دست می‌دهد، حالا از پله‌ها بالا آمده تا به اطاق لوسی برود و برای آخرین بار با کارفرمای محبوبش خداحافظی بکند.

فکر می‌کنم دیشب بیش از اندازه خوابیدم، چون هوا کاملاً روشن بود که با ورود پروفسور وان هلسینگ به اطاقم از خواب بیدار شدم... پروفسور یک راست به کنار تختخوابم آمد و گفت:

ـ موضوع چاقوهای جرّاحی را فراموش کن... چون عملی انجام نخواهد شد.

من که شدیداً متعجّب شده بودم، پرسیدم:

ـ چرا؟

امّاپروفسور خیلی خشک و جدّی پاسخ داد:

ـ برای اینکه فکر می‌کنم... دیگر خیلی دیر شده... یا شاید هم... هنوز خیلی زود است.

و به‌دنبال جملهٔ آخر همان صلیب زرّینی که دیشب به دهان لوسی گذاشته بود، به‌من نشان داد و گفت:

ـ این صلیب را دیشب از دهان لوسی دزدیده بودند!!!؟

من که هنوز هم هاج و واج مانده بودم، گفتم:

ـ اگر دزدیده شده، پس حالا تو دست‌های تو چکار می‌کنه؟

ـ برای اینکه سارقش را پیدا کردم و صلیب را پس گرفتم... سارق یکی از همین مستخدمه‌ها بود که ظاهراً دستش کج است و برایش زنده و مرده فرقی نمی‌کند... البتّه تنبیه سختی در انتظارش می‌باشد... امّا نه از طرف و توسّط من... چون این مستخدمه بدبخت در حالتی از

بی‌خبری و تحت‌تأثیر احساسی آنی و ناگهانی مُبادرت به سرقت صلیب می‌نماید... بدون اینکه بداند مُرتکب چه خلاف بزرگی شده... و حالا باید صبر کنیم و منتظر اتّفاقات بعدی باشیم.

و به‌دنبال این گفتگوی مرموز و معمّاگونه اطاق را ترک کرد و مرا با ماجرای تازه‌ای تنها گذاشت که به‌مانند معمّای جدید فوق‌العاده بُغرنجی به‌مغزم فشار می‌آورد و این‌بار هم هرچه فکر می‌کردم عقلم به‌جائی نمی‌رسید.

بامداد ملال آور و مرارت باری بود که ساعات آن بر مبناء ویژگی خاص دوران محنت و اندوه، خیلی‌خیلی به کندی می‌گذشت... امّا سرانجام مُقارن با دوازده ظهر، وکیل خانم وستینرای خدابیامرز به‌ماتمکده تشریف آوردند و من و پروفسور را سرافراز نمودند، آقائی بنام «مارکواند» (MARQUAND) از دارالوکالهٔ... «مارکواند»، «لیدردِیْل» (LIDDERDALE) و هولمَن و پسران». (WHOLEMAN AND SONS, MARQUAND AND LIDDERDALE) وکیلی میانه‌سال و باتجربه که با صداقت صمیمانه‌ای از زحمات ما تشکر نمود و متعاقباً بر طبق وصیّت‌نامهٔ خانم وستینرا، کلیهٔ مسئولیّتها را تقبّل کرد و به عهده گرفت.

آقای مارکواند در طول صحبت‌های هنگام صرف نهار باطّلاعمان رساند که خانم وستینرای خدابیامرز، به انگیزه آگاهی کامل از پیشرفت وخامت بیماری قلبی‌اش، از مدّتها قبل انتظار مرگی ناگهانی را داشته و به‌همین دلیل، علاوه بر وصیت‌نامه، کلیه کارهائی که می‌بایست بعد از مرگش انجام می‌شده، جزء به‌جزء و در نهایت دقت تعیین و از مدتها قبل به دارالوکاله ابلاغ کرده بوده... و سپس در رابطه با مفاد وصیّت‌نامه چنین عنوان کرد که... به استثنای ملک به‌خصوصی که پدر لوسی برای

لوسی به ارث گذاشته بوده (که با توجه به شرائط موجود، اجباراً به نزدیک‌ترین قوم و خویش لوسی می‌رسید...) بقیه ارثیه اعم از منقول و غیرمنقول و اموال شخصی و نقدینه خصوصی، بر طبق وصیّت‌نامهٔ صریح خانم وستینرا، یک جا و یکپارچه به‌آقای آرتور هولم وود به ارث می‌رسید... و سپس در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ دوستانه عرض کنم... ما هیئت مدیرهٔ دارالوکاله، نهایت سعی و تلاشمان را مبذول داشتیم تا خانم وستینرا را از تهیه و تنظیم چنین وصیت‌نامه‌ای مُنصرف کنیم و به‌خصوص تأکید کردیم چنین وصیت‌نامه‌ای، لوسی دخترشان را در موقعیّت بسیار بد و ناخوشایندی قرار خواهد داد... زیرا دیگر از آزادی کاملی برخوردار نخواهد بود تا برای زندگی آینده‌اش آزادانه تصمیم بگیرد... یعنی اینکه... چنانچه بنا به‌دلایلی از ازدواج با آقای آرتور هولم وود مُنصرف می‌شد و تصمیم می‌گرفت با مرد دیگری ازدواج کند... دو راه بیشتر نداشت... یا اینکه سر تسلیم فرود می‌آورد و به ازدواجی اجباری و ناخواسته تن در می‌داد... یا اینکه... به‌عنوان دختری کاملاً فقیر و تُهیدست با مرد مورد علاقه‌اش ازدواج می‌کرد. ما در مورد تغییر مفاد وصیّت‌نامه آنقدر پافشاری کردیم که اگر سخنانم را حمل بر بی‌ادبی نفرمائید... باید بگویم در نهایت با خانم وستینرا شاخ‌به شاخ شدیم... و سرانجام خیلی خونسرد تهدیدمان کردند که اگر دارالوکاله ما تمایلی به قبول این وصیّت‌نامه ندارد، دارالوکاله‌های دیگری هستند که با طیب‌خاطر آن را قبول خواهند کرد. لذا، همانطور که ملاحظه می‌فرمائید ما چاره‌ای نداشتیم جز اینکه وصیّت‌نامهٔ خانم وستینرا را مُحترم بشمریم و روی آن صحّه بگذاریم... گواینکه ایمان داشتیم خانم وستینرا تصمیم از هر

جهت نامعقولی گرفته و مسیر صددرصد غلطی را انتخاب کرده... چون تهیه و تنظیم وصیّت‌نامه هم مثل هر موضوع حقوقی دیگر... منطق خاص خودش را دارد و همین منطق خاص است که عملاً نشان داده و ثابت‌کرده که... نودونُه درصد از این‌گونه از وصیّت‌نامه‌ها همواره با عواقب بسیار ناخوشایند و نامطبوعی همراه بوده که جز فلاکت و تهیدستی ورثه نتیجهٔ دیگری نداشته و آن تعداد از وِرّاثی هم که تحت عنوان دفاع از حقوق شخصی اقامهٔ دعوی نمودند، به‌علّت مواردی که به صراحت در متن وصیّت‌نامه قید شده بوده در نهایت با لب‌ولوچه‌هائی آویزان صحنه دادگاه را ترک کردند... مع‌الوصف باید اعتراف کنم که در این شرائط به‌خصوص، وصیت‌نامهٔ خانم وستینرا به راستی یک توفیق اجباری است و هر آینه وصیّت‌نامه‌شان را به گونهٔ دیگری تنظیم می‌کردند.. به‌جرأت می‌توانم بگویم که امکان نداشت بتوانیم مفاد وصیّت را به اجرا بگذاریم... برای اینکه... تصور بفرمائید خانم وستینرا هیچ وصیّت‌نامه‌ای از خودشان باقی نمی‌گذاشت و یا مثلاً وصیّت کرده بودند که دار و ندارشان به‌دوشیزه لوسی برسد... در هر دو صورت، بعد از مرگشان، دخترشان قانوناً تنها وارث تلقّی می‌شد و همه چیز به‌ایشان می‌رسید... حال اگر ایشان هم وصیّت‌نامه‌ای از خودشان به‌جا گذاشته بودند هیچ اشکالی پیش نمی‌آمد و مفاد وصیّت‌نامه براحتی قابل اجرا بود... امّا در جائی که دوشیزه لوسی هم در اندک زمانی پس از مرگ مادرش می‌میرد و فرصتی برای تنظیم وصیّت‌نامه نداشته... دادگاه به حُکم قانون... هرچه که از مُتوفّی یعنی دوشیزه لوسی، به‌جا مانده، به نام اموال بدون وصیّت‌نامه اعلام می‌کند... که اگر چنین اتّفاقی می‌افتاد... حتی اگر خانم وستینرا طی نامه‌ای رسمی و

گواهی شده هم تمام مال و منالش را به‌آقای آرتور هولم وود یا عالیجناب لرد گدالمینگ جوان هبّه کرده بود، جناب لرد جوان هیچ حق و حقوقی نسبت به ما ترک دوشیزه لوسی نداشت و بدون شک و تردید... قوم و خویش‌های دوشیزه لوسی وارد صحنه می‌شدند و به‌عنوان بازماندگان نَسَبی و سَبَبی ادّعای مالکیت اموال بدون وصیّت‌نامه را می‌کردند و مطمئن باشید... به‌هر ترفندی متوسّل می‌شدند تا نگذارند فردی کاملاً غریبه وارث اموال بلاتکلیف و بدون وصیّت‌نامهٔ خانواده سر به نیست شدهٔ وستینراها بشود... برای همین هم هست که باید به عرض شما عالیجنابان عزیز برسانم... بنده شخصاً از وصیّت‌نامهٔ خانم وستینرا رضایت کامل دارم و در حال حاضر بی‌نهایت خوشوقت هستم که روانشاد خانم وستینرا، تسلیم پانشاری هیئت مدیره دارالوکاله نشدند و وصیّت‌نامه‌ای که دلشان می‌خواست تنظیم فرمودند.

آقای مارکواند... مرد شریف و مهربانی بود... امّا در ماتمکده‌ای که غم و اندوه از در و دیوار و تمام گوشه و زوایای آن می‌بارید... گفتن جملهٔ کوتاه «بی‌نهایت خوشوقت بودن» هیچ مناسبتی نداشت و در گوش شنوندهٔ مغموم و محزونی مثل من به‌صورت طنینی از طنز و تمسخری نابجا و بی‌ادبانه صدا می‌کرد... ولی به‌هرحال... این‌موضوع برای من به‌مثابه درس گرانبهائی بود از اینکه... احساس همدردی... پدیده‌ای محدود است که حدود و ثغور آن با دیدگاه‌های افراد مُختلف و به‌خصوص موقعیت اجتماعی‌شان رابطهٔ مستقیم دارد... به‌عنوان مثال از یک مدیر و مسئول بُنگاه کفن و دفن هرگز نباید انتظار داشت که با دیدن جسد دختر جوان و ناکامی که در عنفوان شبّاب و در اوج زیبائی

مرده متأثّر بشود و های‌های گریه کند... چون شغلش مرده‌کشی است و از این راه ارتزاق می‌کند... به عبارت دیگر... نانش در گرو مردن آدم‌های مُختلف می‌باشد و اگر زنده‌ها اعتصاب کنند و به‌مبارزه با مرگ برخیزند... نانش آجر می‌شود!!!؟... وکیل‌های دعاوی هم کم و بیش شبیه مرده‌کش‌ها هستند... زیرا یکی از منابع مهم درآمدشان... اجرای وصیّت‌نامه اشخاص مختلف است که اتّفاقاً پول و پلهٔ خوبی هم عایدشان می‌کند... لذا آنها هم همیشه منتظر مرگ موکّلین دُم‌کلفت هستند که معمولاً مرده‌خورهای زیادی هم از مرگشان متمتّع می‌شوند و اغلب اوقات به‌منظور اجرای سریع مفاد وصیّت‌نامه، درصدی از ارثیه‌شان را به‌عنوان دستخوش به‌وکیل متوفّی تقدیم می‌کنند که البته مازاد بر حق و حقوق قانونی وکیل مربوطه می‌باشد!!!؟... آقای مارکواند شریف و مهربان هم از این قانون مستثنیٰ نبود... از نظر ایشان... خانم وستینرا و لوسی خدابیامرز، از جمله ارواحنا فداءهائی بودند که با مرگ خود، مبلغ قابل توجّهی به عواید دارالوکاله می‌افزودند... لذا حق داشت بی‌نهایت خوشوقت باشد... واقعاً چه بگویم که ناگفتنم بهتر است.

نهار به‌پایان رسید و آقای مارکواند هم به‌علّت مشغلهٔ زیاد خداحافظی کرد و رفت امّا قول داد که حوالی غروب مجدّداً مراجعه کند چون می‌بایست آرتور یا به‌قول خودش لرد گدالمینگ جدید را ملاقات می‌کرد... دعوت و آمدن آقای مارکواند، آن هم در فاصلهٔ زمانی کمی پس از مرگ خانم وستینرا و لوسی، اقدام بسیاربسیار به‌جائی بود و برای من و پروفسور تقریباً یک موهبت تلقّی می‌شد... زیرا دیگر با نگاه‌های مشکوک و مظنون این و آن مواجه نمی‌شدیم و

کسی هم نمی‌توانست به‌ما دو نفر گوشه و کنایه‌ای بزند و یا احیاناً وصله‌ای بچسبانند... برطبق قرار و مدارهای قبلی، آرتور قرار بود ساعت پنج بعد از ظهر وارد بشود، به‌همین دلیل دقایقی قبل از ساعت پنج به اطاق لوسی رفتیم تا اطمینان حاصل کنیم که همه چیز مرتّب است و کاری باقی‌نمانده... مسئولین بنگاه کفن و دفن کارهایشان را به‌نحواحسن انجام داده و اطاقی درست کرده بودند که به راستی از هیچ‌نقطه نظری کم و کسری نداشت... مادر و دختر در دو تابوت شکیل و گران‌قیمت آرمیده و هر دو به‌زیباترین صورت ممکنه آرایش و پیرایش شده بودند... امّا درهرصورت بوی مشمئزکننده مرگ بطور خفقان آوری برفضای اطاق سنگینی می‌کرد که روحیهٔ من و پروفسور را شدیداً تضعیف می‌نمود... امّا پروفسور از مسئول بُنگاه خواست تا سریعاً دست بکار بشود و اطاق لوسی را دقیقاً مطابق آنچه که شب گذشته بود تغییر شکل دهد... یعنی اینکه تابوت حامل خانم وستینرا به اطاق خودش منتقل بشود... و در اجرای این برنامه توضیح داد که برای عالیجناب لرد گدالمینگ جوان به‌مراتب نارحت‌کننده‌تر و دلخراشتر خواهد بود که به‌محض ورود به اطاق با دو تابوت حامل جنازه‌های مادر و دختر مواجه بشود... ضمن‌آنکه به‌عنوان شوهر آیندهٔ مرحومه دوشیزه لوسی، حق دارد. برای لحظاتی با نامزد ناکامش تنها باشد تا در تنهائی مطلق با او حرف بزند... مسئولین بنگاه کفن و دفن که متوجه اشتباه احمقانه‌اش شده بود، بلافاصله دست به کار شده و با کمک سایر کارکنان بنگاه، اطاق لوسی را به شکل و حالت شب گذشته تغییر داد... دقایقی بعد آرتور دل‌شکسته باحالتی واقعاً زار و نزار وارد شد، حال و احوالش حکایت از آن داشت که کوهی از تألّم و تأثّر بر شانه‌هایش

سنگینی می‌کند و چنان تصویری از حُزن و اندوه بر چهره‌اش نقش بسته بود که هر بیننده‌ای را شدیداً متألّم و متأثّر می‌نمود تا آنجائی که من می‌دانستم... آرتور پسر فداکار و وفاداری بود که واقعاً پدرش را می‌پرستید و حالا غم از دست دادن پدر هم مزید بر علّت شده و ضربهٔ فوق‌العاده سنگینی بود که همراه با غم و درد عزیز از دست رفته‌اش لوسی، او را منگنه‌وار در خود می‌فشرد... ولی درهرصورت با من به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و نسبت به پروفسور هم با لطف و محبت خاصی ادای احترام نمود... مع‌الوصف.. حال و هوایش به‌وضوح نشان می‌داد که در محظور اخلاقی خاصی قرارگرفته و سعی دارد خود را کنترل نماید... پروفسور هم مثل من متوجه این‌حالت به‌خصوص آرتور شده بود و با اشارهٔ سر از من خواست تا او را به طبقه بالا هدایت کنم... در اجرای دستور پروفسور، همراه آرتور بالا آمدم و به دَمِ در اطاق لوسی که رسیدیم، خودم را کنار کشیدم تا داخل شود... چون پیش خود حدس زدم که مطمئناً میل دارد لحظاتی با نامزد جوان مرگش تنها بماند... امّا... او بازویم را گرفت و درحالی‌که مرا هم همراه خود به داخل اطاق می‌کشاند با صدائی خفه که از بُغض شدیدی حکایت می‌کرد، گفت:

ـ جک... تو هم مثل من عاشق لوسی بودی... لوسی بارها و بارها راجع به تو با من صحبت کرد و همیشه از تو به‌عنوان دوستی نام می‌برد که در قلبش جای داشت... تو در این مدّت با فداکاری بی‌نظیری از لوسی مراقبت و مواظبت کردی... واقعاً نمی‌دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم و چطوری جبران این همه لطف و محبّت را بکنم... ولی دلم می‌خواهد بدانی که با همهٔ وجودم متشکرم...

و در اینجا بود که بُغضش ناگهان ترکید و سپس در حالی که سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود، هق‌هق کنان گریستن آغاز نمود و همزمان با کلماتی بریده‌بریده به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ اوه... جک... جک... احساس می‌کنم چهارستون بدنم را از دست داده‌ام و چراغ زندگیم هم به‌کلی خاموش شده... دیگر نه کسی را دارم که بتوانم باو تکیه کنم... و نه امیدی که بتوانم به زندگی‌ام ادامه بدهم... تو بگو... تو بگو... چه کنم و چه چاره کنم؟

شرائط روحی خودم، دست کمی از آرتور نداشت، مع‌الوصف تا آنجا که امکان داشت و از عهده‌ام بر می‌آمد، به تسلّط و دلداریش پرداختم... خوشبختانه در مورد مردها، نیازی به این نیست که احساساتشان را به‌صورت خاص و مختص خانمها نشان بدهند، بلکه اعمالی از قبیل... دست فشردن... شانه‌ها را بغل کردن و محکم گرفتن و نشان دادن چند قطره اشک، کافیست که احساس تألّم و تأثّر و همدردی‌شان را به‌قلب مرد ماتم‌زده منتقل نموده و او را تسلاّ و دلداری بدهند... آنقدر ایستادم و صبر کردم تا اشکش به‌پایان رسید و سپس مجدّداً بازویش را گرفتم و با مهربانی هرچه تمامتر گفتم:

ـ آرت... خواهش می‌کنم برو تو و برای آخرین‌بار نگاهش کن.

به‌دنبال آن هر دو وارداطاق شدیم و به کنار تابوت رفتیم... من خم شدم و گوشه ملحفه را گرفتم و از روی صورت لوسی کنار زدم... اوه خدای من... چقدر زیبا و ملکوتی شده بود... به راستی به‌نظر می‌رسید که... در طول ساعات گذشته و با گذشت هر ساعت... زیبائیش به‌مراتب بیشتر و بیشتر شده... امّا علی‌رغم اینکه با دیدن چهرهٔ فوق‌العادهٔ زیبای لوسی، شور و شعف خاصی در خودم احساس

مـــی‌کردم، امّـا در عـین‌حال، تـرس و وحشت مـوهومی هـم بـه‌قلبم چنگ‌انداخته و از اینکه لوسی تا این حدّ زیبا شده بود، به‌طور موهومی می‌ترسیدم... چهره لوسی به‌حدّی زیبا و طبیعی بـه‌نظر مـی‌رسید کـه آرتور طاقت نیاورد و در نهایت با صدای مُرتعشی که گـوئی از گـلوی فردی مُبتلا به‌بیماری «تب نوبه» (مالاریا) خارج می‌شود، گفت:

ـ جک... آیا واقعاً لوسی مرده؟

من با حالتی غمزده، به آرتور اطمینان دادم که لوسی مرده و سپس برای خاتمه‌دادن به این شکّ و شُبهه‌ای که در صورت ادامه، محقّقاً و یقیناً زندگی آرتور را سیاه می‌کرد... برایش شرح دادم کـه در بـعضی موارد... چهرهٔ میّت به‌طوری کاملاً استثنائی، زیبائی طبیعی قبل از مرگ را باز می‌یابد... به‌خصوص در مواقعی که میّت جوان کم سنّ و سالی باشد و بدون ابتلا به بیماری مُزمن و طولانی، در اثر مرگی ناگـهانی، جانش را از دست داده باشد... خوشبختانه آرتـور بـا هـمین تـوضیح مُختصر مجاب و قانع شد و متعاقباً کنار تابوت زانو زد و برای لحظات طولانی به چهره لوسی نگریـست... سرانـجام از جـایش بـرخـاست و مجدّداً با مهربانی زیادی به او تذکّر دادم با توجه به اینکه تابوت باید برای مراسم به خاک‌سپردن آماده بشود، بهتر است برای آخرین‌بار با لوسی خداحافظی کند... آرتور دست لوسی را بلند کرد و بر آن بوسه‌زد و آنگاه خم شد و پیشانیش را هم بوسید... سپس از تابوت به‌کنار آمد و به‌طرف در اطاق رفت امّا قبل از اینکه از اطاق خارج بشود، سـرش را برگرداند و برای لحظه‌ای کوتاه با نگاهی که آمیخته‌ای از عشق، تألّم و تأثّر از آن می‌بارید به چهره لوسی خیره شد.

متعاقباً پائین آمدیم... آرتور را در اطاق نشیمن تنها گذاشتم و بـه

سراغ پروفسور رفتم و ضمن ارائهٔ گزارش کاملی از آنچه که در بالا گذشته بود، اضافه کردم که آرتور با لوسی وداع نمود... پروفسور بلافاصله به‌آشپزخانه رفت و به کارکنان بُنگاه کفن و دفن اطّلاع داد که می‌توانند کار آماده کردن تابوت‌ها را شروع کنند و خودش هم با آنها به اطاق لوسی رفت... چند دقیقه بعد پائین آمد و من سؤال آرتور را مجدّداً مطرح نمودم و پروفسور در پاسخ اظهار داشت:

ـ تعجّبی ندارد جان... چون حتی خود من هم... همین الآن که رفته بودم بالا، از دیدن رنگ و رُخسار دوشیزه لوسی، برای لحظاتی به شکّ افتادم.

شام را سه‌نفری با هم صرف کردیم... طفلکی آرتور خیلی سعی می‌کرد طوری رفتار کند که شام در فضائی مطبوع و خوش‌آیند صرف بشود... پروفسور در طول شام سکوت اختیار کرد و حتی کلامی از دهانش خارج نشد... امّا در پایان وقتی که سیگار برگهایمان را روشن‌کرده و پُک می‌زدیم، آرتور را مورد خطاب قرار داد و اظهار داشت:

ـ جناب لرد...

ولی آرتور ناگهان سخنانش را قطع کرد و گفت:

ـ نه‌نه... ترا به خدا دست از این لرد بازی و القاب تشریفاتی بردارید... خیلی معذرت می‌خواهم قربان... منظورم این‌نبود که خدای نخواسته اهانتی کرده باشم... امّا من آدم داغدیده‌ای هستم که جنازهٔ عزیزانش هنوز سرد نشده و در حال حاضر به‌هیچ‌وجه حوصله شنیدن این القاب تشریفاتی را ندارم... به‌خصوص از دهان شما دو نفر... به‌نظر من هنوز خیلی زود است که کسی مرا به این عنوان خطاب کند...

گواینکه در مورد شما دو نفر... امروز و فردا و پس فردا هیچ فرقی نمی‌کند و نخواهد کرد و من برای شماها، همیشه همان... «آرت» همیشگی خواهم بود.

پروفسور با مهربانی هرچه تمامتر پاسخ داد و گفت:

ـ راستش از آنجائی که مطمئن نبودم شما را به چه نامی صدا کنم... اجباراً از عنوان «لرد» استفاده کردم... برای اینکه در طول این مدت به شما علاقه زیادی پیدا کرده‌ام و به شما مثل پسر خودم نگاه می‌کنم... دراین‌صورت جایز نیست که شما را... «آقا» خطاب کنم... چون هیچ پدری فرزند رشید و دلبندش را «آقا» صدا نمی‌زند... لذا اجازه می‌خواهم تا شما را... «آرتور» خطاب کنم که عشق و علاقهٔ پدرانه‌ام هم کاملاً در آن مُستتر شده...

آرتور دستش را به‌جلو دراز کرد و درحالی‌که دست پروفسور را به گرمی می‌فشرد، گفت:

ـ جناب پروفسور... ترا به خدا هر اسمی که دوست دارید و دلتان می‌خواهد مرا صدا کنید... من کوچک شما و عبد و عبید شما هستم... و تنها آرزویم این است که شما مرا به‌دوستی بپذیرید و مرا با عنوان پُر افتخار «دوست» مُفتخر بفرمائید... و حالا با استفاده از این موقعیّت می‌خواهم از شما تشکر کنم... تشکر به‌خاطر زحماتی که در طول این مدت به‌خاطر بازگشت سلامتی عزیز از دست رفته‌ام مبذول داشتید... گواینکه می‌دانم... هیچ کلامی نمی‌تواند آن طور که سزاوار است از شما قدردانی نماید.

سخنان آرتور به اینجا که رسید برای لحظهٔ کوتاهی مکث کرد و سپس سخنانش را از سر گرفت و گفت:

ـ حالا دیگر شکی برایم نمانده که لوسی با آگاهی کامل از خیلی از مسائل، برای شما ارزش و احترام فوق‌العاده‌ای قائل بود و به‌عنوان دانشمندی فوق‌العاده باتجربه و با معلومات، ایمان و اعتقاد زایدالوصفی به شما داشت و به‌همین دلیل هم همواره طوری به شما نگاه می‌کرد که گوئی به ناجی‌اش نگاه می‌کند... و حالا به‌خاطر خشونت و عکس‌العمل بی‌ادبانه‌ای که در آن لحظهٔ به‌خصوص از خودم نشان دادم... از شما صمیمانه معذرت می‌خواهم... امیدوارم مرا ببخشید.

منظور آرتور از «آن لحظهٔ به‌خصوص» موقعی بود که لوسی تحت‌تاثیر آن نیروی مرموز و شیطانی تغییر حالت داده و با لحن و کلام شهوانی و مستهجنی او را به بوسیدن دعوت نمود، پروفسور سری به علامت تأئید تکان داد و سپس در پاسخ به سخنان آرتور، با لطف و مهربانی واقعاً پدرانه‌ای اظهار داشت:

ـ ببین عزیزم... من به خوبی می‌دانم... برای شما سخت است که در شرائط کنونی به‌من ایمان و اعتماد داشته باشید... چرا که اعتماد کردن و اطمینان داشتن در ماجراهای نامتعارف و پیچیده‌ای از این قبیل... در مرحلهٔ اول نیاز به‌آگاهی‌های جامع و کامل قبلی دارد... آگاهی از موضوعات فوق‌العاده غیرعادی و فوق‌العاده مهیب و شگفت انگیزی که می‌دانم... هیچیک از شما دو نفر کمترین و کوچکترین اطّلاعی از ماهیّت و چگونگی آنها ندارید و به‌علّت همین عدم آگاهی، حق دارید نسبت به‌من ایمان و اعتمادی نداشته باشید... امّا لطفاً توجه داشته باشید که ماجرا به‌همین‌جا ختم نمی‌شود و در آینده‌ای نزدیک مواقعی پیش خواهد آمد که من قویاً به ایمان و اعتماد شما احتیاج خواهم

داشت و بدون برخورداری از اطمینان و اعتماد صددرصد شماها، قادر نخواهم بود کاری از پیش ببرم... امّا اشکال اینجاست که... حتی در آن مواقع هم انتظار نداشته باشید کوچکترین توضیحی به شما بدهم... بلکه می‌بایست علی‌رغم عدم آگاهی کامل، به‌من اعتماد داشته باشید و دستوراتی که می‌دهم، کورکورانه و بدون هیچگونه اعتراضی انجام بدهید... امّا به شما قول می‌دهم که ایمان و اعتماد همه جانبه و صادقانه‌تان بی‌پاداش نخواهد ماند و سرانجام لحظه‌ای فرا خواهد رسید که از همه‌چیز آگاه خواهید شد و همه چیز را به‌وضوح خواهید دید... و آن لحظه است که به‌علّت این ایمان و اعتماد یکپارچه و صادقانه، از خودتان تشکّر خواهید کرد و به خودتان تبریک خواهید گفت و به‌دنبال آن... از بنده حقیر و کمترین نیز قدردانی به عمل خواهید آورد و متوجه خواهید شد که از اوّل تا آخر، تمام تلاش و کوششم به‌خاطر حفظ و حمایت از جان خودتان، از جان سایرین و به‌خصوص از جان شخصیّت عزیزی بوده که آن دختر عزیز و نازنین واقعاً استثنائی از من خواست محافظت و حمایتش کنم و من هم سوگند یاد کردم که خواسته‌اش را با دل و جانم انجام بدهم.

آرتور با شور و حرارت زیادی پاسخ داد:

- پروفسور... من به شخصه کمترین شک و شُبهه‌ای به حرف‌های شما ندارم و مطمئنَم... دقیقاً همین‌طور است که می‌فرمائید و به شما قول می‌دهم که با ایمان و اعتقادی راسخ همواره در اختیار شما خواهم بود و محال است کوچکترین و کمترین خللی در ایمان و اطمینانم به شما به‌وجود بیاید... من هم مثل لوسی عزیز و نازنینم... حالا در مقابل شما سرتعظیم فرود می‌آورم... چون می‌دانم قلبی دارید که صرفاً و

صرفاً برای انسان و انسانیّت می‌طپد... شما دوست نزدیک و صمیمی جک هستید که نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست من هم محسوب می‌شود و از همه مهمتر... دوست فوق‌العاده نزدیک و صمیمی لوسی عزیز و نازنینم بودید که به شما به چشم یک پدر... یا بهتر بگویم... یک ناجی نگاه می‌کرد... شما هر برنامه‌ای که در نظر دارید اجرا کنید و من هم با تمام امکانات و توانائیم در کنار و در اختیار شما خواهم بود.

پروفسور برای دو سه بار، سینه‌اش را صاف کرد تا موضوعی را مطرح کند که ظاهراً هر بار مُنصرف شد. ولی در نهایت خطاب به آرتور اظهار داشت:

ـ ممکنه سؤالی از شما بکنم؟

ـ حتماً.

ـ لابد می‌دانید که خانم وستینرای خدابیامرز، تمام دار و ندارش را به نام شما وصیّت کرده؟

آرتور باحالتی کاملاً متعجّب و بُهت‌زده پاسخ داد:

ـ نه... خدا رحمتشان کند... حتی برای یک لحظه هم به‌مغزم خطور نکرده بود که خدابیامرز ممکن است چنین وصیّت‌نامه‌ای از خودش به‌جا بگذارد.

ـ ولی به‌هرحال... چه بخواهید و چه نخواهید... وصیّت‌نامهٔ مُعتبر و تأئیدشده‌ای است که به‌قول معروف... «مو لای درزش نمی‌رود» و درهرصورت حالا شما مالک و صاحب قانونی املاک و اموال مرحومه خانم وستینرا به شمار می‌روید و به‌همین جهت می‌خواستم از شما خواهش کنم که اگر اجازه بدهید، کاغذها، یادداشتها و به‌طورکلی، نوشته‌هائی که از دوشیزه لوسی باقیمانده بخوانم و مطالعه کنم... باور

کنید... صرفاً به‌خاطر یک کُنجکاوی ساده و ابلهانه نیست... بلکه انگیزهٔ بسیاربسیار مهمّی مطرح است که مطالعه و بررسی این نوشته‌ها را صدچندان ضروری می‌سازد... و به شما قول می‌دهم که اگر دوشیزه لوسی هم الآن اینجا بود... بدون تردید، این درخواست را تأئید می‌کرد... من همهٔ این نوشته‌ها را جمع‌آوری کرده و پیش خودم نگاهداشته‌ام... البته هنگامی به این‌کار مبادرت کردم که هنوز از متن وصیّت‌نامه مطّلع نشده بودم و نمی‌دانستم که بر طبق وصیّت‌نامهٔ خانم وستینرا، هرچه هست و نیست به شما تعلّق گرفته... والاّ مطمئن باشید... محال و ممتنع بود که حتی به یکی از کاغذها و یادداشتها دست بزنم... چه برسد به اینکه بردارم و به‌صورت یک مجموعه، جمع‌آوری بکنم... آن هم عمدتاً به این دلیل که... مبادا دست آدم غریبه و بی‌صلاحیّتی به آنها برسد و یا چشم آدم دهن‌لق و حرف مُفت‌زنی به آنها بیافتد... لیکن با اجازهٔ شما، من آنها را پیش خودم نگاه خواهم داشت چون به‌نظر من... حتّی شخص شخیص شما هم فعلاً صلاح نیست از مُحتویّاتشان آگاه بشوید... امّا... مُطمئن باشید که تمام نوشته‌ها در جای بسیار امن و مطمئنّی نگهداری خواهد شد و متعاقباً در موقع مقتضی، کلیه نوشته‌ها را بدون اینکه حتی یک «واو» از آنها کم شده باشد، تحویلتان خواهم داد... می‌دانم درخواست بسیار مشکلی است... امّا از طرفی دیگر... مطمئنّم که به‌خاطر دوشیزه لوسی هم که شده... با این درخواست موافقت خواهید کرد؟

آرتور که گوئی جان تازه‌ای گرفته بود، با شکل و شمایل آرتور مسلّط و مطمئن همیشگی و با شور و حرارت زیادی پاسخ داد:

- پروفسور هلسینگ... چرا چوبکاری می‌فرمائید... خواهش یعنی

چی؟... امر بفرمائید... شما از طرف بنده... مُختار و مُجاز هستید تا تمام اموال خانم وستینرا و لوسی را یک تخم‌مرغ کنید و به دیوار بزنید و بشکنید... شاید فکر کنید گزافه می‌گویم و اغراق می‌کنم... ولی خدا شاهد است که احساس می‌کنم با قبول و تأئید درخواست شما،... کاری می‌کنم که اگر لوسی عزیز و نازنین هم همین الآن اینجا حضور داشت... با همه وجودش آن را قبول داشت و تأئید می‌کرد... و به شما قول می‌دهم که تا فرارسیدن «زمان مقتضی»، حتی ساده‌ترین و بی‌اهمیّت‌ترین سؤالی هم در مورد این نوشته‌ها نکنم.

در پایان سخنان آرتور، پروفسور از جایش برخاست و ایستاد و سپس با حالتی خیلی متین و باوقار اظهار داشت:

ـ حق با شما است... مطمئناً اگر دوشیزه لوسی هم حالا در اینجا حضور داشت... بر تصمیم شما صحّه می‌گذاشت و آن را تأئید می‌کرد... ولی بدانید و آگاه باشید که با این سوگواری و عزا و ماتم... دردهایمان پایان نخواهد یافت... چرا که راه دراز و پُرخطری در پیش داریم که با رنجها و تألّمات زیادی همراه خواهد بود... البته تمام مسیر این‌چنین نخواهد بود و لحظات شادی آفرینی هم در پیش خواهیم داشت... امّا درهرصورت باید خودمان را آماده کنیم تا به اتّفاق همدیگر... و به‌خصوص به اتّفاق تو پسر عزیز و شجاع، دلمان را به دریا بزنیم و با عبور از اَبهائی طوفانی و امواجی سهمگین... خودمان را به ساحل نجات برسانیم... و تنها با شجاعت و تهوّر و از خودگذشتگی محض است که می‌توانیم این مأموریّت... این وظیفهٔ خطیر و انسانی را به‌پایان برسانیم و شاهد مقصود را در آغوش بکشیم.

من آنشب همانجا در اطاق‌نشیمن و در کاناپهٔ مقابل کاناپهٔ آرتور

خوابیدم... امّا پروفسور تا صبح بیدار بود و در مقابل اطاق لوسی قدم زد و حتی برای لحظه‌ای هم که شده چشم از این اطاق برنگرفت... اطاقی که حالا علاوه بر انواع گُل‌های وحشی و غیروحشی، مقدار متنابهی از سیر تازه هم در گوشه و کنار آن به چشم می‌خورد و به‌خصوص تابوت لوسی که با رشته‌های بی‌شماری از سیر تازه محاصره شده... و مخلوطی از بوی سیر با بوی گُل‌سرخ و گُل‌سوسن... به‌صورت رایحهٔ سنگین و خفقان آوری تمام فضای خانه را اشغال کرده.

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

بیست و دوم سپتامبر ـ...در قطار اکسیتر به لندن و درحالی‌که جوناتان در گوشهٔ صندلی کوپه به خواب عمیقی فرورفته... علی‌رغم مدت درازی که از آخرین نوشته‌هایم می‌گذرد... به‌نظر می‌رسد همین دیروز بود که نوشتن خاطراتم را از سر گرفتم... حال اینکه در طول این‌مدّت طولانی، اتّفاقاتی بود که پی در پی رُخ داد... غیبت طولانی جوناتان و به‌خصوص بی‌خبری نگران‌کننده‌ای که مثل خوره به‌جانم افتاده بود... وقایع و حوادث ناگواری که در ویتبی رُخ داد و خودم هم شاهد و ناظرشان بودم... به‌دنبال آن... چند اتّفاق کوچک و بزرگ دیگر و سرانجام ازدواج با جوناتان و بازگشت به انگلستان با اسم و رسم جدیدی... تحت عنوان... «خانم هارکر». جوناتان هم سرانجام به‌آرزویش رسید و یک وکیل دعاوی تمام عیار شد... و به‌عنوان تنها شریک آقای هاوکینز بر مسند مدیریّت دارالوکالهٔ معتبر و سرشناس... «هاوکینز و هارکر» تکیه زد... امّا هنوز مدّتی نگذشته، آقای هاوکینز که

در حقیقت پدرخوانده جوناتان محسوب می‌شد، درگذشت و جوناتان را با یک دنیا مسئولیّت تنها گذاشت... و حالا جوناتان دچار یکی از همان طُغیان‌های روحی قبلی‌اش شده که ممکن است صدمه‌ای به او برساند... البتّه مطمئنّم که با کمک و مراقبت و مواظبت من... بر این طُغیان روحی فائق می‌آید و متعاقباً برای همیشه از خاطرش محو می‌شود... نمی‌دانم... شاید هم در آینده یادش بیاید و راجع به‌آن از من سئولاتی بکند... بدیهی است من هم به او جواب خواهم داد که... «بی‌خیال، فراموشش کن»... راستی... احساس می‌کنم تُند نویسی‌ام (شورت هند) خیلی ضعیف شده... بفرما... این هم یکی دیگر از عواقب ناخوشایند پولدارشدن!!!؟... چون تا وقتی که وضعمان خوب نبود، من مرتّباً «شورت هند» (تُندنویسی) تمرین می‌کرم تا شاید جائی استخدام بشوم و بتوانم تو خرج و مخارج خانه و زندگی به جوناتان کمک کنم... امّا با مرگ ناگهانی آقای هاوکینز و خانه بزرگ و مجلّل و پول و پلهٔ هنگفتی که برای جوناتان و من به ارث گذاشت، پُشتم باد خورد و از شورت هند به‌کلی غافل شدم... ولی من از آن خانمهائی نیستم که تا چشم‌هایشان به پول می‌افتد، خودشان و آباء و اجدادشان را فراموش کنند... بلکه قول می‌دهم که پس از بازگشت از مراسم تدفین، دوباره تمریناتم را از سر بگیرم و تُندنویسی‌ام را تقویت کنم... حالا مهم نیست که از شورت هند استفاده بکنم یا نه... ولی مهم این است که... یک خانم خانه‌دار علاوه بر فوت و فنّ خانه‌داری... با چند هنر مستظرفه هم باید آشنائی کامل داشته باشد تا اوقات فراغتش را با این هنرها پُر کند.

مراسم تدفین به‌صورتی خیلی ساده ولیٰ خیلی مُحترمانه برگزار

شد... فقط من و جوناتان بودیم به انضمام کارکنان دارالوکاله و مستخدمین منزل و به اضافهٔ یکی دو تن از دوستان قدیمی آقای هاوکینز که در اکسیتر زندگی می‌کردند و همچنین نمایندهٔ دارالوکاله در لندن و بالاخره یک آقای مُحترم با دَک و پُزی به نام عالیجناب جان پکستون (SIR JOHN PAXTON) که ظاهراً ریاست «انجمن اتحادیه حقوقدانان» (INCORPORATED LAW SOCIETY) را به عهده داشت. من و جوناتان دست در دست هم در جلوی همه ایستاده بودیم و وقتی که تابوت آقای هاوکینز خدابیامرز را در گور می‌گذاشتند، درست شبیه دو طفلکی بودیم که ولی‌نعمت فوق‌العاده عزیز و مهربانی را از دست داده‌اند.

در پایان مراسم با استفاده از اتوبوس‌های شهری به گوشه «هاید پارک» (HYDE PARK) (بزرگترین و معروفترین پارک عمومی لندن) آمدیم... جوناتان پیشنهاد کرد که برویم در محوطه‌ای از پارک که با ردیف‌های متعددی از صندلی‌های راحتی احاطه شده بنشینیم و خستگی در کنیم... رفتیم و روی صندلی‌های راحت نشستیم... امّا به جز ما دو نفر، چند تا پیر و پاتال نشسته بودند که قیافه‌هایشان آیه یأس بود و پنداری آمده‌اند تا ساعات آخر عُمرشان را در هوای آزاد پارک بگذرانند... منظرهٔ صندلی‌های خالی، منظره خیلی غم‌انگیزی بود که واقعاً آدم را یاد غم و غصّه‌هایش می‌انداخت... به‌خصوص برای من و جوناتان... چون یاد صندلی خالی آقای هاوکینز در جلوی شومینه اطاق نشیمن افتادیم و غم و اندوهمان به‌مراتب بیشتر شد... به‌همین دلیل پس از چند دقیقه بلند شدیم و به‌طرف منطقه شاد و پُر سروصدای پیکادلی به راه افتادیم... جوناتان بازویم را گرفته بود و به

حساب خودش سعی می‌کرد اتیکت راه‌رفتن را به‌من یاد بدهد... درست شبیه دورانی که به اتّفاق هم به‌مدرسه می‌رفتیم... به‌نظر من که کار بسیار نابه‌جا و ناشایستی بود... چون قرار نیست که مرد جوانی برای مادام‌العمر دست دخترها و خانم‌های جوان را بگیرد و با ژست و قیافهٔ ناظم‌هایِ مدارس، آداب و اتیکت راه‌رفتن را به آنها یاد بدهد، بدون اینکه متوجه باشد خودش بیش از هر دختر و خانم ناوارد و ناآشنائی، نیاز به تعلیم و تربیت دارد... ولی خوب مجبور بودم دندان روی جگر بگذارم و صدایم در نیاید... چون جوناتان بود... و جوناتان هم شوهرم بود. ضمن آنکه کاملاً غریبه بودیم و هیچ‌کسی را نمی‌شناختم و تازه اگر کسی هم دقّت می‌کرد و به‌ما خیره می‌شد، برای ما اصلاً مهم نبود و اهمیّتی به نگاه‌های این و آن نمی‌دادیم... به‌همین دلیل با خیال راحت قدم می‌زدیم و جلو می‌رفتیم. چند قدم جلوتر... چشمم به دختر بسیار زیبائی افتاد که با کلاه مجلّل خیلی قشنگی در یک کالسکه شیک مدل ویکتوریا در مقابل بوتیک معروف «جیولیانو» نشسته بود، به محض این که خواستم برگردم و توجه جوناتان را به این دختر زیبا جلب کنم، ناگهان جوناتان بازویم را چنان فشار داد که واقعاً آخم درآمد و سپس بدون توجه به اینکه بازویم را فشار می‌دهد با صدای خفه‌ای گفت... «اوه خدای من»... از آنجائی‌که همیشه نگران جوناتان هستم، پیش خود حدس زدم که با یادآوری صحنه غم‌انگیز مراسم تدفین، یکی از همان طُغیان‌های روحی‌اش عود کرده و حالش خراب شده... یا به‌قول ما خانم‌های جوان... شکارچی رشید و جوان... درست وسط شکار تنگش گرفته!!!؟، به‌همین دلیل بلافاصله ایستادم و سرم را بالا کردم و پرسیدم چه خبر شده و چه خبری باعث ناراحتی‌اش

شده؟

امّا جوناتان نگو... بگو یک تخته گچ... رنگ به‌صورتش نمانده و چشم‌هایش هم از شدت ترس و وحشت چنان بیرون زده بود که پنداری می‌خواهند از حدقه در بیایند و در همین‌حال به‌مرد بلند قد لاغر اندامی نگاه می‌کرد... با دماغی عقابی، سبیلی باریک و کشیده و ریش بُزی که با دقّت زیادی اصلاح شده بود!!!؟... خوشبختانه، مردناشناس با چنان حالتی به‌آن دختر زیبا می‌نگریست که گوئی به هیچ چیز و هیچ‌کس کمترین توجهی ندارد و چشمانش جز آن دختر، کس دیگری را نمی‌بیند... امّا علی‌رغم آراستگی و شیک‌پوشی فوق‌العاده... چهرهٔ بد یُمن و چندش‌آوری داشت... چهره‌ای فوق‌العاده سرد و خشن و از همه بدتر دندان‌های فوق‌العاده سفیدش بود در میان لبهائی به رنگ خون می‌درخشید و همراه با دندان‌های نیشی که از تیزی و درازی شباهت تامّی به دندان‌های گرگ داشت، منظرهٔ فوق‌العاده ترسناکی را به‌وجود آورده بود... جوناتان مانند آدم‌های مسحور و طلسم شده خشکش زده بود و فقط به‌مرد ناشناس می‌نگریست... من از ترس اینکه طرف متوجه نگاه‌های خیرهٔ جوناتان بشود و با آن قیافهٔ سرد و خشن و قاتل صفت، عکس‌العمل شدیدی از خودش نشان بدهد، دست جوناتان را مُحکم کشیدم و از او خواستم بگوید چه خبر شده و چه دلیلی دارد که این‌گونه وحشت‌زده و مشوّش بشود؟... جوناتان به تصوّر اینکه من از ماجرای سفر وحشتناکش آگاه هستم در پاسخ گفت:

ـ می‌دانی این مرد کیست؟

من در جواب گفتم:

ـ نه عزیزم... نه می‌دانم و نه می‌شناسمش... حالا تو بگو... این مرد

کیست؟

جوناتان به گونه‌ای جواب داد که مرا شدیداً متعجّب و هیجان‌زده کرد... چون، انگار نه انگار من... یعنی مینا همسرش که درست در مقابلش ایستاده بودم می‌بیند و دقیقاً شبیه کسی که با آدمی خیالی صحبت می‌کند، گفت:

ـ بیشرف خودشه... همان مرتیکهٔ ملعون و شیطان صفت!!!؟

منِ از همه جا بی‌خبر نمی‌دانستم چه بگویم و چکار بکنم... همین‌قدر می‌دانم مورد به‌خصوصی باعث ترس و وحشتش شده بود و از شدت ترس به خود می‌لرزید... طوری‌که مطمئنّم اگر به‌من تکیه نداده بود، حتماً و حتماً به زمین می‌افتاد... ولی کماکان به‌مرد بدقّیافه می‌نگریست و لحظه‌ای چشم از او برنمی‌گرفت... در همین موقع، مردی از بوتیک بیرون آمد و بسته‌ای را به دوشیزه زیبا تحویل داد... دوشیزهٔ شیک و خوشپوش پس از دریافت بسته، ضربهٔ ملایمی با شلاقش به اسب کالسکه نواخت و کالسکه در امتداد میدان پیکادلی به راه افتاد... مرد غریبهٔ بدقیافه که هنوز هم دختر جوان را با نگاهش تعقیب می‌کرد... چند قدمی پیاده رفت و به‌محض اینکه فهمید کالسکه دختر زیبا و شیکپوش به نزدیکی میدان پیکادلی رسیده، درشکه‌ای صدا کرد و سوارش شد و در همان مسیر به تعقیب کالسکه دختر جوان پرداخت... حالا نوبت جوناتان بود که درشکه حامل مردناشناس را با نگاهش تعقیب کند. و درحالی‌که همین‌طور به‌پُشت درشکه نگاه می‌کرد... با همان حال و هوای قبلی که پنداری با سایهٔ خودش حرف می‌زند با صدای خفه‌ای گفت:

ـ شکّی ندارم که خود کُنت بود... ولی مثل اینکه خیلی جوان شده...

امّا خدا نکند چنین چیزی حقیقت داشته باشد... اوه خدای من... خدای من... خودت کمک کن... ای کاش می‌دانستم... و یا می‌توانستم حدس بزنم... اوه خدای من... چقدر خوب بود اگر از قبل می‌دانستم...

احساس کردم آشفتگی روحی و پریشان حالی جوناتان به‌مرز خطرناکی رسیده و از این می‌ترسیدم که با ادامهٔ سؤالهایم... بدتر باعث تشدید وضعیت روحی‌اش بشوم... به‌همین دلیل ترجیح دادم سکوت کنم: لحظاتی بعد، به‌آرامی و با حالتی از مهربانی، بازویش را به‌طرف خودم کشیدم که طفلکی مثل برّه خودش را به‌من چسباند و به‌همین ترتیب به راه رفتنمان ادامه دادیم تا به «پارک‌سبز» (گرین پارک) (GREEN PARK) رسیدیم... یکراست به داخل این پارک فوق العاده زیبا رفتیم... آسمان صاف و آفتابی و هوا خیلی گرم بود که برای فصل پائیز، هوائی استثنائی تلقّی می‌شد، خوشبختانه یک نیمکت خالی در زیر سایه درختان گیر آوردیم و روی آن نشستیم... جوناتان برای چند دقیقه به نقطه نامعلومی از فضا خیره شد و سپس سرش را روی شانه‌ام گذاشت و چشمانش را بست و به خواب آرامی فرو رفت... خوابی که در رابطه با آشفتگی روحی و پریشان حالیش، واقعاً یک موهبت محسوب می‌شد و من هم طوری به پُشت نیمکت تکیه دادم و نشستم که به‌هیچ‌وجه باعث ناراحتی‌اش نشوم...

حدوداً بیست دقیقه بعد از خواب بیدار شد و سپس با حالتی کاملاً خوشحال و سرحال گفت:

ـ زکیسه... مثل اینکه خوابم برده بود مینا جون... امّا چه خواب خوبی... عزیزم... می‌دانم برای لحظاتی کنترولم را از دست داده بودم و امکان دارد که ناخواسته به تو همسر عزیزم بی‌ادبی کرده باشم... اگر

اینطور بوده، از ته قلب معذرت می‌خواهم و خواهش می‌کنم مرا ببخش.. حالا اگر دوست داشته باشی برویم یک جائی و یک فنجان چای بخوریم.

جوناتان طوری حرف می‌زد که نشان می‌داد ماجرای آن مرتیکهٔ الخنّاث و مرده شور برده را به‌کلی فراموش کرده و مثل زمانی که هنوز در بیمارستان بود، تخیّلات و توهّماتی که موجب این پریشان حالی و آشفتگی روحی ناگهانی شده، به‌هیچ‌وجه به‌خاطر نمی‌آورد... به‌نظر من این حالت خوبی نیست و به‌قول دکترها، علامت خوبی به شمار نمی‌رود... چون من به شخصه معتقدم... یکی از علائم صحت و سلامت قوای دماغی این است که... آدم، خاطرات ترسناکی که باعث ترس و وحشتش می‌شود به‌خاطر بیاورد تا به‌تدریج بتواند بر آنها غلبه کند... ولی اگر چنین نباشد... کم‌کم به‌آدمی تبدیل می‌شود که در هر اجتماعی، به‌عنوان آدم‌های «مشنگ» و «خیالاتی» شهرت دارند!!!؟ و من هم مثل هر خانم شوهردار جوانی که عاشق شوهرش است، به‌هیچ‌وجه دوست ندارم... جوناتان به‌عنوان شوهری مشنگ و خیالاتی شهرت پیدا کند... و مهمتر از همه از این می‌ترسم این خاطرات وحشتناکی که درگوشه و زوایای مغز جوناتان پنهان شده وگه‌گاه تحت شرائط خاصّی از مخفیگاهشان خارج می‌شوند و جوناتان را به شدیدترین وضعی هراسان و مرعوب می‌کنند، به‌تدریج به‌مغزش صدمه بزنند و سرانجام به‌موجودی تبدیل بشود که صبحها با مدفوعش ناشتائی بکند!!!؟... آن‌وقت من بدبخت هم این طرف میز صبحانه بنشینم و آقا شازده را تماشا بکنم!!!؟... و از همه بدتر اینکه... در اثر مرور زمان... من هم نسبت به این صبحانه استثنائی اشتها پیدا

کنم!!!؟... نه بابا... خدا آنروز را نیاورد... والاّ همان روز اوّل دقّ می‌کنم... ولی درهرصورت صلاح نیست از او سؤالی بکنم... چون مطمئنّم که هرگونه سؤالی در رابطه با این خاطرات وحشتناک و علت‌العلل این تغییر حالت ناگهانی جز تشدید بُحران روحی جوناتان و تضعیف روحیه‌اش، نتیجهٔ دیگری نخواهد داشت و به‌جای آن... باید دلم را به دریا بزنم و به‌طور کاملاً پنهانی... از وقایع و حوادثی که در طول مسافرت خارج از کشورش رُخ داده مُطّلع بشوم... چون هرچه هست به‌همین مسافرت لعنتی مربوط می‌شود و تا مادامی که از کمّ و کیف این مسافرت مُطّلع نشوم... نمی‌توانم آنطور که دلم می‌خواهد به شوهرم کمک کنم و او را از این کابوس‌های وحشتناک و ناگهانی نجات بدهم... لذا... به‌نظر خودم موقعش رسیده که بستهٔ مُهر و موم شده را باز کنم و از مُحتویّات دفترچهٔ خاطرات جوناتان آگاه بشوم... اوه جوناتان شوهر عزیزم... خواهش می‌کنم مرا ببخش از اینکه الزاماً مجبورم از قول و قراری که داده‌ام عدول کنم... ولی عزیزم... خودت می‌دانی که با همه وجودم عاشقت هستم و تمام خوشبختی و سعادتم هم در وجود تو مُتمرکز شده... و حالا هم خدا را گواه می‌گیرم که فقط به فقط به‌خاطر تو... به‌خاطر خوشبختی و سعادت و به‌خاطر بقاء و ادامهٔ زندگی زناشوئیمان هست که می‌خواهم قول و قرارمان را زیر پا بگذارم و مُبادرت به این کار کنم... گو اینکه یقین دارم اگر تو هم جای من بودی همین کار را می‌کردی.

ساعاتی بعد ـ چه بازگشت غم انگیزی... کمبود آقای هاوکینز خدابیامرز واقعاً در تمام گوشه و کنار خانه احساس می‌شود... به‌خصوص با دیدن صندلی راحتی بزرگی که در مقابل شومینهٔ اطاق

نشیمن قرار گرفته... صندلی خاص و مُختص آقای هاوکینز که برای همیشه در جای خودش باقی خواهد ماند امّا فکر نمی‌کنم من و جوناتان حالا یارای آن را داشته باشیم که روی آن بنشینیم... علی‌رغم اینکه چند ساعت از وقوع آن ماجرا می‌گذرد، امّا رنگ و روی جوناتان هنوز سر جا نیامده و کماکان رنگش پریده و تا حدودی حالت آدم‌های مات و مبهوت را به خود گرفته... تلگرافی روی میز اطاق نشیمن گذاشته‌اند... تلگراف از آقائی بنام وان هلسینگ که نمی‌دانم کی هست و چی هست و تابه حال هم اسمش به گوشم نخورده... تلگرافی به این متن:

«با نهایت تأثّر و تأسّف به اطّلاع می‌رساند که خانم وستینرا پنج روز گذشته به‌علّت سکتهٔ قلبی دار فانی را وداع گفتند و به سرای باقی شتافتند... و همچنین با کمال تأسّف باید اضافه کنم که مُتعاقباً دو روز قبل، دخترشان، دوشیزه لوسی وستینرا هم به‌علّت مرگی ناگهانی جان به‌جان آفرین تسلیم کردند و به‌مادر عزیزشان مُلحق شدند. مراسم تدفین امروز انجام شد و در حال حاضر هر دو در جوار هم در خوابگاه ابدی‌شان آرمیده‌اند.»

اوه خدای من... تابه حال تلگرافی به این کوتاهی ندیده بودم که کوهی از غم و اندوه در آن نهفته باشد... حیف از خانم وستینرا... طفلکی لوسی نازنین که ناکام از دنیا رفت و دیگر هرگز بساز نخواهد گشت... امّا طفلکی آرتور که با همه وجودش لوسی را می‌پرستید و مطمئناً با مرگ لوسی حلاوت و شیرینی از زندگی‌اش رخت بر بسته و به‌جای آن... غم و اندوه تلخ و جانکاهی به زندگی‌اش سایه افکنده که

یقیناً تا سالیان سال و حتی احتمالاً تا پایان عمرش هم به‌همین صورت باقی خواهد ماند... خدا به‌همهٔ ماها کمک کند و صبر جزیلی به‌همهٔ ما بدهد تا بتوانیم بار سنگین غم و اندوهمان را تحمّل کنیم.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

بیست و دوم سپتامبر ـ همه چیز به‌پایان رسید... آرتور مجدّداً به شهر رینگ (RING)، محل زندگی‌اش برگشت، ضمن اینکه تصمیم بسیار به‌جائی گرفت و کوئینسی موریس را هم با خودش بُرد... واقعاً چه جوان با محبّت و با معرفتی... کوئینسی در طول این مدت عملاً ثابت کرد که در دوستی و رفاقت حرف ندارد و اگر لازم باشد، به‌خاطر دوستانش از همه چیز و حتی از جانش هم می‌گذرد... من به شخصه از ته قلب مطمئنّم و ایمان دارم که کوئینسی موریس هم مثل من و آرتور از مرگ لوسی شدیداً متأثّر و متأسّف شد... منتها به‌علّت برخورداری از روحیه‌ای فوق‌العاده قوی و خویشتن‌داریِ از هر جهت استثنائی، هرگز مثل من و آرتور خودش را نباخت و علی‌رغم غم و اندوهی که شدیداً به‌قلبش فشار می‌آورد، سعی می‌کرد حفظ ظاهر بنماید و به آرتور دلداری بدهد... خویشتن داری و روحیه‌ای واقعاً نادر و استثنائی که در بین قبایل باستانی اروپا، فقط به قبایل وایکنیگ نسبت داده می‌شود و ظاهراً فقط وایکینگها بودند که با تهوّر و بی‌باکی و چنین روحیه‌ای به استقبال شدائد و مصائب می‌رفتند و تحت هیچ شرائطی از مرگ نمی‌هراسیدند... کوئینسی موریس هم به راستی از هر جهت یک وایکینگ واقعی بود... به‌نظر من هر کشوری که دارای چنین جوانانی باشد و به تربیت و پرورش چنین جوانانی ادامه بدهد... بدون‌شک و

تردید در آینده‌ای نه‌چندان دور... قدرت عظیمی در جهان خواهد شد.

پروفسور خوابیده و استراحت می‌کند تا برای مسافرت بازگشت آماده بشود... قرار است امشب به‌آمستردام بازگردد... امّا طبق قول و قراری که داده... فردا شب مجدّداً به انگلستان مراجعت خواهد کرد... اینطور که خودش می‌گفت... منظور از این سفر یک روزه، اجرای برنامه‌های خاصّی است که فقط باید خودش انجام بدهد و بدون حضور خودش، انجام پذیر نخواهند بود... ضمن اینکه پس از بازگشت به انگلستان به‌من مُلحق خواهد شد... چون می‌گوید در لندن کارهائی دارد که احتمالاً مدتی به‌طول خواهد انجامید... طفلکی پیرمرد... راستش از این می‌ترسم که فشارهای بی‌حد و حصر روحی و جسمی هفته گذشته آنقدر شدید بوده که حتی این پیرمرد به راستی قوی دل و آهنین اراده را هم از پا در آورده باشد. در طول مراسم تدفین مرتّباً مواظبش بودم که با چه فشاری سعی می‌کرد خودش را کنترل کند و شق و رقّ بایستد... در پایان مراسم به سراغ آرتور رفتیم و در کنارش ایستادیم... آرتور دهان گشود و راجع به اوّلین عمل انتقال خون که از خون وی برای زنده‌ماندن لوسی استفاده کردیم صحبت کرد... در طول صحبت‌های آرتور متوجه چهرهٔ پروفسور هم بودم که دائماً تغییر رنگ می‌داد و از سفیدی محض به کبودی محض می‌گرائید... حالتی که معمولاً در اثر خستگی مُفرط و به‌خصوص شدت فشارهای روحی و جسمی حادث می‌شود... آرتور در ادامه صحبت‌هایش با حالتی از وجد و شعف آمیخته با تأثّر و تحسّر اظهار داشت که عمل انتقال خون، دست کمی از خطبهٔ عقد در کلیسا ندارد و او با اهداء خون خود به لوسی، عملاً با او ازدواج کرده!!!؟ ازدواجی که در حضور خداوند بزرگ

و متعال انجام گرفته و لذا از نظر خداوند باریتعالی هم او و لوسی شرعاً و عُرفاً زن و شوهر محسوب می‌شوند!!!؟... البته نه من و نه پروفسور راجع به‌عمل‌های انتقال خونی که بعداً انجام شد، حرفی به آرتور نزدیم و حرفی هم هرگز نخواهیم زد... چون آن وقت برطبق نظریه آرتور، لوسی خدابیامرز متّهم به ازدواج با چهار مرد مختلف می‌شد!!!؟ که نه تنها در شریعت مسیحیت، بلکه در سایر ادیان الهی هم گناهی کبیره و نابخشودنی تلقّی می‌شود... بعد از مراسم تدفین، آرتور و کوئینسی همراه با هم به‌طرف ایستگاه راه‌آهن رفتند و من و پروفسور هم به ماتم سرا بازگشتیم. امّا به‌محض اینکه در کالسکه نشستیم و به راه افتادیم... پروفسور دچار حملات و تشنج‌های احساساتی شد که در اصطلاح ما پزشکان و روانشناسها، حالات هیستریک (HYSTERICS) نامیده می‌شود... حالاتی که توأماً با گریه و خنده‌های منقطع و متناوب غیرعادی و تشنج‌آمیز همراه است... پروفسور با اصرار زیادی می‌خواست وانمود کند که این تغییر حالت ناگهانی از روحیه شوخ طبع، و هزل آمیزش سرچشمه می‌گیرد که پس از مدتها کنترل شدید، ناگهان آزاد شده و حالا به‌این‌صورت خودنمائی می‌کند!!!؟ امّا من می‌دانستم که این تغییر حالت ناگهانی صرفاً به‌خاطر فشارهای روحی شدید چند روز اخیر بوده که سرانجام دیواره صبر و تحمّلش را پاره‌کرده و حالا به‌این‌صورت خودنمائی می‌کند... پروفسور در مرحلهٔ اوّل قهقههٔ بدصدائی را آغاز کرد و به‌دنبال آن اشکش سرازیر شد و با چنان هق‌وهق پُر سروصدائی به گریستن پرداخت که من از ترسم پرده‌های کالسکه راکشیدم، چون اگر کسی در خیابان می‌شنید و به داخل کالسکه خیره‌می‌شد، با دیدن یک جوان شیک و خوش دَک و پُز ساکت و صامت

و یک پیرمرد گریان و نالان، هزار جور افکار نامربوط به‌مغزش خطور می‌کرد!!!؟ طوری‌که حتی امکان داشت جلوی کالسکه را بگیرد و مراتب را به پلیس اطّلاع بدهد... ولی حالت هیستریک پروفسور تا مدّتها ادامه داشت و درست مثل خانمهائی که تحت‌تأثیر عوامل خاصی دچار این‌حالت می‌شوند همین‌طور خندید و گریه کرد و گریه کرد و خندید... من با حالتی از عتاب و به‌خصوص با حالتی که گوئی خانم مسنّی دچار این‌حالت شده اوّل ملامتش کردم و بعد دلداریش دادم و به‌خصوص در آخر تأکید کردم که اگر فکر خودش نیست، اقلاً ملاحظه مرا بکند، چون اگر درشکه‌چی سرش را برگرداند و نگاهی به داخل کالسکه بیاندازد... فکر می‌کند تو درشکه‌اش خبری شده و آن وقت آبروی هر دویمان خواهد رفت... امّا پروفسور که گوئی در عوالم پُر آشوبی غرق شده، نفسم را شهید کرد و بدون توجه به شماتت و عجز و لابه‌هایم کماکان به این نمایش غم انگیز ادامه داد... سرانجام این تظاهرات احساساتی تشنّج‌آمیز پایان یافت و چهرهٔ پروفسور حالت متین و با وقار همیشگی‌اش را بازیافت... من هم از فرصت استفاده کردم و با حالتی مُعترضانه سؤال کردم و گفتم:

- پروفسور... من می‌دانستم که فشارهای روحی این چند روزهٔ اخیر شما را هم شدیداً تحت فشار گذاشته... ولی هرگز انتظار نداشتم با چنین تظاهرات تشنّج‌آمیزی مواجه بشوم... آن هم در این ساعت و در این درشکه؟

پروفسور در این مورد هم طبق عادت همیشگی که در حقیقت یکی از ویژگی‌های خاص و ممتازش تلقّی می‌شود، با لحن و کلام معمّاوار و مرموزانه‌ای پاسخ داد:

ـ حیف دوست خوب من... که هنوز هم عقلت به خیلی از چیزها نمی‌رسد!!!... البته تقصیری هم نداری چون از قدیم و ندیم گفته‌اند که... «جوانی و جهالت پابه‌پای هم راه می‌افتند و در کنار هم جلو می‌روند ولی سرانجام یکی از آنها بر دیگری سبقت می‌گیرد و به تنهائی پیش می‌تازد». که خوشبختانه در اغلب اوقات... جوانی است که جهالت را عقب می‌گذارد و به سوی آیندهٔ درخشانی حرکت می‌کند. امّا خوب... آن طرف قضیه هم مصداق دارد و خیلی از جوانها هستند که در وسط راه تُپُق می‌زنند و به‌جهالت اجازه می‌دهند تا آنها را چهار نعل به ورطه سقوط و ناکامی بکشاند... ببین عزیزم... اشکال تو هم مثل اکثر جوانها این است که در قضاوت و داوری موضوعات مختلف، عمدتاً به ظواهر قضایا می‌نگری و تحت‌تأثیر غرور جوانی (که اگر درست به کار گرفته شود عامل فوق‌العاده سودمند و سازنده‌ای است و اگر غلط مورد استفاده قرار گیرد، عامل بسیار مُخرّب و ویرانگری خواهد بود) از ماهیّت اصلی و حقیقی قضایا غافل می‌مانی... ببین عزیزم... هرگز فکر نکن غمناک و اندوهگین نیستم و خنده‌هایم هم صرفاً از روی نشاط و انبساط خاطر بوده... نه‌نه... هرگز... اگر دقت کرده باشی... حتماً متوجه شدی... حتی هنگامی‌که از شدّت خنده گلویم بند آمده بود و احساس خفقان می‌کردم... اشک از چشم‌هایم سرازیر بود و همراه با قهقههٔ خنده... هق‌هق کنان هم می‌گریستم... اینجاست که باید حواست را جمع کنی... یعنی اینکه هر اشکی را که به چشم کسی می‌بینی حمل بر ماتم و اندوه نکن... همانطور که هر خنده و لبخندی هم الزاماً به شادی و انبساط خاطر اشاره نمی‌کند... همیشه به‌خاطر داشته باش... خنده‌ای که در خانه‌ات را می‌کوبد و می‌گوید...

«اجازه می‌دهید داخل شوم»... الزاماً آن خنده‌ای نیست که تو فکر می‌کنی... بلکه در حقیقت سلطانی است که هر وقت اراده کند می‌آید و هردری هم که دلش بخواهد می‌کوبد و به صدا درمی‌آورد... او نیازی ندارد از اینکه اذن دخول بطلبد و یا زمانی را انتخاب کند که مطابق میل جنابعالی باشد... او فقط می‌گوید... «من اینجا هستم»... همین و بس... چرا راه دوری برویم... خودم را مثال می‌زنم... تو شاهد و ناظر بودی که چه زحمتی برای این دختر بدبخت کشیدم و در حقّش از هیچ تلاش و کوششی مُضایقه نکردم... تمام وقتم را در اختیارش گذاشتم... با این سن و سال، مقدار قابل توجّهی از خونم را به او تزریق کردم... تمام اوقات خواب و استراحتم را به او اختصاص دادم و حتی از تو و بقیه که با همهٔ وجودتان رنج می‌کشیدید خواستم و تأکید کردم که باید هست و نیست‌تان در اختیارش بگذارید... و خودت به خوبی می‌دانی که تا چه حدّ برای این دختر جوان مغموم و ناراحت هستم... مع‌الوصف شاید باور نکنی که حتی در هنگام تدفین لوسی هم احساسی از خنده گریبانم را گرفته بود و هنگامی‌که گورکن، بیل‌های پُر از خاک سرد و نمناک را روی تابوتش می‌ریخت لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشت... حال اینکه... علاوه بر دوشیزه لوسی، دلم برای آقای آرتور هم شدیداً می‌سوخت و دلم واقعاً برایش کباب بود... جوان رشید و برومندی که مرا یاد پسر ناکامم می‌اندازد... چون اگر زنده می‌ماند الآن دقیقاً به سنّ و سال آقای آرتور و همین‌طور رشید و رعنا بود... پس حالا فهمیدی که چرا اینقدر دوستش دارم و برایم عزیز است؟... برای همین هم هست که وقتی چهرهٔ مغموم و اندوهگینش را می‌بینم... احساس می‌کنم همان پسر خودم هست که دچار حُزن و

اندوه شده و به‌عنوان یک پدر... پدری که عاشق پسرش می‌باشد، قلبم چنان به درد می‌آید که می‌خواهم خون گریه کنم... امّا دقیقاً در این مرحله‌ای که غم و اندوهی عظیم و جانکاه تمام روح و جسمم را در خود گرفته و از همه طرف تحت فشار گذاشته... سلطان خنده به سراغم می‌آید و با صدای بلندی در گوشم فریاد می‌زند و می‌گوید... «من اینجا هستم... من اینجا هستم»... و آنقدر مصرّانه این جمله را تکرار می‌کند تا کم‌کم... خون به گونه‌های بی‌رنگ و رنگ‌پریده‌ام می‌آید و متعاقباً احساس می‌کنم... نور امیدی که موقّتاً از زندگیم دور شده بود، مجدّداً در آسمان زندگیم ظاهر شده و قلب و روحم را روشن نموده... اوه جان دوست خوب من... ما در دنیای عجیب و غریبی زندگی می‌کنیم... دنیائی غم‌انگیز... دنیائی آکنده از فلاکت و بدبختی... دنیائی پُر از درد و رنج و تأثّر و تحسّر... معهذا وقتی که سلطان خنده به نقطه‌ای وارد می‌شود، با نوای سحر انگیز نی‌لبک جادوئی خود، چنان وجد و شعفی می‌آفریند که حتی تألّمات روحی هم به گونهٔ خاصی شادی آفرین می‌شوند و به رقص در می‌آیند... یعنی اینکه... از قلب‌های خونین گرفته تا استخوان‌های کُهنه‌ای که در قبرستان کلیسا مدفون شده‌اند... و همچنین تا اشک‌های داغ و سوزانی که از چهره‌ها سرازیر هستند... بدون استثناء همه و همه با نوای جادوئی نی‌لبک سحرآمیز سلطان خنده برقص در می‌آیند... آمدن ناگهانی سلطان خنده موهبت بزرگی است که در بقاء و ادامه حیات ما انسانها نقش بسیاربسیار به سزائی را بازی می‌کند... چرا که ما انسانها... اعم از زن و مرد، شبیه طنابهائی هستیم که تحت‌تأثیر فشار مصائب و شدائد و تألّمات روحی گوناگون دائماً با قدرت زیادی از دو طرف کشیده می‌شویم، بدبختانه تألّمات

روحی همیشه با اشک‌های سوزانی همراه است که با بارش خود... طنابها را خیس می‌کند و از استحکامشان به‌میزان زیادی می‌کاهد. تا جائی‌که طناب طاقت نمی‌آورد و... پاره می‌شود... به عبارت دیگر... این ما هستیم که پاره می‌شویم... امّا سلطان خنده نمی‌گذارد که طناب عمر انسانها بی‌خود وبی‌جهت پاره بشود... زیرا دقیقاً در تلخ‌ترین و سخت‌ترین لحظات، مثل خورشیدی درخشان ظهور می‌کند و با نور امید قلب‌هایمان را روشن می‌نماید که در حقیقت به‌مثابه تقویت و استحکام طناب عمر انسانها می‌باشد و همین کار باعث می‌شود تا انسانها با روحیه به‌مراتب قویتری... رنجها و سختی‌هایشان را تحمّل کنند... رنجها و سختی‌هائی که میزانش با فهم و شعور انسانها رابطهٔ مستقیم دارد.

خطابهٔ پروفسور در اینجا به‌پایان رسید، امّا با اینکه هنوز سؤالات زیادی داشتم، نمی‌توانستم سؤالاتم را مطرح کنم... چون از این می‌ترسیدم که مجدّداً به سخنرانی معمّاگونه و مرموزش ادامه بدهد... امّا در هر حال از آنجائی‌که هنوز هم از علّت خنده‌هایش مطّلع نشده بودم... ناچاراً در این‌مورد به‌خصوص سؤال کردم.

پروفسور در پاسخ اظهار داشت:

ـ اوه... می‌دانستم که هنوز هم متوجه مفهوم و معنای خنده‌هایم نشدی... درصورتی‌که اگر قدری روی گفته‌هایم فکر می‌کردی... متوجه می‌شدی و به‌مفهوم و معنای واقعی خنده‌هایم پی می‌بردی... بله... این خنده‌ها چیزی نبود به‌جز تظاهرات طنزآلود و غم‌انگیزی که در اثر مشاهدهٔ مراسم تدفین بروز کرد و بیش از هر چیز... حالت اعتراض و انتقاد داشت... دختر فوق‌العاده زیبائی که با دسته گُل‌های متعدّدی

پیرایش شده بود ولی چهره‌اش به‌حدّی طبیعی و معمولی به‌نظر می‌رسید که تا مدتی همه و همه از خود می‌پرسند... آیا واقعاً مرده بود؟ یا هنوز نیمه‌جانی داشت و نفس می‌کشید؟ امّا... درهرصورت مراسم تدفین انجام می‌شد و حالا در گورستان مُجاور کلیسا و در زیر سنگ مرمرین مجلّل و با شکوهی آرمیده... آن هم در جوار مادری که او را می‌پرستید و تمام عمر و زندگی‌اش در وجود تنها دخترش خلاصه می‌شد و در قبرستانی که شمار زیادی از اقوام و خویشاوندانش هم در آنجا سکونت گزیده و در گورهای مخصوص خود به خواب ابدی فرورفته‌اند... ناقوس کلیسا آرام‌آرام به صدا در می‌آید... دنگ، دنگ... دنگ... و به‌دنبال آن طنین فوق‌العاده غم‌انگیزی تمام فضای گورستان را فرا می‌گیرد... و آن مردان روحانی با آن لباس‌های سفید که ظاهراً خود را گروهی از ملائک آسمانی می‌پندارند!!!؟ سرهایشان را روی کُتُب مقدّس خم کرده و طوری وانمود می‌کنند که مشغول خواندن مطالبی از کُتُب مقدّس هستند... حال اینکه نه‌تنها چشم‌هایشان هرگز صفحات را نمی‌بیند، بلکه اساساً تمام فکر و ذکرشان در حول و حوش مطالب و موضوعاتی دور می‌زند که کوچکترین ارتباطی با مراسم تدفین ندارد... شرکت کنندگان در مراسم هم همین‌طور... همه‌مان با سرهائی خم ایستاده و به جز یکی دو نفر، همگی سعی داریم خودمان را مغموم و محزون نشان بدهیم... حال اینکه همگی راجع به موضوعات کاملاً متفاوتی فکر می‌کنیم و همگی ثانیه‌شماری می‌کنیم که مراسم هرچه زودتر پایان پذیرد تا متعاقباً به برنامه‌های خودمان برسیم... و تمام این آرتیست‌بازی‌های تصنّعی و ژست وافِیِ‌های متظاهرانه صرفاً به‌خاطر این است که وانمود کنیم از مرگ متوفّی شدیداً

متألّم و متأثّر شده‌ایم!!!؟... حالا بین و بینَ‌الله... تو بگو جان... آیا غیر از اینست که گفتم؟

من واقعاً درمانده شده بودم و احساس می‌کردم جوابی ندارم بدهم... معهذا با سرسختی زیادی پاسخ دادم:

ـ پروفسور... ترا به خدا آنقدر اذیتم نکن... چون به‌جان خودم... من هنوز هم نمی‌توانم قبول کنم که در چنین مراسمی موردی برای خندیدن و مسخره‌کردن وجود داشته باشد... ضمن اینکه باید بگویم... توضیحات شما نه تنها هیچ مسئله‌ای را روشن نکرد... بلکه احساس می‌کنم با معمّاهای به‌مراتب غامض‌تر و پیچیده‌تری مواجه شده‌ام... حالا به فرض که مراسم تدفین به‌قول شما کمیک و خنده‌دار بود... امّا راجع به آرتور بدبخت چی که الآن در سخت‌ترین و دردناک‌ترین شرائط ممکنه قرار گرفته و قلبش واقعاً شکسته شده؟

پروفسور با لبخند شیطنت‌آمیزی جواب داد:

ـ بله... ولی یادت نیست که گفت با اجرای عمل انتقال خون، او و دوشیزه لوسی شرعاً و عُرفاً زن و شوهر شده‌اند؟

ـ بله یادم هست و اگر از من می‌پرسید... باید بگویم که همین طرز تفکّر تا حدود زیادی به او آرامش می‌دهد.

ـ بله... دقیقاً همین‌طور است که می‌گوئی... امّا جان دوست من... اشکال اینجاست که اگر بر این فکر و عقیده آقای آرتور صحّه بگذاریم بامسئله بسیاربسیار دشواری مواجه خواهیم شد... چون چند مرد دیگر هم بودند که عمل انتقال خون را انجام دادند و دراین‌صورت نه تنها دوشیزه لوسی به تعدّد زوجات محکوم خواهد شد... بلکه حتی من که همسرم را از دست داده‌ام نیز به‌همین جرم متّهم خواهم شد زیرا

گواینکه همسرم را سالها پیش از دست داده‌ام، امّا بر طبق قوانین کلیسا روحش هنوز زنده است و چنانچه نظریهٔ آقای آرتور صحّت داشته باشد، حتی من بیوه پیرمرد هم به جرم تعدد زوجات تحت تعقیب قرار خواهم گرفت که همانطور که می‌دانی، جرم بسیاربسیار سنگینی است و مجازات بسیار سنگین‌تری هم به‌دنبال خواهد داشت[1].

گفتگوهای پروفسور به‌هیچ‌وجه باب طبعم نبود و تا حدود زیادی آزرده خاطر شده بودم، لذا با لحن و حالت تقریباً خشن و بی‌ادبانه‌ای در جواب گفتم:

ـ راستش من هنوز هم نمی‌فهمم که کجای گفته‌های آرتور خنده داشت؟ و اگر تا فردا صبح هم فلسفه ببافید، من یکی قانع نخواهم شد.

امّا پروفسور این‌بار هم دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشت و با لحن و حالت فوق‌العاده مهربان و دوستانه‌ای اظهار داشت:

ـ جان دوست خوب من... باور کن به‌هیچ‌وجه قصد نداشتم ترا با این حرفها ناراحت‌تر کنم و بر تألّمات روحی‌ات بیافزایم... فقط خواستم احساساتم و به‌خصوص آنچه که احساس می‌کنم به تو نشان بدهم... چون فقط به فقط به تو اعتماد دارم و تنها تو هستی که می‌توانم احساساتم را بی‌پروا و بدون رودربایستی برایت شرح بدهم و توصیف کنم... ای‌کاش قدرتی داشتی که می‌توانستی وقتی که قاه‌قاه خنده گلویم را گرفته بود، نگاهی به‌درون قلبم می‌انداختی... و به‌خصوص ای‌کاش... الآن می‌توانستی به‌درون قلبم نگاهی بیاندازی... یعنی موقعیکه سلطان خنده... اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرده و نی‌لبک سحرآمیزش را هم به پَرکمرش گذاشته تا سفر جدیدش را آغاز کند،

---

۱ - بر طبق قوانین شریعت مسیحیت، یک مرد نمی‌تواند در هر مرحله با بیش از یک زن ازدواج کند. مترجم.

سفری طولانی که به نقاطی بسیار دور دست منتهی خواهد شد و به‌همین دلیل برای مدتی بسیاربسیار طولانی دیگر به سراغم نخواهد آمد... و حالا اگر متوجه مفهوم و معنای سخنانم شده باشی مطمئناً بیش از هر کس... برای من دلسوزی خواهی کرد.

من که این‌بار شدیداً تحت‌تأثیر لحن و کلام غمگین و دردناک پروفسور قرارگرفته بودم، گفتم:

ـ چرا و به چه دلیل؟

امّا پروفسور به‌جواب بسیار کوتاهی بسنده کرد و گفت:

ـ برای اینکه از خیلی چیزها باخبرم!!!؟

و حالا همه پراکنده شده‌ایم و من تک وتنها مانده‌ام، آن هم در خانه‌ای که مُرغ شوم و نحس تنهائی بالهایش را برفراز آن گشوده... لوسی در مقبرهٔ خانوادگیشان آرمیده مقبره‌ای مجلّل در قبرستان خصوصی و به دور از لندن شلوغ و پُر از ازدحام... منطقه خوش آب و هوائی در منطقه «همپستدهیل» (تپهٔ همپستد) (HAMPSTEAD HILL) که خورشید عالم‌تاب با درخشش بسیار زیبائی به‌آن می‌تابد و تمام محوطه قبرستان هم با انواع گُل‌های وحشی پوشیده شده.

در اینجا دفترچه خاطراتم به‌پایان می‌رسد و خدا می‌داند که چه موقع مجدّداً دفترچه جدیدی را آغاز کنم... البته چنانچه دفترچه جدیدی را شروع کنم و یا اینکه اجباراً روزی مجبور شویم این دفترچه را بازکنم... عمدتاً به‌خاطر اشخاص جدید و موضوعات جدید خواهد بود... و حالا در جائی‌که دوران عشق و عاشقیم با فرجام غم‌انگیزی پایان یافته... مجدّداً به تیمارستان برمی‌گردم تا کار و حرفهٔ همیشگی‌ام را از سر بگیرم... لذا... با حالتی از حسرت و نومیدی می‌گویم:

«پایان»

«گزارش "روزنامهٔ رسمی وست مینستر"

(WESTMINSTER GAZZET)

۲۵ سپتامبر

«معمّای محلهٔ همپستد» (HAMPSTEAD MISTERY)

ساکنین محله همپستد در حال حاضر با ماجراهای پیاپی و مرموزی مواجه شده‌اند که ماجراهای معروفی نظیر ماجرای... «دلهرهٔ کنزینگتون» (KENSINGTON HORROR)... یا... «زن کارد بدست» (THE STABBING WOMAN).. و یا «زنی با لباس سیاه» (WOMAN IN BLACK) را در اذهان عمومی تداعی می‌کند، ماجراهای پُر سروصدا و جنجال‌آفرینی که تا مدّت‌های مدید، سرمقالهٔ روزنامه‌های صبح و عصر را بخود اختصاص داده بودند... ماجرای محلّهٔ همپستد به‌این‌صورت آغاز شد که تعدادی از کودکان خردسال در کوچه پس کوچه‌های محلّه سرگردان می‌شوند و تعدادی هم دیرتر از ساعت مقرّر از پارک بازی محلّه به خانه‌هایشان بازمی‌گردند... کودکانی که به‌علّت قلّت سن نمی‌توانستند دلیل موجّه و قانع کننده‌ای برای سرگردانی و تأخیرشان ارائه نمایند... امّا همگی متّفق‌القول می‌گویند که همراه یک «خانم مامانی» بوده‌اند. ضمناً ذکر این نکته ضروری است که گمشدن و یا تأخیر کردن کودکان همیشه در ساعات آخر بعد از ظهر بوده و حتی در یکی دو مورد هم کودکان در صبح روز بعد پیدا شده‌اند... امّا ساکنین محله به‌طور اعم معتقدند که داستان «خانم مامانی» نمی‌تواند صحت داشته باشد و یا اینکه حداقل در مورد تمام کودکان صحت ندارد و اکثراً

بر این عقیده‌اند که چون اوّلین کودک گمشده، چنین موضوعی را عنوان کرده، بقیه کودکان هم به تأسی از او، همین داستان را تکرار می‌کنند... عقیده و نظریه‌ای که تا حدودی منطقی و قانع کننده به‌نظر می‌رسد... زیرا در حال حاضر... گردش کردن با «خانم مامانی» برای کودکان محله به‌صورت ماجرای هیجان‌انگیزی در آمده و همگی با استفاده از «خانم مامانی خیالی» بازی جدیدی را آغاز کرده‌اند که ظاهراً به‌محله‌های مجاور هم سرایت کرده و در رابطه با این بازی جدید، یکی از خبرنگاران، گزارش می‌کند که مشاهده دختر بچه‌هائی که به نقش «خانم مامانی» ظاهر می‌شوند فوق‌العاده کمیک و خنده‌دار است که دیدن آن حتی برای بزرگسالان هم خالی از لُطف نیست و همین خبرنگار اظهار می‌دارد که بعید نیست تعدادی از کاریکاتوریست‌های معروف از این موضوع ایده بگیرند و کاریکاتورهای بسیار جالبی در جراید به نمایش بگذارند... ضمن آنکه پیش‌بینی می‌شود به زودی شاهد کاراکتر جدیدی بنام «خانم مامانی» نیز در تماشاخانه‌های شهر باشیم که مطمئناً شهرت و معروفیّتی فراگیر پیدا خواهد کرد... خبرنگار ما که به کرات شاهد بازی کودکان بوده، با صداقت زیادی اظهار می‌دارد که دختر بچه‌های محلهٔ همپستد، به‌حدّی طبیعی و ماهرانه در نقش «خانم مامانی» ظاهر می‌شوند که حتی خانم «اِلین تِری» (ELLEN TERRY) درخشانترین ستارهٔ تأتر لندن هم احتمالاً نخواهد توانست در این نقش به‌خصوص با آنها رقابت نماید.

مع‌الوصف... مسئله خاصی در ماجرای شگفت‌انگیز محله همپستد وجود دارد که ابعاد جدیدی به قضیه می‌دهد و از هر جهت سؤال برانگیز می‌باشد... مسئله‌ای به‌این‌صورت که... تعدادی از کودکان و به

ویژه کودکانی که صبح روز بعد پیدا شده‌اند، بدون استثناء زخم‌های کوچک و مُختصری در گلوهایشان مشاهده می‌شده!!!؟... زخمهائی که به‌نظر می‌رسد توسط موش!!!؟ و یا سگ‌های کوچک!!!؟ به‌وجود آمده باشد... معهذا... علی‌رغم اینکه زخم‌های ناچیز و بی‌اهمیّتی می‌باشند،... به‌نظر می‌رسد... جانوری که آنها را گاز گرفته و زخمی‌کرده... حیوان به‌خصوصی است که از متد خاص و غیرقابل تغییری استفاده می‌کند... زیرا کلیهٔ زخمها به‌صورت زوج و درنقطهٔ به‌خصوصی از گردن به‌وجود آمده که بدون استثناء در مورد تمام کودکان مصدوم یکسان و از هر جهت مشابه می‌باشد.

نیروی انتظامی منطقه به حالت آماده‌باش درآمده و به کلیه مأمورین ابلاغ شده که مُرتَباً و در تمام ساعات شبانه روز در کوچه پس کوچه‌های منطقه گشت بزنند و به‌محض مشاهده کودکان خردسال آنها را به کلانتری محله بیاورند و همزمان با چشمانی باز به‌جستجوی سگ‌های سرگردان و بی‌صاحبی بپردازند که امکان دارد محله با صفا و خوش آب و هوای «همپستد هیث» (HAMPSTEDA HEATH) را کنام خود کرده باشند.

«روزنامه رسمی "وست مینستر"، شماره مخصوص»

۲۵ سپتامبر

«وحشت در محلّهٔ همپستد هیث»

کودک خردسال دیگری زخمی‌شده

«خانم مامانی»

بر طبق خبری که لحظه‌ای قبل به دفتر روزنامه رسید، کودک خردسال دیگری شب قبل در منطقهٔ «همپستد هیث» ناپدید می‌گردد که امروز صبح در لابلای علفزارهای بخش به‌خصوصی از همین منطقه به

نام «شوتِرز هیل» (تپهٔ تیرانداز) (SHOOTER'S HILL) پیدا می‌شود... ناحیه‌ای که در مقایسه با سایر نواحی منطقهٔ «همپستد هیث» به ندرت مورد استفادهٔ کودکان قرار می‌گیرد. در کنار گلوی این کودک خردسال هم، دو زخم نزدیک به هم و مشابه جراحت سایر کودکان مجروح دیده می‌شود... منتها با این تفاوت که به‌طرز رقّت‌انگیزی ضعیف و بی‌حال شده بوده و در جواب سؤالات مأمورین نیروی انتظامی منطقه، اظهار می‌دارد که «خانم مامانی» او را گول زده و همراه خودش به گردش برده... حالا دیگر ماجرای «خانم مامانی» مرموز حالت خنده‌دار و بچه‌گانه‌اش را از دست‌داده و به‌نظر می‌رسد خطری صددرصد واقعی است که سلامتی کودکان منطقه «همپستد هیث» را به‌طور جدّی تهدید می‌کند.